

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱۵۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجید تجویز الایزاله

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره اختصاصی (۳۲۹) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سر لشکر مجید نیروز (ناصر الموله) کتابخانه مجلس شورای ملی

۴۴۹۳

۲۵۲

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۳۲۹

۳۶۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *مجموعه تحریرات* ۱۱ رساله

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره اختصاصی: ۳۲۹ (از کتاب: *حلی*) | اهدایی

تیمتار سرلیشکر مجید بهروز (نایب الموله) | کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: _____

۴۴۹۹۳

۲۵۴۵



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۳۲۹



سرور این رسول ابن
مهر خیزت نهاد در دل این
دات و نظر صفات جمال
تجلی در جمال اقبال
دایم از حق سلام و در صوم
باید چسبید به بارش
من این دانی آری بس
کرد بود از صفاتش
درستی از کمالش
کف این انخاب بود
انقباض که مغفوف بود
فراوان حکم بارش
ظهور آن انقباض
در دبی این انقباض
مست و در حق نامش
عبدان هرگز از یک بارش

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد حمد صفات بزدان را
حمد کوشش علی الاطلاق
آنکه هم اولیت هم حسد
اول از محض اجیت خویش
دات او رکال نور ظهور
واحد دات خود بیان خود
خیر او در میان و عطمت
دات او مطلع وجود صفات
فعل او لوح است معش
که شناسد فنون رحمت او
رحمت او ز حد و عد بیرون
و کریمت کی رحمت او
ابد اله همساره بر نفس

دارم از لطف بزدان مامل
و کردار در زما خطاه و دلی
ای

اول و معروفه است

ای درون پرور برون آری
او بنده حسرت این خود
در دوان هر زبان که کرد است
کفر و دین هر دو در دست لیان
لاه دوران سزای زهر بی
هرز میندروان میند
اعتبار ازین نیک بد است
همه اگر سنج او شگون میند
جان نعل اجمال او جزیر
عقل جان هر دو والد صفش

و معانی هر دو از روح

عقل مانند بابت سر روان
کوشش کس شناخت بود
کرد از خود را نموده دی راه
این تو از خود شناختن عاف
نوک در علم خود زنون ساین
هر چه آن بخش علم نموست
خدا کوشش من بستم

کار داین سعی در نعل قبول
باز بوشه زما خطاه و خلیل
دوی خود بخش بجزد بخشای
میدخ و سینه کار وجود
از شامی نو اندر روحانست
و حق لاشر یک له کوبان
بارشند عیب و گنجه
آون جز بر آسره میند
بانت لغزش و سبب خود است
خلق را جل میندست و معاد
عقل جان اجمال او بزد
لیک عاجز ز کس معرفش
درع که معرفت حیران
دات او هم با توان دانست
ایضا کس کاشندی آگاه
کاشنا جی سندی راه بر کر
عارف کرد کار چون با شین
آن همه کون عالم صفنت
ای بینه باز بر بستم

عقل جان اجمال او بزد
لیک عاجز ز کس معرفش
درع که معرفت حیران
دات او هم با توان دانست
ایضا کس کاشندی آگاه
کاشنا جی سندی راه بر کر
عارف کرد کار چون با شین
آن همه کون عالم صفنت
ای بینه باز بر بستم

که کند با فضای او است
خزوه مایه و کما است
که درین راه کردنی کردن
که نوانه فضای او خوردن
کردنی بایست غوازی بیله
تازند دست لغزش سبلی
حکم و تقدیر او بلا نبود
که قصاش بر خطا نبود

۲۱۲

خبرش برینت در جهان سخن
اعت خیر و نه نیت و بمن
سوی تو نام نیت نام گویت
در نفس خطا نیت هر چه است
بد بخیر جلف بخود نکند
که لگو کار هیچ بر نکند
اندین راه در بر می نیکی است
آب جهان درون ما نکیت
هر چه در سلق سوزی و مساز
اندر آن مر خدا برار نیت
مرک اگر خند بد گویت زرا
مال میراث حمله زوست زرا
مرک آنرا املاک این را بر مرک
زهر این را خدو آفر امرک
که چه کردم زینش بگزاید
داروی زو همی بکار آید
ما را که چه بجا نیت بدوست
پاسمان زخت مندل است
آرد که چه جسم کما نیت
هم کعبان کنج نشانی است

۲۱۳

هر چه در نیت از جبارند
همه بر وفق امر و کارند
در جبر و جبرستار خدایه
په نوب و با نوبت کار خدایه
جبر را ما نیت کن از جبر
بس میان نیت ترب قدر
انچه محشر را بر برده است
واچو فوجی بود کرده است
اومی را میان نیت و هوا
اختیار سببش کرمانا

از نیت کما نیت
اختیار نیت کما نیت
خبرش برینت در جهان سخن
اعت خیر و نه نیت و بمن
سوی تو نام نیت نام گویت
در نفس خطا نیت هر چه است
بد بخیر جلف بخود نکند
که لگو کار هیچ بر نکند
اندین راه در بر می نیکی است
آب جهان درون ما نکیت
هر چه در سلق سوزی و مساز
اندر آن مر خدا برار نیت
مرک اگر خند بد گویت زرا
مال میراث حمله زوست زرا
مرک آنرا املاک این را بر مرک
زهر این را خدو آفر امرک
که چه کردم زینش بگزاید
داروی زو همی بکار آید
ما را که چه بجا نیت بدوست
پاسمان زخت مندل است
آرد که چه جسم کما نیت
هم کعبان کنج نشانی است

۲۱۴

نقشند برین کما است
نقشند آن درون دلها است
از درون خطا نیت
نقشند برین کما است
نقشند آن درون دلها است
از درون خطا نیت
نقشند برین کما است
نقشند آن درون دلها است
از درون خطا نیت

وزیر دولت نکات املاک
از چه از آب باد و پش خاک
وا ده خود سپهر بستاند
نقش آنگه جا و وان ماند
انکه برنگ زوز بر یک
بارستاند از نو هرگز نک
میدع دست و آنچه دست است
صانع دست هر چه در دست است
فصل او بر سبق رهبر است
صنع او سوی او دلیل و گویت

ساخته چار خیم بر یک جاس
گر زنی برین سبکی است
مدرش بخشند خلقت است
همه با او و او همه چو بند
استمانت قدرت او سپید
نور یک ز افق دور بود
فویا بر اخیل است
واچو با نیت پیش را
صح و ارکان و چار کار کاسی
زرد بان پایه سلطه دان
خواب نیت پیش خواهی بزم
هر که این حاجت آید پیش
از چه نیت دفع و دفع مندر
انچه نیت انجان می باید
کوشش خود ز نیت با نیت

حکایت

الهی و پشیری کجبر
کوت نیت که اندین کجبار
کوت نیت همه کجبر
عجب نفس مسکین سزار

۲۱۵

نقشند برین کما است
نقشند آن درون دلها است
از درون خطا نیت
نقشند برین کما است
نقشند آن درون دلها است
از درون خطا نیت
نقشند برین کما است
نقشند آن درون دلها است
از درون خطا نیت

بافته در جو الطمش بار
 لطف او بنوا او ازین
 لطف او چون مغشع آمیزد
 باز همش جو آمد اندر کار
 تا کسان را بلطف تو کس کرد
 خاک را قبله محبتش کرد

2 القیامه الربایه

کربندی از غایت پاک
 نشدی تا حد ارشادش خاک
 این غایت که عالم غیب
 عالم غیب را عالم عیب
 فقلش آورد مرزا در کار
 ورنه در خاک یک مابین بازار
 او را داعی و تو جفاست
 او را داعی و تو کراک پسند
 هر که اعوان او حساب بود
 عکسش برده در بود
 از پی حفظ مال نفس نفس
 او را این تو کرد در و سوس

کلیت

را دردی که بیمش سپهر
 داد چنین حسد ابدی ز
 پیشش چون بدید بنیل پدر
 نر زبان شد عیب خول پدر
 گفت با ما بنیب بین کو
 گفت قسم تو در سرانه دو
 قسم تو بی وصی و بی اسباز
 من باو دادم او بدید تو باز
 بجا او کار ساز جانهاست
 نکند با تو علم از آنهاست
 هر کی در دعوی محضت
 کردی بست بر تو یکشاد
 کرد او پیش و دم نمود
 او را است هیچ کم نمود
 تو خوانه نهی نیایی باز
 چون بدو دادی او بدید تو باز

فکر ما را بنیب درین پدر
 خاندان او بر زانو تو در
 انجمنش کس کند پیوند
 مادران را بکلیت با تو زنده
 غصه در میان را برون خواهد
 زانکه در مانده که بین در مانده
 بیای بر تارک زنا طیف

عناقریه

در این سنه درین سنه درین سنه
 منت قیامه منت قیامه
 نور چشمی حق و منت قیامه
 هم جهان را هم جهان را
 هر که آمد در آن دو کون او بود
 تو بنیاد لطف او است او بود
 هم از آن که جان تو کس کند
 کما یوم را فتاب بود کند

چه پرسند تن کران او را
 هر دوایت که داری ای در شهر
 همه را روح از تو روزی از دست
 بیک کنی و بیک از تو آرزو

عزوف

کار روزی چه روزان است
 کس آورد روز روزی نیست
 مرزبان رشت گمنه نوبر نو
 مرد راز روز تو و پرویش تو
 سخله دار و همسر روزی هم
 نخورد دیک که مود که بیم
 روزی بست عیسیم قدر بر
 تو ز میوه و در بر چشم مگیر
 ابراکر نم نداد یک سالت
 سخت شوین جمع اهلالت

حکایه و التمثیل

ز آنکی که در سر برین زلفت
 کشته فویش خشک امیر و جفت
 کای همان تو نمال کن
 رزق برشت هر چه خواهی کن
 علت رزق تو بجنب زلفت
 کزیه ابر نه جسد گشت
 پس سبب رازنی چنین نام
 همه ازت جانده و نام
 از هزاران بیک تو
 زانکه اندک باشد اندک تو
 تو مرا در آن نه در دشمن
 کز زنی ازین بود کسز

و القیامه

علم او محصل را جاع از روز
 علم او وسیع را کس از امروز
 مصلحتش محض غلبه پیش از از
 مصلحت بر ضمیرش از از
 کرد پیشش می جسته بیست
 بنده که زین آهشی یکشاد
 چون پیشش نظر نگاه ای کرد
 طمع علم از تو دار ای مرد

علم او وسیع را کس از امروز
 مصلحتش محض غلبه پیش از از
 بنده که زین آهشی یکشاد
 طمع علم از تو دار ای مرد

عناقریه

در این سنه درین سنه درین سنه
 منت قیامه منت قیامه
 نور چشمی حق و منت قیامه
 هم جهان را هم جهان را
 هر که آمد در آن دو کون او بود
 تو بنیاد لطف او است او بود
 هم از آن که جان تو کس کند
 کما یوم را فتاب بود کند

مزل غفور بدشت کن
 آه عاشق چو راه بر سپرد
 لشفکر لطف او مدبر راه
 دوزخ از چم او سپهر کبر و

و استغنا

از من وار نو کار سازی را
 به بنارش را چه کفر چه دین
 به زبانت به نیازی را
 به زبانت را چه شک چه دین

چه کشت چه چه صومعه بر او
 چه سلمان چه کبر بر او
 پارسا که هست او را چه
 پارسا که هست او را چه

گرگ بوسف نبت خور دور
 و ز پیش کعبت بوسف گرگ
 به نیارست و به نیاران را
 دست دارد و نیارستان را

مشقش را چه بشکست
 شخص در خوف که کند
 تو زندان غنای او دیدی
 خوف در اجاب او دیدی

خوف زان غنای خود کرد
 که ز نایب در پر دست
 پیش اهل جهنم نکشادست
 پیش او نفس او بر نهادست

به نیازی نیار جوی ز نو
 پاس واری بپاس جوی ز نو
 کز راه هیچ اصل آن دیدی
 آن حجاب رفیق بد دیدی

مزار روی جوش نموده
 تار و انت بدان بیامودید
 کم ز همان سرای عدل میدان
 خوان خوان تیز و خوان خوان

خوف خوان مبینی خوان
 سخنانست کز لباس خوان
 خوف در زبان توان بلند
 جان بران بجان توان خواند

باک نموی معانی کسبون
 آید از رویه جو و خوف برون
 چون بپسند مرزا چه
 روی بپسند کان عالم غیب

روا در بر این غیب اند
 پرده از روی دل بر اند
 دین خاله بخت را و طاعت
 نور خوان بوی آن کس است
 کعبی بخت بامه جا
 دست روی آن بر از چاه
 پس از در و سازه و دیوار آ
 بوسف کلین در بار از چاه
 از زان بطلسم جان آبی
 تماشای جان خوان آبی
 تپشتم به جگر غیب
 ای که بود ای که هست و ای که
 تو خوشک جهان درون آید
 ای که بود در بند کس بچون
 قول باری تو هم از بس
 که جانست محبت کس
 باد که هر کس که بود کس
 به عدت کلد و بنایه کس

خود جنب دور باشد از خوان
 فز جان خوف و صوت هر چند
 هر چنان خشن و خوف او از آ
 مجلس روح جای بگوشی است

از درون کن سماع موسی وار
 که که اندر سماع چیست
 آب روغن چو درسم امیزد
 آه غنای طبعیت توست

آید اندر جهان جان هر کس
 اندر آید مبارک خدای
 او سری بود و عیون کردن او
 همش کرد و او درستان

کرده پناه بر طاه و سی
 عخل کل بوده از سبانش
 نوز او کرده در سالک ریب
 کرد بر روی کشتگان بنام

عزیز کن خلت ازل او
 اول الفکر او العهل او

رو به و لامب بر خوان
 عشق را مطرب از درون شد
 جای شان از درون در و آ
 کا ندر انجاسماع فامو شبت
 خوف و صومس همه و داع کند
 نبرون چون سماع کوه سفار
 چکک اندر جوامع صفت تپ
 ناز در جسم روغن او بیزد
 نم مچانه بانک در کبر و
 راه پناهی شریعت نبت
 ملبس بن ترسی جو و آنک

عنه علی علی السلام

اس نامی نعت امان
 صد کوی از اول جان
 راز در اجابت ای بپسند
 راز در اجابت ای بپسند
 که چون خاک منت برد او
 که خشت خاک بسد او
 دور و غن چو سوسه از برون
 دور و غن چو سوسه از برون
 نفسی که بود بزدانش
 مصطفی جانش
 هم جان مصطفی جانش
 نام او ز در در لایب سلم
 علی عالم و بوزاب از سلم

در درون نفس دل کرد
تا هوای او ای هوای او
زان همه کرد محسب کرد
کو در کن زمره این کار

نفس المحسبه

نفس چون غمی ال گرفت تمام
اوست در ساقه بنا چشمه
از خود مطمئن کرد و تمام
عاجب یار و یار کار خنده
و اجم این جوهر پذیرنده
انرا ز نور عقل کبر نده
هم در همه است هم ستاننده
هم پذیرن هم رساننده
منوسط میان صورت و نفس
شدن در نوربان و زان بود کور
نفس و عقل را بنا کنند
چون سهل مسا چه ماه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل
آفتاب شود در ساقه عقل
چون ندر نفس عقل بر روی شاه
عقل را زان کل بر نفس نده
سوق چون در نهادش آینه
عقل را زان کل بر نفس نده
تا کتون عقل بود بر روی میر
رو شود حال عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک
سینه در جوی الاز تک
بعد از ان سالکان چو بنایند
نور حق در حدیث او میابند
بر سرش در مسلمانان
چا طبعش برید و او بر است
دره اش سپاه و او بر است

عقل

جست بر لوح ماده و مدت
هر چه در زیر جریخ نیک بداند
با و تا عقل جان الف و صد
خوش چندان نفس خندان
عقل سلطان قادر خوش
انکه ساقه نفس کوبنده اوست

سایه باد استنشایان
سایه از دات که بجهت
چون در کد کارگاه ازل
نمده در دست کارگاه ازل
در مصالحه بدتر جان اوست
در عالمک بر زان اوست
عقل را از غیب پادشاهان
تا بداید زای پادشاهان
هر زبانی که پادشاهان
عقل از نور عقل در پادشاهان
عقل که در ساقه عقل در پادشاهان
ان نفس پادشاهان
سوی نفس پادشاهان
ایست بر روی پادشاهان
بگذر از عقل خنده و تکلیف
که سوزان و نده است
عقل در دست کوبنده اوست
چون و ایست در نهاد خدای

با کف پاک بر یکی خوش است
و در باز که سوال جواب
عقل چشمه چشمه نور است
عقل اجمع روح توان گفت

مصفت النفس و العقل

پدر و مادر چنان لطیف
زین دو جهت تریف طاق مبارک
در و ماوری که نازارند
سبب جنت آن چه میابند
حقان و در شریف را بگذار
را که در را کعب از سر داد
دل الکل که گشت بر تن شاه
بد بود در جودل سباه بود
دل نذار و کسی که نذر دل
ایچنین بر ظل دلی که بر است
اسل جریخ و نیاز دل بود
این کوشش نام دل کرده است
این که دل نام کرده محسب از
پایه را بنک داری پیش
از دین که صاحب کلمت
دل بود همچو سر عالم سوز

عقل این کعبه است
کبری را بعد از عقل نواب
این بدان کن این دور است
چون در و در مع توان گفت
عقل کو باستان نفس سبب
و بدین هر دو عقل طاق مبارک
حکا عقل و نفس سبب ازند
عقل روح آن دور و حاست
حق این سر دور افرو مگذار
شیر این داد و زاوره ان داد
بود اسود ملک زو و سپاه
ظلمت کبر صفت شاه بود
مرو را منت معقول حاصل
دور و لو اند با نور بن دل است
مایه دل نای و کل نمود
دل تحقیق رحیل کردی
رویش سخن گواند از
از نفس ناور دل خویش
تا بدیل نمیدار رساله است
چراغ نوبت کرده روز

نفس

دل بر و دل را این عشق آمد
عشق بر سر بنای عشق آمد
عشق بر سر بنای عشق آمد
عشق بر سر بنای عشق آمد

بخود از عشق فایز است / عشق و مقصودش سبب است
 خط خاک بود و باری است / عالم پاک باری است
 عاشقان نرسند در بند نارا / تو برای که چون زین دستار
 چون بچشمند اگر چه بچشمند / را که جان میبندند بچشمند

و التسل

عاشقی را یکی نرسد / که همی مرد و خوش نمیخند
 گفت اورا بوقت جان دادن / چیست این چنین خوش نهادن
 گفت خوبان چه برده بر کزنده / عاشقان نشان چنین بمرند
 عقل شخصی است فو اجل امور / عشق در دست پادشاهی سوز
 پیش کس که عشق رسد است / کفر و این هر دو پرده در است
 عشق بر ز عقل و از جان است / طبع الله وقت مرد است
 هر چه در کائنات بود و طغند / در عشق طاعت است ای پند
 در راه اربابی جا کفایت / بل که جان بود که هر است
 بل بود و سوی آب سره / چه کدشتی اگر چه بل چه در
 قدمی را که با قدم چو گل است / سطح پریش محیط است
 چه خط اگر چه در بند بود / آب در باش با بند بود
 عشق را جان بود و عجب دانند / را که تفسیر شهیدک دانند
 تپش باره بر کشته عشق / ملک الموت که با بند عشق
 که برتری همی ز مردان خوش / عاشقی با پیش نامبری پیش
 اگر اجل جان زندگان را برد / هر که با عشق زین گشت نبرد
 صورت عشق بویست بچشمند / عشق با عین پیش و قاف نیک

عاشقی کار نیست در این سن
 نوزدهمی بل بر جوان است
 در این سن عشق کفایت است
 یعنی از آنکه در کفایت است
 با عقل را می بیدار است
 با عقل که می بیدار است
 در میان هر چه در میان کار

غیب

غیب از غیب است از آن
 نوزدهم با پیش از آن
 علم سوی در آن
 نه سوی غیب است
 هر که علم غیب است
 دست او ز غیب است
 سوی علم نه سوی غیب است
 این سخن از آن است

کار کمال را باها دو درم / کار یک لحظه را باها عالم
 مرد این کم ز مرد آن نیست / کاین تن کرده و آن کاین نیست
 جان کلم بود ما بلیه بن / درین بخت حاله بن
 بود و چندی که جانور است / آنکه نابود بچشمند آن که است
 علم با کار سوختند بود / علم بکار پای بند بود
 نیک نادان در صلح مع من / بد و انا نیک نادان است
 علم را از شکر غسل ماده / درین دولت این دو نماند
 کار چه علم تخم در سوخت است / علم بکار زین در کو است
 اگر شد من آن شد ران مار / که عمل بر کسب علم سوار
 حجت از دست در گردان / خواندن علم و کار ناکردن
 آنچه است نکار در ار / پس علم جوی از پی کار
 آتشی جان ز خون ز کار بود / همچو در دم آتش بود
 که هر چه خد است کس / و بر پی مان جان اینست کس
 نانو در سلم با حمل بر سب / عالم فاضلی و ما نه کسی
 علم در مغز و تو عقل در پوست / همچو نور جسمی و در خون او
 آنکه با خود بود هرگز بار / دوست از علم همسر بود او
 عالم علم عالمیت مشکوف / منت آن خطه خطه خطه
 علم در منزلت زود نماید / که قدم با جودت نکو نماید
 چند ازین ترهات و محاسن / چشمها که در لاف کمالی
 که کند به چو بیت یک جانق / بر رافاج را جوان ادق
 دانش آن چو بند کبیر سیج / تو بدایا که می بد که چو سیج

غیب از غیب است از آن
 نوزدهم با پیش از آن
 علم سوی در آن
 نه سوی غیب است
 هر که علم غیب است
 دست او ز غیب است
 سوی علم نه سوی غیب است
 این سخن از آن است

و الدین

کار دین خود کس بر کار نیست
 ان فی را بچشمند از است

با حیات نوین روان ما بد
 ورنه این کین حیات بود
 رن کافور مرد که درین است
 هر چه چشمت بود آن است
 در وقت در عدم رویت
 کم شدن از برای کم رویت
 آنکه کم زد و جو عالم را
 گویند مصطفی آدم را
 و آنکه او طاعت افزون را
 گویند حال عاود و فاروان را
 نه رنج و بلا شکر نکست
 کز نزد تو بدین گویند نکست
 چشم افی چون عذرت کور
 چه زهر د بزد او چه بلور
 خواجه بن و اطلال ناواده
 دین می چه میمنت از ادا
 دین نیاید کرشم نیست
 را آنکه کاین دین طلال است
 کز پس جسم و جان در یادین
 در مرآت غیب مدار ازین
 نه در آید لوفت جیش ل
 کز در با یک و آنکی طبل
 دانه المثنی دل جو دمد است
 که این ملک تا بدان چند است
 آدمی بهر جسمی است
 بای در دل جو آدمی است
 همه مضمود او شش است
 اصل خلقت چشمت و پس است
 غرض و غرض و زمان برای است
 آن منی که بادش را ده
 که در املکنی است اما ده
 باشد اندر سده و حرم خاص
 سرش در دامن با خلاص
 تا بازی و شش کده ازند
 سال مد پس او می دارند
 در سر ای که بار که است
 ز غمت از انجید سپه باشد

آن متاعان بد فعال فضل
 نه درین بهر اول مشغول
 بان ملک ده را ازینان غدار
 کده اندک ساعی تطار
 بران چشمت بود تو چه بسیار
 زانکه مضمود کله در چه بسیار
 روز آنست غلبت غنظ است
 و چشمت غلبت غنظ است
 کز تو از پس کله ای بسیار
 پاک دار از غنظ غنظ است
 کاین غنظ غنظ است
 تا کله باز از دست
 در سر ز آدمی است طلال بسیار
 هر چه غنظ غنظ است
 ای در غنظ غنظ است
 می دانی غنظ غنظ است
 غنظ غنظ است

تو ز او را که رخ کنی نار
 رومی بر نماند حضرت حق
 زین برین کسی هیچ سبک
 زین برین کسی هیچ سبک
 آدمی بر طبعی که باید
 هر چه جز از سوی دولت بود
 مانده زین بدان این باشی
 ساید برود و نمازین باشی
 که سواد ما یثاط و سهرور
 هم در انکو بر شتر انکو ر
 هر که با جیل کامل پوست
 پایش از کار رفت کار از پوست
 هر که او کشم کامل کار
 کامل کار و پیش بار
 به زانکه حاصل اندام چند
 کاملی کرد در ستمان را سبزه
 ملک ملک از کجا بدت آری
 چون می منت زور و جکار
 اندر کسی چه بیکر آنه چو غنک
 دست و پایش برن جو و لاله بوک
 که اگر در زگر دست جاسیل
 سلامت روی بوی جاسیل
 ازین برن را که چه آن سبک
 از تو نماند و منتت ز بسیار
 در نوبی چه ز زکام درار
 راز در و راز دل چو زنگی منت
 کوه دین از پند دور کی منت
 وینیک خلق است راه بدو
 بنین باشی بوی کوشا بدو
 که بود ما ز حسد امانده
 من و تو خسته و خدا مانده
 ز او این را چه چشمت ای حاصل
 حق بدین بر بدن از طبل
 تا بیکد زری و طبل چو منت
 که ازین بنده حق مطلق نیست
 مردان را چه چشمت طبل بود
 که ز طبل اطلبل بود

شب شمر هر چه داند و دارد
 منگویم که مر دست الحق
 شب و سبک بر کن کر بر کسی
 شب و سبک بر کن کر بر کسی
 چار حال مرده را کشاید
 هیچی بخت زاده بوم مجوی
 ساید برود و نمازین باشی
 هم در انکو بر شتر انکو ر
 پایش از کار رفت کار از پوست
 کامل کار و پیش بار
 کاملی کرد در ستمان را سبزه
 چون می منت زور و جکار
 دست و پایش برن جو و لاله بوک
 سلامت روی بوی جاسیل
 ازین برن را که چه آن سبک
 در نوبی چه ز زکام درار
 کوه دین از پند دور کی منت
 بنین باشی بوی کوشا بدو
 من و تو خسته و خدا مانده
 حق بدین بر بدن از طبل
 که ازین بنده حق مطلق نیست
 که ز طبل اطلبل بود

غنظ غنظ است
 غنظ غنظ است
 غنظ غنظ است

هه بویان کجبرش برست عقل در سینه و جان در دست
سسته از خنده و جهد خوش طلب بر کربان روز و امین شب

در ایاضه

رو بیاخت کش از نو جوانی از دره در اجسم را می بسیار
ریح برد از تانوی بی ریح ریخ مار است خسته بر سر کج
که را چون خود سال نام ریاضش در کشته بر زکام
که را بر کفام رام کند نام او به پیش کفام کند
باز بر بلوک را شاید بزر و رویش می باراید
چون نباید بر صفتی در جور باشد آن که از خوبی گستر
باین بار بسیار باشد دایم از بار و حسا باشد
که تا در سراسر می نو جو است تا بعد سال همچنان که است
باز را چون رکوع صید کنند کردن و هر دو پیش می بینند
هر دو پیش سبک زد و دوزند صید کردن و را در امور زند
چون عیب را دیده بار کند دیده اردو بکران فرار کنند
انکه که طبع را نشود را صیغ با دینار و طبعه ماضی
باز در پیش رخ و سپا کنند کوشه چشم او کند و بگند
تا همه باز در را می بند خلق برابر و در لکر بند
رو ستانده هم طعام بر سر آ از سبب سنده از اسباب
بعد از آن که کشایش کچشم بر قضا سبک دما و بکچشم
از سر رسم و عاده بر جنبه د یادگر طبع نام میزد
سر دست بلوک را شاید صید که را به و سپاراید

چون بافت خنده و حتی مانده
هر که انگل پیش قاشق برانده

در امش

زادان را از خنده و خاشاک
وقت دوش در دم کوشش
نزدیکه از راه درازی کرد
تا در فتنه بوی از اسب کرد
را که این سخن مانده از صدق
که نوزده است زور درازی
تا نه دعوی زور درازی
این کور و کوشش که داری

در ایاضه

در سخن در ایاضه
تندی که از سینه
که عسل صفتی
که با کوی پیش با ایام

در امش

شبل اندم که شد درین صید رفت روزی نیز در چسبند
دین کرد در بروخ خود چه به برادر می و با برادر می کوی
بر کفنا جوشش باش جوشش بر در او بر و سخن می خوش
زور او سخن بر روی صفت از رخسار بهتر از جوشش نیست
کس با که سببه حالت بر کشته قبل و از کاشد
در مساجد بی زبانه آ می هر چه خواهی کوی و لب کشایی
مرد معنی سخن نزار در دست زانکه معنی است منو و کفان پوست
یا کوی جواب بوالکمان در کوی کوی کوی همان
نشود دل نمی زرد کوی بی پس نو خون را کجمن چه کوی است
کار کن کار کله را کف است کار کن راه کار و ارد کار
در جبا یا که طبع بر کار است دلو لاجول کوی بسیار است

در القاء

اندین نمرنگه که یک معنی است بود و نا بود آمن و دست
رو قافی زمانه که سبب مدوز بگذر پیش لغوت روز بروز
کوشه کیزین چسبان مجاز نوشته آجوت در و بسیار
ان دور و نجات نزد خود چه خوش و ما خوش و چه نیک و چه بد
برگ و بنا خسته و بپسندد مرکب بر یک لب جهان نشند
دست روی چه است از پسته پای حوس نو از قضا عیبند
رو قاضی کردن مظلوم دون در دو کوی است با خدا الیون

در امش

چون طغی کا دانی و بی نیک
چون طغی کا دانی و بی نیک

پیکان
بسیخه خونی است
بینه غلظت کبک

بوالعصفی ط سوال کرد از وی
 بادم سر و چشم کربان سپهر
 در باطنی مقام و من سوزی
 چون کرم خانه کل آبادان
 پس چه خبر چه بود چون بودم
 ملک المتعلقان نخواهد پس
 حکیم صفت فغانه بنیاد
 فغانه جای که هر قوت کشند
 قوت عیسوی خرد آسمان سازند
 بر فلک زان سجده سر نهشت
 که بین خاک بود فغانه دست

ع التوکل

تا سنده با اتفاق بر در کافه
 که گوی تو قتل آری خفت
 ناتوانی خسته او مبارکیر
 کهن همه سلب جاهاها چون
 تو قتل روز مردان راد
 در زمانت بدو را ایخت
 خلق را هیچ در شمار مگیر
 بلکه که رحمت خدای بی است

ع الرضا

سند و جور چه کله از در است
 در رضای خدای خوش کوش
 که تراج تمیزند کن
 بقضای خدای انداز برضا
 دوست دارم که دست از دست
 بر او بس مراد خود بپوش
 در ترا میزیدند خد کن
 نشانی خدای را بچند
 در نه کوشش سوزی قاشق

نار از انباشتن در
 الهیست که با چنین اند
 ای کس از کلمه این فایز
 که خداوند او بر سر آن است

ع التوکل

بیش از صوفیان کس را
 هم سعادت هم طوبی ناکوی
 هر کجا که بود بود تو
 عیانت هم کن بود تو
 جان من را که کار بسیار
 تا در بندت بود قوت بسیار
 کاکه نند بسیار خدایم
 چون طلبی آن نماند بر در
 جان و حساب از خطا و گناه
 پس در آن از چه پیر آید
 چه چه نند وقت نماز
 بی از آن یا همان در به باز
 بقضای

دست در یافت در پیش من
 بدف تر فکرم جان او کن
 بکسواند از خط خود در میان
 آن شنیدی که نا طویل حکمت
 عصمت او پس من نیست
 چون بسبب آن غنم مکده است
 اشکی را به بکند نسیم
 دل قوی کی گشت در جنت هم
 آن رفیع که اولیا سازند

ع العسل

دست در یافت در پیش من
 بدف تر فکرم جان او کن
 بکسواند از خط خود در میان
 آن شنیدی که نا طویل حکمت
 عصمت او پس من نیست
 چون بسبب آن غنم مکده است
 اشکی را به بکند نسیم
 دل قوی کی گشت در جنت هم
 آن رفیع که اولیا سازند

داو از بد بجای دستش پر
 سدف در خورشید ایمان کن
 ناسایی ملاوت ایمان
 وقتش بجز بسبب لغت
 علم او بجز بسبب من نیست
 اشک از فعلش پرست است
 واقع ندود و مباح ابراهیم
 بجز شراب معشوق شمیم
 از شفا فایز حسا سازند

ع العسل

و کلب از طاعت نماند هم
 که یک سوختند از آرم
 جان تو پیش من
 فوید ای خنده شکران

سبکی بود فلک که نمود
 عطف از گوش و بند بر است
 لیکن آن عطف که طلق گشت
 در همه کار با سینه است
 نبود نهر چون و خوش و ظهور
 خواجده این آن سسلی بود
 تا بگردی ز او چه سپرد
 سینه را اختیار که باشد
 که توان کرد ظرف بر ابر
 تو کنی اختیار در با سینه
 جز بی دست پانی از در ما

ع العرق

و کلب از طاعت نماند هم
 که یک سوختند از آرم
 جان تو پیش من
 فوید ای خنده شکران

خدا که کز غمش چو شش است
 کس او را نه او کسی را است
 بفرش ز باد هر بسج
 بسوی خود یکی آن یک بسج
 چو شش را چو آن یک در در
 کان یکی بود که سج از آن یک به
 آن کز حساب در حساب
 نام داری پس چو شش ز باد
 پای در نه بر ابلیس بر باد
 بر چه خوان که هر چه بادا باد
 چون نمودی بر بسج بسج
 هیچ منمائی روی شش افروز
 بر من در از مقام مستی بی
 سر هم انجانند که خوروی می
 آن جمال تو چو مستی تو
 و آن بسج تو چو مستی تو

و القفا و العقب

ای صدف جوی کوه صفا
 جلد جان بن بساط لا
 هست تو فریخت مگر اید
 ز او این راه مستی با اید
 تا تو در مستی کله نهی
 روی را در مستی بر نهی
 تا ز او دمانو در در نهی
 کعبه با طاعت تو امانت
 با تو دل در نهی و بسج نهی
 با تو کل مسجدت با تو گشت
 با تو دل در نهی و بسج نهی
 و ز دست تو بود و تو در است
 میکن از تو مست مهور است
 منبت را مسجد کعبه شکر است
 سایه را در نهی و بسج نهی
 تا نونی مهره کین از آن آمد
 تا نونی مهره کین از آن آمد
 در جهان یک زبان چه بود است
 چو چش از بدی چه بود است
 غیب خواهی خودی خود کردار
 غیب را تا سر ای غیب چکار
 اندن کج بسج روی ما است
 هست کرد در مستی مست
 چو کن تا زینت مست شو
 در شراب خدای مست شو

کز زلف خشنوین
 حسن الطافش مست کند
 مانند از آن یک بسج
 لعلی و چو کان دهر در مست
 تا کج و نامی بپوش
 ناید و باغی بدو زود
 چو کز کسی در غایت کج
 چند نه کتابی انجانوی

و القفا

از سران در غمت نیک وار
 جان کج کج از غمت وار
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار
 غم در غمت کند چه با کج
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار
 کس چه انجانوی وار

باسب روی چو شد ما بهت
 راز دل که بهی نخواهی کاش
 دل ز یک بسج چشم دارد
 را که کج زب رود شکم دارد
 کاش تا زنگ سخن ما بد دل
 باش تا عدل بسج و خوابه کل
 کلین از جو روی نماید خار
 کاش تا کل نماید بهمار
 مرد در کوش را خدای بسج
 اندرین لطف کار بی بسج
 بغض از آن بسج نیار اید
 کز غنا لاف و احمق زاید
 سک در دو چو بسج در وقت
 و ز چو چو بسج بنده ان

و القفا

مرد صوفی نقلی نمود
 خود صفوف نقلی نمود
 صوفی است که کلفت خود
 گشت اراده و کبر به بر خود
 بود از او آنچه مکر بزاد
 و آنچه بسجند خلق نبرد
 هر چه خواهد ز کرد کار جهان
 باید و بسج از او همه با مان
 صوفیا پاکه کاسه بر دارند
 جسم تحقیق راهمه کازند
 صوفیا پاکه بسج بر دارند
 در دل مار و بر سر دارند
 تو بسج صفات صوفی با کج
 خواه بصری و خواه کوی با کج
 صوفی عشق در حدیث جنور
 ساد و احباب لا کج و کجور
 اگر در مست و حروف خود
 کما کس و غمگین خود
 صوفیان در رمی و عقیدند
 عسکونان کس نقد بسجند
 بایس پار سویی با هم بسجند
 تو بسج با چه چون تویی بسجند
 جان که در راه کمالی باشد
 و آنکه چون مرغ خویا باشد

عکس از آن جانب از آن
 مستی است از آن
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده
 جان من که در آن خورده

محو

شاهدان زمانه خور و بزرگ
 این را بوفنده دل را رک
 انجان کرده شونت نجوب
 که خدا تو جوک را از خوب
 شاهج هیچ را بکنی
 ای کم ای هیچ هیچ را بکنی
 حبه مغبول دل سل باشد
 زلف برغول غول دل باشد

عنه الفحک

خنده و کز به آویسی داند
 را که اور هیچ و بوسی داند
 تا بکشت عامل از آتش
 که بر آید ز جانش خنده بچوش
 لاله و شش غافل از سبب
 دل سینه عمر کونه چند
 نه در این بند در سبب
 در خور که چه سپهر اخذی
 خنده هرگز کاغذ بود
 خنده برین کاغذ بود
 از درون بود و از بیرون خنده

عنه کتیب نام

آز بر باروان که در عالم
 نشود در فخر خاک سپهر شکم
 هستش حسد سویی اسرار
 کربک بوسف در همیشه خوار
 هست مصف ربا چه شکست
 پیش او را بایش از جسم
 جلوه در وصف نیاس نواند
 همه در پرده خویش نور اند
 باش ناره وی بند گشاید
 باش تا بانو در حدیث آیند
 که میری کشیده ایشان را
 کم کسی نام نیک انسان را
 در قیامت چهره بمانند
 بانو بپوشند جسمی زنده
 کاندان نظر زهل خویش
 مرک میرد در کز سبب و کس
 میر این زندگی صبر در صبر
 هم حیا بخش و الکار بپس

بهر مردان هر چه خاک آینه
 بر آید در جان پاک آینه
 چون ناله در آید در آینه
 در آید در آینه در آینه
 این همه فلک و ماه و ستاره
 در آید در آینه در آینه
 شهنش و از چشم و جان
 که در این آینه در آینه
 صفت از درون آینه در آینه
 سلطان کشتن آینه در آینه
 هر که در آینه در آینه
 که تواند رفت آینه در آینه

کول و حجت

عنه الطولیه

بهر مردان هر چه خاک آینه
 بر آید در جان پاک آینه
 چون ناله در آید در آینه
 در آید در آینه در آینه
 این همه فلک و ماه و ستاره
 در آید در آینه در آینه
 شهنش و از چشم و جان
 که در این آینه در آینه
 صفت از درون آینه در آینه
 سلطان کشتن آینه در آینه
 هر که در آینه در آینه
 که تواند رفت آینه در آینه

آدمی بلکه شکنه زینت
 پای طاهوس اگر چه بر بود
 پای طاهوس اگر چه بر بود
 در شب و روز طلع کر بود
 هر که خود را شکنه دل
 جوشن را بدل جمل چند
 اوست شایسته فدای کریم
 ایست از عذاب نار عظیم
 کف او در اخدای حسین
 که منم با پر شکنه دلا آن
 فرحش است عالم و عادل
 بنده که خالمت که جامل

عنه الماده والمصروفه و دوام الکر

هر چه جز را حق مجباری آن
 هر چه جز یاد است بازی آن
 حکم که چو راه همه داد است
 عمر یاد او همه با است
 نوپارش چو کل زمان کن تر
 نادانست چو کل خود بر رز
 تا جای بسی ز فکر حضور
 که شوی عسکری منی بد کور
 کفر آتش گنی و بر آتشی
 ظلم هرگز نیست چون کوبی
 انجان رو بچهرت اما پیش
 که صفت یاد باید از یادش
 ذکر جز درن مجاور نیست
 ذکر در مجلس شایع نیست
 کار ز نادان کونه اندیش است
 یاد کرد کسی که در پیش است
 رهبر است اول ارچه با بود
 رسد انجانک یاد با بود
 کرچه و دلا مایه کار است
 کا خلویت ز کاران با است
 چون در آید وصال احوال
 سر دست کف خکومی دلا است

عنه الشکر

شکر که از می زیارت را
 عالم العیب استهماوت را
 شکر که از می جدا کند کث
 کوه شکر او که داند صفت

بهر مردان هر چه خاک آینه
 بر آید در جان پاک آینه
 چون ناله در آید در آینه
 در آید در آینه در آینه
 این همه فلک و ماه و ستاره
 در آید در آینه در آینه
 شهنش و از چشم و جان
 که در این آینه در آینه
 صفت از درون آینه در آینه
 سلطان کشتن آینه در آینه
 هر که در آینه در آینه
 که تواند رفت آینه در آینه

چون کسایت صومع عالم اندر هسند و مند هر دو کعبه
صورشش زین لیمان سبند حکمش بر دل حکمان سبند
عالم طبع و جسم حق و جلال همه بار کج اند ما اطهار
غایب باطنی غسل حشر را بپوشد رخ چون ارزان دهند سبند
که جوان طغسل مرو کار شود رخ چون پیش ده القهار شود
این همش و ای اربی صیبت باید ایا که معنی آن صیبت
این جهان صورتت ما سینه اندران خان و اندین جای
آدمی را چشم جان شد باز آید از هفتها بعضی باز
صفت دنیا هسند کون سظهار **عالمین** حال کالی بر از حکم مردار

بست چون مار کز ده دولت سیر نرم و زکین و اندرون بر سر
دل دنیا و جسد او بکسل زاکه جان در است و کمال
آفت آدمی ز دنیا دران راحت جان از غیب دان
درنگ از سر نظر بکدم زین دو معنی عیسی آدم
آن ز زده آسمان فتن باز پس شد خاک جز ازلی از
هر که است اندر پیشی هم اوست کفر و پیشی
دین دنیا و وضد یکدگر اند هر کجا دین بود در خم سبند
زن و زربای سبند مرده است هر که دین هر دو سبند مرده است
زاده جاد است و سبند با او مشیره اند خوب و ند
پس چو آدم نورین و اول جهان است خیمت علیکم خوان
چون جهان مادر و نو هر سبند که ز کبر عفت چن سبند

این جهان در عالمی که در جهان
کینه برین است که در دوزخ
را که این کس که در دوزخ
بوی دنیا حکم است که در دوزخ
کوبان است که در دوزخ
این دنیا هسند از دست
کلیت دنیا هسند از دست
دین دنیا هسند از دست
تجربان و غلبه با این

عالمین

کلیت دنیا هسند از دست
عمر داف و در دست از دست
پیشی کان نماید بکس
دین دنیا از دنیا کس
عزیمت که عسکری کس
اول از دین عسکری کس

باز پس خود نیاید ای کشت در عتق چو در کار نوشت
حیث اندر سپهر این باشد بولت آن سپهر این باشد
نوبت زنی سنج بر هر هفت کار از آنجا بگوش کوفت
مانو این طغسل لوف و کوس تا دم انوشته هر دو بس
و ده که چون آدمی بر دل عفت خنده هسند زات بایدت

عالمین

داعیان که زاده رهنسند بیشتر در هوای خویشند
کشتی سرج را اندر سوز بدیش سرج بار سبند هسند
همه در راه ایجهای کور سده خور و عفت پنج سوز
همه جو بای کبر و سکن اند همه علی شمر هفت و دین اند
دو از افضالتان خدر کرده هر چه او کشت آن تر کرده
همه سیاه رنگ هسند لوج از بی مال حشلی و کوس فرج
علم در دست این همه عوفا چون سپهر صیبت ز طهارت جا
همه سار کوی کم داشتند همه چون عول در سما سبند
در سخن چون شکر سینه مهار در ستر سرج علقه اش خوار
روی در حشلی سفید اندر دست را که راه خدا اندام هسند
هر که سنج نیست در دین سبند واکله کس خون بی العلم اوست
زینت الله زنا سبند زینت الله جمال دین باشد
همه با زبان اس جهان سبند با کس نوار یا نخر کس سبند
باری از زینت کسار زینت کز بر رخ دنیا بدم و ناسک سبند
نسب اند جهان سنج سنجس با سبیر کز کزین کس

عالمین در عالمی که در جهان
کینه برین است که در دوزخ
را که این کس که در دوزخ
بوی دنیا حکم است که در دوزخ
کوبان است که در دوزخ
این دنیا هسند از دست
کلیت دنیا هسند از دست
دین دنیا هسند از دست
تجربان و غلبه با این

سند برود شرح پوست نو وال سبیده راه است نو

المکاشفه القدره

اندز آمد جویا در شبیکه
 انم الله صلیح کوبان پر
 روی چون آفتاب بر اندوه
 جامه چون جامه سپهر گره
 کفت چون نظیر زبان کسار
 کله جوقی رسته سبها
 کای بجای خسته در مایه
 بر تو دیو جو ایزت امیر
 خیز کاین خاکدان کسری تو
 این کوس فانیست جای پوست
 کفتم ای ایزت خسته سوز
 وی عکس رخ تو دیو جو
 جلوی پیش بدر بر دور
 در چنین کج کج نا آور
 ان چه جای چه نو جهان نیست
 کفتم خود جایم از جهان است
 که عمارت سزای رخ بود
 در سزای مقام لایخ بود
 خودین سزای رخ بویب
 ماه و خورشید تو فوای طلب
 زیرک از زهره چشم تیرت
 هست و منزه چشم کس نیست
 من زمانه گشت پوست کوست
 چون نوی شد جان یا بند پوست
 کفتم ای جان بر از کوی تو
 از گجای مرا کوی تو
 کفتم من کسکه لاجرم
 فایده و ستمای نامو تم
 سزیم که هر است کانه را
 منزلم مر محبت جانها را
 وان که می که اندران چسند
 کوهین ستر زمر دین بایند
 آن زمین کا اندران مبارکجاست
 همچو خورشید آسمان نیست
 هستنق جمال مندم
 نایح از عش عالم آدم
 عدسبجان روضه اسند
 ساکنان خطیره قدسند

بدر و شرح آن مکان دارد
 تا اینکه کلک خان دارد
 کفتم ای ایزت خسته سوز
 وی عکس رخ تو دیو جو
 جلوی پیش بدر بر دور
 در چنین کج کج نا آور
 ان چه جای چه نو جهان نیست
 کفتم خود جایم از جهان است
 که عمارت سزای رخ بود
 در سزای مقام لایخ بود
 خودین سزای رخ بویب
 ماه و خورشید تو فوای طلب
 زیرک از زهره چشم تیرت
 هست و منزه چشم کس نیست
 من زمانه گشت پوست کوست
 چون نوی شد جان یا بند پوست
 کفتم ای جان بر از کوی تو
 از گجای مرا کوی تو
 کفتم من کسکه لاجرم
 فایده و ستمای نامو تم
 سزیم که هر است کانه را
 منزلم مر محبت جانها را
 وان که می که اندران چسند
 کوهین ستر زمر دین بایند
 آن زمین کا اندران مبارکجاست
 همچو خورشید آسمان نیست
 هستنق جمال مندم
 نایح از عش عالم آدم
 عدسبجان روضه اسند
 ساکنان خطیره قدسند

راکم

صفحه الحبه

راکم کرد در روز کار چسود
 از کس این کوه چسب چسود
 خوش خوش ازین جهان منزل مجاز
 غارینها همی ستانده باز
 شب بر نایم نیمه رسیده
 صبح بر برم در جهان مرسیده
 بجز دم مازو سبیده
 تا بدیم صبح نیم شبی
 تا بدل رکنه و لبر شدیم
 بن جبات نیم سپردیم
 کچه دارم کس با سباید
 سبیم در زمانه پزار سباید
 ز جبات نیمه بی محفوظه
 بهتر آمد مر عسدم روزه
 من زبا گشت چون گندم
 و در آن جهان چه کسند و شدیم
 و کسب را العید سپدارم
 کچه آلوده و کس کارم
 که بخاتم و می ازین دو سباید
 زین چین جمیع بخریاریب
 آن مکی هست خانه ان رسول
 جبال شمر در روز قبول
 و ان که بعضی آل بو سفیان
 کد ازیشان هر کسب زبان
 سر ازین سب رات و سباید
 و چشم مرا نجابت و می

عالمه عالمه

ای راهی و نه شومندان
 آرزو کیش آرموشندان
 تو کفتم من کوه درمن
 مهربان تر زمین نوی بر من
 کتازد کجاسازی تو
 که سترسد ز بی نیازی تو
 چکند ما دم تو دو همه
 چون پوستی مساد و تو همه
 باویشم درت بخشش دانکم
 چو باشیم چو سبایانکم
 با قبول تو ای غلت پاک
 چه بود خوب و خوشی خاک

بدر و شرح آن مکان دارد
 تا اینکه کلک خان دارد
 کفتم ای ایزت خسته سوز
 وی عکس رخ تو دیو جو
 جلوی پیش بدر بر دور
 در چنین کج کج نا آور
 ان چه جای چه نو جهان نیست
 کفتم خود جایم از جهان است
 که عمارت سزای رخ بود
 در سزای مقام لایخ بود
 خودین سزای رخ بویب
 ماه و خورشید تو فوای طلب
 زیرک از زهره چشم تیرت
 هست و منزه چشم کس نیست
 من زمانه گشت پوست کوست
 چون نوی شد جان یا بند پوست
 کفتم ای جان بر از کوی تو
 از گجای مرا کوی تو
 کفتم من کسکه لاجرم
 فایده و ستمای نامو تم
 سزیم که هر است کانه را
 منزلم مر محبت جانها را
 وان که می که اندران چسند
 کوهین ستر زمر دین بایند
 آن زمین کا اندران مبارکجاست
 همچو خورشید آسمان نیست
 هستنق جمال مندم
 نایح از عش عالم آدم
 عدسبجان روضه اسند
 ساکنان خطیره قدسند

بیش میگویند و در پیشی که این بطور صادر میزند در سینه خورشید و تابان و سیمانه در خواب دیده
 که شخصی را کمالی روايت ميکند که اگر نه خوش بودی خلق حق را عیان و بدیدی و منی و وف
 بیش اصل سهر از راه مغایرت است و سبب قیاس است چنانکه سبب حمایت
 مرد لول خویش را وضع که حمایت مصلحت را و اگر چه از وجهی دیگر معروف است و بعضی
 دیگر گفته اند که بالبابه لول وجود و بالعطفه غیر العایض المعیوبه و همین گفته اند که مراد این
 وجود وجود حسنی باشد این معنی که مالی مرتبه وجود است مظهر وجود است پس وجود بد و ظاهر
 شده باشد متشابه که مراد وجودی قولی بالبابه لول وجود وجود موجودات باشد این معنی
 که موجودات با بر این مظهر وجود و کشنده چه ظهور این معنی و بجای نمانی یعنی این معنی
 اول بود و لا وجود بصورت او ظاهر است چنانکه او شمل بود و بر احدیت و احدیت در حقیقت
 این مرتبه شمل است بر وحدت و کثرت و بر زنی حاصل و جامع بینها که وحدت را ظاهر وجود و
 که در حقیقت خاص است و کثرت را ظاهر علم میگویند پس حقیقت خلقت حقیقی
 الگوئیه که امکان اولی از م است و این ظاهر وجود در آنکه درین مرتبه ثانی صورت
 احدیت است و وحدت حقیقی از مراتب احدیت در وی و کثرت نسبی از مراتب و احدیه
 در وی که آن وحدت باطن ظاهر وجود است که شامل شیون کلی و اعتبارات حقیقت کثرت
 نسبی است نشاء سبحان و صفات و این ظاهر علم را که درین مرتبه دوم صورت واحد
 کثرت حقیقی است و احدیت در وی و وحدت نسبی مجموعی از مراتب این احدیت
 در وی که آن کثرت حقیقی را اعیان ممکنات و حقایق کونی میگویند و آن وحدت
 نسبی مجموعی را حضرت اشراق و عالم معانی میگویند که بجز امکان که در مرتبه آن
 نون کتابت از صورت و بهارات مدیون و اما آن برزخ که در میان ظاهر
 وجود و ظاهر علمت صفت آن نیست و از برای حقیقت این سبب
 و این است که در سینه و چنانکه می بینی و این

دایره



دایره دوم در ظاهر وجود که در حقیقت خاص است و ظاهر علم که امکان اولی از م است
 و در حقیقت ثانی و این دایره هم نخست که در سینه بد و خوش سبب خلقی که ماریت نهاد و خوشی
 وجود مخصوص که در سینه و خوشی ظاهر علم خط و سطانی که درین مرتبه صورت بر حقیقت اولی است
 به حقیقت ثانی چنانکه پس این گفته شد و چون خوش ظاهر وجود و باعتبار کثرت نسبی نشاء سبحان
 الهی بود پس است هم الهی کلی در وی است که در سینه بحد در ادبی و چون خوش ظاهر علم
 باعتبار کثرت حقیقی نشاء حقایق کونی بود پس است هم کونی در وی است که در سینه
 بعد و است صفت و چون حقیقت ثانی بر دو خوش نشاء مل بود و جامع لاجرم مظهر هم جامع
 و این است صفت کونی که است که در حقیقت عبارت از حقیقت است که در سینه
 کشیده است و عبارت از عالم ماسوی ابد و کائنات و موجودات ظهور این صفت که است
 از حقیقت ظاهر است و عبارت از حقیقت است و این است که در حقیقت ظاهر است که اند

در باطن نفس که حقیقت ظاهر گشته اند و باطن متفلسفین است پس این جوهر باطن نفس که اکنون
 ظاهر است حقیقت در باطن بود و در باطن بل عن باطن بود و در باطن رومی که باطن است او گشت
 چنانکه از آن روی ظاهر است آفرین و گزیده که کتب هر صفت ظاهر و صفت حقیقت چنانکه میگو
 مثلا زید را در است و یاد است و چشم و گوش و بینی و روح است و طلب عقل نفس و حواس و اعصاب و
 و قوای ظاهری و باطنی که در حد جسمانی آید و این مجموع زید است و کثرت این مجموع به موجب
 کثرت زید غنی بود پس این کثرت نامی کسب و نفس در حجاب زید ظاهر است حقیقت موحده که در حد
 حق است که در کتب ظاهر از کثرتی مشابهت مثل عقل کل نفس کل و طبیعت کل و جوهر بیضا
 که بیضی است و عرض کرسی و افلاک و اطلالک و در کفان و مولدات و انواع و اجناس و انواع
 هر نوعی که در حد و صوری است چنانکه در زید گفته شد که روح قلب و نفس و عقل و حواس و قوای
 ظاهری و باطنی بلکه حق مجموع این همه است و اگر کسی می شناید زید بگوید که این زید است
 و هر عضوی از اعضا و هر قوی از قوای ظاهر و باطن که بگوید یا جزئی میکند و بگوید که این
 زید است خطابا باشد و آنکه اعضا و قوای زیدی هر چند پس یک زید را چندین هزار زید در دنیا
 این بظراف و اذاعت و آنکه این زید مجموع همه است نه آنکه هر یکی این همه است او قوای زید
 علمیده ثابت مافی السحاب آنچه او میگوید و در حد است عضوی از اعضا و قوای از اینها آنچه
 از قوای زید است پس من تقریر نمودم بر هر که عقل را بگوید که خداست پس را بگوید که خدا
 و نفس را بگوید که صاحب و طلیف را عرض را و کرسی و دولت ملک و بخت و کواکب شمس و قمر و عرض
 و سواد چنانکه در ابتدا را بر او گفت علی الصلوة و السلام فی قوله تعالی حکما فلما تم علیه اللیل
 رای که کساقال بذاری فلما اقل قال لا احب الا فلین و همچنان حماد الابل هر صبری را بگوید
 گوید خداست پس یعنی کف و زنده باشد پس سخن در است که مجموع کسبی و احد است نه آنکه هر
 این مجموع آن مجموع باشد و لهذا میگوید اول و الاکسر و الظاهر و الباطن و عالم حدان
 که اسم سواست غیرت بر روی اسلاف می کشند و در قسم است عالم طبیعت و آن عالم اروا

عقول و نفوس عالم کشف و آن از محیط خودش است تا بر کفر خاک و این دو عالم با هم با درین
 دایره یکسان می شود چه این دایره است از کثرت بجای معنی نامی از نفس را حقیقت و تفصیل
 نمودات عالم ارواح و حساب نام انسان که جامع کل است آن است مرتبه نفس را حقیقت که درین
 سه دو مرتبه است پس این دایره محیط است بر جمیع عوالم و جمیع عوالم تا بنده در وی و بر وی ظاهر
 ورق مشهور که در قرآن کتاب از باطن نفس است و کتاب مطهر و اشارت منسوب عالم است
 در وی و صراط و میزان و حقیقت و میزان همه در محیط این دایره اند چنانکه در حقیقت است که این
 الجنة الکبری و صفتها عرض الرحمن و منها نفیث الالهة و عرض مکرسی و سبع سموات
 که در است حقیقت و در کفان و حقیقت کانه در روح خواهد بود که حد آن از معنی کفان است
 تا اسفل افلاک هر یکی و حقیقت این جوهر است کای نفس حجاب که در نفس ثابت
 این دایره ثابت چنانکه گفته شد بکرات و این است حقیقت اسم کوی که در نفس ظاهر
 علمت کفان عالم ارواح حسابند و هر یکی نیز دایره است محیط بر توانی که در محیط
 است و هر یکی نیز از آن در میان که در محیط است محیط است بر ما دون خود و اگر چه محیط
 مانوق خود است چنانکه احاطت عقل کل بر جمیع عقول و احاطت نفس کل بر جمیع نفوس
 ما وجود اگر نفس کل محیط عقل کل است و طلیف کفان محیط نفس کل است و محیط هر حساب
 و عرض محیط این مجموع و محیط و کرسی این است حقیقت اسم الهی که در نفس ظاهر و جوهر
 بنده همچنان کلیات است اما الهی اند و هر یک نیز دایره است محیط بر حسابی که ما دون است
 چنانکه گفته شد در نفس ظاهر علم و هر قوی که در محیط کل جوهر معین است از الهی و کوی و کلیات
 است اما الهی در نفس ظاهر و جوهر کلیات است اما کوی در نفس ظاهر علم کلیات است اما و کلیات
 و کوی کلی قوی و جوهر ظاهر که در هر اسم کلی الهی مطهر اسم کلی الهی باشد و مرنوب او
 و همچنان هم اسم قوی الهی مطهر و اسم قوی کوی باشد و آن اسم قوی کوی مطهر
 و مرنوب او و ظاهر و جوهر مطهر علم باشد و ظاهر علم مطهر ظاهر و جوهر و حقایق است

در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

بسم الله الرحمن الرحیم
 مابکله مضمون عبارت فلتب اذکد و رات غالب **نبا** عبارت از فری که از خدا یاد
 دارد و **نهد** عبارت از ترک بنام راقبه عبارت از محافظت جوارح از اناسوی اعدا و نوحه
 یعنی **نفسیه** عبارت از اصطلاح رسوم و اندراج مصلو و محبت خودی علم **انیت** عبارت
 از آنکه هر چه بسته را باشد بگوید استاد کند گوید پس من در روح و دل من کمال عبرتی را گوید
بیت و یله را گوید که ظاهر بود از استیلا **عبر** **عبر** دل انسان کامل بود **عینه** عبارت
 از وقت عبودیت یعنی نامقنای غایت حق **عجال** عبارت از اصحاب حق است از اصحاب
جمعیت عبارت از اجتماع نام تمت بنبر است در نوحه کفرت دوست **توفیه** عبارت
 از شعولیت یعنی **حج** عبارت از شهود حق است **حج** عبارت از انسان کامل است
جوا عبارت از اهل نفس است بمقتضای طبع از مرتبه علوی بجانب اسفل **وارو** عبارت
 از آنچه نازل شود در دل عارف از فعاله عالم غیب بر سر او که باشد **جهول** عبارت از آن
 چیزی که صورت در خطا سر شود و در باطن که صورت شود بیخود **سول** عبارت
 از وحدت حق است واسطه میان ملکات و باطن اشیا **وقت** عبارت از نوحه است
 باقی که در است قطع نظر از ماضی و مستقبل **ولایت** عبارت از قیام عبد بحق در حالت خضوع و
ول است که قانع شده از خود و باقی کشد یعنی **حال** عبارت از غلبه است که هر دو آید
 بر دل عارف بجهت حق از غیر علی چون خوف جسمان و نفس و سبط یا شوق با ذوق

از تصفیه
 حجاب

حجاب عبارت از انقطاع صورت گویند است در دل که مانع قبول جمیع صفات حقین است
 که عبارت از عجز محبت و خفیت و نیت باطن اول فله انحصار استی کلها جو الکسم
 الاعظم **مربین** عبارت از مرتبه نوحه است همچنان در مقام عین البصیرت حکمت عبارت از علم
 حکایق اشیا و با و صاف اشیا و احکام اشیا و جو امس اشیا **مبین** عبارت از لوح محفوظ است
 و مراد از لوح محفوظ دل انسان کامل است **لحموت** عبارت از حیانت که ساری باشد در اشیا
مانوت عبارت از عقل آن کتب عبارت از عقل که صورت باشد مور قدس و صافی باشد از حق
 و او دم تجلیات **المباب** عبارت از نادر نور الله تعالی عبارت از آنکس است که مشایخ
 مجال حضرت حق کند که بر معنی بعضی در آنکه حق اگر شود است با با همی با بعضی اما مختصر
 مثبت لا وجه مطلق نیست باشد و منفی مطلق **موت** عبارت از اخبار است حکایق الحقی از موت
 امان حق و همداه صفات و احکام او **مغنی** عبارت از اخبار لطیف است جو کس جو بر شرف
سوا عبارت از نوحه دل است بجهت حق که چون مابکله مضمون گفته اند که سفر چهار شصت
 است اول آنکه سیر الی الله است از سائر اشیاء و وصول با حق **مقربین** عبارت از نجات
 دولت **دول** عبارت از اشیا و تجلیات اشیا صفات دوم سیر اقی الله و ان عبارت
 از تصفیه صفات حق بود و نیت و مقصد صفات بود عبارت از تحقق سیر است
 حق با حق است سوم رفعت بجهت احدیت و این مقام را **قاب** **قوس** **قوس**
 عبارت از مقام است که در هر کجده و انانیت مرتفع کرده و این هیلت و لایب بود
 چهارم سیر با بقده است ای حق الله از برای تکمیل اوقیان و این مقام عبارت از بقا و عبادت
سواد الوجوه الدارین عبارت از فضای نام است و فضای نام اشارت بدین مقام است
 و فضای نام فانی شد نسبت بخلیقت یعنی تجلی که صاحب این مقام را با وجودی ماند که بشد
 نه در ظاهر و نه در باطن و این سیر جسمی است و بر وجه عبودیت سلی که او اتم العفر **مضمر**
 عبارت از عالم اسماست و صفات الخبیت و عالم امر و ملکوت و عالم غیب عبارت از عالم روحا

صفای آلهی بود
 عبارت از احدی که جان

جروت

که موجود اند باقی بر واسطه عالم خلق **عالم نباتات** عبارت از عالم حسابند و **عالم اجسام** عبارت
 از عالم ملکوت **عارف** عبارت از کسی است که اند عالمی او را از او نیاید و اندک باشد
 خود و صفات خود و اسما خود و افعال خود و معرفت او از این بود چنانچه گفته اند که عارف از
 این گوید و حاصل ارشاد صاحب زبان و صاحب وقت صاحب حال هر سه یک معنی دارند یعنی
 محقق بود جمعیت بر وقت مطیع بر حال استیجاب که خارجند از تصرفات ماضیه **مستقبله** عبارت
 از احوال روحانیت **طلب** عبارت از هر چیزی که مقصد است بمقصد میان نفس و روح
 و حکم این جوهر نورانی نفس ناطقه گویند **شهود** عبارت از زوایای حق است یا حجاب سبیل
 در محصل تبت ذات احدیست در کثرت محصل در سبیل تبت کثرت در ذات احدیت
 یا ملاحظه شود **محبوب** عبارت از آنچه ظاهر شود به قلب ارباب و غیره پس جمع کلمات
 را گویند در یک ذات **جمال** عبارت از ظاهر کردن زری معنویست **طمان** عبارت
 از انسان کاملست که محله موجودات فایده با او باشند **تک** عبارت از عیب مومن حق
 است که بچسب را بدان راز و خوف نباشد **روی** عبارت از ظاهر جهت است که وجود
 بکس را بود و او عالم حاصل شود و مثنائی طریق طلب را گویند **عالم عیب** که **جمل البین**
 عبارت از دست که بود مفضلات و مفضلات الهی را گویند هم زلف لذت بچشمین دوام
 حضور است بچشم و فراغت تمام از خود **غراب** عبارت از تجلیات عشقت و این اهل کمال
 را باشد **غرابخانه** عبارت از عالم ملک ملکوتست **مبجاء** عبارت از غلیات عشقت **میکده**
 عبارت از مقام مناجات طریق محبت **مخما** عبارت از مقام محبت تجلیات عالم غیب
 است **ماده** عبارت از فیض عشقت **ساقی** تجلی محبت را گویند که موجب کربانند **قدح**
 قلب را گویند **جوده** عبارت از هر ارعفا مانت بعضی گفته اند که وجود عبارت از احوال است
 در سلوک که از سالک پوشیده باشد **مستی** عبارت از خود کردن عشقت شمع صفات
عزت عبارت از آنست تا بقی **جوابات** عبارت از زوایای شرفست **مشایخ** باز آمدن

از غلبه عشق **مخوری** عبارت از محبت از مقام و مهول الطریق **قطب** عبارت است
 از قطب نظر از اعمال و رسوم کلامی تسبیح نور الله را گویند که در قندیل دل سالک آرزو شده
 باشد تا بختی حق را گویند **مباد** عبارت از بدایت احوال است **مخبر** عبارت
 از نباتات احوال **مقام کفر** عبارت از بارگی مقام است **کافر** تفرقه را گویند **منا** عبارت
 از تجلی حال است **مناجیه** عبارت از موجه حال است **میر** عبارت از عالم انسانیت
نظار عبارت از استظهار معرفت **حاصل البین** عبارت از توحید و **میر** عبارت
 از دریا بین حق است **سلام** عبارت از اقصای نفس است یا کجام الهی **بین** عبارت
 از اعتماد است که از مقام نفوس سر بر کرد **نماز** عبارت از توحید و است بجزرت
 حق سبحانه **روزه** عبارت از قطع مساک است از غیر حق سبحانه **رکوع** عبارت از ترک
 و انباشت در راه حق سبحانه **کعبه** عبارت از قیام و صل است **لغط** عبارت از غلبه
 عبارت از سلوک ملک خود با خود **طاعت** عبارت از معرفت است **نوف** عبارت
 از سلامت است **روی** عبارت از عالم غیب است **ظنیر** عبارت از عالم بزرگ است
لعل عبارت از کلام بی واسطه شرط او را که **دان** عبارت از صفت منظم است
سمن عبارت از اقصای الهی را گویند **سب** عبارت از علم و اتم است **رج** عبارت
 از شایسته است **دقیق** عبارت از سلسله اعضاء معلای است **میان** عبارت از وجود است
 و حق که دیگر هیچ حجاب نماند باشد **مویکان** عبارت از نظر سالک است شرط لکن رفیع
 حجاب کند از خود و از غیر **مویکان** عبارت از ضعف قدرت است مانند از ضعف قوت
و کثرت عبارت از ضعف احاطت بیاره عبارت از کثرت حق است **ممال** عبارت
 از مقام و حدت **مراقب** عبارت از غیبت است از مقام وحدت **کنار** عبارت از
 دریا بین سهر از الهیت **کس** عبارت از استعدا و کسفت کلام الهیست **طریق** که قبول
 کند عمل و عملی معنوی را **زبان** عبارت از ارباب است که موافق می باشد **باری**

عبارت از توجیه خالص است که در حال ناب بویسند در زمان علوم نبیه خواهد بلکه
خدا را بویسند ارساله

بسم الله الرحمن الرحيم
ز بهر خشوع که شاد عاشقان سدا را از بر تو آفتاب حال خالص خوش منور
سازد و خوش تو خانه قلب ارباب محبت را چشمین سلطان عشق مجار و دست خفا
از کرد اغیار پرد انو بیت تو تا درون دل ما چون کفر جا بخور و در توش
چون خلوت ما چشم دیده و در نظاره زور چون آفتابش خیره و حیران و دل
روشن خود پروران در بند زلف پرچ و تابش نیره و پریش **بیت** چو در روی
تو هر سیم دلم در اضطراب افتد چو در زلف تو هر سیم دلم در اضطراب
افتد مصحح حال هر دلبر که در حسن آیت است از سیرت کمالش روایی
رباعی آرزو تنان ماه سیم از تو و در جانب آن میل دل از تو خون
شد دل از دست ایشان یارب **بیت** کوشان نالیم باز خود با از تو زلفت
خوبان حجاب طلعت اوست لاجرم عشاق را واسطه پریشان است
و چشم دلبران دیده بان سر برده او **بیت** آفتاب را از آن نیر ما چه بر لای **بیت**
حالت اوست هر جا جلوه کرده از عشوقان عالم بسته برده **بیت** تقا و طلعت
پیش او از آستین کسوت صورت لیا که بر این عشق مجنون چاک ساخت
و پای نفس حضرت پهل او فوق حاشی از ضرب لکد کوب **بیت** دل
کو عاشق خوبان دلجوست **بیت** اگر داند و گز عشاق اوست **بیت** او الحی اگر نکند
نیم شوق او در کستان وز میر که لیل هزارستان بانو در زانید و از گز
عذریب نغمت غریب صفتش او سرودی حاشا که دل غنچه درم در چمن
خارستان کفتم نمودی **بیت** بوی بوی تو بگذر بخارستانها خارستانها

ن
از آن عشق
بیت

بیت

9

شود بهارستانها آه تو آنرا که خود گفته از دیگران چه آید و در وصف تو است که خود
سفته در آن غنچه نایره در روان چو رو نماید آه اگر قدم در راه دعاهم از ابرام میهرام
و اگر بسط باط حضرت دهم خود را لایق آن نیستنا سم لیکن چون در حضرت کریم
ی سبب سوال یاد قرب است لاجرم دست طمع و آرزو گاه پینیا از برده
مشکلت بینماید که یا آه و یا من بحسب المصطر اذا دعاه **بیت** بزخم و عوالت
حطیم و رکن مقام **بیت** و جگر و مروه و صفای منی بسون سوره قرآن و وسط
سطر زبور یا بیت آیت انجیل و حرفت حرفت نبی **بیت** توبت موسی عمران و
سجده داود **بیت** باختصاص محمد پاک عیسی چون پاک شهیدان عشق آتش
بجی اقله پندارک **بیت** عباد با غزوت بیوستان حضرت قدس بجی
عترت معصوم **بیت** شهیدان که عیون امت را از شر شیطان نفس اماره
حلاصه عطیه نماز و از بند رقت مستلذات طلیعت خو خواره بیدیه مناسی
که امت فو ما ز و قدم ما مست قریبان بر جاده شریعت استوار داری و بر شاخه
عشق و محبت بر قرار اما بعد این کلمه چند است در مرتب عشق و محبت بر
مشرب زمره از باب ولایت و قنوت و کیفیت و قیامی که این طایفه از در نظر
اید و چگونه احوالی که در آن سینه باطن ظاهرشان و می نماید اگر درین زمانه آقا
این جمعیست در برده تو از آن کلمه سوار است بل کان طم لیکن میشی مدور خایه
از غایت خوار کنان در دین ماده انکار است و عام بکن از اعانت امر زانما
چون درین اوقات کشته را که کات از انار ترمت عام با ما میهنر همانا در حوز
مسلمه عمر صاحب قرآن که خود ایراد نام با اگر ششلسان عرض و گنایه هم حد
خود میداند بحسب شرفش مجمع ارباب کیات و محضر اصحاب و است چنانچه

حواله

ناتقان **شیریدین** زیر کی جمع آموز کار نیارد بهم بعد ازین روز کار حرمت نموده بر آن
 مقدمات بمبادرت نموده امید که بعین رضا ملحوظ گردد و بر دلتی مطلع گردند بذیل غرض
 پیش نند این رساله قسم است بمقدمه و اشارات ثلاثه و خاتمه اما مقدمه مفصل
 در ضمن **فصل اول** در ذکر تفصیل این علم بسیار علوم بر خود منحصبه و ادان
 بصیرت پوشیده نیست که آنست که نسبت بعلم دیگر از چند وجه بیرون نشود اول
 یک شرافت موضوع دوم وضوح و صراحت مقدمات و سیوم آنکه اهل اشغال عموم
 ناخستین این علم باشند و امارات شرافت این علم نسبت بسایر علوم جامع این وجه
 ثلاثه بودن آنها که محال است یکیک نیست و تیسریم آنکه هر چه شرافت معلوم است معلوم
 متفق علیه است چه معلوم درین علم ذات است که نسبت ظهورش در مظاهر
 و ذات الله چون علت است و اما سومی معلول و شرافت علت نسبت بمعلول بلکه
 لاجرم محتاج دلیله و برهان نباشد و هر چه وضع مقدمات یقین است که فایده
 آنچه در سایر علوم بدان شک نمیانید غیر دلیله و برهان نیست و آن مع تقدیر صحت
 مقدماته منصف است از آنچه پیش آمده و کشف حاصل شود و ارباب مشاهده و آگاهی
 مجاهده رضوان الله علیهم متفقند بر اینکه **مفهوم** پارسیست لایان چون **فوج** پای چون
 فلاح و جهالت و مقصد نیست درین امر ریاضت و مجاهده را داشته اند و بیک نظر
 بر صورت کشف و مشاهده کاشته جای از حضرت امیرالمومنین و امام المتقین مرویست
 که **م** عبد ربالم آره و گایتم که این رویت را نقل رویت مجسمات تجلی فرموده است این
 کلام در الاعظام از حضرت فرمایند چه در جای دیگر باز از حضرت منقول است که **راش**
قلبر و وی مشک رویت طلب نه بدان وجه است که تصور فرموده اند پس بدین طریق
 ظاهر شد که چون مقدمات بسایر علوم امکان اثبات بعبر برهان نیست و این علم شرف

ادخله

تکلیف

بیدار است که کشف نوع از انست ثابت است لاجرم ازین وجه هم اشرف باشد و بهر جهت
 و شدت احتیاج است به شک نیست که اهرام از سعادت کبری که در ضمن تکمیل معرفت
 مبداء حاصل است چیزی نخواهد بود پس ظاهر شد که این علم نسبت بسایر علوم و **مقدمه** اشرف است
 عا و توفیق **فصل دوم** در اثبات جو ارجح بنده مخالق خود را اما نزد **مقدمه** اشرف است
 و اهد اصول است که اضافه محبت حق قیاس است بخلاق عین کون است چه دوستی
 عبارت از میل غلبت است و میل فرغ مجالست خالق با مخلوق منفرد و متسع و آنچه در **مقدمه**
 و اجاره و احادیث وارد است تا اول بطاعت بنده است مخالق را و این سخن در **مقدمه**
 ضعف است چه بجا آنکه بر طبایع سلیمه ظاهر است که در محبت جنیت شرط کردن هر
 از عناد است بلکه منفر است از هر نوع از جوهر است بسیار است که محبت غیر
 مجالس خود مثل الوان که از قبیل احوال پیدا می شود پس اگر در محبت مجالست
 بود بظهور این امر در عالم متسع خود را پس مایس و دیگر آنکه بر اهل حق سلیم پوشیده
 که تابع را تا علاقه محبت قلبیه مستقیم حاصل نشود و حقیقت اتباع و فرمان برداری وجود
 نگیرد و ابر حقیقت و معرفت بر تعریف این مقوله فرموده که **م** این سخن فرغ است که مناسط
 محبت مطلقا و احوال دارند و این سخن در است ابر حقیقت بلکه مناسط محبت حقیقت
 نقطه ایست را که **م** که از سر ارجح است و آن نزد این طایفه معبر است بدل و **م** آن
 این صورت خنالیست باطل فلند از نزد انظار اهل عشق محم و بحد و مقدره است بصیرت
 که عشق عبارت عن مجاوره الحدیثه الهیه و بعضی فرموده اند که عشق هو الاتباع تصور ذات ما
 و بعضی فرموده اند که عشق نار الله الموقده المرطوعه الاضده و علمون در تصور محبت شرط است
 حایز میباید شد اشارت **اول** در آنچه بر اید ریاضت و مجاهده در اول **م**
 ظاهر شود چون بنده باقامت و طایف اجداد اعی الله از عنان جنس سر استرجع
 الوطرم المانیان **م** مقدمه مجاهده در میدان ریاضت و مجاهده نهد اول بریدی **م**

مشاهده

که از حضرت ربوبیت بروح ترقی القیاح او رسد طالع و لواع باشد و آن مذکور است انظار
 نوریت که از عالم قدس بر روان این کس ظاهر شود و زود بگذرد و این حالت در غیر مرتبه
 نجات لذت باشد و لسان غیر ازین امر مستحق فرجه خواجه دارد است که هو الذی یزعم ان
 خوفا و طمعا و نزد صوفیان این امر بوقت مصطفی است و اشارت بر نیت اجماع گویند
 که الوقت المضر من السیف و الوقت سیف و در کلام قدس نظام نیز اشارت برین امر است
 اینجا که فرموده اند کما در سنن بیهب بالابصار و این حالت بکثرت مجامده و ریاضت
 دوام یابد چنانچه در هر چه نظر کند این حالت را ظاهر شود و گاه در وقت اختلال
 بسبب لطافت روح و ضعف بدن اعضا منزل گردد و اشارت بطالع است آنچه
 حضرت بهترین کلمات علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات از لفظ نبوت فرمودند
 ان لریکم فی ایام دهر کم نجات من حرمه الاقرضوا لعلکم و این طایفه را عقاید است که برین
 شرط انکشاف اینجاست ریاضت و مجامده نیت بکمال خیر طایفه سلیم را بر ریاضت بعضی
 مواقع مشاهده می کنند کارزار و در محل از جام ارباب اقامت و وظایف مسل و نهارجون
 تذکر احوال قدس نماید این حالت در مقام انکشاف آید اشارت دوم در کتب معتقد
 این طایفه جلیله است که چون نفیسم انوار بجا نیت اینجا مدبر ادوات مرتبه رسد که قرناض
 خیاکنند که انکشاف بکثرت را ازین انوار هم آمده و در مفاصل کند و اینجاست اصطلاح
 این طایفه میسر کیست و لذت این قوم بر اقب آماده از اصحاب طواع است و چون اراده
 سکینه را ازین حالت رجوع بیشتر نیت خود اقد عظیم تمام حاصل آید و در کلام قدس نظام
 عبارات مقدره اشارت بر اینجاست واقع شده چنانچه فرموده فانزل الله سکنته علی رسول
 و علی المؤمنین الایه هو الذی انزل السکنه فی قلوب المؤمنین لیزادوا و ایمانهم مع الایام
 و نزد این طایفه است که قرناض را در غیر نیت تمام حاصل شود و مطلع بر معنیات
 گردد و بر جو اطردم شعور او و صاحب اینجاست در محل غلبان اینصورت از روخیا
 ندانای نجات لطیف استماع غلبه و محاطه و جانیات بد و میرسد و طایفه تمام

در قلب

در قلب او حاصل میشود و اشارت برین مرتبه است آنچه در حاکمی مذکور است که الا
 تذکر الله تظهن القلوب و گاه باشد که از استماع آنطور ندانای حاکم تر و نازل شود
 که از تفاوت آن عاجز آید اشارت سیموم در قفا چون سکنه احکام یابد
 چنان شود که اگر این شخص خواهد که از خود را کند صورت بنمزد و درین مرتبه چنان
 بر احوال خود قادر آید که هر گاه اراده کند تواند که ازین سبب عجزی معاشیه بوسیله
 جدمند اصدراع و آنچه بر اقی اعلی متوطن گردد سبب جرم در بحالت بجهت نظر کمال
 حاصله در ذات نیت نماید و سروری که ملا اعلی نصیب آید باید و این حالت
 محققان سوزن نقص است و اگر قرناض همین مرتبه محسوسند که در کتب این عظیم
 مبتدا شود فخر منالک المطلبون و مقول است که چون این مرتبه حاصل یابد ازین
 مرتبه هم بگذرد چنان شود که چون نظریات خود کند سوزش بخودی خود حاصل
 نشود و این را قفا بر جویند و این مرتبه نزد محققان سوزن نقص است و از
 امارات نقصان این طایفه است که بعد از درین مراتب حاصل کند سوزش
 داشته بجز این طایفه را العجب غیر ذات الله مطلقا حاصل نیت بر جای
 که اگر توجه هم غیر ذات الله نماید سبب کوفی است که نوباب الیم که قفاش کند
 و این حالت قفا بر میرسد که سوزش عدم شعور هم حاصل نباشد و آن
 قفا در قفا جویند و چون در غیر سوزش و آثار نیت از سبب گرد
 کل مر علیها فان ویسفی فحیرتک ذوالجلال والا کرام
 حاصل آید که این عبارت اللهم از قفا خاتمه در مراتب اینند که

ایضا اصطلاحات اقلین

بسم الله الرحمن الرحیم در شکر
 بر طایبان خجالتی نهفته اند که سرخوشان و جبارکشان انوار المیزان بر لبه برقیعش در برده
 و نصیب الله الامثال للناس لعلهم یتقوا و آن خجالتی کفنه اند که سرخوشان
 به قیقه مناسبتی که با یکی از محوسات دارد با هم از آن میگویند **خجالتی** و اصطلاحات
 از رسوم تعیبات رسم و نسبت ایما را بجا که بجز العین و کلا تر است بجز اباب و رسم
 میگرد اسد که توالم این عبارت بجز از آن چه قسم میکنند **خجالتی** که کلیم
 نه خجالتی جنگ بر بطور **خجالتی** نه خجالتی در روی **خجالتی** که در آن کچه بار بار بود **خجالتی**
 سمد آید هر خطره **خجالتی** سمد روی **خجالتی** که در آن کچه بار بار بود **خجالتی**
 کوجه باز کرد بر یک **خجالتی** اسرار فایات که اسرار عظیمت **خجالتی** کس شو ان کوش **خجالتی**
 و بجز خجالتی مویب مطلقه از جنت تحت هر دو موم **خجالتی** او در سایر **خجالتی**
 و کوی **خجالتی** نسبت کند از جمله و چه در اول از روی لطافت و سران او در **خجالتی**
 و ملون او در مابول و افعال ظاهریت **خجالتی** از صفای و لطافت جام **خجالتی** در دم
 امیخت **خجالتی** جام **خجالتی** ام **خجالتی** همه فاسدیت کوی **خجالتی** یا **خجالتی** ام **خجالتی** و کوی جام
 و قبول تناول و تاثیر او در انزال مراتب **خجالتی** ام **خجالتی** از آن که در دل و زمین
 پر کوشه که جان شیرینت **خجالتی** کوشه شراب خوردن **خجالتی** کس **خجالتی** شعوب
 بجام خوردن **خجالتی** ام **خجالتی** استقط صاحب ذوق را معلوم شود که بیان **خجالتی**
 میان سایر مشند اولات با طباب **خجالتی** ام **خجالتی** اول **خجالتی** است که در احتضار **خجالتی**

و در دم از نزل او در زمین
و در ام **خجالتی** جام **خجالتی**

و در

و آنچه مناسبت با این سازد از دنیاور و چه که مراد را که در ادراک این جوهر نفیسیه
 عاجز است این مقدار که این طایفه **خجالتی** کویند غلطات عشق میخوانند با وجود اعمال
 که مقدار سلاست باشد و این خواهر **خجالتی** که در سلوک مشوسط باشند
خجالتی کویند غلطات عشق می خوانند و آنچه موجب ملاسبت شر و آن اصل
 را باشد که خامر انخام اند در خجالتی **خجالتی** که شراب است جام تو مبارک
 باد **خجالتی** زمینی میدهد همچون شراب **خجالتی** کویند و عشق و حور خوانند یعنی عیار
خجالتی عبودیت **خجالتی** کویند و عشق صرف او باشد **خجالتی** کویند و **خجالتی** کویند و **خجالتی**
 خواهند و فرانت آن **خجالتی** کویند و عالم ملکوت خواهند **خجالتی** عالم لاهوت **خجالتی**
خجالتی که اید در میان طرد اگر است **خجالتی** که این عمل کینه خاک زرت تو آید که **خجالتی** کویند
 و مقام مناجات خواهند **خجالتی** کویند و مسالک کرم دانت در **خجالتی** که
 از دل اندیشه تبه دانت **خجالتی** کویند و مذهب غلطات را خواهند که عالم است
خجالتی کویند و عشق خواهند **خجالتی** کویند و شراب خواهند **خجالتی** که شراب خدا از جام **خجالتی**
 و اید در عشوه طایب **خجالتی** کویند و مقامات خواهند **خجالتی** کویند و کوش **خجالتی**
 پرویز و در روی **خجالتی** کویند و استغراق خواهند **خجالتی** کویند **خجالتی**
 کویند و آنگی خواهند **خجالتی** کویند و استغراق و نظر داشتن بر استغراق **خجالتی** کویند
 و اسرار مقامات خواهند **خجالتی** کویند در سلوک اسالک **خجالتی** کویند **خجالتی**
 ز فرعه تو رسم است **خجالتی** کویند **خجالتی** کویند **خجالتی** کویند **خجالتی**
 کویند و افاق خواهند **خجالتی** کویند و صفات پرویز و در روی و عبار **خجالتی**
 او است **خجالتی** کویند و مر اجبت خواهند **خجالتی** کویند و **خجالتی**
 از انواع اعمال **خجالتی** کویند و وصفیم میخوانند **خجالتی** کویند **خجالتی**
خجالتی مباشرت و معاشرت اعمال **خجالتی** کویند **خجالتی** کویند **خجالتی**

مشند

قَالَ الْغَفُورُ اَلَا اِنَّ كَمَا كَانَ دُنُوهُ خَلْقًا كُنْتُمْ
كُنْتُمْ اَخْتِيًا فَاَحْيَيْتُمْ اَنْ اَعْرَفْتُمْ خَلَقْتُمْ الْخَلْقَ
 لا عرفت خواند که جمیع حالات خود را بر نظر خود جلوس دهد چون خود را
 بخوبی بدید هر چه این زمان در کاین مفضلا موجود است در آن شبلی ملاحظه
 بود پس جمیع عیان ممکنات که این زمان ارضیت عین شود و عقیدت آن زمان
 از حیثت علم شود و انحراف بود و مقصود نیستند راه وجود میخوانند و البته
 نور و دیده شده را شود و میخوانند و ادراک شود و اعلم میخوانند و این طاعت
 بر از خود در مجال خود مجال میخوانند و مجال این نیز در نور است
وَ اِنَّ اِلَهَ نُوْرٍ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ مِثْلُ نُوْرِ كَشْكُوْةٍ
زَيْلًا مَّضِيْحًا عَلٰى جِلِّ اِلْزَمٰهٖ جَمِيْعٌ اَنْبِيَآءٍ مَّجِيْبٍ خِيَابِ حَمِيْرٍ سَالِكٍ
صَلٰةً اَنْهَ عَلَيْهِ وَ اَكْرَمَ سَلَمًا وَ رَحْمَةً اَنْهَ فَرَعْقَارِي ضَرَاةً عِنْدَ نُوْرِ اَنْبِيَآءٍ
وَ كَمَا قَالَ اَللّٰهُ لَمَّا اَنْتَدٰى رِبْكَ الْاَبْصَارَ وَ هُوَ يَدْرِكُ الْاَبْصَارَ
 اما نور مجال که ظهور است از کل اشیا متابعت محو مصطفی صلوات
 تجرید و ام تقرب اهل تجرید است از هر مفارقت خیاخ حضرت رسول انور
 رایت زینتی صورت و لباسه حضرت رسوله اجمع ارواح را گویند
 که متابعت رسول بحال حضرت عفو مشرف شدند رضوان عبارت
 از عقول که موند روح القدس و عقل بر دو قسم است عقلیت که آن
 عرفا و علمای این مطلق است و آن جمیع است روشن که هر چه حد اوند
 او را در دماغ آفرید است مستور کرده اند است نور او را در دل نیوز
 ادراک عنیوب میکنند و عنیوب بر شش نوع است اول عیب نفس است
 و دوم عیب قلب است و سیم عیب روح است و چهارم عیب امر است

و غیر

و غیر از شش عیب العیب اما عیب العیب از ادراک جمیع خلائق منزه است
 اما عیب عنیوب کاملان محقق و با لغات مقرب را از راه بصیرت مکتوف
 میگرد و بصیرت قوت در دل حاصل که هر چه درک نظر امر اشیا است بصیرت
 در درک بود این اشیا است و بصیرت حاصل شود و بنویز آن جمعی که در دماغ
 گفته شد هر آن عقل است اما عقول که آن حکمانه این مطلق است
 آن علم نفس است بذات خود و غیر درک اشیا است اما از ادراک آن
 خود مقصود است هر گاه که بعبار حضرت احدی و متابعت شریعت الصلوة
 و السلام و بدو ام طاعت و کثرت ریاضت عالم ذات خود کردی
 آن ساعت حکمان را عقل میخوانند و آنکه حضرت حسن جلالت فرموده با ایها
 النفس اللطیفة ارجی لک و ربک و ارضیه مرضیه اشارت است از نفس
 پس صورت آن در عقول است که گفته شد خیال سیاه عبارت است از نفس است
 که در جمیع اشیاء تفرقه حاصل شود و جسمی است که در مخطوطات غیر مخطوطات
 طبعی است برای وصول بطلوبات حقیقی القطار هر که اندک از کثرت کائنات
 کانیه و حدت ذات بر غرض و در دواد و سواد در دیده میکند بحال
 دیده او را بر تو انوار خود و کمال مرگ در اندیشه او ناظر انوار و صدی
 در نظر که نور غیر آید لاجرم خود را همه یک نور میزند و جمیع اشیا را که بر
 تر جان خیال او همه این میشود ای از تو جان جان نور و در جهان
 در بعضی آیات است اِنَّ قُرْءَانَ نَفْخَةٌ لَّجَیْمٍ مَّوَدَّعٍ اَوْ جَمْعٍ شَهَادَةٍ
 نور میزند تصور هر که که مستور و مستور منقود است و عبادت معبود است و عطف
 وحدت کردل او بقدر کند که هر از او شود و بگردد است و او معبود خود است
 هر که در خیال سیاه عبارت از آن است ابدال است که را گویند و مصحف است

کونید بغیر حق الکت از خود بفرستند و اگر نرسد حدت این کبر بود چنانچه
در بعضی پیشین گفته شد که خود را برود و غیره و پیش در نظر آنکه حق
سزاوارتر از خود از آن جناب بدارش کنند سینه های ما برود و در سینه های
مجااز برسد راه خود بفرستد در شرف حق برآید و قدم هر دو عمل کرد
و الحمد لله رب العالمین الصلوة علی محمد و آله

بسم الله الرحمن الرحیم بی علم الوکیل الحمد لله العیالی الحسب و الموال
و موصل الطایفه المطالب الصلوة علی محمد و آله و علیهم السلام و اجاز الی آت
و فار انباء انباءه بجمع المقاصد و الممارت **اما بعد** انکرا فی قهر الشی
مردود مدلس معارف بر غیر نظر اولیای سلطان بر رسید ابو الجین در عاریت
حق را نظار و کفای صفت در صواب توجه خود کرد آن حال سیران
ادراک حق در صفت و این صفت در روح مفید است مگر اما کس طاعت افعال
از نظر و استغناء مع او در هر شد بود درین وقت شنیدیم که بعضی
امیران بزرگوارانند تو فیقه امامیه علیهم السلام بعضی عریان محقق عریان می خوانند
ایشان این شمار که بعضی از ارباب تحقیق نوشته اند نقل کرده اند اگر چه کلماتی کمی
شریف است اما نقطه اش بر قهر یعنی این کلمات کس یافت زیرا که خواندن این
پیمار از منظر نفوس فقیر و در سینه ده اگر در حدت استقیم جوهر بود و چنان
در خطا مبرود و یا کما حضرت خاتم صوفیاء گفته اند که در علم نور الهی مقتضای من ادام
قرع باب بنفشه که ردال از قهر معنی یافته کرد که در این کلمات که بعضی
اما پیشین می خواند و در او که جبری که اینها تعلق با و دارد و ماکزیت و آن است
که حضرت حق بخار و روح اینها را خلق کرد و از برای آن که در مانت هر طایفه
او را سزاوارتر در حدت صحت فاجبت آن عرفان است ثابت هر کس را روح باشد

موقوف است که در این کتاب
در حدت استقامت
کتاب

انسان از میان حال اصل خود که حضرت حق بخار و روح بر مقتضای مانت از این
عالم نرسد و متعلق بدان کرد و ایند انرا اجماع طایفه کثرت هر چند خوانند که در حدت
نموده که سزاوارتر است چنانکه نقول حضرت آدم صلوات الله علیه در حال آنکه سزاوارتر
مان حال از این است و لکن در این تعلق ببدان که در مقتضای اینها است
هر چه بقدر انرا سزاوارتر است اما در حدت سزاوارتر است و ملا علی قاری
طال را فرمود که در حدت سزاوارتر است و اولیا هر که در حدت انرا سزاوارتر
یاد آید یاد نماید چنانکه حضرت حق بخار و روح در حال این حدت سزاوارتر
علیه السلام آمدند و تقسیم آن کردند و هر چه در حدت سزاوارتر است تا آنجا که
و طایفه اولیای حق بخار و روح در حدت سزاوارتر است و اولیا اولیای حق بخار و روح
از این حال شنیدیم که در حدت سزاوارتر است و عظیم مان حال هر که در حدت
فرمودند که در حدت سزاوارتر است که آتش حجت در دل دارند و شکی نیست
من هر آن حال تواند کرد که در حدت سزاوارتر است و در حدت سزاوارتر
مسلمان سزاوارتر است که او صفها بر سزاوارتر است از این حدت سزاوارتر است
خلق حق بخار و روح سزاوارتر است بلا و محنت شیرین که چو با او نیاید
در این مشق منجید و دو چشم میگرد که حلو است حضرت ماست است حلو است
از طایفه اند که در حدت سزاوارتر است از حدت سزاوارتر است حال اگر در حدت سزاوارتر
در حال این سزاوارتر است حاصل شود زیرا که در حدت سزاوارتر است در حدت سزاوارتر
حاصل شود پس از حدت سزاوارتر است از حدت سزاوارتر است حاصل شود و در حدت سزاوارتر
در حدت سزاوارتر است و در حدت سزاوارتر است و در حدت سزاوارتر است
اجماع حدت سزاوارتر است از حدت سزاوارتر است و در حدت سزاوارتر است
لقار الخلیل سفار العلیل پس این حدت سزاوارتر است در حدت سزاوارتر است

کتاب
آن دو اولیای حق بخار و روح
که در حدت سزاوارتر است

باید دانست که افضل از کار کلمه طیبه مبارکه لاله الا الله است بخند و جهر اول آنکه این کلمه هرگز در کتابت و هم گوید
 و هرگز در توحید نباشد دیگر سایر اذکار در اثبات صفات و این کلمه در اثبات ذات دیگر اینکه هرگز در
 باین کلمه معیشت شده اند و اتمام خود علی باین کلمه فرمودند دیگر اینکه این کلمه مشتمل است بر لغو و اثبات لغو حق
 و اثبات حق دیگر سبب است که قولوا لا اله الا الله نظیر دیگر آنکه اگر از غیر این نام کلمه است چنانکه وارد است
 که لو وضعت السموات والارض في كفة و لا اله الا الله في كفة اخر رجحت كفة لا اله الا الله و دیگر اینکه فضل اذکار
 چنانکه در حدیث وارد شده که افضل ما أقول وما قال النبيون و ما قال لا اله الا الله و دیگر اینکه کلمه پرست این کلمه است
 که منافع آنجمله لاله الا الله دیگر آنکه قول سدید بار صرح اقول لا اله الا الله است که اتقوا الله و قولوا
 قولوا سدیداً دیگر زینت مجلس است که زینوا بحال کلمه قول لا اله الا الله و دیگر امان مال و خون مردان است
 که عزت ان اقاتل الناس حتى يقولوا لا اله الا الله فاذا فالوها عصمو امتی و ما منهم و هو لهم
 الا بحبها و حسابهم علی الله دیگر اینکه این کلمه سبب تراز عرش است چنانکه در حدیث وارد است
 که چو بنشیند گوید لا اله الا الله عرش برزخ در آید حق تعالی که بگوید یا عرش اسکن عرش کوی که یکبار اسکن و انت
 که نغض لقاها خطاب آید که از ملائکه گواه باشی که عزت آرزیم که بنشیند این کلمه را و دیگر اینکه سبب دفع سبت
 و روست قبر و قیامت این کلمه است كما قال صلى الله عليه وآله ليس على اهل لا اله الا الله و خشته في يوم
 و كما في النظر على اهل لا اله الا الله ينفضون التراب عن رؤسهم و يقولون الحمد لله الذي اذهب
 عنا الغزن و دیگر اینکه شفا و دهن است که لكل شئ شفاء و شفاء العلوب لاله الا الله و دیگر کلمه طیبه است
 که الی یصلد الکلم الطیب و دیگر کلمه قبول است که هیچ عمل بد این کلمه قبول نیست و دیگر اینکه بنا بر سبب این کلمه است
 که بنی الاسلام علی حسن شهادة ان لا اله الا الله و دیگر اینکه حسن امان مؤمنانست که لا اله الا الله
 حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی و دیگر سبب حمایت است از غضب خدا تعالی که الناس فی حیاة
 لاله الا الله من سخط الله و دیگر اینکه سبب دهن است که لكل شئ صفا لاله و صفا لاله العلوب لاله الا الله
 و دیگر اینکه سبب ایات امان است که لا اله الا الله بنبت الايمان فی القلب كما نبت الماء البقلة
 و دیگر اینکه تجرید ایمان باین کلمه است که جلد و ایمانکم صباحاً و مساءً بقول لا اله الا الله و دیگر اینکه هر که بگوید
 بگوید داخل توحید است که من قال لا اله الا الله مخلصاً دخل الجنة و دیگر اینکه این کلمه بهر جهت است که من الجنة

لا اله الا الله و دیگر اینکه هر که را که از فو کلاش این کلمه باشد داخل بهشت شود که من كان اخر كلامه
 لا اله الا الله دخل الجنة و دیگر اینکه هر طاعت را و قتر و علف می شد مگر این کلمه را که علف و مقدار معین است

بسم الله الرحمن الرحيم

الفاضل في بيان... عن احوال البرية... في احوال البرية... في احوال البرية...

بسم الله الرحمن الرحيم... فضل العالمين... المعاد ثم الصلوة والسلام... في احوال البرية... في احوال البرية...

سبحان الله... من اوله...

في النقص لا يفتقد... في احوال البرية... في احوال البرية... في احوال البرية...

من اوله

غيب عنهم شعورهم وهم الذين ختم على قلوبهم فهم لا يؤمنون قال الله يوم
 يأتي لكل نفس الايات فينبئهم شقي وسعيد فحينئذ القائل ان محبة تحصيل الكلام
 السريه والسعادات السنيه تحصد لحيوه الابدية فقول السعاده اعظم والمرتبه النفس معرقه
 الصانع بخال من صفات الكلام والرتبه عن نقصان وما صدر عنه من الاعمال في انشاء
 الاول والآخرة وبالحمد معقول المبدأ والمعاد وهو المراد من الايمان بآية واليوم الآخر ولهذا الظاهر
 احد ما طرحه اهل النظر والاستدلال وما ينما طرقت اهل الرياضه والمجاهدات والوقوف منها ان
 اهل النظر الاول والعلوي يراه اهل النظر الثاني وهو لا يعاينون ما يعاين الاولون كما حكى
 ابن سينا بعد ما قال في البصيرة ابو يحيى وحيثها ما جرى قال ان الشيخ يري ما تعلم واشيخ
 ابو سعيد ابو يحيى قال ان ابائنا يعلم ما نراه ثم ان السالكين للطريقه الاولى ان كان مستند
 في ذلك الادل السعيه المستنده لا الوحي او ما يتم اليها فهم اهل الشريه والمكتوبين والافهم
 الحكماء المشؤون والسالكين للطريقه الثانيه ان وافقوا في رياضتهم احكام الشريه فهم
 اهل الطريقه والصوفيين والافهم الحكماء والاشراقيون وحاصل الاولى الاستكمال القوي
 النظره والرتبه في مراتبها المبنيه في الحكمه الرسميه والقابله القصور من تلك المراتب هي العقل
 المستفاد الذي هو ان يصير النفس مشاهده لجميع معارفها اليقينيه بحيث لا يعيب عنها شئ
 وذلك لا يكون الا بعد ملاقات النفس بالمبادئ العائيه لا قيار وحانيا وتصاها بالآله
 الاعلى الصلاه عقليا فلا يوجد هذه المرتبه بل هذه الدرجه هذه الدرجه ودار القوارال المجردين
 عن صلايب ادرانهم المخرطين في تلك المجدرات او قد يوجد لهم في هذه الدار لغات كبر وقاطفه
 وحاصل الطريقه الثانيه الاستكمال بالقوه العائيه والرتبه في درجاتها الرابع التي اولها تهذيب
 الظاهر باستعمال الشرائع النبويه والنوايس الالهيه وما ينما تهذيب الباطن عن الملكات
 الرديه كما يحصل في محدد الحجب الكبر والرياء ونقص آثار شواغل عن عالم الغيب ليسم هذه المرتبه
 بالتحليه وما لها ما يحصد بعد الاتصال بعالم الغيب وهو كمال النفس بالصورة القديسيه ورابعها

بالحمد

ما يحصل بعقب الكتاب ملكه الاتصال والانفصال عن نفسه بالكلية وهو ما حفظ الله تعالى
 جلاله وقصير النظر على كماله وما دام العارف لم يقطع هذه المراتب فهو سائر الى الله فاذا
 انتهى الى المرتبه الاربعه فقد انتهى بسيره الى الله ويليهما درجات سيرته الله ومرتبه فانها
 السيله التي ينزل الوصل الى طرف البحر والسيره الله ينزل الوصل الى ايرال خلقه عن
 القيود البشره ويرفع عنه القواشي والحجب الجسمانيه ان يخرج عنها ويحلل ما خلق الله تعالى في
 كل قدره مستغرقه في قدره المتعلقة بجميع المقدرات وكل علم مستغرق في علم الذي لا يعيب
 عنه شئ من الوجودات وكل اراده مستغرقه في ارادته التي تمنع ان يتايل عليها شئ من الملكات
 بدمك وجوده وكل حال وجوده في صاخره عاين من لونه في صاخره في بصره الذي لا يعيب
 الذي يسبح وقدرته التي بها يفعل وعلم الذي يعلم وجوده الذي يوجد هذه مرتبه توحيد الصفا
 ثم بعد ذلك يعاين العارف ان كثيره هذه الصفات وما يجري مجراها انما هو ان يواسي الكثره وما
 بالقياس في بسطة الواحد شحده فان علم الذي هو عينه قدره الذاتيه وهي عينها ارادته وكل ذلك
 سايرها واولا وجودها واما لغيره فلا صفات مغايره للذات ولا ذات موضوعه للصفات
 بل الحكمه شئ واحد لله تعالى انما الله واحد وهذه مرتبه توحيد الذات
 فليس هناك واصف ولا موصوف ولا ساالك ولا مسالك ولا عارف ولا معروف
 وهذا هو الغناء في التوحيد والقوت الالهيه لكونها غير متساويه كما قال الله تعالى قل لو كان
 الجور من اذ الكلمات في القدر الجبر في ان تنفذ كلمات رجلي لا ينهي
 في الله الابقاء السيره في التوحيد قال صاحب الفتوحات الملكيه بعد ما انتهى امر العارف
 لا ان رآه في كل شئ ونظره لاسمات من هب يسبح وبني صير اراد العارف ان يلقي
 عصا السقار وينزل عنه اسم المسافر خوف ان الامر لا ينال له وان لا يزال في سفره والصحيح
 او تقوا في النفس في هذه التجاره تخصه كالاتها العلميه والعلويه ليسعد بذلك القرب جوار
 الملك الاعلى وحسنها فقد تلك الكلمات والقدس لا اعتقادات الباطنه والملكات

مسافر

المثل امور لم يكن شأها في الحياة فان اصحاب المكاشفات من كمال الملائكة والنفوس
 قالوا بين عالم المجرى والروح اللطيف المسير في الملكوت وبين عالم الموجودات العينية
 الكثيفة المكتسبة بالقيود والعوارض المسمى بعالم الملك يخرج يسير في عالم المثل في وجود
 مستحضه مطابق لما في الخارج من انجزات مثال لها فانه بنفسها مناسبة لما في العالمين
 المذكورين اما العالم الملك فلانها صور جسمانية شبيهة واما العالم الملكوت معلوم غير متعلق
 بزمان وجهه كالمجردات حتى انه يرى صورة مثاليه شخص واحد في مراتب متعددة كما يحق ذلك
 واحده الف مكانها في الارواح وانما هي ومن هذا القيد حضور بعض الالوان في
 واحده اماكن متعددة غريبة وشرقية في العالم المثالي متروك الاجساد وتجميع الارواح
 ولا في العالم انما رسيدها بان كذا شئ ملكا حتى قال ان كذا فطره من المطر
 ملكا ينزل عواما لتلك الصور المثالية جمال مختلف مثل المراه والمجد والحسن المشترك
 التي انما هي نسبة في العالمين اذ انقطع عن الاشتغال بالامور الخارجية العائنه ويقتد
 لما بذلك زيادة مناسبة في ذلك العالم كما يحصل للتجرد عن العلائق البشرية و
 الكدورات الجسمانية كالانبياء والاولياء والنايين والمرضى بظهور الانبياء والاولياء
 في القوى الظاهرة حيث حصلت لها تلك المناسبة بسبب الانقطاع عن الشواغل
 اما ترى ان النبي صلى الله عليه واله كان شأها جبرئيل من ينزل من السماء بالوحي و
 حوله كانوا الانبياء وانه ثم ان هذا العالم في عالم المثل كالمثل في سائر عوالم ما ورد في
 الحديث في ظنك بعالم يسع فيه الجنة التي عرضها كعرض السماء والارض وبابات
 هذا العالم ينكشف لك كثير من الشهوات والامور المستعزبة البعده من العقول
 المقيدة بفضائلات الحواس المشغولة بتلذذات القوى عن الارتقاء في هذا العالم
 عاقرة ويحل ايضا كثير من شكالات البرزخ والمختر كظهور الاضداد والتجاليات الغير
 بالصورة الحسنه او صورة اليزان والحياء والعقارب وكوزن الاعمال من غير حجة

فلا ينام

كاد

كاد يوزن العجايف كلكل النار والجمه التي عرضها جهنم السموات والارض وقصه كوض
 معراج الرسول فانه كان البدن المثالي ولهذا قالت عائشه لعنه الله ما نعد جسد محمد
 صلى الله عليه وآله وهذا يحل القهقهة المشهورة وهو انه لو صار المؤمن عذرا الكافر وخر من
 بدنه فاعادته ما غير متصورة ولو وقت يلزم تعذيب الاجزاء المطبوعه والقول بان المشهور
 هو الاجزاء الاسليه فانه يحفظ عن ان يصير جزء من بدن لا يجدي نفعا او الشريعة المحمديه فانه
 بحسب الاجزاء الفضليه لان عليه السلام امر باجتناب الحجب عن قلم الطير وازالة الشوك قبل الاكل
 بل الاكلان ايضا محسوس حتى امر عليه السلام بتجويد الاكلان ووجوب الاكلان ان الانسان كان ولا
 على النشأة الروحانية ثم كذا الدنيا نشأة جامعة لجهلها بينة لطيفة وجرمانية كتيبة لان
 هذا العنصر لصفوة وكذا انما كان من صفوة قوسه وشماله ملكوت وما كان من كدرة قوسه
 جرم فالجرم كسيف ظاهره اثاره والجسم لطيف باطنه تدور نسبة في الجسم نسبة اللب في القشرة
 وبعضه خفية ذلك العالم في بدن جسماني وهو نشأة جامعة للروحانية والعنصره وكن الحكم
 هذه النشأة حوازل الكون في مكانين فالجسم المعاد به هو جسماني لا اجزاء الاصلية كالجسم
 من النطق والفضيلة والاكمل والمأكول جميعا وعمل مراد القوم بالاجزاء الاصلية هو هذا
 الملكوت المعاد لما يقابل الفضيلة ثم ان البدن المثالي الجسماني يعدي وينمو ويوحد طبيا
 طريا بالايان والاعمال الصالحه وكلما قوى الجسم ضعف الجسم ما في ويندرج في الرقي
 صار كجسد الجحيم كما نعد عياره في السطوح الثلث الجرد وكما روي في قوله ونور الباطن
 وتلا ان شرفا في قال النبي صلى الله عليه واله في وجوههم من انز السجود وقال عبد السلام
 من كثر صلوة بالليل حسن وجهه بالهنا على مراتب هذه الصفة وعليه الجسم على اجزالي
 ما كان حاصله بتبني عليه السلام حركه ان جرمانيه عليه ايضا عدم الظفر فالقوى يكون جسماني
 القوية من الروحانية قويا وطيبا بركة الايمان والعمل الصالح صار قابلا واستعدا
 لاي تصرف كان يقصيب طبيا يمد تارة ويستعمل اخرى ولا ينكسر عند هبوب

الراح ولها تعلق ارواح المؤمنين بايديهم في الشاة الخامة للحد والتعلق بكسب
 الطوع والاختيار واما الكفار والعصاة فقد قوت جراتهم وغلظت وكثفت
 حرمة ويزوب جسمانيهم ولذا ورد ان همس الكافر منذ اجد وحده اربعون ذراعا
 بزراع اجمالك لسيها وشدها كما قال عز وجل فَمَنْ قَتَلَ نَفْسًا مِّنْ بَعْدِ ذِكْرِ
فِيهَا كَيْفَ جَاءَ آيَةُ اَوْ اَسَدُّ قُوَّةً لَّا يَشِدُّ الرِّقَابَ العنق ولا تعلق في الآخرة
 بايديهم الا بكرة قال الله تعالى وَلَمْ يَكُنْ اِسْمًا فِي السَّمٰوٰتِ طَوْعًا اَوْ كَرْهًا اللهم
 كثرنت ضعيف ليس بكثرة بيان عن تعلقه بغيره اذ قال الله يوم تكيف
 عن سائق ويدعون الى السجود فَلَا يَسْتَطِيعُونَ فالعزيمة انشاء الكو
 السابق كان خاليا عن المعاني الجسمية والخواص الروحانية فاذا فارغ روضه كسب
 في الشاة الدنيا ويحصل فوق المعاني الجسمية فاذا فارغها ايام البرزخ يحصل له
 فوق المعاني الخاصة بالجملة ايام المفارقة ثم اذ اصبحت في الشاة اي مع
 اتصال اختيارها بركة الايمان والعنف فاذ تكامل الطرفين الحيوة والمائة فكانه
 مجموعين الجود والتعلق حرمانا وميتد اما في عجم الاعمال اعني الجود والامان و
 انواع الاطعمه والاشربة وسائر اللذات الجسمانية من خطوط الحيوة ونعم حمة الايمان
 غير اللغاة وسائر الاعين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب احد هما لا
 تعلم نفس ما اخفي لهم في قرة اعين كاشدة انوار الحق والانعاس في نور النور حفظ
 الموت قال عليه السلام لا يلق احدكم ربه حتى يموت واما الكافر فليعلم قوله هذه
 النصفات بطوع واختيار لغاية ويشبه فهو محروم من خير الطرفين قال الله تعالى
اِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَّخٰوِفُونَ وقال الله اِنَّ اللّٰهَ حَرَّمَ مَعٰلِيَ
الْكٰفِرِيْنَ وقال الله قُلْ اَتَّخِذُوا فَا السَّمٰوٰتِ اَوْرَاقًا كَمَا وَا لَيْسَ لِنَعْمِ لِحَبِي
لَعْدَمِ حَيٰوَتِهِ ولا نعيم اللغاة لعدم موته قال الله فَاِنَّ جَهَنَّمَ لَا يَمُوتُ فِيْهَا

فاروهم

من

قوله

ولا يخفى وذا حيوته ولا نعيم اللغاة لعدم موته هو ان الميتين الضلال البعيد واعلم
 انه ربما يصح سمعك المشد ولا يعزبك تشابه المشد والاشد فترغم انها واحد كلان التماثل
 ما سمعت واما المشد فاعلم ان اهل اطون الاله وحكاما والنسب وغيرهم من المناهين
 والصفين ونبوا لانه بكل نوع من الانواع الموجودة في عالم الملك علويا كان او
 سفليا بيطا او مكرابا في عالم النور هو ذات مجردة نورية غير متحدة بقية وعاء
 لذلك النوع قديمه قائم بنفسها مدبرة لذلك النوع ذو عناية به وهو الغارزى والحق
 والمولد وغير ذلك حتى لو ان الوان الكثيرة العنق في رايين الطوايس فاعلم ان
 نوعها وكذا جميع الهيات لانها اطلاق اشرافات نورية وليست معنوية في ملك
 الارباب النورية وكذا راي المسك طلة لينة روت نوعه فان الارباب يفيض
 عليها من مباديها انوارا خفاضة لها ويلزمها نسب مختلفة فيظهر صورة في اضافها
 الجسمانية ولا ملك الارباب اسرار سيدة كاشفة لخاصة بقوله اما في ملك
 الجبال وملك البحار ويسمى ملك الارباب مثلا يكون الرب مثلا لربوبه
 في العالم العقلي والمربوب مثلا لربه في العالم العيني فدام احد بهما واما الآخر
 واتفق بانفائه وهذا ما قال الصوفيون من الحق المطلق اسما يقتضى طرف واحد
 نظره او مرتبة كليه من العالم متجاذبة ويظهر اثاره عند ويسمى ذلك الاسم بآية
 لانه هذا النوع ربا والواجب المطلق رب الارباب سبحانه الذي يمد له ملكوت
 كل شئ وتقدر على هذا القدرة هذا الباب لانه طور وراو طور العقول والعقول
 متعاصرة والادمان متعاصرة امتلات القلوب من الرسوم والعادات حتى
 كاد ان تلحق بالحيوانات درين كاشن كانه انوار جليلت سخن ارم وولي
 ناكهن اول است فنو فصل في عجائب القلب واعلم ان ههنا العاطف
 الحادثة مودة معاينها وهر اربعة القلب والروح والنفس والعقل اما القلب

هو بطلان على مضمين احد هما الدم الصنوبري الذي في تحليف دم اسود والنا لطيفة رابيه روحانية
 لها عقل القلب جسماني وهو المدرك من الانسان والمكلف والمخاطب لها الميزان
 عن سائر الجوانب بل هي حقيقة الانسان كما ذكرنا في صدر الرسالة واما الروح وبطلان
 تارة على هذه اللطيفة وتارة على العجا اللطيف الذي ينبت من ذلك الدم الاسود وتارة
 بواسطة الروح الضواريب على جميع اجزاء البدن وفيضان نور الحياة والحس والحركة والسمع
 والبصر والشم واللمس والذوق من بطنها هي فيضان النور من السراج الذي يدركه رؤا
 البيت وقد تارة اليد ويسمى هذا المعنى حواسنا واما النفس فهو البطلان على امرين احدهما
 الجامع للصفات المدعومة كالفاء على السلام اعدى عدوك ونفسك التي هي حيك
 وثانيها اللطيف المذكور الا ان لها احوالا مختلفة وادعوا فامثقا وتسمى بغير اعتبار
 باسم فالنفس اذا سكنت تحت الاوهام وزالها الاضطراب بسبب معارضة الهوى
 سميت مطمئنة واذ لم يتم سكوتها وصارت موافقة للنفس الشهوانية تارة ومعرضة اخرى
 سميت تالفة لانها تلوم صاحبها عند التقصير في العبادة وان تركت الاغراض واعطت
 بمقتضى الشهوات سميت طارة بالسوء واما العقل فهو بطلان تارة على العلوم المدركة لللطيفة
 المدركة وتارة على نفس تلك اللطيفة هذا ثم ان القلب جنودا وبسبب انه لما كان
 الكمالات الانسانية متوقفا على البدن فلا بد من حفظه بحب ما يوافقه ووقف ما ينافيه
 فانما اذ عليه حب المواقف تجدين باطن وهو الشهوة وظاهر وهو الآلهة ولما وقف الشهوة
 للشيء والنفقة عند معرفة التوفيق عليه في المعرفة يجدين باطنين احدهما الادراكات الحسنة
 ومنازلها الحواس الخمس وثانيها القور الخمس منها لما تجاوتت الدماغ فاذا اعلم المواقف
 اشتهاه واذ اعلم المناظر فخره ونعمت على وجوده الباعث لسيمازادة والمحرك للاعضاء
 قدرة جميع جنود القلب لانه الارادة والقدرة والقور الدراك الظاهرة والباطنة فلما اجتمعت
 في الانسان هذه الجنود اجتمعت في ربعه اوصاف سبعية تحل على العبادة وبهيمية

الشيء الا في العبادة
 تحل على الشهوة والحس وراية
 العبودية وشيطانية تحل على
 مقصده والاخرة مستقرة
 وخدمه والحواس جواسية
 ثم تعرض لخازن على الملكات
 السعادة في اخرتها ثم ان
 الرغبة باحفظ بحكم الطبع
 اثبات حكم النفس بان
 والاربع تسمى العزم على العفة
 في النفس او مخوفة بخا
 ما يدعوا له وسبب الملقول
 وان لم يوف البسبب
 الشهوة ويسمى وسواسا
 المراد بالاصبعين قوله
 كيف يشاء ومن القلب
 اما النظر والاستدلال كما
 فان القلب استعداد
 وحده عن الحجب الموانع
 الروية وانفتحت ابواب
 الاعلى المبادئ العلية
 للعالم الحس وهذا المراد

بسم الله الرحمن الرحيم
 عن سيدنا الحسن بن علي بن المطالب عليه السلام قال لما حضرت آل الوفاة أقبل لوصي فقال يا أبا بصير يا أبا بصير
 اني محمد رسول الله صلى الله عليه واله وابن عمه وصاحبه اول وصيترني اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا رسوله احبته لعلم
 والرضا بحبته وان سبعت من في القبور وسائل الناس عن اعمالهم علم ما في الصدور وعلم اني اوصيك بحسن
 وكف بكم وصيا بما اوصاه به رسول الله صلى الله عليه واله وسلم فاذا كان ذلك يا بني فارم منك وابتك عظيم
 ولا تكن الدنيا اكبر همك واوصيك يا بني بالصلوة عند وقتها والركوة في اهلها عند محلها والصلوة عند غيب
 والعدل في الرضا والغضب وحسن الجوار والكرام الضيف ورحمه الجود واصحاب البلاء وصله الرحم
 وحب المساكين ومجانستهم والتواضع فانه من افضل العبادات وقصر الامل وذكر الموت والزهد
 فانك رهين موت وعض بلاء وطير بجمع واوصيك بحشية الله في سر امرك وعلائقك وانهاك
 عن التمسع في القول والفعل واذا عرض شئ من امر الآخرة فاباه واذا عرض شئ من امر الدنيا
 فانه حتى تصيب بشك فيه واياك ومواطن التهمة والمجلس المظنون به السوء فان قرين السوء
 يغيره جليسه ولكن ته يا بني عاملا وعن انحرار جوار وبالمدروف امرا وعن المنكر ما جيا ورائح الاطوار
 في الله واحب الصالح ودار الفاسق عن دينك والبغض لقلبك وزايله باعمالك لتلا تكون مثله
 واياك والمجلس في الطرقات ودع الممارات ومجاراته من الاغص له ولا تعلم واقصد يا بني في بيتك
 واقصد في جادتك وعلبك فيها بالامر الدائم الذي لطيقه والزم الصمت وسلم وقدم لنفسك
 نعم وتعلم اخر تعلم ولكن ته ذاكر اعلم كل حال وارحم من اهلك الصغير ووقر منهم الكبير ولا تاكل طعاما
 حتى تصدق قبل اكله وعلبك بالصوم فانه زكوة البدن ووجه لاهله وجايد نفسك واحذر عليك
 واجنب عدوك وعلبك بمجالس الذكر واكثر من الدعاء فان لم اكن يا بني نصحا وهذا فراق مني
 يا بني

في التذيب بحذف الاسناد عن ابي عبد الله عليه السلام قال ان في وصية رسول الله صلى الله عليه واله لعلي عليه السلام
 اوصيك في نفسك بخصال فاخطبها ثم قال اللهم اعنه اما الاولى فالصدق لا يخرج من قبلك كذبة ابدا
 الثانية الورع لا يخرج عا حيا ابدا والثالثة الخوف من الله تعالى كأنك تراه والرابعة كثرة البكاء ته بمنزلة
 كحل دموع الغيب في الجنة وانما ته بذلك فالك ودلك دون دينك والسابعة الاخذ بتبشير
 في صلواته وصيامه صدقه واما الصلوة فمخزون ركعة واما الصدوم فثلاثة في شهر خميس في اوله واربعاء في وسطه
 وخميس في آخره واما الصدقة فمهدك ثم تقول قد اسرفت ولم ترف وعلبك بصلوة الليل وعلبك بصلوة الليل
 وعلبك بصلوة الليل وعلبك بصلوة الزوال وعلبك بصلوة الزوال وعلبك بصلوة الزوال وعلبك بصلوة الزوال
 عا كل حال وعلبك برفع يدك في صلواتك وتقليبها وعلبك بالسواك عند كل وضوء وعلبك بحسن الاطعمة
 فارتكها وسوا الاطلاق فاجنبها فان لم تفعل فلا تلوم من الانعكس ثم يمض

دیناچه اشواق الاربعه المسمی بالمشواق من مولانا

محمد محسن

بسم الله الرحمن الرحيم حفظه الله تعالى
بعد از حمد پروردگار و درود بر مصطفی جناب رحیم که مولانا این طاعت و طهیم
ابن ابیات محسن بن رضی اللقب بفضائله علی بن دوارف العارف الاصل
الیه فتم علی عارف که در او ان صبا که موز طبع لطیف بکار لغت میفرودم و عسر برت
در ضبط قواعد کما صرف بنمودم عزت نام بانبار و ایهات حاصل معرفت و محبت میباشم
و هموار تخم سل خاصه ایشان در زبان ال میباشم و منت برستگراف اسرار ان
میباشم و بکنایت و حفاظت شایسته وار شحات طاعت اید ایشان فیصفا میباشم
و بنا بر پود کسب و بصیرت فواد بس حسن استیصال حال میباشم تا مددی که در زمان شب
که اشق طبع در نهایت بود که کار بافت بضاعت امیادی معرفت و محبت بعد
حاصل بر می بردم و فیض که وار میسر بقدر استطاعت در ایام استیصال استعارت
بطانظ عظم و خازن تالیف می بر دم و هر چند طبع را تفرق در اطوار کمال رسیده
شوق افزونتر سخن آید از نرینند چه چنانکه هر یک از درجات محبت و معرفت از دیگری
میشود و مراتب هر یک بر آن دیگری تکامل میبرد و حاصل محبت بدون معرفت ممکن الی

منبت و سهل معرفت و محبت ممکن الحصول است همچنان هر یک از درجات شوق و سخن که از
درجات محبت و معرفت ناشی میشود از دیگری کمال می برد و حاصل هر یک از دیگری بوصول حصول
می یوندد اگر چه بنود از زوایا و عشق و عرفان حاصل می آید بلکه شوق هر دو حاصلیم و هر چند بنبر
و ساکاتان را هم اما از قدر و در زمینش روانی کوی عشق و عسرفان کاهم بپوسته محبت خود
می بندم تا ناچار حکیم من سینه خودم بهو محض عشاق بودندم و حصول مکتب سیر زمان
رود حاصل عرفان میگردم شاید حکیم من شرح بلایع و الحج از مرتبه اهل عرفان کردم **عظم**
مکونم سستی دارم بر زوایا و کجاست **ه** که خود را بر تویی بندم بسا لوسی و رز استی
بسی اینچنان منطلوبه را و هم آورده در حقیقه زینت دارم تا منتظان بودی طلب که دفعه
ارادتی در بواطن ایشان کمون بود و بند و بواسطه زکام محبت سلسله و خوشی مولانا در قیام
حرمان میگردان یافتن میباشند بسیاری از این کلمات شور اکبر و ان اشعار مبرر میگردان
در گردن جان اندیشه خود را از نهادهای خدا لان برون کشند و از ان میباید جدا
که سخن بنبره قال است و سخن بنبره روح و سخن بنبره پاهایست و سخن بنبره روح و سخن بنبره
فانوشک است و سخن بنبره روح و هر یک از سخن و سخن را در جات مراد است که بضاعت
در جات است الطاف و عنایت میباید و استخفاف را است فاسد و معالی **عظم** سخن
چونک نکو است هر از زینت **ه** و با چونک کوی می هسته از بود **ه** و سخن تک را با الی
و استخفاف است که کاسی که قابل را محبه حقیقه بجهت و یحییونه و الذین اصنوا الشکر
حنا لله غالب کرد و شوق ان محبت نکو که در در وصف سخن و سخن کوی بود و یاد
از سبب سبب و سلطان عشق معنیهای نهایت نار الله الموفیة النبی
نظایع علی الافیة نر می چند بر طلم آهن ان نبرد تا از سردان ان مزاج
مزاج شاد است سخن طعم کربل بر دارد و در وصف روح سخن سخن حکم بحرف
لی الذین اقلوب العاشقین و فی الاضاح جلود الفاسقین

حرف محبت احداث کند بیون من کاس کن مزاجها را بخپلا
عینا فیها انتی سلسبلا و کاسی که قابل را شوق لغای محبوبی غلبه کند
 و قریب او جسته در وصف محبت سخن در پرده رازد و بوی از جنون شرم مناسبت حاصل عرفان رسیده
 و سابق الت بود ای الاطال شوق الابرار الی لغائی وانی الیهم لا
شد شوقا فطره حب از ذوق سنجیده که جنبه مفرات است بر عام آن سخن بریزد تا از نظر
 آن مزاج مزاج شراب یعنی آن سخن طعم فریباید و در واقع روح صبح مغرب بمعنای من
تقریب الی شرب تقریب الیه ذرا عا فری حدات کند بسفون من
رحیو محبت نوم خنامه مسک و فی ذلك فلیتنا فی المثنائون
 و مزاجه من شرب عینا شرب به المفضلون و کاسی که قابل در دراز است
 جمال لاموت ملاحظه که روح خلقنا الانسان احسن نفوس و حسن صورت
 فاحسن صورت در نظرش جلن کر آمد و ارسوی مجاز سخن راند که نشاء از شراب طهور
 و الی شربستان الی موجب ان الله جمیل حبیب الجمال تک ماحسن در جام
 ان سخن بریزد تا شوق اولی بان بریزد تا از شوقی شربتی آن مزاج مزاج شراب فی ان
 سخن طعم این کبر و در واقع روح صبح سنان حکم من اسنان شوقی شکل تنی
 مایع و وجه صبح انس حاصل شود و صفاهم رقبهم شربا با طهور او کاسی
 که قابل با کمال حسنی که موجب حصول است معصوم و نظر اند و در حکم و موافق سخن که بود
 از شرب شراب عبا و الله فیضی با بر طبع عقل غیر با عین بر آن حکم ان من الشجر
 الحکمه و ان من الالبان لیسیرا روح تذکیری و روان تا نبوی در حال سخن
 و بعد از برودن آن مزاج مزاج شراب یعنی آن سخن طعم کافور گرفته و در واقع سنجیدگی
 معنای الابد کرا الله نظم من القلوب برد البقی احداث کند ان
الابرار شربون من کاس کن مزاجها کافورا عینا شرب

در
 مضمون

عینا عباد الله یفخر و یفخر بها لاجرم سب جنان نمود که هر نوعی از این انواع
 چهار گونه است یعنی علیحد باید و سستی پس خاص شود که الی باشد مخصوص نصابه سبب زیارت
 در باقی آن که سبب است در تحت آن پس بعد از آنکه مجموع در محبت شوق من بود با انواع العبه
 را از یکدیگر جدا خواهد بود از قبیل اول بوی سستی شوق العشق که سبب خواهد بود از قبیل ثانی بوی شوق العشق
 و ای از قبیل ثالث شوق الجمال و ای از قبیل رابع شوق الکمال چون استلیم معارف و حقایق و عالم
 معانی و دقائق ازان و سبب است که صورتش الفاط بوساطت وضع و دلالت متعده
 اظهار آن نماند لاجرم به دست ماری منال و پنداره پای کف است و شرب از در میدان ابراز
 نماند نمود لاجرم در اظهار مخدرات معانی بصورتی بر حقیقی بدقیقه مسستی که با یکی از
 محسوسات دارد و هم او ازان قیصری کند تا هم اصل منی ازان حقایق مخطوط کرده و هم
 اهل صورت مجازی آن به برهنه نماند و فلک الاکمال انصر بها اللئیس و ما یعرفها
الا الیالمون و ما هر یک از الفاظ مجازی نیست و اوله را که که سبب اصول است نسبت
 بدیکر با سان کنیم که نشان که کدام معنی است از لغای صفت تا کسی را که استنابا اصطلاح هم
 نماند فی قیله استنابا لغای ابیات این راه حاصل کرده و مثل روح و زلف و حیل و خط
 چشم و شراب باقی جمله ابیات خرابانه و بت و زنا و کفر و سبای و بعضی از
 مغلفات این مذکور است و در برای هر یک استنابادی از ابیات کلن در بار بار می آید
 مبین و مزین کرده و بالا الی سنین روح و زلف روح عبارتست از تجلی حال الکی صفت
 لطیف است لطیف و رؤف و نوابیح و هادی و وهاب و زلف عبارت
 از تجلی حال الکی صفت شسته مانده مانع و فانی و فیهار و مسیت و مصل
 و ضار چه چنان زلف نماند بیکر که سبب استنابا به این دو صفت
 متقابل روح و زلف داده اند از روی زینا را با تجلی جمالی لطیف از روی روشنی بوی
 سانسینی نام و سلسله نام و زلف طلیبارا با تجلی جمالی قهر از جنبه تیرگی و ظلمت و خفا است

سب طهور از هر نظر که خستگی کرده باشد باقیان بزم کند از نسیم و بصر نهان باشد چه اگر
 اسبابستی این در راه میرسد و از تجلیات لغویای بجام سپر کند و از تجلیات اسبابی همچو
 سلب و تخم و از تجلیات دایه که موجب فیاقی آید و بقا با الله و کسبه و طرز و آن ذوق و وجد که از
 تجلی دایه باشی شود که سالک را از لوث هستی پاک دهد و موجب فیاق او گردد و شراب نامند **طلم**
 شراب ذوق و شمع و عطر سرخان به پیش شاید که اگر سبب نیت نهان شراب شمع و شاد
 جلوه حاضر مشغول باشد باری آخر شراب بچودی در کش زمانه مگر از دست خود دایه
 امانی بخوری نارنجیست و ارماند و وجود قطره در دربار سازند شرابی خود که جانش روی
 باریست با آنکه چشم هفت باد و جوار است شراب را طلب به سلوه و جام شراب با
 خوری سایه اشام شراب خور جام و چه باشد مضمون چشم از نیت ساقی طهوران
 بود که ریخت هستی زمانه دهد در ذوق هستی بخوری و از آن خود در سرده که به سبب
 از یک مردی و همه عالم از عین شهادت مانند یک خمانه اندازند شراب هستی و محبت نظر
 حق جل و علا و عزیز از ذرات عالم قابلیت که همدادی خاص که دارد و جهان شراب نیت
 اوست و جهان این شراب بر است **طلم** همه عالم چون یک خمانه اوست دل هر ذره
 اوست خودست ملائک است جان است هواست زمین است آسمان است
 شدن و عقل کل حیران و در هوش فنا و نفس کل را خلق و در کوش فلک سرگشته ارومی
 در کف اوی هو اول با تبه کی بوی ملائک جوزده صاف از کون پاک بیچهره کینه
 دردی برین خاک حاضر گشته از کج سر خوش فنا ده که در آن و که در هوش از بوی
 چیره کافا و بر خاک بر اندامی نماند بر افلاک از عکس اوس بر پرده جان گشت ز تابش
 جان هسره دره ان گشت جهانی خلق از سرگشته دایم زخان مان خود بر گشته دایم
 و انار این شراب در صفت نهایی با بر بطن قابلیت به همداد او زیاده است از سایر
 جودات و این است که اگر افراد این نوع حسیران و کسبه سبابان نفس و طلب اند و بچود

نریه قابل بود

حقیقی را بگوید و بر شت و دایه بطلبند که سبب از او بصال او رهنمای کنند و از خودی بر نه
طلم مکی اروپی در کوش عاقل آمد که از رنگ سافش ناقل آمد مکی از خودی که صاف
 مکی از یک مراحمی گشته عاشق مکی دیگر فرود بر یکبار هم و سخن ساقی و خمار گشته
 مانع درین باز زهی در با دل زنده سر افراز در سنا سبب من را بیکبار و لغت یافته را فرار و
 انظار شدن فارغ ز زبده خشک و طلمات گرفته دامن بر خولاب **خرابات خرابان**
 خرابات عبارت از وحدت صرف و اطلاق محبت که در صوم نیت را در انجامه عن باشد
 و نه از خرافه افعال باشد با صفای با دانه **خرابان** نهارت سالک عاشق لا ابا که از نیت
 رویت نیت افعال و صفات و اخذ مکل خلاص او نیت افعال و صفات جمع است با احوال
 و صفات الهی و اندو هیچ فعلی و صفتی بخود و دیگری منسوب نداند خرابان شدن از خود را
 خودی که نیست که خود با بر است نشاید داده اند اهل حسرات که التوحید حفظ
 الاضافات خرابات از حیران بی نیت مقام عاشقان لا ابا است خرابات
 سبب این مرغ جانست خرابات استمال امکانست خرابان با خواب اند حسرت است
 که در صحای او عالم سر است خرابانست به قدر نهان تا غارش کسی اندر عا
 اگر صد سال در وی بی شنایی نه خود را و کس را با زبان که هر چه اندر و به با و پیکر
 همه نه نوسن و نه نیر کافر شراب بچودی ارسه گرفته بزرگ جمل خیره و شکر گرفته شراب
 هر یک به جام و لغت یافته از رنگ از نام حدیث با جو او خلق و طلمات خیال
 خلوت و نور کرامات بیوی دردی از دست داده زدوق سستی نیت او فنا ده
 عصا و کون و تسبیح و مسواک که کرده دردی سبیل را پاک میان آنیک کل انسان از
 کانی آنکف خون این بر زبان دمی از سر خوشی در عالم راز نشن چون ناظران کردن افراز
 کسی از روی سبایی در بودوار کسی از نسیم روی بر سره دار کسی اندر سماع ذوق طمان
 شده به با و سهر چون حرج کردان بهر چه که از نظر سببند بد و وجودی از ان عالم رسیده

مچونید

جلوه

سپاس جان ز اخوت و جنت که در هر برده هستی شکر گفت که در هر برده کنده
 دل تو نه تو نه جز در کنده ابر رنگ بر بو که در کشته بدان صاف مرق که در رنگ سبزه و
 ازرق یکی چانه خورده ازرق صاف شمع زان صوفی صافی را و صفت بجان فاکه بر لب یک رو
 زهر چکان دین از صد یک کفحه گرفته دامن انداز حتمتار ریشگی هر بدی کشد بر آرز
 و چهره ایت عبارتست از مرشد کامل که مرید را بزرگ رسوم و عادات ممدار و راه فرود و قضا
 سپارد **تبارت** عبارتست از هر چه بر سینه شود از ماسوی حی سجان و تعلق
 خواه با عنفاد الوهیت باشد چون صفت نام کفار و خواه عفتاد و جوب اطاعت تنظیم چون
 شایع کبار و خواه با فراط محبت چون محبوبان عنان مخاری و سایر چهار مانند جاه و خونت
 و دریم و در بار کس پرسش آن از ان دوست که مظهر حق است جل و علا و حق از کجاست که با کسی
 از اسما و صفی از صفات حسنی از ایت طرافات در پرسش آن پرسش خالفت صحیح موجود است
صورت حق است سجاد و حق روح بهت و از چمانت که گفته اند ما را ایت شیشا الاله و
سرایت الله قبله او معجزة و الایب من کانت حشر کانت و حق من از ایت تعالی
شانه تعالی فو کون و کاه سمیت و مخصوص سازند کمال برندی که قطب زمانت
 محبوب حقیقی با عنبار جمیع اسما و صفات در جلیون کرا من و با عنبار جامعیت برسند
 شده تو هر جمیع موجودات جواب بلایع و خواه ما را دست بدوست و قبله کانیات از جمیع
 جهات دست **وزن** عبارتست از سبب و خد خدیت و طاعت **عظم** است اینجا مظهر حق
 و وحدت بود و تا بسبب خد خدیت که جو کفر و دین بود و با هم بسنی بود و خد خد
 تب پسینی **چو شهادت** معنی را مظاهر از ان یکی تب باشد **کوهان** است
 کن ای بر عاقل که تب از روی بسنی تب باطل بدان کایز تعالی خالق است از نیکو
 هر چه صفا در کنت نیکوت و وجه اینجا که باشد محض نیست و در کنت در روی کاند
 ر خد خد است **مسلمان** که بد بسنی که تب صحبت بد بسنی که تب در تب پسینی است و در

مزد

بشکر زب کاکاشی که در این خود که کاشی بدباده از تب الاصل طاهره بین علت
 نداند شرح کافر **چشم** که ز پنی حق بنیان شرح اندر خود است سلطان درو
 بر تی جانست نهان **بزرگوار** امانت نهان است و بر ساجی نوریت باهر که از روی
 نان دارد مظاهر کند او حله دلها را و نای که کسی کرد معنی کاب ساقی زهر مطرب
 که از یک نم خوش زند چشمین صد زاهدش زهی ساج که او از یک سبال کند خود
 صد شاد ساله کند در خاندن شبانه کند افسون صوفی زبانه اگر در سجد آید در
 سحرگاه بنگار در درو مکر و آگاه زود دیدم چو لب سوز فقده اروی شود سجان محمود
 عشقش را با این سجان گشته زخان میان خود او ان گشته یک مومن در کرا کاه او که
 همه عالم بر ان نورش او کرد خرابیات الیش محمود گشته مساجد آرش بر پور گشته همه
 کار من از وی شد تبیر بدو دیدم خلاص الیض کافر دلم از این صد عجب است عجب
 و خوت ملید پس بنیانت در آمد از درم ان تب سحرگاه مر از خواب بخت کرد آگاه
 ز روش خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که نا خود جسم من جو کردم در رخ جلش لکاهی
 بر آمد ارمان آبی مر الفنا که ای شب با کوس **عبر سرت** شد اندر تک و ناموس **بیز**
 تا علم وز بد و کبر و پند است **ترا ای** را رسید از که واد است **نظر** کردن برویم حم سعادت
 می از در و هزاران سال طاعت علی الخلد رخ ان عالم آرای **مر ابا** من خود اندم سر ابا
 سید ندر روی حاجم از خجالت ز فوف عمر و ابا م طالت **چو بد** آن تب کران روی
 چو خورشید **بریدم** من ز جان خویش مستبد کلی چانه بر کرد و من و او که از ارب
 آتش در حق نهاد **کنون** کوف از می بی رکت بلایوی **کنون** لوح هستی را فرود نوی **چو**
 شامیدم آن همان پاک در افنا دم پس بر سر خاک **کنون** ستم در خود ستم نه
 هشتم در محمود ستم **کمی** چون چشم او دارم سر خوش **کمی** چون زلف او با شام
 نشون **کمی** از روی خود **چشم** **کمی** از روی او **چشم** من **نظر** کردم بدیدم اسل

جامع

مقاله سیم در فیم اول از کتاب بغایر الفنون فی
غرایر العیون

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله کفلاء نعمته والصلوة علی نبی محمد وعلی آله
این مقاله سیم است از فیم اول از کتاب بغایر الفنون فی غرایر العیون در علوم و فنون
و توابع آن مشتمل بر پنج قسم **اول علم سلوک** که آن عبارتست از معرفت کیفیت قیام
حقوق عبودیت و شریایط ریاضت و آداب خلوت و این قسم را طریقت خوانند و ما آنچه
خلاصه مطالب این فن باشد در فصل **اول** که **اول** است از فیم **اول** در بیان
اعتقادات سلوک بدلیل سبب اختلاف اعتقادات و آراء سبب اختلاف چگونگی شایع و آراء
چون بود که طبیعت بشری بدان مجبول است بواسطه تنازع و تقابلی در مطالب و مناصب
و نحویشیه دلها بعلت آن معلول بعد از آن آن اختلاف از مقدمه متباینه و از سابق
بتالی رسیدن و بطریق توارث خلف از سلف فرار گرفته و بهر وریایم است را در زمان صورت
آن در ضمائر ایشان کالتفسر فی الحیرت و سبب است که سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
وقتی درست آید که هیچ هو او عناد از دل علی اثر کند و خود را از رسوم عبادات باطله
و آراء و اعتقادات فاسد براند و درین بصیرت موزن شایسته جمال از یک بشاید و بعلم

یقین و برهان مسپین بدانند و پسند و گو ای دگر که مسیح نیز استحقاق عبادت ندارد و الا
موجودی که جوهر ارتیت و تقاضا سرمدیت لذات همراه او را و حسبیت جمیع صفات کمال از علم و قدرت
و ارادت غیر آن ذات او را تا بر سیاحت غرض از ترود او تمام غرضش از انعام خایه و پادشاهش از
مناوله حسن مجاهدت قیاس متعالیه زمین و آسمان هر چه هست انصاف دارد و افزون او بملک و برسل
برگزیده کان حضرت و ساندگان سالت او و محمد مصطفی علیه السلام از کلام و من التیام سنانا
بحق و فرستاده او کفای خلق جهلا و میان و ملل نظور دین و ملت کتاب شریعت او منسوخ و طرق
موت و سناج دعوت تم سالت او مسدود و هر چه بدان جنبار بر نموده اند آفرشته و نشر و نوب
و عقاب همه محض صدق و عین صواب و اصل حقیقت و اصحاب او که در نه علم و عمل کتاب اند و برکت
قبول آراء و حی مساوی پنهان انوار الطوارق نبوی صفات قلب طهارت و نفس باقیته و دین بصیرت
ایشان بوزن یقین منو کشته از شایسته نفاق و عدوان و داعیه اولک طغیان منزله و مبری و ملت
و معرفی بوده اند رضوان الله علیهم سبب این و اعتقاد برین وجه اول مرتبه توحید است که از توحید
ایمان خوانند و در علم تحقیق جمیع مراتب آن اشارت افشاندند **فصل اول در معرفت**
اعمال بدلیل نفس آدمی بحسب هوا و طبیعت حکم آن النفس کما نال بالسنو و میوست
خواهد که در زمان ده بود نه فرمان بر او این صفت عین شایسته است و تعالی در الهیت و معبودیت
پس سرگشته که در نفس ملک صفت انقیاد او امر الهی پدید آید و اناریت او با موزن تبدیل شود که
شایع و قانع مرتفع گردد و امکان سلوک که متباینه است با اتصال ایوارت عمل مزاید گردد و از دوام
اتصال ایوارت عمل اصلاح ایمان حصول در جای قلب مشکاه بدن منور باشد و هر چه ایمان
شخص خود منور و مویضت ایمان خود مسلط و چون نور علی نور شود و اول مرتبه عمل قول لا اله الا الله
و محمد رسول الله است چه در اول جمله است تعالی جوارح است در معضیات احکام شریعت و این قول
استعمال خارج از زبانت و عبارات قول شهادتین قیام عبادات بدینی و وظایف شرعی چه همچنانکه
زبان ترجمان باشد پس است که از تیر او حکایت کند و بر ایمانش گو ای دگر جوارح دیگر نیز ترجمان

و شود ابد دل اندک از تیر اجنب را کند و چیر سال او را می رسد پس بر خصمی از اخصا که از او در
 معصیتان الحام شرعی استعمال کند زبان حال کوایی دهد بر وجود ایمان در دل ظهور نور و حید
 ابریه و چون کیفیت عمل عبادات و توزیع اوقات را در کار و در سخوات در شریعت بیشترین متوجه
 همان التفکر شود **فصل ششم در بیان طهارت** و از آن جمله یازده شرط یاد کرده بود اول آنکه
 بنا بر نظریه شهادت متبع شهوات و سیر و علایق از قانون اسلام و جاهل شریعت منحرف نشود
 و بلم و لا و اعلمی مشغول نگردد و در توجه بجهت ربوبیت خالص مستقیم باشد که هیچ گونه تغییر و لغت
 نشود **دوم** آنکه پوسته یا وضو و طهارت باشد تا بکرامت محبت مخصوص کرده و کما انار عقل
 عز من قائل ان الله يحب المتواضعين **سوم** آنکه خلوت اختیار کند و اگر جمعی مشغول
 عزالت در خانه تاریک ریاضت مشغول گردد و جهت اگر چنانچه سرق چو اس ظاهر بر خود بیند
 طریق حرامی را نماند و اگر در دو اگر طاعتی که بدخلوت بر وجه مذکور عبادت و بدقت عنی میباش
 لغو و علیها السلام تمثال امور محرمات آنها و کمال بدعتی ضلالت جواب است که هر
 مرتبی که خرم و مناسخ منی نباشد و بعضی مصلحتی بود آن بدو محبت و اگر نه لازم آید که در سن
 علوم تنظیم بچو تمام عبادت اصول این جنبه آن هم مذموم باشد چه هیچ یک از آنها در محمد
 رسالت نمود **چهارم** آنکه بپوشد ساکت باشد الا در ذکر حق تعالی چه سه گاه که زبان بگوید
 خاموش باشد و چون زبان ساکت گردد در دل ناظر شود **پنجم** آنکه از مال و پولی که در راه حق
 باشد همچو طعام یا ملطی و فسق اعتبار نماید **ششم** آنکه در اکل و شرب عتدال نگاه دارد
 لغو و تعالی کلاوا و اشربوا و لا تسرفوا بلکه تاواند جهت خیر قوی یعنی اهنو در میل
 آن گوشت و اگر درین باشد بهر چه سالک چون با نفس شیطان هماد کند او را از سیری که
 وافع سهام و اس شیطان گردد ناچار بود و از خجاست که رسول علیه السلام فرمود الصوم حینه
سهم آنکه ترک خواب کند زیرا که چون از خواب بیدار است قوی و سیر آید به سبب
 کلال و تنب ضعیف شوند و دل از حبه بخاری گردد و بچی شتاق شود بلکه شرت ذکر او را چنان

شرایط سلوک

شست گرداند که نداند چه میکند چه آن بخام اگر لفظ نجس با پارامد نماید قال الله
 تعالی كانوا اقلیة الا من اللیل ما یجمعون و بلا سحر از هر دستغفرو
هشتم دوام ذکر یا جهنم در محبتی که حاکمی اعضا این بدان متفرق باشد و افضله الا الله
 تواند و نفعی قدرت و الهیت نفس موی شهوت شیطان کند و اثبات الهیت حق تعالی و ایمان
 او پوسته سلطنت باشد **نهم** نفی طوسه و این شهورترین چیز است بر سالت قال
 الله تعالی ان الذين انفقوا اذ امسهم طائفة من الشیطان نذکروا
 فاذا هم مبصرون و حسب آن ممالک را در سبب با نفی خواطر باید کرد که او جنب است
 در طریقه و شینه نیز زبان طاعتی که آن الحام است و دیگر طوسه خواند کرد **دهم** در طلب
 شیخ حبت که شیخ رفیق اوست در راه قال الله تعالی یا ایها الناس اتقوا
 ربکم و کونوا مع الصادقین **یازدهم** تخلیه و تریکیه بواسطه تخلی باطن
 جمیع و خسلای از صفات نسیب خباثت و صلی نموشیخ داده شود **دوازدهم** رعنا
 اداب سلوک خباثت که شرح آن نیز در فصلی مفور یاد کرده شود **سیزدهم** متعطلات مقام
 باصطلاح معتقد و عبادت از مرتبه که سالک بدان رسد و محل مقامات او گردد و در اول
 سینه یدر بدل خود سالک تسلیم تصرف او بود و قبل المقام و قوف العبدین یری الله تعالی
 قال عز من قائل و ما مننا الا له مقام معلوم و مراتب مقامات شرح هر یک
 در فصلی مفور یاد کرده شد **چهاردهم** تلقی احوال و حال اصطلاح نشان عباد
 رتبت از در و ادوات غیبی که از عالم علوی گاه گاه بدل سالک فرود آید و در آنکند باشد
 تا آنکه بکشد خیزد الهی از مقام ادنی عیال کشد و قال الجید الخال نادره منزل العلب
 و لا تدوم قلیل الا حال المعاملات العلوب و من یجمل بهما صفی الا ذکر و چون مسج مقام از
 درخت عالی خالی نباشد و هیچ حال از مقامت تعالی جدا نشود و نیز حله مقامات در
 بهت احوال باشد و در نهایت مقام شوند لاجرم احوال منساج در مقامات احوال مختلف

باید چنانکه یک جز را بعضی حال نهند بعضی مقام شرح احوال نیز در فصل مفرد یاد کرده شود
 نشانه آنست که **باب نهم** آنکه از توهم تقرب تمکین خود و حضرت عزت برسد و باشد و
 از حد عبودیت و اطهارت فرسنگت تجاوز نماید تا بطغیان منسوب گردد **فصل**
چهارم در آداب سالک ادب **اول** آنست که تا تو از باقی تعالی و موال عزت
 و مغفرت عدم تعذیب بر بصیحت خطاب ببرد و نمی کند چه اگر بسبب علم اسلام بوقتی که بر خصای
 است خود و عاصیکه و نکت اغراض هم و اگر سهم بل که گفت در بعضی فایک غفور رحیم
 همچنین عیسی علیه السلام گفت ان تعظیم فانه عبادک و ان تعظمهم فانک انت العزیز العظیم
 و نکت لا تعظمهم و تعظمهم و همچنین ابوعلی علیه السلام گفت رب انی استغفرک و انت
 ارحم الراحمین و نکت ارحمنی **دوم** که در اصفا کلام الکی بر آن وجه کند که هرگاه بر زبان
 او یا زبان غیر جاری کرده آرزو از تعظم عیسی صلوات الله علیه کند و زبان در میان واسطه داند
سوم آنکه اغرض خود را در ظهور آمانت الکی مخفی سازد چنانکه رسول مسلم فرمود **زینب**
الی الارض فاربت مشارفها و مغاربها و نکت فلهذا مشارفها و
مغاربها جهادیم آنکه اگر برستی از شهر از ربوبیت و قویا بدو محسب انما منی و قوی
 سهار شود فاشا آن بویج وجه جایز نشود و الا لمرتبته قرب دور افتد و در حضرت که نشاء
 بر اللی و یقین کفر **چهارم** آنکه اوقات بوال دعا و سکوت و صمت و بار عادت کند چه هر که را
 عاشق این ادب کند و در وقت دعا سالت باشد یا در وقت سکوت داعی وقت او عین
 گردد و اینجا گفته اند **التصرف کلک ادب** رعایت این پنج ادب نسبت با حضرت ربوبیت
است **پنجم** آنست که همچنانکه حق سبحانه و تعالی را بپوشد بر حسب احوال خود طایر یا بلبل
 واقف و مطلع نمید رسول را نیز علیه السلام بر طایر و ماطن خود مطلع و حاضر و حاضر و آنرا گفت
 او سزا و اعلا شرم دارد و هیچ یقین از ادب صحبت او فرزند ندارد **ششم** آنکه در
 خاطر خود مجال نهد که مسیح آفرین را در آن مجال منزلت و علو مرتبتی که او را بود محسب

ادب سالک

و هیچ سالک حضرت عزت بی لالت برایت او راه تو اندیافت هیچ و در اوقات تکمیل
 و ارشاد او تو اند بود **هفتم** آنکه در متابعت سنت او غایت جهد مبذول دارد و همسال
 جایز نشود و تعیین داند که در چه مجموعی بتوان ایش الابرار عامه سنن او و طاعت او را
 حکم اطیعوا الله و اطیعوا الرسول باطاعت حق مقرون داند **هشتم** آنکه هر که بدو
 نسبت دارد بصورت یا بعضی همچو سادات و مشایخ که ورثه علم او ندهد را از برای
 محبت او دست نازد و تعظیم و احترام ایشان واجب داند و رعایت این چهار ادب نسبت با
 حضرت سالک **نهم** آنکه اتفاقا و شیخ چنان کند که در تربیت و ارشاد و تادیب و تکریم
 او کاملتر و خیر و دیکری نیست چه اگر رابط محبت و عقبت و ضعیف بود احوال او را کس
 را در روزیادت تاثیر باشد **دهم** آنکه بر ملازمت صحبت شیخ عزیمت خود را ثابت
 دارد و بر دوغیب شیخ او را بر بزرگد و پیشانی در شخص احوال بریدان امتحانات بسیار افتد
دوازدهم آنکه تسلیم تصرفات او گردد و در هر چه فرماید بقصد او رهنی باشد و هیچ وجه طاعت
 و باطن او خود مجال اعتراض بر تصرفات شیخ نهد و هرگاه که بر چیزی از احوال شیخ
 مشکل آید و وجه صحبت آن بر و مشکوف نشود قصه موسی و نصر الله علیه السلام یاد
 کند **سیزدهم** آنکه بکلی سلب خستیا خود کند چنانچه در هیچ امری امور دینی و دنیوی بی
 ملاحظت مبادت و خستیا شیخ شروع نماید چنانکه کوزد و نیاشاند و پیشد و بخشد
 و بیکر و هیند الایا جازت او و همچنین در عبادات مند و به از صوم و افطار و التار
 ثنائی و اقصا بر فرایض و ذکر و تلاوت و مراقبه بی جازت و تعیین او شروع کند
 و هر آنچه طایر شیخ آرزو آگاه بود بهمان اقدام نماید و بسبب عتماد و خستیا حلاق و کمال
 علم و مدارا او از آن اظهار شمارد **چهاردهم** آنکه در کشف واقعات اگر در خواب بود و
 اگر در بیداری یا علم شیخ رجوع کند **پانزدهم** آنکه بپوشد منظر و مقصد آن باشد
 که رابط شیخ چه می بود و زبان او را واسطه طعام حق داند **شانزدهم** آنکه در صحبت

شیخ آواز بلند کند چه رفع صوت کبیر کافر نوش از ترک اوست و ازینست که تو قیامه فرمودی که
باینها الذین امنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی محمد
 اگر نفس خود را از تسلط منع کند و با شیخ بغض اقول طریق مساطت سیر چه بواسطه اینست
 چشم بر نیزه **چشم** آنکه چون خواهد شیخ از همتا یعنی یا نبوی سخن گوید نخست از کلام
 شیخ معلوم کند و از آنست که کلام او دارد و باینه و بر طریق استعمال و هجوم بر محالست او اقدام نماید
نور چشم آنکه قدرتی خود نگاه دارد و در چیزی که در مقام او بود و خیال او سخن گوید چه نماید در
 مفرق باشد **قال لله تعالی لا نشا الواحین اشیا ان تبدلکم نشو کفر**
چشم آنکه هر حال را که شیخ آرا بیان دارد و ذکر امامت و اوقات غیبت آن چون او بداند
 طسلاع یابد باید نشا آن کند چه شاید که شیخ را در آن نظر مصلحتی بی نیاید نبوی باشد که علم
 او بدان برسد باشد **چشم** آنکه اسرار خود از شیخ پوشیده ندارد و هر گاه کسی و موافقی
 که از حضرت الوهیت مدد و فایض شود بصرح یا تویض برای شیخ عرضه کند **چشم** آنکه چه
 از شیخ نقل کند بقره فهم شیخ کند و سخن که در آن مخفی و وقتی باشد و شوق آن مراد قابل آری باشد
 و فایض مذکور و ممکن بود که اعتقاد استماع و شیخ فاسد کرد و نگوید این جمله او آید است **اول**
که شیخ رعایت آنرا لازم است بازده اند **اول** آنکه اظهار شیخ بنابر رعیت تقدم و محبت
 تفوق که بی آدم بدان مجبولند نباشد و تا بکثرت نانات و تفرغ در حضرت الهی بر و نکلف نشود
 که مراد حق در جمالت جماعت بر میان بدو چیست در آن شروع نماید **دوم** آنکه پیش از تعریف در
 استعداد مرید اگر در استعداد سلوک طریق مقربان بیند او را بطریق حکمت لم یوح اهل محصل
 قرب و دعوت کند و اگر میند که استعداد طریق پیش ندارد او را بمحفظ حسن و ترغیب ترغیب
 دعوت کند و مستعدان مرتبه قرب را بعد از تحصیل عرسمال قوال معصیبات ظاهر عرسمال قلوب
 مواظبت نماید و همچنین اگر صلاح حال مرید در بجز از سباب پیدا و محفوظ است آن او را بر آن
 فرماید که فرغ خود استعداد و مناسب حال او بود **سوم** آنکه بصیغ و طبع سمع غالب مرید باید است او کند و

ادب شیخی

دبان غلبت نازد و اگر مرید فهمد که یکبارگی از اموال و املاک بیرون آید شیخ را اجازت آن وقت
 مسلم بود که در مقابل آن حال که موجب تنی و حقیقت خاطر مرید بود و عجز تو اند داد **چهارم** آنکه چون فعل او
 موافق قول باشد یا هر گاه که مرید را بفعلیه ای که دعوت کند آن معنی در حال او ظاهر باشد **چشم** آنکه بصفا
 طریق حق سپرد و هر گاه که در مرید بشاوق ضعف عزیمت و ارادت کند و اندک در مخالفت نفس ترک کلمات
 عزیمت صادق ندارد و با او مدارات نماید چنانچه شایسته طول مدت و کسب مخالفت با تفرغ جنتی نماید و بعد از آن
 دوام عزیمت در منسبت شود **ششم** آنکه کلام خود را از شواهد موثقی صافی دارد تا در مرید اثر منفعت آن
 پیدا آید **هفتم** آنکه چون بگریه سخن خواهد گفت اول دل محضرت الهی بر دارد و از طلب معنی کند که متضمن
 فایده صلاح حال است و در باران او سخن مطلق نباشد و تکلیف در افادت صادق **هفتم** آنکه چون از بزرگ
 بر کرد و میسندگی طسلاع یابد و خواهد که او را بدان توجی نماید سخن بجهتین و تفرغ نکوید بل بطریق
 تدبیر و کمالات جاعتی که خاطر کشیده سخن در اندازد که مضموم آن بر مراد دلالت کند **هفتم** آنکه هرگز
 نکند دارد و آنچه از کشفیات و واقعات او معلوم کند اظهار و ادوات آن کند بل نشا نماید او در
 خلوت تخییر آن حالت کند **چشم** آنکه اگر بوی تقصیری بیند همچو ترک خدمتی یا افعال او بی اثر از او نکند
 و برش و مدار او توقف و لغت او را بر آن خدمت و ادب تبریر کند **هفتم** آنکه منسبت با مرید از
 حق نزول کند و از نوع تقسیم و تجلیل ندارد و اگر چه حق او نیست و مرید را قیام نمودن میان از چشم
 او آداب اتفاق آن از او سپید نباشد **دوازدهم** آنکه نصایح حقوق کسب مرید کند و در حال صحبت
 و مرض از آن تقاعد نماید **سوم** آنکه اوقات خود را بر خلوت توابع کند و بنابر قوت حال و مکان
 و حضور همه اوقات خود را بمحاطت با خلق سپردد **چهارم** آنکه غلبه حال او را از همه اوقات
 بصوب الخ اعمال مانع کرده و با خود تصور کند که مریدین چیست حاجت چه رسول صلعم با کمال حال بر او افعال طاعت
 مواظبت نموده است و از نماز و روزه قطع و دیگر نوافل استغنی نموده **پانزدهم** آنکه آشیای مخلوط
 و قطع تعلقات بر به آن بود تا معلق نماند و کلمی از مخلوط است لیس کند و اگر در تمامی آداب رعیت
 از آداب صحبت و آداب معیشت و آداب سفر و غیر آن شروع و رود و بطول انجامد **فصل هفتم**

و خلوت

آخلاق

در ترکیه تجلی تزکیه تصاویر نفس است بصفت فنا و ان ترک دنیا و امانت هوی تواند بود **ف**
 الله تعالی فدا فلح من ذکته **یا اولی مرتبه آن زهدت** و در عبادت تجلی انصاف
 نفس بصفت قبا و ان خلق باخلق کنی تواند بود **د اول** چه سلاق صدق است **قال الله**
تعالی کونوا مع الصادقین و **قال النبی علیه السلام علیکم بالصدا**
قانه یهدی الی الجنة مراد از صدق فضیلت است شرح نفس او می که اقتضا بود
 ظاهر و باطن قاطب نسبت و علانیت او کند و علانیت صدق است که اگر بر او علانیت کرد در جنس
 عالم همه جمال او مطلع شود و غیره و شمسار کرد **د دوم بدل** و ان چند نوع است اول که در عالم
 بدنی دیگر افتد و از کثافتها خورشند و دوم که بر سبیل است و اقتضای بود و باقی معکافات
 و از امتناع خورشند و این سه در قسم از خواص عوالم است **سیم** اگر بر سبیل ابتدا بودی توقع مصافحت
 و از انبیا خورشند **قال الله تعالی ویثرون علی انفسهم** و لو کان بهم
 خصاصة و انبیا را مال باشد چنانکه گریان کنند یا بجا چنانکه گویند و حتی از شایخ پیش از ان
 قبول داشت و گاه و گاه بعضی از ارباب حاجات بجهت قضاء حاجت بجا او توسل میشدند و او بواسطه
 آن پیش و انتره در کدی تازد و او سپارند و والی طول کشد روزی شفاعت یکی پیش از
 او سموع شدست چون بازگشت در راه صاحب طاعتی دیگر پیش آمد و او را شفاعت باز کرد اند چون
 پیش آمد و آن قضیه رفع کرد و الی در ششم رفت و گفت چند بخت آمدی و شفاعت مقبول نشد
 چرا بروی خود را می بری شایخ گفت بدو کب روی در راعی یا سیاسی خواهی ساخت من آنچه کار
 خودت میکنم تو اگر خواهی قبول کن و اگر نخواهی من در و الی آن سخن کار کرد و او گفت خود شایمان
 شد و عذر خواست و تمام حاجات را قضا کرد و در خبر است که من همی آفا مال او جا او قاطب
 شد و یوم القیامه مع البینین و الصدیقین یا جان چنانکه امیر المؤمنین علی علیه السلام کرد در شبی که
 حضرت سواد صلوات الله علیه از کعبه حاجت میخواست میخواست و کرامت الهوی چنانکه حسین
 کرد و با بر وجود حسن علیه السلام در وقتی که میان شایمان اندک غباری خاک سرش بود و او بر رخ

ان

آن پیش حسن زودت اخن پیش آمد حسن گفت ما علفت عکبر او لکن سموت رسول الله
 یقول اذا تجر جسدان منی اجدهما متصلا کان سابقا الی الجنة فامیت ان او ترک بر جسد
 الجنة جسد هم که در مقام کبر است بود و از احسان خورشند و این مرتبه انصاف خواص است **ع**
 و ان عبارت است از توفیق نفس حسیه فالت کفایت قطع طمع اطلب کثرت و زیارت سبک
 چون برین صفت متصف شد و برین جنس متعلق گشت خیر دنیا و حسرت و کج غنا و فراغت او را سلم
 شد و بر حسب ادبی و غیره بر روی رسید و خورشید این آید که و لخصیته حقیق طیبه گفته اند مراد
 بچون طیبه فاعانت و چگونه فاعان را چنین طیبه باشد و حال که منقص عیش و مکره حقیق بود طلب
 فضول و استقامت تحصیل و استغرف رفوت آن نیست پس منی از صاحب قیامت سلب **ج**
جاءه و ان و ان عبارت است از وضع نفس جو باقی در مصداق عبودیت و باجلی در مقام انصاف **قال**
الله تعالی و بین متوی المتکبرین و وضع نفس با حق در مقام عبودیت یا باقی
 او امر و نواهی بود یا بقول کلیات صفات یا باقی او وجود حسیه است و انت القیاد او امر و نواهی در
 نفس تواضع متدینانست و قبول کلیات صفات در قلب در انفا مشیت خود در مشیت حق تواضع
 مستو سلطان و قبول حسیه و انت در روح باقیه و وجود خود در وجود مطلق تواضع متدینان و اما وضع
 بعضی در مقام انصاف یا خلق یا قبول حق بود یا بر غایت حقوق با ترک توقع و مراد از قبول حق
 است که در مناظران و محاورات هر گاه که حق آن طرف را کوی شایع کند و فو کذا در اول تسلیم شود
 و در آن بند و مراد از رعایت حقوق که حقوق دیگری را با حقوق خود هم دستم دارد و مراد از ترک توقع
 و توقع نکرد خود را مطلق در محاسن فوق مرتبه که کسی نسبت نیارد و بل که توقع آن رعایت مرتبه خود از ایشان
 هم ندارد **ح** و ان عبارت است از عظیم عظیم و استمال از مطلق نه از غیر و چون نفس
 حیوانی آن کسی که بر عکس مراد او بود شرح کرد و طبعش بجهت دره پدید آید و چون عظیم که عظیم
 نگاه دارد و خدا را یاد کند **قال الله تعالی و الیک الظمین العیظ** در محاسن مذکور
 که یا این آدم اذ کذرتی حین غضب امرض بنصر لی لک فانتها حاکم

حین غضب انکرک

اورا خود در کبر انصاف
 تا که در آن وقت خود را از
 رفت

که بنا بر توبه بر آنست کلی آداب و فرائض است که در جبهه ششم در دو مقام توبه است مقام اول
 چهارم در مقام اول که از قبیل احوال بود و اگر از قبیل غایبات بقصاص یا بدین استیجاب مقام دوم
 مخالفت با نفس و توبه بر وجه دیگر توبه اولست از مراتب توبه که سالک در او با وجود شکر توبه است
 و مرتبه دوم توبه زنا است و آن رجوعت از رغبت از زنا بدینا و زخارف او بانی غیبی از آن
 و مرتبه سیم توبه بر وجه اول حضور است که آن رجوعت از غفلت بحضور و مرتبه چهارم توبه تخلقات
 که آن رجوعت از اخلای سینه با اخلای حسنه و مرتبه پنجم توبه عارفانست که آن رجوعت از
 رؤیت حسات خود با توجه عارف بر کماله که حسنه خود افاضت کند واجب بود که از آن توبه کند
 و از فعل خود بخیل حق باز کرده و از بخت که در روز حسنه الله علیه کفحت التوبه ان ثوب
 من التوبه ان ثوب عن کل شیء سوی الله تعالی اصل توبه
 بر کماله که نظیر بفرستند از کماله دارند و از آن توبه واجب شمرده مقام دوم اذ قلت ما اذیت
 قالت مجتبه حیثیک نبی لایعاش بربنا در مقام که وجود توبه مجتبه و از توبه کرد
 اگر توبه وجودت بکونه باقی ماند از عین حسنه الله علیه نقلت که گفت روزی بر سر من شرم
 و او را تغییر باقیم از سب آن رسیدم کفحت امر و جلد در اندازش رسید ما التوبه کفتم التوبه
 ان لا یسعی ذنبک حوان کفحت التوبه فیین است التوبه ان یسعی ذنبک سببه
 گوید که شرم الا مخراله سری کفحت کفتم لان ذکر الجفاه فی حال الفضاه
مقام دوم و زرع است قال النبی علیه السلام ملاک دینکم
 الوریع و زرع اصل توفی نفس است از وقوع در عاصی و او از عین توبه یا مقام توبه است
 که توفیت نفس از وقوع در نفسی بعد از ترک آن بقدیم توبه مقصود نکند و اگر توبه از مرتبه پیش
 از وقوع در نفس بعد از ترک آن بلی مقدم توبه در آن وقتا کنیم این مقام فوق مقام توبه بود لان
 الصیغ خیر من المتحیر و بعضی از برای حیاط گفته اند و زرع ترک شهادت فضولت
 و توفی فکلاً و ظاهر او باطناً چنانکه سبلی کفحت الوریع باللبان و هو کفحت عمالین و ترک الفصول

و
 توبه است از توبه توبه است که آن صحیح
 توبه است از توبه توبه است که آن صحیح
 توبه است از توبه توبه است که آن صحیح

توبه است

و زرع بالادکان و هو ترک الشبهات و مجانبه ما یریبک و و زرع بالجنا
 و هو ترک الهمة الدینه و الضمایر الردیة و جینه کفحت الوریع ترک
 الكل فان الامور منترجة مقام ان السلامة من سلی و جارتها
 ان لا تخل علی حال بوادینها مقام سیم زهد است و مراد از زهد صرف
 رغبت است از تاع دنیا و عسر است قلب از غرض آن این مقام تالی مقام توبه و زهد است
 چه سالک طریق حق اول نفس خود را بجهت توبه بفضوح از نور طه و انهماک در ضامی و ملاصق
 کند و مجال غلط و مشاوات بر خود تنگ کرده اند بعد از آن بمصطلح و زرع و تقوی آینه دل را
 از رنگ بیوی و طلیف روشن و صافی کرده اند تا صورت حقیقت دنیا و آخرت در رو بیا بین
 از آن عینت از زخارف دنیا بگریزد و این مقام سیم است و زهد تالی مقام توبه است
 و معنی آن صرف غیبت است از حصول نهاده که مستندان غیبت چه تیار بنوع تطلعت نفس اوست
 باحفظ اخروی و این مقام سیم است با ارادت و اختیار خود را از راه و اختیار حق درست آید
 زهد اخضر خواص زهد است با اختیار حق بعد از تیار چه تیار خود و بعضی گفته اند زهد در زهد عدم
 مسالمت زهد از حجب استخوان دنیا و شبلی کفحت الزهد غفله لان الذین لا یسعی
 و الزهد فی لاسعی غفله مقام چهارم فقرت و این مقام تالی رتبه زهد است
 زیرا که فقر عبارت است از عدم ملک سباب و سالک طریق حقیقت میں تواند رسید آ
 بعد از عبور بر مقام زهد چه اول تا رغبت او از دنیا مسرف کرده و عدم ملک او درست نیاید
 و طسلاق فقیر کسی که غیبت دنیا داشته باشد و اگر هیچ چیز ندارد معاریت مجاز بود
 و موجد جز طریق تواند بود بواسطه آن چون او بکل سباب را در تصرف و ملکیت مالک
 الملك پیدا مکان حوالت مالکیت خود او را صورت نمیدد و اگر ملک عالم مجلد در حوزت
 تصرف او آید همچنان خود را از ملک آن بری داند و از شبلی رسید فقر حقیقت کفحت
 ان لا یسعی شیء دون الحق و یحیی بن معاذ را زنی کفحت ان لا یسعی

آلا بالله ورسمة علمه الاسباب كلها وفضرا محقق چند طایفه اند ^{نظرا}
 اگر دنیا و حساب از اینجمله است و اگر چه در تصرف ایشان بود هر چه بدست ایشان آمد ایشان
 کند و بدان توقع عوضی در دنیا دست نداشتند و طایفه دیگر از این صفت اعمال و طاعات را که از
 ایشان صادر شود و از خود نپسندند و بر آن عوضی چشم ندارند و طایفه دیگر باین دو صفت هیچ حال تمام
 از آن نپسندند و طایفه دیگر باین اوصاف ذات هستی خود را از آن نپسندند و ایشان را
 نه ذات بود و نه صفات خالص مقام فعل از آن بر سرده و عالم هیچ ندارند و آن صفت که از این
 دارند خودی خود و حق بی **مقام خودی خود نیست** که از این بر سرده و آن معنی
خترت دهری بظن و چون **معنی تری دهری و پس بر آید** فلولا سال الايام
 اسمی مات **و این کلماتی در عرفت مکاتبا و همانا الفخر** فخری شایسته برین صفت
 و این صفت که منصف و راه این صفت مقام انبات کرده اند و این صفت هر چند مقام
 و صلاحت نه مقام ساکنان لیکن در هر مقامی شایسته بر تری و پس از آن کرده میشود **مقام**
خج صبر است قال الله تعالی انما یوفی الصابرون اجورهم بغير حساب قال
 علیه السلام ایما نصفان نصف صبر و نصف شکر و صبر کجاست و شکر
 مرید است از خدا و منتهی غنای بار بظن کلان بر مکر و با مکر و و اثبات این مقام بود از فقر از کجاست
 افتاد که از جمله انواع صبر یکی صبر است بر فقر و هیچ چیز در توکی نفس و ترس او میدان از خدا
 که صبر بر مابریاست در رفاه کتاب مخالفت بعضی خود را شریک صبر می باشد و عسوق
 سازد و خوشنود استحقاقا بترجیح آن از وی نزع میکند و سالت باین صفت خود را بر ترجیح
 مکان بتدریج معناد کرده اند تا بعد از آن اگر مکر و وی حادث شود از آن غیر متاثر نگردد
 و صبر اگر از محبت شرعی بود که نفس جان تشوق داشته باشد یا از شهوات و زیاده است
 و فعلی یا از افراط و افراط و با بر حصول و تقویا در بلا و صیبت یا برینت تا آن در زمان صبر
 شود یا بر عاقبت تا در وقت نیفتد این جمله را صبر می گویند و اگر صبر باشد بر و او تمام

بی
 بند
 بند

نیت و خصلت آن ارشادیه بود نفس با ارباباات عالم نفس و شتغال به بر او ان
 را صبر نند و خصلت او اگر صبر باشد بر و او بر ارباباات و ذکر حق سبحانه و تعالی از صبر علی الله
 جویند و اگر صبر باشد از و او تمام محاضرات و مکاتبات از صبر علی الله جویند و اگر صبر باشد
 بر ارباباات بصیرت از کجاست نظر در شایع مجال اولی و انظار و روح در مطاوی حیا بر این
 رعایت اب حضرت شهود حکما فیل اشنا فیه فاذا ابد الطرف من اجلا لک
لاخيفة بل هیئة و صیانة لجماله از صبر علی الله جویند مقام شکر
 و شکر از روی لغت کشف و الهمایه است مطلقا و در عرف علماء الهیات صفت مهم بواسطه
 عرفان دل در زبان و پیش یعنی اعمال جوارح در آنچه جهت آن مخلوق شده باشند و بنا بر
 شرح صبر تو شکر و ادایه شکر که قبول این نیت لازم لا بوم مقام شکر را می مقام صبر آمد و شکر
 را بدست و نهایتی بدست او علم است بوجود نعمت و کیفیت ادایه شکر یعنی و نهایتش عمل
 بر مقتضایه و دلالت علم شاکر چون بداند که زبان نعمت و شکر آن طاعت قرآن و ذکر قرآن
 و صدق و بیعت و چشم نمیشد شکر آن مناسبات آیات قدرت و حکمت الهی از نعمت
 و الواج سننات و ارضان و علی بنیاد جمیع اعضا و جمیع اشیا که حق تعالی او را کرامت
 و نود و شکر علی رسیده باشد و هر کار که بر مقتضیات آن عمل کند شکر عملی که نهایت شکر است
 رسیده باشد و شکر عملی از جهت سهولت کثیر الوجود است و شکر عملی از غایت عزت علی الوجود
قال الله تعالی اعلموا ان داود صنع کرا و فلیل من عبادی الکتکو
 و باید دانست که نعمت با چشم است غیبی و اخروی و نم و غیبی همچو صحت و عاقبت و غیبی
 و مانند آن و نم اخروی همچو ایمان و اعمال صالحه و عبادت و امتثال او و عمل شکر و وقت آن
 از دست سلطان است مانند که جویند ظاهر و غیبی شکر گویند و جسم باطنه اخروی روی
 از حق بگرداند و از آن نعمت بلکه نعمت شدند و نصرت منزل در حق ایشان نیست که درین
 الناس من بعد الله علی خوف فان اصابه خیر اطمان به وان اصا

و متحان سلطان

فئة انقلب على وجهه واما محققان آنها اند که ثواب نمره عمل بلا حسرت
 بی کاند و آرا را قبل نم شمارند و ایشان در طایفه اند صفا و اقیما و اصفا صفا آنها اند که اگر چه
 نمره خودی ایمان دارند در آن شکر گویند لیکن سبب صفت حال نسبت صفت نفس میل نهم و
 زیادت دارند در آن شکرش گویند و اقیما آنها اند که قوت حال و صحت عزیمت و نایب ترین شوق
 میل بجزی است که بخلاف نفس با برود چه هر چند ایمان صفات نفس ایشان منقش بود اما
 سبب تقایم آنها در اعادوت این نباشد پس چون سبب میل نهم حسرت و شکرش کنند
 و بدان شکر زیادت گویند نیز چون حکم آن الله تعالی اخبر السبله الا اولیائه و
 که بلا تقنی خاص است که حق تمام آرا بخاطر آن خود دهد هر چند بدان شکر زیادت گویند
 و اما اصفا طایفه اند که کلی ارتباطات تقایم نفس پاک و صافی شکر باشند
 و ایشان را نهم هیچ مستیار نمانده و آنچه شکر این ارتباط و صفت و صحت نهم و غنی و فقر آن است
 و هیچ طرف میل نکرده و نقلت که وقتی شکرش بر علی علیه السلام گفتند او در یکوید الفجر
 احب الی من الغنی و السقم احب الی من الصحیح حسن فرمود در حق الله ا
 اباذر اما انا فا قول من اوصی کل علی حسن اخیار الله له که میفرماید نه
 غیر الحال الذی اخیارها الله **للمقام مقام خوف** یعنی از علاج قلب و اصلاح
 او از طایفه است بواقع مکره می ممکن حصول این مقام تا بی مقام شکر از آن شد که نظرشاکر
 مقصود بود بر ملاحظه نعمت الهی که طایفه است از آن است تا انگاه که خوف زوال نعمت بر
 بدیش فرو نماید و او را از طایفه است از علاج کند و بوجه سخط ممکن تمیز خوفش و در مقابل
 پیش با نظر طلال بن قریب کرده در بر ظاهر صلاح حال استقامت کند بل که بجهت از او ازل است
 و غصبت خائف نباشد آورده اند که وقتی هر میل علیه السلام حضرت برات آمد و اثر خوف بر او ظاهر
 بود رسول علیه السلام پرسید جواب داد که از آن رو که دست قرآن می عمل ملکوتی
 را از میان سجان و مختار برودن کشید و داغ لعنت ابدی بر چهره او نهاد هیچ یک از ما

در صواعق قدس بر سر این و سکن نیست از وقوع میل آن حال پس بنویس و خوف برود برود
 کلی تقایم از علم مؤمنان از ابتدا و دوم خوف از نوری عاقبت و نذر آفتی که طلب تقوی است
 که تصدق و از خوف نکرده اند و هر چند مستی را غایت خوف نماند اما مالک در ابر برایت
 حال انجمنی پدید آید از حرارت خوف طریح نباشد خاک و نه النون گوید لا یسفی المحج کالمس
 المحنة الا بعد الحزن ینضح الخوف قلبه و چون دل بترسید در صورت این خوف
 نفس تمام سپارد و از خامی طمع و کدورت طلب حطوط کفلی در مضیق این خوف است مختلف
 شود و صفا مطلق پدید آید قلب کرده و دست گرفت از او اخلاص محبت در وقت است
 و از کسوت وجود ظلمات و نورالمنطلع کرده و در امن نعمت راز القعات بوجود خود پاک
 میفتاند پس میل فزونی و قرب بعبادت با او میسر کرده و درین مقام اسم و کلمه
 بخصیفت بر طسلاق کنند و چون خوف از او بر آید اولیای حق بر آن خوف بود و این خوف
 الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون **مقام شکر**
 و معنی رجاء ارتجاع قلبت ملاحظه کرم مرع و قال الحسین الرجاء نفة الجود من
 الکبری و قیل الرجاء قرب القلب من مسلاطفة الیرب فیل
 هر دو ایضا الحلال بعین الحال و باس این مقام بعد از مقام خوف از آن جهت است
 که ترویج رجاء بعد از ترویج خوف صورت بندد و از آن جهت که خاطر رجاء برید و ترویج است
 نسبت بحال دارد و از آن که فایز خوف تسخین و بر حکمت بحال دارد و اگر چه مستشر
 آتش خوف دلها مستعد و از طلالان را بجزارت طلب نصیحتی و ادبی در خامی مساوت
 مانده اند و اگر چه در وجه ترویج قلوب طلالان کردی از حرارت خوف میخوشند بل با
 حکمت ربوبیت در دل مؤمن خوف و جا تقوی که تا با تراج هر دو جهت بدل در پدید آید و
 مزاج ایمان مستقیم کرده و هر دو طلالان از طلالان خط و طلالان حق هر که رجاء او
 برین خط و نبوی ای نورانی مقصود بود و حلاط آنرا کلام باشد رجاء او مظنة عسر نفس بود

روید ۸۰

الحق لله ص

و از جنات که شیخ عبد الله انصاری گوشت الرجاء اصعب من ازال المرید لایه
 معارضه من وجهه اما رجاء طالبان حق لقاؤه عین موافقه ^{رازا اولی است}
 مخالف بر او نه چنانکه در نسبت که من احب لقاؤه الله لقاؤه و خوف و حیا و تقوا
 در قدم اندر سالک را که بدان قطع منازل و مراحل کند تا قدم خوف از خداوند توفیق
 بگذرد و گاه بعد از آن در طریقت باس و توفیق را بیرون رود و من نسبتی که علت طلب را بقا
 دهد نه باس و توفیق که قطع از او سبب قطع کند لامعك فرار و لامعك فرار مقام نهم
توکلست و نه از توکل بقدر نفس است با توفیق وکیل علی الاطلاق و استقامت بر کفالت کفیل
 از اذن عین توفیق و توفیق استقامت بر این مقام بعد از رجاست به معانی توفیق
 اعتماد بکسی رود که اول کرم او ملاحظه شود و توکل غیبه حقیقت است قال الله تعالی
 و علی الله توکلوا انکم قوم متوکلین و علامت آن بود که سالک زمام توفیق
 تقدیر سپارد و از قول مصلح کرده چنانکه در لفظ گفت التوکل ترک تدبیر
النفس و الاصلاح من الجحول و الفوق گویند و نفس توفیق را شلی رفت از اثر غیال
 شکایت کرد شلی گفت ارجع الی بیک و کل من لیس بر فقه علی الله فاطره
 و توکل حقیقت است که در نظر شهو و او جو و حوسب الاسباب جویدی دیگر در توفیق او جو
 بر وجه عدم سبب معجزه کرد و آوردند اندک از سیم خاص هرگز در مقامی زیادت از جمل
 روزی اقامت کردی و در انصاف حال خود از لفظ مطلق ایضا طبع نمودی تا علم خلق توکل
 اکسین از سبب توفیق کرد و بیشتر در طوالت و مفاوز تنهایی نداد مگر در روزی توفیق
 از اکابر توفیق بدو رسید و پرسید الی ماذا اذی بک التصوف جواب داد که
الی التوکل ان تخرجت و یحک منک تغدسعی و عمران باطنک فای
 بین است من الفساده فی التوکل بر بویه الوکیل و طایفه که در وجه سبب
 در توکل ایشان قانع نباشد بلکه در سبب بر وجه حال بود تا نظر اغیار بر آن نیاید و این

در کتب

بیت

حالات سالک

در تحت قبایب سبب از نظر غیر مستور باشد و حلق نیندازند که ایشان با سبب
 ایشان خود با سبب الاسباب در طوالت خانه وصال مشغول جمیع ارذلت مساوات
 مناظرات و محاضرات مقام هفتم رضاء و مراد بر رضاء کرامت
 و استیلا مرارت احکام قضاء و قدر و این تفسیر محقق شود که مقام رضاء از خود بر
 منزل توکل تواند بود و چنانکه مایقین سابقه قسمت و توکل استام شایسته کرامت
 ثابت باشد و مرارت احکام در مذاق حلاوت نهد و این مقام رضاء مقامات سالک است
 و کدام مقام و راه آن تواند بود که کسی محض رضاء جسمی آید آنجا که نظر رضاء باشد
 شایسته حیات مانند نظم و عین الرضاء عن کل عیب کلید و کدام حال چنانچه
 از آنکه کسی را هرگز نگردد قال علی علیه السلام من جلس علی سبب
الرضاء لم یکنه مکروا فصل نهم در بیان حالات سالک
 بداند از سبب حالات کی محبت است که بنا بر احوال عالییه بروست و از آنچه که محبت
 موهبت است جمله احوال را که منی اند بر آن موهبت جویند و محبت بر او عین محبت عام
 که آن میل طلبت در مطاله حال صفات و محبت خاص که آن میل رجعت مشایخه حال است
 محبت عام سبب محبت با غرض شریعت حاصل صفا و کدورت و لطافت و کثافت و محبت
 خاص محبت تنزه از محالطت اغراض همه صفات در صفا و لطافت در صفت و محبت
 چون محبت محبت باطل است از او ربط اتحاد که محبت بر محبوب بندد و جوید است از صفت
 محبوب که محبت را جوید کشد و تدریج او را در کلمات صفات سلخ کرداند و انگاه ذات او را
 بقصه قدرت از او بر باید و بدل آن ذاتی که شایسته انصاف صفات خود دارد و بدو بخشد و
 بعد از آن صفات او جمل آن ذاتی تبدیل شود چنانکه جنید گفت المحبة دخول
صفات المحب علی البدل من المحب و سرفاذا احبته کسره
له سمعاً و بصراً ازین معلوم کرد و در حقیقت نظم المؤمن یجوی و من یجوی

بخمن روحان طلائع دنیا فاذا البصره البصری واذا البصری البصری
 وچند محبت راسی بین میت **نظم** ان المحبة امرها عجب تلقى عليك والها
 سبب اما علامت آن بسیار است از آن جمله آنکه دل او از محبت دنیا و آخرت خالی باشد
 قال الله یغالی یا عیسی انی اذا اطلعت علی قلب عبد فله احد فیه
 حب الدنيا والاخرین ملائکه جتی وقال یاداود انی حرمت علی
 الفلوبان بدخلها حتی وحب عمیری اما شاید که محبت که می شفقت بر غیر
 در یک دل جمع شود و بعضی را آن شفقت محبت نماید و نشان آنکه آن شفقت است بر محبت
 آن باشد که اگر صاحب این دو وصف را میزند از میان هر دو طرف غیر ترک کند یا آنچه نقل
 کنند که وقتی حسین علیه السلام بدرج در اکت احتجی بالیث علی علیه السلام فرمود
 نعم حسین کف نجب محبتان فی قلب واحد علی خونت که او را پایا
 نماید که در حقیقت همه باریت و نود ما قولک فید حسین کف نملک اذا
 شفقت لا محبة علی اورا تخمین و نود و عا که در سلامتی و اگر آنکه بر سر که برو
 عوضه کنند بدان التفات نماید و نظر از حسن محبوب باز کرد و علامتی دیگر آنکه در سیال
 و وصول محبوب را دوست دارد و مطیع و تسلیم باشد چه آن محبت و طاعت بین محبت
 و طاعت محبوب بود و فل ان کنتم تحبون الله فامتعونی بحبیبکم الله
نظم اذل لال لیلی فی هوا ما جعل الاصاغر والکبار و علامتی دیگر آنکه از
 موانع وصول محبوب اگر خود فرزند بود بر حذر باشد چنانکه گویند ابراهیم ادم حسنه ایله
 علیه وقتی در راه حج بار نفسی عقد مصاحبت کرد و از جایان شتر طرقت که هر چه از تنگ
 لیکریش بد کند باز پوشند چون بگذرند نماند عاری برین دیدند پسری صاحب
 جمال دروشتست ابراهیم دروگزایت و نظر مکرر کرد پس فیفتش او را بدان خوان
 کرد ابراهیم آب در چشم آورد و گفتند ذاک و لدی فارقه و هو عیسر فالان انما رایه عیتره

فیفتش کف حنبره عنک ابراهیم کف فان ذاک شی ترکنا و قد فلا نفو و قیه و ان
 و وقت انما فرمود **نظم** بجزت الخلق طرقتی هوا کما و اکتبت العیال لکی اراکاه و اولعت
 ابراهیم اربا للماخر الفواد الی سواک و علامتی دیگر آنکه آنکه در اعانت محبوب بسیار و اند عطا
 بسیار خود را بزرگ خیال کند باینکه بزرگ است محبت استقلال اکثریتش است و استکثار القلیل من حبیبک
 و علامتی دیگر صیرت و بهانست در سنا من حال محبوب بچشم بصیرت محبتان در بر تو
 است و نرشت من محبوب کلیل حسیر کرد و از آن جمله **نظم** و مراد از شوق همچنان در عشیه
 تمیغ از محبوب است و شوق محبت تمام محبت بد و چشم غم شود شوق همچنان صفات باور است
 لطف و رحمت و همان محبوب شوق همچنان ذات بقا و وصل و قرب محبوبین شوق
 غایب میل الیه است چه شیره طالبان رحمت الدانیه طالبان که و حال شوق مطیع است
 که در اصدان کینه مراد را محضه و مقصود و برساند و دوام او بدوام محبت پیوسته است ما دام که
 محبت باقی بود شوق لازم باشد و بعضی از مشهوره و بقا شوق را در مقام حضور و شهود انکار
 کرده اند و گفته الشوق اما لیکن الی العیاب و متنی غیب محبت من الحسب صی شاق الیه و ان
 انکاره وقتی متوجه شدی که شوق مخصوص بودی بطلایش این که چون محبت را در آ مشاهده
 محبوب بمطال و تبار بگریخت همچو وصول و قرب و ترقی و بهتد است الی سخن ابراهیم
 خیر خیر آملی غیاز محبوب نسبت مشارکتش ما او یا سبب الاغش بر و عزت الفوازم
 محبت است چه هر که محبت بناچار بخورد بود و عیسرت بر رسم است عزت محبت محبوب
 و غیرت محبت اما غیرت محبت بر دو نوع است غیرت محبت غیر محبوب و غیرت محبت محبوب غیر
 و عیسر محبوب در قطع تعلق محبوب از غیر مفید نباشد لیکن در قطع تعلق غیر از محبوب است که
 مفید بود همچو غیرت المیسر که در قطع تعلق محبت با او آدم هیچ اثر نکرد اما در قطع تعلق عیسر
 از محبوب اثر نمود و می نماید عیسرت محبت محبوب با تعلق محبوب بود با غیر محبتی با تعلق غیر

و غیرت م

یا محبوس محبی یا نسبت متشاکرت غیر با محبوس یا بطالع غیر محبوس اما غیرت محبت فریض
 ارباب رفیق و اصل حقیقت بدان رسد چه غیرت محبت از خواص محبانست و فهم محبی محبت از خواص
 علوم و نه هر کس میان راه بر خلاف محبی محبوس را **محبوب** و قرب در عرف مصون عبارتست
 از استراق وجود سالک در عین جمیع معنیست از جمیع صفات خود تا غایبی که از حضور محبت دور
 و غیبت خود غایب بود چنانکه ابو یوسف کسی گفت ما دام العبد لیکن بالقرب لم یکن ویرا
 حتی غیب القرب عن القرب فذلک قرب و قرب حق مجاز تعالی بدل بنه با بدان قرب
 دل بنه بود چه چید دل او بخدا نزدیکتر خدایه نزدیکتر و **اذا اجمعه حیا و حیا**
 احوال مویبانت چنانکه قرب زیادت حیا بیشتر هر که حال چنانچه زیاده و نیاید علامت
 است که هیچ مرتبه از مراتب قرب نیافته است و حیا است که باطن سینه از هیبت اطلاع خداوند
 منطوی کرده و حیا زد و نوع است حیا عام حیا خاص حیا عام صفت الی مرتبه است که قلب
 نشان از هیبت اطلاع و قیاس در حال تاق است و تقصیر است خود منطوی کرده چنانکه
 سکه اولی است که حیا و وجود الویسه فی العلبی شسته تنگ الی بک حیا خاص صفت محبت
 شاد است که روح ایشان از غفلت شهود حق در وجود منطوی کرده و **اذا اجمعه انس و هیبت**
 و انس عبارتست از التذاه باطن بمطالعه حال محبوس و هیبت عبارت از انطواء و طغ
 بر طالع حال محبوس و متاثر است و هیبت با حال جلالت صفات بود که مشرب قلبت
 یا حال جلالت ذات که مشرب به رحمت است و متاثر است و هیبت چون باعتبار حال وجود تواند
 بود لاجرم انس و هیبت طلب سبب با در حال فنا و وجود و تکوین در موهن زوال و فنا است و انس و هیبت
 روح بسبب بقا و وجود استوار او و محبت لیکن از عرض فنا ایمن باشند و حال شاد است
 نکرده و مقام نشود انس و هیبت در باطن نشاء و متاثر است بشده گاه از غلط افعال است
 غلبه کند و گاه از غلط انقباض سال هیبت غلبه کند و چون مقام شاد است مکن با در حال انس
 و هیبت در مستقیم و معتدل کرده و از علامات اهل انس است که از غیر محبوس و مالکش خود

مشغول باشند تا غایتی که از نفس خود وحشت دارند چنانکه شبلی فرمود **الانس حیوان**
 منک و علامتی دیگر آنکه چنان با ذکر محبوس پس کرد که در محبوس اوقات مستغرق بکار و با
 و از روی تغییر غایب چنانکه گفته اند **الانس هو ان یشانس الما** که و یعلب عن رویه
 الاعیاد و این دو علامت مخصوصه سندانس قلب علامتی دیگر و نام حاشیه با محبوس این شکر است
 میان این دو و قلب علامتی دیگر آنکه چنانکه بر اید عظیم محبوس در نظر او بیشتر بود و **اذا**
تخله فیض و بسط سالک طریق حقیقت چون از مقام محبت عام بگذرد و با
 و اهل محبت خاص رسد و اهل نمره اصحاب قلب ارباب احوال شود و حال فیض و بسط
 مردان او فرود آمدن کرده و مراد از قبض اشراق غفلت از قلب با مساک حال سرور او
 مراد از بسط اشراق طلبت لمعان نور حال سرور و بسبب وجود قبض ظهور و صاف
 نفس است و حجاب شدن آن بسبب بسط رفع حجاب نفس از پیش دل چون قبض و بسط
 از حجاب احوال است متبدل از اران یعنی باشد و متشابه بسبب بسط روح ارادت تصرف
 حال اران گذشته باشد لاجرم مخصوص باشد متوسطان و متبدل از احوالی قبض و بسط
 خوف در جا بود چنانکه مشهور از اجاه آن فنا و بقا بود و خوف و رحا حکم ایمان شکر
 باشد میان متوسط و متبدلی و همچنین هم و شاط حکم طبع و مشهور از حکم احوال از وجود
 نه قبض بود و نه بسط ز خوف و نه رجانه هم و نه شاط **و اذا اجمعه فنا و بقا** و فنا عبارت
 از نهات سیر الی الله و بقا عبارتست از باری سیر الی الله چه سیر الی الله و قوی می
 شود که با دیده وجود را بکیار کی قطع کند و سیر الی الله انگاه محقق شود که بنه بعد از فنا
 مطلق وجودی و ذالی مطهر ارواث حجابان یابد تا بدان در عالم انصاف و انصاف
 الهی و مکن با طاق ربانی ترقی میکنند و در شلاف احوال عرفا و تصرف فنا و بقا
 شده است با اختلاف احوال سالکان که هر کس در امور هم و حال ساطیل خود جوایز
 گفته است و از بقا و فنا مطلق بسبب عزت آن فخر کرده و بعضی گفته اند مراد از فنا

فنا بجا خاست و از بقا بقا موانع است و این معنی از لوازم مقام توبه نفع است و بعضی گفته اند
 فنا و ال حظوظ و بیوی و غیره مطلبا و بقا بقا غیبت در اوقات این معنی لازم مقام بود
 و بعضی گفته اند فنا و ال حظوظ و بیوی و غیره مطلبا و بقا بقا غیبت در اوقات این معنی
 لازم صدق غیبت است و بعضی گفته اند فنا و ال اوصاف غیره است و بقا بقا اوصاف حسیله
 و این معنی از مقتضیات ترکیب کلیه غیبت است و بعضی گفته اند فنا بقا غیبت است از اشیاء و بقا بقا غیبت
 باقی و این معنی پیچیده است و صاحب عوارف کوفت الفنا المطلق هو الیستولی فی امر
 الحق سبحانه علی العبد فیعلب کون الحق علی کون العبد و حقیقت مطلق فنا نیست و فنادو
 نوع است فنا ظاهر و فنا باطن فنا ظاهر انما هست و صاحب این قیاسان مستوفی بر افعال
 الهی شود که خود را میزند و در خود را و بعضی از سالکان درین مقام مانع اند نه خود زده و نه
 اشامیدن تا آنگاه که حق تعالی کسی را بر ایشان کاشته است که عظام و شراب ایشان قیام نماید
 و اما فنا باطن فنا صفات فنا ذات و صاحب این قیاسان در مفاصل صفات قیام عروق فنا ذات
 خود را میخان و وجود حق بر غالب است و تا شود که باطن او از جمله وسوسه و جهش فانی گردد و بجا
 که در راه فنا ظاهر بود است که حق سبحانه سبب را بعد از فنا اراوت و اختیار مالک اراوت
 و اختیار خود کند و در تصرف مطلق الفنا کرد اند تا هر چه خواهد باختیار حق میکند و بقا
 که در راه فنا باطن بود است که ذات و صفات فانی در کسوت وجود باقی از قهر خدا جبر
 ظهور نیکه شوند و حجاب کلی از پیش جبریزه و از انچه اتصال شک نیست در
 اگر نهایت جلا احوال اتصال محبت است محبوب آن بود فنا وجود و بقا او محبوب
 صورت بند و قبل الفنا و حال الفنا امکان وصول بر وقت است شود و وجودی است
 اتصال شود و وصول ستر محبت است محبوب و مقام شایسته خیا که نوری کوفت الا اتصال
 مکاشفات العلویات است بدست الا سرازو اتصال وجودی عبارت است از وصول ذات
 محبت لصفات محبوب محسوس و الصفات بدان مراتب اند نهایت نیست چنانکه کمال

و کما در این کتاب
 دیدم عروق فنا در این معنی

اصطلاحات

اوصاف محبوب با نیت نیت و الله الم فصل هشتم در بقیه اصطلاحات است
 سلوک بدانکه لفظ وقت احوال بر سه معنی مطلق گفته اول بر معنی که بر سه معنی
 باشد مانند قبض ایست یا یون یا سرور و صاحب این وقت هر جا که عالی موافق حال خود میزند
 صحت آن حکم کند و اگر خلاف آن میزند از آن محفل راند و این هم سالک را و هم غیر سالک
 را تواند بود و دوم جزیلی که بر سهیل هجوم و مفاضا از غیب الهی نماید و عقیده تصرف سالک را از
 حال خود ستاند و مقاد حکم خود کرده اند و این وقت خاصه سالکانست و آنچه گفته اند الصو
 این وقت اشارت بر این وقت و بعضی گفته اند مراد است که صوفی باید چیزی را اختیار کند
 که سزاوارترین عمل بود و نسبت با حال او و آنچه گویند الوقت سیف مراد است
 که چنانکه شمشیر را در وصف است کی این عطاست و دوم قطع وحدت هر که با او نری کند و بر حق
 و در آنرا سازد از عطاست او جبرستی در برسد و هر که در پیش نماید از جدت او چشم خود را بچین
 وقت را در وصف است کی لطف و دوم هر که با او موافقت کند و مقاد حکم او کرد و از
 لطف او بهره مند شود و هر که با او مخالفت پیش کرد و هر چند از اجول وقت خود دفع کند غلبه
 قهر او کرد و بعضی گفته اند مراد است که وقت با مضاد جبر است و مراد حق سبحانه و تعالی جبر
 مرادات و احوال غالب آید و آنرا مقتضای حکم او قطع کند مانند شمشیر که بر اقطع کند نسیم
 بر حال که ستم ستمت میان ماضی و مستقبل فانی که گویند فلان صاحب وقت نمی استعمال آید و
 و طایف زمان حال است تمام بخیر که آید و اول بود در آن زمان او را از تکرار صفت نیکو
 مستقبل مشغول میدارد و اوقات را ضایع میکند و اگر گویند الصوفی این وقت به اشارت
 بین معنی هم خوب باشد و آنچه گفته من اگر ک وقت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت
 اشارت برین وقت است ففسر پیش ایشان عبارت است از دوام حال مشایخ و تواتر و
 و تعاقب امداد آن که حیوان قلوب سهل محبت بدان بر بوط است بر مثال تعاقب و تواتر
 انعاش که حیوان قلوب بدان مشروط است همچنانکه اگر ساعتی مدد انعاش و اثر ترویج آن

قاطع

از صورت قلم منقطع شود از شدت حرارت غیری مسترق شود اگر یک لحظه مدد نشود از
 حقیقت قلم شتاب منقطع شود از شدت قفس شدت شوق بسوزد و قیل الوقت للبدن
 والنفس للموتی **وجمع** عبارت از رفع مابیت و اسقاط اضافت او است و چون جان
 و تعالی **و مسترق** عبارت از وجود مابیت و اثبات عبودیت در بومیت و فوق حق از جنس
 لیس جمع بی تفرقه عین زندقه بود و مسترق بی جمع عین عین لیس جمع با تفرقه حق صریح و اعتقاد
 صریح لیس مالک باید پیوسته بروح که محل شایع است در عین جمع بود و تعالی که آلت
 مجاب است در مقام تفرقه **و محبت** انکشاف شمس حقیقت حق است تعالی و الله
 از غیوم صفات شیری بعینت از **و استنار** محاب نور حقیقت بطور صفات شیری
 در الکلمات آن کسب است کسب بی کلی ذات **و محبت** صفات سیم محلی افعال و
 اول کلی که بر مالک است در مقامات سلوک کسب افعال بود و انکشاف صفات بعد از آن
 کلی ذات زیرا که افعال آن صفات و صفات مندرج در ذات است افعال کلی بر تفرقه
 از صفات بود و صفات نیز و کسب از ذات و شمول افعال را حاضر خوانند و شمول کسب
 صفات را کسب و شمول کلی ذات را شایع **و وجد** وار دیت که از حق تعالی بر دل
 آید و باطن را از حقیقت خود بگرداند بواسطه احدات و صفی همچو جسدان یا فرج جنبه جسدان
 علیه رنود الوجب العطاء الاوصاف عند ستمه الادات بالشر و بر مبنی وجد است که محمل اوصاف
 و اعتدال گردد و در حقیقت که ذات او بر مرسوم شود و معنی دیگر کسب است و الوجب العطاء الا
 و صاف عند ستمه الادات بالشر **و وجد** است که هستی و جنبه از غلبه خود بر
 موجود غایب یا چیزی که در دنیا که جنبه زدود **و نظم** و وجهی آن غیب من الوجود
 مایه و علی من الشهوره پس جسد صفت محبت بود و وجود صفت توهم **و سکر**
 پیش نشان عبارت است از رفع تمیز میان احکام نفسیه و باطن سبب اختلاف توهم در
 اشعه نور ذات جناب که بواسطه آن رابطه تمیز و تصرف ازین سلوک کرد و کسب است که محل

حکم ظاهر که تفرقه است از فعل حکم باطن که جمع است با شتاب و بافتا است
 ربوبیت که کمون خوانند غیرتد مابیت نماید و سبب سجایه و انکالی زبان انسان را دراز
 کند و بعضی کسب عبارت است از غیبت که سبب واروی قوی حاصل شود **و صحو** عبارت است
 از معاودت قوت تمیز و رجوع احکام جمع و تفرقه با محل و مستحق **و ذوق** عبارت است
 از یافتن ثمرات محبت و شایع کشف و اول و از ذات ذوق باشد و بعد از ذوق شرب و بعد از
 شرب کسب و بعد از کسب صحو و سکر را اهل اوق خوانند و سکران را اهل شرب و صحو را
 اهل اوقی **و مستحود** عبارت است از حضور دل بر هر چه دل حاضر نیست شایع است و آن غیر شهود
 است اگر حاضر حق باشد شایع است اگر حاضر خلق است شایع است و مستحود مشهوره را شایع
 خوانند سبب آنکه هر دل حاضر او بود آن نیز حاضر دل باشد و هر گاه که لفظ شایع بر صفت است
 استعمال کنند در ایشان حق تعالی بود هر گاه که شایع گویند بر صیغه جمع بر آن شایع
 و حاصل شهود و وظایف اند اصحاب رانده و ارباب شایع **و غیبت** در مقابل خود است
 و آن بر دو گونه است غیبت مذموم در مقابل شهود حق و غیبت مجزوم در مقابل شهود خلق
و مستبر عبارت است از ترک غرض دنیوی ظاهر آن نفعی اغراض اخروی و دنیوی طلب
 و مجرد حقیقتی کسی بود که بر حسب ارادینا طالب غرضی نباشد بلکه باعث بر آن توبه بخیر
 الهی بود و هر که ظاهر غرض دنیا را بگذارد و باطن بر آن غرضی در اقبال طمع دارد
 بحقیقت از آن بر گشته باشد و در معسر من معاوضه و متاجر بود **و تفسیر** نفعی است
 اعمال نفس خود و غیبت از ربوبیت آن متشابه نیست و منت حق همانند تعالی پس
 حقیقت تجرید که ترک توقع اغراض است لا محال تفرقه بود و چه سکه که که توفیق تجرید
 و طاعت نعمت الهی و اند فعل خود بدان توقع غرضی ندارد **و محو** پیش نشان عبارت است
 از ازاله وجود میده و **و اثبات** شایع است تحقیق آن بعد از محو و اثبات مضافند
 باثبات از معلق تا ابد است لم یزل یحی الله ما یشاء و یثبت و عند ام الکتاب محو است

ری

در وجه است ادنی و آن محو صفات زحمه و احوال است میست و وسطی و آن محو مطلق صفات
 تمسید و در غیبه و مصوی و آن محو ذات است و در مقابل هر چیزی است یعنی فنا و بقا و محو
 و اثبات یکدیگر نزدیک است فرق میان محو و فنا و اثبات و بقا آنست که بقا بعد از فنا ذات
 صورت بید و اثبات لازم نیست که بعد از فنا ذات بود چنانکه اثبات اطلاق در غیبه اعمال
 حس بعد از محو مایه انسان و نبات اعمال اصحاب تزکیه و ارباب تکلیف را و همچنین در قبال افعال
 و صفات کفلی حاصل نشود الا بعد از فنا ذات و محو آن موقوف نیست بر محو ذات پس محو و اثبات
 از فنا و بقا عامتر باشد چه فنا و بقا را استعمال کنند الا در محو نبات و اثبات ربوبیت
 در غیبه محو جز حفظ یک استعمال کنند همچو محقق و محقق و بعضی میان این الفاظ فرق کنند
 و گویند در ادراک محو اعیان صفات و مراد از محو محو عین ذات و مراد از نفس محو انا یعنی
 ذات و تکلیف عبارتست از دو امر کشف حقیقت سبب استوار قلب محو قرب تکلیف
 اشارت بقلب قلب سبب کشف و احوال سبب استوار قلب و بقا عین صفات نفس ظهور آن و
 مادم شخصی از صفات نفس ظهور آن و مادم شخصی از صفات نفس عبور کرده باشد و بعالم
 صفات قلب بر زمین او را ماسک تکلیف گویند چه تکلیف محبت تفاوت احوال مخلوق بود و محبت بقا
 نفس را ماصح حال خوانند و ارباب کشف ذات از حد تکلیف که گشته باشند و بمقام تکلیف رسیده
فصل نهم در خلوت و آداب و واقعات آن بدانکه چون حضرت رسالت بود
 غلبه محبت الهی و غلبه شوق ناشایب بجانب حق از خلق عزت جستی و گاه که غلبه غرور
 و آنجا نگره بود بشما که شش تا غیابی که در پیش گذشته ای ان محمد اعترق در لاجرم مقصود و سالک
 را در پیدا خلوت فرموده اند تا در کون خلوت نفس او بایش ریاضت که در پیش شود و از الایش
 طیف صفاتی کرده و تعیین آن بار بعین مستفاد است از آنکه رسول صلوم فرمود و من الله
 اربعین صباحا طیر مایع الحکمة من قلبه علی لسانه و از نظام الهی در بیان معیاریست
 و انقطاع موسی علیه السلام ما بنی سبحانه و تعالی الهی که فرمود و عهد ناموسی لقد

و انما یأمر الله بشیء من صفات زبده اربعین لیله چون موسی را از بر او استعداد و قرب محالمت
 حق سبحانه و تعالی خلوت و مساک از طعام و شکر و چهل شبانروز از حیض بود و دیگران را آنست
 بدان طریق اولی بود و اما وجه حکمت در آنکه شریعت اربعه معنی معنیات را با اربعین مخصوص
 کرد اندامی غامضت و اصلاح بر آن الایضا و خواص اولیاء را معتقد و بعضی گفته اند چون
 حق سبحانه و تعالی خواست آدم را اختلاف خود در زمین نصیب کند و چهار این جهان کرد و اندک
 او را رخا که اینک نامناسب عالم باشد و از اچیل شبانروز شرح تخمیر که چنانچه فرمود
 حضرت طحیه آدم سیدی اربعین صبا حابر صبا حی از آن اشارت بود و صفی در وی که عقل سبب
 کرد و در عالم بهر عقلی او را از شایان حال قدم جایا شود و هر جهانی سبب بعدی از عالم غیب
 و هر بعدی علت قریب عالم شهادت تا وقتی که رحمت ترا کم شده بعد از حضرت متامل گشت
 و صلاحیت عمارت این عالم در وی تمام شد پس حکمت در زمین چهل صباح حاصل شد که شرط صحت
 طهارت آن باشد که بر عکس ترتیب اول بر صبا حی قبلی برقع شود و قریب پیدا کند تا بود چهل صباح
 چهل صبح که در هر صبح شود و آداب خلوت آنست که خلوص نیت از شوایب طلب
 اعراض و منوی و اعراض از غوی کرده و از صدق و ضراحت متوجه قلبه بشیند و تا تواند در حالت
 خلوص رجعت نشند بود و ما جو و جان تصور کند که در حضرت عزت نشسته است و رسول علم
 آنجا حاضر باشد و قاره دستام و او پیشاید بود و پوسته مازون خوانان باشد که ظاهر و
 باطن در هدایت عبادت و عفت عبودیت و کسوت موافقت احکام الهی مستعد نفس انسانی کرده
 و چهل خلوت را گاه گاه در آنجا ذکر و استغراق در آن حالتی اتفاق افتد که از محوسات غایت
 شوند و بعضی از فضیله امور غیبی برایشان کشف شود و چنانکه نام را در حالت نوم و مقصود از آنجا
 خواهند و گاه بود که در حال حضور بی آنکه غایت شوند از منی دست دهد و از امطافه خواهند و
 قعات بعضی صادق باشند و بعضی کاذب همچو منامات اما محاسنات هیچ یک از آن نباشد
 و شکر طریقت و واقعات و چه نیست علی استغراق در ذکر و غیبت از محسوسات روم و حجب و احوال

و تحت بر سر از ملاحظه اغیار فصل در هم در سماع و آداب آن اما اگر از سبک است
مستوفی فی سماع است قال بعض المتباح المتباح مسخ لاهل الحفاة مباح
 لاهل اللسک والورع مکروه لاصحاب النفوس والحطوط و اگر تکلم
 درین بنا را بگنیم رسم در عهد خاتم النبیین در زمان صحابه و تابعین مهم بود انکار کرده اند و از بدعت
 شده و مستوفی مذکورند بقدری که بدعت است چون زانم سنی نیست مدونم نباشد خصوصاً
 که مشتمل است بر فواید بسیاری که اصحاب ریاضت و ارباب مجاهدات را از لذت معاملات کاف
 کار اتفاق شد که کلماتی و طالقی در قلوب و نفوس حادث شود و قیض و بایسی که موجب قور اعمال
 و مقصود احوال بود طاری کرده و چون ترکیبی از سماع اصوات لطیفه و الجمال متشابه و اشعار پیچیده
 مسموع اند بواسطه آن کمال عالت از ایشان در قفسه شود و یکبار از شدت شوق و بیداری
 شغف روی معاملات آرد **و دوم** آنکه سالکان را در آتش سیر سلوک سبب ظهور استیلا
 صفات نفوس و صفات و محسوسات اند که بدان سبب مدتی طوق زیادتی احوال ایشان پیدا
 کرد و بطول فراق سورت شتیاق نقصان پذیرد و شاید که بواسطه سماع الجمال لذت با
 غزلی که وصف الجمال شایان بود و حال غریب که حرکت و داعی شوق و تفتیح نوارع محبت بود
 روی نماید و آن وقت با حبه از پیش حسینه **و سیم** آنکه شاید اهل سلوک را که هنوز حال
 ایشان زیادت ترقی نکرده باشد در آتش سماع سماع روح مفتوح کرده و لذت خطاب از دل
 و عهد اول بیاید و طایر روح بیک هضمه و فحشه غمناک سنی و مذاوت حدوث از خود بیفتد
 و از بسبب غمناقی مجرور کرده و بیک لحظه همان راه قطع کند که سالها بسیر سلوک و غیر سماع
 که اما این معانی بقدری صورت میزد که بنیای سماع بر فاعل صدق و حسنات و طلب بر حال
 بودند و داعی لغزایی و خطوط طبیعت ضایع که کون مشاهد است که بعضی را بابت سماع
 اظهار وجه است و بعضی را که در آن ابارت شیخ و روح سماع تصنیف و جعلی را عمل بر قفسه بود
 و طرب و شربت قومی را در غایت مشابهت منکرات و بعضی را داعیه شاول طعام که در آن

موقع باشد و این سبب محض و ال عین منلال است و هر جمعیت که جاه آن بر یکی این
 مقاصد بود طلب برید حال و صفای باطن و جمعیت خاطر از آنجا متعذر شد و حسنه از خود
 از آن اولی بود تعلت که جنید رفته اند علیه در حسنه حال از سماع عجم نموده بود و از قول
 کردند که چه سماع میکنی گوشت مع من کفشدت مع لیسک گوشت من و این قول اشارت
 بدانکه سماع با یاران هم در د باید کرده اگر کسی بایشیند که صاحب در بود و از سر صدق و آرا
 گوید و این هر دو در آن زمان غسیز و بھو و بود و کیف درین زمان پس اگر کسی را سماع بر
 وجه دست ندهد ترک آن سلامت دین اولی بود و شک نیست در آنکه آواز خوش از جمله
 نعمتهای الهیت و در غیبه این آید که بزیادی الخلف ما بین ما گفته اند و بدان
 زیادتی آواز خوش است و چه عجب اگر روح بنای با سماع اصوات لطیفه و نعمات متعاقب
 التذاتی است و داعی باید و حال آنکه شستن بقیه حد بار بار گران با سبب کشند و از آب
 و علف بپوشند و هر که آواز خوش ملذذ نشود و در شرمه باشد چنان طارش ناطق است
انک لا تسمع الموعی ولا تسمع الصم الدعاء و انقم عن السمع لمعرو
لون نظم هر که را آن ذوق نبود مرد است **که** هر چه نیکست و ورید و اسلام
 گویند از حسینه رسیدند که سبب است که شخصی آرمید و با و قارنا گاه آواری می شود و
 و نظمه از فلق در نهاد او می افتد و از حسنه کات غیر معناد صادر میشود و گوشت چون
 حق سبحانه و تعالی و عهد است متناق اول باذرات ذرات نبی دم خطاب است بر یکم
 میگرد و حلاوت آن خطاب و عذوبت آن کلام در سماع ارجح از ایشان نماید لا جرم هر گاه
 که آواز خوش نبند لذت آن خطاب بیاید و بدو ق آن در وقت آیند و قول الطیون غیر
 که الاصوات الطیبه محاطبات و اسرار الهیه است و جماعت کل طایفه مطاب است
 و هر دلی بویست حاضر می بود و القاء سماع کند از او آوری که بدو رسد خطاب الهی فهم کند چنانکه
 گویند و فی امیر المؤمنین علی علیه السلام ما یکب قوس شنید و جمعی در حدیث بودند رسید و رسید

از آن

که او چه میگوید گفته فرمود میگوید **سبحان الله حقا حقا ان المولى صمد**
 و اصل سماع بعضی آنهاست که در حال سماع خوف و شوق بر ایشان غلبه کند و بنا بر آن
 گریه میکنند و دستها زنده و جامه جاک کنند و بعضی آنها باشند که رجاء و فرح و استبشار بر ایشان
 غلبه کند و بنا بر آن در طرب و رقص آید و دست بر سینه و آرد او و علیه السلام مثل این منقول
 است و آراء اقسام است که اخصاص میت بر حضور جمیع سماع مقدم دارند و باز جویند
 که باعث بر آن حیثیت اگر مطلقا بفضائل بود یا مشتمل بر بعضی حرمت و منکرات چون تعطل مال
 و اشرف زمان از آن اجتناب واجب است و انحصار کسی که حیثیت باین طایفه ندارد
 همچو غیره می که او را ذوق سماع بود و طبعه انکار کرد یا صاحب جاهی از ارباب دنیا که با او
 تجلف و مدارا باید بود یا کسی که مختلف اظهار وجه کند و توجه کار و وقت بر حاضران نشوید
 که انداخته از نمایند و چون مجلس سماع حاضر شوند بسکون و قاری شنیدند و اشرف بدین را از نظر
 زواید حرکات و فضول اصناف احوال جمیع و مضبوط دارند و تا وقت اسماک بوجه حرکت نکنند خصوصا
 محض شایع و مانند که از لغات و مضبوط نیستند و کلمه زنده از زمین حالت سکر نمایند و
 اگر بی اثری از آثار نوازل وجه اظهار کنند خود عین نقاشی و شعر گفته بود و الله علم بالصواب

فمن دوما من مفااله سیر علم حقیقت

که موعود حقایق بطریق افاضت و اشراق و این قسم را مقصود از پارچه علم نماید آید
 چنانکه در صدر کتاب در این اشعار اتمام و ما آنچه خلاصه جمیع باشد در دوازده فصل از آن است
 الله تعالی **فصل اول در حقیقت معرفت و توحید** و مراتب هر یک از سیرت
 مختصرا در آنکه موعود بطریق اصل حقیقت بشناختن معلوم محال است در صورت تفهیم
 و از اینجا لازم آید که علم مقدمه موعودت و معرفت او پیش از توحید موعودت مثلا در طلب است آنکه
 امرض خدیشم اند و اسباب و اسرارش هر یک فیه و تدریج و معالجات بر چه وجه باید آنرا

علم طلب خوانند و بارشناختن هر مرضی از آن در وقت معالجت بی توقیفی و رومی و تدریج
 بر هر کس که باین معنی موعودت طلب بارشناختن آن بکار و در وقت خوف و غافل بودن از آن باسبب
 علم بود و بسیار پس موعودت بی علم محال بود و علم بی موعودت و بان موعودت الکی را امر است **اول**
 آنکه بر اثری که باید از غافل مطلق داند **دوم** آنکه بر اثری که از غافل مطلق بود و عین داند که موعودت
 صفت است **سیم** آنکه در ادقی را در حقیقتی بر صفتی شناسد **چهارم** آنکه صفت علم الکی را در صورت
 خود بارشناختن و خود را از دوازه علم موعودت بل از خود چهره کاند کونیند از شنید رحمت الله
 علیه رسیده که موعودت حقیقت کوه لغوف و جو و جهلک عند قیام علم کعبه شد زنا اینها کفایت
 هو العارف المعروف و هذا که مراتب قرب زیادت شود و آنا عظمت الکی ظاهر تر کرد و علم کجیل
 مشتمل حاصل شود و حسیرت بر حیرت پیوراید و فریاد رب زدنی بخیر از نهاد عارف جنبه دوا
 معنی که تقریر کرده پیشو در علم موعودت موعودت چه موعودت امری و جدا نیست و تورا از آن ظاهر
 هر که دارد داند **توحید** پیش از این اسقاط اصناف و معنی صفات محذرات و مراتب
 توحید چهار **مرتبه اولی** توحید انما که اعتقاد است بمبدای واجب الوجود و وحدانیت
 و اوطیت و بقا و سرمدیت او با سایر صفات شوقی و سلبی حقیقت است سلب چشم آن بر شنید
 اینها توحید مصطلق علی افضل الصلوات و التحیات و تصدیق باب است از معصومین و خلفا باشند
 و جمیع آنچه قرآن بدان ناطق شده اند از شتر و شتر و ثواب عقاب غیر آن و فاین این توحید
 خلاص است از شرک علی و بخش راه در کمال عمل اسلام **مرتبه دوم** توحید علمی که عبارت است از
 آنکه توحید از سر عین داند که موجود حقیقی و موعودت مطلق حقیقت الادات حق تعالی و تصدیق حقیقت
 دوات و صفات و افعال در ذات و صفات و افعال او ناچیز اند و هر دانی بعضی بر توحید و در
 این توحید ذات و صفت او و این توحید مستفاد است از باطن علم که از اعلم عقین خوانند و اول
 مرتبه توحید حاصل خصوص امت **مرتبه سیم** توحید حالی و آن عبارت است از آنکه حال توحید
 و صف لازم موعودت کرد و در حقیقت طلمات روم و الله اندک بعینه در غلبه اشراق نور توحید

شکست سازد و هو قول تعالی اَفْرَأَيْتَ مَنِ اخْتَلَ هَهْهَ هَؤُلَاءِ و این صفت انفس بخیریه و محبت لکنی وَمِنْ نَفَاقٍ چه در اکثر احوال ظاهر نفس باطنش موافق نباشد و غیبت و هضم مردم
 پیش او مکیان و در مواجبه اظهار صداقت کند و در غیبت بر خلاف آن بود و این صفت انفس
 بر خیریه و الا بوجوه صدق سَبِّحْ بِمَا كَفَرْتَ بجهت نفس در میان بود که خود را از غیبت مردم بوجبات
 مجامعتش آن آراسته دارد و اگر چه بنزد حق سبحانه و تعالی آن چیز بد نوم بود و نفس هر چند اظهار جمیل
 و اخلاص و شجاعت کند قبح او جز درین قاهر ظاهر آن پوشیده نگذرد و هرگز بر جهل حقیقت و حساب
 بصیرت او بصفت در ایام غیبت نکند و بلکه توج بر بخش زیادت شود مثلا اگر عجمی که در غیبت خود را کجا
 جهات فاقه و کلکونه و خضاب یار اید اطفال آن زینت جز نماید و نیندازند لکن حسن ذاتی و صفاتی
 لازم است اما عاقلان را در آن نفوذ او اید جبارم و عوی ریاست و بر آن که بپوشد چنانچه
 در او امر و نواهی او را طاعت دارند و محبت او را بر همه ضعیفان کند و از وی خائف و پریشان باشند
 و در جمیع احوال احوال استک با دیوان محبت او نمایند چنانکه حق سبحانه و تعالی مذکور است خود را اطاعت
 نماید و این معنی و عوی الهیت و مساعت ربوبیت است و این صفت از و بر خیریه و الا بوجوه صدق
 لکنی سَبِّحْ عجب خود یعنی که همان نفس مجازین صفات خود یعنی در صفا و عظیم شایع عالمه و آنکه
 چیزی که از او بدیگری رسد از وقتی دورانی تمام صفت و سالها فراموش کند و او را بفریفت
 خود نماند و اگر بسیار سبکی از دیگری بدو رسد از در تحمل اعتبار ندارد و این صفت از جمله صفات
مهلکه نفس است چنانکه رسول معلوم فرمود ملت مهلکات است چنانچه در حدیث آمده است و من غلبه
المهله و عفا عنه اند انفس صمیم و النظر الهی است و النظر فیها عبادت و این صفت انفس
 بر خیریه و الا بوجوه صدق سَبِّحْ نخل و لسانک که چنانکه در احوال اسباب مرغوبات
 و شتیفات زند و از بهر کفایت و تعاقب یا خوف فقر و احتیاج از دست پروراند و چون این
 صفت انفس قوی گردد حسد از او تولد کند از آنکه چون صاحب حسد اگر کسی را بفرستد محسوس
 بیند زوال آن طلبد و نخواهد اگر کسی حسد را صادر شود پس همچنان بچو که نخل مال دیگران

و چون این معنی قوی شود عقد پدید آید پس هرگز انجامد و نفسی مسامح یا مساوی باید با فضیلتی
 بیند زوال و هلاک او را بپوشد خواندن بود و این صفت انفس بر خیریه و الا بوجوه صدق
مَعْمُورٌ و چون حسد را که نفس بپوشد از شهوات و لذات مقدری و تمناوی بود و حسد
 اقتصاد و استعمال اقتصاد نماید و جوصله نیاز او بجهت پر نشود تا محال آنجا بد و این صفت از و
 بر خیریه و الا بوجوه صدق سَبِّحْ و سبکساری و بیخساری هر چه چیزی است از هر چه که در دست
 خواهر شهوات مرادات قوی و فعلی توقف و پشت نماید و چو کسی که فی الجمله استغناء آن
 این کند و بر ابراع مراد مساعت و مبارزت نماید و این صفت از و بر خیریه و الا بوجوه صدق
مَالٌ زیرا که نفس را از چیزها زود و ملالت آید و ملالت آید و ملالت آید و ملالت آید و ملالت آید
 و اشتغال با بر تالی سبب بر جمعیت و استغناء او خواهد شد و بدانند که دلالت اشغال این ظهور
 هرگز او را بجز مضمون رساند و در شتر احوال صورت واقع خلاف مراد او بود و اگر کسی بپوشد
 یکبار بر مراد و نفسش را بدی که در عجب البیه او بود و بعد از آن مهر و عینه و این بلاط صبر
 صورت بندد و الا باقامت و طایف شکر سَبِّحْ کسالت و بیخساری چنانکه در رسول است
 و مرادات مستعمل بود در مبارزت بر طاعات و مبارزت کسلان و متوقف باشد و این صفت
 از و بر خیریه و الا بر اینان طایفه و مجاهد است بدین که برودت و بیخساری را که مناط طایفه
 و استعصا است از او شراجه کند و او را در قبول او امر و انقیاد و حکام نرم گرداند و این صفت
 امهات صفات و دیگر صفات برینها متفرع و نفس در معرفت که بدان مرتبه رسد که هر صفی را
 را که بعلوم حسبی معلوم کرده باشد که از صفات و نیمی است در اول که نفس پدید آید اگر تحصیل
 و تعیین باز شناسد و از آن حد گذرد و از عارف خوانند و اگر در اول و همت از آن غافل بود اما
 تالی الجلال بدان مطلع شود و باز شناسد او را مستغرق خوانند و اگر علم تحمل و صورت تفصیل اصلا
 باز شناسد او را غافل خوانند فصل سیم در حقیقت روح قال الله تعالی
 و سبب تولد عن الروح فل الروح من امر ربي بدلیکه بایه معرفت روح دور

متعرف

ادراک آن بغات تسبیح و منیع است و بکنند محمول وصول بدان غیر کرد و در ارباب مکاشفات
 و اصحاب قلوب که امانت اسرار غیبی و از رزق هوی و عجب و تیش غش آرا گشته بر کشف
 آن بخت نموده اند و حسنه زبان اشارت اران عبارت نگردد و کوشش غیر موجودات و نزد مکر
 مشهوری بحضرت عزت روح عظیم است که حق سبحانه امر العظیم بر هوی و من و هوا بخود انشا
 فرموده اول معین که در شبکه وجود انشا بحکم فرموده خلق الله الارواح قبل الابدان
 الا فکته تحقیق روح بود که مشیت قدیمه او را از عالم امر بحالات خود در عالم خلق مصلوب
 کرد و فعاله حسنه این اسرار وجودی و در غیض فرموده او را بر طرف در آن ماذون کرده اند
 و از بحر الحیو نوری عظیم بر وی گشته تا یابوسته اوسته ارض حوی میکند و بر حسنه آه کون
 انصاف می نماید و صورت کلمات الهی را از هر جمع معنی ذات مقدس محبت توفیق که عالم
 خلق است برساند و از عین اجمال در عیان تقاضیل خلق میسید بدو جهت کرامت او او
 را در نظر خستیدگی از برای مشاهده حلال قدرت ازل و دوم از برای ملاحظه حکمت علم بر مباحث
 از نظر اول عقل فطری و شیخ او منت الهی و عبارت از نظر دوم عقل خلق و نتیجه انفس کلی و هر نفس
 که روح اضافی از عین سبع استمداد کند نفس کلی از اقبال کرده و محسوس تفصیل آن شود و در
 روح اضافی نفس کلی سبب فعل و الفعال و قوت و ضعف نسبت ذکورت و انوثت پدید
 آمد و رسم تعاشق و ملاحظه ثابت شد و بر رابطه امتزاج و واسطه از برای ایشان متولد است
 ابوان موجود گشته و بدست قابل تقدیر از شیخ غیبی علم ظهور آمد پس انجم مخلوقات
 نتیجه نفس و روح را بخودی خود آفریدی واسطه که امر اشارت بدست و دیگر مخلوقات را بواسطه
 او که خلق عبارت از انت الاله الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین
 و چون لابد است که خلایق تسبیح او صاف شگفت بود فضل الهی و کرم ناشای روح را از نظر
 ایجاد خلقت جمیع سما و صفات جمال جلالت نمود در پوشش اند و در سنده آفرینش کرم و ممکن کرد
 و روح عظیم هر چه بحکم اول ما خلق الله تعالی نوری و فی روایه روحی است

متخلف

حضرت خاتم رسالت مشرف بود اما در عالم صورت بحکم اول العکاف العقل در خبر تعین
 نداشت تا چون در این مکنون موقوف آنها رسید و بر نقطه اندام منطبق گشت صورت آن
 در آینه وجود آدم عکس شد و جمله اسما و صفات الهی در او مجلی گشت پس خطاب الهی
 جاعل فی الارض خلقه در رسید و او از آن خلقت آدم در ملاه اعلی متذکر گشت و بر مشهور
 خلقت او توفیق ان الله تعالی خلق آدم علی صورته طاهر شد و بر لواء کرامت او آید و
 علم آدم الاسماء کلها مرقوم گشت و از آنکه شیخ و اعنه تقدیر در قضیه تصرف انما و ملائکه
 را سجده او فرموده ملائکه را آن کمال جمعیت نمود بنا بر آنکه بعضی از ایشان منظر صفات
 جمال بودند پس بعضی منظر صفت جلال و پس آدم جامع جمیع صفات جمال و محسوس
 لطف و قهر و رحمت و غضب بود و چنانکه وجود آدم در عالم شهادت منظر صورت روح آمد
 در عالم غیب و تولد او از آدم بحکم و خلق منزه از جهات شال تولد نفس از روح و تاثیر از روح
 نفس و روح و نسبت ذکورت و انوثت ایشان بصورت آدم و جمیع امور شد و بر مثال صدور
 ایشان از روح و نفس ذرات از برای که در نظر آدم و درایت بودند بواسطه از برای آدم و جمیع امور
 آمدند فصل چهارم در تحقیق قلب و معرفت آن بدانکه دل پس منصف حقیقت
 عبارت از نقطه که در این وجود از او حسرت آمد و بدو کمال مایه و بر تزلزل آید در
 بحکم بیوست و مبداء نظر در ممتنها بهر رسید و جمال جلال و جمیع باقی بر محبت شد و او را
 سبب دوام تعلق او و در اطوار احوال و ترقی در مدارج کمال قلب خواهند و چون
 احوال مواهب الهی اند و مواهب انما مشای و تعلق ترقی قلب در مدارج کمال مدارج
 جمال جسمانی از بی نهایت بود و اوصاف احوال او در عدد و حد و عدد نمکند هر که در
 تقدیر و تقدیر آن سخن را ندانند که حقیقت در کمال و تقین ندانند که جو تعیین قدر ادراک و تعیین
 نصیب مقدار خود از آن توانند چندین هزار خواص کبار معارف در بر موقوف ال خواص
 کردند و هیچ یک بقهر او برسدند و استیفا کنند عتاب او کردند و نیز نه هر که از بی اثری باشد

از آن اثر خیری باز داد یا هر که او را کوهی ثمن از آن بچکد لغتاً بطریق عرض بخدا عرض
 جسمان و منزل قرآن بر رخ میان غیب و شهادت و روح نفس مجسم البرزخ ملک ملک
 و ناطق و منظور پادشاه و محبت محبوب که محمول بر امانت و لطف الهی جمله اوصاف
 اوست مراد از روح و نفس شیخ و وجود او و عرض از ارتباط ملک و ملکوت سیرج نواز طبع
 شهود او و صورت او از عین عشق مصور و بصیرت او بمرتبت این متور چون نفس از روح
 جدا گشت عشق از ظرفین پدید آمد و از عین عشق صورت قلب متولد شد و مرتبت ال بر سر
 میان بحر روح و بحر نفس واسطه گشت و بر موضع التقای هر دو با سبب تا اگر در مدیحه
 بایکدی تقدسی رود مانع گردد و وسیل بر آنکه صورت دل از عین عشق پدید آید است که هر گاه
 جامی بیند با او در آمیزد و هر گاه حسنی یا بد و در او آویزد و هر گاه زنی نظوری و محبوبی و دل آرا
 نباشد وجود او عشق قائم است و وجود عشق بد و دل در وجه اهلان بر مثال عرض جسمان
 است چنانکه در عالم کبریا قلبش از صفات در عالم صغیر حسب قلوب در کتب احاطت
 عرض مندرجند چنانکه جوئیات ارواح در کتب روح عظیم و جوئیات نفس در کتب نفس
 کفلی و دل را صورتیت حقیقی صورت او آن مضافه صورتیت که در جانب سیرین بود
 است حقیقت او آن لطیفه ربانی که یاد کرده شد و میان این حقیقت و صورت او نفس است
 متوسط است زیرا که حقیقت دل نفس لطافت و صورتش عین کثافت و میان کیفیت مطلق
 و لطیف مطلق منافات نیست پس سبب آنکه روی در عالم لطافت دارد و روی در عالم
 کثافت میان صورت دل و حقیقت او واسطه شد تا هر اثری که از حقیقت دل صادر شود او نفس
 رسد نفس نسبت به لطیف از قبول کند نسبت وجه کیفیت بصورت دل سپارد و از او
 با قضا بدن رسد چنانکه اول فیض حسرت از حضرت ابوبکر بحقیقت عرض فالین شود و از
 کسبه عرض رسد و بواسطه ایشان بصورت عرض میزند و از آنجا با قضا عالم شهادت
 رسد و در حدیث آمده است که دل چهار است اول ذی بایک و روشن که در نور ایمان پیرا

اوه خسته باشد و آن دل مؤمنست دل منکوس که سواد کفر عملی بود و آن دل کافر است ستم
 دل معلق تفرده میان کفر و ایمان و آن دل منافق است چهارم دل مصفح و دو جهین از او محمل ایمان
 بود و دیگری محل لغاف و مدد ایمان درو از عالم قدس و طهارت بر مثال سبزه که مدد از آب پاک
 کرد و مدد لغاف درو از عالم جنبش و آرایش بر مثال قرص که مدد از قیج و صید یا بپس بر هر که از
 دو که رو غالب شود حکم آن کرده و بنا به اقسام برکت که قلب شیخ روح و نفس است و میان آن
 و روح تجاذب و تقارن واقع روح خواهد که نفس را عالم خود گشت و نفس خواهد که روح را عالم خود گشت
 و همش درین تنازع و تجاذب باشد گاه روح غالب میشود نفس را از مرکز نفی مقام علوی میکند
 و گاه نفس غالب میگردد و روح را از اوج کمال بحدیض نقصان میکشد و دل پوسته تابع انوار و کمال
 کرده تا آنکه کلاه ولایت وجود کفلی بر یکی مقور شود و دل بر تاعت او قرار گیرد پس اگر عادت لبری و
 غنایت ازل در رسد و روح را مدد توفیق ارزانی دارد تا وقت که در نفس با بالکسش مغلوب گرداند
 و از پشت و زناح ایشان رانده از مدیحه حدیث مصعبه قدم ترقی کند و کفلی از نفس و قلب عسکری
 کرده بر مثال حضرت کمال اقبال نماید دل بر تاعت او از مقام قلبی که تعجب لازم اوست مقام
 روحی ترقی و متعاضد شود و در مقهور روح قرار گیرد و بر مثال فرزندی که در متابعت او شایسته بر بود
 و انصاف نفس نیز در دل او محمل مقهوره که عالم طبیعت است بر او آید و در پی دل که فرزند اوست
 برود و مقام دل رسد اینچنین دل دل مؤمنست که کفلی از شایسته شرک کفر مترا بود و اگر خود با بند
 حال منکس شود و آثار شقاوت و سخط ازل در رسد و روح را فخر دل نفس را منضم کرد و از آنجا
 کرد و قلب و روح را عالم خود گشت روح از مقام خود محبت قلب زول کند و قلب از مقام خود تعظیم
 نفس آید نفس در زمین طبیعت متماثل و رسوخ کرده و اینچنین دل کافر بود و اگر منور از حضرت
 کفلی از هیچ طرف واقع نباشد و تجاذب و تنازع باقی بود ولیکن جانب نفس قوت دارد و دل در سبب
 ملتزم بود و وسیل او بیشتر نفس باشد و این دل منافق بود و از جانب روح قوتش دارد و با جانب
 متقابل باشد وسیل دل بیشتر روح بود و با جانب عین علی السویه باشد و در وهم ایمان موجود بود و هم کفر

و این دل دوری دارد در یکی ایمان و در یکی نفاق **فصل نهم در حقیقت سر و عقل طایفه**
 از بر صوفی برینند که بر طایفه است از لطایف روحانی عقل مشاهدات جهان که روح لطیفه است
 محبت و دل لطیفه است محل معرفت و طایفه برینند که برینند از غلظت است بلکه از غلظت معانیت و مراد
 از روحانیت است و در میان بنده و خدای که غیری را بر آن طایفه است و گویند بنده را با حق است
 و بر سر السیرت که از ارضی هستند چنانکه نفس کلام محمد است که از آن خبر بالبعول غایب است و اوست
 که خود را بنده بر آن طایفه اندازد و بر سر السیرت که بنده بر آن طایفه نیاید مگر عالم سیرت و الحقیقات طایفه
 اول که بر سر را از غیب است که بر سر برینند که بر فوق روح و قلب است بعضی را که فوق قلب است و
 پیش صاحب بخوار است که بر لری و راه قلب و روح نیست که بر سر تصور آن بجای است که بر سر را
 فوق روح هستند آن بود که روح را بعد از انکسار کلی از رزق تعلقات قلبی و نفسی و صفتی را بر میجوید
 یافتند کمال رود که بر معنی دیگر است و راه روح و بر ایشان پوشیده ماند که آن عین روح است متصف
 بوسیله نیت و بر سر است که آن طایفه که بر رخت روح و فوق قلب بخارند آن بود که دل را از تمام
 احوال که بکلی از دل است فانی از او کرد و در از تعلقات هر نفس نسیان کسب است سانس شیطانی
 خلاص یابد و صفتی غریب یافتند که بر ایشان مستقیم بود تصور کردند و بر معنی دیگر است و راه دل سید
 برینند که آن خود عین دل است لیکن بعضی دیگر برینند که برینند که بعضی دیگر گفتند برینند
 لطیفیت کمون در سیر روح و عقل بر این است معتقد را در رسیده دل و زبان را بر غیر از آن
 معتقد و چنانکه زبان بر همان معتقد است عقل در همان روح معتقد است و دست خونی که روح را از
 غیب بکشوف شود و بر غیر عیان از ایشان کند و خواهد که بطریق محاکمات و محاکمات با دل
 در میان نهد عقل که بر حسیان است و اسطر شود و غیر آن بادل نور کند و لیکن برینند معانی
 مدد که روح آن بود که عقل از نور آن بادل قاهر آید چنانکه اگر معانی دل آن بود که زبان از غیر
 آن عاجز شود پس آن معانی که در روح باقی ماند و عقل برینند آن مسلط نشود و کسرا بر روح بود که
 دل را بر آن طایفه معنی آن معانی که در دل باقی ماند و زبان از غیر آن قاهر آید کسرا بر اول بود که

مقابل

مقابل بر آن طایفه نیاید و از نجاست که طایفه از تسامعان و مجر محض است چون طایفه
 و غیر هم از شکر در کات ارواح اینها محرم ماندند و از انکار کردند چه جمیع در کات روح در
 احاطت نفس نیکو و عقل که بر مخلوقی شریفیت و در صدر را فرست محکم اول باطن ابد العقل
 تصدرو و تفوق یافته اما بر غیر روح بالآه مرتبه اوست چه اولیت و تصد را و در علم اقل است
 و روح از عالم امر است از عالم خلق و بر قیام او بر روح است نه قیام روح بدو مثال او با روح
 که مثال نور آفتاب با جوهر او نور آفتاب اگر چه شریفیت و لیکن قیام او بر جوهر آفتاب است و همچنانکه
 نور آفتاب صور محسوسات در زمین ظاهر شود بواسطه نور غیبی صور معلومات و معقولات در دل
 روشن کرد **فصل ششم در ظهور حجب روح انبیا بواسطه تعلق او ببدن**
 قال ابن صلعم ان الله تعالى سبوعین الف حجاب من نور و ظلمة بر الی چون روح انبیا را
 از قرب حضرت علی قال بطلت تعلق میدادند بجهت شاد هزار عالم بگفته اند و از هر عالمی که
 رزق و خلاصه او بود و ما او هم که کردند تا چون تعالی میوست تمام هزار حجاب نورانی و ظلمت
 حاصل کرده بود و چنانکه نورانی از عالم روحانی و چنانکه طمان از عالم جسمانی چه التفات او
 به چیزی در هر عالم اگر چه تانی الحال الت کمال بر شد اما نسبت با حال هر یک روح او را حجاب
 کت بر اسطر آن حجاب اسطره طلوت و مشا بر حال لاهوت و ذوق محاطه حضرت شرف
 قرب و کرامت محرم ماند و از اعلی علین قربت با سفل اسفلین طبعیت افتاد و اما آنکه
 حدین سزا ارسال در خلوت خاص به واسطه قرب یافته بود درین روزی حیدر مختصر بواسطه
 حجب آن حالت را کفلی فراموش کرد و چنانکه هر چند اندیشه کند از آن سج نیاید و اگر نه یافت
 حجب استلشی چنین فراموش گاه بودی و آن فبال نفس را بدین زودی با بار حجب بدل
 کردی و او را بنابر نفس سابق که با حضرت حلت یافته بود نام ایشان نهادند و از تیرت که چون
 ایزد خوشانه از زمان سابق روجه داد چندی دهد او را نام ایشان خواند که اول اسم ان علی
 الانسان حین من الله لهم لیکن شایسته گوارا چون بدین عالم میوست و آن نفس در قرب از او

ع

کرد نام دیگر مناسب بر نهاد فرمود یا ایها الکس و رسول علیه السلام از چنان فرموده و ذکر جم بلایم
 الله یحیی جمیع را که بعد روز دنیا مشغولند روزی که در جوار حضرت مقام رب غرت بود دنیا
 میدشاید که نوان عشق آن جناب در دل انسان پدید آید و دیگر قصد شیان اصلی و وطن حقیقی
 کند لعلم تذکره آن عالم بر جویان چه اگر محبت آن وطن در دل مجسید عین ایمان است
 الوطن من اللعان و اگر وطن اصلی باز رسد مقام حسرت لایح حسنه الحسنی و زیاده و اگر
 از وطن اصلی درگذرد تبه عرفان است بقول ابی یوسف اولئک اللغوون و اگر در کجا باشد
 وصول قدم نهند در جیانت فی مقصد صدق عند طیک مقدر و بعد از این نه حد و وصف
 و نه عالم یابست طوبی لمن عسرف ما واه و لم یحیی شیئا و راه و اگر محبت آن وطن اصلی در
 دل او بچسبند و قصد رجعت کند و دل بر تقسیم این جهان بندد و در خارف و باطل دنیا
 شود و در سران ادبی و زندان سمردی نماید فی سمر و سیم ظل من مجوم لانا رب و لا کریم
 عرض از وضع محب انبیا سائل بنی آدم و نظام عالم بود چه اگر محبت امن گرتندی قیام بود
 و سویی و التفات به عالم سفلی هرگز صورت نسبتی جای پیش است که چون بعضی سالکان رادر
 آنجا سگولک محاب آیش روز اند و بدان وقت و کرامت صیقل طلوع دهند از کثرت فرج
 شدت شوق و حال قالب بر دارد و مایه فرط غرت و عالم جرت افتاده از دنیا و مایهها جوید
 نماید و از چند عبادت و کلفت خلوت خلاص باید **فصل هفتم در ظهور عوالم مختلفه**
 از ملک و ملکوت قال الله تعالی ان فی خلق السموات و الارض حجاب اللیل و النهار و النور
 التي تجری فی البحر یانفع الناس و ما نزل الله من السماء من ماء فاصبی به الارض و یحیی بها
 و یت و یها من کل و الله یعرف الرایح و استحاب السحاب من السماء و الارض لایات نعوم
 یعطون و انما علم ملکوت باطن جهانت که از عالم امر و عالم نوره است و جهنت نیز کرم
 و عالم ملک ظاهر این جهان که از عالم خلق است علم طمعت نهند و ملکوت جهنت نیز کرم
 که آن چیز بد و آن چیز نبت که صوفیان از آن و دیگران جان نهند مثلا ملکوت انسان

روح است و ملکوت فلک نفس ملکوت نباتات و جمادات خواص و طبایع هر یک و محلی است
 فسیان الدنیا بین ملکوت کل شیء و الیه رجوع و ملکوتیات در امر چند مراتب است
 اما جمیع این در اصل بر دو قسم است عالم ارواح و عالم نفوس عالم ارواح بر دو نوع است علوی و سفلی
 نفوس جسمانی سماوی از اخلاک و کواکب سیارات و نباتات و سفلی همچو نفوس جسمانی از
 مفردات و مرکبات همچنین از عالم ملک از مبداء عالم ملکوت تا مشهوره عالم ملک از دریاغ
 شانه عالم مخلقه اند چنانکه در بعضی روایات آرا در میرده هزار حصه کرده است و در بعضی در
 هزار و در بعضی در سیصد و هشتت هزار شرح و بسط هیچ یک از آن و کینه حقیقت او بود
 ماری تعالی و نفوس دیگری نداند و هو قوله عز من قائل و ما یعلم صفة ربک الا هو اعلم کل شیء
 در دو عالم خلق و امر مند رب العالمین و الا ان تبارک الله رب العالمین **فصل هشتم در**
بیان مشاهدات انوار و مراتب آن قال الله تعالی ملکوت الفواید ما را
 انوار و نه علی ماری و القدر آه نزهة افوی بدانک چون آمینه دل تدرج از تصرف مصطفی ذکر صفات
 باید و در ملک طبعیت و طمعت شریعت از وجود شود قابل ظهور انوار غیبی کرده و چند المصفاات
 مشتهر انوار قویتر بود و آن انوار در بدات حال که هنوز حال رادر و تصور باشد بر مثال چراغ
 و شمعی و غلله و شمشاد فرشته نماید و بعد از آن انوار علوی پدید آید در استبداد صورت کباب
 فو و بعد از آن بصورت قرقر صورت شمس ماکه انوار مجر و ارحمال ظاهر شود و چون انوار کعبه
 از محب پرین آید خیال رادر در آن مجال تفرقی نماید الهوان و اشغال صورت نهند پس بی کینه
 و شعلی وی کفایت همتی مشایخ اتمه چه شغل و لون نور بواسطه الالیش صفات شیری بود
 که نظر روح از این خیال و محب ادراک کند و چون بار و حایت صرف شد و از محاب خیال
 سرین آید آن اشغال و الهوان منسحق شود و میرشد حکم الله نور السموات و الارض مظهر انوار
 حکلی حضرت پروردگار است و کثرت و قلت آن محب صفات و صفات آن از ظلمت
 شریعت لیکن بواسطه آنکه مشایخ این آن مشوع است لاجرم ظهور آن محب نشانی مختلف با

ارواح آن ملک و سفلی
 همچو ارواح دیگر شیان
 و عالم نفوس نیز در نوع است
 علوی و همچو صف

داران انوار هر آنچه بشکل مو سلفی نماید همچو برق و لواعج و لواعج مشتعل و قنادیل و مصالح
 آنرا انوار ارضی خواهند و هر آنچه بشکل جسم معلوم نماید همچو کواکب و اقمار ششمین انوار سماوی
 پس اگر مشاهده مشابه آن ذکر باشد بصورت برق نماید همچو کواکب و اگر مشاهده آن در صورت
 بود بصورت شکنج و قندیل نماید از چنانست که حق تعالی منوره نمود الله نور السموات و الارض
 مثل نون کسکون معنی منظر انوار سماوی و ارضی حضرت ایزدگار است و نور سه فان او را کلام
 را بصورت شکنج ظاهر شود و اگر مشاهده مشابه آن روحانیت بود که در سماوات قابله بصفا
 آن ظاهر شود و مثال کواکب و اقمار ششمین نماید مثلا اگر آینه دل بقدر کوه کبی صافی باشد نور روح
 محقق بر آن کوه کبی آید و اگر آینه دل تمام صافی بود اما تمام میند و اگر از کدورت بقیه باشد
 ماه ناقص میند و چون آینه دل کمال صفا گیرد و پذیرایی نور روح شود در مثال جوهر شیشه مشاهده
 و چند که زیادت تر جوهر شیشه در حشران تر و اگر ماه جوهر شیشه یکبار مشاهده شد ماه اول بود که از
 عکس نور روح منور شده باشد و جوهر شیشه روح و کاه بود که بر تو انوار صفات حق غرور علیا پس
 حجب روحانیت عکس بر آینه دل اندازد بقدر صفا آن چنانکه اگر سیم را علیه تمام چون اول دل
 بقدر کوه کبی صفا یافته بود آن نور بقدر کوه کبی مشاهده افتاد و چون آینه دل از رنگ طبیعت تمام پاک
 شد در صورت قرمشاده افتاد که فلک را ای القرم با زناه چون آینه کمال صفا شد بصورت جوهر شیشه
 مشاهده شد فلک را ای الشمس بازخه قال بدارتی بدارکبره بحقیقت آنچه در مبدع مشاهده شد مگر
 بر تو انوار صفات ربوبیت بود که در آینه دل مشاهده می نمود و لیکن چون ارس روحانیت و قلبی
 در مقام تلویح بود لاجرم اولی می پذیرد و او می گوشت لاقوت الاطین اگر گویند که مشاهده این ابرام
 علیه سلام هر کوب و ماه و آفتاب را در عالم باطن بود یا در عالم ظاهر گویم چون آینه دل صافی بود
 نماید که این مشاهده و غنیمت میندازد عالم دل اسبطه خیال شود که در مشاهده میندازد عالم
 ظاهر بواسطه درستی که مناسبی داشته باشد و محل ظهور انوار حق تواند شد چون جوهر شیشه و ماه و
 و ستاره که پذیرایی عکس بر تو انوار حق اند چنانکه منوره نمود الله نور السموات و الارض که بحقیقت میندازد

آن دولت و مغانع حضرت عزت چون صرف بدارتی حق باشد و دل قابل ذوق بود غیب
 و مشاهدات و طایفه باطن یکسان شود و کاه بود که دل کمال رسد و حجب شفاف گردد و کرم
 از کوهت چون در جوهر مذکر همه حق میند جوهری المالحق که آید و اگر حجب کجلی بر سینه در مقام شود
 بی واسطه قسیر شود ذرات موجودات همه او نماید تا لاجرم زبان بر مانی الوجود سوی الله کشاید
 و نور در مقام که مشاهده شد بر او قدر یکی دیگر بود زیرا که اگر از استخراج نور روح بود باطلت نفس نور
 از روح مشاهده افتاد و جامه اندک که میندایان مقصود پوشیده نشاند نشان این مقام است پیش ازین طایفه
 لباس رنگ و صفت تمام پوشیده می و اگر طلعت نفس کمتر بود و نور روح زیادت تر بود شرح مشاهده
 و چون نور روح غلبه کند بر طلعت نور روح در جوهر آید و چون طلعت نفس مانند نور سید ظاهر شود
 و چون نور روح غلبه کند با صفا و ال استخراج میند و نور سید آید و چون ال تمام صافی شود نور
 چون نور جوهر شیشه در حشران کرد و چون نور روح عکس بر نور روح اندازد مشاهده شود و با
 استیحه شود و چون نور روح بی حجب روح و دل در شهود آید آینه زنگ مانند و شکل طلوع و غروب
 و نه قرب و نه بعد نه روز و نه شب لیکن در اندک صبا و لا سماء است با انوار صفات جمال که
 از عالم لطیف لم زکیت در مقام شهود این نوع تقریفات فنا استکار کند که شمه نموده شده اما
 انوار صفات جمال که از عالم قهر جدا و ندیت فنا الفنا اقتضا کند و بیان از شرح حال
 آن عاجز بود حد آن غیامینت زیاده و اول مرتبه انوار ربوبیت محرق که خاصیت لایسقی و لا
 تذردار و حقیقت معش و وزخ از بر تو آن و حنا که انوار صفات جمال همه مشرق اند انوار صفا
 جمال همه مشرق جمال محرق هستند و کاه بود که نور صفات طلال طلالی صرف بود و این موی از
 ادراک عقل هر چه عقل نور طلالی چگونه تصور تواند کرد و آنچه از رسول علیه سلام نقل
 کنند که فرمود و در وزخ را چند هزار سال دیگر یافتند تا سپید گشت چندی هزار سال دیگر مشاهده
 تا سیه شده و اکنون سیه است شاد است عین معنی و آرا بما که حقیقت و وحدت و صدا
 است چون نظر کنی هر که با در عالم نور و طلعت است از بر تو انوار صفات لطیف و حق

اوست **نظم** هر چه که او نشانستی دارد **یاسایه نور اوست یا اوست** بین
فصل پنجم در مکاشفات و انواع آن بدلیل تحقیق کشف انجا
 بیرون آمدن جسم نیست بر وجهی که پیش از آن بر آن وجه مدرك نباشد و هر چند در عالم اسرار
 هفتاد هزار درین که ادراک هفتاد هزار عالم از جسمانیات و روحانیات تو اندر مودع
 است اما اهل تحقیق مکاشفات بر آن معانی طمأنینه کنند که در کلمات باطن ادراک آن
 باشند و شک نیست در آن که چون سلک معادق بجز به ارادت از قوای طبیعت روی بعضی است
 نهند و تقدیم صدق جاد و کسب نیت بر قانون مجاهد و ریاضت بسیر و از هر حجاب از حقیقت
 هزار گانه که گذر کند و او را درین مناسب آن کشاده شود و احوال آن مقام مکاشف نظیر
 او کرد و بقدر رفع حجاب صفات عقل معانی معقول می نماید و کسب از معقولات واقف شود
 و از آن کشف نظری شوند و بر زیادت اعتمادی نباشد چه سیر در نظر آید تا در قدم نیاید آنها
 زانند و از فلاسفه که نیت بر تجرید عقل ادراک معقولات نگاشته و عسر در آن مروت
 کردند در مقام مابند و از اصول معتدله سعی شمرند و حقیقت چون مقصود است تا شناخته
 از نواید دیگر در کاشف سر هم افتادند و انکار آن کرده در تیه ضلالت گشته و فضل انوار
 و اصلوا کثیر او چون از کشف معقولات عبور افتاد مکاشفات علمی پدید آید که از کشف
 شهودی شوند و از انجا انوار مختلف کشف شود و بعد از آن مکاشفات تبری که از کشف
 الهامی گویند و در مقام کسب راه پیش و حکمت وجود هر چه ظاهر و مکتوف کرده و بعد از آن
 مکاشفات روحی که از کشف روحی شوند روی نماید و در سبای این مقام درجات جهان و
 شود ابد رضوان و مشابهن ملائکه و مضافه با ایشان کشف شود و چون روح تکلی صافی گردد
 و از کدورات جسمانیه معقالات یابد و عوالم نامعانی مکتوف بکشف شود و در این اول و اب
 نصب دید کرد و حجاب زمان در کمان جزیره و چنانکه از آینه آینه او پیش موجودات و مرتبه
 آن کشف نظر او شود و هر آنچه در زمان مستقبل خواهد بود بهمانیه بیند و در علم انجا زود و لایزال بود

فانی از کم من امامی و سلمی همیشه فوق عادات که از اکرامات گویند از شش اوق بر طهر
 و اطلاع بر نقیبات عبور بر آب چشم زده و او طی ترین و خیر آن درین مقام پدید آید و این
 معانی را نیز در ارباب حقیقت زیارت اعتباری بود و همگی ضلالت را از این معنی صورت بند
 چنانکه رسول مسلم از این صیاد پرسید تا زری قال ری عشت علی الهما فقال علیه السلام و آ
 محرش المین و آنچه در نقل آمد که در حال مرده را زنده کند هم این سبیل باشد حقیقت که امانت
 جو اهل این راه شوند بود و آن بعد از کشف روحی در مکاشفات حقی پدید آید زیرا که روح کافر
 و مسلم از است اما فی روح خاص است که از انوار خفیه خوشند و جو خاصان نصرت نمایند
 چنانکه فرمود کتب فی قلوبهم الا یؤمنن و ای هم روح منند و در طلق روح خسر بود یعنی روح من
 امر علی من یتا من عن سباده و در حق رسول مسلم فرمود و کذلت او حینا الیک و حان انظر
 ما کنتم تدعی ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه لودا نندی بمن یتا من عن سباده یعنی
 نور خاص خسر فی بعضی از بندگان خود و در سبیم تا بواسطه آن احوال صفات ما را و بماند و چنانکه
 که در واسطه عالم ملک ملکوت یکی روحی در عالم ملکوت و دیگری در عالم ملک ابدان روی که در
 ملکوت وارد قابل فیض آن نور عقل نور روح گردد و درین روی که در عالم ملک دارد و انوار
 روحانیات و معقولات حسن تن میرساند و در واسطه عالم روح دل آمد تا بدان روی که در روی
 استقادت فیض او کند و بدان روی که در دل دارد و حقایق آن فیض مدو میرساند همچنین حقی در واسطه
 عالم صفات خداوندی و روحانیت آمد تا قابل مکاشفات صفات معنی گردد و عکس آن عالم
 روحانیت برساند و این مجموع را کشف صفاتی هستند و حضرت عزت درین سال اگر بصفت
 مکاشف شود عظم کردن پدید آید و اگر بصفت حلال مکاشف گردد و فنا حقیقت و علمی نه است
 سایر صفات ملکوت ذاتی مرتبه پس بسند و مسالمت در عبارت کجند و شارت آن صورت
 خند و جلالت الله من العالیین به **فصل ششم در بیان تجلی ذات**
وصفات تجلی عبارت از ظهور ذات و صفات الهییت چون روح را نیز تجلی بود

برگاه که صفات روح از ذات روح کتباً کند سالک را ذوق کتبلی حق نماید چسبند از
 غلط افند و بسی ارز و ندگان درین مقام حسره و رشوه می سازند کتبلی حق همیشه و اگر کاملاً
 تصرف نماند این در طبع بشواری خلاص افند و فرق میان کتبلی روحانی و کتبلی باطنی بدو
 است اول آنکه کتبلی روحانی خوریدار نپدید آید و عجب می بیند آید و طلب متقاعد گردد
 و خوف و نیاز کم شود و کتبلی باطنی این سبب بر نیزه و سستی بر نیستی مبدل شود و در طلب
 و تشنگی زیادت کرد و دوم آنکه کتبلی روحانی و صحت دعوت دارد و بآنکه در وقت ظهور آرا
 شسرت کند اما چون او را قوت افشا باشد همین که آن کتبلی در حجاب رود صفات شسرت
 معاوت کند و کار نود که نفس را کتبلی روحانی آتی و حاصل شود از علم و معرفت در کمال
 و تحصیل مقاصد که در آن بوده باشد و درستی ربانیت صورت نماند چه از لوازم کتبلی
 او حکم فلان کتبلی را به لاجل جمله دعا و برسن جاد الحق و زهی الباطل تذکره که طوفان و زوق
 صفات باطلت کتبلی حضرت عزت رود و کتبلی روحانی است که در وقت ظهور آید
 از دو صفت و از آنکه حاصل شد اما وجود هر دو باقی ماند و اگر کتبلی روحانی بود که
 وزن و دارین است بودی از کتبلی هر دو اثر نماند و کتبلی الوهیت محمدی بود اما کتبلی
 هستی او تباراج داد و بجای وجود داد و وجود در اثبات فرمود که آن الذین یبايعونک
 انما یبايعون الله و الله فوق کل شیء و کمال این سعادت هیچ کس دیگر از اینا نماند و اما کتبلی
 صفات هم بر دو نوع است کتبلی صفات جمال کتبلی صفات حلال کتبلی صفات حلال
 هم بر دو نوع است صفات طایفه صفات فعلی و کتبلی صفات دانی با بر دو نوع است صفات
 نفسی صفات معنوی نفسی است که غیر از آن دلالت کند بر ذات باری جلی و علانی بر معنی
 زیادت بر ذات چنانکه موجودی و واحدی و قائم بذاتی پس اگر بصفت موجودی کتبلی شود
 همچو ابویزید گوید جای ما اعظم شایه و معنوی است که جز غیر از آن دلالت کند بر جای زیادت
 بر ذات حق همچو علم و قدرت و حیوان و بجا و سمع و بصر و کلام و غیره آن پس اگر بصفت علم کتبلی

همچو صفت که مافی الوجود
 کسی است که بصفت
 متعلق شود صحیح

شود حقایق علوم به واسطه منکشف شود آدم را علیه السلام در وقت الزام ملاک و اگر بصفت
 قدرت تجلی در کائنات موقوف کرد همچو رسول علیه السلام که یک شارت انگشت ماه و نیم
 کرد و یک شت خاک لشکری را بر زمین ریخت و دست او را بر سر او ریخت و گفت ای کافر
 حق شود کسب حق باقی طمس کرد و همچو خضر علیه السلام و اگر بصفت تعجب می شود اما نیست
 نهایت چیزه و صفات ربانیت که در هیچ انده مانتا و نیست عینده ام الکتاب هیچ
 منصور درین است که نبی و پیکر نیکی را حسی فارغ بود که این من این کتبلی در حق است
 کرد و اما صفات فعلی چون رازقی و خالق و حی و امانت که اگر بصفت خالق رازقی تعجبی
 باو خطاب کند که هرگز الیک کسب الخلق تا اقط علیک ربنا حی و اگر بصفت خالق
 محبت شود که در او خلق من الطین کعبینه الطیر فیخرج فی کون طیر ایاذن الله و اگر بصفت
 احیا متعلق شود گوید خدا بر نفس طایفه نفس من الی قوله ثم ادر من یبیتک سعیا و اگر بصفت
 متعلق شود هر که نظر اندازد در حال ملاک کند چنانکه ابویزید سظامی یک نظر که بر برید ابویزید
 بخشی انداخت در حال وفات است و صفات حلال هم بر دو نوع است صفات ذات صفات
 فعلی بر آن وجه باشد که در امانت نموده شد اما صفات ذات اگر بر صورت بود چون
 شود نوزی نهایت از صفات نیست بی نهایت در ذات نیست بی یون و کیفیت و صورت
 طایفه شود چنانکه صفات لامینت و همچو آنا حس کند اما شاید که شعور او تعالی است
 ماند و اگر در جام کتبلی ساقی و مقام محترم یک قطعه شراب حلال از قوت و لایزال
 زیادت فرود کند سطوت آن جللی و لایه وجود چنان فرود کرد که شعور بوجود و فنا وجود
 ماند و صفت عبارت از حالت بود و اگر از صفات عظمت بود آن باز دو نوع بود یکی کتبلی
 قوی و دوم صفت بر یا و قهراری اگر بصفت قوی کتبلی شود فنا فانی آید و بقا و بقا
 نماید و بصفت نوزیدی الله کون من یشا رسد و در مقام عمت بار از کون ایمان چیزه
 و درونکی وصال همچو آن ماند و بصفت و اعلم انه لا اله الا هو اینها روی نماید و سلطنت آتو

همچو صفت که مافی الوجود
 کسی است که بصفت
 متعلق شود صحیح

فکر در دست وجود بکلی از پیش بر نیز دست و دست است که ای لذت بود که اینها را روشن کرد
 و چون در دست لایق فاس بر دست است که لطفان علی قلبی و این است که استغفار است که کل مومنین مرع
 عینی از اخلاط است و تبلیغ رسالت است که اعمال شری چون عین و جوی برزاید و ابرو
 در پیش آفتاب صحت می آید من استغفار هر روز و عشا و بارغنی و چه میکنم و اگر بصفت کبریا و
 قهاری بر دلایت سالک تجلی شود باز آنچه یاقه بود که کند و بهشت حیرت نایم مقام آن نشیند
 و علم و معرفت تجلی و کثرت مبدل شود و این هبل است که با لاله علم است و از اینجا فریاد زدن می آید
 جز نیز در اگر بصفت کبریا عظمت و قهاری تجلی عالم کند روز قیامت عبارت از آن بود که
 در ظهور آن است که قهاری کل شئی ثانک لاله وجهه بر صافیه موجودات که شد و بی سامع و محسوس
ذات علم الملک در دهد و باز هم بصفت الوهیت تجلی خطاب عزت کرده و گوید قد الو احد
 و چون شد از سر از تجلی شرح داده شد بد که فرق میان مکاشفه و مشام و تجلی پس روشن
 و طسلاع بر آن مشکل حاصل است که مشام با تجلی و بی تجلی تواند بود و تجلی همچنین چه اگر تجلی
 صفات محال بود با مشام باشد و اگر تجلی صفات محال پیش مشام اما مشام و تجلی با
 مکاشفه تواند بود و خلاصه سخن آنست که انسان بحقیقت آینه ذات و صفات حق است چون
 آینه صافی گشت بر صفت که خواهد در تجلی شود و بر صفت که از آینه ظاهر کرد و در بهر طرف
 که پدید آید از آن صاحب تجلی بود نه از آن آینه زیرا که چون آینه صافی شود او را پدید آید علی
 پیش نیست و الله علم فصل یازدهم در بیان وصول مابا که وصول
 خداوندی نه از قبیل وصول جسم است جسم ماه وصول غرض جسم با علم معلوم عین معقول است
 عن ذلک معلوم آید و نیز وصول آنحضرت از طرف بنده صورت نمیدد بلکه آن از غایت بی
 علت و تعریف غیبات الوهیت تواند بود و زنی که چون موسی از خود در کجاوی روی گشت
 رب الرئی النظر الیک فرمودن ترایه اما رسول علیه السلام را چون بحکم جهان الذی سهری سجد
 لیا لاجد بر براق خروج سوار کرد در قاب جوتین که رسید به مقام او آید رسانید و هر چه که

محمدی بود که با کمال فقه اما اجد من رجالکم از نسته وجود او بر کشیده بصورت رحمت ابرو فرستاد
 و شریف خطاب و ما از کسناک الارجحه للعالمین شرف کرد آینه هر که براق در دست شایانه
 شریف سید المشرقی روحانیت شواند و آینه سهر عبده حضرت آینه و کم مطاوعت او
 بر میان بند چه هر که او را یافت من بطم الرسول فقد اطاع الله پس هر صاحب سعادت بداند که
 در نهایت کار بر وجه مشتی حضرت خواهد بود در مبد فطرت و عهد است و طینت روحانیت
 او نور حضرت ربوبیت تقییه در شرف و در سیر جام الست فوق لکام جان او رسانید که گشت
 آن هر که از سر او برین روزه و زنده او بدان دوق و آن نور مویست قصد بر زنده کند و با این
 طلت لاله عالم فساد هیچ الف و پس نیک و نیک هم ترک آن شرب شرب نکوید خفا که اگر قطع
 عن در زرباک دریا در میان کل تقیه گشتند تبذیر از آن کل جویید و ما آن چه آب دریا
 نیکر و با او نیامیزد بلکه بر سر دریا آید و دریا با هر چه در دست در زرب قدم خذارد و اگر قطع دیگر از
 روغن باید روی از زهره تراب در دست موافقت در کردن او کند و اگر دولت وصال شش آریاید
 بی توقف متنی چه ذبل وجود او کند نفس نایه اگر چه با بریا و دینار و دینامیر و در هر حال بد
 در او زده اما روح حضرت که روغن صفت است پای را که شهورات دنیا نهند و اگر دولت شش شش
 تجلی جلال یابد وجود خود بذل وجود او کند و هستی وجود حقیقی در نیستی وجود مجازی شمرده وصول عبارت
 از این الست فصل دوازدهم در حقیقت مرید و مراد اهل تصوف لفظ مرید و
 مراد را در دو معنی طلب گسندگی بر بنی معتقدی و معتقدی و دوم بر بنی محبت و محبوب الامر بر بنی
 است که در بن بصیرت مشهور بهایت بنا کرد و در نقیضان خود نیکر و در شش طلب کمال در نهان است
 بر فرزند و او رام نیکر و الا حصول مراد و وجود قرب محی سجان و هر که بسبب محسب ارادت موموم بود
 و چون در دو کون مرادی دیگر دارد با لفظ ار طلب مراد یا را مراد هم ارادت بر و عارضیت کما
 قیل فی المرید هو الذی مات قلبه عن کل شئی دون الله فیرید الله حده و یرید قربه پس با این
 حتی نیت شهورات الدنیای طلب گسند شوقه الی الله و اما مراد بنی معتقدی است که قوت

ولایت او برتر است بر مرتبه تکمیل نقصان رسیده باشد و شلاف انواع استعدادات و طرق اثر
 ارشاد و تربیت منظر عیان برین و این چنین شخص با سالک مجذوب بود که اول حسب مقادیر
 و مهالک صفات یافته را تقدم سلوک در نوشته باشد و انگاه باید جذبات الهی بر مدارج
 و مدارج روحی گذشته عالم کشف یقین رسیده و بشاهین و معاینه پیوسته با مجذوب سالک
 که اول بقوت اعداد جذبات بساط مقامات را طی کرده باشد و عالم کشف و عیان رسیده بود
 اران منازل و حیرت طریق را تقدم سلوک باز دیده و حقیقت حال را در عالم ایزد یافته چنانکه با کعبه
 خارید در عالم صورت الهی است که وجود و اولد و سائل و تعبای نوع صورت نمند و بعد از اذواج
 متوالدین بر ابطه شهودت و اسطفا و انفعال و تاثیر و تاثیر محسوس در عالم معنی بر حقیقت
 آدمی که آن عبودیت محض است در وجود نیاید الا بعد از اذواج مرید و مراد و رابطه محبت قبول
 تصرفات برادر او این را ولادت ثابته میگویند و چنانکه وجود بر رزندی بر در قدرت الهی مملکت
 بل واقع میجو و جو و عیسی علیه السلام و در حکمت مستعد همچنین وجود بود و موهوبی بی اذواج مرید
 و مراد در قدرت مملکت میجو و جو و بعضی از مجذوبان و در حکمت مستعد و اما بر بعضی محبت
 سالک مجذوبت و مراد یعنی مجذوب محمد و سالک چه محبت است که محابرت و مجاهدت بر مکتب
 و مشاهدت سابق بود و مجذوب اگر حقیقت کشف او بر صورت جسمها سابق بود پس معنی مرید
 برین وجه عیان معنی مراد بود و بوجه اول کسیه محبان در اطوار باید که بطریق تربیت و تربیت بود تا داد
 مقام اولی داده بمقام اعلی رسند و از مرتبه اولی شانه و از ثابته شانه و علی نهایت تدریج و ولا
 ترقی کنند تا بجز مقامات را اعلی الرتب تقدم سیر سلوک به پیانید و انگاه سلوک ایشان بجز
 سبدل کرد و در سیر بطرا ایجاد و مجاهدت مشاهدت پیوند و معاینه معاینه رسد درین مقام مجاز است
 خلافت بوسند و غلبت شیخ و غیره میباشند در تصرف مآذون کرده اند چنان مرتبه مقام تو نظارت
 میان غیب و شهادت و وجود بین درین مقام مشابعت بر شمس جسمان بود که در وی در عالم
 دارد و در وی در عالم شهادت تا بوجه اول از عالم غیب فیض رحمت ستانند و بوجه دوم عالم

شهادت میرساند و اما محبوبان چون در بدایت حال بود و جذبه راه برند یک جذبه بساط
 اطوار مقامات طی کنند و حاصل جسمان جمیع محبان در آن یک جذبه در کعبه و در
 من جذبات الهی تواری عمل التخلین است و ثبوت برین معنی بقوت مقامات عمده مجاز است
 که هنوز عالم کشف رسیده باشد و سیر ایشان در ازاله تعلقات صفات لغویس بود در هر
 مقامی نظمت صغری معین از ایشان زایل شود تا انگاه که زمین لغویس ایشان منور بقوت
 بکلی اشراق یابد و شرف الارض منور زرها و جمال چهره یقین از غیب نمایان گشت
 شود اما محبوب باز البتة هم بر سلوک چون بکلی اقطار وجود و ارجاء باطنش از قطع مناسبات
 مقام تقدم سیر و اجتهاد منور یقین منور بود و بطول مقامات صفات لغویس از ایشان منقطع
 جمیع مقامات ایشان کائن بود و ایشان از بند باین و مراد و محبوب مطیع سید کائنات
 علیه منسل الصلوات آمد و حضور و آخرش وجود او بود و کائنات طویل اوله لاک طاعت
 الانفاک مسیح مخلوق را از اینها و اولیا خلقت محبوبه بخشید الا او را و تسامعان او را چه
 از مقام محب مجبوباته چون کمال تسالوت اوصورت نمند و قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی بحسبکم
 فقد لا جرم خطاب از حضرت رسالت در حق موسی علیه السلام که مرتبه محب است و خواندن محبوب
 بود این آمد که کوفان موسی از حسن ان جلاله و الله الا اتباعی عیسی علیه السلام چون این
 مرتبه خواست و دهنست که بی تسالوت شریف قائم الین صورت نخواهید پیوسته بجا
 و عام شهادت قدم و قرب امام او میرساند و جو ذرات روحانی طبیعت و کدورت شرف مجز
 و مصغی که اندیشه عزم بالا که در ما چون بواسطه ظهور نور محمدی ذرات ذرات آدم در شرف غیب
 از کرامت تسالوت او بدرجه مجبوباته رسند او نیز تسالوت باذلیل کمال او کرده و در سلک ایشان نظر کرد

فمن یفعلکم مراصدک ان عیاشی اعلو و دوا
 که در فیصل بیان شده که در فصل اول در علم فیض و علم فضیلت قال

قال طلب العلم فریضه علی کل مسلم و کلمه علمی که طلب آن رکابده مطلقان فریضه است علم مسلمان
 اسلام است یعنی از کمال جنبه که شهادتین و صلوات و زکوة و صوم و حج و این قول شیخ ابو طالب
 مکی و اگر در آن متصوف است و بعضی گفته اند علم حلاص است چه چنانکه عبارت حق تعالی
 فرض است حلاص در عبارت فهم سر سبز و حلاص در آن بی علم صورت بنده و بعضی دیگر
 گفته اند علم آفات حلاص است یعنی صفات لغزش که طووزان محراب قاع حلاص است پس
 علم حلاص به توقف بود بر عالم صفات لغزش هر چه واجب بود بر آن آن نیز هم واجب
 بود و بعضی دیگر گفته اند علم نیست یعنی نسبت آنکه در هر وقت اشتغال بچیزه آیه اولیت از اول
 و افعال کرده ای دیگر گفته اند علم حالت یعنی نسبت حاصل گریبان بنده و حق بود وادی که بیان
 مخصوص باشد و واقف شدن بر زیادت نقصان آن در هر وقت و بعضی دیگر گفته اند علم خاطر است
 و تفریق میان آنچه نوشتند افعال خاطر اند و صلاح دنیا و اعمال متعلق بر آن است و بعضی دیگر این قول را
 غیر از این اول یاد کرده اند پسندیده نیست چه علم حلاص و آفات حلاص علم وقت و حال و طووز
 مجموع از فضیلت اندزه و نصیحت چه اگر فریضه بود نمی ترک آن هیچ مسلمانی جایز نبود و
 معلوم و محقق است که نسبت آن کافه مسلمانان امری محالست از برای آنکه هر مسلمانی مستعدان علم
 تواند بود و تملیف مالا یطاق محالست صاحب عمارت گفت علم لغز علم مامورات و منتهیات
 چه هر چه بنده بوفیل آن مامور بود یا ترک آن منتهی علم آن بود واجب بود تا عمل بر مرتبت
 کرده و احکام شرعی از مامورات و منتهیات دو قسم اند قسمی اگر علوم مطلقا از اشکال است
 چه علم مباح اسلام قسمی آنکه بعضی خواص که استعداد و طایقت نسبت آن دارند و
 چه علوم مضاف اند علم حلاص علم حال علم طووز و غیر آن **فصل دوم در**
علم در است و علم وراثت علم در است عمل کنندگان از اندیشه و نیاند و این معنی
 مستفاد است از حدیث که من عمل بایعلم ورثه الله علم عالم بایعلم علم در است مقدمه عمل
 بود و علم وراثت شیخ آن و چنانکه علم بی عمل عقیده است علم عالم بایعلم بود و از دواعی علم و عمل

علمت بر ما از آنجا آمد و مندا
 عمل متورث بنده علم وراثت
 علمی بر ما اول بوجه علم وراثت
 صحیح

که منتهی

که منتهی علم وراثت است علامت صحت ایمانست و علم بی عمل علامت ضعف آن چه مشهور است
 قصور ایمان خیزد و مراد از عمل هر چند و تقویست که بنده ظاهر و باطن خود را بمصقله تقوی و
 خیر بندد تا در صورت حقایق ایمان تجلی کرده و مجرد عمل ظاهر در افادت این علم کافی نبود
 آلا و حتی که عمل باطن که عبارت از حقیقت زهد و تقوی با آن منضم کرده و علما که در نزد ایشان
 بواسطه تصحیح نسبت معنوی که سبب میراث معنویت علم حقایق ایمان میراث است چنان رسید
 و آن نسبت معنوی الوث و نبوتت چه اینها آباء معنوی و علمای ربانی اولاد و اعتقاد معنوی
 ایشان و اولاد دو قسم است صوری معنوی و اولاد صوری سنج و اینها ارواح شکریت
 از شمیم عالم عین معنوی عالم شهادت بواسطه آباء صوری و مدین و اولاد نسبت صوری لازم
 شود و میراث صوری از سبب اولاد این معنوی اولاد معنوی سنج و اجنه ارواح معنوی
 از شمیم عالم شهادت معنوی عالم عین بواسطه آباء معنوی و مدین و اولاد نسبت معنوی است
 کرده و میراث معنوی از علوم و احوال بعینیت لازم آید و نسبت آباء این و اولاد آن نسبت
 که روح از قید تعلقات دنیوی و نظر محبت با دنیا و همسر آن بکل حلاص باید و صورت احوال تقوی
 نصیب عین او شود و این وراثت که عینی علیه اسلام اران خیر و او که در کتب ملوک است میراث آلا
 من تولید برین و چنانکه اولاد صوری شریک است بوجه و لطفه و استقران در دل و تسویه
 اعضا و لیس روح در آن و اولاد معنوی شریک است بوجه و کلمه ایمان و استقران در دل و تسویه
 حقایق ایمان از توبه و زهد و تکمل و صبر و شکر و رضا و محبت و شوق و تقویین و تسلیم و نایبها
 و عین الیقین و حق البصائر و نفع روح تو حید در صورت مساوات ایمان پس سنج و ارواح ملک
 و شهادت و اولاد در علم ملکوت و عین بوجه بواسطه ایمان بوفیت صورت بنده زیرا که
 باطن چون نور ایمان و اقیان منشور شد و با ستمار مطالعه امور غیبی با عینش پس کشف و از
 الشفقات و احوال آن اعراض نمود و عین شهادت کشت و شهادت محبت از جهت آنکه
 دل او پیوسته حاضر عالم عین بود پس جل جهان و اما در عین متوطن بود و مدین در عالم شهادت

و چون واسطه ایمان بعین کسب و ولادت معنویت اولاد و جود اینست علم السلام و ثانیاً
 وجود اولیای نسبت ایشان مرئوسان را ثابت بوده بدان نسبت میراث علوم ایمانی حاصل
 و هر که بجای از دنیا و جسم را بر آن اعراض نکند و متوجه اخوت گردد علامت است که هنوز تصدیق
 ایمان در دل او نیاورده است و اسلام بر آنرا نسبت جدید است و ایمان اسلام را بجای روح
 و علوم سلامتی که آن علوم است اند مقدمات اعمالند و علوم ایمانی که آن علوم در دست اند و
 علماء ربانی و مقصود نسبت معنوی از حضرت نبوت و ولادت پیرایه سیده لباب و
 خلاصه آن **فصل سیم در علم قیام** علم قیام پیش مقصود است که سبب جمیع
 حركات و سکات ظاهری و باطنی در آن مطلق میند و در کل اقوال و احوال و افعال او قرار
 خود داند و این اصطلاح مستنبط از معنی این است که افعالی که افعال او است
 و نشان این معنی است که بنده در ایام ظاهر و باطن خود را بجهت ادب بوقت احکام الکی از
 سینه دارد و از کسوت مخالفت او مخلص کرد اند بر مثال سبب که او را سیدی نافذ الامر حساب
 بیت بکل مخصوص امر کند و از چیزی بی فرماید و جود با سینه مراد احوال او کند و بنده بر رتبه
 و قیام او مطلق باشد نیک در محافظت و مراعات نظر نماید و موافقت حکم او هر چه تواند از احوال
 احتیاط و تقویت در رسانده البته نخواهد که او را در رعیت مخالفت میند الاصلی در صورت موا
 قف این علمی غریب است و رعایت نافع هر که از افعال باطن خود سازد از جمله مقامات شریفه
 و احوال سینه مخلوط کرد و در هبل بن عبد الله استری جسمه الله علیه بر مدارا پیشتر بدین علم و سینه
 کردی و کفایتی از چهار چیزه خایه باشد یکی علم قیام که حق را در همه احوال برود شاهد مطلق
 سینه دوم ملازمت عبودیت او موقوف دار یکسیم دوام سعادت از حضرت عزت بر توفیق
 این دو معنی چهارم استمرار بر بر سینه خیر تا وقت محات خیر دنیا و اخوت و عبادت سینه
 و علمیت درین چهار چیزه سینه است که علم قیام ذکر است در وقت حركات و احوال
 و غایب مقلب و سیم در قیام و سینه بود حق زار جود تا آن حرکت و رعیت ربونی مامور بود و بر

منهی و این فکر را ذکر و نصیحت خوانند است و ذکر را بر از کفایت و هم سخن است که بی برده
 است و فرود آرد او را هر روز رخ هر که بدل افعالی و مستقبل شمول است در ملک است و نبات است
 در مقام بعینه و وقت که آن علم قیام است **فصل چهارم در علم حال** از جمله
 علوم خاصه مقصود یکی علم حالت معنی دوام ملاحظه و ملاحظه ستر در صورت آن حال و اگر میان بنده
 جسد او نیست و وقوف بر کفایت و کفایت آن جمیع اوقات موازنه زیادت و نقصان است
 و وقت و نصف آن معیار صدق و محجب هر وقت اولی و باعتبار هر مقامی او پیش از حال ضار دارد
 نفس خود او است آن طمانت نفس است در کفایت مساوات حکام الهی و محبت حق که زیادت
 کرد و اولی و آن او است که است تا طریق برید حال ضامن مکرده و طمأنینه در مطاوعی کسار و
 اطمینان بصفت ستمنا و طمانین و کبر و عجب ظاهر نشود و محبت حق که نقصان بزرگ یا موقوف
 کرد و اولی بیکه و آن است سعادت است بجهت قیام تا در ترقی و مزید یکسانه نفس را
 از حرکت نگاه دارد و در باطن بنده از وقت طلب برید غمی شوق انگیزه و شوقی چون این بنویسد
 آرد و همچنین زیادت حال ضار دارد مقام موافقت احکام الهی حکمی و اولی دیگر است و آن رضاه
 سرور رضاست و در مقام مخالفت حکمی و اولی دیگر و آن انکار جسدین بر وجود رضاست و نقصان
 آنرا در هر یک ازین دو مقام یکسان است از جهت این هر که بکسند ملاحظه صورت حال خود ملاحظه
 او و خداوند و بر آداب آن محبت هر وقت و مقامی مخالفت نماید سبب کمال مقام حال رسد هر که
 از آن غافل بود از انقطاع طمأنینه مامون نباشد و این شغلی شاعلمت که اگر اوقات خود را آن غرض
 کرده شود حق آن گزارده نیاید **فصل پنجم در علم طمأنینه** هر یک از این علم
 و تیسر و تفصیل آن از غم افعالی علوم است و مراد از خاطر دار نیست که رد کند در صورت
 خطایی یا لغوی یا باطنی و وارد اند خاطر غمناک است چه بر خاطر می وارد بود اما هر واردی طمأنینه
 نباشد مانند چون سوره در بعضی سبب و اگر مقصود بر سینه که انواع خواهر چهارند حاصل
 و کل نفس با پیش طمأنینه اما خاطر حقان علمیت که حق سبحانه از طمانین غیبی است و ایزد در حال

افضل العلم حال
 و افضل العمل خطا حال

و به صورت قدف کند چنانکه زنون و قال ان رقی تعریف بالحق علام العیوب و حاضر علی نسبت که بر
 حیرات و طغایات ترفیق کند و از و مکاشفان تجذیر نماید و بر ارتکاب مخالفات و تقاعد و تقاضای اربوا
 ملاست کند و خاطر نفسی اگر بر تقاضای حطوط عاجله و الطهاره و عاویط بسط مقصود بود و طایفه
 شیطان اگر بر مکاشف و سناهی دعوت کند زرا که شیطان در مبداء حال محصیت فرماید و اگر
 که بین وجه اغوا و اضلال صورت نمی بندد در عقیدت مصلح و مطیف لباس پسران استعمار
 آب و صنوبر مثال آن و سوسه کند و فرق میان خاطر حقانی و مکی نسبت که خاطر حق را هیچ خاطر دیگر
 معارضه نشود چه با طوره سلطنت او و جمل جنبه آن وجود متضاد و مستلزم شوند و سایر طایفه محکم
 کرد و با وجود طایفه مکی معارضه خاطر نفسانی ممکنست و فرق میان طایفه نفسانی و شیطان
 است که خاطر نفسانی نور ذکر مشغول نشود و الا جسد انبیا و این معنی از محج دست مذکور دیگر با وجود
 ارسته حد فساد در بیان شود و با رسم وجود در جوع افند هر سه عبادت کنند و شیخ محمد الدین بغدادی
 حسنه الله علیه خاطر روح و خاطر قلب و خاطر شمع هم اثبات کرده است و بعضی دیگر طایفه عقل و بعضی طایفه
 عین و بحقیقت این خاطر حکمانه در تحت خاطر ملک اند و خاطر عقل اگر بعد در روح و قلب بود از قبیل خاطر
 ملک باشد و اگر بعد از نفس و شیطان از قبیل خاطر شیطان و اما خاطر شمع و مراد از آن آن معنی بود که
 از عدد همت شیخ بیل برید طالب بودند و شمع که شمع معصی و اصل مشکل که مرید در شکست آن
 از ضمیر شیخ است و کند و فی الحال کشف و همین کرد در تحت خاطر حلاله و اصل شود چه وجود
 شیخ بقیامت در بیت کشته در عالم عین که از او هر لحظه امداد فیض حق بیل برید برسد و طایفه
 عین که آن وارثیت از معارضات شکوک مجرب هم در تحت خاطر حقانی و اصل است و غیره
 خاطر چنانکه باید دست هد الا کسی را که نخست آینه دل را از زنگ و عواطف طبع بمصقل
 زهد و تقوی طلبد تا صورت حقایق خاطر کاهی در میان کشف کرده و هر که در زهد و تقوی بدین
 درجه برسد و خواهد که میان خاطر تمیز کند نظر نفس است که اول خاطر را بعد از آن شیخ پسندید که
 از قبیل خرائض با فضایل بود از امضا کند و اگر محرم با مکتوب بود یعنی کند و اگر از جمله مباحات

بود هر طرف که بخواهد نفس نزدیک باشد امضا نماید چه غالب نسبت که نفس را اصل بخیر بود
 بود و مطالبات نفس بعضی حقوق باشد و بعضی حطوط حقوق ضرورات اند که قوام بدن و بقا
 حیوان بدان مربوط است و طوط هر چه بدان زیادت بود پس باید تمیز حقوق از حطوط لازم
 قضیه حال او بود تا حقوق را امضا میکند و حطوط را نفی و ارباب بدایات را و قوف حسد
 ضرورات و حقوق لازم است اما مستهی را ممکن بود که طریق سبکشانند و از تصنیق ضروریات تقاضا
 مسالمت و مسامحت راه دهند و انشاء او را رسد که هر خاطر حطوط را امضا کند **فصل ششم**
در علم ضرورت صطلح اصطلاح مصنف و عبارت است از ادراک حد و لایحه
 در حوالات و کلمات و اقوال افعال و معوقات زمان جسم نفس درین مقام بدانکه هر چه آدمی را
 از آن جاریست ضرورت است و او را محجب روح و قلب ضرورت است و کف نفس و قائل
 ضرورتی اما ضرورت روح و قلب شود و نفس جانانه نباشد این صفات و افعال است که بقا
 حیوان و قوام هر دو بدان تعلل است چنانکه ضرورت نفس و قائل اکل و شرب است که سب قوام
 انسانست و سهل عین خدا در حقه الله علیه طایفه ضرورت روح و قلب نمود انصرون و
اصول و خطاب عورت باموس علیه السلام که اما بدک اللارم فالارم بدک شارت بدین ضرورت
 و لایحه نفس نسبت که نفس از آن منع نشاید کرد چه حق او آن بود و منع حقوق از نفس با ضرورت
 بر حق نفس در هر کمال پشرب بهتر است و تمام آن حدیث است که بدان مساک روح و حطوط
 عقل و منع کلمات کوهس کرده شود و این قدر ضرورت و لایحه است و منع آن حسب سبب تل فرام
 و نقصان عبادات و هر چه ازین حد گذرد و حمله خاطر نفس است و وقوف بر حد ضرورت
 عورت است و تجاوز از آن تشویش علم رخصت و ارباب عیالیم خاص نوسنان اند و ارباب
 رخص عوام بدان و استقامت نفس از عواجیل طبیعت صورت نمند و الا وقوف حسد
 ضرورت و این قدر ضرورت در هر چه از این حد گذرد و عیالیم خاص نوسنان اند و ارباب
 هیچ همه نشود و تمام شهور طعم است هرگاه که نفس در آن حد ضرورت اقتضای نماید و وقوف

چه عاقل است و نفس را بر آن حد
 درین عملی مشکل و هر نفس را
 در یک خبر حد ضرورت دارد
 از آن در دیگر خبر از آن است

او در دیگر چیز اجرت ضرورت آن بود نفس بر مثال در خدیت بر از فرود شهبه است یا
 منتقب شده هیچ به شوق طعام و به زمانه نماید این شجره و فرغ او از طعام است و از احوال
 طعام اجتناب و صورت و کرامت و ضرورت و زمانیت و جمیع احوال افعال بنده ظاهر شود
 اگرچه زیادت بخورد از سخن زیادت و حرکت زیادت صادر شود و از لطف مکرر جسمی بود از
 آن کرامت و صورت و احوال افعال او پدید آید و اگرچه طلال طلیت تناول کند از حرکات و کلمات
 طلیت ضروریه صادر شود و این قاعده است کلی مطرد و محافظت آن در زکات نفس بسیار مقبره و
 جمال آن مایه خسران و خذلان نفس است تا اجرت ضرورت و توقف نماید تبدیل حسالت ذمیه
 باطلات حسد غیر نشود چه هرگاه که مدتی جسد ضرورت باشد و بر آن اثبات و مصارت نماید
 از سرارت کسب نماید از احوال حسالت و در آن زمان است و از آن کسب طبیعت زنگ مصدق
 شود و حیثیات او کجاست مبدل جسد کرد و دگر در کسب بصفا و کلمات لطافت و عمارت نماید
 به شوق محبت و تعصب عزیز و جفا و فساد مکرر بوقت و صفت مواضع و مساک بجزوف پسینان
 کجاست و متعلق با تیار و نخوت است علی بداد و جسد او صفت تبدیل پیدا بدید و در زنگ ابدال
 کمال شود **فصل هفتم در علم سعادت** هرگاه که حسالت نفس مبدل شود و در طبیعت
 مسلمان گردد و بجای متابعت هوادر و مطاوعت ضایع پیدا بدید بعضی از خطوط او حقوق گردد
 انکسار او را از ضیق ضرورت بعضی سعادت راه دهند و مشفق این رتبه را مقام موت خوانند
 و چندین رتبه اند علی در مقام بود که گوشت اما الان محتاج الی الصالح کما انما محتاج الی العلم
 یعنی آنچه در بدایت حط نفس بود اکنون حق او گشت و اتساعی و مبین که شایخ را در نهایت
 بوده است تبارت او قبول این مقام است و علم سوت علمی غایب است و مقام او مقام محراب
 نه یکس را در این مقام قدم گاهی تواند بود چندین هزار روزه را بصورت این مقام پیش از قبول
 قدم طغزین است و با ذیال تقیایا دو ابعی طبیعت متغیر شده و صورت این التباس بر شایخ
 پوشیده و طریق ارادت حوسبها دارشکون منتقطع شده و بسبب شوقی رد اعلی الحافزه

تقدم اول باز آمده نمودن بافتن الگور بعد المحور و صحت این حال با در بدایت مقام فناه ارادت
 و ترک اختیار بود با در مقام تقابلی بعد از فناه وجود و آثار مقام فناه ارادت از هر گاه و توقف
 رخصه ضرورت نباشد الا بود وجود ارادت و جهت یاران و در مقام فناه ارادت که سالک از خود
 وقت خود منقطع شود و از اختیار خود منسلح گردد محکوم وقت نباشد و آثار مقام تقابلی از هر
 گاه که نواصی احوال در تصرف او بود و او را تحت تصرف احوال بیرون رفته نه مقید اخذ بود و مقید
 ترک گاه تناول مخلوط کند نسبت رفتن و لطف بانفس خود بعد از آنکه در حرکت اعبا مجاهد است
 و ریاضات رالم شده باشد و در قضیه تصرف و احکام الحس متفاد و مستعمل گشته بار بمنزل بر
 لیکن در صفا وقت اول ترک در وقت آن نماید و گاه بر حقوق و ضرورت انکسار نماید نسبت
 آفتاب انبیا و عقل از دنیا و راه سعادت بر حق محفوظ است و بر آن سلامت در طریق ضرورت
 است زیرا که هر چه موافق بر این نفس بود در و غلط بسیار نقد و در مخالفت او غلط کمتر بود **فصل**
هشتم در علم یقین که آن عبارت از ظهور نور حقیقت در حالت کشف
 است و شریعت شهادت مجدد و ذوق نه بدالات عقل و نقل و ما دام تا این نور از راه مجاهد
 نماید از نور ایمان خواهند و چون از حجاب کشف کرد و آنرا نور یقین خواهند و در حقیقت
 یک نورش نیست همان نور ایمان و قهی که باشد دل گردد و بی حجاب شریعت نور یقین بود
 و تا قیام وجود نباشد پیوسته از زمین شریعت نیم صفات شری مصداق است و در طلاق انقباض
 حقیقت را می پشاند و گاه که متفرج و متقطع میگردد و بطریق و جدول ارباع آن نور ذوق نماید
 پس نور ایمان ثابت باشد و نور یقین گاه گاه لام شود و حجاب در حدیث آمده است که **الایمان**
ثابت الیقین خطرات الیقین رسمه در حدیث اول علم الیقین و شاکش فی انست کسی
ماستدلال از شایخ شجاع و او را که سرارت در وجود اقباض کتمان بود دوم علم الیقین
و شاکش انست که کسی شایخ جوهر اقباض در وجود او بی کمان بود پس در علم الیقین معلوم
و محقق و یقین شود و در علم الیقین مشاهده و یقین و در علم الیقین رسم دومی از شایخ شجاع

انقدر اول علم الیقین
 و ان کان ما را تا فان کسب الیقین
 و ان کان ما را تا فان کسب الیقین

رسم الیقین
 نور بود در نور حجاب در وجود او یقین بود

و معاینه برینند و بنده دین شود و برین بنفیده و این معنی در سال بقا ترکیب کلامان و ملازم
 جوهر پیل در ذات اتفاق غفیت مانند برق که نگاه در لعان آید و در سال منطقی کرد و چه اگر سینه
 باقی بود سلاک ترکیب و تیرت احوال پذیرد و رسم و جوهر بنفیده و مع الله وقت عبارت این
 دم است پس امانی اصل یقین بود و علم یقین و عیان یقین و حق یقین فرود او و بعضی از بعضی عبارت
 و آنچه در حدیث آمده که لایان یقین کلمه شهادت است پس این معنی است که در این معنی است که علم معلوم
 علم یقین دور بود چه ظلمت شک یقین را روشن شود و کلامی که آفتاب حقیقت از اطلال انبیا
 استغنی عن الصباج و الله الموفق للشعوب **فصل هشتم در علم غیب و لدان**
 هر علمی که معلوم او عند العالم کاین و حاضر باشد از علم شهادت بنفیده و هر آنچه معلوم او عند کاین
 شود و با وجود کاین باشد و از غایب آنرا علم غیب خوانند و این معلوم در هر یکی باجلی بود و با صحت حدیث
 از شهادت است که در ادراک او با ساین در جمله اولی حاصل شود همچو جوارت و برودت و جوان و از
 غایب آنکه حساب او ظاهر بود و همچو علم با نوا و اختلاف اوقات و حصول احوال آن و صحت از
 شهادت است که در ادراک او موقوف بود و بعضی همچو معرفت حقایق ایمان موجود است و تحقیق احوال
 و احکام آن و از غایب آنکه حساب او ظاهر باشد همچو اختلاف دول مدت اعمار و تعیین احوال غیر
 آن و عالم مجسم تمام تحقیق ذات حق است تعالی و تقدس کما وصف بر ذات حق محکم خطا نشود
 قال عالم الغیب فی الشهادة العزیز الحکیم و قال فی موضع آخر و ما یعلم خود در کتاب الا وهو حصول
 از آن مرتب از آنرا تعلیم الکی بود از آنرا علم لدنی خوانند قال الله تعالی و علمنا من لدنا
 و آن بنفیده و تواند بود اول بوجوه آن فاصد این است بواسطه ضابطه حق تعالی فرود در اول یک
 آرزو از الایمان علی ملک و علم الکی به این قبیل است که جز بر اول واسطه آن آمد بنا بر آنکه
 الهییت را با بصیرت هیچ نسبت نیست ولی بجانب و کمال است بصورت بنفیده
 پس حکمت را با غیر نیل را علیه السلام که در عین علم قدرت دارد و در عین در عالم حکمت بواسطه
 ساخت با محاسن پدید آید و محالست بصورت بنفیده و این سبب جز بر علی السلام که

و حاضر باشد بلکه شریک
 مای بود کاین موصوف

کاینکه

که آمدی بصورت بشریت مثل که روی پیش این در عالم صورت خاست که کسی چنانست تا طوطی
 را تعلیم کلام کند امینه را در برابر طوطی نصب کند و از پس آن سهیلان با طوطی سخن گوید طوطی چون
 بشنود خود را که مصور بنفید و آوازی شنود پندارد که از طوطی بشنود و بدان واسطه تعلیم کلام کند
 دوم مناجات که آن معنی بی واسطه است قال الله تعالی فاوحی الی عبدنا ما ووحی و این مقام
 بالاکمال باللاتر از مقام اولست مراد لیا را نیز خوانند و در سبب است که اینها را بواسطه انصاف
 بارشاد و لغو و انتظام امور ایشان توجه تمام حضرت رب الارباب قطع کلی از اشغال و اسباب
 صورت بنفید و گاه گاه از مناجات و حضور بازمانند و در تدبیر امور بوسایل و واسطه محتاج شوند
 و از چنانچه نیاید که مقام ولایت باللاتر از مقام نبوت بود چه مناجات مراد لیا را بواسطه آن
 اینها حاصل شود و اینها را وحی و مناجات بی واسطه یکی و نیز هر یکی ولی بود اما هر دو یکی
 تواند بود و سیم الهام و آن حکمیت درست ثابت که خود علاوه از عالم غیبی در الهام
 انبیا و اولی اذ ف کند کما قال عز سبانه فل ان ربی یخفی بالحق علم الغیوب و از انظار
 خوانند چنانکه یاد کرده شد و این حالت هم در خواب هم در بیداری صورت بنفید و رویای
 عبارت از آنست چهارم فرست و آن علم بود که از قرآن احوال ظاهر و باطن مکتوف کرد و در حق
 آن در علم نیست که در خود انشاء الله تعالی و فرق میان فرست و الهام است که در فرست
 کشف لغو غیبی بواسطه نفوس آنها بود و در الهام بی واسطه آن هم حدیث سبب آنکه چون غیبت
 از بی متوار و جیبا بنفید و از خود معنی وجود پرستی بازماند و مضمون تعلقات جمیع تعلقات
 از ساخت دل او برین بر دو حس ظاهر و باطن او مستغرق باشد و حال ملاحظه جلال لایزال
 کرده اند زبان او عنوان نامه قضا و قدر و میزان تقدیر بر سر کرده و درین سر چیزی که در حدیث
 واقع شود ششم ریاضت بواسطه آنکه بنده تصفیه ظاهر و باطن و تطهیر مطاع و مشرب و
 ترک لذات و نفس ارادت و سحر قوی و مخالفت هوی خود را که در وقت بشریت و طبیعت
 بازماند و عبادت ریاضت و مخالفت در مجاهدت از ظاهر کجی و صفت باطنی که حقیقت است

و اقلی است ترقی کند در ملک مجردات منظر گردد و اجزای دیگر از جهان بر وی جان شود و فلان و جهان
 باقیان مبتدل گردد و قومی از ارباب نظر گویند نفس چون محیط کمالات شود و در عموم اوقات
 وقت در بعضی حکمت و تاسی برای و رویت کند از برای صحت فکر ثابت حرکت بر حسب تاسی
 و قیاس روزگار و اعتبار و اعتبار حوادث لیل و نهار از کثرت نماند بسیار در محرمات آثار او را
 تواند کرد چنانکه اکثران مطابق و موافق اقتد و در لایل نجوم و حکام رمل همین معنی صورت بند
 چنانکه بهر یکی از آن در موضع خود اشارت کرده است و در شاهانند تعالی و آنچه گویند بر علم غیب
 و چگونگی را غیر حق تعالی اطلاع ممکن نیست و آن مخصوصست بحضرت افریدگار تعالی و نفس چنانکه
 فرموده عسند مفاتیح الغیب لا یعلمها الا هو و قوله تعالی ان الله عنده علم الساعة و منیر العین
 و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ما تأکف و ما تدری نفس کای ارض موتی مطلقا سخن شایان
 مسلم نیست چه شاید دیگری را بواسطه بدان اطلاع اقتد و آیه اول و لیست بر ایاک فاعلم غیب
 جو خدای نداند اما هر چون استنباط اول صادر شود پیش از آنکه توسط اسباب عالم کون و فساد ظهور
 یونند و ملائکه و روحانیات را که تحقیق جملاست و پیشتر معلوم کرده و همچنین گایه را که پیشتر
 باشند پس مفاتیح غیب دیگری نداند نه مطلق غیب نیست و هم لیست بر ایاک علم بین حق جامع حضرت
 او راست ندانند شاید دیگری را بتعلیم او بواسطه یا بی واسطه حاصل شود و هو علم **فصل**
در علم موازنه درین علم از علوم اصغر علوم شایسته و فواید او بی پایان و چون
 علوم تصوف از ذوق و کشف مستفاد است نه از درس و تعلم ایشان بجز به اشارت بدان آنکسند
 و زیارت شمع و بسط آن با صفت نمایند اما این صفت همه از آن بدو سر برین بیان کند نشا
 تعالی **اول** موازنه میان عالم صغیر و عالم کبیر و آنکه ارباب تحقیق و سالکان پیدا در حقیقت
 بنا بر آنکه هر چه در عالم ملک و ملکوت است ازین تعالی محال بدست نمودن آن در بدن نهان
 بود و بیست نهادن از عالم صغیر هستند و قامت ملک و ملکوت را عالم کبیر علم ابراهیم برایت
 نهانست افلاک همچو بدن او و عناصر از به اصلاط او و حصول اربعه کوشش او شالان در بیع

لوازم و صفت تمامه حسیه منطنه که او کس میان و تاسیه جو اس ظاهری و باطنه و اعالیم سببه
 اعضا او که در همه عظام او انهار عروق و اشجار و ریهها و اورج سکون از ارض کشف محل من
 او عقل ملکی لطیفه قالی او عقل کل لطیفه قلبی او نفس کل لطیفه نفسی او مداد بودی لطیفه سببه
 او دوات بودی لطیفه روحی او قلم قدس لطیفه نفسی او قاضی ارضی کلیات او عالم شهادت
 ظاهر بدن او که جو اس ظاهر در ریاضت عالم غیب طین او که از بصیرت در ریاضت موالید
 حروف اما حاد و کلمات او انسان که آن خاتم ترکیب است کلام کامل او او که عالم صغیر را موازنه
 با عالم کبیر کنند عکس ترتیب باید کرد **دوم** موازنه میان شریعت و حقیقت بدانکه از تعالی
 چون بدن لامی را از عناصر او بر ناچار جمیل و شاکت و کسل و بطالت که خاصیت شاکت و زلت
 و بیان که خاصیت است بر سرعت تغییرات و تطرف افعالات که خاصیت است بر استواری
 و طین و غیب تفوق که خاصیت است بر استواری و کسب زیادتی صفتها و خاصیتها تاسیه
 و حیوانه که بر بنیت تاسیه در اطوار و حالات مختلف و در خلقک اطوار اطاری شده و میل
 او بسوی و نهنگ جسمش صورت و ظاهر لذت و اکل و شرب و جماعت نادت از ضرورت و
 حاجت میدانست و بازال میل بسوی نفس بواسطه تصرف عقل معاش که معلوم جسم است
 بصورت حیات جاه و درن و فرزند و خان و مال و انصار و اعوان و صنایع و تجارت و ا
 مثال آن ظاهر شد و صفت کل حسد و بغض و خد و حس از آن پیدا کند و چون حصول علم
 نفس و محبوب او از لذت شریعت و جسم مال و تابع آن خود بواسطه بسیار ظاهر ممکن بود لایق
 چشمش این حساب که ارباب متفوقند لازم آید و از اینجا شرک پیدا و نهان متولد گشت
 پس کل حمت و عنایت بی علت است یعنی الیه من استیاضه انصافه آن میکرد که بواسطه و دعوت
 انبیا و رسول منور حجت و هدایت طایر از زندان طبیعت برآرد و بسبب انبیا و تربیت ایشان
 از شرک پیدا و نهان متاعوشه شیطان کلامه اسلام که واسطه ایمانست مستخلص گردانند و تا
 از آن مجموع حساب آه این نیست رسانند تا هر که جامع عبادت است بحسب اعضا او از صفت

وکل حرف خدا و طعنا و خلقت کی کسی از حسین بن علی ایماست رسید که عیسیٰ عیسی
 و نمود و قدرت که شیت علی الآ و از ابو ذر رضی الله عنه روایت که گفت من از حضرت رسول
 صلوات الله علیه رسیدم پیغمبر رسول که است فرمود که حق تعالی کتاب در دو فرستاده باشد
 کتیم بای رسول الله بر آدم چه کتاب نازل شد فرمود که کتابی که رسیدم کتابی که است فرمود
 است تا آ و علما نسبت با معانی کلام بر پایه سکران اند اول آنها که تفسیر کفای الله روزم آنها
 که تاویل رسیدیم آنها که فهم سنده اینها از بعد از آنکه تفسیر در دست حال بود و تاویل توینق
 و هایت فهم و قبول سبزه غایت و آنچه رسول صلی الله فرمود سلبوا العلماء و خالطوا الحکماء و بالبر
 الکبریا شایسته دین منی و علی نسبت با حیطه و مطالب چهارگون اند علم ظنی و عالم
 فطن من الله العلم و المعرفه عالم فطن السیر الی الاخره و عالم فطن السیر الی الاخره فالاول مع الله
 بالله و التایه و یحوالی الله بعلم الله و الثالث دعوی الی علم الاخره و جهل فهم کسانی که
 هر چه حق تعالی از اطوار ارادت در روطن آیات کلام خود درج فرمود بر ایشان مکتوب است اما
 تفسیر کاتبان آن کنند مگر چه کسی که با فهم سنده و نور هایت و نظر مستقیم مشکو
 درایت موصوفه شدن باشند سبب فتنه و ضلالت ایشان کرده و تعلیمت که عبد القدر بن عباس
 رضی الله عنهما از رسول صلعم رسید حدیث بکل ما سمع رسول فرمود نعم الا ان کثرت حدیث
 لایعلم عقول العول ذلک الحدیث فیکون علی بعضهم فتنه و من کلام بعض الوفا الا سارا لادکرت الا
 یرق الله و لایثبت عندنا عینا الا ما سمعنا الله لان الحجب الزاید طلت احوال البصا
 عن شهود و عیایب الملکیات فادرت معالم المعارف العلیات و الحجت سالیما سیر الی الله
 سیات فاذا سمعوا الحقایق فکانما سادون من محض العیب اومن و را بجای سید قال
 سید العابدین علی بن الحسین علیه السلام الی لاکم عن علی بن موسی الرضا علیه السلام فی حدیثنا
 وقد تقدم فی هذا الخبر الی الحسین و وصی قول الحسن و رت جوهر علم لوجوه به لقیل
 است من عید الوسا و لا سبیل رجال سلون دمی یرون ایتحالیه حنا و قال علی علیه السلام

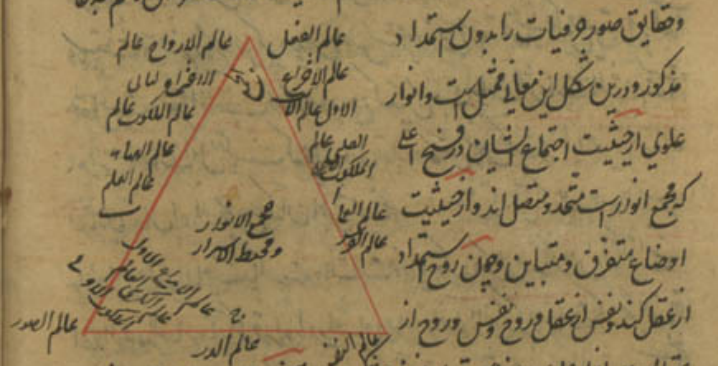
و جمعیت من خیار کم ماته و احدکم یوما و لیا مسموع من فی الی العاصم الخرجون من عندی و انتم
 لکن ان علینا من الکتاب کادین و این علم را علم جوهری خوانند و گویند روزی این علم در صحیفه است
 بود و در کتب جوهری مثل غیره از آن خبر داد و غیر معلوم آن صحیفه بر داشتند آن از جبرئیل
 او گفت مرا آنچه در دست مطهر است و هر آرا و جوهری قبول نام و حصول مقام اگر نام منکشف
 کرد پس خاطر مبارک رسول پوسته متعلق است کف اف او گشته تر صد ان استعطف بود و ما سب
 چون مقام او ادنی رسید بکلمه فاجی الی عبدی ما و حی انهار و بکشف شد و رسول صلوات الله
 و سلام علی را بر سه اران واقف گردانید و آن صحیفه را بدو داد و فرمود ما فتح الله علی بابا
 من العلم الا و امرنی ان افتح علیک و از باب اولیین ظاهرین او شغل شده از ایشان با نهایی
 که ایشان مصلحت دیدند و نقلی صحیح است که چون نامون بر تحقیق امامت شرف کرامت
 جلالت واقف شد خواست خلافت بخدایت علی بن موسی الرضا علیه السلام و الرضوان
 تسلیم کند تا دنیا را تمام بخدایت او نوشت و بعد از عرض جناب حضرت و ایمان بر انصاف دو
 سال بعد سینه عاقبت قبول خلافت کرد چون نام بخدایت رضا رسید بخواند و بر پشت نوشت که
 و فتحت علی ما اخرجت من حالک لکن الجفر و الجامعه علی خلاف ذلک و همچنین نقلست که ابو
 نوحس روزی در خدمت رضایت این ایات روخواند که ادا کردتک العین من غیره رینه
 و عارض فیک شک ایتیک العلب و لوان رکا اتموک الفادهم سبک حتی سیدل
 به الکرک جلتک طحسبا ابی به الوری و ما خاب من الضحی است لرحب و لولان
 حدار الله من خوف سخطه لفتت علی الحالات انک طرت رضا علیه السلام و قد مروان
 آورد این ایات معینها بر آنجا نوشتند و بدست او داد ابو نوحس از آن حالت در حضرت انما
 و کتیب این رسول الله و الله ما قالها عیری و لایجتها احدی قبل من استخبر رضا و فرمودند
 و لکن عندی فی الجفر و الجامعه انک مدعی بهما استال این بسیار است و نظایری بسیار و باید
 دهنست که ماری تعالی و تقدس چون خواست که وجود عالم علم در عالم کون بطور رسد علویات

4

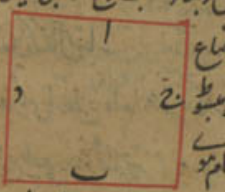
و منقبات را با اختلاف اطوار و تعاقب احوال ممکن تقدیر در فضا تصویر از ابراز نمودند
 ابداع اول اسرار عروف را که عبران اقدار موقت در آن آثار اندیشیان تعقیب کرده بعد از آن
 طینت آدم را در عالم آن عبارت از استماع اول بی تشبیه ثبالی و تقدیر بحال پدید آورد و در
 نسبت از عروف که در جبلت عجمی او نشان بود و مرتب فرمود تا از آن در عالم ایجاد لطایف
 عقل استنراق باختر عقیه اولی تواند نمود و بعد از آن او را با اطوار عبا که آن عبارت از استماع
 ثانی عقل فرمود و در نسبتی را از عروف که از اول جبلت عجمی او سرشته بود در ترتیب از آن
 در عالم ایجاد او لطایف روح خود باختر عقیه ثانیه استشفاف تواند کرد و بعد از آن او را باطوار
 ذکر که آن عبارت از ابداع اول عقل فرمود و در نسبتی را از عروف که از اول جبلت ذریت او
 نشان تعقیب کرد تا از آن وقت او لطایف نفس خود باختر عقیه اولی استشفاف تواند نمود و بعد
 از آن او را باطوار ترکیب که آن عبارت از ابداع ثانی عقل فرمود و در نسبتی را از عروف که از اول
 فطری او نهاد و پدید آورد تا از آن در عالم ایجاد او لطایف باختر عقیه ثانیه استشفاف تواند
 نمود پس معانی این سه عروف در عقل باشد و لطایف آن در روح و صورت نفس و انقباس غیب
 و قوت ناطقه بدان در لسان و شکل کلی در سمع و چون مخاطب اول بختر عقیه اول که عقل بود
 شود بود خطاب حق با او بدینچه در عقل باشد از عیال این سه عروف تواند بود و مجموع این سه عروف
 در سه عقل که الف بود زیرا که او بقیح تحقیق مجموع و نسبت بر عقل اسرار علم را محقق
 عروف پس از همه شنیده باشد و صاحب رمز و اشارت و ایما و ادراک او بوده و خطاب حق
 با روح که تا باقیه است در سه عرق و ملاک بدو منسوب باینچه در روح باشد از قوت لطایف حق
 تواند بود و هر عوف در لطیفه روح بشکل و وضع اصناع مثل متساوی الاضلاع بود و باشد که
 ضلع قائم و دو ضلع قاعدین و **ج** و ضلع قائم ضلع الغیب و ضلع منبسط ضلع
 و کنیم که عروف در لطیفه روح بشکل دو ضلع مثلث مذکور باشد زیرا که در روح نفس انوار سلیقه
 که یعنی قاعد و عقل بود واقع است یعنی انوار بی که در عقل العقل بود در روح بالحق است چنانکه در مرتبه

و تری سه شغفی مندرجست ایشان در مبدأ افراغ متفق اند و بر تبت تعدی مسابین
 و شنیده در وجود کس استمفق باشند و در خلاف ظهور اطوار مسابین و چون بشر الف عقل
 قائم بود و عقل بشر الف قائم و عارف در بشر الف روح منبسط باشد و الف عقل قائم
 جسم و در طی الف منبسط بقوت باشد چنانکه در الف قائم **ب** بالفعل بود پس انوار الف
 قائم بالف منبسط ملحق شود و این هر دو نور خسته اعی هر دو عوف منساز مقبل شوند و خطاب
 حق بالفعل کلی که اولین عوالم ابداع است بدینچه نفس باشد از صورت عروف تواند بود پس عوف
 در ذات او بشکل مثلثی متساوی الاضلاع باشند **ج** و **د** زیرا که او در مرتبه استماع
 اول بود درجه ابداع است و او درجه استماعی اول مرتبه ابداع ثانی پس میان این مرتبه
 محبت تربیت معانی خسته اعی ابداع نیست پس روح را بر سه الف منبسط ضلع صورت
 نیند و آنرا بعد از آنکه انوار الف قائم عقل بدو فایض شود و شنیده در الف منبسط ضلع سمع
 سه توطئه بصورت نفس با نزول کند تا نفس بواسطه آن در مثل سری علوی مناسب در باید
 و استنشاق نسیم روح انوار که در حیوان نفس تجرد روح است عین عکس و صحن روح لطافت
 عقل است و عقل فایض انوار خود بر روح کند پس نسبت لمبات شجرعات ثالث است
 ما برات بعد عبات اول تقطیع که چون باری تعالی و تقدیر نفس گفت من انفس تر گفت من
 انما باری تعالی او را در مجموع که آن باطن مثلث است انداخت تا بوقتی که بالف منبسط بر سید
 و از ذایل دعوی انانیت پاک شده باشد و اشارت خود روح کرد و دیگران را ندانند **ب** انما کف
 الله الواحد القهار **ج** زیرا که در یافته بود و نموده اقلو العنکم فانها لا تدرك حقایقها الا
 بالبرهان است بدین پس در دو سه الف منبسط که آن قاعد مثلث است ظاهر شد و روح با
 که ضلع مثلث قائم است اشغال کرده و چون نزول روح بالف منبسط از او انوار عظیمی ظاهر
 ازلی را حق تعالی قدر او را بنشانیف اصناف من روحی بلند کرد و ایند و از شواست فناء باطنی
 داشت اما نفس چون از مرتبه دعوی صبری کرد که مقام اولیاق نمود حق تعالی او را بجهت و غناء

وفاستبلی کرد ایند نفس را نسبت انصال نظیر قاتلین بدو و نسبت است به عقل و نسبت
 روح باستعداد نور عقل تجوید و شهادت بالوہیت حق و آثار بر عتبت بریل مخصوص گشت
 و باستعداد روح اسرار موجودات او هم کرد پس صلیع اول از مثلث مذکور که آن منسلع عین صلیع
 الصفت اول الخراج است و اول آن الف نقطه که او را عین شمال عقل بتوان کرد و آن عالم
 وحدت لایفرق است و لایطوی کش و آنچه حق فرمود ماری فی خلق الرحمن تعاقبات و قوله
 تعالی کان الناس ائمة واحدة نسبت بدین معنی منسلع نماید که آن منسلع شمال و خط است عالم
 انجاء ملکوت محض و نور محض و کشف نفس است و میان حق و ایشان جیب برقع و ایشان و محتای و مقدار
 منکشف و منسلع ثالث که آن **فطرح** و قاعه مثلث است او فرات عقل و روح و اول ظهور
 عوالم مبدعات و اول مبدعات و اول مراتب صور نفسانی است و اول عالم تفصیل ترکیبی که
 ارواح عالم حسنه است و کوی عینی و قلبی و کوی عینی و روحی و نفسی نازل است و از اینجا معلوم شد
 که نفس در ک دو حقیقت حسنه است را باستعداد دو عالم علولیت و ادراک او اول عوالم مبدعات
 و حقایق صور و صفیات را بدو استعداد عالم العقل عالم الارواح عالم
 مذکور درین شکل این معانی عقل است و انوار عالم الارواح عالم العوالم
 علوی ایشیت اجتماع ایشان در صلیع عالم العوالم عالم الارواح عالم العوالم
 کبرج انوار است متحد و متصل اند و از حقیقت عالم العوالم عالم الارواح عالم العوالم
 اوضاع متفرق و متمایز و چون روح استعداد عالم العوالم عالم الارواح عالم العوالم
 از عقل کند نفس از عقل و روح نفس و روح از
 عقل پس همه انوار علوی و منسلع است و از نور نفس گشتند و همچنان جسمه و فستما و از الف
 گشتند و رجوع علوی و منسلع ایشان با او بود و سر هر کلمه و جسمه فی لبر الف قائم و مسلک انوار
 که حاصلان قوایم سرش اند از ذوات این قوفا اند و حاصل اول ملکیت نام الف و او حاصل
 قائم اول است که متعلق عقل است دوم تجد و او حاصل قائم ثانیست که متعلق روح است



موضوع است و او حاصل قائم ثالث است که متعلق نفس است چهارم تکلیف و او حاصل قائم رابع است
 که متعلق قلب است پنجم منع و او حاصل قائم خامس است که متعلق حسه است ششم فسق و او حاصل
 قائم سابع است که متعلق طوبت است ششم حفظ و او حاصل قائم ثامن است که متعلق نبوت
 است و سابع این شکل بحسب مراتب تجوید است چو مراتب تجوید بعقل حکم شهد اند
 لاله الامور و الملائک و اولوالمسلمین است و حقیق ذات خود را و این تجوید بعقل مخصوص است
 و اینها بدان رسیده و روز خود در دار الحلدی و اسطو خط طیب نماید و که در مراتب جسمانی منکشف شد
 چنانکه عقل اول خطاب او بر نفسی بی واسطه آلات طریقه و ادوات و غیره بشیند و تم تجوید ملائکه
 که از نسبت روح اند و صد تقان بدین رسیده اند و این لطیفه تجویدی ارواح را در دار برین منکشف
 شود و تم تجوید ملائکه در دنیا بر ایشان منکشف است و این نسبت با مثلث خط چهارم است چنانکه
 تجوید اول خط الصفت و تجوید ثانی خط بی و این نسبت بحقیقت نسبت العینت اما اختلاف
 مراتب مختلف شد چنانکه موجودان در اطوار تجوید مختلف اند و چون مخاطب یکی در عقل
 و روح نفس و قلب است که مراد بدان فطرت است هر گاه او نیز موجود چهارم باشد و تجوید او به
 حروفی که حق در ابداع فرموده تا اند بود چه دل لوح نقوش ربانی و نسبت لوح محفوظ بل که عین است
 و سایرین وجه شکل حروف مرتب شود برین وجه و اینجا اوضاع
 حروف بسبب شکل مختلف شد خط قائم خط الصفت و خط اسطو
 خطاب و خط الصفت خراج اول نسبت نفس و نسبت مقام ثبوت
 و نسبت عقل نسبت جبروت اعلی نسبت یوم طلق نسبت عالم استقر اعلی دار و خط نسبت جسمه استقر
 و نسبت مقام صدیقی نسبت روح نسبت ملکوت اعلی نسبت کوی نسبت صورت نوری نسبت جسمه استقر
 حکم و خط نسبت ابداع اول نسبت مقام شهادی و نسبت نفس کوی نسبت علم نسبت یوم قدری نسبت
 صورت نسبت حکم قدری نسبت ذری نسبت عالم ابداع ثانی و مقام صالحی نسبت لوح نسبت ملکوت
 اعلا نسبت نقوش کتاب نسبت یوم تربیتی و مستقر اکبری و مستقر اراوی نسبت فطرتهما که ترکیب است



و نسبت اجزای آن خط نسبت روز آفرینش او دارد و خطی نسبت روستویه او خط نسبت
روز فتح روح و خط الف نسبت روز سجده او و هر چند بدان برینها آفرید اما تحقیق آنست
چه او در روز سجده برابر اول فقرات بود و چون ترکیب شکل بر معنی حد سابق از بر اینها
طبیعیات



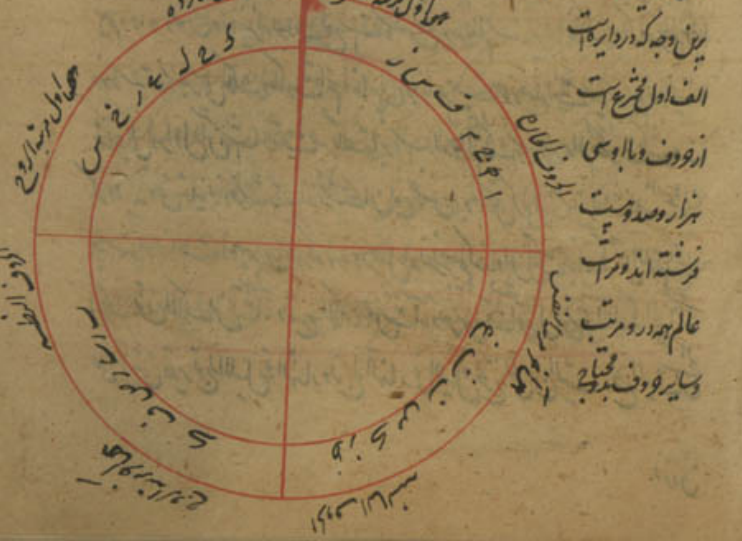
بود اندامیک

ناری که حالت نشأت ترکیبات بدست واقعی طبیعیات او از نسبت خط الف بود و اندام
عضوهای آن خطی بود و بعضی خاک از خط و پس ترکیب نشأت اینها بحکمت ربانیه از شکل بر طبیعی
و تنوع طبیعی و در عالم خردی و در اندامی تمام شود پس معلوم شد که عالم علوی و عقلی همه در نسبت
فلك الف اند که عبارتست از استخراج اول عرش عظیم و عقل بود و اینها در نسبت خط الف و روح امر و سر
حقیقت و حضرت قدس سده المتشی و غایت عروف تفصیلاً و حساباً از نسبت جمیع آن
با اختلاف مراتب الطوار و تباین آثار استمداد از عوالمی که در معنی با اوست و حق تعالی عالم را
باین عروف آفرید و نشان را اعلام اعلام و پس از احکام خود ذکر کرد پس در اصل نسبت خط الف بود
کنند و کلام باین تعالی در حضرت قدس اعلا چه عروف مسموع شود و حساباً از نسبت مکتوبه حق برین

برابر از کتاب و اعداد

عروف

عروف و بعد از آنکه عالمی بدو آفرید و نشاند و در نسبت خط الف بود و در نسبت خط الف بود
و پس از آنکه عالمی بدو آفرید و نشاند و در نسبت خط الف بود و در نسبت خط الف بود
قسمت کنند و گویند که کسان افلاک و عوالمی بدو آفرید و نشاند و در نسبت خط الف بود
و فلك اعظم **و ج الف** در علویات و **عین** در رخیلیات و فلك کرسی را که آن فلك البروج
است **ب و ف ب** در علویات و **ف** در رخیلیات و فلك حیرل **ا ج و م** در علویات
د در رخیلیات و فلك شتری **زاد و ق د** در علویات و **ق** در رخیلیات و فلك برج
راه و و د در علویات و **د** در رخیلیات و فلك شمس **ا و و س** در علویات و **س**
در رخیلیات و فلك نهج **زاد و ن و ت** در علویات و **ت** در رخیلیات و فلك عطار **د ر ا ج**
و ش ج در علویات و **ش** در رخیلیات و فلك قر **ط و خ ط** در علویات و **خ** در رخیلیات
و **ک** در رخیلیات و **ز** در رخیلیات و **ز** در رخیلیات و **ک** در رخیلیات و **ک** در رخیلیات
علویات و **ط** در رخیلیات و **ط** در رخیلیات و **ط** در رخیلیات و **ط** در رخیلیات و **ط** در رخیلیات
رام و ش م در علویات و **ش** در رخیلیات و فلك الیوم را که پیش نشان عبارتست
از عالم صیقل **ص** در علویات و او را در رخیلیات و **ص** در رخیلیات و فلك قلم را که عبارتست از عالم
و حق تعالی **ن** در علویات و او را در رخیلیات و **ن** در رخیلیات و **ن** در رخیلیات و **ن** در رخیلیات



پس وجه که در دایره است

الف و اول شرح است

از عروف و با اوستی

برزار و صد و بیست

فرشته اند و مرتب

عالم همه در مرتب

و سایر عروف بر طبق

عوامل خمسه را در دو ضرب کنند **بی** شود و چون بی مجموع عالم بود چون او را نفس خود بر
 کند ضد شود که آن عدد هکاهه حق است که جمیع احوال بدان قیام اند و هر کسی را از هکاهه حق که
 در وی باشد همچو عظیم عظیم اگر کسی نبوسید و از ایشو نیند و عدل افطار یا شاید هر بسیار بود
 مشکف شود **ج** صرف **ق** باطن قلم است چه قلم حسرت و قاف از آنجمله تر امر و مزاج بر
 امر قدرت و جمیع موجودات در تحت نود و نه نام حق تطهیر و نود و نه نام در اسم عظیم در اصل
 و اسم عظیم حق صفت و قوافیر از حساب عددی پس سبب صد آمد و بنابرین در عالم سبط
 کون محیطی را برین قاف کلمه شریف قاف باطن قلم است و لام ذات قلم که حامل تر قاف است و
 میم اتصال است بلوح چه او از عالم لوح است چنانکه ذکر رفت هر که قوف قاف را صد بار بر
 روزه نویسد و در زیر کین خاتم نهد و با خود دارد هر که بر چیزی پوشیده نشود و طهارت او نیز که او
 باید که لباس بسیار پوشد چه در حوائت بسیار است و اگر آن کثرتی را در آب نهد و کسی دهد
 که او را حمی مطبوع باشد بدان حق آن کس شفا یابد و اگر در وقتی که ماه در زیارت بود صد بار بنویسد
 و در آب بنویسد و یا شامه از رطوبات عارض همین کرد و فهم و قوت حافظه قوی شود اما باید
 که بسیار برین مداومت کند تا حوائت برود غالب نشود و **ط** از خود است عقلاست و استراحت
 در صبادی اولیات و نشأت اشغالات نورط در جمیع عالم طیار است در علمیات و مغلیات
 ساری و بنابرین حق تعالی رسول کراط خواند و هر کس که مداومت یابد بر ذکر بی که در این قوف
 همچو ذوالنطول و الطاهر و اللطیف دل او بر طاعت ثابت باشد و نقل اعمال بر او اندک شود
 و روزی او فرخ گردد و هر کس که نطق بمقدار عدد افش کند در وقتی که اشباب در سجود باشد و آن
 لوح را با خود دارد حق تعالی دل قهاران از پس و جن مقهور گرداند و پیغمبر علیه السلام را در خواب
 بسیار بیند لیکن اگر بی طهارت را در فساد اب بدو لاحق شود و اگر آن لوح را بر کسی بنهد که او را
 در برسد باشد آهسته شود و شکل **ط** همان شکل طاعت و تصرف او در احکام بسیار همچو حکام
 و اسرار **و ج** حقیقت مکتوبه که جمیع عوامل علوی در مشرکت چه باری تعالی او را اول در

صفات حلال الهزار کرد و عرض قیام بحال است و علم مستعد است از نو بعد از آن در صفت
 حال که در قیام است مد و صفت موجودات علوی و غلی با اختلاف او از تباين طبایع در کس
 مرتب است و تعداد لوح محفوظ از او و باری تعالی در سر راه اخوت دور را ایجاد کرد یکی مرکز غضب
 دوم مرکز لطف پس مرکز غضب با هم جوار تجلی شد و مرکز لطف با هم جوار و این قوف بر سبیل احوال
 بر شین نیست اما تحصیل بنیاده و هر کس که چشم را بر این خاتم خود بطلع کند و نفس کند و قدر
 مسعود باشد هر که او را بنده دوست دارد و اگر چه دشمن او باشد و هر حاجتی که خواهد بر آید و حرف
 بر سبیل احوال شاد است بجا رونق اما بر سبیل تضلیل سر نخ است و او در صفت و امانت
 ظاهر شد خصوصاً در صفت دوستی و عفو تا هر کس که سنی بیخ وال بریان و بر سبیل نویسد
 وقتی که قدر در سلطان باشد بیشتر بی ناظر او از همین وقت در خاتم خود نهد و بر طهارت
 در روز و در روز صاف در انگشت کند حق تعالی روزی بر او فرخ کند و اگر در وقتی باشد از این صفت
 او بر یابند دارد و اگر نیز هم و ایرم بسیار خواند همچنین خاصیت دهد و **ح** حقیقت که نور
 او را استقراری و ظهوری نیست چه او در هیچ اسمی از اسماء مهور حق تعالی نیاید و همچو اسم او
 در حال خیر اندکست و قوف **ح** در هر چه ظاهر شد و این جهت است که هر کس که لفظ خیر
 و پنج بار بنویسد و برابر دل خود در او نیرد بر آنکه امور طیبه واقف گردد و **د** حقیقت که او
 را در احوال ملکیه استقراری و ظهوری نیست چه او در هیچ اسمی از اسماء حق ظاهر شد مگر در **د**
 و تو آن بی حقیقت عاید است با مشتمل حقیقت تو بر تمام است از نفس باقیها و تدار آنج
 او صادر شد از تفصیلات و محالقات و تمام حق بوسه و با همه مخلوق باشد که با بعضی
 و در وقتی که هر کس که چهار بار این آیت بنویسد که ان الله عز و جل و انعام و با خود نگاه دارد
 سلطان کرده او نکرده و صرفی بدو عاید نشود **ح** و صفت از حروف مکتوبه و او در صورت
 که حامل ارواح علویات و غلیات است ظاهر شد و در هکاهه حق تعالی بسیار است همچو صد و هفتاد
 و صد و مقهور و گویند هر که او را نصبت با بر بطاقت نویسد بر خصم غالب شود و هر که صلوات بخورد

دو ابع طبعیت و کدورت بشریت ثبوت کرد و به نیات بدیه و صفات ایسی سببی تصف کرد تا
 چنانکه در مذاق فطرت با صفات ملکیت فایض شد بعد از حصول بر تشریح همینان مظهر موصی با
 حضرت کبریا جوع کند و بوقوله تعالی یا ایها النفس المطمئنة ارجی الی ربک را هیئت معتدیه فاعلی سببی
 عبادی و ادخلی صبی و مجنون محمد الصادق رضی الله عنهما فرموده لیس القنوع بالنعیم و الخجور و لکنها ام
 موصوع و نامل مبدول بخر مقبول اعفاف و عوف و ادوی مکتوف و ارفضیل عیاض بر سید فطرت
 حیث کوشش تعالی القلق و قیل القنوع تعاضد فی الطاعة و الضعیفة و قیل لیس القنوع باکل
 الحرام و ارتکاب الآثام بل القنوع عبادة الرحمن و مخالفة الشیطان و العمل بالقوانین **مفرد** علم
 علم لیس یوفی الا ان یوفیة بالمطیق موصوف و کیف یوفی لیس سید و کیف یوفی و
 اشتمس مکتوف و قتی از روی لغت جهنت و از روی معنی آنکه کمال فطرت و اشهاد آنجا
 کمال است رسیده و بشد بنا را که بنده تا هوای و طبعیت رو غالب بود و کدورت بشریت در دو
 ظاهر شباهت می بود و چون اران مقام ترقی کند و فطرت او از افات و امراض نفسانی
 و در ذایل و صفات طایفه سلامت یا بد شباهت می بود چه فطرت معنی انسان در و کمال رسیده یا
 و فضایل بالفعل حاصل شده چنانکه جوارا تو تمامه صورتی و کمالات بدیه حاصل باشد و جوارا
 را صاحب دل خواهند زیرا که فطرت آنها چون کمال رسیده دل خواهند و از جوارا مود او خاک
 بعلب سلیم و چون از مقام دل ترقی کند و تجلیات صفات الهی علی ارضه شود و بمقام روح
 رسد و صاحب شایسته گردد و بمشابهت شجر باشد چه شجر است که تو تمامه بدیه او ضعیف گشته باشد
 و سیاهی سیدی تبدیل شده و نفاذ رنگ رسیده و صاف شده و نیز در مقام روح نفاذ رنگ
 شده باشد و ما بنو الرکی طلمات صفات او رسیده و منکوشته قوی و صفات او صفات حق
 صغیف و ناپخته شده و این جهت تا فطرت نهایت رسد بدایت ولایت حاصل شود **فصل**
دوم در بیان مظهر فطرت و مظهر فطرت ابراهیم علیه السلام است قال الله
 تعالی سمعنا فی ذکرهم تعالی ابراهیم و اورا ابو العقیان خواهند چه اول کسی که از

سح الخلق

صفات

دینا و لذات آن مجرک است و از ما سو او مایه غنیمت عزت نمود و تسامح نمود و حش
 و کبریت عزت و جنب لذت محبت حق تعالی سهل و آسان شمرد و از او طمان و اقران
 بر تافت و بر کسر اصل نام اقدام نمود او بود و است حیایف و رسم جمعیت در عالم صورت او نهاد
 در فطرت مجتاهمی رسیده که با هر حلیل مباشرت فرج اسمعیل شد و چون قتل سباع نام دوست
 خویش شد هر چه داشت اثار کرد و چنانکه نقلت که چون در آخر عمر ابراهیم را مال بسیار شد جبرئیل
 از حضرت عزت سوال کرد که یارب ابراهیم با چنین ملکنت خلقت خلقت از کجایات حق
 فرمود که هر چند او را مال بسیار است اما دل او با ما است نه با مال او اگر خواهی امتحان کن جبرئیل علیه السلام
 در صورتی بری بر دگر ابراهیم آمد و با او بازی هر چه خوشتر گفت بویخ قدوس رب الملائکه و الروح
 ابراهیم را وقت خوش شد پیش او آمد و گفت جان من فدای نام دوست ما و یارب دگر یار کوی جبرئیل
 از هر چه تراستی شتی بمن ده ما بار کویم ابراهیم از هر چه داشت شتی بدو بخشید جبرئیل کبار و دگر آن ملک
 را و جو اند ابراهیم را وقت گرم ترش کوفت هر چه دارم جمله ترا دگر یار کوی **مفرد** که در حدیثک یا
 مبریح کوفتی ان الحدیث من الحدید الطیب قتی دوم یوسف صدیق بود قال الربی علیه السلام
 لقد کان اخی یوسف اقمی العقیان حیث قال لا حوتة لا شرب علیکم العیوم و لما طلبوا من ابراهیم
 الاستغفار اذ قال سوف تعفوا لکم ربی و عجر ابراهیم الروی فی السجین و لم یطلب منهم الخروج ولو
 کنت انا لطلب الخروج قبل ان اعتر لهم و قد در حث ذکر النعمه و اعرض عن النعمه قاطبا قد
 ی ربی اذ اوفی من السجین و بعد از آن معصوم از انبیا و اولیا و صدقان محمد مصطفی صلوات
 الله علیه رسید و نیز در تعالی در بیان کلمات فطرت او فرموده انک علی خلق عظیم و از او امیر
 المؤمنین علی علیه السلام رسیده که قطب نبوت و مدار است و رسول مسلم فرموده انما کم علی فعال
 علی و ما القیوم یا رسول الله قال هی شرف شرف جهل الجحیم و تسامحه و استماع علی ابن ابی
 و اذ فقی قال بن ابی بن اخی من العقیان قال لولک ابراهیم حلیل الرحمن و انزل انا و فتوی من
 ایک و فتوی نک منی و در آخر آن عقیان جبرئیل ندا کرد که لانی الاعلی لاسیف الا ذوالعقار و در

و در جماعت سخاوت بنماوت رسیده که هرگز کسی مثل او ندیده اند و چون سر و رطوبت خود
 در وقت افطاریت شریف کرامت و بطعم الطعام عالی قریب مسکینا و یتاما و سیرانا آفرسون مرقم
 شد و در کوع از خوف نوات فرصت جول بازیوش داد و جلالت ولایت انما و لیکم الله و رسوله تا آفرید
 مخصوص شد و آن حال تین در محاربت اعدای دین روح بدل فرمود و نسبت قوت او با قوت ابراهیم
 همچو نسبت بذل نفس است با بیخ و لیس خیا که خطر نبوت در عالم صورت آدم صغی بود و قطب آن ابراهیم
 خلیل و خاتم آن محمد مصطفی صلوات الله الرحمن علیه و آله و سلم چون خطر قوت ابراهیم شد قطب آن ابراهیم
 علی و خاتم آن مهدی پس جو انزوان همه تابع علی باشند و هر چه یابند از متابعت او یابند و از علی
 بغیر ندان او و سلمان صفوان رسیده نقلت که چون صفوان در بعضی از روضه معین است
 بر می نمود علی را که در کالی با صفوان صفوان بخیرت او نشانت علی فرمود انک ایوم فی
فایاک ان تصنع القنوع فی غیر اهلها من القنوع الی شرفی بها رسول الله صلی الله علیه و آله
 و سلم **فصل سیم در شرف** و فضیلت قنوع و غایت منفعت و مسایله
 و اصول کمال آن بدانکه شرف بر علی شرف موضوع و علو غایت و عزم منفعت اوست و موضوع
 قنوع چون نفس است غایتی که بر صفای فطرت خویش مانع باشد و شرف غایتی که
 شرف بدعوات اوست بر این علم شریف بود و فایده او تعاد عبادت ابدی و نجات
 سزایی و قرب حق جل و علا و نیک نامی هر دو سراج قنوع بحقیقت القنوع است بصفت
 حمیده و خلق باخلاق سیدین و طریقه میری و فضیلت حسنی که در تنها بدان شهرت فرموده
 فی قوله و اما من اعطی و اتقی و صدق بالحق منسین للمیری و ذکر باقی انواع مطلوب بوده
 چنانکه ابراهیم علیه السلام از حضرت گریه آن استند عامود فی قوله و اجعل لسان صدق
 فی الاخرین و غایت آن مقام ولایت است که برین برات بلندترین مقام است چنانکه در
 فنیان گفته فرمود در دایم بودی و اما منفعت قنوع است که هر امر و بختی است آمان
 و خوش ال باشد و مشفق و ناصح خلق خدا در مصالح دین و دنیا و مآب است ایشان بکلف قیام

اکثر تر

و کرامت

ناید و چنانکه خود کسب کمالات مشغول باشد تمامت نفا و اصحاب را بر آن دارد و او شایسته
 آن همه و معان باشد و هر کس نخواهد بود که کفایت قنوع تمام نباشد چه بی انصاف بدان
 دنیا بدو موم و دلیل بود و در بعضی مظهر و وحشی و با انصاف بدان دین جهان محمود و عزیز و در آن جهان
 مقبول و سعید و بسیار و اصول قنوع است که تمامت حاصل فیان بسبب بر آن است خصلت
 که قطب و ایز قنوع ابراهیم بن علی علیه السلام بدان اشارت فرمود حقیقت اصل القنوع الوفا
و الصدق و الامن و الحفا و التواضع و النضی و الهدایه و التوبه و الاستیصال القنوع الا سبیل
هذه الخصال علامات کمال قنوع آن خصلت است که چون از سوال کردند که کمال قنوع چیست
فرمود العفو عند الضره و التواضع عند الدوله و السخا و العطفه بغير منه اما حاصل
 قنوع انصاف و بغض باخلاق و اجتناب از رد ایل و انصاف تمامت فضایل در چهار چیز
 منحصرا یعنی عدالت و حکمت و عبادت و محبت و شجاعت و حکمت عندال غنیهاست
 قوی یعنی و دلگلی و بسبب عدالت مسالمت و موافقت همه در کمال اعتدال و راستی
 هر دو طرف از اطراف و توفیق پس هر فضیلتی از چهار گانه بدو ردیف محضوف بود چون غفلت شیره
 و محو کوشش و شجاعت بکین و تهور و حکمت بجز بزی و بلاهت و عدالت بظلم و ظلم
 و همه در حکمت منحصرا عدالت باشد چه عدالت سایه و عدالت بغض ضایقه محبت سایه
 اوست و در آن خصال شش گانه که بنیاد قنوع بر آن است هر دو خصلت از یک باب است
 چهار گانه و چون تا مل مجمل کرده آید روشن شود که از انواع هر سنی پیدا و مشابیه آن اختیار
 تا احاطت بجمع آن لازم آید هر حصول این دو نوع مستلزم حصول سبع انواع بود که مشابیه
 هیل و معیار است اینهاست اول در قنوع غایت در مشاکه است که تمامت انواع آن
 حسن بود چنانکه توبه و سخا از باب عفت و تواضع و امن از باب شجاعت و صدق و بهریت
 از باب خصلت حکمت و نصیحت و وفای از باب عدالت و اول قدمی در باب قنوع عفت است
 که مبدأ آن توبه باشد و اوفان عدالت که مشابیه آن وفای است و ابراهیم بن علی علیه السلام در

که اشغال باطل کرده باشد و اشغال شاید که از خانه بخانه دیگر باشد شاید که از خون به خون باشد شاید
 که از کبریا بجهت باشد و این سبب شاید که کتب باشد و شاید که ساطل بود و **وکیل** است که بخواهد که او را
 جایزه بدهد و تقویض کرده باشد و باید که کیل باصلاحت آن کار باشد و عقل علم و قدم اکل قیام
 بود و شاید که در فعلی خاص باشد یا یک لشکر کسی فرماید شاید که مطلق بود و خدایا که در آن قیام مقام
 در هر چه بر اجازت چون شده تکمیل و اخذ درمی و حکامه و غیر آن **و تقییب** است که از قبل بریم
 مصدوب باشد جهت سبی در مصداق قیام و او واسطه باشد میان ایشان در هر بابی ثابت برحان
و شد سبب میان است جهت امتحان آن مبداء عهد و انقضاء متور است سبب و خالی درین
 قیام مشدود کسی گویند که چیزی بدو داده باشند تا در میان بنده تا او را بیازمانند و بعد از آن
 تکمیل کنند و هر چه باشد شاید که چیزی که بر نماند **و تکمیل** سه اول اصلاح و دوست و آن سبب
 شد پیش از شد تو اند بود چون کبر در شایستگی آن باید و تکمیل آن کس باشد که او را سه اول اصلاح داده
 باشند **و نریب** حوزن آب ملک است از قبح بر یاد گیری تا بد و مسلوب شود و تعارف اخلاص
 و شایستگی که در مستوجب العت و مدت آن شود **و محاضره** موافقت قیام است سبب
 و استماع در یک مجلس جهت تلف طلب **و ضلع** اشغال است بنام **و غیر** عیوب است از یک جهت
 است که کبر نفوذ از ضعیف باز ستاند جهت عیسی که در ویاید **و رمی** است که سبب نفوذ است و کذب
 جهت عیسی که در ویاید و هیچ یک از جمله و اثبات غیب جایز باشد **و محاکمه** داعی و تارک است
 در غیب پیش از غیر قوم یا از حکمی که ضعیف در و بعضی باشند **و عیب** ارتقاب مبنیت و آن یا
 مطلق نفوذ بود چون کبار را موجب نقصان آن چون صفایر **و وقف** منع کرده است تمام است
 از محاضره در وقت پیش حکم تارک مینت با برات بقوت رسد **و هیت** بخشیدن کبر است
 رفیق را بگیری و بگوید یعنی این نمی جایزند شده اند چه تصرف است در **فصل** در **فصل** در **فصل**
 قیام از اشرف صفایر ایشان است که عهد وفا کنند قال الله تعالی من التوهمین **و حال**
 صدق و اما عاهد و الله علیه و قال لیس البران تولو او جو حکم قبل المشرق و المغرب و لکن التزمین

باعد و الیوم الا و الحاکم و الکتاب و البین و انی المال علی وجه ذوی القربی و السیاق و المساکین
 و ابن سبیل و المسکین و فی الرقاب و اقام الصلوة و اتی الزکوة و المؤمنین یهدیهم اذ عاهدوا و ا
 الصابین فی البیساء و الضراء و حین الباس اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المتقون
از خصایص ایشان مبالغت در کتمان کساره و خط آن از اخبار تا اگر می شنیدند که شنیدند
 و با نواع ضرر و تعذیب نگانند افتنا کسار را زو نیاید چه در حدیث آن است که افتنا و الا کساره
 لیس کسین الا قوار و کسین بسبب توجیح در اوقات سراسر است که و اذ اجابهم هم کسین الا
 من اولوف و داعوا به فقلت که چون زهر جرسین علی علیها سلام از جن علی سلام گفت ای برادر
 ما را خبر کن که این معامله تا که کس جرسین در زمین حالت ازین باشد سبب غازی پسندین باشد
 و از آنجا که عیبت و آن حمایت و عت و رعایت حقیقت است در واقع حقیقت و مواضع رحمت و عت
 از محاربات لیمان و منها حقیقت صیانت جرسین است با آب روی **و از جمله** **و صفت** صفت است که
 بدان بردیکران را روا شوند قال علی علیه السلام سلم الیایة صفة الصدر و چون سخن شایز
 از علائق دنیوی و مفاصل عقلی مجرب باشد و مطالب شریف انوی و مناجیح علی اقی متوجه با ما باشد
 و اما مال خود نشوند و مخطوط و احوال سبب و زک و نذ و نجات چیزی اندوز ایشان را و باید و در حصول
 چیزی شاد می ایشان را سبک کرد اند **و نظم** کلمات غلا النفا بطریبه **و لا تحسب من و**
ولا تهاجوا و از خواص ایشان است که بگویند **و صوف** یا لی الله یقوم بهم و یجوبه اوله
 علی المؤمنین ان یغی علی الصافین یجاهدین فی سبیل الله و لا یخافون لوجه لایم باسکین و صفا
 مؤمنان طریقی سکت مذلت و زمی و مرتب سپرد و با اتو یا به انظار و کربوشان غلظت
 و کوشی و شوق و قوت نماند و در سلوک راه حق از ملامت ترسند و قبول دیگران زکر و نذ قال
 این صفت رسول الله صلعم **و حشرین** هو الله ما جریه و لا کفر فی و ما قال لی اقب قوا و لا تسبی
 صفة لم صفة و لا تسبی **و حرکت** و از این جهت علی روایت که از رسول علیه السلام از حسن خلق رسول
 فرمود ان عظمی من حرکت و قبول من نطق و تقصیر عن طمک و حسن الی من اب الیک و حقیقت

علم حرکت

این خصلت است که هیچ کس کینه شرف این رسد و بجهت این نماند چه فایزید و خود را خصلت
 ثابت کند و از خصم روزیت زایل گرداند و بی الکی غرض او تیره گردد و بر غالب شود و بوقت غلبه
 خصم را بشکند و عزت بر او قسم است یکی ترغیب نفس از آنکه دشمن یا او نماید و یا صاحب مالی را
 جهت غیر بدلت نماید که بگوید همچون محمد صادق علیه السلام را که دشمنان سوال نمودند آنرا از یک
 کبر او نمودن میگردد شکر است که چون خصم را نفس بر اوصاف خود تعالایا نماید که با او جاب که بر کشت
 کبر بخت که عزت باشد این آیه بخواند که **سافر عن الباقی الذین یبکون فی الارض بغير الحق**
 چه این آیت عجیبی و آلت بر آنکه کبر خود بسین است و دو هم عزت قدر خود با بدست ز لک زینا
 دهد **خشم** و اخس عن مطاعهم قدر انما فانزلهما فی بطنی انطوا **و از آنجا غیرت است** و بخت
 از چیزی که موجب عار و مذممت اعیان باشد بپوشاند آن شعور نفس است شرف و کرامت خویش و صفای
 صبر و لطافت آن و بجز در او آدمی لانی و تنزه از اقدار طبایع و ادناس حسبیله و انحراف در
 سلک متوکلان و این خصلت عزت زدگیت **و از آنجا تجملت** و آن اظهار کمزوری و خفا
 و انفعال شدت و ملاست و شیوه عزت نفس و غرض معامه سکینه و علامت و توق و استغنا می توان
 از اظهار فقر و خفا و شکایت و منفعت بجز و بدست **و از آنجا غیرت است** در عزت مصیبت انوار
 و اظهار شرف است با جلگن و ترک خطوط خود از بر به حقوق ایشان آورد و داند که لایزال زمین علی
 استم تا چهل سال گذشتی که بی سلام برویشی کرد و بعد از چهل سال بگذشتی تا ایشان بر سلامت
 سبب آن از او پرسیدند و فرمود که در آن صدمه شدم که در سادرت سلام تو بسیار است پیش از این
 آن تو اسب من میکردم و اکنون رو دیگران آسار میکنم **و از خصایص فنیان است** که بخت می است
 محبت اولیا و او گویند شخصی را بویزید بطعامی قدری بدهد ترغیب کند که در راه طاعتی که بر آن خوب
 جویم بختی بایزید گفت اولیا خدا را دوست دارد و خود را محبوب است این سارا تا از دست نماند چه حق
 تعالی بر شایر روزی و عفا و ما نظر بر دل اولیا و خویش می اندازد شاید که در دل علی از اولیا و آبا
 و نظر قام بر تو اندازد و کار تو بر آید **و از این بر ایشان است** که ترک کبر کند الله ابر است و خدا

تو کل **و از آنجا غیرت است** و بخت می است که بگوید علی از ایشان در همه شتر در چاه مبرزی ایشان
 سیزده دینار خرج کرد و آن درم را بر او آورد و سبب آن از او پرسیدند گفت حق تعالی بر آنجا شسته
 از برای صورت نام حق رواند شتم که آن درم در بر زبانه و این منی را اثری تمامست و اگر مردم از آن
 خاندان چه ششور است که شرفانی چندان علیه در اول غایت فاسق بی باک بود روزی سیست غایبی
 کسان بر عادتستان در خوابات میگذشت در راه کاغذیان دید اقساده الله و محمد را بجا شسته تا خود
 بی وجهت با سبب کردم و در خصوصیت از اطراف نمودم نام دی بود از نام دوست در گذشتن و آن کاغذیان را
 برداشت و بر سید و چشم نهاد و این مشک از غیب رهن آورد و ما این هم کرد و در مسجد شریف
 دلا امام آن مسجد در پیش حسن صبری رحمة الله علیه بجا است دید که بر خیزد پیشش رو با او کلوک غمنا
 مضمنا که از طیف است اسما فطینا که حسن چون روز شاد از احوال شریف پرسید نشان او خوابات
 دادند حسن بر در خوابات آمد و او از او که شکر کند شریف مرست خنده بود سیدار کرد و گویند حسن صبر
 روز است و ترا می طلبد بشرف و اوست رسان و از آن پیش حسن آمد خبر او را **و از آنجا غیرت است**
 گذارد بشرف چون آن سخن شنید شسته بر روی در میان نهاد و مدت چندی
 رفت و مهال بچ میگذارد و با او گفته و ایامی رهنده **و از آنجا غیرت است** که سبب است که بر با
 او با نفس رود **و از آنجا غیرت است** که سبب است که معاملات نامر
 علیه السلام اکت الناس ما کتب لنفسک **و از آنجا غیرت است** که سبب است که بخت خویش را بعبود مردم
 مال علیه السلام طویط لمن شغل عبید عن عبود الناس **و از آنجا غیرت است** که سبب است که بخت خدا و خط و بخت
 ایشان آورده اند که اصحاب حسینه او را گفته جمعی که از تو پرسید لغت سوال می کنند و مقام کتاب
 منته که نظرم بر ایشان غیر نظر شاست استیمن خیار است که بکلمه از آن تعلق ساند که سبب است
 ایشان کرد **و از آنجا غیرت است** در اعات احوال و انفس او و او است میا له سبع ضایع کرد اند فال بن
 عبدالله و تنگ درو شایه فاستقل باع الکتبیا **و از آنجا غیرت است** که سبب است که بخت خویش
 کتبان را بخواهد طلب کند و میداند بولات از در خود بر نهند **و از آنجا غیرت است** که سبب است که بخت خویش

ان و او قال سلیمان علیہ السلام لا تستبدن باخ لک قدیم احاسن استفاد اما استقام لک
 منه حاله فانک ان فعلت ذلک غیرت نعمه الله علیک ولا تغفل عده او حسدا ولا تکرهن القصد
 و باخوان اینسانا ط کند و رعایت دین در مهمل لازم نیست و جایز نیست که نو انگری استقام برود
 کند گویند جنبید و خواص سه دور رسد بود و در وقت این غایت فخر بود دوستی از دوستان ایشان
 در آمد و اگر سنگی بر ایشان دید یکی از دو سه بار کوفت بر خیزد با من میا و او را بسیار از روی حسرتی فرید و
 در پیش او تا بر پشت چیدن آن طعام نخورد و خواص صاحب طعام کوفت قدر بسیار خیر است تو خد غفلت
 دارد که در پیش آن حال طعام سازی و ما یکدیگر سببی از سبب دینی از باران تغییر نشوند و پیش از
 ما عتدا از مضطر کردیم و بعضی کس کند خورد و بر طبع و غایبی نعمت کسبان بر نه
 گویند موف و با جمعی از دوستان بر کنار جدول نشسته بودند جمعی از جوانان درستی بودند و ماه و طرب معلول
 معروف گشت بی ماران چون پیش از او رفوت شاد گردانند در دنیا نوبه روزی کند **و از خصایص** ایشان
 ایشان هم استخوان و مویز مقدار یک از ایشان شیخ ابو القاسم گوید که چون ابو بکر در اوق
 حدایم هم مصاحبت کند که گفت تا کی که مود خویش بر تو در گوش کند و از صحبت کسی بریزد که
 مساوی تو یا بزرگتر تو است
 آنکه در عادت باطنی
 کوفت عجب در آنکه
 دارند و هیچ کس نمیکنند در آنکه دل را از کس نگاه
 دارند و معنوی کسی بود که بین سعادت باشد از او خجسته در بیاید
 او باقی تعالی اولی از آنکه خلق **و از انجیل** اختصار صحبت بر جمیع اموال و عرض و هر چه خواهد بود **و از انجیل**
 ما که شدت خویشی با جور اندر حق وصال آن کس کند گویند ما مومن روزی در نوبه رفت و علمانا
 کوفت که از پنجاه چینی بر او داران او باشد همه در افا اند و از انجیل هر چه میجویری می رود و یکی از
 علمانا شبه طراوب بخیر است میا بود و انقیاد صحیح هر چه بود ما این کوفت با او نیز نوی می ستانی کوفت
 کس جوانی تیری شدند و من ترا انون را آن حال سپیده آمد و او را بر همه برگزید **و از انجیل**

که قدر تو نیز نیک است و بقدر احتیاج او بود **و از انجیل**
 چو هست و ظاهر علی مطلق ابو بصیر است
 دارند و هیچ کس نمیکنند در آنکه دل را از کس نگاه
 دارند و معنوی کسی بود که بین سعادت باشد از او خجسته در بیاید
 او باقی تعالی اولی از آنکه خلق **و از انجیل** اختصار صحبت بر جمیع اموال و عرض و هر چه خواهد بود **و از انجیل**
 ما که شدت خویشی با جور اندر حق وصال آن کس کند گویند ما مومن روزی در نوبه رفت و علمانا
 کوفت که از پنجاه چینی بر او داران او باشد همه در افا اند و از انجیل هر چه میجویری می رود و یکی از
 علمانا شبه طراوب بخیر است میا بود و انقیاد صحیح هر چه بود ما این کوفت با او نیز نوی می ستانی کوفت
 کس جوانی تیری شدند و من ترا انون را آن حال سپیده آمد و او را بر همه برگزید **و از انجیل**

مادر

صارت نمودند تقبلا جوایح اخوان و تخص احوال ایشان گویند و کس از ایشان با همه کیه بود خانه بود
 و یکی از ایشان منعم و صاحب مال بود دیگری در پیش و صاحب او بدان شدت مصارت نمود تا با باقی تری
 بر وجه شد عاقبت از ضرورت صورت حال او مالان دوست صاحب شروت باز ماند او در خانه رفتن
 بدون آورد و دید و او گوشت اگر کفایت کند هر چند که باید مطالبته نمانی که من عین مال او تو سر او را بر سر
 چون آن دوست بار کرد و دید او در خانه رفت و میکسیت مایل غایب گشتند اگر تو سخت بود و چو او ای کوفت از بر
 زنی گویم که برین از آنست که چو با او هست خود چنان زندگایه کردم که از احوال او واقف باشم و او را بد آن حال
 و اظهار سکت محتاج کردم **و از انجیل** با خود او در درختان و چمن لاس میایران در ظاهر و باطن و حضور و غیبت
 و صحبت شوین با کسی که درین بالاتر بود و در دنیا و آخرت کما قبل صاحب من هو فو ملک فی الدین من هو
 دولت فی الدین اما من صحبت من فو ملک فی الدین بقصد حق ملک طاعتک و صحبت من دولت فی الدین استعظم فی
 عنیک نعم الله تعالی **و از انجیل** اختیار عزت ایشانست عزت خود بر ذلت ایشان و صبر را دیده نوال
 سلطان و عدم ملامت اران و تصحیح مواخات تبرک کما جوشا و ما یلقاه و بوستان و ترک تفری
 بر احوال سیمای کسی که هیچ واقعی و نامری ندارد و معرفت تو کس را که در معرفت حق برده باشد و ترک طلب
 قضا و حقوق و غیر آن از فضائل حسیده و افعال پسندید که شرح و لبط آن کما بینی در علم اخلاق نیاید
 نسبت به الله تعالی و اسلام



بسم الله الرحمن الرحيم ربنا انزلنا الكتاب والكتب
 لا احصي ثاب عليك كعب وكل ثاب بعد ذلك جل عن ثاب حيايتك كالت كالت على
 نفسك خدا وندا سپاس تو بر زبان می آید و ستایش تو بر لونی شماریم هر چه در صحافه طبات
 از جنس آئینه و محامدیت هر یک است عظمت و کبریا تو عایدت از دست زبان ما چه آید که پیکار
 و ستایش ترا شاید تو چنان که خود گفته و گوهر شای تو است که خود گفته **رباعی** اینجا که کمال
 کبریا تو بود عالم نمی آید عطا تو بود ما را چه چه حمد و شای تو بود هم حمد و شای تو است
 بود جانی که زبان آورانا اوضح علم فصاحت الله شه و خود را در ادای شای تو عاقل شناخته
 برنگت زبانی را چه امکان زبان کشای و هر گفته رای را چه بار ای سخن آراستی بلکه آنجا اطهار
 اعراض و تصور و عین تصور است و ما آن سر در دین دینی درین معنی مشارکت حسین از حسن است
 دور **رباعی** من کسبم اندر چه شمارم چه کنم تا همه سری سکنانش نماند بوسم در قافله که
 اوست و اتم رسم این پس که رسد زد و رایک بوسم اللهم صل علی محمد و آله و صحبه اجمعین
 و صاحب المقام المحمود و علی آله و اصحابه الغاثرین بیدل المحمود و بئس المقصود و سلم سلیمان کثیر **امنا**
جات اللهم انی طقتنا عن الاستعمال بالملاس و ازنا الحقائق الاشیاء کما هی غشاق و غفلت
 از نظر بصیرت ما کتبا بی و چه بر رانجا که هست با نمانی نیستی را بر ما در صورتی طبع من از

بستر

مستی بجمال مستی برده من این صورت بسیار آئینه تجلیات جمال خود کن نه غلت حجاب دوری
 این نکوش می رسد و آینه و آینه می ماند آن نالت جهالت کوری محرومی و مجوری ما همه را نمانت
 ما را با ما مکلدار ما را از ما نهالی گرامت کن و ما خود پستی از زانی دار **رباعی** یارب انک یجان
 انکاهم ده آه شب که بر سر کجا هم ده در راه خود اول خودم خود کن انکه خود رفو خود خودم
 ده یارب به غفلت را این خود کن و در خطه جهانان هر یک کون روی دل من صرف کن از
 جهنمی در عشق خودم یک جهت بگرد کن یارب زبانه ز فرمان چه شود رای می هم کوی
 عرفان چه شود پس که که از کرم مسلمان کردی یک کبر و در کرم مسلمان چه شود یارب زده
 کون بی نیازم کردن و در افسوس خودم خوارم کردن در راه طلب هم را زدم کردن زبان
 رح که نبوی است با زدم کردن **لا بجه** این رسالتی طوایح در بیان معارف و معانی که بر الواج
 سه را در الواج اربعه رفان و اصحاب ذوق و وجدان لایق کند عبارات اللوحه و شایست
 را بقیه متوقع که در وجود منتقدی این بیان را در میان بنمید بر مبایط بواسطه مساطع اثر است شنیده
 اورا این گفت و گوئی یعنی خود جای نیست بهر غیر استیغ سخن زان با **رباعی** محسن و کم
 زنج هم بسیار از هیچ و کم از هیچ نباید کاری هر سر که هر سر و جفت گویم زانم خود هیچ بگفتنا
 ری در عالم فخر پند با اولی در فخر عشق با زبانی اولی را لمس که زانم اولی و سر او جو
 گفتن بطریق تر جمایه اولی معنی که در چند روشن خودان در زرقه صبرت علی سندان
 باشد در هیچ میدان معقدان آن کجند رسانند نشاء همدان **لا بجه** ما جعل الله لرحل من قلبین
 فی خود حضرت همچون که ترانعت نیستی و از دست در درون تو فیک دل نهاده است تا در حبه
 او یک روی استی و یک ال و از خود و مروض هر دو قبیل که یک ال را صد بیان کنی و هر مان ترا
 معصیدی او ان **رباعی** ای انکه نقله و قار دست ترا بر معر و اجابند پوست ترا
 دل دردی این و آن نه میگوست ترا مکت ال از ای بس است یک دست ترا **لا بجه** تفوق عبارت
 از است که دل را با واسطه معلق نامور مغد و برانند سازی و محبت ال از بهر شایه و حسد

در هیچ

بر داری جمعی همان بود که جمعیت در جمیع اسباب است در ظرفه ایدماند فرقه مقین باشند
 که جمیع اسباب از اسباب نوزده است و در آن نوزده اسباب از اسباب نوزده
 مشکل شود آسوده تر از آن نوزده است چنانچه در دست حاصل نوزده است در آن اسباب بسیار و کثیر است
 تا دام که در ظرفه و وسوسه است در ظرفه اسباب جمع شتر الناسی لا والله لانس نه سناسی است
 سناسی خود در جمیع اسباب است ای سالی که در سخن زهراب کوی است جو را در اصول اسباب است
 چون علت نوزده است اسباب جهان است جمیع اسباب مجوی است ای علی طلب کمال در مدر حید
 کبیر اصول حکمت و مهند حید نه فکر که فرزند اسوسه است شرمی ز خدا بر این وسوسه است
لا بحی حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر است و در همه حال حاضر و باطن همه ناظر بهی حیات است که
 بودین از لقای او بر پشته سویی و بگری و طسیر رضای او بگردشده راه و بگری سویی **رباعی** آمد
 سخن آن در بر خیزن جبران گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران است شرم باد اگر جمعیت گران است
 باشم تو بی چشم سویی در گران است ماسم بر اخس بویان چشمه است وصل تو بجد و جهد بویان چشمه است
 یک چشم زدن جمال او بر نظر است بهتر که جمال حریفان چشمه **لا بحی** ماسوای حق و علا
 در بعضی روز است و تا حقیقت معلومی است معدوم و سوسش موجودی موهوم دی روز بود
 داشت و نه نمود و امر و ز نمود دست بی بود و بد است که فردا از وی چه خواهد شود زمام انقیاد
 بدست اهل و امانی چه دهنی و نیست اعتماد برین مرغوفات فایده نهی دل از همه بکن و بر چای
 بند و از هر کسب و با خدای بوند است که همیشه بود و همیشه شد و چهره بقا نش را خا بر سر خا
 بخاشد **رباعی** هر صورت دلکش که ز روی نمود است خواهد فلکش زود چشم نور بود رود
 کسی که در اطوار وجود است بود است همیشه مانو خواهد بود است رفت اگر بقیایان رو آرم
 حرف دلشان بلوغ دل بخارم است آهنگ جمال تا به ای دارم است حسنی که نه خا و دان از ان بر آرم
 جبری که نه روی در بقا باشی از و است آه خود بر بقا باشی از و است آه خود اجمه اگر مال گزیر است
 بدست که مدت بقا نش حید است خوش اگر دلش بد بگری در پشته است کنگش از جان اهل دل است

از جمله که در این کتاب است
 آن که در این کتاب است

لا بحی جمیل علی الاطلاق حضرت او العالی و الافضال است هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر
 بهرست بر تو جمال و کمال است آنجا نرفته و ارباب مراتب بدان سمت جمال صفت کمال یافته بهر
 کرا داناسی وانی از داناتا است و بهر کما میانی سینی مرغ سبب است او باطله همه صفات است
 انوار و کلیت و اطلاق منزل فرموده و در حقیقت خروقت و نقیض کلی نموده تا نواز جز و کمال را
 بری و از نقیض طسلف روی آوری نه اگر خود را رطل ممتاز دایه بجهت در اطلاق آید
رباعی رفتن همانندی کل آن شمع طراز است چون دیدی کل شمع گفت بنار است من سبب و کلاما جز
 فرغ غمت است اصل و الفوع جمالی باز است از لطف قد صیاحت خدی کلینی و سلسله زلف محمد
 کلینی است از هر طرفی جمال مطلق تابان است ای عجبش را حسن بقیض کلینی **لا بحی** او بی اگر کعب
 حسانت و رغبت کثافت است اما بحی و عاقبت در نهایت لطافت است بهر چه روی آید
 حکم آن کرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد و لهذا احکما گفته اند چون حسن ناطقه بصور مطابق
 منجلی شود و با حکام مساوی آن منجفی کرد و صارت کاتبا الوجوه و کلمه و انصاع موم طالق بواسطه
 شدت انصال بن صورت اشغال بدین بگره بیولانی چنان شده اند که خود را از ان باز
 نمی دهند و اعتبار غلبه است و فی اللغوی المولوی قدس الله سره از افاده **منشی** ای برادر تو
 همین اندیشه است مابقی کو سخنان و ریشه است اگر کلیت اندیشه تو کلینی است و ربه و خاری تو همه
 کلینی است پس بسیار که کوشش و خود را از نظر خود بپوشی و بر دانی اقبال کنی و بقیضی اشغال
 که در جات موجودات همه جمال جمال او بند و مراتب کلیات برای کمال او و بر پشته است حید
 مداد و دست مای که با جان تو در امیر دوستی تو از نظر تو بر حسیه را اگر بخود روی آوری روی باو
 آورده باشی و چون از خود تو بگری از تو بگری که دهی مویذ مطلق شود و اما الحق بهی الحق کرده
رباعی کرد ز دل تو کل که در کل مای است و بر لبیل بقا لمبیل مای است تو جزوی حق کلست اگر
 روزی چند است اندیشه کل شمع کلینی کل مای است را بر پیش جان دین نوی معصوم است و در مراد
 رسین تو بی معصوم است تو بر برزی که من چشم ز میان است کرم کویم ز من نوی معصوم است

که باشد و که با برستی شده شوق **لا** اما آن گشته بحال و چه مطلق **لا** در طوطا نور او ستمک
جان در غلبات شوق او مستغرق **لا** در شوق این نسبت شریف بسیار که در وجهی که در هیچ و فنی
از اوقات هیچ حالتی از حالات اران نسبت عالی نباشی چه در آمدن و رفتن وجه در هر دو در چنین
وجه در سندان و کفن و باطل و جیب کما بطلت و سکانت خاطر و فتن بسیار بود و با بطلت نکند و
واقف نفس تا بطلت بر نیاید **رباعی** رخ که چینی نایم سال سیال **لا** چاکه بود مهر ز او هم زوال **لا**
دارم همه جا با همکس در هر حال **لا** در آن تو آرزو و در در جیب سیال **لا** چاکه که امند است
نکون کسب نول جمیع اوقات و از زمان واجب است همچین از دنیا که گفت آن کسب نوری از
مطالبه کوان و نیری از ملاحظه صور امصال اتم مطالب است و آن جز بجد بلوغ و جدی نام در
نفسی چو طهر و او هم تکرار کرد و هر چند خواطر منفی نرود و سوگند محضی تر آن نسبت قوی تر کوشش
بسیار کرد تا خواطر منفی از ساحت سینه ببرد و زند و نور ظهور سستی حق سبحانه و تعالی بر باطن
پرتو افکند ترا از خود دستبند و از مزاجت اغیار بر نماند مشغولت ماند و مشغولت بودم مشغول بود
بل لم یبق الا الله الواحد الاحد **رباعی** یارب مددی کردی خود بر جسم **لا** از بد برم و ز روی خود
برجم **لا** درستی خود مرا خود بچو دکن **لا** تا از خودی و بچو دی خود برجم **لا** اگر که فنا شوق و قصر
آین است **لا** که کشف و بینان نه موقوف برین است **لا** رفت لوز زبان همان خدا ماند **لا**
القدر اراهم هو الله نسبت **لا** چنانچه عبارت از آنست که بواسطه استنباطی ظهور سستی حق
بر باطن ماسوی او مشغول ماند و فنا که با آن بی شعوری هم مشغول ماند و پوشیده نباشد که فنا
فنا در فنا مذکور است چنانکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ماسوی حق است چنانچه پیش مشغول بر آن
مناقی فنا باشد **رباعی** زین سان که گفای خویش بچو ای **لا** از تو من نسبت همی که گاهی **لا** تا کبر
موز خویش آن گاهی **لا** که هم زنی از رخ فنا گراهی **لا** چو خد کجا که در اندین دل است بچو
و بخرد او از خلق ماسوی حق سبحانه هم از روی طلب ارادت هم از جهت علم و معرفت یعنی طلب
وارادت او از همه طلب و مرادات مستغنی کرد و همه معلومات و معقولات از نظر غیرت او مرتفع

شود از همه روی توجه بگرداند و غیر حق سبحانه و تعالی نشود **رباعی** نو خد برفت صوفی ای
صاحب سیرت تخلص ال از توجه او است غیر **لا** در می ز نهاییات مقامات ظهور **لا** که هم تو که فرام
منطق طبر **لا** مادام که آدمی بدام جواد و پوس گرفتار است دوام این نسبت از روی استوار
اما چون آثار جذبات لطف از روی ظهور کند و مغفلات محسوسات و معقولات را از باطن وی دور کند
بآن غلبه کند بر لذات حسایه و رغبات و در جایگاه محض ارباب حریسته و لذت منشا هم در
آویز خاطر از مزاجت اغیار بردارد و در حالتش من زانه نرم اغاز **رباعی** کما بی میل جان است
ز یاد تو مرا **لا** وی با چشم نسبت ز یاد تو مرا **لا** لذات جهان را همه در پا کند **لا** ذوقی که دهد است ز یاد تو
لا چون طالب صادق مقصد است نسبت چند را که لذت است پیدا کرد و حق سبحانه در خود با بر باید
بسیار که نامی همت را بر تربیت و تقویت آن نگارد و از هر چه صافی است خود را بار دارد و
خداوند اندک اگر فی السبل غیر جا و ابله را صرف آن نسبت کند هیچ نگردد باشد و حق آن کجا صافی بجای
نیارود **رباعی** بر عود و دلم نواخت یکم ز عشق **لا** زان زلفه ام ز پای همیش **لا** چاکه
بعد با نایم بیرون **لا** از چشم حق گذاری بکده عشق **لا** حصف حق سبحانه بر سستی نسبت و
مستی او را انحطاط هستی یا مکتسب است از همت تبدیل و غیره میرسد از وصمت تعدد و مکر از همه
شانهایی نشان نه در عالم کجند و نه در جهان همه حیدر و چو نهها از نو دنیا و او بی چند و چون همه بر با بر
درک و او از احاطه ادراک بیرون جسم سررشته این مجال اوج و درین سری ملاحظه کمال او **رباعی**
این لهما کنت بار و صحت **لا** هم فوفی و هم تحت فوفی و نه تحت **لا** ذات همه خود خود و فایم
بوجود **لا** ذات نو وجود سابع همی تحت **لا** پس بر نکست بار دلخواه ابدل **لا** قاع نشوی بیک
ناگاه ابدل **لا** اصل همه ز کما اران بی تکلیف **لا** من حسن صبغه من الله ابدل **لا** لفظ
و چه در کاه معنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و معنومات اعتباریه اند اطلاق میکنند و بدان
اعتبار را قبیل معقولات نامیده است که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه باقیات را عارض
میشود و در عقل فایده محققان حکما و مسلکین محقق آن کرده اند و کاه لفظ وجود سکونند و صفت صحت

که هستی می بدات خود هست هستی باقی موجودات بوی و فی الغیبه غیر از بوی موجودی نیست در خارج
 و باقی موجودات عارض منبیه و فایده بوی چنانکه ذوق محل گرا به عارفین و عظامی حاصل بعین مان
 گواهی میدهد و طریقی این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی معنی نمانی است نه معنی اول **بابی** می گویند
 عقل اصحاب بود بر عارض اعیان تعاقب نمود **۵** لیکن بمقتضای آیه **۵** اعیان هر عا
 رض اندر موقوف وجود **بابی** صفات غیره را اندر مرتبت مابقیه العقول و عین مبدء مرتبت
 الحقیق و المحصول مثلاً عالم دانست تا اعتبار ضعف لم و قادر با اعتبار قدرت و مرید با اعتبار
 ارادت و شک منبت که اینها خفا که کسب مضموم بالمذکر متغایر اندر ذات را نیز متغایر اند اما کسب
 کفوف هستی عین مبدء بیان معنی که اینجا وجودات متعدد نیست بلکه وجودت واحد و سها و صفات
 نسبت و اعتبارات اول **بابی** ای در هر شان ذات تو باک از هر جنبین **۵** در حق تو کف
 توان گفت نه این **۵** از روی عقل همه غیره صفات **۵** با ذات تو ز روی کفوف همه عین **کتاب**
 ذات من نیست می از همه سها و صفات معرفت و ارجاع نسبت اینها فایده اعتبار انصاف و بیان
 امور با اعتبار توجه اوست عالم ظهور در کتب اول که خود خود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور وجود
 و شهود و محقق گشت نسبت علم محقق عالمیت معلومیت شد و نور مسلم ظاهر است و مطهرت وجود
 و شهود مستقیم و احدیت و موجودیت و شادانیت مشهودت و همچنین ظهور که لازم نور است
 سبب است بطول و بطون را تقدم ذاتی و اولت است نسبت ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر
 و باطن متعین شد و همچنان در کتب ثانیه و ثالثه الی شاه اندک نسبت و اضافت متضاعت مشهود
 و هر چه تضاعت نسبت و سها و او شرف ظهور او بلکه فضای او بیشتر نشان من اجتهاد مطلق بر نور و ظلم
 ماسال سون فضای او با اعتبار در اوقات طریقی است ظهور ما اعتبار مظاهر و عقیقات
بابی بالکفره طریقی که هم ای عقیقه دلال **۵** بر لحظه مپوشش من چون غشوه دمان **۵** ز وجود
 که من بعکس همان جهان **۵** در پرده عیان باشم ولی پرده نمان **۵** حشر تو بی نقاب دیدن **۵**
 دیدار تو بی حجاب دیدن **۵** ما دام که در کمال شرف بود **۵** حشره آفتاب دیدن **۵** نتوان

خوشتر بد چو بر ملک زند را نیست **۵** در پر تو اوضاع شود درین روز **۵** و اندم که گذر زنده ابر ظهور
 فالناظر بکتابه من غیره حضور **بابی** عین اول و حد منبت صرف و فایلی است شخص شمس
 قابلیت چه قابلیت بخرد از جمیع صفات اعتبارات و چه قابلیت انصاف همه و با اعتبار بخرد از
 جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این بخرد نیز مرتبه احدیت است هر وقت بطول و اولت
 و اولت و با اعتبار انصاف و جمیع صفات اعتبارات مرتبه احدیت است هر وقت ظهور و اولت
 و اولت و با اعتبار مرتبه احدیت بعضی از این قبل اندک انصاف است با اعتبار مرتبه است خواه
 مشروط باشد به خصوص وجود بعضی صفات که منتهی چون خالقیت و رازقت و غیره خواه باشد چون حق
 و علم و ارادت و غیره و اینها اسما و صفات الهیه و در بونیت اندر صورت معلومیت ذات متعلقه بعین
 الاسما و الصفات حقان الهیه است و ظلم ظاهر وجود با آنها موجود است و وجودی نیست و بعضی از این
 قبل اندک انصاف ذات آنها با اعتبار است که منتهی است چون حصول و حواس و عیانت که میراث
 اعیان خارج اند از کبر و معلومیت و اولت نسبت به این اعتبارات صفات کونیست و ظلم
 ظاهر وجود با حکام و انا را انما موجب نقد و وجودی است و بعضی از این صفات کونیست از عین الوجود
 فیها با حدیث جمیع شده ظهور انا را و احکام به سها و ظهور جمیع سها الهی است بوی الوجود الدلی
 علی اختلاف مراتب ظهور شده و صفات و غالبه و غلبه چنانکه کل افراد است از انبیا و اولیا و بعضی
 را استعداد ظهور بعضی است دون بعضی علی اختلاف المذکور چون سایر موجودات حضرت ذات
 با حدیث جمیع نونها الهیه و الکوئنه از لا و ابد از جمیع این صفات که تقاضا مرتبه واحد است از سها
 است و تجلی چه در عالم ارواح چه در عالم مثال چه در عالم حس و شهادت چه در دینی و چه در انونت
 و حضور در این همه محقق و ظهور کمال سهالی است که کمال جلال است کمال طاعتی ظهور را کسب
 این اعتبارات کمال استجلا یعنی شود و او هر چه در احب جهان اعتبارات و این ظهور و شهود
 عیالی عینی چون ظهور و شهود و محقق و مفصل بخلاف کمال دانی که ظهور ذاتت بر نفس خود در آرز
 خود در این است که در اعتبار غیر و غیرت و این ظهور است علی غیبی چون ظهور متصل در محل و عتاسی

مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی غنای مطلق نسبت که شیون واحوال و اعتبار است و انجا
 مودا و لوازمها علی وجه کلی جمعی که در سبب است صفاتی که و کونی بیغنا میزد و ذات را فی بطورها و لوازم
 اکتفا و حد و نامشاید و ثابت باشد بحسب صور و احکام لکن مظهر و منظر و نسبت باشد در مراتب
 و این نسبت از وجود جمیع موجودات مستغنی است کما قال سبحانه ان الله لغنی عن العالمین **رایح**
 و اما غنای غنی یک آمد باک **رایح** را لود که بنا بر این خاک **رایح** چون جلوه کرد و نظایر که عمل خود است
 که تا در میان باشد چه باک **رایح** بر نشان و صفت که هست حق دارد **رایح** در حد و همه علوم و تحقیق دارد
 در ضمن صفات محتاج بخوش **رایح** از بدینان غنای مطلق دارد **رایح** واجب بود و بیک مستغنی است
 در خود همه را جو جا و ان می باشد **رایح** از بدینان روی خود مستغنی است **رایح** چون شخصیات
 و غنیات او را انواع مندرجه بخت الجواهر از ارفع کنی او را هر نوعی در روی جمیع موجودات چون مجری است
 حیوان و آنچه با او در بخت جسم نامی مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی جمیع شوند چون مجری است
 جسم نامی را و آنچه با او مندرج است بخت الجسم رفع کنی همه در حقیقت جسم جمیع شوند و چون مجری است
 جسم را و آنچه با او مندرج است بخت الجواهر یعنی العقول و النفوس رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمیع
 شوند و چون مابده الامتیا را جوهر عرض را رفع کنی همه در بخت ممکن جمیع شوند و چون مابده الای
 ممکن و واجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمیع شوند که این حقیقت وجود است و ذات خود
 موجود است نه بوجودی زاید بر ذات خود و وجود صفت ظاهر است و امکان صفت باطنی با او غنی
 الاعیان الشائده الحاصله تخیله علی غنیه متلبا شیون و این مجریات خواه حصول خواص و خواه غنی
 و شخصیات شیون که می اند که مندرج و منقطع بودند در وحدت ذات اولاد مرتبه علم بصورت
 اعیان ثابت بر یادند و مابده در مرتبه عین بواسطه تلقین احکام و آثارشان ظاهر وجود که جمعی و
 آئینه است بر باطن و در صورت اعیان خارج که نفسند بر نسبت در خارج الاصفی و حسد که
 بواسطه تلقین شیون و صفات مسلک و معتقد می باشد نسبت ما امان که در منطق مراتب مجری
 اند و با احکام و آثار آن مقید **رایح** مجموعه کون را انبیاون منق **رایح** که در بعضی در فاعل و وقت

مستند
 واحد در مراتب
 و چه مراتب از انواع را که
 وصول و حاصل از این
 در حقیقت حیوان جمع شود

خفا که ندیدیم و نخواهیم در **رایح** جز ذات حق شیون آئینه حق **رایح** تا چند صفت جسم و ابعاد
 تا که سخن معدن و حیوان ثابت **رایح** یکدات فخطاب و تحقیق نه هفت **رایح** این کثرت یعنی شیون صفت
رایح مراد با اندراج کثرت شیون در وحدت ذات نه اندراج جوهر است در کل با اندراج مظهر است
 در نفسند **رایح** بلکه مراد اندراج او صاف لوازم در موصوف و مظهر و چون اندراج صفت و طبیعت
 در نسبت نسبت الی الا نه باشد در ذات واحد عددی زیرا که این نسبت در روی مندرج باشد و پسلا
 ظهور ندارد تا ما دام که یکبار ظهور در مراتب جوهراتین داشته و اربعه حسنه واقع شود و اینها علوم
 منشود که حاظه حق سبحانه و تعالی جمیع موجودات همچون احاطه مظهر است لوازم نه همچون احاطه
 کل چیزی با طرف محیط و فاعلا الله تعالی لایق بحجاب **رایح** در ذات حق اندراج نشان معروف است
رایح نشان چون صفت ذات حق موصوف است **رایح** این فاعل یاد دار کما خاک که صفت
 نه جوهره کل طرف فاعله صفت **رایح** ظهور و خفای شیون و اعتبارات نسبت تلقین
 ظاهر وجود عدم آن موجب غیر حقیقت وجود و صفات حقیقه او نیست بلکه مستحق بر تبدیل نسبت
 و اعتبارات آن شخص غیر در ذات که اگر چه و این زید جریسه و بر بسیار نشین نیست
 زید با او مختلف شود پس صفات حقیقه خود همچنان بر قدر و همچنین حقیقت وجود بواسطه
 با مورشه ریفه زایدی کمال بگرد و بجهت ظهور در ظاهر نسبت نقصان مندرج و نور آفتاب هر چند
 بر یک و بلید تا بدیج نور بیسایطت نور است او را نه باید نه از شک بوی کرده از کل رنگ نه از
 خار غار و نه از خار رنگ **رایح** چون خود در خروج خود جهان آرایه **رایح** بویاک و بلید اگر تا باشد
 نه نور روی اگر هیچ بلید لاید **رایح** با باکی را در هیچ باک او باید **رایح** مطلق می معتقد نباشد معتقد
 به مطلق صورت بنده اما معتقد محتاج است مطلق و مطلق مستغنی است از معتقد پس استدلال از نظر
 است و احتیاج از یک طرف چنانکه بیان حرکت بدو حرکت مفصل که در بدست **رایح** ای در سر
 نفس نوکس با جایی **رایح** عالم تو پیدا و تو خود پیدا **رایح** ما تو زهم جدا نه ایم اما هست **رایح** ما را تو حاجت و
 ز ما مانی **رایح** و ایضا مطلق مستغنی از معتقد است از معتقد علی سبیل البدیه مستغنی از معتقدی مستغنی

و چون مطلق بدلی مثبت قبله احتیاج به مقدمات است بخبر ضرب توباسیات عمل خوان است
 ۱. به واسطه فصل اول خوان است ۲. بر هر که بود توان گزین بدلی ۳. توبه بدلی از اول خوان
 است ۴. ای ذات تریف توجیه عرض ۵. فصل و کرم نسبت معلول عرض ۶. هر کس که باشد
 تو عرض ماضی از او ۷. دانرا که باشی تو کسی نسبت عرض ۸. استغناء مطلق از مبدء باعتبار است
 والا طور سهام الوهیت و کجک نسبت بوقیت یا مقیدار حال است **رباعی** ای باعث توفیق
 و طلبم خودم تو ۹. فرغ طلب نسبت مطلقا تو ۱۰. که گمب نفس من نبود ۱۱. ظاهر نشود و جمال محسوس بود ۱۲.
 لا ملک هم تحت جنت هم محبوب او هم طالب جنت است هم مطلوب او مطلوب و محبوب در مقام
 جمع احدیت طالب محبت است در مرتبه تفصیل کزنت **رباعی** ای عیسیرا بسوی توبری نه ۱۳. خایه
 ز تو مسجدی نه و دیری نه ۱۴. دیدم همه طالبان مطلقا با را ۱۵. انجل لومی و در میان بخیری نه **لا بحکمه**
 پرستی تعیین وجود است در حضرت علم باعتبار سایه که آن شی مظهر است با وجود و معنی بهمان
 نشان در همان حضرت و شباه موجود عبارت اند از تعینت وجود باعتبار انضیاع ظاهر وجود
 آثار و احکام خصایق ایشان با وجود و معنی بهمان اعتبارات بروحی خصایق حین در باطن
 وجود بهمان باشند و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود و مبداء بر اگر روال صو علمیه از باطن وجود و همان
 و الا جهل لازم آمد تعالی مدعی دلک علو اکبر **رباعی** نامبر و جوع اعتبارات وجود ۱۶. در خارج و علم
 عارض ذات وجود ۱۷. در بره طلعت عدم سورم ۱۸. طایر شد و عکس مازرات وجود ۱۹. پس پرستی مجیب
 صفت وجود و با وجود صفت است تا تعیین عارض موجود را و تعیین صفت معین است و صفت با
 اعتبار مفهوم اگر چه غیر موصوفت اعتبار وجود و معنی است و اعتبار کربب مفهوم و الحاکم کجک وجود
 تحت حمد **رباعی** همسایه همسین و همی چه است ۲۰. در اولی که او ظاهر شد همه است
 در انجمن فرق نما خواند جمع ۲۱. بالله همه است نم باشد همه است **لا بحکمه** صفت وجود اگر
 چه جمیع موجودات یعنی و خارجی معول و محمول میشود اما او امر است متعالی است و غیره و
 بعضی در مرتبه او را اسامی و صفات است اعتبار مخصوصه است که در سایر مراتب است چون

مرتبه الوهیت و رتوبیت و مرتبه عبودیت و طغیبت بر سلطان اسامی مرتبه الهیت متلا حول الله
 و در حق غیر بر مراتب کونه عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه بر مراتب کونه
 بر مرتبه الهیت غایت ضلال و نهایت خذلان باشد **رباعی** ای برده کان که صاحب محبتی ۲۲.
 و اندر صفت صدق عین صدیقی ۲۳. هر مرتبه از وجود حکمی دارد ۲۴. که حفظ مراتب کنی زنده بقی
لا بحکمه موجود حقیقی یکی پیش نیست و آن عین وجود حق پس مطلق است اما او امر است
 بسیار است اول مرتبه لا فیه و عدم انحصار است و اطلاق از هر فیه و اعتبار و این جنبه فیه
 است از اصناف نوزده صفات و معنی است از اولات القاط و لغات زفضل را از نوزده
 حلال و زمان عبارت است و نه غفل را که کمال و امکان اشارت هم ارباب کشف از ادراک
 حقیقتش در حجاب و هم اصحاب علم از انشاع موقوف در اضطرار غایت نشان از وی بدقتنا
 است و نهایت عرفان وی حیران **رباعی** ای در تو پیمانها و عیانها همه هیچ ۲۵. بنده را بقینما
 کما نماند هیچ ۲۶. از ذات مطلقا نشان خوان داد ۲۷. کما کجا که توی بود نشانها همه هیچ ۲۸.
 هر چند که جان عارفان بود ۲۹. که در سرم نفس او پیش راه بود ۳۰. دست و همه کشف و آرا
 شود ۳۱. از دامن ادراک تو کونان بود ۳۲. این عشق که هست خود و لا ینفک ۳۳. حاشا که شود و نظر
 مایه در کت ۳۴. جوشش که دید ز نور او هیچ بعین ۳۵. ما را از بطنه از طلام شک ما ۳۶. مرتبه ثانیه یعنی
 او است معنی جامع جمیع تعینات فعلیه و چه دیه الهیه را و جمیع تعینات حقیقت انفعالیه
 امکانیه کونه را و این مرتبه محاسن معین اولی زیرا که اول تعینات صحیف وجود است و نور
 او مرتبه لا فیه است و لا غیر مرتبه ثالثه احدیت جمیع تعینات فعلیه توتر است و این مرتبه الوهیت
 است مرتبه رابعه تفصیل مرتبه الوهیت است و آن مرتبه سهام و هرات ایشان است اعتبار این دو
 مرتبه از جنبه ظاهر وجود است که وجه صفت خاص او است مرتبه خامسه احدیت جمیع تعینات
 انفعالیه است که ارشاد ایشان است تا از انفعال این مرتبه کونه امکانیه است مرتبه سادسه
 تفصیل مرتبه کونه است که مرتبه عالم است و عرض این دو مرتبه باعتبار ظاهر علم است که امکان

مترجمه در آن تاریخ
دوروزی در آن تاریخ

از او نام است آن بختی است روزه و بصورت خفاقی و اعیان مملکت پس فی الحقیقه وجه یکی مرتبت
 که در سبب این مراتب خفاقی عین این مراتب خفاقی چنانکه این مراتب خفاقی در وی عین وی بوده
 عین کان الله و لم یکن یخشی **رباعی** منی که ظهور یکنند در بخشش **خفاقی** که بر وی مجال بی باجه
 بی **۵** رو بر سر می خراب این که چسان **۵** می می بود اندر وی دوی در می می **۵** بر لوح عدم لواج
 لور قدم **۵** لاج که در کس بر سر مجرم **۵** حق را شمر حد از عالم بزرگ **۵** عالم از حق است حق در عالم
لا یحی حقیقه الحقایق **۵** ذات الکی است غلط شایه حقیقت **۵** همه بیست و اونی حد و آن
 واحد است که بعد در اباد است اما اعتبار کلیات کثیره و غیبت معذره در مراتب خفاقی
 جوهره متبوعه است و آن خفاقی عینه تا به بر ذات واحد بواسطه صفات معذره جوهره خفاقی
 منکره می نماید و مرتبت الحقیقه کی است که اصلا معذره و منکر نیست **رباعی** ای بر سر در فاین
 و آن نازده نقطه **۵** سدا در بجه دلیل حد است **۵** در جمله کائنات بی سهوه و غلطی که عین غیب
 و آن یک ذات فقط **۵** این عین واحد است بجز اطلاق از غیبت از غیبت که در حق
 و از غیبت نقد و منکر می که بواسطه تفسیر او غیبت است می نماید فلق عالم علی المظاهر می است
 باطن عالم منبسط از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است
 و ظهور و بطون و اولیبت و اوقبت از نسبت اعتبارات اوله و الاوه و الظاهر و الباطن
رباعی بر شکل شان زن عشاق می است **۵** لا بلک عیان در همه افان می است **۵** جری که بوی
 زروی عقیده جهان **۵** و الله که همان روجه ملاق می است **۵** چون حق می باصیل شون گشت
 عیان **۵** مشهور و شایع عالم بر سه دور زبان **۵** که باز روند عالم و عالمیان **۵** بار نه احتمال حق
 آید عیان **۵** **تاج** شرح رضی الله عنه در فص شعبی می نماید که عالم عبارت است از احواض مجتمع در عین
 واحد که حقیقت می است و آن متبدل و متجدد می که در مع الانفس و الامانات در هر آن عالمی سبب
 می رود و مثل آن بوجود می آید و اگر اصل عالم این معنی غافلند که افعال سجا نه بل هم می پس در خلق
 جدید و از ارباب نظر پس برین معنی مطلع شدند است مگر شایع در بعضی جای عالم که احواض است

حیث قالوا الاغراض لتبقى ربانین و مکر حسابانه که موهفد بسو شطاشه در همه افای عالم چه چهر
 وجه احواض هر یک هر یک از زمین من و همی خطا کرده اند اما شایع نسبت الیه انبات جواهر معذره
 کرده اند و ای حقیقت وجود و احواض منبسط که منجم و باها با قام و شسته و ندانسته اند که عالم منجم اوج
 نه نسبت مکر احواض منجمه و متبدل مع الانفس که در عین و چه جمع شده اند و در هر آن این عین
 را بل میبندد و امثال انما یوی متلبس بیکه و ندین نظر بواسطه تعاقب امثال در عظمی اند و می بندد
 که آن از نسبت واحد سیم که انقول الاشاعره فی تعاقب الامثال علی محل العوض من عین غیبت که آن
 من شخص من العوض ممالک الشخص الاول فطن الناظر انما امر واحد سیم **رباعی** جو نسبت که سینه
 نه او این **۵** امواج برود و سینه **۵** عالم چه عبارت از عین امواج است **۵** نبود دور ما
 بلکه ده آن بانین **۵** عالم بود از نه زجرت عاری **۵** جبری جاری بطور رای طاری **۵** و اندر همه
 طور رای هر جاری **۵** تریب حقیقه الحقایق ساری **۵** و اما خطاهه سوف طانه نسبت که مع توهم
 بالبتدل فی الهالم با سیر منینه شد اند با یکه یک حقیقت است که متلبس می شود و بصورت هر آن
 عالم و موجودات متعینه معذره می نماید و ظهور نسبت او را در مراتب کونی توابع صورت هر آن
 چنانکه وجود نسبت اینها را در خارج بدون او **رباعی** سوف طالی که از فود می نسبت **۵** کوبه
 عالم خالص اندر گذر است **۵** آری عالم هر خالص است **۵** سوسنه در صحنی مایع کر است **۵**
 و اما ارباب کشف بشه و می بینند حضرت می سجا و تعالای در هر شیئی خلقت محلی دیگر و در بختی او
 اصلا که از نسبت بینی دور و آن یک نقین و یک شان بختی بیکه و بلکه در غیبتی معین دیگر ظاهر می شود
 دور هر آن دیگر کل سبب **رباعی** منی که عیان است و آن است **۵** در شان و کربلوه کند هر آن **۵** این
 کینه بجز کل بوم فی شان **۵** که باید است از کلام حق بر آن **۵** و سهر در است که حقیقت حق را
 سجا نه اسما و منطالیه است بعضی لطیفه و بعضی سیر
 چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول تریب و ارتفاع مواضع مستعد وجود کرده و در حمت
 رخشانیه او را در بایه و بروی افاضه وجود کند و ظاهر وجود بواسطه تفسیر انبار و احکام آن حقیقت

تسبیح کرده یعنی خاص محبت است و بحسب آن تعین بعد از آن سبب نه از حدت حقیقی که مضمونی است
 تعینات و آثار کثرت صورتی است از این تعین منسلک کرده در همان آن منسلک بر مفضالی است
 رحمانه یعنی دیگر خاص که حاصل تعین سابق باشد یعنی کرده در آن نایب نه از حدت منحل کرده
 دیگر جهت همانند حاصل هکذا الی ماشاء الله پس در هیچ دو آن یک تعین نکلی واقع نشود و در
 برای تعالی عدم روده دیگری مثل آن بود و آید اما محجوب بحیث تعالی انزال و مناسب احوال می نماید
 که وجود عالم ربکی حالت در از منتهای ربکی نوال **بابی** بهمان الله در می خداوند و در
 سطح فضل که در محبت وجود در نفسی بر جهان عدم و وارد کردی چون آن تا غایب بود
 انواع عطا کرده خدا می کشند هم هم عطیته خدا می کشند در برای محبت عالم را که کس هم
 نایبکی بقای می کشند دلیل بر آنکه عالم مجموع عناصر منجمده است در عین واحد که محبت حق است
 که هر چند حقایق موجودات را متحد نمیکند و محدود نشان بر او اوست چیزی نیست

ناطق است در همان جسم نامی ساس متحرک مالاراه و جسمی که بر فاعل مراد و افعال
 را وجود هر موجودی است لافی موضوع و موجود است که مراد و رانق و حصول باشد درین حدود هر چه مذکور شد
 همه از قبیل احوال است الا ان ذات مبهم که درین مضمومات لفظی است زیرا که معنی ناطق ذات
 له العطف است و معنی نامی ذات له العطف و هکذا فی الواقی و این ذات مبهم عین ذات حق است
 که نام است ذات خود و مفهوم است بر عین این راه و اگر اراطه میگویند که انزال این مضمومات
 حصول میند بلکه لوازم اند که بان حصول تغییر میکند بواسطه عدم بر عین احوالی حصول روحی که
 شوند از انعدادی خود بر این لوازم باواری که در این احوالی باشد مقدمه است مجموع و کلومی است
 و بر تقدیر تسلیم هر چه نظر با وجودی باشد فیاس عین و آنکه سر می خواهد بود زیرا که هر چه
 است و صفت جوهر خارج است از آن عین واحد و فایده است و روحی اگر اینجا امری است
 جوهری و رای عین واحد در خانه سقوط است بحقیقت یعنی که کشف ارباب صفت که مقدر است
 بنوع مختلف آن کو اسی دید و مخالف باو باشد از اقامت **بقول الحق**

وجود
 قدرت

بدری اسپیل **بابی** بارخ نمود و اعتبارات مجوی
 ارشاد را می ت مجوی گشتی بود و بر موافق فلان نه صد صد
 صدت و مضمون مانع هرگز نشود و نامکن کشف محب الی اوج صفت از مطلق طالع در
 رفع محب کوش نه در جمع کتب که جمع کتب مکتوبه در رفع محب در طری کتب کجا بود
 حب طی کن همدها و عدالی الله و تب **بابی** عظیم برین جای که کشف برین نفا بی
 مجال وحدت حقیقی را نقدیات و نقد و ایست در ظاهر و در واقع شده است بواسطه تلبس
 آن با حکام و آثار اعیان نایب در حضرت علم که باطن وجود است و محجوب با اعیان می نماید که اعیان
 موجود باشد و اند در خارج و حال که بوسی از وجود خارجی منبسط نشان رسیده است و همه
 عدت اصلی خود بوده اند و خواسته بود و آنچه موجود و مشهود است صفت وجود است اما
 اعتبار تلبس با حکام و آثار اعیان نه از صفت مجرد از آنها را بلکه از این صفت بطول و تعالی
 لوازم است بسبب الحقیقه و جوهر عیان بر وحدت حقیقی خود است که از لا بوده اند او بود
 اما بر نظر اعتبار نسبت انجاب بصورت کثرت حکام و آثار مقصد و مقبول در می آید و منکر نمی نماید

بابی بحر است جو دجا و دان موج زمانان دان بحر مدیج بحر موج اصل جهان از طایف
 بحر موج یک شبه عیان بر ظاهر بحر
 سدا آمد ز بحر ظاهر رسی
 هرگاه که چیزی در چیزی نمود و منشود ظاهر است بی ظاهر دیگر و فطر و کبر است و ارض
 نموده و منشود از ظاهر در فطر شیخ و صورت است نه ذات و صفت الا وجود حق است مطلق که
 هر جا ظاهر است عین فطر است در همه ظاهر ذات ظاهر است **بابی** گویند دل این
 محبت است در وی روح شاهدان خود این محبت است در آینه روی شاهدان منبسط
 خود شاهد خود آینه این محبت است آینه را در علی صورت تو یک آینه کس نبرد بصورت
 تو تا که لرطفت در همه آینهها جو و آینه بدید بصورت تو **بابی** صفت حق می بخشون

عین آن دونهست چنانکه آن ذات در وی عین وی بودند همچنین صفات کامل او کفایتها
 و اطلاقیها در جمیع صفات موجودات ساری اندیشانه که در ضمن صفات ایشان عین صفات ا
 نشانند چنانکه صفات ایشان در عین آن صفات کامل بودند نشان صفات علم در عین
 علم عالم جزئیات عین علم جزئیات است و در ضمن علم عالم بقیات عین علم بقیات و در ضمن
 علم فعلی و انفعالی عین علم فعلی و انفعالی و در ضمن علم ذوقی و وجدانی علم ذوقی و وجدانی
 ناغایبی که در ضمن علم موجودات که بحسب عرفان از علم نبی دارند عین علم است که لایق حال انسان
 و علی به القیاس سبب الصفات و کمالات **رابعی** ای ذات تو در ذات ایمان ساری است او
 صاف تو در صفاتش متواری است و صف تو جز ذات مطلق است انانیت است و در ضمن مطالبه مرتبه
 عاری **لایحی** صفقت مستی ذات حضرت حق است سجانه و نقایب و نشون و نسبت و اعتبارات
 آن صفات او و اظهار او هر چه کوشش را متلبس شدن النسب و الاعتبار فعل و آثار او و عقیدات
 ظاهری مرتبه علی بن ابی طالب آثار او **رابعی** خود را نشون دانی آن برداشتن است معلوم و در
 مطابقتی و این **زین** گفته که کفتم علی کجا رفیقین است ذات و صفت فعل از صفت به این **لایحی**
 کلام شیخ رضی الله عنه در بعضی مواضع خصوص مشغول است که وجود ایمان کمالات و کمالات
 نابعه هر وجود در المضاف بجز ذات حق است سجانه و نقایب و در بعضی مواضع دیگر مشغول است که این مضاف بجز
 حق است سجانه بهمان افاضه وجود است و این توابع وجود از صفات عبادت است و توابع ایمان و
 سخن نیست که حضرت حق را سجانه و کجلی است کجلی عینی علمی که صوفیه غیر از آن بغیر اکتس کرده
 و آن عبارت از ظهور حق است سجانه از لا در حضرت علم بر جوشش بصورت ایمان و فایده است و استفاد
 ذات ایشان و دو قسم کجلی سهاوی وجودی که معتبر میشود بعضی اکتس و آن عبارت است از ظهور وجود
 حق سجانه منصف با حکام و انار ایمان و این کجلی نایب مرتبه جزئیات اول است و مظهر است هر کلام
 را که محلی اول در فایده است و استعداوت ایمان اندراج یافته بود **رابعی** یک وجود کوشش سبب
 صدق گویند که **یک** وجود صفتی است که داده جدا از خود نیستند از لا بود بران **این** خود پسین

رست ترتیب ابداء **ب** بر اصناف وجود و کمالات با وجود و در انجی سجانه و نقایب با اعتبار جمیع
 تجلیین است و اصناف وجود بحق و اصناف توابع آن با اعتبار با اعتبار کجلی نایب است زیرا
 که مرتبه نغشود بجز کجلی نایب الا افاضه وجود بر ایمان و اظهار آنچه اندراج یافته بود در این
 کجلی اول **رابعی** نشون منقل و سرری مقلق **ب** هر فعل و صفت که شد با اعتبار مطلق است از یک جهت
 آن جمله مضاف **عالم** و زوجه در جمله مضاف است **لایحی** چون معضود این عبارات و مطلوب
 این عبارات فتنه بود بر رابطه ذاتی حضرت حق سجانه و نقایب و سرمان نور او در جمیع مراتب وجود
 تا اسکان آنگاه و طالبان صاحب انقباض است بود هیچ ذات از نشان در حال ذات او ذاهل نشوند و
 بطریق هیچ صفت از مطلقه کمال صفات او غافل گردند و آنچه مذکور شد در ادای این مقصود کافی
 بود به پایان این مطلوب و آنه لاجرم برین قدر افضار افتاد و برین چند رباعی اختصار کردیم
خامسه جامی زین سخن طراری ناخند **اصون** کبری پسند ساری ناخند **اظهار** حقان سخن
حسبیل ای ساهو دل از خیال ماری پسند **در** شرح فخر غیب نوی **مطلوبه** در گفته سخن ترهوی پسند
 چون بر روح معضود و نقایب سخن **ارکوف** و نشند ما جمعی بهتر **اما** جو در ای کردن افغان و تو
 کلام شود این هر دو در آن خاموش **کجینه** در وی حقانق نشوی **مادام** که چون صدق کردی صدق
 اطمینان ترا کرده و سوس سخن **مدبار** که اصل دشمنی سخن **کسانی** نایل یکسف سراسر وجود
 کین در نشود سفته بالاس سخن **یک** خط بهر کجلی بهر کس **وانکه** حق از حال غیب که کس
 چهل جلیق از حال برین زو نیست **پادرد** اما ان پسر کجلی کس **ای** کز غت او فاده جاکت کمن
آلود مکن ضمیر پاک سخن **چون** لال توان بود در و در کس این **کولیک** نایب مطلق خاکت بهرین **نامه**
عش جو نام پای بی نه ایم **وی** دمی بی مادمای وی نه ایم **یک** که هر دم نمده ارا بی کسند **در**
 هفت از دم نالی کند **این** سطر ای حدیث بعضی منثور و بعضی منقولم بقلم صدق ثبات و طوط
 طوبت رفوتم در بیان معنی و حکایت سخات می که در مفتح منوی حضرت مولی که کما اسرار کجلی
 است و حق یافته و بر تو منو بعضی بران نامه جعلها کفر من حضرت المولوا صلب الحلبه و المراتب علیها سینه

در شهر و حق کسی از وی نه بود **بامردان روزی اندر گشت نیت** **برصد و سهایی میگردد نیت**
 گوشت بگوشت زمان زین سهیما **بیرسد در گوش پیش من نذا** که منضمه فی وجوهی کبری
 نیت کارن جو نیکو نیکوی **که در ششم می رسد اهل عمارت** **مستقیم می و عیشان نرم باز** **ملکتم**
همه ان کرد خود طواف **نیت یکدم زین طوافم خسته اف** **هر چه نایاب است از آن نیت**
افکنم از آن که خوشش دور **نیت** **حقایق موجودات که از حیثت اندراج و اندماج در عین نیت**
ذات معنی اندیشه نوات **ذاتیه و سر و ف عالیهات** **در آن مرتبه از حضرت ذات محیده** **و از یکدگر گفتا**
مستند اصلا لا علیا و لا علیها **و این مرتبه را عین اول و عین اول میگویند** **در مرتبه ثانیه که عین ثانی**
و عین ثانی است **و حقایق را در این مرتبه اعیان ثانیه میگویند** **و اگر چه حقایق را اعتبار عینی نیت اما**
امتیاز علمی است **و چون در این مرتبه اعیان ثانیه میگویند** **با لکن نسبت به اعتبار انضمام وجود خارج**
از ایشان معدوم اندیشا بد که حضرت مولوی از عین حقیقی باعتبار عینیت اصلی اعیان و کز نیت
این ایشان از مرتبه نخسته باشد **بمرتبه سابق بران و مرتبه ثانیه مرتبه ارواح است** **و این مرتبه هنوز**
حقایق کویله بیضه مجرود است **مخمس خود را و هر چه از مرتبه راجع از مرتبه عالم مثال است** **و مرتبه**
فانست عالم حساب و مرتبه سادسه مرتبه جامع است **بهر جمع مراتب اول و ثانی و ثانیه اعیان کامل است**
مانند که هر چند حقایق از مرتبه اولی و در مرتبه اولی حکام مابدا اعتبار از احکام به الا خدا **غالب میگردد**
و مراد بربوبی و مجربوبی که در امثال این مواضع واقع میشود **و علیها احکام مابدا اعتبار است** **بر مابدا اعتبار**
و الله سبحانه اعلم **شوقی کز نسبتان نادر بر مرتبه اند** **و فرخیم مرد و وزن نالبد دانده**
نکله **خدا از روزی که پیش از روز شنبه** **فارع از اندوه و آرزو اطلب** **مخدومیم شباه**
وجود **حکم عزیزت بکلی محو بود** **بود اعیان جهان به چند و چون** **از امتیاز علمی و عینی**
نه طبع علشان نفس ثبوت **به رفیق خوان منی خود** **نوت** **فی رفق مختار نه از یکدگر**
عوق در بای جماعت سرسبز **تا که همان جنبش آمد بجز خود** **جمله را در خود ز خود با خود بود**
استیاز علمی آمد در میان **دانشا به دانسته اند عیان** **واجب مکل چشم مختار شد**

رسم و این روی آغاز شد **بعد از آن ملک موج دیکر زو محیط** **روی حسل آمد از او بچ**
موج دیکر زو بعد از آن **بر زخ جامع میان جسم و جان** **موج دیکر باز در کار آمد** **جسم**
حسیله بعد از آن **جسم هم گشت طوابع طور** **تا موج اوش افشاده دور** **موج خیر آدم**
است آدمی **گشته محروم از مقام محرمی** **بر در لب بر لب کرده عبور** **با بر پایه منسل خود افشاده**
که کرد و با بر لیکن زین سفر **نیت از وی یکس مجور تر** **نه که آغاز حکایت میکند** **زین حدیثها**
سخایت میکند **کز نسبتا به که در وی هر عدم** **زنگ حدت زینت بانور قدم** **تا بیخ فرخیم بر**
اند **در فرخیم مرد و وزن نالبد اند** **گفت مرد سهما طلاق دود** **کان بود خاف در اطوار خود**
حیث ن اعیان جمله ملکات **متفصل گشته و سهما صفات** **چون همه سما و اعیان می**
دارد اندر زین شان طوور **حمله را در زمین شان ناله است** **که هر یک از این منسل خود حدیث**
شد که بران بکیشان حب الوطن **این بود سر فرخیم مرد و وزن** **اگر کسی سوال کند که چون از**
ند گوید **دوری و سخایت مجوری برای چیست** **جواب است** **که**
گویند تا آدمی در شاه و نوبه است **حقیقت فنا از روی خود است** **و بنساز از نقابای وجود با او همراه**
و مادام که نقیه او خود است **مست و سوال نام ممکن** **بلا خود که نوبه این سخایت و سخایت نظر با مجال**
ماضیه است **کیش از وصول روی که ننده ما خود گویند که این از برای بنده اهل فطرت است** **و سونق ارباب**
جواب است **سوال** **اگر کسی گوید که کامل وصل است** **و اصلا از قرب جان حاصل است**
فزع ایشان متفصل گشته باصل **جان ایشان بهر و گشته ز وصل** **پس ز مجوری سخایت چیست**
و ز جدا همه سخایت بهر چیست **خوش باشد زو در آن آب زلال** **خوشش کردن جان برین حال**
خوش باشد کج فارون و وصل **خوشش را در منسل کردن منسل** **خوشش نایند دامن یوسف گفت**
دارا نالبدن چه بعضی از اسف **جواب** **گویم آری لیک وصل بر کمال** **باشد اندیشه و بی محال**
تا بود باقی نقابای وجود **که شود صاف از کدر پاک شود** **تا بود چون جان و تن بجای**
که شود و بعضی و کل برع است **تا بود عاقل عیار جسم و جان** **که توان دیدن رخ عیان**

چون منسل سکست

با فضا یکی با صدق موی که جویم سهل را حرم نموی این سعادت روی نماید یکس فر
 پس از عمری و انهم یک نفس چون پس از عمری سوز و آورد زود و تر از برق خاطف بگذرد
 نشسته را که زود با خطیب در دل آید بلکه برب قطره خاطر او باشد و زمان خطر خوش
 که بر از جانش آن خطیب بلکه چون آن قطع برب بگذرد تشکی برشکا افزایش چون
 استیک جانش لب که کند و شوق بود عجب جواب بگر ما خود آن گویم که هست این با
 سر گذشت عاشقان در ماضی خود چه زمان خوشتر که عاشق میزاید ناله در غمهای حسیب ان زار از
 او جو بلبل رفغان دور خوشتر با چون کل سوی او بنهاد خوشتر بر کشد آه و فغان که نازین
 مجرب ما جرحین کرد چنین عمر ریخ و طارین کاشنت خاطر شیب و لم افکار نیست
 هر زمان عالم هر گون بوداره سین بر غم در چون بوداره این وصل این کلمات دراز
 پیش او گوید حال خوش با جواب بگر ما خود آن گویم که هست این کلمی از برای غافل بداره و رو
 بگذر بر دراک اضطراب تا کند لبه کمان را سوی آب خواهی این معنی شود بر تو همان
 مالی اعد از قرآن بخوان بند مستغرق اندر بندگی میکند ظاهر زنده نشسته مندگی
 که بر از بندگی که می کشیم رحمت ازین منزل فرار می کشیم میکند خوبصورت آن مسکبران
 که بر زبان بندگی آید کران تاز راه بندگی که شوند بگذرد از این روی و آن روی
 همچین سهل گشته پیش بار میکند از حسیب ناله های زار تا شود خوب خرم از وصال
 واقف از جبران بر ریخ طالع روی بر ناید ز دل اصحاب زود و شبانه سوی حسن مات
 خانه خیر طایب مال است با کن سوی و کراصلیت و وارکن طوطی شیرین مغانا تا بخت
 ماشی اندر حسیب ز غان با بنده بود عمری با کرم طوطیان شکرستان بی حد شکرستان
 باشک فایان هم او بود شکرستان و شکر فابو در منزل صلی فراموش نیست
 کرب عزیزت هم او نیست دل ناریان کهن بیرون و امن از اسل فادر حسیب نیست
 مذکر دوستان با دوری رحمت سوی منزل صلی بری با بی قاصد از شد آمد با سینه

قصه مقام و ناله طلی کنی جاگتی در کلبه نابود و حسیب روغن در سینه با انفس و حسیب باوی
 از جان بگذر بگر و نموی بلکه جو را محو سازی او نموی در غمهای او نموی فانی تمام
 باقی جاود بگویی و پلام **بسیک حسیب و غالی**
 ای پاک رفیز و مبر از مغان خاها زونی درون برهن جهان از کند تو کن تا نام بند زنی
 در سر غمایت بر عقل و جان عن ای زارین العقیل رضی الله عنه قال قلت لیرول القدین
 کان ربنا قبل ان یخلق خلقه قال کان فی عجا و ما تحته هوا و ما فوقه جواه صدور این کلمه جامو از
 مشکلی و نوبت بصفت بیست است اما معنی آن بحسب ظاهر از اسکیای خایه نیست زیرا که کلمه این
 که در کلام سابل واقع شد است از لغت عرب موضوعت از برای سوال از امکان و ایضا خاکه در
 جواب آن اندراج یافته در همین لغت عبارت است از سحاب استقی و آن از تقوای جسم است و معال در
 حسیب را حسیب میاید بود جسمانی و ایضا تقدیر سوال قبل از تخلیق خلقة مشورت با کرم حسیب و حسیب
 الخلق در خلق است و آن به هم ملول بود و حسیب جان نفعی است جمیع ذلک معلوم الکر او شمع این حدیث
 بروجهی که بنده مرفوع شود و استحال مندرج کرد و حسیب که استخوان کبریا درین و کلمات عظامه اصل
 یعنی مفهوم مشهور است بر تقدیر است و آن است که حضرت حق را سبحانه و تعالی بر حسب توجه ال
 عالم الطوبی و مراتب حضرت است مرتبه اولی یعنی کلی جمیع نسیان از لب و اندر جامع
 جمیع خضایو الکریمه و کونه امالی تفصیل و اعتبار بعضی بعضی از بعضی و این را بعضی اول که بند و فوق آن لا
 تعین و سلامت مرتبه ثانی تفصیل و تمیز مرتبه اولی است این مرتبه را بعضی ثانی میگویند و درین مرتبه
 مطابق الحی و کوه با را بگر بگردد خضایو الحی را و حدیثی است عجمی که در این نسیان و خضایو کونی را بگس
 آن کزلی است یعنی روح و حدیثی است درین امر و مرتبه خضایو کونه را الصلا از وجه و خارجی یعنی نیست
 و مقدر و تمیز مرتبه مقدر و تمیز فارسی مرتبه ثالث عالم ارواح و حسیب است که در آن
 مستقر نیست جو قوت تخیله را نشاید و آثار و احکام آن مرتبه را بعد عالم فسالت که است از
 آن چنانست مرتبه خامسه عالم حسیب است که در کتب مشهوره و کتب طایفه از برای مرتبه ساسه است

مجموع مراتب است آن مرتبه انسان کامل است چون هر یک از این مراتب بمنزله محل و مکانی است
 در حقیقت مطلقه در این سلسله شیبه و مجاز بکمال این ارکان سوال فغان کرد و چون آن سوال فغید باید به
 قبل از کسب علی مضمون و ارکان مرتبه تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشد مقدم این بر مراتب طبیعیه
 اما عقده ای واسطه و شکست که آن مرتبه تعیین نمائی است چنانکه مذکور شد و هر دو همکار در جواب
 سوال واقع است آن مرتبه است زمینی معارف لغوی و لهند اهورا که از لوازم است از فوقی و تحت آن
 نفی فرموده و مناسبت بین العین است چنانکه حکایت توحید و از آفات میشود و همچنین کثرت
 خصایف الهی سنی است نه حقیقی که کثرت خصایف کونی که حقیقی است اما علی عینی است خصایف شهادی که کثرت
 مراتب طبیعیه که کثرت آن هم حقیقی است و هم تاریخی شهادی و از این مواضع الطائفات از طایفه خبان معلوم
 میشود که مرتبه چهارم را عبارت از مرتبه اولی است و آن بحسب ظاهر مافی حدیث نبوی می نماید که اگر
 را که در حدیث واقع شده است یعنی فخر دارند از حدیث و مراد بان تعیین هر یک از خصایف و مایهات باشد
 در دوزخ مخصوص و اعدان معین از سعادت و عقابیت و شکست که این معنی در مرتبه نایب است و مرتبه
 مقدم بر آن مرتبه اولی و دو سیمانه اقبال علی **رابعی** خوش آنکه رسیده کان بایسار مقدم چون از طایفه
 آورنده این نام رسم **ب** هر حرف خطا که حسبه باشد قلم **ب** شوند بایسار مخصوصه و ارباب کرم

اسم سجده و تقابل

یا من لا ارب غیره و الا الله سواد و نقض با القول و العمل لما تحبته و رضاه **رابعی** دل عشق زائر
 با او احمد عمر **ب** در و بر تو نماید با او احمد عمر **ب** الطی که دی زار زانوی مار **ب** الطاف تو بریز
 ما و اهد به **ب** این جمله چند است که بر حسب شهادت خدمت الهی مایه سادات است **ب** است
 الله تعالی بزمید التوحید الی خباب جلاله و جزیه بجزایات العبادة الی مشابه حال کوشه میشود
 در شرح معنی می که در اول زبان بعضی از اصحاب طوفان جان که در آید اند و بگوشش و خوش ارباب
 دوق و در حدیث رسالین و آن نهیت **ب** در دایمی شهادت و طایفه شکست با بر سر
 چشم فرض کرد و لوح را در روز طوفان **ب** مراد شهادت و الله تعالی اعلم شهادت آن لاکه

اللا الله است و شیبه او در برابر است احاطه اوست کجی سجده انسانا و ما سوا ی او نقض او هر دو
 بلکه مضمومات درین دو مختصر و حمل شهادت را بر تعالی غیب اگر چه درین مقام مستند می نماید و
 است تخصیص بر این فخر که بجای لفظ سرگشته هو باشد و شهادت بعین هویت دارند و شیبه
 کلمه لاهمک بواسطه ابتلا و معنی فرود آمدن و ناچیز کردن اوست مالمای حق را سیمانه و نظر ذاکر
 لا نهنگیت کثرت کثرت **ب** خوش با فرض و کثرت و کثرت **ب** هر یک که در آن نهنگیت کثرت **ب** این
 مانده نوی مانده رنگ **ب** و چون بنیم مقصدی می بیند اصعبه الطیبه منضمین معنی مقصد و میل است
 نمک که موجب طعمک من زبانی است عضه ادمی است آن ازین عدم صیلا و رجوع بوجدت
 حقیقی که مبداء معاد است غیره آن کرده و چون غالب بر روح غلبه علی بنی است سلام صفت تیره
 بود اگر از رنگ سبلی نفی بر باطن او تیره و لعین او مرتبه وحدت را از کثرت نوع توان کثرت
 چون طوفان عبارت است از کثرت اجتماع اطوار و اقطار که از آسمان باریدن و از زمین چکیدن
 گرفته بود از کثرت اجسام و اناری که بعضی از سماء اجسام و صفات از آن میگردد و بعضی از زمین
 استعداده و قابلیت خصایف ملکات الفجاری پذیرد کثرت توان است **حاصل المعنی** میگوید
 ذاکر زکرا کلمه طبیعیه و اوست طهارت نماید در طرف نفی کثرت و جماعت ماسوی را بنظر فنا
 مطلق کند در جانب ثبات وحدت وجود قدم حضرت حق را جل ذکره بنظر تقاضای مایه معنی
 ماسوی خبان بر باطن او سبلیا بد که طوفان غلبه کثرت حقیقیه خصایف امکنه و کثرت سبلی
 استسائه الهیه و نظیر شود و او محلی و ناچیز نماید و نوع و او بواسطه تیره و لعین حقیقت وحدت
 از صورت کثرت مجموع او عدم صیلا و وحدت حقیقی فرض و لازم کرد **ب** حقیقت لا اله الا الله دریا
 نسبت **ب** کش فرض از او کون بینامست **ب** منیت در کارگاه کس نیکن **ب** خوشی بیخ
 زوجه او پروان **ب** هر چه می فهمم کرده و مذکور **ب** در چشم سحر حق بود منصور **ب** هر دو را پیش با حق کامل
 نفی و اثبات او بود شامل **ب** لاکه آید نهنگ آن دریا **ب** چون شاید در آن نهنگ است **ب** که در باشد
 کثرت اعیان **ب** در فضای وجود صد طوفان **ب** انجان و کثرت تقاضا **ب** که غایب می از آن پیدا

سالك را كذا نوع نهاد . كرده نيز به چند اعداد فرض كرد و تخم آوردن . روى در خاك نشسته
 كردن . قصد كردن بیده فطرت خویش . بارگشتن به اصل عدت خویش . و چون بجای لفظ
 سركله بگویند مراد بر آوردن خود و الله تعالى است مظهر لادنیوت است حق سبحانه و اندوه و زراکه
 چون ذاکر صادق چند گاه بر گزارد کلمه لا اله الا الله بعضی الوهیت از ماسوی حق سبحانه و انبات آن
 مراد را که توحید علوم است موالطبت نماید بر توحید و طهور نفسی حق سبحانه و رباطین او نماید توحید
 همه شمار را در نظر بصیرت او و ذکر و اندوه و توحید حق سبحانه در دین شنود و تمام معنی لا اله الا الله
 لا اله الا هو سوگند توحید حق است **تفهم** چون کین ورد خویش بیکه و گاه . گفتن لا اله الا الله
 بر توحید حق ظهور کند . طلقت هستی از تو دور کند . کرده بود اول را بنیت . نفعی اشراک در الوهیت
 دان توحید تمام برسد . دل ترک عیبی نماند کردی . اندم از غیبتی بود گویی . محو اشراک در وجود
 باشد در بندگی و حق . کس تباها نترک در سخا . کشتاید ننگ لا و بدیم . دو چهار کند بکنیم عدم
 من مبادار تمام فرو . بر سر آرد ز تو که هر او . خویش چشم سنبود مطلق . هیچ نماند بجز توحید حق
 نشیند و کوش جانب از هر . لا اله الا هو . رن دهند بر وحدت . باید از شر ترک خیر خلاص
 لا هو هر دو نمی و انباشند . نمانی غیر و منتفان اند . چند این غایب و مکر ای . لا هو در تو کس این کاتب
 تا بد لا و توحید حق توفیق . بر دنا سار حق لا هویت . مهو او بچوس در سوس . تا ز لا کدری بپور سوس
 هو کس تبا غیبت است ملسر . گفتن بر کرد و استیاس . هیچ ابا بدات از نرسد . عقل کل در صفات او نرسد
 این بخند و هراسک جانانه . وین صغیرا اعتر سلطانه . این همه کتبمان قدوس . که کوی نور درین پوس
 در جهان علی گاه و حد تو . شهید نقد کوا و وحدت حق . هم مفرگشته با تو هم جا . لعل الملك قد الواسد
 بر توحیدی است از هر سو . همه در راه و توحید از هر دو . همه در راه و راه بچونید . ز غنمت آگاهی گویند
 سندی از حق تو بود بکسان . نفع اهدنا لشرط زمان . سنوی در وجود حق . گفتن کتب اللطیف الیک
 راه بخاک طالب را هم . رن بسوی تو از تو میجویم . قطع این در راه شما . که توان کرد راه شما
 عالمی هم دوست را عالم نمند . با هر کس او منسج حق انعمت . من عظم او بچند باشد با لرم . فاعلم کس من عظم را هم از هم

رباعی

من کمین هو حال اهل کحل احسانه ذنوب ادا ایچیب لغیر حق بیزب واحد
 جرات محاسنه بالف شفیع ک

بیدار نشین
 اول تو درین واقعه نرس
 در حال بافت سازان
 از صفت تواب غمناک
 اقل تو کرد که در بار کس

دانه پیش از این خدای
 بیدید که دید خلق عالم درین
 نشین بر سر علیه عالم کف
 بنشینت که بجهان کوی
 در غم راه که با یاد
 در صورت حق و کبریا
 غم ذات نیست غم از تو
 هر که خوی بگردد پیش
 تا در هم در غمت بگردد
 واقف هزار کیست در
 که عظم از غم دریا کس
 هر کس با غم بگردد

طهر و بطنا اصل این ریح کمان ریح نوازند بود که مصطفی صلوات الله علیه فرمود که کلابوایح
 فانهما عرض الریح ان کر خواهی که از نجات عرض بوی بنام تو رسد در کارستان کل بوم
 بومی نشان نظار شو تا عیان کنی که تو خود در احوال ارتوخ اوست در سخن و افعال پس
 معلوم کنی که یون الا که یون انابه انجا همان رنگ دارد که یون الحبت لون محبوب پس بوی **سفر** برین
 الریح در وقت الحزب فشاها فشا کل الاثره کفها فخر اولافج و کاتنا فنج ولا فخر **سوم**
 ضایت از کار است که نخت محبوب را ایند جویند و خود را ایند او **بیت** هر دم که در صفای
 رخ بار مکرده کرد و همه جهان محبت مصونش چون باز در صفای دل خود نظر کند **بیت**
 جو افتاب رخ خوب بگرش کاینش باد او آید و او پیشه و این و کاه او نظر این سو و این
 نظر کاه و کاه این برنگ او بر آید و کاه او بوی این کرد **بیت** عشق مشاطه است رنگ آینه که
 کند برنگ مجاز تا دام آورد دل خود بطراز دستانه زلف اماره کار عاشق و اولیجا
 حال خود در پوشد و بر چرخ حسبال جویش مبارک با چون در خود نظر کند همه رنگ بوی عشق
 پس بدل خود را همه او بیند که بسجانه ما اعظم شایسته مشی و بلغ الدارین خیزی و کاه دلباس
 عاشق در عشق پوشد تا از تمام بکره استفا ترل فرماید و با عاشق لایه کبری که چنانکه کعب
 اخبار روایت کند که حق تعالی در نوزده فرمود که باین آدم اتی و حق لک نخت محبت علیک کن بل
 نمنا کاه دست طلب این زبان او در او برزد که الاطال شوق الارار الی العالی و کانون او اکر بران
 این سر بر زنده وانی الهم لانه شوفا کما بان سبانی او شود تا کوبد راست دلی عین دلی فعلت
 من است فعال است و کاه او کویای این شود فایح صلیع عظام الله **بیت** در عشق صلیع عظام الله
 باشد و عجب کسی که هوای صلیع کند **سوم** عشق در همه دنیا ساریست و ناکر ز جمله است عشق
 سکر عشق و مافی الوجوه الایه لولاه ما طهر ما طهر من الحبت نظر و با محبت الهی ساریست بل و الحبت
 کفر و اوست محبتت و عین او محالست که مرتفع شود بل عقل او نخل شود از عجب و با عجب **بیت** نخل
 فوادک حبت شنت من الهوی ما الحبت الالحلب الاول هر که را دوست داری و بر چه دوی

مقصود از این شعر
 در عین محبت
 و صف آن
 که در این شیا
 الا و این شیا
 است

کتاب در شرح
 و این شعر
 در عین محبت
 و صف آن
 که در این شیا
 الا و این شیا
 است

آری او باشد و اگر چه ندانم **سوم** فصل سوری محبوب بدین **بیت** جمعیم کک قد الواد ما فطنوا
 کرم سکو بدین خلق جمله عالم آید که شناسد و گرنه بوی شنت **بیت** خرا چون دوست نموان این
 دوستی دیگران بر بوی شنت **بیت** خرا و را شاید که دوست دارند بل که محالست زیرا که هر چه را
 دوست دارند مدار محبت و ایند که محبت معلوم خود با هر جس دوست دارند با هر جهان و این
 هر دو شاید که خیر او را باشد **سوم** فصل بلع حسنه من حالها معا و بلع من کل ملعنه **الاست**
 که پس برده بسیار حسنه احباب محبت نظر بخون چربند بر حال لیلیت ایالی است **بیت**
 بشن نیست و نه از من عشق و محبت گم و ماتت نهید نظر بخون چربس بسیار بر حال نیست
 که جوان محال بود هیچ است اگر چه بخون نداند که آن قدر محبت محال خیر او را نداند که حال
 باشد **بیت** از آنکه بخود وجود خود او را از کجا محال باشد **بیت** چون خیر او را در محبت ظهور نیست
 حال چگونه نوازند بود **بیت** دعوی عشق کردن آسانست **بیت** لیکن او را دلیل برودن است
 و در محبت محال چه محال محبوب دلالت است اوست که نظر ختم محبت محال خود میکند چربس
 و مدد خود را دست میدارد **بیت** مرد عشق تو هم بوی که نومی **بیت** دایما بر حال خود مکران **بیت**
 محبتی که نظرش در آینه دوست بر حال مطلق کسی حسنی **بیت** در همه آفتاب که در شربت **بیت**
 بیهات **بیت** دعوی عشق مطلق مشهور است آدم **بیت** کما جاکه شتر عشقت انسان چه کار دارد
 هر چه هست آینه حال دوست پس جمله محبت باشد لا جوم همه را دوست دارد چون در کربی خود
 دوست داشته باشی خود هر عاشق که بینی خود در دوست ندارد و در آن روی معشوق خود
 خود را چند لا جوم خود را دوست بگیرد المؤمن مرآة المؤمن و الله المؤمن میان این همه
 میکند **بیت** روهی دوست اگر که هر روز خاک **بیت** محبت همان نای چون در کربی **بیت**
 المعنی که عاشق در آینه ذات خود صورت معشوق میداند آن محبوب باشد که صورت خود را در آینه
 محبت چند زنده آینه بود محبت بر هر دو و بصیر او مقتضای کسبت همه و بصیر و صبر و سلسله عین محبت
 است پس هر چه عاشق بیند و در آن کوبد و شند و با آنچه بیند و در آن کوبد و شند و همه عین محبت

تلم که در روی
 میب ایمنی عاشق و معشوق

دانت احدیت عین در هر دو صورت هم از واحد اید و احد در شما همچنان ساریت که در
 در اعداد دو که واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر شود و اعداد را هم بود اگر چه در این خود ظاهر
 شود عدد را عین ظاهر شود **صفت** که جمله نوی همه جهان صفت **ص** هیچ چیز من از افعال
 صفت **ص** هم جمله نوی و هم همه تو **ص** آن چه که غیر است آن صفت **ص** چون است عین که
 صفت **ص** چون **ص** او از این همه کمال صفت **ص** وحدت او از وحدت تو توان داشت زیرا که تو
 یکی و او را ندانید و بدان یکی یکی لغزش خود را دست نباشد و تو در میان نه خود بدین جوف
 در دست بشود و کم کسی داند **شعر** افراد الاعداد فی الوحدن واحد **ص** یکی اندر یکی یکی باشد
 نه فراوان نه اندک باشد **لعه با زحیم** محاسبه محبوسیت هر جا که در ذی او رود **ص** سایه از
 نور یک جدا باشد **ص** و چون در بی او رود که رود آن ربی علی هر طریقی که منصف همه باشد است
 جز براه او تواند رفت **شعر** فلا عین و الخلق لم یخلقوا سدی **ص** وان لم یکن الفعال هم باید
 علی همه الاستواء جزئی او **ص** و حکمت و وصف الذات حکم اجز **ص** اشیخ چند برین
 که مالتو حیدر کوفت از طریقی بشنیدم که کوفت **شعر** و عینی لا علی و عینت کافعی **ص** و کما حیت
 ما کانوا و کانوا حیت ما کنوا **ص** جلال را عقیدت تو بر چه بدی کوفت بر بد صفت **ص** انکس که بر
 عالم از تک کفایت **ص** رنگ من و تو کجا بر دای نادانست **ص** این رنگ همه بود با پدیدت
 او پانزگت رنگ او باید دانست **ص** و اگر از راه جواری زمین در سایه جی می آن یکی عین کفایت
 او در آن چه هستی ابرو در کفایت از یکی هستی کمان آمد و الخفیفة کالمکن بر هر جا که گشت نهی نمان
 وسطا و باشد مهربان کجا اقدام در با که افعال محبت از مشرق جنب نیافت محبوس بر او
 سایه خود بر صحرای ظهور کشید انکاف محبت را کفایت که آن نظری سایه من کنی و در سینه او
 نه یعنی **شعر** الم تر **ص** الی ربک کیف یطی **ص** که خانه بلکه خدای ماند همه سپید **ص** قل کل عمل
 علی شاکله **ص** اعتبار کنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه بخوک شود و لولشاه لجهل ساکن سایه
 که هم سایه افعال شود افعال او را غم بینداند در بر کبر **ص** دوی محسوس چه بود بر تو چه کشید

از این بر سر باشد

مفهوم محبت
 و خاصیت و کیفیت
 و تفاوت
 و مکرر در این بر حقیقت

گرفت

گرفت **ص** تواند لغزشی سایه بدان محو شد **ص** عجب کایت هر جا که افعال نباشد سایه نماند و سایه
 را بی افعال چه نیست هر چیزی را از اعیان است ذات سایه شخص است حرکت سایه یک شخص
 تواند بود **ص** تا جایش دست است ماه ام **ص** سایه بخوک است تا کام **ص** چون سایه ز دست
 یافت سایه **ص** پس نیست خود اندر متصل سایه **ص** چری که وجود او بخوک نیست **ص** هفتن نهادن
 از خود نیست **ص** هفتن که بخوک قیام دارد **ص** او نیست و لیک نام دارد **ص** شیخ الاسلام کوفت هر
 مخلوقی تا مخلوقی قائم کرد و در آن مخلوق در آن تا مخلوق مناسبت شود چون صفت کفایت من
 و تو اگر نوی پس چون که اگر کفایت حق یکی بود نه دو **ص** من و تو که در ادبی او **ص** من
 تو ندیدی من **ص** **لعه با زحیم** یک سنا پس برده اطل افعال چندین صورت مختلف و افعال
 متضاد می نماید در حرکات و سکات و احکام و تصرفات **ص** یکم او او پس برده نهان چو
 برده بر اندازد و معلوم شود که صفت آن صورت و افعال آن صورت **ص** فعل الله
 شایسته فعل واحد **ص** میفرود لکن محب الالکته **ص** اذ اهل التزم لم یزعه **ص** و لم یمن بالاشغال اشغال
 سران ربک واسع اللغه **ص** ان انصفا سکنه که جمله کائنات سر او مانند **ص** افعال است
 خورشید که دوگون **ص** پیش او سایبان می نیم **ص** و او ماعل پس این سایه و هم لا سفودن که اگر واحد
 خلقم و المفلون ما یسبان عمره زوی جبر او قهر او در معلوم شدی که نسبت افعال **ص**
 هم از آن روی بود که باشد **ص** پس مفهوم گشتی که از آن خود وجود **ص** بود فعل چگونه باشد پس در آن که تواند
 بود **ص** هم از او و انک جان وجود کند از بهم افعال چه کند اصل فعل کفایت الالکته
 که در هر عملی یکی نماید و در هر جای نامی بکار باید **ص** لایه **ص** یعنی ماه واحد و فضل بعضی علی بعضی **ص** الکل
ص **لعه با زحیم** معنون هر لحظه از هر کجای معنوی تا عینش روی دیگر نماید عین عایش از بر نوروی او هر لحظه او
 و کبر یا بد نفس جنبی دیگر کرب کند زیرا چرب حلال من عوضه دهد عشق غالب بر آید و هر چند
 عشق غالب بر آید حلال خیر نماید و چنانکه معنون از عایش من بود تا عایش از عایش معنون در دنیا
 عشق میگزرد و از دو کمالی می آید و گفته اند طوره او را قدر سفید است و نفس بقدر قابلیت **ص** در کمال

صفت که در عین عین
 می تحقیق است
 من

مفهوم محبت
 و خاصیت و کیفیت
 و تفاوت
 و مکرر در این بر حقیقت

مفهوم محبت
 و خاصیت و کیفیت
 و تفاوت
 و مکرر در این بر حقیقت

بیت که در روز شنبه بوم بی نبردست **اربی** نصف خود نزاری اوست **هر چه روی دست**
مصفا از **بیت** نه بجای ترا نه با ترا از این خود دست و لیکن یا سینه با التوفیق قبل اخفاها ما سان این میکند
که محبوب چون خواهد که خود را بر عین عاشق طبع و در بخت ابرو تو جمال خود عین او را بوی عاریت
و بد تا بدان نور آن جمال بینه و از او منع بگرد چون بدان نور را از این چشم و خط نامک سینه باز فرود روی او
عین عاشق را بوی دیگر بکش تا بدان نور ملاحظه توری روشن ترا اول کسب کند و علی بن ابراهیم باشد
که آب دریا جز در هر چند پیش خود نشسته زگره و چربد بافتش طلبش هر چه جز امانا باشد چران
دوست تا بنایا بجوی نشد این آب هر که سیراب شود **بیت** ابراج طهر و غنچه روتیه **صحیح**
ار الطهر و شافا **بیت** عجز معاد را زنی شیخ با بر زهد اند علیه نامه دوست که **بیت** است از عشق خجاست
که اگر **بیت** بگوید از آن پیش جو ز ماست نوم **بیت** در جواب نوشت که **بیت** شربت الحبت کفایت بود کاش
فما تقد الشرب و لا روت **بیت** که در روزی هزار بار است **بیت** در از روی یاد که خواهد بود **بیت**
بر یکی گوشت که لبس بینی و بین دلی فرق **بیت** لغت بالعبودیه یعنی اسفند و معنی است جو دوست
خرفایا حدس سته **بیت** انکار سید فراد بر آورد که انا اقل من ربی سبقت اطلب رعی الله گوشت
لو الجبن راست گوشت که هو خالق العدم کا هو خالق الوجود دیگری گوشت نیست در اسفند و اثر
کند حقیقت اسفند در یک سائل از او در عین عمل خاص باشد مر اسفند خاص را حاصل این شهادت
است که حق تعالی از عالم عیب حکم خلق باطنی راه و حقیقت بنده بصورت اسفند او سبب ظاهر را ند
تا بدان سبب و حمدی عینی قبول کند و چون این سبب حاصل شد انصاف بواسطه آن خلق اسفند
دیگر باید در عالم شهادت که بدان اسفند او خلق شهادت و حمدی قبول کنند و بعد از آن
حسب احوال هر دم اسفند او دیگرش حاصل میشود در کلیات به نهایت روی کشد و دیگر در
و چون کلیات را نهایت و هر چند مسلم غلبت بر علم او را نهایت نباشد الا بوجه اول است
زود علما اصحاب وی بیدهند که چون اسفند عین حاصل شده معانی براد بپوشند

بکرت کبر کبر
ما شربت

وراق لغت
لبس بینی و بینی
دانه و صدق فاکتبه
منه بزرگی صحیح

اسفند
مقاله
اورا اسفند
عاشق

لطافه
کلمه
دو

و بالیه بر چون سینه شدند بهیهات منادی سلوک الساکین لا یقطع ابد الملائین و چون
روح خود را با محالو که کند و رویو سلوک که منقطع کرد راه کجا برسد اگر مرجع عین مصدر کشد
آبدن چه فایده دهد یکی از آن را چنین جز داد که شدت علم استند لحاظا خطه و حسد طایفین
شاید غیر شنبه اگر اصل را شوق بخت نماید در طلب اول و اعلی بران قدر که باعنه انصاف کند
و در مقام حضور غم رود و هم الی حضورم مانند خالدین ضیا **بیت** **عاشق** ما بود و با بود
و ناله و آرمین بوده هنوز روی عشق ناوین که غمه قول کن اورا از خواب عدم بر آن بخت و از
سجاع آن غم او را وحدی ظاهر شد از آن وجود و حمدی بافت دوق آن غم در سرش افتاد
بیت عشق شور در نهاد ما نهاد **بیت** والدان عشق قبل العشق اجابانا **عشق** سینه با کشت
و سکون ظاهر و باطن را از آن لذت لمن بهواه در و ارض و حرکت معنوی در او و تا ما ادا
مدین نه آن غم منقطع شود و نه آن رقص معروض چون مطلوب ناستای است انجان ز غم عاشق
همین باشد **بیت** تا چشم مار که دم نور رخ که دیدم **بیت** ما گوش کشت دم او از گوش شنیدم **بیت**
عاشق را هم رقص حسرت معنویست اگر چه بصورت ساکن نماید و نری الحاصل حسنها جانان
و همی نمر السحاب خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذره از ذرات کائنات حرکت اوست چه
هزار کلمه است و هر کلمه را همی بر کسی دارمانی و هر زبان را قوی و هر قوی را از حرکت چون کس
شدنی قابل و سامع را کی بایه هر السحاب طیر کثیر السحری الی الله حسنه ماشلی رضی الله عنها عجا
کرد که سری که ما در سره و انها بنیان سلطنتم نور سینه بر سحر کارا کوی سینه کف انا اقول و انا است
و مثل فی الدارین غیری چنین که **بیت** هر بوی که از سبک تو فصل شنوی **بیت** از نشاندان زلف
چو سبیل شنوی **بیت** چون تو سبیل ز کجای شنوی **بیت** کل کلمه بود و با دلیل شنوی **بیت** **عشق**
را و لبست منزه از عین کفایت اوقات خوشست و عجب و عجب بهیهات و این را از اهدنت
که اگر ساجد را به هزار بار آید که شد هنوز رحمت ناده و در طلبه لا بوجه است اول کلمات
است که اگر در همه عالم بکنند بلکه جمله عالم در غنچه آید بود بر سر او فرود آید و در ساحت او جدا

مفهوم
از عین
عاشق

هر چند در لبس
مادین جویدن

مفهوم
بیت

از نده و بارگاه سلطنت انجاساز و کاره ملک پر داز و حل و عقد و حقین و سبطان و تکون بهم
 انجاطا به که در خا و اقصی اقصی عالمی و او ابطاعا و انجاسی که در حسن و عالم میگذرد
 سینه انیم که در ایم در اول شکر حکومته خان و مال سار و شیخ ابو برید رضی الله عنه از حضرت این
 دل خود چنین خبر داد که اگر عرض و صد بار و صد سزار بار خرد عرض و انچه در دست در کتبه در انکار
 کدر باید عارف را از ان خبر نباشد و جنبه علیه الرحمه کتبه چو کتبه سینه باید المحدث او اول ان العظیم
 لم یبق له اثر بهر بنده چون نظسه در جن و دانند که کتبه را در و از بنده بهر قدیم سینه لا اوم سجا یا
 کو به مثل یکی از ان کتبه ساخت و بر آب کرد چون انسانی ساخت کون را و ان کتبه ایات کتبه
ع لیس الدار خیرنا و باره صبا و هم او صیده هم او و انچه هم او سانی چه صنف و
 می نماید همو کتبه کتبه و بعضی قلم سیدی المؤمن و العقب علی الصغیرین من اصحاب الکر
 یقبلها کتبه شاه او در اول دل در قضا او بگر زبان بر جان میان این کتبه می حکومیه مرد و **سینه**
 کتبه در هر کتبه کتبه علی دلم در میان دل حزن منی نماید اما که از لطافت خوش
 هم بود سینه دلف خوشستی همه در سینه خود بود و روی خبر نزار و خود خود کتبه کتبه کتبه
 کتبه قرار کتبه و فرادینت خود و حدایت از ام نماید این خوف چه صفت دل معلوم شود و کتبه کسی فهم کند
 صاحب الازمان کتبه دل و حین خبره **سینه** کتبه که کسی نو بین زبانهای کتبه کتبه در کتبه
 منم کتبه **سینه** هم عاشق و هم معشوق هم امینه هم جمال هم کتبه **سینه** عشق سلطنت
 و کتبه معشوق داد و بدلت و افتقار معاشق و عاشق بدلت و افتقار عشق در انوقت
 معشوق چه سبار بود که و عاشق سید و کتبه با عبادی الی انفعتم الیکم علی کل حال غنا صفت
 معشوق اند و فقر صفت عاشق پس عاشق فخری بود که کتبه الی کل کتبه و لا کتبه الیکتبه
 او همه سینه کتبه چو سینه شیخ بدو محتاج اما که او همه شیخ محتاج بود که فقر احتیاج و ایامین
 غیر نغین حاجت و اما که همه سینه شیخ بدو محتاج بود کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 در حال خسته به و مخام فقر صفت و لو ان کتبه که در او طاعت بود کلم ان الله ما به کلم ان

نشاط هموارف همواره
 شیخ و کس در روانه بنده

مفهوم از عشق و کتبه
 و کتبه کتبه کتبه کتبه
 و کتبه کتبه کتبه کتبه

چگونه که کتبه کتبه
 شهادت در کتبه
 کتبه کتبه کتبه کتبه

نود الامانات الالهیه با ناله شسته است و او با حسرت و قنایات خود در وقت و هو الان مع
 الله که هو فی الازل حال او است در حین حال هیچ چیزی بدو محتاج نبود و در فقر مقابلیت
 که فقر نیز هیچ چه محتاج نبود چنانکه آن فقر کتبه فقره لا محتاج الا الله تعالی زیرا که احتیاج
 موجود باشد و غیر چون کتبه منی خود غوره و احتیاجش نماند و چون محتاج نماند فقرش تمام
 شد او تمام فقره هو الله و الله سبحانه و تعالی در هیچ چه محتاج نیست **سینه** هیچ کتبه
 چه صفت و فردی تو همه کتبه چو سینه کردی تو پس نسبت فخری که کتبه کتبه کتبه
 و لا کتبه الیکتبه چه کتبه محتاج به کتبه است مطلوب پس برده شامی باید و اما در غلوت
 خانه بود و نابود بایات نایات خود ساخت فهو کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 نفسه و الی رتبه و قال شیخ علی الطبری الفخری من لا قلب له ولا رتبه له درین حال که فقر از سر
 وجود بر خاست و با عدم خود ساخت که کتبه خود نظر کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 در نظر آید خود را سینه که برقع فقره هو الوجه فی الدارین بر روی آنگذند و در سراسری وجود خود را
 نوری بند که بدان سینه روی کرده و در سراسری عدم ظهور کرد که سینه روی خلاص باید کتبه
 فقره ان کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 قرب عبید است و در پیش در غایت بعد قرب **سینه** می صفت روح الو لا صفت احاف
 غنا و لو بالحق کریم دانند که چه سینه که اگر او اگر می در پیشی قصد عالم عشق کند مثلا در
 لو ان کتبه کتبه بود و فرشته در دست در پیش بهر باران نیم سوخته باشد سینه که از ان عالم
 رو چو او اگر اشتنا بد و هرگز در پیش را بر افروز و حکم اناعده المنکسین فلو بهم لاجل کتبه کتبه
 این میدان کوی **سینه** کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 میان رد در دو کار دارد او که دارد و ترک طلب کرد چه طلب او سدره است زیرا که مطلوب
 کس طلب بابت شود بعد حصول طلب باشد فی الجمله ترک طلب بر او خود و کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 در چه در عالم واقع شود مراد خود انکار و تا اسودد کتبه و شادمان باشد **سینه** تا ترک

زیرا که شی او تا تجاور حد
 ال عکس سینه

مالی از آمد از غایت فخر از کتبه
 الی الله صغیر او کتبه

ان حال او در کتبه
 کتبه کتبه کتبه کتبه
 کتبه کتبه کتبه کتبه

مراد خود نگیزی صد بار یکبار مراد او گنات باید اگر واقع نامرضی باشد در دفع غضب آن
 چندا که نواند جهد کند شاید که واقع بخیر آن بود و محبوب آن خواهسته باشد و اگر محبت نکاشفت
 باشد چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان مینداید که در صورت نامرضی اگر چه وجه او میند
 رضاند چه وجه او در نامرضی نیست که راضی نیست و لا مرضی لعیاده الکفر محبتی که حق را حق میند
 و همه عالم حق میند در شکات لاجرم انکار کند بجز حق را بی حق و چشیش قایم بود چه در هر چه
 حرمت بود حق طلال حق میند لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه در آن طبعاً عیشش بود اینجا شهید
 دهد که چون او محکوم است و محلی همه شهادت شامل است بجلی را از نظر خود چگونه دفع توان کرد
 گویم بجلی و در نوع محبت بجلی ذات بجلی همما و صفات بجلی ذات را دفع نمواند که اما در خط
 اسما و صفات نمواند که کلی قدر بر اجلی لطیفی دفع کند بر هر چه پیش رو باشد نشان دهد و بجلی
 و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال بد اینها که با عود در صفاک در جلی ذات
 گوید عود ذکاب منک **میت** که از تو نمو کرد در نگزم چشمم **میت** که روم فصد دست که چشم
معدوبیت دوم شرط عاشق نیست که هر چه دوست دوست دارد او نیز دوست دارد و
 اگر چه همه بعد پشیمان بود و غالباً محبوب بعد فراق محبت چو هسته باشد تا از خفا محبوب بر نیاید
 عشق که بزرگ آثار سبوق حاصل الله الی الله است بچین چه نمواند بپس محبت بعد دوست
 باید داشت و بعراقین نماید در داد و معنی این نیست که اربده وصال به هر چه سبیری فایز که
 ما در بدلبارید اما فراق رابعه دوست ندارد بل این روی دوست دارد که فعل محبوب محبوبیت
ع و کل یفعل المجهود محبوب **میت** که بکین جگند فزاکه که **میت** خواهی عشق لکن و حوا
 بوصول **میت** من فارغم از هر دو مرا عشق فو لبس **میت** بلی باید که فزاق او دستر او وصال دارد و بعدش
 مغرب تر از قرب بود و بهر شس سود مند تر او وصل زیرا که در قرب وصال بصفت مراد خود است
 و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب **میت** چه می بود مراد محبوب **میت** از وصل هزار بار جو
شعر کانا فی الوصال بچشمی **میت** و فی العجوان مولى للموال **میت** و تغلی بالمحب کحل وجه **میت** احب الی

اینکه در هر صورتی روی دوست عیان مینداید که در صورت نامرضی اگر چه وجه او میند
 رضاند چه وجه او در نامرضی نیست که راضی نیست و لا مرضی لعیاده الکفر محبتی که حق را حق میند
 و همه عالم حق میند در شکات لاجرم انکار کند بجز حق را بی حق و چشیش قایم بود چه در هر چه
 حرمت بود حق طلال حق میند لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه در آن طبعاً عیشش بود اینجا شهید
 دهد که چون او محکوم است و محلی همه شهادت شامل است بجلی را از نظر خود چگونه دفع توان کرد
 گویم بجلی و در نوع محبت بجلی ذات بجلی همما و صفات بجلی ذات را دفع نمواند که اما در خط
 اسما و صفات نمواند که کلی قدر بر اجلی لطیفی دفع کند بر هر چه پیش رو باشد نشان دهد و بجلی
 و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال بد اینها که با عود در صفاک در جلی ذات
 گوید عود ذکاب منک **میت** که از تو نمو کرد در نگزم چشمم **میت** که روم فصد دست که چشم
معدوبیت دوم شرط عاشق نیست که هر چه دوست دوست دارد او نیز دوست دارد و
 اگر چه همه بعد پشیمان بود و غالباً محبوب بعد فراق محبت چو هسته باشد تا از خفا محبوب بر نیاید
 عشق که بزرگ آثار سبوق حاصل الله الی الله است بچین چه نمواند بپس محبت بعد دوست
 باید داشت و بعراقین نماید در داد و معنی این نیست که اربده وصال به هر چه سبیری فایز که
 ما در بدلبارید اما فراق رابعه دوست ندارد بل این روی دوست دارد که فعل محبوب محبوبیت
ع و کل یفعل المجهود محبوب **میت** که بکین جگند فزاکه که **میت** خواهی عشق لکن و حوا
 بوصول **میت** من فارغم از هر دو مرا عشق فو لبس **میت** بلی باید که فزاق او دستر او وصال دارد و بعدش
 مغرب تر از قرب بود و بهر شس سود مند تر او وصل زیرا که در قرب وصال بصفت مراد خود است
 و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب **میت** چه می بود مراد محبوب **میت** از وصل هزار بار جو
شعر کانا فی الوصال بچشمی **میت** و فی العجوان مولى للموال **میت** و تغلی بالمحب کحل وجه **میت** احب الی

محبوب من مورد زاری من
 از روز تو محبت عشق آورم زنا

من غفلت بجای **میت** و اگر محبتی بود که محبوب بصفت او شدن باشد اگر دوست دارد و محبوب دوست
 داشته باشد و این غایت وصل بود و در عین بعد چشم هر کس اینجا که رسد با که موجب بود او صاف محبت
 و اوصاف او عین محبوب معضای گشت همه و صبر لاجرم **میت** و آن چون بدست گرفت **میت** دست او
 اندر سستین دیدم **میت** چگونه میندیش کوی محو ذکاب منک لا اصری شاه علیک است کاشفت علی منک
معدوبیت سوم طلب صفت چه می عاشق نمونه طلب معشوق است خود هر صفت که عاشق جان
 چون حیاء سون و فرج و منکحل بر صفت که لقب را آن محبوب است اصحاب صفت محبوب نمواند
 بود پیش محبت لمانست او را در این هیچ شکر نمی نیست چه مشارکت در صفات دلیل کند بر صفت
 در دوات در چشم نمود در همه وجه و کصفت جرمک ذات بود و نمواند **میت** اینجا اگر
 صفت است و اگر فصد از پیش **میت** جمله کسیت چون بچشمت نظر کنی **میت** پس جمله صفات محبوب باشد
 محبت را از خود هیچ صفت وجودی نمواند بود تمام صفت وجودی چگونه بود اما اگر محبوب از راه
 گرم در خانه محبت قدم نهد و خانه را بچمال خود نمور کند و صاحب خانه را مسکوت صورت خود
 کرداند و خود را در لباس محبت برود و جلین برود و محبت را در خود معلق نماید افناد که **میت** چه پند
 هیچ دوست که دوست **میت** پیش تو فصد که کند چه پندت **میت** شیخ الاسلام گفت حق تعالی خواست
 که شیخ خود ظاهر کند عالم را او فید و خواست که خود را ظاهر کند آدم را با فزاید **میت** آن پادشا
 اعظم در سینه بود حکم **میت** پشند و فتن آدم ناکا بر در آید **معدوبیت چهارم** **میت** که عین
 العین مجال دوست میند عری و برین طلب بر گشته می گشت ناکا بسیم او نذ آمد مسکن همه
 که نظر خود را از آب حیات در منزلت است لکن آسان شده چون عین العین در خود نظر کرد خود
 کم بافت انظار دوست را بار داشت چون نمک کاه کرد خود عین او بود **میت** رباعی **میت**
 ترا هر صکان چشیم **میت** هر دم خیرت ازین و آن چشیم **میت** دیدم در چشم خود تو خودی بودی
 جلت زده که گوشان چشیم **میت** این دین هر دین دوری را صفت الا است که نمی دانند
 که چه می میند هر دین که از خانه صحرار و در بقیورت انخاب را میند **میت** از آنکه چه می میند عجب کار را میند

میکوید انوار ملک
 تابد انکه
 مفضولان تو چه عیاشی
 و کمال بحیرت او عیاشی
 و کسوف صفت او عیاشی

عین العین
 مفضولان تو چه عیاشی
 و کمال بحیرت او عیاشی
 و کسوف صفت او عیاشی

معین العین حال او می بندد و صحبت فرادست و جز و منت لاجرم لذت نمی یابد که کج العین بر آن
 که چه می بندد و چه می بندد و هر چه می بندد فال الله تعالی و لکن بطبعین قلبی مکر اشارت بحسب معنی اوله
 بود الطیبان قلب و کوی نفس بوی العین حاصل نیاید از سهیل تنری پرسیدند که مال العین کوی
 العین دو اندکس تو نیز و اعب در یک حق یا نیک العین **عفت بیستم** درین معجزه کز یک
 خود بکوی العین کرد و زگر تو تو اوس **عفت بیست و یکم** چون خوابد که مرافق محبوب باشد چاره آن بود
 که محبوب را چهرش مرافق باشد و پهلوسری ناظر هم او را در هر علمی صورتیست و در هر صورت
 و چسب در هر شبانه را در مرافق باشد چه طایفه باشد یا اوست چنانکه باطن اوست جو الظاهر العین
 هیچ چه نه بندد که او را چشم از آن پس از آن با آن نه بندد محبت انعامش در غلظت توان
 نشست عزالت توان کرد چه محبوب را چسبش می بندد معانی در مقامی بگردد و اسبج بر غزلت نماید
 خواند که در هر غایتیست آن بود که در غلظت خانه بود و با او جو و شسته و از جمله اسما و صفات حق
 و خلق عزالت کند لکن ارزای که نظری او مستظوری و است آمده و است که مرتبه معنی را باقی
 او خلق کونست عزالت نکند که از بوجه غیر العین به محال اینجا عاشق هم کسای در می آید چه اگر
 عاشق که شسته معشوقی را قابل نماید نهی مانند آن لایوسه استرا الوطرا الطلعت الیومیه **عفت بیست و دو** که
 که نبار منت بکار آید **عفت بیست و سه** چون یکشتم سن نو نبار که کند هر چه محبوب حسرت و ملاحظت محال است
 و از روی کمال مسیح و نماید **عفت بیست و چهار** حسن ز شرف زیاد است **عفت بیست و پنج** زاهد زبان که
 برش مود **عفت بیست و شش** اما از روی معشوقی در باطن عاشقی در باطن **عفت بیست و هفت** در می یابد
 نکاه طبع مکره بر نمانشی **عفت بیست و هشت** پرسیدند که نامراد الحقی من الخلق کف ما هم علی حقیقت
 از جانبین مستعد است چه هر جا که نسبت آمد حقیقت رفت **عفت بیست و نهم** از روی عشق چون می آید
 بنده شدم و نهادم از کسب خود است **عفت بیست و دهم** در مقام عیار مطلق یا قسود و الا از روی
 معشوقی اینجا که نبار و محبت را نبار و در شسته معشوق در باطن نبار و در شسته معشوقی از طلب نبار
 نکار آید چه این کار با یکدیگر است نیاید اینجا صفت معشوقی که نبار و در شسته و دلالت است با عفت

عاشق
 کمال معشوق
 معشوق
 و معشوق
 و معشوق
 و معشوق

عاشقی که نبار و نبار و انکار است چنان گوید **عفت بیست و یکم** در کل اسرار و لکن لیس الا کیم
 از روی دانه که چه کفوت کشیدند و مسکوبد چسبند **عفت بیست و دو** شریف دست سلطان چوکان بر
 و لکن **عفت بیست و سه** با کوی زور میدان چوکان چه کار دارد **عفت بیست و چهار** عخلط که در کجا اینجا عاشق معشوقی است
 که چه مانند رحمان اشقی او افسانه **عفت بیست و پنج** ما چه از نماند آید نماند آری که ما **عفت بیست و شش** روی او را آینه
 روی او را نشانه **عفت بیست و هفت** عشق شست که چون در دل آید هر چه در دل آید حسبله
 را سوزد تا قادی که صورت معشوق را بر از دل بچو کند همچون در برش بود کفشد لیل آید کفشت
 من خود بلیسم کس که بیان تراخت فرورد لیل کفشت سر او که در کیم محبوب تو و مطلوب تو **عفت بیست و هشت**
 سب که از که معانی نازک کفشت لیل کفشت غنی فان حکم غلظت عینک **عفت بیست و نهم** آن سب که در کیم آید از روی بودم
 دلشاد **عفت بیست و دهم** ارغش تو روی تو ام منت کون **عفت بیست و یازدهم** در هر حال صفتی معلوم ازین مقام چنین خبر داد
 که اللهم اصل حکم الی الحب من بی و بصر هم مکر مسکوبد ای که شنوای و منبای من نوی **عفت بیست و بیستم**
 خواهم که زبان کنی بقیض معقول **عفت بیست و یکم** که تو هم با تو نبرد از من من **عفت بیست و دو** و عفت ترا که محبوب کیم اشارت
 فستیم اینجا نشاند که چه در او را گوش کند پس با تو با یکدیگر که محبوب معشوقی چگونه کرد و فهم من و فهم عوف
 مر عسوف و کم برف لم بدر حکلی شرح **عفت بیست و سه** این بهور است که عشق حکم اجیت کفست سر از کربان عفا
 رزقه انکاه بد من معشوقی در او نبرد چون هر دو را نسبت روی و کزنت موسوم با روی عاشق
 از معشوقی بگرداند روی معشوق از عاشق و لباس روی از هر دو بگرداند و هر دو را رنگ خود که بکار
 بر آرد **عفت بیست و چهار** این همه رنگهای بر نبار **عفت بیست و پنجم** خم صورت کند همه یک رنگ **عفت بیست و ششم**
 عاشق را طلب نمود و هر فاست از وجود و دایم قدم در عدم از برای آن زند که در حال عدم بود
 بود و چشم بداد و چشم بود **عفت بیست و هفتم** زبان قبل بود و بشا بد و شسته **عفت بیست و هشتم** که نبارک خوش مسیح بود
 چون موجود باشد خطای هر چه و کشت و از شسته و محروم کشت لبر او عاشق محبوب آمد بدلیل کشت
 سمع و بصر و او بی و خطای این بصر است العلامه علی شمسک فاعرف صفته و غنک اگر ان عظما
 که نویشت از من بصر کف شسته و محبوب محبوب را عین و محبت و صیانت نه انکاه بیع سراندا

عشق

کلیت
 معشوق
 عاشق
 در هر
 معشوق
 عاشق
 در هر

ای که **شهر** مالک پسته طال غنک است **شهر** و لا یصلح کنت لنت طلائه **شهر** مالک غنک
 عینه و لولاک لم یطبع علی ضامه **شهر** روزی بودم و بیدارم **شهر** شب تو غنم و غنم استم
 طن رده بر من کمن من بودم **شهر** من مسجل بودم و من استم **شهر** انجاد عای عاشق جلیل اند
 بود اللهم اجعلنی نورا یعنی مراد مقام شهید و بد از نامور به چشم که من تو ام که گویم من را بی قدر
 الحقی و تو کوی من بطع الرسول فقد اطاع الله که اگر من باشم ترا نه چشم لا اوجم کوم نورانی ارا بطریق را
 روی که نماید او بکدام آینه در آید او و ما قدر و الله حق قدرن و ما رفو الله حق معرفه ان الله تعوی
 عز **شهر** **شهر** محبوب چون خواهد که محبت را بر کند محنت هر لباسی که از عالمی ناید
 باشد از وی بر کشد بدل آن صفات خودش در پوشاند پس بعد نامهای خودش خواهد بپوشاید
 موقوفه الهی افضش موقوف کرد الله تا بعالش هر تکمیل ناقصان با بر داد چون بعالش مبعث
 فرماید آن رنگهای لباس عالم که از وی بر کشد بود کون رنگ خود روی پوشاند عاشق چون در کورت
 کرد خود را رنگ بیکر کند حیران ماند و از سره بگوید **شهر** این چه رنگت من زینای **شهر** چه لباس
 است بدین کنیا **شهر** در خود نگرد و از خود بوی دیگر باید چه ان مانده گوید **شهر** چشم منک است
 دولت اعرفه **شهر** اطن ملیا قوت منک ارونما **شهر** در خود نگرد و بگی خود را باید انام
 اهووی من اهووی انا سخن روحان طلائه بدنا و در هر صیقل کند و جدوست مینه میخامه
شهر اکوس تلاات بکدام ام نخس تو قلت تمام **شهر** انما معلوم کند که کل شی مالک الا وجهه
 چه وجه دارد جوابد که در وجه علی بنی باشد هر که بر شمی از روی صورت و کلت و
 از روی معنی یا به چینه آنکه وجه معنی وجه ظهور هفتت که وضعی وجه رنگ خود است که موی و حقیق
 شبها وجه او است پس نیز از نامه الاستباه گاهی میگوید تا عیان بنی فقی علی بنی که آمد بدل علی
 الله و عهد علی لمن الارض من فیها اگر چه این ساعت گوید بگویدون نقد فاما سخن بر اول
 سخن مستانه میرود و کلام دلیرانه گوید معذور دار که **شهر** من کل من طیب اهل قدح و کل با طلق
 فی الکون نظر یعنی مرا خود دل خرابات میرود هر دم **شهر** مکر و اهل مناجات و زبده که کردم **شهر** انچه

و با خودش نشانه
 و با خودش نشانه
 و با خودش نشانه

افشا دام که پایشان بید مینت **شهر** و موی سکیم با موش در با **شهر** و لیکن زو یک بنیم
 دارم **شهر** اگر معای این کلمات منت یا بعضی انعام مکر نماید معذور دارند که هر چند قصد کنیم تا خود را
 ساحل اندازیم حاصل ماوش نمیشود تا خبر بازم موی در روزه و لیکن اهلند **شهر** الحمد لله
 لطیفی کفخصه سکن فی الیم ان می قامت طالت فانا **شهر** او سکت فانت من الغم چند
 اگر خود را ملامت سکیم که **شهر** ایجا که بجز نامنا ایست موج زن **شهر** شاید که کشید
 قصد شهاب **شهر** باز همت میگوید نامیدی شهر طینت **شهر** اندرین کجبه سکران خود ک
 دست و پا به زن چه داند پوک **شهر** اول نزد کجبه امیدت و پا به مزنده و ما جان لب بر سر
 این خطا می کند **شهر** که بود ما ز ما جدا مانع **شهر** من و نورفته و چند امان **شهر**

۲۲۲۲۲۲
 ۲۲۲۲۲
 ۲۲۲۲۲

حکم اهل
 در تو و دیدن تو خیر است
 و در تو در کانیات خیر است
 اندرین راه تو خطا کار است
 تو بیکس و کله بر دار است
 بر این نقش ترا چه دان
 که ز نقش ارکان تو

که چو کس از من بگفت سخن / منت لایق کمال مصعبین
 باید فصل خویش بشکستم / چه که این عقد را بهم بستم
 من که در زخمی بگشایم / ناچار شدی شاعری با منم
 که بودی ضرورت این ایست / که زمین صادر آمدی بهیاست
 مردم عصر سوخوی بدند / غلابه شوکوی بدند
 سخن بدعت الکی شد کاش / در میان جهانیان ادا باش
 عالم که نظر به این قایل / زاهد خوصت به این قایل
 و عدل خواجیه است کشت الحق / بشود از جان برادر قول صدق
 اهل این دکه یک کون بدند / تا هفتاد و سه کون شدند
 زان شرح هفتصد درین ایام / هر که دست خواجیه فرامام
 که چو هفتاد و سه به اندر اهل / هفتصد نفره بنویسند
 در کتب نام هر یکی مسطور / صفت عقدا نشان مذکور
 اندین نظم هم بگویم باز / که چه کرد در حدیث بر تو دراز
 من این حال مختلف دیدم / نیک رویی خود ببردیم
 کسبم آوج که در زمین این حال / حق تعالی کند بخشید سوال
 که نو از نوم باز بس ماندی / خلق را که بین ما اندی
 چه بود در هر طریق جواب / پس چنین پیش منت وجه تو
 که تالیف درین آن سپید / بنوم بعد این ذکر خسته کند
 جلایا بخلق و حال فصیح / حامد صانع در تسبیح
 چیست سجایای بی مانع / خود لالت میسرخ بر صانع
 عقل ای عقل بی در سپه / از پی باز خوان و ان کشتی

این بود در وقت انشا
 ناقص از وی بر او کمال
 کاره کفر و تمومن و ایمان
 همه را اندر مساوی دان
 نه عین است از کلام خدا
 سوی انشا است از کلام
 تا از انشا است از کلام
 حسی که در کتب است
 بر زبان چونک و آگاهی
 خود همه خوانند که با کسی
 با یک لفظ نوبه جمله آن
 ولی هر حرف از وی چون
 باید صورت حدیث بشنوم
 صفت عقدا نشان مذکور
 خود ز قایل سخن کشتند
 و فغان کشتند و فغان
 خوان این لفظ را در بیان

در بیان

نو کشتی هنوز ز وقت شناس / لکن کل شکلهای فیاس
 بر تا کید آیت قرآن / بشود از عقل و انص بران
 عصبج کل بپوشش تیشد / نیت و باطل بند و نیت بند
 دور باطل نکتت محال / اوست پس مبداء و نیت مال
 را که بر بود ذات خود موقوف / نشود کس حق و نصف بر موقوف
 برسد جمله روم به نکتت / هر دو کردند مشهور بدست
 ملکیت از ممکن منفک / نشود با خلاف نیت و نیت
 هر که او واجب الوجود شد / منبع فیض و فضل وجود شد
 واجب که بنشود ممکن / کردش ذات که بود ممکن
 را که قلم حقیقت محال / حاش الله ز این مغال
 خود کز شتم که میسکت صفات / منتقل که شود هفتاد
 صفت ذات هم نمی گردد / هیچ هستی عدم نمی گردد
 صفت او چو اوست پاینده / هم نمودست او هم نامیده
 محیط اکلن اجسره ذوق / جای باطل ماند جا به الحق
 چند از آیات نفس و افاق / اولم کف خوان علی الاطلاق
 بدست بی نیت حدیث / تا چه هر جایان روی هر جای
 منت حایبیت نهر جاسی / همه جاسی شوی جو بر جاسی
 چکند با بل روی العین / وادی کس و الکی نکلین
 وقت ایانا الله مدد زود / بنه اکت عصای کف نشود

عین العین

حق آیین

هر که در حق دلیل سکوت
 بجزغ آفتاب میجوید
 کتاب
 بر جبهه ای که کوفت آن در
 که از روی دلیل نیست حق
 بر دم زوز عالم ارواح
 که از عین الصبح سخن
 گفت با اینست جاسی
 نور خوار در جاسی
 در عالم روح نور خوار
 چه حال جاسی
 هر از این ارزو و دوار
 در راه او معنی
 دن بود که از خطاب است
 کجاست بی بیان در است
 دن از نور مدد زاری است
 هم به سوی او است ثابت

تسل و

رشته مهر تا که بر جان بست
چون بچون کوی با پای سر کراو
در هو این فلک ازل استباد
تا درین حال بسندین
تن او روی و روی او دیدنت
او بمطلوب جوش تن برسد
کوری اگر می سبارد دید

بهدی را مگر طالع نوم
از سلیمان شنیده بودید
بج تو مان شب نمی شنیدند
چون نسیم کوی می رسید
کله بوم در پیش کردند
که تو در روشنی شب جفتی
گفت بدهد که این بود بر عکس
هر چه جری نور خورشید است
دین کمان بضعف نور بود
یک چشم در الوه آن ناب
من چشم جمال مهر عیان
جله تو مان بهم بر آشفند
بدهد نیزین از آن در ماند
ذوق کلبه در وفات منت

خاستن از حسرت لب نود
در جان در آفتاب سواد
نور کیش جبر طغیان بود
ظلمت از سر جحش غما بود
قصه الحقایق

ای که اندر حجاب مالدستی
است نور را کوی ابدستی
از طلب ظاهر تو غلبه شد
دانی صلابت بر مصیبت
حاضری از طلب شود بهمان
دمن او بیستی و جد نهان
هر آن هر نفسی از عکاس
دین دل بخار بنیجار سیاه
صد در اندر زده خدا را ایست
دانش دانش است تا ابد
دانش حق ذوات را افزون
دانش دانشت کمان کز اربیت

حکایت

در اول از چو کردی هستد لال
دور کردی نومره هستد لالی
و چون در رسمی سبب گفت
در خمی کرده خدارا کم
دست او طوق کردن بجانست
نور و دیگر ز جیب در پید
چند کردی بگرد هر سه کوی
بر تو ز یک کرد و این روح دو
شب با پیش و پس مشک
خبره بر در جنت جوی مرن
ز آن دست پایشان است
بر دبان پایه سده عجب
سخنی را بر خود سپان کن
تا داری ازین حدیث شکفت
سخن او که مردا کا هست

تحقیق

حکایت

که بی گفته جواب سوال
خویش را از جانب جنت ضای
خنده حسرت باید گفت
این کتخم فانه محکم
سر آورده اگر بجانست
نور افشاده در منگال بعد
در خود را و او هم از خود چه
کراشینی به بیگناه حضور
در کس اندر زده کربان مسر
در این خانه نیت کور و دین
هر بنده او این چه پشامت
عجبت از دامن تو باز عجب
حاک دامن زده کربان کن
شبو او که با برید جلفیت
لبس جینی سوی الله است

را کواکب در دست اندازد
اوست با بجز در پیش سازد
بر که از جوشش شاد است
خوش را از شاد است در آفتاب
یک دست از طریقت دین
کشته با طوم کرم
عاشقان را جو روی ابو نود
بر در جان مخم می توان بود
لب بود زنده در نومی کردند
حلقه بر بند می کردند
زین حلقه جنت از نیت
روغن انجلی عیار است
دان انبارت حلقه است خوام
نیت دار در نفس خیر سلام
ارالم خلق و الم فصل
راه با به پیش او
کوه از د عالم از آن و در
همه از عدم بود او در

بگو سوزگانه اندر کوی
بگو سوزگانه اندر کوی
بگو سوزگانه اندر کوی

بجز از آنکه...

بگراوه با شکار و لغت
 امر و خلق از خدا توان است
 نورا بود تا که در جان
 متراک فعل و فکر با صفت
 نورا خود دلیل قاطع پس
 خلق را جمله موی شبایه
 اکبر او بر ضراط است روان
 زان جهت است هم منع و روح
 قول و الله غالب بشنو
 باز از جانب تو است خدا
 که مفرود خلق تم چه
 را که از او است تصویر ازین
 وصف حسن و حسن التقویم
 و درینست جسمها را کل
 راه برین سخن تیر نیست
 جان فطرت را بر او کا است
 نشود تک به هیچ سبیل
 داده را و استناد او به بهات
 بگداش نوحش این بر تک
 صورت خود گوشت این گووا
 غل و زنجیرش دو رخ

ان جان در انستیم او برین
 که نباید موی نوزد سرش
 اصل السیفین موی نوزد
 که ترا کارل بسال نسته نو
 بنکر انمن را مع همسر بعض
 در طاعت صفایا نیست
 بار زان صفایا را خدا
 که بقتلت قیس با سبدا

الفصل البین

مگر قوی نیستی اندر
 ان خسته بد که هر یک ناس
 دهر را که کار می خواند
 انرا زور کار میسند
 نظری با روح و جسم
 پسر زان زلف از ان کمند
 دهر را زینچه با مسدان
 او در زین با سبک سال سر کردان

شب و بالا بهبوط اوج قران
 هر که اندر صفت چه با باشد
 در عالمه هر سر کف است
 بهر آن سر که کرده او کما
 هر که دائم که او چنین باشد
 وحدت حق و مرکز بسبب
 کزنی و ابر نه از عظمت
 نقطه ای چون بهر که پوست
 کزنی کز روضه چه با است
 ارس منگسل و جت است
 نقطه هر جا که رخ نهد پس پیش
 فرقان در میان مثل و مثال
 مثل الاعلی آند ارشدان

صف مثل است در انصان
 حاش الله که او خدا باشد
 من کویم تو خود بدان چو است
 کرد بانه فهم وجه الله
 کفراه خود در بعضی باشد

التتمیل

ماهه نقطه های دور محیط
 نقطه انکار که این غلظت
 کزنی در حسیال صورت است
 راستی است با هم از است
 ناشود ان کزنی وی همه است
 روی او هست سوی هر کجوش
 ناید با جواز از محال
 ذات حق را برای کفایت عیان

الف

ابن کسبان کافر ملعون
 خود چه هر که است در جهان
 رفت کافر شد ان حکم بردار
 پس کفایت اندران ملعون
 که کشش خانه کرد کار کرم
 تا در آید بکلم کامل معدوم

سزای حق
 که بدی بی عیب چون جبر
 غرضان خواست از تو در سلیم
 توله با جسم به بی سلیم
 بهم نومی ای نده هر که او
 وحدت حق را بیل
 شود اندر نشود تو کج
 از لا اله الا هو
 منت اندر حق محال کسان
 روح الله شک بر تبار حقان
افضل من خود می سلام
 وحدت نور زنت شبها
 هست مانند صفت سبدا
 خود می چنان کنی و کار
 همه در لا اله الا الله
 نقل جو الله کفایت او جسد
 بار الله کفایت در جسد

تا بفراس لایری باز
شعله پاشش این خیرام
ریشی در مقام وحدت
نور خورشید چون عیان کرد
سرو پای نوای بسندیده
همه کرد و چو فرس جز دیده

حکایت

رفت بگردد را ای نادان
گفت ای خواجه هر چه در سخنم
خواجه گفت که ایشاب گواه
نور خورشید خود گواه خودست
بس جوان لطیف روشن ده
همه الفاظ او ازین سانسست
راستی مست معنی او جان
مرد تو خید خود بگوید من
اصل تو خید را سخن نبود
من و او عین شکر کلمه است
نور و ظلمت جسم کرد جمع
راه تو خید در قدم روست
پارضا تو کل و کسبید
سخن وحدت لیک از غایب

الصلوات المبین

صدای شکر گنجان بویست
نور انعام بل افضل بویست
او کلبه در پرتو انعام
زان ملکوت کف تر بویست
صفت بندگی که ان بنیال
باز پیش که نظر سلال
دو هزار تنگی در اسب
سی سالستان بنور در پرت
ناله ای نام بگردد بویست
بیت پیش دان بگردد بویست
کعبان نور در اسب بویست
غسل دانه که این مع بود
مع دیدی عاز با بود
بهر آید زدن کوبا

الاست

چون طبل خدایی در اهل
را که در کش نشان دست
کرد باطل ندا هب و منی
دزد که کوز زدن بیکست
طلعت از شرک که اندر ذات

القرآن الثانی

باز نصر ای بلید و نصیبت
سه گرفت او در تر عالم
نوم سلطوره و نوم کعبه
جمله انچه نهاد کار بختند

الاست

ایده ابام دولت آموون
کرد در رای جوشن تا اول
گفت اندر دست سلطنت
گفت آن علوم بر صبح
چو در کجیل دید لفظ بدر
شبهه افتاد دید در زین
متشابه در اتحاد و حلول
تا که همان بندگی اران برین
پیشش روح و نفس و نفس
رای و جفوت رای کفاهم

درستان که صبح قبول
بعضی و غیره اما نصیبت
وضع فرمود حکم بکنی
قول الحکم این قسم است
نور ادراک نور در آیات
اقامت در حق و حال
عدت این سرزده ای کمال
اربعین جنین کمال بود مراد
بسیار است معاد
فصل طاعت است معین مجاز
لغظ روح اندر در اختیار
مجموعه اندر در اختیار
حق تعالی که در اختیار است
پیش کسین نور راه حاکمان است
روح بر کسان بود ایم
که این کمال بود ایم
بنظام بود قیوست
نور سعادت و نور سعادت
باید خندیش نور سعادت
وین نشانده ای سعادت

القرآن الثانی

بود سلطوره نام یک ملون
مشابه چه دید در کجیل
کان وجود و حیات او علم
که بدان محمدت کسب
در سجاد بیکت از
تا بفرید اران نظر بایش
دور نمی گشت برین آن پول
بگردد بند و شهرت یافت
متحد داشته بین اثر
اندین برین بخت روی کم

شروع کرد از وجود او بر منبت
 بنک بدیده اند یکیشان
 بنو هم که بنک بدنگند
 و در هر نفس منته خود کرد
 مصد رهبری جدا باید
 سدا خبر و شکر جمله امور
 ای موحده بنوق ال برخوان
 بنک که رفع بد نو اند کرد
 بد بود در نه خود بود عاقل
 ز آنچه گفتند ظالم کبراء

الان

گشت پداز ملک مار در زشت
 ربع در خلوت او مکر انوار
 بود او حقه باز طایک صفت
 جلین چند ساخت سخت کوه
 مایه جین پس از وی بعد باز
 شاه با شور بگردید تمام
 قول حق نیست ندکه جواهر
 اصل این کار اگر بدایه تو
 ممکن الذات در مثل است
 خیر نور وجهی و قدرت

برین معنی که شروع در بنیت
 هر چه دارد در دل برین
 خند همه که در خلوت و نور
 هر که زان در کند تا نور
 گشت که تا کف با راه
 چنانچه اندم خود را
 نور از اینست بسیار
 که خود را در این بود بسیار
 لیک او در اندر دیگر است
 وان طلیعت هر کس در این
 این چون در طلیعت بود
 عکس صورت از طلیعت نمود
 در مطالعات ان بعد از طلیعت
 الدبی است ان بعد از طلیعت
 اصل تری من فقه را در طلیعت
 فصل شریکه که ما در طلیعت

ذات حق بلصفت می نماید
 متبر از چند و چون ذات
 چون موهبتی در حق آید
 جایی خواهد چینه هر چه
 آنکه را جای بنیت بود حال
 هیچ حادث بر او مکره حال
 کم گویند منی و این مضاف
 اینش ازین بنیت محیط
 کند وصف او عبارت ما
 لیس را با لکنه بر خوان
 یکس کسی بدو ماند
 لا کبیطون این بیان کردست

عین الیقین

که گویند و چون صفت و جوا
 این همه وصفهای امكانت
 ذات حق کاملت فوق کمال
 استدل کبیت در امكان
 چون امكان امكان مجال بود
 که بود هر واحد و دو جهات
 جسم کرد و کنون و از کرب
 در جوارش بدو شود فایم

مست از او صاف لشم الفقرا
 علت اصحاب و نقصانست
 برسد کس در او بود هم و جمال
 نمود در ایا امكان مکان
 خالق اندر مکان خیال بود
 منتهای شود و صفت ذات
 محدث بدفیم فرد و مجرب
 حادثه و ایما بود در ایم

مگر در هیچ نخواست
 در مقولات در برین
 کوفت جوهر را کجا شاید
 عرضت حال باز در چه
 عرض و چه بری بدست حال
 عرضت بر او کز اوق مجال
 وضع و افعال ملک اصناف
 بکالتش چه مردم چه سبیل
 برسد سوی او اشارت ما
 معنی آن نمی کن از برهان
 صفت ذات او هر او اند
 پان شبانه از نشان کردست

این معنی که در اینست
 عین الیقین که در اینست
 عین الیقین که در اینست
 عین الیقین که در اینست
 عین الیقین که در اینست
 عین الیقین که در اینست
 عین الیقین که در اینست
 عین الیقین که در اینست
 عین الیقین که در اینست
 عین الیقین که در اینست

حق الیقین
 در مقامی که عشق هم غایت
 لطفی و اشبات هر دو بچکانست
 چونکه آتش فساد در همه کوی
 ز این سبک کعبه کوی تجوی
 گفته اند قریب بالوحد است
 بجزای خدای خود بخواهی

الضیحة
 چند در نفی دیگران سچ
 نفی خود که سچ بر بجی
 نوی است در میان تو س
 او چو تو در میان این است
 او می است بر تو س
 هر که این را بداند است اولی
 عشق و کربانی و شکر سبزه تو
 این همسان بندگی کنه تو
 استغیاط صورت افکار
 سزده نوی مغر عالم پاک
 مغر عالم نوی عالم بویست
 نه فلک زین خواجده که است
 دانه را مغرنا لطیف تر است
 بوست نفس هم کثیف تر است
 جوم زنون و اسهل شایع سحر
 خاک آب هوا انباش خور
 برده شده و آنکه نوز
 اندرین جسد که سوسه سوز
 عرس که نور مسوز است
 تیران آن که نوز بر نوز است
 دات حق نیست قابل تجویب
 و حقیقت رسوم نیست مفید
 آنچه دانسته تو از حقیقت
 بجهت زحق معرفت
 هر چه منظور عقل و دیده بود
 عقل اند که آفرین بود
 صورت زمین آفرین است
 را که خود و فهم و بین است
 تا که از خود پرستی ای کبر است
 کرد مخلوق خویش نام الله
 تا که از خود پرستی ای کبر است
 هر چه دانسته از او نیست
 فی المثل دات غیر آن بویست

این حق در حق روحان
 هر قدر غلبه اولی بر ثان
 که بر اندازد از دین فتنه
 بنویزی او بسوزان
 هر چه را این دین که مانده
 هر چه را کفایت این خدای عزیز
 تا که بر حق غفل در ای است
 فی خاله و رای ان با است
 کجاست خدای ان با است
 چرا که گفته در انجا نیست
 راه داده و هر دو غایت
 لا جوم هر که را در این
 هر زمانه این سبزه بلانده

کتابت
 مگر اینها آن کی بویست
 چون در این دین او پیش و دیده

کس من العارف او بلطف عرب
 کفایت الجمال هیلنا فدیب
 مردن راجه جای استخوان
 هر دوش مرد و جنت در زان
 جان خود بدین جنات کرد
 هر زمان مرد و زین کتب خود
 هر که در زندگ جایش نمره
 جو بارگاه جان بویست سپهر

کتابت
 دید با حسن زریخ وفات
 عالمی او فساد در سکر است
 کوفت چنان که سبزه بار
 جان سپار بست زان در انظار
 جان بجانان سپار نام بری
 در نه جان جسم بجان کس نیست
 جان بر آورده در دمی صد بار
 هر که بگذرد شدت جسم بار
 چون وارد دنیا افتد عقول
 که زنده دم زانجا در حصول
 انجا در حصول خود همه جای
 مفسع وان نه خاص خلق جدا
 زانکه ریش آن اگر یکی بود
 همی و بینی یکی نشود
 ورنه بود باقی انجا و کجا است
 چون که هر دو بنور خود در جاست
 حق و باطل بهم نیامسند
 سایه ارفاق بگرند
 مبنیاید ز آب صورت خور
 زان که آن بگرند این دیگر

الفضائل المبینة فروع الآله
 حاصل نشد به نفس نافه رای
 چون خودی را گرفته اند خداست
 چون رفیق خودی می رسند
 صفت خویش بر خدا بشند
 زان خدا راجه خود همی خواهد
 که آن از خود برهان نمیدانند
 قول خسوی بگویش بر بند
 آن خطا را صواب دانند
 راه غلبه را بسند دیده
 همه برش خویش خندیدند

هر کس غفل از بند
 صفت این سبزه
 واجب است که بویست
 مهل است که بویست
 هر کس غفل از کتاب
 وارد اندر حق اولو الابرار
 و انکی اندین سخن راند
 کجاست خود نمیداند
 منت غفل از عقل بود
 دور است که فهم بود
 که نماند ای چشم
 غیبه از او حسبان
 چون بجا بود حسبان
 پیش از از رفیع است
 است که است در عقول
 کویانند موافق عقول
 باقی بر کس نام او نیست
 به انصاف اگر سبزه

قول عاقل شوم از خیار
فغانا غدا غاب النار
مرزا خود نه عقل و نیفت
ورنه هم مثل مشیت عقلت

حکایت

ایلمی را چکفت تراوسه
که مرا کن بر داریشادی
گفت من اندران بزدم رنج
لیک دایم بچکر که شطرنج
گفت ایستمت تو محمدان
نه بدین راه برده نه بدین
چون بدین تو بکبار بس
خبر بر جایی چه می نازدی
عقل بی عقل جو کمان خود
خو خدا اند که زخفزان چه بود
با یضه آیت حسبله قرآن
شده در احکام نازل از دیان
با یک از وی که هست اند هزار
حله بر سر آمد و انصار
سخت اینها نفسگر بود
و نذرین کرده اند کف شنبود
چو توان گفت با کسی معقول
کز خود کرد و خویش را معقول
والله اندر صبیح محسوسات
گشت مجربوس که ره بهیبات
را که تاویل است قرآن
کر و باد بفاطع بر آن
جسم خدایش تخم مخوس
وان مشبه گرامی سالوس
در جهت بد ذات حق و ایم
بس جوارش کند و قایم
تقلهای که مو هست بدین
از بر این عقل گشت فتن
هر که راست با می شن و پس است
خوف صوت تا نامل نفس است
در مکانت مخوی جهات
همچو ما ملکست و ناصر ذات
هر که این صفت بود بهت
عقل مستباح امکنانت
هر که این صفت بود بهت
والله او همچو ما بود چایبند
نجدایی کی با سنده هر که

عاقبت غنی از بسندان
صفت فی ذلالت بران
برده و هست بین در نایل
خودت هستی او هم در نایل
سودانی صفت بسندان
عقلش نطق و آواز غلاست
رقت او ارادت و انعام
مستعدش چو هست اکرام
ملاک تو فیض او طاهر اولینست
را بدین و در است اولینست
و است اینها در آن طاهرست
که این را بر او مطلقست
محقق باطل است اسم
ملک است اسم
آن یکی را کن و ما مینست
بن در که در حدیث گشت
غزایان هر چه از انان اولینست
فقه و انقانا اولینست

صفت

قول شیب اول از جبهه
چو هست بس نامی از جبهه
کفر و ظلمت مگر شد رسد
در میان جبهه دی و بر سا
بکین خدا را جو خلق بچو آیدند
وان در خلق را احد آیدند
نامی ربط دین ما بکینست
بابه و دو نشا سخی اینجست
در زمان صحابه اگر سر و پای
از جواری بدید گشت این را
پس گرامی بدید شد زن راه
اندرا بایم این عهد الله
گشت شهور اندران ایام
شبهه های محمد این کرام
گشت شهور اگر سرمانه که نا
شبهه سالوسه همانه که نا
و است که چو جیل عوانست
شبهه خنوبت شبه او
بلکه از آنجا که رای بچو نیست
ر و رو ای که قدر دین آیدند

الفرد الثانی

مستقل بذات گفت چه است
صفتانست که در خلق چه است
بعد از آن گوید از طریق روم
ذات بربت خلق را معلوم
چصیقت وجود را مطلق
و بدزاید همی چو خلق چه حق
کرده انجسم و هم دور اندر
او می او که بچه وجود آید
نفس مویب ذات وجود
که خواست فاسد و مهجود
ح کزنت بدو نیاید راه
گشت که حشبه های هو را که
عین باجبت و صفت ذات
صفت هستی چو آرائیات

فایل این سخن هم است
بلکه خداوند است
بر ذلالت صفت بار
نار می آید صفت بار
غیر از این سخن
بکین سخن بود که کویست
از بدی است
سند چون خود خدا کند
خود صفت و تقابل صفت
این سخن او صفت است

الفرد الثالث

از نصاری و یهودیان
گشت مشهور انجاد سوال
آن خدا سوال بر کویست
و بن خدا و خود را هم گشت
عالم از حدت انجا کویست
از بدی این خود بران کویست

وز عجايب چو اين بدان ماند
 يك نوحه نفي نفس نوبت
 من او عين شکر تقليد است
 هر که او حديث من باشد
 حال او حال پرزن باشد

کتابت

خط زان است بک وزن
 تايش چو چرخه بار بک
 زال سکن چو آن شعاع بید
 تا کند رسيدان بکلا فز
 چو که بار وزن او برابرند
 باک بر داشت تا هوای کا
 عارفی کفش ای عجب دلدار
 که در آید می کج چنین
 کلین ملک کلین ملوک
 چو چسان که وحش میکوبی
 تر نشد ز او باز کینه

کتابت

نقل دارم ز حجه الاسلام
 یک کون خبثت از اهل فنوار
 در صفات طبلت حدای
 پس حسلج و با برسد سخن

که بد بد اندرین آتام
 بد نشسته علم و فسخ و اعوار
 بجهت ما میکنند در هر جا بک
 اورند آن کرون پسر و ن

از فلاح خسته و زبون
 این کف و کف و کف و کف
 کفن زان کی بگویند
 بهتر از وزن کردن وزن
 داد و نیکو نامش ای
 کفشتن هم درین بود جای
 ازین نوع درین باب باید
 پس اول کون عجب تو عالم
 پس باید بقیه را کلام
 در این نوع نام با کلام
 آنچه از این آفریند
 بدین طرز که بزرگ است
 چنانکه صفات کلام
 که در این نوع کلام
 در حقیقت کلام
 که در این نوع کلام
 در حقیقت کلام

بجلف بد آن تکلم شده
 از کرون بند بین جانش
 خنثی مشکلی نه فرو نه زن
 بچه خود ما کبان صدیش
 آواز بر شهرت عیت
 که ز تو حید نرودت او نیز
 ترک کرده همه کلام و بضم
 عقل شوی چو دیو بگر برود
 تا دو نغمه چهره مار خود
 فتنده در آن کند چه باز
 باز فو اند ما که الا صوات
 چون گوید که معنی آن چیست
 همه چنین عاقله نادان
 آفت صحبت عوام الناس

الباب فی وصفه

صفت موصوف ان صفات
 اول سور و حدید کجوان
 و هو الا اول العت و الا سر
 پس که اندی تو آیت قران

کتابت

کربانند در صفات حلیل
 نفس باند و را و ذاک محال

در کفر و دین دو نیم شده
 لا اله الا هو الا اله و شائش
 سخت روی نفس چو ز عن
 بعضی از سبیل سندان گذر
 کند خصم را بر حکمت
 سازد از روی خیر که گویند
 تا بداند بجز جانش هموس
 همه یاد بود دم مسیز
 دین نامی و معروف خود برود
 کار کا جی بر آورد آواز
 بیکی چند گفته در طلمات
 بر سر و سلفش باید ریت
 کرد او را بر بند از ایمان
 بیشتر آن را وقت خناس

کتابت

آرزو تو الجلال و الا کرام
 ز او خشنه را کن بیان
 و الا هم طینت هم طاس
 اندیش خسته از خود بران

صفت او چو زان است قدیم
 و اما جی و فاد است و کلیم
 صفتش غیرت بود معین
 دل او آن درین نازدین
 چون عیب اوست او نبود
 و سوز و زحمت او بود

کتابت

خود را در صفت عارف معروف
 او صفت اوست او بود
 آنچه بود صفت اوست او بود
 مویزت از صفت اوست او بود
 ذات از صفات اوست او بود
 حکایتی صفت اوست او بود
 بلکه ذات صفات اوست او بود
 مضمون صفت اوست او بود
 در صفت اوست او بود
 زبان اوست او بود

دارد این بسی وارو شیب
 کز این عقل جز رو سب
 با عقل منکال لبی
 فلسفی منکال از تنزیه
 و اینکه شیب دست با عقل
 بنیت بر خادیه سواد عقل

حکایت

چون کسی کرد این دو قوم ال
 در جایش که کوی منکال
 فلسفی از خدای بر شیب
 منکلم بر روی با شیب
 حق این هر دو بر کران آمد
 بحقیقت این زمان کاشید
 دانه را ز یاد معرفت
 حشامه که هست معرفت
 مذمب فرقه های اول منکال
 بار کویم کون علی الاحمال

الغز الوبی

فلسفی کرد فی جمله صفات
 زان سبب عقل اورد است
 گفت ذات از صفات کونا کون
 منکر نشود بین اکنون
 شبهه کویا و شیب از تنزیه
 خود کند این حدیث جمله غیب
 ذات دیدی که صفات صفات
 مستعد و شود زین طامات
 از عقلی که گفت در اطوار
 متعلق جانشود سپار
 چه نفس است شاهد و عاقل
 منکلم که عقیم نام سبب
 کرد بین ارتعاع کرد در کم
 فرض که گرم کرد ای عقیم
 از برای خدای خواجه فلان
 تو خوار به از خدای تیران
 او چو در اصف کز طایر
 تو کنی اندرین جهان چشمه

تا که از این کوی ای منکال
 منکلم کوی منکالی بس
 فی کوی سدان ایما بس
 قدرت عقیم هر چه سبب
 ای که نام علم عقل بر سبب
 ای خدا در سوال از تو بس
 فلسفی عقیم از دلیل مال
 کوی خود در ای منکال کوی
 چشم عقیم ان کوی اگاه
 جمله عقیم از کوی اگاه
 ای عقیم که کوی عقیم
 عقیم کوی عقیم عقیم
 عقیم کوی عقیم عقیم

الکلی

علم حکمت از این اهل
 حکمت از این اهل
 وحی و نور از این اهل
 نامی کوی از این اهل

بعد از آن وحی کرد بر ادریس
 اندر آن چشمه از نور دم
 تا عقل او فاد در یونان
 حکمت او که بود آن زلال
 نسخ و تحریف راه بافت بیان
 رای شهر اقیان افلاطون
 آو اللام صاحب شرافق
 علم تا بنیان بکلیت حسین
 ساخت منطق زهد اسکندر
 منطق انصاف پس کوی بردا
 ساخت الک و با در ستمال
 شکل منطق در این بکلیت
 چون که بالش خوالی بود
 چون مغالط و هم او عقل
 بقیاسات عقل یونانی
 عقل خود کبیت تا منطق و رای
 که منطق کسی و ط بود
 و چه او را در صد مغالطه
 المپی باصفاء و طلب سلیم
 بهتر از زبر که در ای عقیم

حکایت

شبهه اول از پلمپس
 ز خود خاست در پلمپس

ناشت او عقیم شیب
 حکمت بن و بیست شیب
 از اساطین عبادت دونان
 مختلط شد کفر و جهل و منکال
 سو و سه مایکت جمله زبان
 منکلم کفر کونا کون
 کرد تلوح جسم فلسفی افق
 ندون بسی بر طالس
 اندران رستی نمود بهتر
 در الهیت او کز بافت
 غلط افکارش از منکال خیال
 که خدا و ان شود زهی شیب
 الکش موجب طالت بود
 نزد منستی زدن عقل کبیت
 رگس مذوق ایما بی
 بر برد ناخدا پاک خدای
 هیچ نیست ابو علی بودی
 چون جذب اعجمی کجا باشد
 بهتر از زبر که در ای عقیم

یقتا کرد عقیم شیب
 خود نیست هم طالت کوی
 انامیر خلف منی من بار
 که معلول علت انکار
 منکلم از صفای ایمان
 منکلم کوی کز اراکوز
 بیست چون جسم از کوی
 خود از تو نقل این درت
 که چشم ان در کوی
 عقل با عقل صفت کبیت
 بن دو ایدر است کوی
 نقل من با درت کوی
 من حق ان بیان کوی
 خود زبر کسی که مدارت
 باور ای عقل اطوار است
 خود از عقل ای کوی
 عقل در عقل صفت کوی

حکایت

بمبند از روی قدرت و امکان
 نیست در علم و قدرتش دوری
 اگر او را محضی باید
 مالک الملک صانع جبار
 کردن ترک فعلها بیکسان
 جمله یکسان از روی مقدوری
 بود از بجز که در اشیا
 نبود چون که حاصل محشر

حقیقتین

نزد آن حضرت قدیر و عظیم
 امر طاعت خلق امر انجا
 همه بسیار می او یک چیز
 نیست حاج مادت و مدت
 فکر و اندیشه بپوش در کار
 هر چه او آید آن حال بود
 خواه یک نشه خواهرش عظیم
 از امر است شد این آن پیدا
 بمن فرغ بدیدند غیر
 قدرش با بابت عدت
 نه بتریب کرد نه یکبار
 غیر ازین بدعت و مهال بود

مقاله سبب

بدعت اول از فلاسفه است
 نفی قدرت کند بنا دایه
 موجب الذات خواند او را
 گفته مطلق که نیست او قادر
 گفت از او که شود و او امر جدا
 عقل کلی شد اولین صادر
 هستی ممکن و بود از حق
 عقل نفس و هیول افلاک
 بارز از کان دور هیچ زمان
 روی نداشت فی آر است
 تا زین بر کند مسلمان
 کمتر از خویش داند او حق را
 که یکی جو یکی شد صادر
 گفته کرد اندر و مبداء
 و آنکه او در است بر صفت ظاهر
 این نسبت سبب بر این سبب
 در فلک مادی و خاکش آب
 شد جدا و بنات پس حیوان

ببینی این کلمات
 که در کتب است
 از آنکه چون کتب
 و کتب این کتب
 مصدق است
 در حقیقت
 و ان در این کتب
 اعتبارت این کتب
 بعد از آن
 نه انکست
 تا به نسی
 است بر این
 عقل نفس و ملک
 که یک در هر
 هم او در
 نشود از
 چون معجزان

هم تراست عقل و جان حسنه
 نیست خلقت کجوتلوی و بند
 مهل تو نقطه و ان حیوان بود
 بار از کان زنده فلک رحمت
 وقت سردی در آفتاب بود
 انرا وقتا و نه یک سر
 از ملک نه فلک چو کره است
 عرض من از روح مذپرست
 که فلک را ملک جو جان باشد
 عرض کسی که سبب همای کران
 حقتنا و مکتب چهار و قبان
 زین سبب عقل حیوان نیست
 مبداء جسم نفس و فلک
 گفته اسم ذات را نه بدیل
 مرد و او نفس حق رحمت
 عرض عقل از آن بود عرض
 بلکه آن جوهر است غایب پاک
 سرا و بر قیاب قدم عرضش
 شده معلول علت او
 صورت او مبداء جهان صورت
 حق تعالیش را در لوح و چشم
 چند تعلید دیگران حسنه
 هم بدان راه کا مدی و اگر
 حیوان ارباب و ارکان بود
 انرا و فعل آن در ان پدید است
 چون شود که م سوی سایه بود
 اندین جا همی بداند حسنه
 ملک آمدن و ملک جانب
 علت همیش بناتیر است
 در حق را چه زو زبان باشد
 کمترت از بهایم و حسنه ان
 همه با جان مهر و همه بد جان
 بی چون عقل پس چه جانست
 عقل نفس و نام کرده ملک
 عقل کل چیست و کد اسرار
 خود چنین است در حدیث است
 که مقدم بود به محل حسنه من
 فایم الذات و ایم الا در است
 مای او در طناب صیحه عرضش
 گفته سبحان ربی الا عطا
 نورا و منش از ان صورت
 تا نه مذکت وجوده عدم

یکی نوعی از صور
 نزدیکان را در او در او
 از عقل کار است
 روح معانیست و غیر
 از عقلی است
 در کان را همی کند
 که در نفس عقل و در حق
 حق تعالی بدین
 مفکر اسم نور رحمت
 یکی حق جانانست
 این است علم ان در او
 و ان از جان بر بد است
 همه در است اصل لا جوت
 همه نور
 چون مطهر است
 حکومت شود است
 افق الا علی این کی را
 و ان یکی از اجاب است

متوسط برتبه بجهان
عقل فعال جبرئیل امین
عقلها را در این زمان
سپرده و حاجی اسل زمین
غیر حاکم افلاک و قیامه

روح خشم مکرکه ارتسوق
پسر و پاهینه سرگردان
او ز شرف مغربت روان
صوفیان کعبه پوش هم
شش اندر دل و هوا جان
همه روشن دلائل جان بر تاب
با یونان جمع خردان بشند
نقد انباشتین بجان
از شوق جوج درند و میر
در کوفه سماع جوج بجان
شش آب باو خضر خاک
کسوت صورت همولا بی
سورت صورت جوج بشکند
از روی هر یکی جوج بگردند
از اتفاق نشان دان
شوق و زجر برید بشند
زان کی در سما بخاری است
ان کی که بر کرد که خسته

و ایما چون عین اندر عین
که به بهلو گوی سپر گردان
هست دیگر از و عکس بران
از غم دوست در خوش هم
کرده بر آب و خاک دین روا
همگی سر کشان خنجر و خواب
طبع قرآن نشان جان باشد
طایعین گفته و در دین بجان
کرده در جسمه جهان تابنده
دره دیوار سخن چادر ارکان
خوفه جوش هر یکی زده چاک
در فلک عشق رو و جابله
صوفی آسای جمع بوسند
همه با یکدیگر در مسینه
هر چه میدانند زمین میدان
کرم کشت آب خاک شیدند
دین در دره و اخباری است
وین که ستاده اند که افکنده

نور در کائنات کت پدید
هر چه با خاک سپید در سوزید
از هزاره نبات و حیوان
تا بر زمین جان و کوه و کوه
همه از شوق در دین بوی بند
همه بسینت که نمیه بند
کی را چه که هست و خواب
چون بود کس بر ان دایب
گردد نشان ز روی بر تازی
اوقلام خوف ازار بی
نقد رخم است کشند
بیک بی گفت صد بار بگرد
دست در گردان بالا آورد
همی خوش را با او
از روی نامی برست کشند
همه را با خاک که در افکند
پس نمانی در دست در فلک
اول الفکر و العسلی

برو چون ختم گشت سپید
شبنو از خواجه این حدیث
وقت آفرین جهان کرد
غایت نست عنت غای
که چو ایزد بید کرد جهان
لفظ و الناس قسم خوان کرد

مثل جوج و شگلهای غیب
ز دیار بیت کار کون پناه
طاس افلاک کعبین حشته
ز دانش جوج و چارسه دو کره
باز نژاد شگلهای فلک
وان همه تحت مالک ملک
گرچه مردم ر شگلهای خوب
منبت این جمله که نفس زیاد
ز بنا ما خلفت بدگفت
سید کا زار دین پناه آورد
ربنا اننا سعنا را
از زمین نو دعاست ای سبکین

شبنو از زمین کون علی الزینب
کعبتی و طاسکی بر آید
دنب در اس دست کشند
کرده هر چه و منت ز دوزخ
از یکی تا هزار چار ملک
مثل باغ الجور حرمی الطلک
خلق کون پناه دست ضعیف
خصل بر ملک دل بره نهاد
حق جو اظهار کرد در معرفت
بر خدای خود کوار آورد
جوش کجوان کجوبیدان مارا
او اجابت کند بطف امین

مشتمل
۲ اعداد احکام الخیریه للعبین

کلی او اگر چه با رب است
منت در وسیع طالع شیری
که در آید بریح الخانی
بیرتبار کان حکم رصد

لیک جوئی که حکم برین
زان مزن دم کاب جوید
حکم تقدیری ربانی
که در آید کعبه و ضبط و عدد

حکایت نواب و اعداد
پس از در سده این کون
که در این جهان مکت و در
که رسد علم تو علم خداست
ببین این شغوا سیدار
تا به از تو نیست مدار
و کله ضبط مدار است حال
اعت از در خفته و مدار
سال در پیش کعبت اندر بار
شش گفته اند ایل شمار
کنند ز کعبه این تا به
کعبت کان را دار ای تقییر
جو در کعبه می آید
وقتی شش کعبه است
یع آن چه که نیست در حقان
فوق همه در جاب و دان
پس عمر و جود لطف کردن
عم و اندن بر بلف خوردن

زود مسیح را تهات اثر
سوی امانت تو جان بدر
حاصل تو کنون علم نجوم
کنت بد بود و طالع میثوم
در جهان هر کجا فلک زده است
در پیکر کوی پهن است
پوشش از علوم نجیب است
میل طبعش ابرج و کعبه است
ای موجد از ان بگردان روی
و حل لا شریک له میگوی

فصل الثالث في علم النفس

عالم الترو الحقیات است
واقع اشهر و البلیات است
انچه است آنچه رفت آنچه آید
همه اند چنانکه می باید
دور و نزدیک اسرار و نهان
جله در علم او مساوی ان
خودی کلمی و فلسفیل و کتبه
منبت پوشیده در علم خیره

علم النفس

عقل و اندک عالم نظام
شوان کرد و جو علم تمام
صفت خوب صفت محکم
مکنه که که صانع اعلم
رو نظر کن بسیار شرح
تا ز علمت ان در بعضی

علم النفس

فعل علمی جو الفعالی است
حاله است این سخن محال است
تو که هستی جو منبذ الی
لوح پرور و کار چون جو شایسته
علم جو در ایش جو در کبر
تا مگر وی سبب جعل اسیر
حق نهد بر کف منافع غیب
چول که بر غیر دین زود و پر

الفوقه النابغه

فلسف علم خدی حق را
منکر آمد علم مطلق را

کف از خاطر مبرهنه
ذات و مختلف نمود علوم
در کتب مختلف علم خدا
فوقانی یا بصیرت فوری است
علم کمال است بصیرت فوری است
ما که در کون شود از کون ما
ما که در کون است از کون ما
فلسف کرده ای بصیرت نهاد
این علم فوری است و در کون ما
این علم فوری است و در کون ما
که خدا عالم است یک با
کازین علم در کون ما
زادین فین کون کون
هم بدان ساد مغز با کف
الفصل الرابع في علم النفس
علم النفس
ان مبرهنی که از او است
کند او به نیک بود که در است

کفر و دین غیرت نشین بود
همه از قدرت ارادت است
نافع و ضار و معطی و مانع
کسبت جو خجی قادر صانع
نماند و بدنت ارادت می
گفت از دنا و ان لغول نشی
نشی غامت فاست تا تکبر
تو از هیچ چیز باز نکبر
کنت از خلق مطلق و زین اصل
بواعث خدای خود جل
کردی که در حله را برداخت
همه چیزی از تو نخواهد خست

همه در سابق اول را د است
فلش چون منت خود و پشت
گر کند این زمان صفای قلب
کلب این قلب قلب از کلب
آن از سابق فضا باشد
مفصص تقصیر ط رو ابا سند
کر معلق کنی و کر مبرم
اندین و است بر با هم

علم النفس

کردن و ترک فعل کیاست
همه در قدرت در کمالات
تا مکی را از ان بر استناید
بضرورت مبرجی باید
پس ارادت بود تا با بود
جانی را در کربان افزود
فعل اگر می شد از بهمت
خواست بودت و ایما است
هم ارادت جو که مانع دور
کنت طاهر بر شطهای ظهور
مانع و شرط وقت استعداد
در ازل بود اند جمله مراد
همه خدی اندرو ساید
هر چه هست انجان همی باید

علم النفس

در فضا نیست جو شرت نیکو
ان کل نسبت حدوت بدو

کفر و کفرت ابلت
منع او منع است احانت
باز ان بود کون بد بود
پس اندر وجود خود کنت
را که هستی است از ان است
بستی بر این خود کیست
باید که در با خود کرد
کردی که در با خود کرد
یک ننگی و کوبید
که نفس است بر اسب
چون خود ننگ و در کف است
و اگر از بهر بیکار است
نگ به باشد از قبل اصوات
بیان است از ان صغیرات
همه است و انما است
ع انشا من جلال و کرامت
بزرگ آن در کسبت
شیر و زات و شرف کسبت

وضع تصفای که زردون
وضع خردون که زردون
برای بری زردون که زردون
این بیکو که زردون که زردون
تا این زردون که زردون که زردون
قطع آن چون خردون که زردون
تا نماند این نماند جان
تغذیه برای خردون که زردون
یا نام در زمان زردون که زردون
ذات حقیقت از حقیقت بود
داند آنکه که او حکم بود
زردون که زردون که زردون
اسبابش که زردون که زردون
چشم زردون که زردون که زردون
پس زردون که زردون که زردون
یعنی زردون که زردون که زردون
این زردون که زردون که زردون

کتابت

خج اسلام چون شارت کرد
نیک نیکت و بدیت لبک
مخص شرتا بخود کتر شرت
هل زری من فطوره محو له
خبر شرتا من وجوهی اوعدت
سوی این سهر من عبارت کرد
بدیدی بد کبره نیکی نیک
منت جود تو جمل نیک نکر
جمع شرتا من شرتا بد
قلی منت این سخن بدیت

کتابت

گفت با لوح که بد خوندت
اصفی و بد کافری فعال
گفت اندر دو وجه نهان
فالمش غار بیت درج دین
نظر پاک همچین میند
اچنین دین اندر و در شیان
ننگو ای نه در به اندر شیت
از حکیم ای سز بر بد ناید
شرا اندک ز بهر خبر کشته
و آنچه بدین توان میند
کرد از خبر او ز بر سوال
که ویله و بی ندر اودان
باز مفعول او شنبه کزین
نازین جمل نازین میند
ای در بغار صحبت شیان
عیب جوی خلاف اردو شیت
هر چه او کرد آخیان بایه
خیر سپار دوان تو تو سپر

التشبیل

روم کار و سببند از خورشید
کر بودی وجود و خار کشف
چون بجارش بخار کبوشند
زان کشت بدت بویتت و سبب
جامه سیکه چون شد سبب
کل کشتی لطیف لطیف
کل کورنگ مقل و چه سبب
ناکند دفع نغمی و اسبب

خود کبری نشان خود است
خود بینی نشان میناست

الفقه بین الامر و الادب

په خوش کس سخن بر شرف
ز آنکه بی این دو هیچ جا رسید
چشم در محضه ارادت دار
امر حق را جو از ارادت ان
امر اعمال ارادت او است
امر در گردش چه در با ناست
در ارادت از سر بی سببند
جنبش کان نه آن سر بی سببند

فناهی الامر

امر مختلف آخایه بود
زورسد هر کسی بجد کمال
بایس مانده زه شود در سپر
په ارادت زوم حجت کرد
شده بو جمل زه و بند معنی
هر کسی را چنانکه مت نمود
ناقص الذات کبره کمال
سالک از وی رسد مقصد بود
مال ارادت ظهور حکمت کرد
مرضی را از دست خدا نماند

التشبیل

آن شنیدی که بر تو چه شنبند
امر در دل همین اثر دارد
در ارادت مینه بود اهل
امرا و روش از مایش را
چون کند موهه است سبب
قوی را بفعل بی آورد
نارسد هر کسی بجد کمال
آن کوهش مران سنایش را

سره جمل استعار است
کارهای مختلفه سبب است
اکه جان من ز ابرود و
امر او و ارادت ای سرود
هر که درین برود و درین شود
و اگر او شرف ازین شود
باید بود کس از او بود
رومی حقیقت نیکو بود
هر که شرف است کس سبب
کاه رسد کجا در خورشید
امر که از ارادت است
جنبش بران این بود کس

کتابت

آن شنیدی که ز غایب جان من
کشف هر کسی بود در جان
کو بخورد راه امری سپرد
از ارادت خلق می کرد

سخنی گفت نوی پس ظاهر
حق تعالی این دو بهره داد

الفصل السبین

علم و قدرت هر که کرد انکار
شبیه الیهش از غیر ذات
آنچه حق بخواست آن خواهد
آنچه خواهد که مانند آن باشد
کرد کوری چشمها علی سبیل
روشنی این راه را بماند بیل

الفصل الحامس فی حق توحید و علم الهی

حق و توهم آن سمیع و بصیر
که ندارد نشان شبیه و نظیر
ابن معاد بعبت در قرآن
رو بین و با عقدا بکوان

عصای العقیقین

هر کجا علم و قدرت آتش
علم و قدرت چونت هر بدست
نخیر علمت آن صفات را
دید یار و شنید یار همه او
علم را نیست حاجت از اعضا
دید یار و شنید یار بوجد
و ان نه موقوف حق و احسان
نزار این عین شکر که است

عصای العقیقین

هر که او تدبیر مجاهد کرد
همه آفاق مشاهد کرد

دیده بشند از مناف دور
چشم و کوش از میان نه دور
حق میسبح بی مانند
نور او در دست غیر او بپسند
چشم و کوش از میان نه دور
نور او در دست غیر او بپسند
نور او در دست غیر او بپسند
نور او در دست غیر او بپسند

التمییز

عقل اول چون بر عالم و مفاز
دل و مصباح و نور او در افراز
خانه کند در بیت این فضل
نشان بود برین نایل
چشم و کوش از میان نه دور
نور او در دست غیر او بپسند
نور او در دست غیر او بپسند
نور او در دست غیر او بپسند

دست نو آسین استی و ان
لک از باغ حلول فهم ممکن
واضع شک و شبیه سکر
زیر هر موارد استی و ان
تا بعضی جنبه های کهن
نص بلا بیعت با پسر

الفصل السبین

علم و سمع و بصر کلام و حیات
همه و یکم اندامی و شکر و ادب
این معنیها جو هست عین حال
مندان باز نفس نفسانست
صفت او خود او تواند کرد
چکشاید زهرن بسیار

فصل السبین فی کلامه تعالی و تفسیر علم العقیقین

مستکلم فدای رب رحیم
همه قران تعلیمت و لیل
سخن او جو ذات او مبدان
حرف صویبا که اصطکاک هوا
سخن خود حق گفت جدا
قول حق تر جهان جسی و ان
وان کلام از قبل و بعد است
حرف صوت ای عزیزان خود

عصای العقیقین

روشن جان خوش را شباس
تا بقران بسی ز روی مناس

که بی بی حسابان است
سوزان تو آنگهی و آنگهی

کتابت

خواهد بود از چشم زبری
پس بگو گفت اگر کسی زبری
لفظ قرآن و صورت بیان
گفت بشند به شکل روحان
معنی آن در مع این صفت
بار بشند در صفت حقیقت
هر دو را خودی از راز
و احاطه افروز آید
عقل یافت حق آن بر جبار
کار می شنید بدان خدا جبار
بیان انجم این همه جبار
کرد او را یکی از جبار است
از می نیست عین او را است

حس نهان که زارده آن
 وان ملافت بزجسل نظر
 معنوی سه و کر بود بظنیب
 ارسه و ابن چهاروف تمام
 کرده هر هفت اشکار هفت
 بار اندر مقابل هسان
 هر یکی زان بدان فرین آمد
 ظاهره و اجبه صورت رحمان
 هفت هفت طارده زان نام
 لفظ معنی و بیان من معینه

عجایب القرآن

اول عجاز طلق هر دو جهان
 چونکه تاجر شدند لائون
 بعد از ان امتحان بعینه سور
 بار عا جز شدند با که و سه
 نفس لم تفعلوا ما باید باز
 با و نوزد داعی ایشان
 همدار عاجزی فرو ماندند
 معینش خود برین خضر عدد
 نغذ البحر منبیل ان نغضد

الفرد الاله صلال الیه

سخن حقیشی لستم
 خوف و اوار گفت هر دو قدیم

فرضی که قدیم این بشود
 هر چه در سخن کتب پیشین
 هیچ مویا دوم غنی باید
 نشان بر چند ایگیا شاید
الفرد الشایه

دین خورشید هر روز هم بس
 هفت هفتون قی غلام هر کس
 زان قی با کس من بود کون
 منت لایق بظنیب هفتون
 علم قی قول برین قی نام
 بود به هفت او غلام و قدیم
 نامند بده هفت و فرد از ازا
 مستطلم بود بدان دارم
 دان معیار بود بود غلام
 دین کسب کسب غلام
 مانی کسب کسب دوام

کر بود سرای عین ربیبی
 واری ارفصول دیو الهوسیبی

الفصل السابع فیه صفای علم العین

این صفیهای همه گمان که رفت
 و ایام ذات را بود که بیعت
 همه چون ذات بی قدیم الاله
 متبیرا کثرت و بهیسات

علم العین

منت معلوم هیچ یک موقوف
 بر کسی جز هفتی موقوف
 بخصیق این لقب کردند
 هفت دیدند چون کشته شدند
 و اله معنی در بود بد هفت
 نام این نعمتا وجودی گفت
 چون که گفت بجا و آورد

حوالته

این همه بخشهای لفظی بود
 در نزد ارباب حقیقت
 صفت حق جو ذات جو منت
 بخصیقت زهر بر و منت
 گفتگوی ز فهم خود کردند
 سعی خود را بجای آوردند
 آخوالا هر چون فرو ماندند
 ورق خورش بر جوادند
 غایب الواصفین صفتک
 ما عفاک حق موفک

الایات الثالثه فی اسما الله و صفی علم العین

نفس قرآن نام خالق ما
 حضرت حق گفته بود غلام
 همش این کج را کلمه آمد
 لفظ الله و هم حضرت ذات
 و ادرست قوله لا اله الا
 در قرآن بلفظ بسم الله
 هر چه بنیست زه و بدید آمد
 غیر از ان جمله اسمهای صفات
 و حق بنین شرح اخبار است
 اسم غلام بد و سرا و ادرست

که در او نام حقیقت
 کسب کسب که این کسب

علم العین

عقل اینست که
 چون کلام هر کس
 نود و نمانند
 که زانند خود نام
 شرح ای که تا که
 نه هفت هفت
 بعین خود نام
 نام حق دین
 او بر اسم
 مکتب او سخن کوی

حوالته

اسم اینست
 از علم زانند اسم

بس نظر کردی از پادشاه
تا که این کند درویش
از پادشاه کس کند در مقام
کفایتش ننگ برود ام
چون در آن کس کار داد خواند
باریک هم اینک بیخود
بار از کسی که فرزند نمود
بزرگش بیان می نمود
بعضی ز یاد خود تمام
مصطفی آن مهربان
ده داد از نظر خیرین باید
حشمتی کسی چنین شاید
اندیش خصم که چنین نگار
بینهایی ازین انهار
تا عوالات در پیستی طبری
هر کسی را ندون نمی
عالم نیست که مفلک
کرد از حال دیگران غرت

بود هر دو در زشمی خاص
مستی بستی بدو راجع
همه افعال راجع سببند
عارف از سببها علی الافراد
که زانقد فنای هر دو جهان
سبزه خاص کرده از دولت
که ز زمین شود کریم صفات
همه زویند و حیثا
از ملک ملک از و اند
نفس را ز حکم عقل آرد
که ز قدوس در ظاهر قدس
در سلام او شود مسلمان باز
زبان و مدب و قلب سبب
همه را بر شمر و ستوانم
نود و نه شمار صد کم بک
خط وافر یکوشش افلاک
حیدرین تاریخه و دنیا
مردن آن بود که در همه جا

حکایت

هر یکی زو کردند شمی خاص
هم ز نقد بر مصلی مانع
همه اطاک راجع از سببند
هر چه باید بقدر استعداد
ایش در نظر شو و حیران
عذر غاصی نهد زهر زلت
وز جسم آید او جسم صفات
هر چه دارد بهر که پیش آید
سلطنت بر وجود میراند
خلق را حمله نیست بنیاد
کرد او غلطه او ایر قدس
بزرگ و کوچ و صوم و نماز
مجلس را از نونه خوف و بیم
در نه از اختصار در تمام
عارف از هر کی مشک
داد از و فضل و رحمت خاص
راه کجی باید کوی پوشینا
مخلوق شود بکل حد سبب
چو یک کردی با یکی بلغین
تا قهای خدا بر او سبب
نزد جویش نیاز بشاند
نزد جویش نیاز بشاند

انهار انکر دین ابام
عشق و غمزه بین و سوس همه
منزل علم و حکمت و توحید
طلعت نوران چه جز نیست
آن کی گفته لاله کویب
همه تبدیل خلق نا کرده
خود سینه هر من البر باز
زانه درون شرک کبر و نخوت جهان
نشدند مک و خسته بهم
مردم چشم هو اکمن غاشاک
خانه کردی ز لار از جارب
چو یک سخن برای ناپاکست
روی آینه راجع کرد تبار
و کرامت حاجی معبر بود
تا و عاشق بابک کوب خورد
و همهارا وجودی انکاره
و رضالات خیره اولام
کز خالبت دون عالم پاک
حاش الله ز مردم آگاه
الصاب رایح فی افعال خالصه و صوره حجه و القدر علم النعمان
فعلها حمله فعل حق میدان
کافوی کرنا و روی ایمان

سخن خود کرد و غلبت بلام
پایمی و کاس از جوش همه
خواه که سنج کوه خواه مرید
جایی و ولایت این خوب نیست
روین پیش مسیح هر جوی بی
دزخواریل عشق با خورده
دم زده از جهان عالم راز
زبان لاله الا الله
ما جودت چون کنی حد بر قدم
نوز توحید و خلق بدعا ناک
خود کنی زان سبب غایب بود
نفس جارب عن غاشاک
گشت رنگ سپید رنگ سپاه
بابک کران دوست حلا بود
هر طغنی خطاب می شمرد
دیو خود را خوشه بندارد
بارماند چه صاحب سر سام
حیدرینک و خواند باک
این چنین صوریا معا و الله

مطلوب
فعل از غلبه و اهل
نیت از علم و قدرت حق
کار با حمله از دین اوست
کار با حمله بر سر تکلیف
اختیار نواختن با دوست
مگر کار بر عین کار دوست
مخلوق از ازل نیست جدا
کرد بر خلق مطلق در کجا
خلق با حال مراد یک
ز آن سببست قول ملک ملک
علت اصحاب در هر دو
مکتب بود و فعل و جو
همه از خلق خود بدی قمار
فعل اکنون هم اینکار
عین النعمان
اکوارات اوین من کم است
از صفت او پیش چیست

اختیاری که اختصار بود
 خالق کل شی ازلی و کبکی
 چه بکنه ترک مفذری معذور
 سکنات و حرکت حرکات
 پس تو باید که آن همه را بپس
 نیک و پسنه و بخوان از بر

حقیقت

نسبت فعل را بطرف سناز
 غضب مستحب مکن بملک
 خالق فعل نیک و بد همه او
 کاره جمله کار او انکار

کتاب

شیخ اسلام در معنی غف
 هیچ آمدندی خدایا بو
 خلق را می برندی آرند
 بخود آمد خدای خواندش
 او خود آمد بخود خدا باشد
 مادر آمدیم ماتی ما
 همه ما چو اوست در همه باب

الفصل السبعین

چون بر انواع او فساد انعام
 مختلف گشت اران بسبب اقبال

گاه قهری و کلبی بود
 در ازادی فدا گشت و نبود
 بپوشیدن و بپوشیدن
 هر دو قابل بخدمت است
 فعل بندگی و قدرت بندگی
 گفته دان باز از او شنید
 بار سناز و هر دو قدرت را
 شکر کنی داده به رعایت را
 مصلحت بیان ترس و قدر
 گفته فدا دیگر و غیره نظر
 فدای خود همه بود که
 چو شکر را الصانع بیک بود که
 از هر جهت بود بوقی ۲۰۴
 شکر خدای که در اندام او
 گفت که چه اوست عزیز ۱۹۹
 ظلم کردن بر او بگفتند
 او گفتند چو اوست در همه باب
 ۱۹۹ و ۱۹۸ و ۱۹۷

اصل نوحید میکند انبساط
 الکره میکند بقول مضمون
 بد ز خود کرد و با خود از شیطان
 چه که حق گشت آنچه اصل است
 چه خود را بدست بود کسیه
 نیک بد چون همه از او چینی
 آدمی نمود اگر روز حسرت
 کل معنی بدیم بیار و بپس
 چه شکر ظلم بر طساق
 از خداوند نیک و بد زن و مرد
 مالک ملک بر همه اوست
 تا تو در طبعش سبب ما باشی
 کار او را همه ز خود بپس
 هیچ بد خود کج کج بود دید

الفصل الثانی فی افعال الفاعل و المفعول علی علم العقول

فعل باری با عرض نمود
 لا ابا لیت ذات پادشاه
 عاصی را اگر عیباید
 مؤمنی را اگر عذاب کند
 زان سبب گفت با تو لانتقال
 که بر کسی از آنچه او سازد

از سر جمل و حکمت و افعال
 هست مخلوق حق عین عدم
 با حق باری شکر حال
 بد خود او نیست بل بد بر است
 بد بین ناز هر دی بر کسیه
 هر چه بینی همه کج بپس
 چون خوا فساد روز تو بپس
 هر چه بدی بران هر کردی
 چه تصرف غیر استحقاق
 ظلم را که توان تصور کرد
 هر بدی که کند همه نیکوست
 در سزا خود روشن شد ابایی
 نیک بد بین و نیک بد پس
 هم برین چشم گشت کج شنید

در خبر بر اگر با خبر است
 حجت این پس نیست است
علم العقول
 سبب فعل حق و ما شکر
 او سزا و خلق با خدا با شکر
 چه خدای بکار و باریست
 چه سبب فعل غلت غایت
 تا آنکه این سخن گوید
 تا کار او در حقیقت من گوید

کتاب

شکر خدای باریست
 گفت تو چه کردی بر خدای
 نفس تو که برین شکر است
 تا بر عاصی چه خبر است
 شکر خدای باریست
 تا آنکه این سخن گوید
 تا کار او در حقیقت من گوید

پس کسب و باز جلا زین
 کو بهار او چو مرغ ز دردی
 هر چهار او را نه کرد بران
 روز یکشنبه و دو شنبه است
 کردن که در شنبه بود
 روز چشمت چه که باز
 قدرت از اسل علی پرورد
 اینچنین گفت خواجه کونین

عین العین

مکنست این همه ز قدرت
 چون رضا حق بدید گشت اثر
 عقل چون ز غیب می برود
 واقعنا الرسول امتنا

عین العین

روزه بی خدا و قایم اوست
 کشف او چون که غیب در انکشان
 هر کجیند ظهور و جود
 بر سه بر خلافت اوست
 بعد از او کلی ز خاص در عالم
 این همه در حدیث و قرآنست
 ذات او هر رسم و حال وجود

صفت نغمه پندش فون افلا
 صفت تاویل علم الاسما
 عالم امر چنان است
 تا نماید ز درود و اس
 هر که در کف می یابم
 هم بگویم و طوفی یابم
 هر چه داند همه بیاد نیست
 تا نماید همه بیاد نیست
 در پیش کس و انانی نیست
 دلت که ز نیابتش گزیند
 چه کس با کار این بهالت
 نیکو نیاید این بهالت را
 خاصه هر که بدو بسیار
 تا کسی تو در دهن شمار
 این که در دهن اهل حال
 خدای مکنست و جان مصداق
الضلال السبیت

در صورت قدم ز بی غفلت
 عقل شنای ز دین مایل
 قدم آسمان بذات صفات
 عنصر و مایه را شخص در کر
 نزد ایشان همه قدیم بود
 کرد رطالین اول این تفصیل
 شبهه خد از خود اندیشی

وان کلیمان که پیش از او بودند
 جمله داناتها قدیم الذات
 اصل عالم سریع و جوان بطیبه
 انکساع عورس آن خلط گرفت

نزد او هیچ استحال نیست
 وان در مظهر عقل عالم را
 کردی عقل هر یکی و مدام
 گفت گفتا و انقا ما آن

واکلم بترک تشبهه غفلت
 بقدم و صورت شد قایل
 گفته جو وضع و هبای و حکمت
 نوع هر جنس جسمهای صورت
 جلگه عقل چون بسیم بود
 یافت آفرینو علی تکمیل
 کرده بسوز کوزه بد کنشی

بگراند ز جواهرها یک یک
 هیچ قیدی دران نبردند
 درین و محمدی نه چون صفات
 آب نیست نالت بطیبه
 و ندر و جو مایه بیط گرفت
 جو بر وزه کون و حالت نیست
 جو چشم گرفته از جسمها

الفصل الخامس فی معرفت نفس ان الطیفه علم العین
 اثر فعل نفس استانی
 لفظی در ای قیاس و اندیشه
 این همه گفتار کوی علم و بیان
 هر که دارد و دو چشم میبندند
 نیست اندر وجود پنهانی
 فکر و حدیث جو است و پند
 اثر لطف نفس نا طیفه دان
 فرق داند ز فردن تا زین

از می صحت وقت در کم نیست
 نشود حاصل از صحت نیست
 همه وقتی بخواب و بیداری
 هست در کار خویش و در استی
 من هم که در شبانه اندر خواب
 کسب آن من هم که در خواب
 اندر نیابتش نفس انام
 نفس من ابروی است تمام
 بعد از آن امر خلق کرده جدا
 نماید که نیست از صفا
 اندر او طاعت و اطاعت ظاهر
 خلق استیجاب از او طاعت
 اندر او طاعت من دو طاعت
 حسب و روح نفس بوی طاعت

عین العین
 نفس اینی است و دلت
 غالب او است لک صحت

تدریس خلق را در روزی
 صفت و اجماع بر خلق مسلم
 خلق و روزی بعد بر مغز
 ریب و کلام و قیاس
 شامی کرد تریبار کرد
 خود واجب آن ره لیکن
 فنی کان نه ازین نیست
 روزی اگر کسب اگر شود کم
 هر چه برین گرفت از آن بنده
 برسد لاجرم به بنده تمام
 لطف او چون که دست بر نمود
 اذنان دم که آن غایت کرد
 گفت روانه ما بجای آور
 چون ترا کار مات باید کرد
 تو جناب را ملازم شو
 هر که تقوی کرد در حق دوست
 در حضور جماعتی است
 کمتری را صفات یکباری
 که یکی با ششم میان گمر
 اندر اینجا مقام خود کرده

بجمله تمام در آن گذر
 مانند نیم در میان
 خلق چون بعد صورت ازنا
 تاز که در حدیث اجماع ازنا
 زرق آن از کلام راه آید
 که در زمان چون کیا آید
 وقت به وقت با شست
 و آن هم از غیبهای بود
 غفلت از ریب غیبی
 کم نکر در ریب غیبی
 یا سبب یک ریب غیبی
 صبح شام که در او درین
 یکدیگر هم کرده از خود
 ما نیست از کسبانی درین
 که در آن روزی که در ریب
 قوی بود که در ریب
 قوی صبح تا صبح تا خود
 غافل از ریب غیبی

کتاب

از پیش

افضال السبین

نزد ایشان ز فهم و هم جهان
 بار قومی و کرا ایشان هم
 در سال سببین جن و جهان
 نقطه و حال جز در مصاد است
 نو همان وقت را که بسیار
 کن ای دوست فخر خضر حال
 حال حال را در دست من

خود زبان استکان را در دست
 در خط و نقاط مویست
فصل سبب ز نور انوار
و کفایت
 عیب الی الخ صبح سبب
 فو سلطان و زمان بسیار
 این در روزی که گشتند
 و آن در مایه بر گشتند
 این یکی برین کرد بسیار
 و آن هم بر جایان شده بسیار
 او که کعبه با خزار ازنا
 و آن را ریب غیبی بسیار
 ضد غیبی که کعبه
 نزد و آن غیبی که کعبه
 از زبان استکان خود آزاد
 رود از آن دل بر حجاب
 این چه از آنش که کعبه
 مع حال استکان که کعبه
 مع حال استکان که کعبه

بغیبت

کشتی دوان در آن بر آن دوان
 بادشس مراد و باد اجسل
 منبع آب فخر خندم
 او طبع از فرار کشته دوان
 تو در و ساکن او دوان دایم
 آنهانت ز بند الحجاب
 تا خبر یا از غیبت کار
 ای که گشتی در غش مجوس
 مرغ آبا سفینه که جوید
 در بر این فریب سوار سر
 نیت طای تو فخر که طلبین
 چکنی در سر ای کول و شاد

روز شب بیات ز نال استکان
 لکزش با دمای و پیش ام
 باز در آن غیب بحر عدم
 در فضا با و شتاب روان
 تو در و ساکن او دوان دایم
 رسبانه غیبتهای معساده
 او رسبانه باشندت کنار
 بط کعبه نیست من بود معسوس
 زانکه دایم در آب می بود
 مرکز خویش را ساد آور
 شاه بازی در اوج و کعبه
 رخ و آن کسبستان معاد

که هزاران برافزون برست
 احوال مرهم نخواهد مرد
 بلکه خودست و ایام مالک
 سخن حق همیشه یکسانست
 چون زمان و مکان شود همه
 رخ نماید ز برده اسرار
 اندرین رخ فرامان تو
 بگذر از رخ رهن راه گذر
 نده از رسد که شود مهر
 دل که در عالم نیار آمد
 فطرت خویش را از دست نده
 از سلاطین این صفت دور
 اندرین رخ ترا بسی محبت
 هر که در کسب دوست یابی زند
 جان خویشی که کن در آب بود
 اندر آب او نشاند و بخت
 دلک خود را در آب برده چست
 را بچنان بحر مظلم و خو خوار
 خلق عالم جوان که بود کس بر
 باز از ایشان گروه بر این

گردد اگر کس بپوشد این تمام
 قدری است حق بجزل عام
 بنده او که مشایخند
 با او بس بسی گزاشند
 با جوان و بدان کفایت
 تا که از نو زایل اشک را
 تا که آوازه این دور می تو
 منه خلق دهرن کوی تو
 بی سلطان خلق تو درون
 با بطلان بسی کوی تو
 همه دهنده موم از که و
 که آن خفته از غمت
 چون یابی زمان جهان و چون
 کرده در راه خورشید نون
 زان منافق همیشه نام توست
 بطلان بسی بندگان مقامند

الفصل الثامن

الصلال السبعین

اگر سر بود از بد جسمین
 بیادست که خاصه ممکن
 تا عبادت بسوی دیگر برود
 خرد و از فکر غله غمندان
 معرفت را بخت است از
 عشق بر کرده از سینه ده بی
 چون لو که است عذاران جنود
 نده چون سب که نگار دارد
 مهل حال و مزجه رستیز
 که چه حاصل این صفت ما
 که تو تا در سویی و در عابض
 حق نغاط اگر گشت در غمت
 در غضب را بد از ارادت خیر
 حکما بر بهانه بقتل بر
 طعم در این چاکم زودند
 ز با به شمار نامشیر جام
 استعانت سر حکم خدا

کتابت

گفت بجز و تا بن خواندن
 در راه کشت است حق دل کل
 غایب سیر و اصطلاح است این

همه خلق زار است از جان
 زانکه آمد و ما طاعت الجن
 ذکرش اگر بسوی فکر برود
 پس بر بسند و در این بیان
 آن شیخ چون رود و چون
 در کتب اندک می و نوی
 گویند بسند که جهان جنود
 نده که او جلکش بار آورد
 شبهه کرده اند و است او بر
 به نایب حق رطاعت ما
 خلقی ناید اندر و حسر کرد
 نیست حاجت بین محمدت
 سکر طاعت تو کرد و حسر
 جمله اند چشمه بر تا خیر
 کاف و ملحد و خبیث شدند
 هر چه بین جنس گفته لغام
 که کند پاک از پسید جدا

جانده و در راه ام از این صفت
 اندرین صفت حاجت بوی
 علم برین جوان و در این کبر
 ندین زود کار شده بد
 و حق صفت این خلق است
 صفت از طبی تو باه امام
 بعل کوشی عیلم بوی حق
 تا رسی زان عالم بکین
 چه تو را که حق می رسی
 بر روی او این چه می پس
 بیست و نه نماند حسرت و ار
 داند او بخت کوشه استار
 و اندر این زار بر کرده
 فضلک خود را زود کرده
 خوشی را زود کرده
 هیچ کرد دل نماند کرد از این
 عمل فکری بس است
 از بهر در مان کوشند او
 فیه جمله حق کوشند او

سکون

ناج زان سبب نه فکر مایل کدان ارنگه چشمی کشت حاصل
 چو آنکه با نصیب از بهر کمالست کسی که را طریقی اغزال است
 رده دارد دو چشم اهل عاقله که از ظاهر نه بیند جو مطاسر
 چشم کلای که ندارد و دوزن جو سپید بنار یکی در دست از چشم غلبه
 در هر چه آن کجاست در کم گو نشانی و الله اعلم انی جو پیش
 نتره دوش از چند وجه و چون لغات شانه غایب کون

سوال
 کداین فکر مار شرط است چو آنکه طاعتت که کتابت

جواب
 در الای که درین شرط است و ما در ذات حق فکر کتابت
 بود در ذات حق البته مایل محال خصی و اخصیل حاصل
 چو ایانست روش نشانه ادب کرد ذات و روش انابت
 همه عالم نور است پیدا گما او کرده از چشم بودیدا
 کسبند نور ذات اندر مطا بهر که سبحان جلالش است فایه
 در آن عقل را با حق می باشد که تاب خود اندر چشم حفاش
 در آن موضع که نور حق دلیل آ چه جای سکوی جبریل است
 در آن که چه دارد قرب درگاه کسبند در مقام یامع الله
 چو نور او ملک را بر سجود خود را جمل باوسه سجود
 بود چشم خود در ذات انور سبحان چشم سر در چشم خور
 چو سپهر در عیون نزدیک کرد بصیر از دراک او نارنگ کرده
 سیاهی که بداند نور در سیاهی یکی در و آب جاست

سید فواصی نور بهر نیست
 نظر که در کین جای نظرت
 چیست خاک را با عالم پاک
 که در استغراق درک ادراک
 سید روی فلک رود عالم
 جدا هرگز نشد و الله اعلم
 بهاد الوجه فی الدیان در پیش
 سواد اعظم اندکیم در پیش
 چه میگویم که هست آن سید باید
 شب درین بیان در نیاید
 در آن نمند که انوار غلبت
 سخن دارم و ما انوار غلبت

مشبیه
 اگر خواهی که بی چشمه قور
 ز احاطت چشمه چشم دیگر
 چشمه سر ندارد طاق و تاب
 توان چشمه بیان بدرد

از و چون روشی کمتر نماید
 عدم آینه نیست مطلق
 عدم چون کشت هستی را مفاصل
 ندان وحدت این کز تیر بار
 عدد که چو یکی دارد بدایت
 عدم در ذات خود چون بود صاف
 حدیث کنت تکرار از خود خوان
 عدم بیند عالم عکس انسان
 چشم عکس او نور دیدست
 جهان انسان و انسان شد جدا
 چو نیکو بگری در اصل این کار
 حدیث قدسی بر منی بیان کرد
 همانا سر به آینه و این
 اگر یک نفس سه راول بر کعبه
 هر چو زنی رفاک از بگری است
 دل هر چند صد خون آمد
 ما خضایه همچو پیل است
 برین در جای جلی سبب
 بدان خودی که آمد قبه دل
 در چو صبح کشته هر دو عالم
 بدین عالم بهم هم سرشته

در ادراک تو حلال میفراید
 کز به بد است عکس باش حق
 در عکسی شد اندر اصل حاصل
 یکی را چون شمر دی کشت بسیار
 و لکن جویش هر که نهایت
 از و با ظاهر اندک حقیقت
 که تا میاید بر منی ستر نهان
 چشم عکس در روی شمع نهان
 بدین دیده را دیده دیدست
 وزین پاکیزه تر خود پیستنی
 هم او میزند هم دیدست و بار
 و پاسهر و پاسع عیان کرد
 هر یک زن در صد هزار بان
 بدون انداره و صد جوی صایه
 هزاران آدم اند روی جویدست
 جایله در دل یک از آن آمد
 در کسها فطره مانند نیل است
 درون نقطه چشم اسماعیل
 خداوند دو عالم راست منزل
 که می طمس کرد کار آدم
 ملک در و بود و شیطاں در و نشسته

صدایم هم چون آواز و به
 رکاوتمون در شوم نکاشته
 بهیم است آن نقطه و حال
 چه در زمان روز و سال
 از آن عین اتحاد و آدم
 نزل عکس و اشک
 هر یک نقطه این اشک
 هر یک اشک در
 بر آن اشک که در
 هر یک نقطه در این اشک
 هم او سر که هم در و در
 هر یک آن را بر کبری از جای
 هر یک آن را بر کبری از جای
 خلق از بهر علم سر ایست
 همه کشته شد ملک فوارشان
 این تبار با بی از حد افشان
 سخن بر کسی کشته مجوس
 جویب از کنگی کشته باوش
 تو کسی را با او سر و جویب اند
 که بپوشید بیان کس اند

بید آبرگی زان مصدری شد
 ارزان دانسته تو جمله اسما
 ظهور قدرت علم و ارادت
 سمعی و بصیری و حتی در کویا
 زهی اول که عین چشم آمد
 تو از خود روز روشن اندر عالم
 چو انجام یافت شد خسته

سوال
 چه معنی دارد اندر خود و سنوکن
 که بشم من مرا ازین خبر کن

جواب
 در کردی سوال ازین که چیست
 چو هست مطلق آید در اشارت
 صفت گرفتن شده معین
 من و معارض ذات و جو دیم
 همه یک نور و ان اشباع ارواح
 تو کوی لفظ من در هر عبارت
 جو کردی پس وای خود جو ذرا
 بروای خواج خود را میکشید
 من و خبر از جان من آمد
 بلوغ من به نسبت مخصوص
 یکای بر از کن محض شو

نظاره ای ای هویت
 دو چشمی بشود در وقت
 مانند دریا نه زه در راه
 و پای او خود مانی بافت
 و پستی است اهلان قیوم
 من تو در میان مانند روز
 و چرخ در زان برده از کن
 مانند زخم زده است
 همه عالم در وقت این پیش
 که آن برین جان من است
 من تو قیوم در این است
 چه گفته در این است
 عین لفظ و محبت بر عین
 و صیغه گفت نیست بر عین
 دو لفظ من تو در این است
 و آنچه دارد در این عین است
 بگذرانی هویت در گذشت
 دو هم چو ای کسی در گذشت

کشد جمع و افراد
 درین مشند که او است
 توان معنی که عین وحدت آمد
 کسی این سه شناسد که گوید کرد

چو واحد ساری اندر عین اعاده
 توان واحد که عین کثرت آمد
 رفیقی سوی علی باب سوز کرد

سوال
 ساز چون میبود در رو که است
 کرا لوبم که او مرد ناماست

جواب
 دیگر کفنی مساوی گیت در راه
 ساغر آن بود که بگذرد در و
 سلوکش بر کفنی و ان ز اقصان
 رو و تا کرد و او پستان کامل

قاعده
 بدان اول که تا چون گفت موجود
 در الطوار حمادی بود مبداء
 پس ای که جنبشی که او ز قدرت
 بظن کرد و بار حساس عالم
 چو حیوات بره می شد مرتبه
 عصبیت است اندر و بداد و نهوت
 بفعل آمد صفتی مای و همیشه
 شزال بود این لفظ اسفل
 شد از افعال کثرت به نهایت
 اگر کرد و مقید اندرین دام
 که نا انسان کامل گفت مولود
 پس از روح انصاف گفت دانا
 پس از وی شد زنی صفا را ایت
 دره بالفعل شد و هوس عالم
 بطلبات بره و از در کعب
 و نشان خاست هر نفس نخواست
 بر شد از و دو و پو و جسمه
 که شد با لفظ وحدت مقابل
 مقابل کثرت این رو با بدست
 کبر ای بود از و کن معناسم

بکر روزی بس از عالم جان
 رفیق خنده با انگش بران
 و من اللطف حق هزار کرد
 از آن که آمد راهی باز کرد
 ز خنده از بران بعضی
 روی با زبان بعضی
 روی با جهت از سخن قاز
 سندی که است عین ابرار
 رخ آرزوی عین ابرار
 تو بیخلف کرد دران دم
 خود در انطق اولاد آدم
 ز افعال که مبداء بود پاک
 چو اریس می آید بر اطلاق
 چو باید از صفات مبداء
 شود چون روح از آن صفت
 نماید صفت قدرت خورشید
 خلیل است و صاحب عقل
 ارادت از جنای حق بود نعم
 روحی است کسی اندک با

ز علم خویش باید رسد
 و در کبار راستی را بناراج
 رسد چون نطق حسرت با اول
 در آنجا نه ملک بخند نه مرسل

تمثیل

نی چون آفتاب آمد ولی ماه
 نبوت در کمال خویش مستجاب
 ولایت در وی پوشیده با بد
 و با از پی روی چون هدم آمد
 ران گتم نجیون باید او راه
 در آن غلوت سر محبوب کرد
 بود تابع و لبک از روی معنی
 و لا وقتی رسد کارش با تمام
 که با تمام کرد و بار کجاست تمام

جواب از سوال دوم

کسی مرد قامت گرفتار می
 پس اکتفا کن بر بیدار و مستجاب
 بقای باید او بعد از فنا باز
 شریعت را شعار خویش سازد
 صحبت خود مقام ذات او دن
 ما خلاق حسیده گشته موعود
 همه با و ولی او از همه دور
 بیز جهتهای ستر مستور

تمثیل

بزرگ در دین تو نماند
 کس از دوست خواندند خام
 و با چون خطه نرسد تو نماند
 اگر کوشش را در پی بر کنی دوست
 شرفیست دوست تو نه خنده خفت
 میان آن دو آن باشد در این
 عقل در راه سالک نه گشت
 چه کوشش کند بنده با دوست تو
 چه عارف نه این در حق هر چند
 رسد کس که نماند دوست تو
 و در این امر علم نماند
 و کس با دوست بلند نماند
 در این شاکت کند یک دور
 در حق کرده او از آب و از خاک
 که شش کلمه در چشم افکند
 همان دانه درون آید در کبار
 یکی حسد گشته از عدد ز قیاس

چو سبزه بر خط نجرشند
 چو شتر در در این سالک مشکل
 در کبار نه شود مانند بر کار
 چو کرد او قطع کبار نه شاکت
 شایع نبود این که روی معنی
 و قد ساوا او قالوا اما لهنا به

فاعده

جهت را ظهور از آدم آمد
 ولایت بود باقی نامش کرد
 ظهور رکب او باشد کجاست تمام
 وجود اولیا او را جو خصوند
 چو او از خواجه باید نسبت تمام
 شود او معتمدی هر دو عالم

تمثیل

در کبار زرد و چسب ز قوار
 بود نور زنی چو شمشیر عظیم
 چو نور آفتاب از شمس است
 اگر کار باغ عالم را بچو سینه
 ز خود هر دم ظهور سایه شد
 زمان خوابه وقت استخوان بود
 بخت هستوار قامت راست

رفوظ خط رفظ دور در کنند
 رسد هم نطق افخ با اول
 بران کاری که اول بود بر کار
 نهد حق بر سرش تا ج خلافت
 ظهور است در عین سبک
 فقیل حق الرجوع الی البه آیه
 کمالش در وجود جستم آمد
 چو نطق در جهان دوری کرد
 مدو کرد و نامی دور عالم
 که او کلمت ایشان همچو چونند
 از و با طاهر آید رحمت تمام
 خلیفه کرد و از اولاد آدم
 زوال عصر موعود نشد بیدار
 که از موسی برید و که ز آدم
 ترا هیچ طبع و روح استوانند
 مراتب را با یک بار دانند
 که آن موعود دین را با باشد
 که از هر طریقی خلقت او جدا بود
 ندارد در سینه پیش بر سر است

هر آنکس را که لذت دلش نیست
 آنوقت بود حق را بر او ار
 خدای حضرت حق را دوستی نیست
 در آن حضرت من تا دوستی نیست
 من تا ما و تو او دوست یک چیز
 که از وحدت نباشد هیچ تمثیلی
 هر آنکه غایب از خود چون حلاکت
 الملق اندر صوت صد آتش
 شود با وجود باقی غیر نالک
 یکی که در سولک و سیر و سالک
 طول آنجا و اعرسیر خیزد
 و با وحدت هر آن سیر خیزد
 تعیین نمود که راستی جدا شده
 نه می نماند نه میزد باید باشد
 طول آنجا و اینجا محالست
 که از وحدت او بی همی مسائل
 وجود خلق و کزت در گوشت
 نه هر چه آن می نماید عین بودت

تمثیل

نه آینه اند برابر
 یکی در باطن تا عینش آن عکس
 چون مستم بدات خود معین
 عدم هستی او چون شود منم
 چه باشد جز از آن یک خطه حال
 تو از نام که در هنر جا سب
 کی خطه است چه می شده سارک
 جوانی اندرین صحرای کربت
 عرض فامیت جوهر زوم کرب
 رطل و عرض و رعفت جسم
 و جوهری چون دیده آمد خدایم
 که درستی سار امان و فارم

و این نیست در کرسی الحق
 موقوفی فی قافی قادر الحق
 بپوشیده ای راستی جوهر حق
 بی نظمانه خود را نشان
قال
 هر آنکس را که بگردد محسوس
 سولک سیر او چون بود محال
قال
 اتصال فی طغیث عیبست
 ز قدر عیالین من کسبست
 چه ممکن کرد انطمان برت
 جزو اجیب در کفری نماند
 و هر چه در عالم حق ضالست
 که در وقت بقا عین زوالست
 بی نظمانه است آن کوشش
 نگردد ای کسین را در کمال
 عدم که را باید اندن باید
 چه نیست فکر ایام ایام

عدم وجود که با حق حاصل آید
 اگر جرات شود زمین معنی آگاه
 تو معدوم و جسم بود ساکن
 تو معدوم و جسم بود ساکن
 خدا کسیج جوهر بر بعضی عین
 غرض خود و بلا معنی زمانین
 حکمی گذرین من کرد تصنیف
 بطول او عرض غرض کرد نصیب
 میوای صیبت بر معدوم مطلق
 که مگر در دیده صورت تحقیر
 چه صورت بی هویت در معدوم
 بی هویت نیز با او خود نیست
 که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
 به من مانیست ز پاکم و پیش
 نه معدوم و نه موجود است در حق
 نظر کن در حقیقت سویی امکان
 که او پیشی آمد عین نقصان
 وجود اندر حال خوش ساریست
 تعیینها امور صیبت با رست
 امور بسیاری نیست موجود
 عدد بسیار و یک جز است معدوم
 چهارمست منی و مجاریست
 سره حال الهوت و بارکست
تمثیل در الطوارقی وجود
 بخاری مرافق کرده در دنیا
 با هر حق فزده آید صحرای
 شعاع آفتاب از جوی بسیارم
 فزده آید شود ترکیب با هم
 کند کرمی در کرم خرم بالا
 در او نرسد و در آن آب دریا
 چو با ایشان شود خاک جوهر
 روان آید نبات سبز و قوهر
 عذای جانور کرد در زندیل
 خوردنشان شود یا بد طبعیل
 شود یک نقطه کرد در اطوار
 و در ایشان شود پیدا در بار
 چو نورش کویا برین آید
 یکی جسم لطیف در روشن آید

و در سبزه سلوک حاصل آید
 بکوی در زمان استغفر الله
 بواجب که رسد معدوم ممکن
 عرض خود و بلا معنی زمانین
 بطول او عرض غرض کرد نصیب
 که مگر در دیده صورت تحقیر
 بی هویت نیز با او خود نیست
 که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
 نه معدوم و نه موجود است در حق
 نظر کن در حقیقت سویی امکان
 که او پیشی آمد عین نقصان
 تعیینها امور صیبت با رست
 عدد بسیار و یک جز است معدوم
 سره حال الهوت و بارکست
تمثیل در الطوارقی وجود
 بخاری مرافق کرده در دنیا
 با هر حق فزده آید صحرای
 شعاع آفتاب از جوی بسیارم
 فزده آید شود ترکیب با هم
 کند کرمی در کرم خرم بالا
 در او نرسد و در آن آب دریا
 چو با ایشان شود خاک جوهر
 روان آید نبات سبز و قوهر
 عذای جانور کرد در زندیل
 خوردنشان شود یا بد طبعیل
 شود یک نقطه کرد در اطوار
 و در ایشان شود پیدا در بار
 چو نورش کویا برین آید
 یکی جسم لطیف در روشن آید

جهان از عقل نفس و روح و جسم ام
 چنان که گفته روان ز انعام و کلام
 جل چون در رسد در روح و جسم
 شود هست همه درستی کم
 جو موی ز زندگه و جهان کم
 بعضی کرد و کان لم یفعل بالاس
 خیال از پیش حسنه و پیکار
 نماند غرضی در در و در و تار
 تراویده شود آن لحظه حاصل
 شوی نوبی نوبی بودی است
 وصال آنجا که رفیع خالست
 چه غیر از پیش حسنه و وصالت
 لکه ممکن جسد خویش مکنست
 نه او واجب شود نه واجب او
 هر کوه در معاینه هست فایق
 لکه یکین بود قلب حقایق
 هزاران نشات داری جو آور
 بر و آمدند خود را بندهش
 رخت فرو کل نشات نشان
 کجوم یک یک بدانه پنهان

سوال

وصال ممکن و واجب است
 حدیث ضرب بعد از آن که حکایت
 رسد و حدیث یکم و پیش
 رزیدگی بود و افتادی از چو
 چوستی را طوری و در عدم شد
 از انجا قوت بعد پیش و کم شد
 قریب است که از پیش و است
 بعد از آن سی که است دور است
 اگر نوری وجود در نور ساند
 ترا از مستی خود و امانند
 چه حاصل مژگان بود و نابود
 که کاه است خوف که رجاء بود
 نرسد کسی که او نشاند
 که فضل از سانه خودی هر است
 نماند خوف اگر روی روانه
 نخواهد است ناری تا زبان
 ترا از پیش و زنج چنان است
 که استیغاب و جان تو باکت

اینکه از خالص بر سر دود
 چو می بود از زنی چه سوزد
 زانچه در چو نیست در پیش
 و یک از خود و خود میزند
 که در چوین کوی انشار
 غالب و نه در شلم یکبار
 نوبی در او استیغاب است
 نوبی با فلفله و حدت مقابل
 میندای عالم رتبه طار است
 در آن کوی چو شیطان است
 در آن کوی در او انضار است
 نشان در کج عالم سوار است
 ز نام زینت جان نهادند
 همه تکلیف برین جان نهادند
 ندای کس بر این نهادند
 چو کل لغت نه می است
 که این نصیاری را حاصل
 کسی را بود بالذات پیش

جواب

چو بود منت کسبه همچو نابود
 کسی کورا وجود از خود باشد
 گرا میدی نو اندر هر دو عالم
 که یک هم نشا و مایه یافتی غم
 گرانده حاصل از جمله استبد
 که ماند اندر کالی تا بجا وید
 بران باقی و اصل مراد است
 بر بر امر حق و الله غالب
 از از حق شناس اندر همه جا
 ز حال چوین پس از حدیث
 ز راجع باز و ان کافیل کس است
 هر اکس را که مذکور است
 تبی فرمود که ماند که است
 چنان کان کبر و ان هر کس
 مر این نادان حق او و گفت
 با افعال نسبت مجاز است
 نسب خود و جفیت بود و بار است
 نبودی تو که غفلت آفریدند
 ترا از هر کاری برگزیدند
 بقدرت عیب و انای حق
 بعلم چوین حکمی که مطلق
 مقدرت بین از جان و در حق
 برای هر یکی کاری معین
 یکی چه شد هر از ساله طاعت
 در آن مصیبت بود و صفای دید
 چو توبت کرد نام اصطنعی دید
 عجبتر از آن از بزرگ مامور
 شد از الطاف حق مومور
 مردان بیکر ز منی گشته طمعون
 زهی فعل تو بی چنده چه و چون
 خواب بگریابی لا ابالیست
 منزله از قیاسات خالیست
 چو و اندر از دل ای مرد ما است
 که این شده آنچه و ان ابو جهل
 کسی کو با خدا چون و چو است
 چو منکر که همش را ناسر گفت
 در از مندی که پرسد از چه و چون
 بنامند لغزش از بند مومون

خداوندی بود در کرب است
 ز غفلت لایق فعل حد است
 نه او از طبعی الطیف است
 یکسان بندکار حسنه و خوات
 سرانست آدمی انظر است
 ندان که از بعضی اصحاب است
 بود هیچ چوین بر از خود
 سبب که بر پیش از یک از بند
 زار و انضار است با مور
 زهی کسین که بخار است
 بطلست ای کسین مملو و عدت
 نه چوین است که بعضی است
 حکمت آن سبب تکلف از بند
 که از آن چوین توبت کردند
 و از تکلیف حق عاجز نوبی تو
 یکبار از بیان بودن روی تو
 حکمت را می با بر چوین
 غنی کردی چو ای مرد و در شتر

روحان برین در رضا ده

مقدمات بزود ایام رضا ده

سوال

چه چیز است که علمش حاصل آمد ز تو او چه که هر حاصل آمد

جواب

یکی در ریاستی مطلق حاصل صدق و وفای جوهرش دل

بر موعی هزاران در شهوار روی بر زو فیض انوار

هر اران موع حسینه بر دم ار کرد و قطره هر کم از وی

و چه علم اران در ریاری زست غلاف آرا از صورت و قوت

معایه چون کند انجا منزل ضرورت باشد او را از مثل

مثیل

شندیم که اندر میان صدف بالار و در بحر عمان

شیب تو هر که آید بر سر از روی بحر شیند و درین باز

خجاری مرفوع کرده ز دریا فرو تا بر حق تعالی

چکد اندر دانش قطره چند شود لبه دلمان او بصد بند

دود با خود ریایا با دلی بر شود آن قطره باران یکی در

بغوا اندر رو و غواص دریا و زو آید روی لولوی لالا

من تو حاصل هستی جو دریا خجاری مرفوع باران علم آسمان

فرد و غواص این بحر عظمت که او را صد جوهر در حکیم است

دل مد علم را مانند یک طرف صدق بر علم و اصد در با وف

نفس کرده و در دران چون برین رسد زو و جوها با گوش سامع

صدق سخن برین کن در شهوار بنگلن بویت تو تو فرودار

فست با شفق با باورف
چی که در بر این وف
هر که علم تو درین کرد
برین موع تو درین کرد
رویش بر این درین کرد
باید که چون شکر است
حالی بویت با شکر است
بیش از آن که علم من تو
جان جان برادر برین است
که عالم در و در علم این است
الک که برین از وی موعی است
علم جان از او حال باشد
بسی بهتر علم قال باشد
و کما ری که از آن قال است
چون علمت جان کمال است
ساز جسم و جان نیک است
کاین را خوب کبری است

از انباز و ان احوال اعمال

بسیست با علم قال با حال

نه علمت آنکه دار و میل دنیا که صورت دار و الا نیست معنی

کرده صیغ هر علم با آرز ملک خواهی ملک از خود دور انداز

علوم دین بر احوال فرست است نباشد در دما کوسک شکر نیست

حدیث مصطفی آخر همه نیست مگو بشنو که البت کس نیست

درین خانه چون هست صورت و نشسته نماند زوی ضرورت

برو بر زوی روی نخته دل که تا سازد ملکش تو منزل

از تحصیل کن علم در نیست زهد اوت میل و اوست

کتاب حق بخوان از نفس و افغان نترس شو تا بیل جمله اسلاف

قاعدیه

اصول خلق ملک آمد عدالت بر از وی حکمت و عفت عیانت

حکمی است گفتار است و کردار کسی کو تصف کرد و درین چار

حکمت باشد شایان و من اگر نه که بر باشد و نه ترا بله

بعضی است شهوت خود که در دستور شره همچون خود از وی شده

بنیای صفای ارذل نکبیر تبراهش از حین و تهور

عدالت چون شمار ذات او شد ندارد و علم اران مخلص گویند

همه اسلاف نیکو در میان است که از افراط و تطرفش گراست

ساده چون صراط استقیم است ز تو در و جایش تو حسیم است

یار یکی و تبری موی است بیشتر نه روی کشن و بودن بر و بر

عدالت چون یکی دارد در اندازد بهی هفت آمدن از او عسداو

بزر بر عسدا و سری اخلاص است اران در ای و در حق بی هفت

چاکر از علمش در حق منیا
بیش از علمش عیال را
جای عدل نور حجت آمد
چراغ علم من در عدالت
خود ستای می در عدالت
عدالت علم را حق کجاست
کسب چون شود مانند کسب
باز او در کرد و فعل من
بسط الذات را مانند کرد
سان این دان موند کرد
نیویندی که از تری و اجرات
که روح از صف حسیب است
چراغ کل خود یکبار صانع
سدا رض بود در اصابت
چراغی است بی باوان ارکان
در که در فوج عالم جان
نفاع جان موی حق عدل
چو درنده ازین آمد تمسک

نزد من خود الفاظ موعول
 محبوسات حاصل معرفت عالم
 نظر چون در جهان عقل کردند
 از آنجا نظرها را نقل کردند
 شایسته رعایت کرد و رعایت
 جو سویی لفظ موعولست نادرل
 رعایت و جوی آن می باشد ساکن
 برین معنی کسی را بر تو دوست
 که صاحب مذهب یا خواجه است
 و طایفا خودی ز نزار ز نهار
 عبارات شریف را که نهدار
 که حضرت اعلی در رسد حالت
 فناء هر که در دیگر دلالت
 هر آنکس که خوشامدین به حالت
 مابند وضع الفاظ و دلالت
 ترا چون نیست ز احوال موعول
 مشوقا فرستاد ای طالع سید
 معاری نیست احوال حضرت
 نه پس با به سه احوال حضرت
 مرا این گفت باید با بقصد حق
 که رفتی دست تا بد را حق
 مکتوم وضع الفاظ و معانی
 ترا سبب نه کردی بر این
 نظر کن در معانی سویی ثابت
 کو از هم را یکجا یک کن رعایت
 بوجهی خاص احوال نیست مسکن
 ز دیگر جهات تری می کن
 چو شد این فاعله یکبر موقر
 تا هم زمان مثال چند دیگر

نشانه چشم و لب

مگر چشم ناپدید است
 رعایت کن لوازم را با دنیا
 چشمش غایت چاری و سبب
 رعایت کنش بداعین نیست
 چشم اوست لطفش موقر
 ز فعل اوست جانها جمله مستور
 چشم او همه دلها جگر خوار
 لبش نشانی جان چار

چشم بر چه عالم در دنیا
 لبش بر ساقی لطفی نایب
 دلی از مردمی دلها نوازده
 دلی عیار کانا چار نوازده
 نشانی جان دهد در این کاف
 هم در آن زمین بر افکار
 از هر نفس دلم در کاف
 در هر کس دلم در کاف
 دلی می بیند بخت
 چشمش چون دارد چو این
 معنی جان مایه چو این
 معنی چشم از دل میراید
 معنی چشم از دل میراید
 چو چشمش از دل میراید
 بر آن کس که در آن کوه آری
 ز نظر عالی را کار سزا
 بی بوسه هر زمان جلیله باز

از یک بگره جان و اول از ما
 از یک بوسه پستان از ما
 ز لعل بالی بصرند خشر عالم
 ز لعل روح به کشت آدم
 چو از چشم و لبش ازین کردند
 جهان می پرستی نیک کردند
 تا بد در چشمش جمله مسکن
 در چون آمد از خواب میس
 در دو ما همه نیست با جواب
 چو لب خاک ابار ارباب
 خود وارد ازین صد که گفت
 که و لطفش علی غیبی که گفت

انشارت بر لعل

حدیث زلف جان پس در اینست
 چو شایسته از او جایی در اینست
 پس این حدیث زلف بر جان
 مجنبا بد کسیر مجا بین
 زلفش زین کفتم سخن پوشش
 سرش مرا گفتا فرای پوشش
 گری بارش ز رو کشت غالب
 در در پیش آمد را طالب
 همه جانها از او بود مفضل
 همه جانها از او بود مفضل
 معلق صد هزاران دل بر سوز
 شد یک دل بر او اطلقه اموی
 کرد زلفش مشکین بر نشاند
 عالم در یکی کافر نشاند
 و کرد از لبش بوسه ساکن
 نماند در جهان بلیغش مومن
 چو دام فتنه شد چشم او
 نشوخی باز کرد ازین سه او
 اگر برین شد لبش چه غم بود
 که کز لبش کشند از زور او
 چو جگر کاروان عقل در زده
 بدست پوشش روی کرده زده
 نیاید زلف او یک لحظه آرام
 کوی نام آورد کاهی کشند شام
 ز روی زلف خود صد زور کرد
 پس باز چو پای بوالعجب کرد
 کل آدم در آن دم شد خسته
 که دارد روی آن زلف موعول

از او دارد و از لبش ساقی
 که خود ساکن کرد در کاف
 از او لطف کار است بر چشم
 جان خوشی دل بر چشم
 از آن کرد دل از لبش مستور
 که از لبش از او در بر این

انشارت سبزه

زلف زانجا نشین خدایت
 بر او از لطف خاص که است
 چشمش در آن کوه آری
 که از لبش بر آن چو سبزه
 از آن کرد زلفش مستور
 زان کس که در آن کوه آری
 زلفش در آن کوه آری
 زلفش در آن کوه آری
 زلفش در آن کوه آری

اون

هر روی تو در خلقت زهار
 چو با غایتی مسح کردی
 ساواصح با غایت سحر و کار
 لطف کردی بر من تا بر عیب
 بجمعیت لطف کردی ز غش
 فدا و سروری گمان بخیال
 که در حال امور تا چگونه
 نمونه بارین ای مرد خناس
 فواز این همه در شک آن فر
 چو خواجه قصه افروزان کرد
 برین گمان که گوهر کربان شد
 نماند از میان رفیق آرام
 همه احوال عالم با کونست
 کسی که باب لغز و طر و هیبت
 خضر شکست آن فرزند طالع
 کسوف شیخ بود کردی نوای فر
 چو اولاد عرف الحشر من البر
 اگر در دستان باب خود پور
 سپر کوبک را بی یک هیبت
 ولیکن شیخ بین که در آل کو
 مریدی علم این اموض بود

کسی از علم او خسته کرد
 در آن روزی که در آن کار
 بندهم در میان قوتش زار
 که در آن معنی که آن نیت نام
 شرم چون جیس ازین است علم
 جمال زین او برین کار
 که در آن کسب با طای ارف
 که در آن بود در مالک
 همه خلق زین نیت او نهادند
 چو کسب نیت او نیت
 چو کسب نیت او نیت
 که در آن جمع عادت با عادت
 عبادت بی بکار عادت

بناست بر تالی

و کما در صحت نا اهل کر
معا در مظهر اعداد است

ز نرسامی عرض بخند دیدم
 جناب کس و حدت بر جانت
 روح الله بد کس این کار
 هم از الله در پیش تو جانت
 اگر با با غلام از غش ماسوت
 بر کس کوی خود چون ملک شد
تشبیل
 بود خوب طبعش خیر خواره
 چو کت او با این همه دوست
 عناصر مرزا چون ام حطت
 از آن کفست عقیس کا سپه
 نو نیم جان بدر سوی پدر شو
 اگر نه ای که کردی مرغ خرواز
 بدو نان در مر این دنیا غدار
 لب چه بود و مناسب را طلب کن
 چه شستی هر کوی فروشد
 بر آن نسبت که بداند زبونت
 اگر زبونت بودی در میان
 چه شونت در میان کار کنند
 بشکوم که مادر باید کسبت
 نهادن من را نام تو اسر

غلام از بقیه اهل بدیدم
 که سیریح غفار اشباست
 که از روح القدس آمد بدیدار
 که از قدوس اندر روی شاست
 در آبی در جناب کس لایست
 چو روح الله در چهارم فلک شد
 بزود ما در اندر کا هو ان
 اگر مرد است همرا بدرشد
 نو فرزند و پدر ابایی غلوت
 که آنک بدر دارم با لا
 بدر شدند هر ان بدر شو
 جهان محفتمش کس انداز
 که جو شک را نشاید او در دار
 سخن روی آور و ترک لب کن
 فلا انساب نقد وقت او شد
 مدار حسابی جو کوی و کونست
 بنها همگی کسب فسانه
 کی ما در شد آن دیگر بدرشد
 که بالانسان لغت باید کسبت
 صودنی را لقب که در برادر

عدوی چون از زنده نه است
 ره و کجا نه خوش آمد
 در آری کوی از آن علم کسبت
 در آن معنی که در او هم کسبت
 رقتا که آن بود در کسبت
 بدین ای برادر خیر خواره
 کوی صد کسب است
 ارشاد من کوی خیر خواره
 چو شانه از آن خیر خواره
 جان خواجه کسب از آن خیر خواره
 بر روی داران خیر خواره
 و کسب من کسب
 رشتن کسب از آن خیر خواره
 سوی در هر دو کسب
 حقوق شیخ از آن خیر خواره
 ولیکن کسب از آن خیر خواره
 از آن خیر خواره
 بجای کسب از آن خیر خواره

صفتی شو زهرش به ونداسب
 زانما در نظر اعتبار و غیرت
 مندیام هر جا که هستی
 خلاق نفس برین کن که رستی
 تبارت ندهد باز که ناموس
 متباشو برای صدق و اخلاص
 اگر خواهی که کردی بین فاسد
 رو خود را ز راه جوش برگیر
 بهر یک لحظه ایابا بر نشه کبر
 باطن نفس با چون است کافر
 مشورا نفسی برین سلام خاطر
 ز تو هر لحظه امان ناره کردن
 سبب امان بود که کفر زاید
 بر با همه و ناموس بکد از
 چو پرمانو اندر کفر فزوی
 اگر مردی بد و لرا بگردی
 بز ساراده ده دل را یکبار
 مجر و شو زهر او را و انظار

بیانیت

بیت ترسایچه نوزبت باهر
 کند او جمله دلهار او شایه
 نهی مطرب که از یک نغمه جوش
 زند در فون ممد آید اش
 نهی ساقی که او از یک ناله
 کند با خود و همه شاد و ساله
 شود در خانه خفت شبانه
 کند آفون صوفی را فسانه
 و کرد مسجد آید در هر کار
 بنگار در در یک مرد آگاه
 رود در بند سه چون مستور
 فتنه از وی شود همان مخور
 غشخص ز ابدان بخار گشته
 ز خان و مان خود او آو گشته

بکوتن ذکر کافرا و کافر
 همه عالم را از سر تا نو کافر
 ذوات الارض و حیوان
 مساجد از پیش او کافر
 همه کائنات از پیش او کافر
 به و دیدم خلاص از پیش کافر
 دلم از دین خود صدقین کافر
 رجب خفت و صلوات بر پیش کافر
 در آمد اندر من پیش کافر
 موار از خفاش علی کافر
 زدنش غلبت علی کافر
 به و دیدم که ناخود جوش کافر
 چو دردم در رخ فلک کافر
 بله او را با عالم است
 و گفتا که ای بنیاد سالوس
 بر نشد نامت از نام و ناموس
 بین تا عالم زنده که گشته
 زانی تا کسبید ارکه و آوا

نظر کردن بروم نیم ساعت
 همی از روی هزاران ساله عفت
 علی الحلیه رخ آن عالم آراسی
 مرا با من بخود آن ام سر آساید
 سینه شد روی جامم از مجالت
 ز فتنه عمر و ایام بطالت
 چو بد آن ما که روی چو چرخنده
 که بر بدم من از جان خود آساید
 کجا ماند بر کرد و بمن داد
 که از آب می نوش درین آساید
 کسوف کف از غیبه برنگ و پوی
 نقوش خسته هستی فرو سوساید
 چو شامه دم من آن جان را پاک
 در افتادم رستی بر سر خاک
 گشون نیمیم در خود نه ستم
 ز شیارم نه شورم نه ستم
 کهی چو چشم او دارم سر جوش
 کهی چو زلف او با منم جوش
 کهی از جوی خود در کلخم من
 کهی از روی او در کلخم من

خاتم الکتاب

ارکش گرفتم شته باز
 نفادم نام او را کفش راز
 دره از راز دل کلها تکلفت
 که تا اکنون کسی بر تکلفت
 زبان سخن او جمله که ماسب
 عیون کرس او جمله میناست
 نامل کین بچشم دل تعجبیک
 که تا بر خیزد از پیش تو این تک
 برین مستغول و معقول و تعاقب
 مصفی کرده در سلم و دفاع
 چشم مکنی مکر در و خوار
 که کلها کرد و آید شتم تو خوار
 نشان سپاسی نانشا نیست
 نشاسای حق در و نشا نیست
 عرض من جمله آن ناکر کند باد
 غزیری کو بریم رحمت بر باد

مام جوش که در چشم و با بیان
 انکی عاقبت محمود کردنان

محمد بن يعقوب يرفعه الى اسحق بن عمار عن ابي عبد الله عليه السلام قال كان ملك في بني اسرائيل وكان له قاض
وللقاضي اخ وكان رجل صدوق فاراد الملك ان يعث رجلا في حاجته فقال للقاضي العيني رجلا ثقة
فقال ما اعلم احد الاثمن من ابي فدعا له يعثه ففكر ذلك الرجل وقال لايه اني اكره ان اصبح امراتي
فخرجت عليه فلم يجد بدا من الخروج فقال لايه يا ابي اني كنت اخلف شيئا اتم الي من امراتي فاخلفني فيها
وتول قضاء حاجتها قال نعم فخرج الرجل وقد كانت امراته كارهة لخروجه وكان القاضي بائنا وسياها
عن جوارها ويقوم بها فاجتنبته فدعاها الى نفسه فابت عليه مخلف عليها لمن لم يفعل الاخرن الملك
انك قد فحرت فقالت اصنع ما يدلك لست اجيبك الى شيء ما طلبت قال الملك فقال ان امرأه ابي
قد فحرت قد حق ذلك عندي فقال له الملك طهر ما فحرت اليها فقال لها ان الملك قد امرني برحمتك
فقالت لست اجيبك فاصنع ما يدلك فاخرهما فخرهما ومعه الناس فلما طرناهما قد مات
زكما والنصف منها الليل وكان بهار من فحرت فخرجت من الخفرة ثم شئت على وجهها حتى خرجت
من المدينة فانتت الى دير في ديراني فباتت على باب الدير فلما اصبح الدير ان فتح الباب فرأها
فسالها عن قصتها فخرته رجبها وادخلها الدير وكان له ابن صغير لم يكن يخبره وكان حسن الحال فدواها
حتى برئت من علقها ثم دفع اليها ابنه فكانت تربيته وكان للديراني قبران يقوم بامرهما فاجتنبته
فدعاها الى نفسه فابت فحمد بها فابت فقال لمن لم يفعل للاجدن في قتلك فقالت اصنع ما يدلك
فهدى الى القصر فدق عتقه واتى الديراني فقال له عمدت الى فاجرة قد فحرت فدعت اليها انك فقالت
فجاء الديراني فلما رآه قال اما هذا فقد تعلمين صنيعي بك فاجرتي بالقصة فقال لها ليس تطيب نفسي
ان تكوني عندي فاخرضني فاخرضها ليلا ودفع اليها عشرين درهما فقال برودي هذه الله سبحانه فخرجت ليلا
فاصبحت في قرية فاذا فيها مصلوب خشبة وهي حية فالت عن قصته فقالوا اعليه عشرين درهما وكان
عليه دين عندنا الصاحبه صلبه حتى يؤدى الى صاحبه فاخرجت عشرين درهما ودفعها الى غيره وقالت
لا تفلتوه فارتلوه عن الخشبة فقال لها ما اجد اعظم الله على منك نجحتني من الصلص ومن الموت فاما موتك
حيث ما ذهبت فمضى معها ومضت حتى انتهيا للاساحل البحر فرائي جماعة وسفنا فقال لها اجلسي اذ
اعلم

اعلم لهم واستطعمهم واتيكم فاتهم فقال لهم ما في سفينتكم هذه قالوا في هذه تجارات وجواهر وخبر وشيا
من التجارة واما هذه فحق فيها قال ولم يبلغ ما في سفينتكم قالوا كثيرة الاخصيه قال فان في شيئا خيرا ابراهيم
ما في سفينتكم قالوا وما معك قال جارية لم يروا اسلمها قط قالوا فبعها قال نعم على شرط ان يذهب بعضكم
فيظفر اليها ثم يحسن فيشربها ولا يعلمها ويدفع الى الثمن ولا يعلمها حتى امضى انا فقالوا ذلك لك فبعوا نظرا
اليها فقال ما رايت مثلها قط فاشترتها منه بعشرة الف درهم ودفعوا اليه الدرهم فمضى بها فلما التوا
فقالوا لها قومي وادخلني السفينة قالت لم قالوا قد اشتريتك من مولاي قالت ما هو مولاي قالوا تومنين
والا تخفناك فقامت ومضت معهم فلما استهوا الى الساحل طمنا من بعضهم بعضا فمجلوه في السفينة التي فيها
الجواهر والتجار ركبوا في سفينة اخرى فدفعوا فبعث الله عرجل عليهم رجلا فمضى بهم بسفينة تحت السفينة التي
كانت فيها حتى انتهت الى جزيرة من جزائر البحر وطلبت السفينة ثم دارت في الجزيرة فاذا فيها نار وخبز
فيها فقالت هذا ما اشرب منه وتم اكل منه واعبد الله في هذا الموضع فادعى الله عرجل الى من انبأه ان
ان ياتي ذلك الملك فيقول له ان في جزيرة من جزائر البحر خلقا من خلقي فاخرج انت ومن معك حتى تاتيهم
وتقرؤهم لئلا يولمهم تسارا ذلك اهل ان يغير لكم فان غمركم غمركم فخرج الملك بل مملكة الملك الجزيرة
فراوا المرأة تقدم اليها الملك فقال لها ان قالني هذا انا في اخر ان امرأه اجه فحرت فامرته برحمتك
ولم تقم عندي البنية فاخاف ان يكون قد تقدمت على ما لا يحل لي ان استغفر لي فقالت غفر الله لك
اجلسي مع امرتي زوجها ولا يعرفها فانه كان لي امرأه وكان من فضلها وصلحها وان خرجت عنها وهي كارهة
لذلك فاجرتني افي انها فحرت انا اخاف ان يكون قد ضيعها استغفر لي غفر الله لك فقالت غمركم
اجلسي فاجتبه الى جنب الملك ثم اتى القاضي فقال انما كان لاف امرأه فاجتنبني فدعوتها الى الفجر فابت
فاعلمت الملك انها قد فحرت وامرني برحبها وانا كاذب عليها فاستغفرني فقالت غفر الله لك ثم اقبلت
على زوجها فقالت اسمع ثم تقدم الديراني فقصر قصته وقال افرجها بالليل وانا اخاف ان يكون قد اهانك
فقالت غمركم غمركم اجلسي ثم تقدم القهران فقصر قصته فقالت للديراني اسمع غمركم غمركم تقدم
الصلوب فقصر قصته فقالت للاخو الله لك قال ثم اقبلت عاز وجها فقالت انا امرتك كلما سمعت فانما هو
ولست حاجته في الرجال وانا احب ان تاخذ هذه السفينة وتحل سبلي فاخذ الله عرجل في هذه الجزيرة فقدرت ما
من الرجل فضل واحد السفينة وما فيها والنصف الملك واهل مملكته لارحمه الله

خواجگ کاینات و سوره موجودات حکم و ما ارسنک الاحمد للعالمین
 و کنت نبیا و آدم بین الماء والطين **ششم** اوست ایجا و جهان را واسطه
 در میان خلق و خالق رابطه **هفتم** شاه باز لامکانی جابجاء **هشتم** رحمت للعالمین
 در شان او **نهم** عارف اطوار است بر جزو کل **دهم** خلق اول روح ایام عقل کل
 کلی **یازدهم** علت فایز اهر کن تکهان **دوازدهم** نیست غیر از ذات ان صاحب قران
 رهنمای خلق و نادی سبیل **سیزدهم** مقتدای انبیا ختم رسل **چهاردهم** علیه من الصلوة الامرا
 و من التحيات اصفها اما بعد حمدا لله تعالى على نعمائه والصلوة على افضل
 انبيائه حين كويدهم خير خاتم سمرائه والاوليا والعرفاء المتقنين الوار الوالاة
 من مشك خاتم الاوليا محمد بن يحيى بن علي حيدراية اللاهجي الخورشبي و فقه الله لما
 بجد و برضاه و بجنبتيه عما يغضد و ينهاهه كه مدني بود كه جماعت الكهان طريق
 سوت و كنان تمام محبت ستمد غايمنودند و مبالغه مي فرمودند كه شرعي بر كنان
 كلن راز و نسخه فامو كفايت حقيقتي بي محاز من تصانيف التجار العرفاء المحققين بقيد
 الاوليا الواصلين اهل المدقنين و الموحدين شيخ الكامل محمد بن محمد التبريزي
 ايجبستري قدس الله روحه و اكثر من عنده فتوحه ميسايد نوشت و اين مختصر اوجه
 قلت بضاغته خود را لائق اقدام بين معني نميدانست و چون الحاج برادران ديني
 زياده شد سخاوه و سخاوه از حضرت علم القواب نموده آمد بايضا ت مانع
 ملتس شان نوعي رسيد كه تخلف از آن ميشود يوم الاثنين نوزدهم ذي الحجه
 سبع و سبين و ثمانمائه سده تسويد بياض بالهام مبداء فياض نموده شد بشرط
 انكه از تخلف در عبارت و تصلف در سخاوه معرض بشد و در اتسابي بهر بيت
 كلن آنچه زبان وقت اطلاقايد عبارت روشن نوشته شود چه غرض اهل قهر خود
 نايي نيت بلكه مقصود كلي نيت كه قابلان بهر يك بقدر استعداد خود از حالات

الاصناف فضاء ايجب

Handwritten marginal notes in Persian script, including the title **بسم الله الرحمن الرحيم** and various religious and philosophical discussions.

بسم الله الرحمن الرحيم
 رب سيرة لا تعسر يا ربك الاعظم **ششم** فضل القدس بكل الوجود المنصور
 ظلمات العدم بانوار الوجود **هفتم** اي محمود بهر شي كه اي نذو كوير
 و اي معرف بهر احياء **هشتم** اي سيم غيايب من كل انوار الوجود ابرار عرفان و اي في الطيف
 في غيايب ميازين سراج فاطمات ايقان اي خوشد ذات تو بخت ظلمات حكمايت با نور
 تجا و جود چون سیر منور كرده من في اي عرامت ساكنان چه در امكان را بفرست تا
 رسانده بر خودت نيا چو كس حريت آمد حاصل انوار كيرد و بر تو خواجه نموده آيد و انيم با اسمي
 ذات از نعمت تو بخت فاعل الله عزوجل اي رحمتي كل انبياء و اوليا اقرين سبي بودم
 و جان بشان را بعد از تجر و مرارت فاشترين با بقا خاينده و وجود شريف اين گروه شكوه
 سبب هدايت خلائق پخته نور ايات معارف و كمال ان قطار و ايمان
 بآفاق عالم فراختره در ايات نهايت تم اين كه كلمات ايات محبت

حضرت جبرئيل
 الهی است که صحبت است
 و در وقت روز قیامت
 که در آن وقت
 قدرت بر خود
 مبدت بر خود

خواجه

این ظهور حق را در صورت مظهر گویند نفس رحمان گفته اند شیخ فیلسوفان کرده که
 چنانچه نفس انانی فی نفسه هو ایسا و جبهت چون بخارج صروف میرسد متلبس بلیک
 صورت صروف میگردد ذات احدیه که منزه از کثرت است چون در مراتب ظاهر امکانیه
 تجلی نماید بجبهه اظهار سما و صفات بیاس کثرات متلبس میشود **حکم** ای روی
 در کشیده بیازار آمده **حکم** خلقی بدین طلسم گرفتار آمده **حکم** یک عین متفق که خبری او
 زنده نبود **حکم** چون کشت ظاهر این همه بسیار آمده **حکم** و زمان دم شد هویدا جان آدم
 یعنی آن آدم بجبهه جامعیت جمیع مراتب خصوصیتی است با وجود آنکه از جمله عالمین است
 و تخصص بزرگ نموده میفرماید که هم آنرا تجلی ظهوری که عبارت از نفس رحمانیت
 جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات و جوی و امکانیت هویدا و ظاهر
حکم خود را بسی نمود بجز در این جلوه کرد **حکم** لیکن بنوعی میگوید چنان بود
 از وسعتیستی همه عالم خلاص آید **حکم** تا ما هر جسمان در گنج نماند **حکم** با آنکه
 شد غنی همه عالم گرسنج او **حکم** یکجور از و نکاست نه در وی جوی فرود **حکم** چون آدم حجاب
 ذات و آینه جمیع سما و صفات الهی بود هر آینه غفلت نمیزی که مستلزم معرفت نامه
 باشد در نشا و او بظهور آمد و از پنجه فرمود که **فرمودم شد بدینجا بر من تفسیر**
که تا زنت او اصل همه حسیه چون مقصود از ایجاد موجودات کانیات معرفت
 و شناخت حضرت موجود است تعالی و تعالی چنانچه در حدیث قدسی آمده که داود پیغمبر از
 حضرت عزت سؤال نمود که **لما ذا خلقت الخلق** و **ما وحی الله تعالی** داود گفت که
 محضیفا فاجبت ان اعرف **الخلق** لکن اعرف **حکم** میرد اجبت ان اعرف **حکم**
 و زندگانی آن صف مرا **حکم** در کتاب بکریم جاب غصه می میفرماید که **وما خلقت الجن**
والانس الا ليعبدون سلطان المعشره من ان عباده ليعبدون **حکم** بیرون فرموده
 حدیث قدسی که گذشت باید دانستن که ليعبدون کفن و اراده ليعبدون کردن بنا بر

لکه

گفته خواهد بود و آن گفته درین محل است که عرفان بر بطریق قیاس است یکی بطریق
 از اثر بیشتر و از فعل بصفت و از صفات بذات این مخصوص علم است دوم بطریق تصنیف
 باطن و تجلیه ستره از غیر و تجلیه روح و این ستره قیاسی معرفت خاصه اینها و اولیا و عرفان است
 و این نوع معرفت کشفی و مشهودی غیر از مجذوب مطلق بچکس دیگر را تیسرین است مگر
 بسبب طاعت و عبادت قالی و نفسی و قلبی و روحی و ستره می نمی پس ذکر سبب که او باشد
 و اراده و سبب نموده ناقین دانند که غیر از ایجاد عالم معرفت شود و سبب که سبب
 طاعت و عبادت حاصل میشود از معرفت است لالی **حکم** پای است لالیان چون
 بود **حکم** پای چوین سخت بکلین بود **حکم** صد ستره ان اهل تفسیر و نشان **حکم**
 آنگذشان نیم و همی در گمان **حکم** با عصا کو ان اگر دیده اند **حکم** در پناه خلق
 روشن دیده اند **حکم** و مقتضای حکمت الهی بجبهه اظهار سما و صفات
 نامشاهین آن بود که شاه مراتب کلیه و ایجاد مظهر جزئی غیر وجهه مشابیه نماید
 تله بر یکی ازین مراتب کلیه و جزئی مظهر اسمی از سما کلیه و جزئی کلیه کرد و
 احکام و سلطنت آن اسم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن مظهر تمام و کمال ظهور
 یابد و مجموع سما کلیه و جزئی نفس رحمان از کرب کمون بروح برود مروج کردند
 همچو تروج انسان سبب نفس زدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه مجلی است در مقام کثرت
 و فرق مفصل کرده و مقرر است که هر که را حیطی و حیطی از علم و صفی نباشد نداند که
 دیگری آن صفت دارد **حکم** اما تعریف ذو الفضل من الناس **حکم** دوق پس از هر صفی
 که شخصی نه اجمله از آن محظوظ نباشد آن صفت نسبت با وی نفسی است و موجود است
 با سزا که مظاهر سما الهیه اند هر یکی مظهر صفتی سما اند چنانکه ملائکه فرمودند **حکم**
نستجی بجلالک و تقدس لک و شیطان سلویک **حکم** فبعتک لا تخونهم جمعین
 و مظهر تمام سما و صفات سیر از انسان نیست فلذا عبارات و معرفت نامه

جز اینان کامل نیاید چه باقی موجودات یکی بعضی اسماء و صفات عارف شده اند که نظر شده و عبادت آن اسم میکنند که ایشان را از آن نصیبی است و آن گنجام معنی عارف جمیع اسم است فلذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تیر نمی چون آدم که عبارت از آنان کاملست نظر جمیع صفات الهی بود این عقل تمیز که لازم جامعیت است در آدم ظهور پرست که تا دانست از آن عقل تمیز نام که لازم جامعیت اوست اصل همسیر زیرا که برت خود که الله است چون عارف شده بحقیقت عارف محبت اسمانست چه جمیع اسماء دیگر در تحت اسم کلی الله که اسم ذات جمیع اسماء مندرج است همچو اندراج سبزیات و تحت کلی و ازین موی میفرماید انما یبصر قون خیرا لم الله الواحد القهار توسم نوی که نظر ذات صفات سما کماله صورت معنی توسم شرحی کتاب جامع آیت کائنات تویا از آنکه نسخه لای سر دو جهانی تراست با همه این از آنکه توجیه ازین سبب توسما سما سما اگر کنه کمال حقیقتی برسی ز خوشین شوی ان صدای سبحانی چون انسان جمیع عوالم است و کلیات جزویات ضلایق در صورت شخص او جمع گشته و مبداسیر نصف عروجی است که میرالی الله است فرمود که چو خود را بد یک شخص سین مفکر کرد ما خود سین من بد آنکه غیرینی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن معنی عبارتست از ظهور حق در صورت مظهر ممکنات و این را تجلی شهودی خوانند خلق الخلق شانه دین معنی است اعتبار دوم من حیث التعین و التشخص و ازین اعتبار است که اشیاء را ممكن و ممكن می بیند و جمیع تفایر موجودات ممكنه ازین وجه منسوب اند توسم از صورت نماید غیر دوست چون نظر کردی بمعنی جمله اوست از آن یکی ما عندک نجد شود جزوی ما عند باقی مرد کون چون شکست میگویی مخال چون غافل شکست

منتخب

اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن معنی عبارتست از ظهور حق در صورت مظهر ممکنات و این را تجلی شهودی خوانند خلق الخلق شانه دین معنی است اعتبار دوم من حیث التعین و التشخص و ازین اعتبار است که اشیاء را ممکن و ممکن می بیند و جمیع تفایر موجودات ممکنه ازین وجه منسوب اند توسم از صورت نماید غیر دوست چون نظر کردی بمعنی جمله اوست از آن یکی ما عندک نجد شود جزوی ما عنده باقی مرد کون چون شکست میگویی مخال چون غافل شکست

تکبر تو حال ما ما عندک اشارت باعتبار دو معنی است و ما باقی عند الله است اعتبار اول و تعین شایکه در حقیقت امر اعتبار است چون نظر بعین العیان ممکن برده جمال آن چلی است که در مرایا و مطاهر موجودات جلوه گری نموده و هر چنان دیگر ظاهر است توسم در صورت هر چه گشت موجود منه و جمال دوست سما از ظرف ظهور گشت فحقی در عین نظا نمود اطهار ناقص و کلی ظهور یابد بیکس تکاید اوبا طوار و پیش ازین گذشت که عیان دوست که مناسب باید نباشد بینه معرض مصور رغبت پس میان عارف معرّف مناسبی الهی باید که باشد و چون معرّف که حق است واحد الذات کثیر الصفات است فحقی حکمت اسی آن بیک موجب تخلوق الله تعالی آدم علی و مرتبه انسان نیز که عارف حقیقی است واحد بخص و کثیر صفات و افعال و قوی بشد تا بکام جامعیت مرد کامله که علت غایی ایجاد ممكنات است درین نشاء بجصول موصول کرد و آنکه در عبارت عرف آمده است که الکثره بین الوحدان شاره بوجودت حقیقی حق و شخصی نباشت و ما علی الله بمستنک ان جمیع العالم فی واحد هم وجه آدم این سما کند عکس خود در صورت ش بدان نفس آدم را رقم نوعی زند که دو عالم را در جهت نشان کند و اول جزی که در ک نشان میشود تعیین شخصی خودت که نهایت تفرقات لصف نزولی دایره وجود است و باید بصف عروجی و مرتبه نشان را مطلع الغیر میگویند ازین سبب که نشان نمای طلعت شبه کثرت و بدا تیر از روز و صد واقعت توسم است نشان بر نوع توسم مطلع النفس ازین نقشه هم و چنانچه از شبه آه مرا ب موجودات تا مرتبه نشان که نهایت تفرقات است بجاست قطره از مرتبه نشان تا مقام احدی سیر قطره بست سبوی در یا چون مبد این سیر رجوعی و سروچی مرتبه نشان ت و پا وسیل تکدر که حرکت معنوی است از کثر بوجه

نوار

عظم بچپط افکن ای خرد ز ورق بجای اسل نماید جاهن **وقت** اما الله آمد زود **بند** از کفن عسای کفت و بشنود **هر که** بر حق بیل می گوید **بجای** اوقات مجید **و معرفت** کشفی و عیانی درین حال کما فی سنی محصل گردد **و کائنات** گوگ و شهبات از پیش سالک حق این جزیره و بحر ابد کسب ازل آمیزد **و اعداد** لعبادی لخصمین مالا عین ذات و لا اذن سمعت **و احاطه** قلب بشر مشاهد **عظم** زین دام من گوی که چو شهباز بر برم **بال** بهم زخم زخموات بگذرم **چندین** سزار در عظمی و رای عرش **طیران** کم که جزیر خ دوستم **در هر** بار جانش شوم فنا **کلی** جفاستی خود را زهم درم **از** طاعت منی جو مرایا غور ساحت **اگر** لباس سنی خود کرد در برم **و درم** که هر چه نمیشد **عسیر** هر دره شسته برده بر روی اوزم **نفی** الصحو بعد الحول **ک** غیرها و ذاتی بذاتی اذ تجلت **تجلیت** فوضعی اذ لم تدع با تین **و صفها** و هیئتها اذ و احد من هیئتی و کف و با یم الحق ظل تحقیقی **تکون** ارا **الظنون** محقق **عبار** از اطلاق معجزات مذکور **بدر** که **خبر** وی سوی کل یک سفر کرد آن میخاید که ز خبر وی که تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرت سوی **کلی** که **جسد** مطلق است یک سفر کرد یعنی آن کامل که آدم است بر خبر وی و رجوعی **بطریق** که پانش گذشت بمقام احدیت وصول یافت **و سیر** الی الله بانجام رسید **بعد** از فناء و اتصال بمقام اطلاق ازا بجای تملیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی **باز** بر عالم که مرتبه جزویه و تقدیم است گذر کرد یعنی سیر بالله رجوع نمود درین سیر **بالله** بسالک و اسل عارف ظاهر شد که یک حقیقه بود که بصورت کثرت شهباز تجلی و ظهور نموده و در بهترین ارقیبات بصفت خاص ظاهر گشته است **و نمودن** کثرت از مقتضیات کثرت صفات و از کثرت صفات تکثیری در ذات جسد

بجای اسل نماید جاهن وقت اما الله آمد زود بند از کفن عسای کفت و بشنود هر که بر حق بیل می گوید بجای اوقات مجید و معرفت کشفی و عیانی درین حال کما فی سنی محصل گردد و کائنات گوگ و شهبات از پیش سالک حق این جزیره و بحر ابد کسب ازل آمیزد و اعداد لعبادی لخصمین مالا عین ذات و لا اذن سمعت و احاطه قلب بشر مشاهد عظم زین دام من گوی که چو شهباز بر برم بال بهم زخم زخموات بگذرم چندین سزار در عظمی و رای عرش طیران کم که جزیر خ دوستم در هر بار جانش شوم فنا کلی جفاستی خود را زهم درم از طاعت منی جو مرایا غور ساحت اگر لباس سنی خود کرد در برم و درم که هر چه نمیشد عسیر هر دره شسته برده بر روی اوزم نفی الصحو بعد الحول ک غیرها و ذاتی بذاتی اذ تجلت تجلیت فوضعی اذ لم تدع با تین و صفها و هیئتها اذ و احد من هیئتی و کف و با یم الحق ظل تحقیقی تکون ارا الظنون محقق عبار از اطلاق معجزات مذکور بدر که خبر وی سوی کل یک سفر کرد آن میخاید که ز خبر وی که تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرت سوی کلی که جسد مطلق است یک سفر کرد یعنی آن کامل که آدم است بر خبر وی و رجوعی بطریق که پانش گذشت بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله بانجام رسید بعد از فناء و اتصال بمقام اطلاق ازا بجای تملیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزویه و تقدیم است گذر کرد یعنی سیر بالله رجوع نمود درین سیر بالله بسالک و اسل عارف ظاهر شد که یک حقیقه بود که بصورت کثرت شهباز تجلی و ظهور نموده و در بهترین ارقیبات بصفت خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرت از مقتضیات کثرت صفات و از کثرت صفات تکثیری در ذات جسد

و هیئتها

بجای اسل نماید جاهن وقت اما الله آمد زود بند از کفن عسای کفت و بشنود هر که بر حق بیل می گوید بجای اوقات مجید و معرفت کشفی و عیانی درین حال کما فی سنی محصل گردد و کائنات گوگ و شهبات از پیش سالک حق این جزیره و بحر ابد کسب ازل آمیزد و اعداد لعبادی لخصمین مالا عین ذات و لا اذن سمعت و احاطه قلب بشر مشاهد عظم زین دام من گوی که چو شهباز بر برم بال بهم زخم زخموات بگذرم چندین سزار در عظمی و رای عرش طیران کم که جزیر خ دوستم در هر بار جانش شوم فنا کلی جفاستی خود را زهم درم از طاعت منی جو مرایا غور ساحت اگر لباس سنی خود کرد در برم و درم که هر چه نمیشد عسیر هر دره شسته برده بر روی اوزم نفی الصحو بعد الحول ک غیرها و ذاتی بذاتی اذ تجلت تجلیت فوضعی اذ لم تدع با تین و صفها و هیئتها اذ و احد من هیئتی و کف و با یم الحق ظل تحقیقی تکون ارا الظنون محقق عبار از اطلاق معجزات مذکور بدر که خبر وی سوی کل یک سفر کرد آن میخاید که ز خبر وی که تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرت سوی کلی که جسد مطلق است یک سفر کرد یعنی آن کامل که آدم است بر خبر وی و رجوعی بطریق که پانش گذشت بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله بانجام رسید بعد از فناء و اتصال بمقام اطلاق ازا بجای تملیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزویه و تقدیم است گذر کرد یعنی سیر بالله رجوع نمود درین سیر بالله بسالک و اسل عارف ظاهر شد که یک حقیقه بود که بصورت کثرت شهباز تجلی و ظهور نموده و در بهترین ارقیبات بصفت خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرت از مقتضیات کثرت صفات و از کثرت صفات تکثیری در ذات جسد

لازم نمی آید **عظم** ذات دیدی کثرت لاف صفات **مگر** شود زهی طامات **و این** فرموده است که **جهان را دید امر شهبازی** **چو** **شهباز** **در** **اعداد** **ساز** عارف بر سیر بالله جمیع کثرات را قیام بود **وجود** **دید** **و** **پوش** **شد** **که** **غیر** **از** **وجود** **و** **احدی** **وجود** **و** **جهت** **تی** **دیگر** **کثرات** **لی** **غایه** **و** **کلیه** **جهت** **دیه** **و** **اطلاق** **نیت** **و** **عست** **بار** **است** **ان** **حقیقت** **اند** **و** **غیر** **تیش** **ما** **هجره** **و** **عست** **باری** **نیت** **و** **سیر** **ان** **وجود** **جسد** **مطلق** **در** **کثرات** **کو** **نیه** **مجموع** **سیر** **ان** **واحد** **است** **و** **عست** **بار** **کثرت** **مراتب** **اعداد** **و** **غیر** **از** **کثرت** **و** **احد** **نیت** **و** **نسبت** **هو** **و** **احد** **بامرات** **کثرات** **در** **تو** **نوعات** **ظهور** **عینه** **مجموع** **و** **احد** **نیت** **بامرات** **عددی** **عظم** **من** **ندانم** **که** **الذین** **چو** **شکیت** **که** **دو** **در** **اصل** **خود** **و** **با** **یکیت** **و** **چنانچه** **مراتب** **اعداد** **و** **غیر** **مشابه** **شده** **ظهور** **خاص** **واحد** **اند** **و** **سیر** **عدا** **کثرت** **چهار** **در** **چار** **با** **هم** **آمیزد** **لیکن** **ان** **جمله** **خاصه** **احد** **است** **و** **مظهر** **عقد** **رتبه** **عدد** **است** **مراتب** **مجموع** **ذات** **ان** **کفایت** **نیز** **که** **عالمش** **مخوالی** **شرایط** **ظهور** **احکام** **سماء** **الهیة** **اندر** **الک** **مخلوق** **باشد** **خالصیت** **خالق** **را** **ظهور** **ناباشد** **و** **الکر** **جزم** **و** **مجموع** **نباشد** **احکام** **غفور** **و** **درف** **در** **رحم** **و** **ضار** **و** **شقم** **را** **ظهور** **نباشد** **فلذا** **احمد** **سالت** **صلعم** **میفرماید** **حکایت** **عن** **الله** **تعالی** **لولا** **انکم** **تذنبون** **لذهب** **الله** **بکم** **و** **حجاب** **بقوم** **یذنبون** **و** **فیستغفرون** **فیغفر** **لکم** **ظهور** **تو** **کفایت** **و** **وجود** **من** **ار** **و** **تو** **تظهر** **لک** **ای** **لم** **الکن** **لولا** **ک** **چون** **آدم** **که** **سیر** **ان** **کامل** **سیر** **بر** **ع** **بمقام** **احدیت** **که** **مبدأ** **وصول** **ایست** **و** **سیر** **فرغ** **ولی** **و** **ظهور** **ی** **ما** **از** **سیر** **الاحدیت** **بمقام** **متمم** **نمود** **و** **نمود** **و** **کثرات** **مجموع** **ذات** **را** **قائم** **بحق** **ایست** **در** **شود** **دش** **غیر** **نماند** **و** **هر** **چه** **دید** **بهر** **را** **دید** **و** **غیر** **ی** **در** **میان** **نه** **فلذا** **فرمود** **که** **جهان** **امر** **و** **سنگی** **از** **کلیف** **نشد** **که** **هم** **آن** **م** **که** **اند** **باز** **سیر** **نشد** **خلق** **عالمیت** **که** **مجموع** **و** **کما** **ده** **و** **مدت** **شده** **بش** **مثل** **افلاک** **و** **عناصر** **و** **مو** **الیه** **و** **این** **را** **عالم** **خلق** **و** **ملک** **و** **شهادت** **میان** **ند** **و** **امر**

امعتبر عبارت از نیت که شرک است
بصیرت چون صفت است
انظار سبار کند و عینه برگاه کار
حرکت عتبار کند و عینه برگاه کار
و حقیقت همانی است که تکرار از تعین عدوی
اسم هر بر و اطلاق کند و این عین
بایه عدد مارا

جهان خلق قدرت از ظهور قیامت است
بازاده از قیامت از ظهور آن است
بازاده از قیامت از ظهور آن است

است که با هر موجودی ماده و مدت موجود گشته باشد همچو عقول نفوس و این را عالم امر
 و ملکوت غیب میگویند و این هر دو عالم از یک نفس حسی است که عبارت از تجلی حق است
 در جهانی کثرت ظهور یافته است که هم اندک معنی همان نفس رحمانی که افاضه وجود عام
 بر موجودات ممکنه بسیر نزول فرموده تا نهایت مراتب تنزلات که مرتبه اول نیست رسید
 باز همان نفس از مرتبه بنان بسیر رجوعی که عکس سیر اول است باز پس شد یعنی نمود کثرت
 را که گشته نقطه آخر اول رسید مطلق گشت عشق چون بند جمال خویش را در رقابت
 و در لباس ما و من غیرت از حسن را گوید که زود جامه بسیار بر کن از بدن
 حسن خود را از لباس آرد برون باز در ذات خویش سازد وطن کثرت کونین را از خود
 کند بجز وحدت چون که در موج زن بنابر آن تقریرات مذکور که هر چه در آن تجلی است
 ظهوری و ظهوری حضرت الهی مصور بصورت دایره گشته و از مقام احدیت تا مرتبه
 انسانی نفوس نزولی و از مرتبه انسانی تا مقام احدیه ذات بپوش عروجی مجر شده است
 تا ما چون مالک مقام کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه
 بطوری و شانی ظهور می نماید و چنانچه مراتب کثرت امریت اعتباری آمدند یعنی
 اعتباری پیش نیست و مینه بدین معنی نموده میفرماید **ولی آن جا که آمدند بنیت**
ندان و ننگین جانان است معترضند که غیر از وجود چه مطلق جمعی موجود
 نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی حق است بصورت اشیا و چنانچه کثرت مراتب امور
 اعتباری اند آمدند آن حقیقت نیز امریت که سالک را از نشد مراتب موجودات مالک
 و از تقدم و تاخر بعضی را بعضی ملاحظه میگردد فی الواقع آمدند بنیت بلکه از غایت تجدد فیض
 رحمانی تقیبات الوان نمودی دارند **لحم** که خشنش دایم در جلوه است این نمود
 بود عالم از کجاست از تجلی جمال و حدت در حقیقت اینکه کثرت را بقا است
 هستی عالم همه هستی اوست بی بقای حق جهان عین فناست و اگر آمدند حقیقی

این کلام اشارت دارد به کثرت
 و این کلام اشارت دارد به کثرت
 و این کلام اشارت دارد به کثرت

بودی هستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بر مرتبه دیگر که منزل کردی مرتبه اول انصاف
 گشتی در سیر عروجی که از مرتبه بنانیت تا مقام اطلاق تمامت موجودات مقدم
 گشتی چه از قیود کثرات معرک گشته و حال آنکه اشیا همان نمودی که گشته اند همچنان
 دارند از چنان معلوم میشود که آمدند عبارت از تجدد تجلیات حسی است حقیقت این
 سخن نیست که چون جلا که ظهور داشت لذاته فی ذاته و استجلا که ظهور داشت لذاته
 فی یقیناته لازم ذات احدیت فلما انقضت سیر رحمانی علی الدوام بر موجودات فانی
 است و اشیا آفاقا از اختصاصی امکانیه ذات نیست میشوند و فیض تجلی حق است
 میگردند و سرعت تجدد فیض رحمانی بر غیبت که ادراک گشتن و آمدن آن نمیتوان
 کرد بل که آمدش عین رفتش و فی الحقیقه آمد شد اعتبار معبر است از امر محقق الوقوع
لحم صورت از بی صورتی آمد برون باز شد تا انالیه را چون پس بر هر لحظه
 مرگ و حقیقت است مصطفی فرمود دنیا ساعی است بر نفس نمیشود دنیا و با
 چرخ از پوشدن اندر بقا ان زینتی ستم نخل آمده است چون شکرش بر خنیا
 بد است شمع شمس را بجایانی بساز در نظرش نماید بس دراز و در شهود
 یک شهودش نیست که کاه در صورت ظاهر ظهور می نماید و خود را در صورت نقصی
 شاهده میکند و کاه از غیرت پرده غیرت موهوم برسد دارد و نمود بی بود عالم میکند
 و از پنجه فرمود که **باجل خویش رایگ گشتن اشیا همه یک چیزند نهان و پیدا**
 اشیا عبارت از کثرات عالم است که حقیقت عدم است و اصل همه اشیا حق است چه
 اصل برشی فی الحقیقه هستی است و عالم که هستی است تجدد گشته و رجوع همه بدست
 بلکه در حقیقت خود همه اوست و همینرا و هیچ موجودی نیست **لحم** همه یک چیزند نهان
 و پیدا نهان عبارت از عالم نیست امر است پیدا عبارت از عالم خلق و اشیا است
 و این هر دو عالم که نمود و دوی داشتند یک چیزند یعنی غیرت که مینماید در تجلی احدیت

این کلام اشارت دارد به کثرت
 و این کلام اشارت دارد به کثرت
 و این کلام اشارت دارد به کثرت

که موجب رفع اغنیئت و همی است محو و شگاشی گشت و وحدت صرف ظاهر شد
و محقق گشت که همه یک چیز بوده و غیره در میان بوده **لطم** حیدن نیز از طهره
ز در یای پیکان **۱** فشانند بر فیض طهره افکن بکمان **۲** ناکه در آن میان نیکی موج
زد محیط **۳** هم طهره گشت خرقه و هم کون و هم بکمان **۴** در ساحت قدم بود کون را
اشتر **۵** در کسبه قطره را شوان پیشین نشان **۶** جملگی بود که بود از وی اثر **۷** تو صیدی
مشارکت اینجا شود عیان **۸** چون بر روزگوار از مقتضیات محال و اینست و ظهور وحدت
نقش گشت و بارگشت گشت و وحدت هم از آنرا نفس حمایت فرمود که **تعالی قدسی**
کو یک دم کند بحسام افار و بحسام یعنی تسبیح عظیم است خداوند
قدیم منزه از تغییر و کثرت و وحدت که یکدم که عبارت از نفس حسامیت کند آغاز می باشد
رحمانی ممکنات عالم را از کتم عدم صحرای وجود می آرد و با همان دم که حکم اولیه ایجاد جهان
فرمود و مقتضای آخریه انجام که فاشی گشت نبور وحدت از آن هر دو عالم که مذکور
گشت میفرماید که **لطم** اولی از فر بود حیات **۱** است کن نیست کانیات **۲** با جبر
که دو عالم کم است **۳** اولی از آخر با یکدم است **۴** در صنعت لنگ فر مانده ایم **۵** من عرف
الله فر خوانده ایم **۶** و چون در نظرش شود ارباب کشف و یقین وجود و حس است
که در مراتب کلیات و ظهور بصورت کثرت که موسوم بحالت ظاهر شده و فی الحقیقه غیر از یک
حقیقت نیست و کثرت بسیار است از اعتبارات وحدت فرمود که **حجسان از خلق**
انجا کی شد کی بسیار اندکی شد کثرت است علم عنیب و شهادت و مقام
وحدت و جو مطلق کی است چه غیر وجود عدم است و کثرت بی ظهوری آن کی که وجود
واحد است بسیار نموده چه بصورت جمیع شیا است که ظاهر شده و احد کثیر است
و در تجلی شموری که غیر سر و چی است بسیار که نموده کثرت عالم مراد است اندکی شد بی وحدت
حقیقی که مبدأ و معاد کثرت است با کثرت و یقینات موجود می ماند **لطم** است از دم

توین سیدان غیر **۱** و زنه او عین همه ما و شهادت **۲** او مستی غیر او جز نیست نیست
ما تو خود نیستستی قامت **۳** می نماید نیستستی نیست **۴** این نمود از نوم هرگز
بر نخواست **۵** چون محو شد که عالم عنیب و شهادت وجود و حس است که بحسب مراتب
تجلیات بصورت کثرت نموده و در هر طهری بطوری خاص ظاهر شده است شخصی که بر تبه
کشف و شهود در سید و محجوب و هم و خیال باشد و تصدیق کاملان نداننده باشد
گوید که می بینم که تعدد شیا حقیقی است نه اعتباری و الوفا را شده و مکار بر است که طغنه
ایمانیت رد الوفا آن منکر نموده چه فرماید که **همه از لطم است این صورت**
که نقطه از لطم است یعنی نمود عنیب تکررات از وهم و خیال است و آلا
فی الحقیقه یک نقطه وحدت است که از سرعت انقباض و تجدد یقینات متباینه بحسب
صفات مانند خط مستقیم بر صورت بسته و از تجدد یقینات جسمی حرکت صورت شد و از
کثرت یقینات متواتر زمان در وهم آمده و کثرت موجوده غیر متساویه نمودن
و فی الواقع چون لطم است که غیر از یک نقطه نیست **لطم** این **۱** نقطه سرعت حرکت
صد و ابره هر زمان نماید **۲** در نقطه استین کردان **۳** تا دایره روان نماید **۴** این دایره
غیر نقطه نیست **۵** لیکن بنظر حیان نماید **۶** در وهم قوتیست که او را ک معانی خرنیه
می کند مثل دوستی زید و دشمنی عمر و چون دریافت حقیقت حال هر طرف کشف شود
تیر نیست چه معالیه جو اس حاضر و باطنه بسیار است فرمود که هم از دم است
این صورت غیر یعنی نمود غیر شیا از مقتضای قوت و اهد است که در ک خبر نیست
و کلیات و حقایق امور سلاج ندارد و الالیک حقیقت پیش نیست که بصورت مختلفه کثرت عالم
فنیب و شهادت تجلی نموده و در جو اس چون غلط بسیار و لغت است اما بر بند کاتب
جو اس شوان کرد و چنانچه اول یک را دو می بیند و سراب که معلوم است موجود می آید
و قطره نازک را خط مستقیم می انگارد و نقطه حواله را دایره می پندارد و شخصی که در شئی

و کار و هم است که هر چه که در دیده می آید
در واقع صورت باشد و خواهد باشد
در واقع صورت باشد و خواهد باشد

نشسته است گشتی را که حرکت ساکن می بیند و نقطه را که ساکن است متحرک میدانند و علی
 بن القیاس که نقطه دایره است از سرعت بی فایده محمول بحسب کس که در بیضی باشد که نقطه
 را که سرعت حرکت دوری و مسند مقصور بصورت دایره می نماید و فی الحقیقه بغیر از
 نقطه آنجا چیزی دیگر نیست همچین نقطه وحدت است که بجهت سرعت تجدد و تحلیلات
 غیر متناهی بصورت دایره موجودات ممکنه ظاهر گشته است **نظم** این نقطه زکو
 که گشتی که دارد **۱۰** بصورت دایره برآید **۱۱** بگذر خستنی از وهم کمال **۱۲** تا دایره
 نقطه نماید **۱۳** چون مراتب موجودات از خط مستقیم به هیئت که از سرعت تجدد و تعینت
 نقطه وحدت باز دید گشته است **نموده که کی ضللت از اول تابا خسر**
رو خلق جهان گشته مسافر از اول مراتب موجودات که عقل اول است تا آخر منزلت
 که مرتبه پندار نیست و از مرتبه پنداری تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره با اول متصل
 میشود یک خط مستقیم موهوم است که از تجدد و تعینات نقطه وحدت نموده میشود
نظم بر خلق جهان گشته مسافر **۱۴** و برین خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون
 بطون رومی آید و از بطون بر بطون میرود گشاید که نمودن و مبدأ معاد و قسّم و غیر
 و جان جسم و عقول انموس بحسب قلت و کثرت مناسبت با نقطه وحدت نموده **نظم**
 سویی سنی از عدم در هر زمان **۱۵** است دایم کاروان در کاروان **۱۶** باز از سنی روان
 سویی عدم **۱۷** میر و نداین کلو و آنها دم برم **۱۸** جزو دار و پها سویی کلمات **۱۹** بلبلا از غشایا
 با کلمات **۲۰** از آنجا از دریا بدریا میرود **۲۱** از آنجا تا کما در آنجا میرود **۲۲** و حکم باله حضرت الهیه
 مقتضی است که روشن و آمدن خلایق درین راه خط موهوم که مذکور شد می رسد
 که منصف کمال است عدال جمعی الهی باشد غیر مکرر داده آن جماعت که منصفین
 گمانند اولاً و بالذات انبیا علیهم السلام که مظاهیر حقیقت نبوت روح عظمند
 و انبیا سبب تسلیت انبیا اولیا اند و قدس الله سرهم فلهم افزوده که **درین**

یک
 مکنه

ره انبیا چون ساربانند **اولیل حسنیای کار و سپند** یعنی درین راه سبلا
 و معاد منزل عسرد و چ انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و
 مراحل و ممدات و موانع راه حقیقت یافته اند چون ساربانانند یعنی چنانچه ساربان
 کاروان ضبط و نگاهبانی شتران می نماید و کاروان را با کمال و انتقال بوسیله
 شتران بار بردار بمنزل میرساند انبیا علیهم السلام ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق
 از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال مینمایند و بصراط مستقیم عدالتیه در
 فرموده بمنزل کمال که وصول به هدایت میرساند و در شپه انبیا ساربان شاریت و نبوت
 که نفس پنداری را کاهی که مستعد ریاضت و محالفت هوی بوده باشد در اصطلاحات
 صوفیه بقوه می نمایند و بعد از شغال سلوک بدین میجوینند و بدین شریعت که در غنید
 اضحی در که ذبح می نمایند خلاصه سخن است که چون انبیا علیهم السلام حبه هدایت خلق اند
 و هدایت حقیقی که رجوع بمبدأ است آن جماعتی را ایست گشته که بدین شریعت واقع مخالفند
 هوا و مویشت شیاری ذبح نموده باشند گانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال
 نفوس این جماعت بمنزل وصول هر چند که حکم نبوت شامل همه است که **و انذرتهم**
الی دار الهم و بعدی من انبیا **الحی صراط مستقیم** **نظم** این طایفه اند اهل معنی
 باقی همه خویشان پرستند **۱** فایه ز خود بدوست باقی **۲** این طرفه که نیستند و
 هستند **۳** دلیل کاروان راه شریعتند که عامه خلایق و حسنیای کاروان راه شریعتند
 که خواص اند چه بر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایه دایمی
 تو اند نمود **نظم** هست با هر ذوق در کارهای دیگر **۴** پس سر دوزخ بدو راهی دیگر
 سیر بر کس تا کمال او بود **۵** قرب بر کس حسب حال او بود **۶** لاجرم چون مختلفه
 سیر **۷** هم روش مرکز نیستند **۸** اگر چه آن مظهر اسم کالی است و فی
 الحقیقه آن سبب سما و صفات الهی من حیث الجماعه محظوظ است فاما انسان کامل

طبع

که انبیا و اولیا اند علیهم السلام از باقی افراد انسانی از آنچه کمال ممتاز شده اند
 که بطریق تصفیه رجوع بمبدأ حاصل کرده اند و در پر تو جلی احدیت انست موهوم
 خویش فانی گشته باقی مانده شده اند و صفات جزوی ایشان عین صفات کلی حق
 گشته است و درین مرتبه بقایا با الله تفاوت مراتب کل بحسب حقوق و اتصاف
 بصفات کلی بسیار است بعضی محقق با کثر صفات الهی شده اند و بعضی باقل و بازرین
 اقل و اکثر تفاوت بسیار است و آن فرد کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت
 و معنی مظهر ذات مجسم اسماء و صفات الله باشد و خواص و حکام اسم کلی الله
 بجزویات و کلیات و در هر کس شود که الله متحقق همه صفات الهی کرده و حضرت محمد ص
 صلعم و باقی انبیا و تمام اولیا اگر چه مظهر این اسم کلی الله اند فاما هر یک مظهر این
 اسم بعضی صفات و مظهر نام الله که مجموع صفات در و بالفعل ظهور یافته باشد
 حضرت سید کونین است پسر شاه خمی محمدی صلعم من حیث الحقیقه و المعنی باقی برین
 انبیا باشد که کتبت نبیا و آدم بین الملاء و الطین و من جنت الصور صفات
 چه عله غایبی اول الفکر آخر العمل است که بخون اکسرون التاقون و الینی وان
 ابن آدم صورتی فلانی معنی مشاهده با بوی **اسم** آن زمان که عالم و آدم نشان
 پیدا نمود از مقام بی شایه ایشان من بوده ام پس کما برار غیب آید بصورتی بود
 بر رخ عیسی مهادت در میان من بوده ام **در بیان سید با کشته سالار**
هم اول اسم او نورین که چه در صورت نمودار هر دو عالم گشته ام چون
 بمعنی بگری هر دو عالم در جهان من بوده ام و از جهت این مقدمه دانی که پیش
 بر سپل اجمالی گفته شد فرمود که و برشانی یعنی از انبیا سید ما که حضرت است
 صلی الله علیه و آله و سلم گشت سائین مقدم و بزرگ و معتدای خلائق از انبیا و اولیا
 هم در درین مجال سالار بناسبت کاروان فرموده و هم او اول هم و او آخر درین کار

ازین

ربیع

درین کشته سالار
همو اول تمام نورین کار

یعنی

یعنی درین کار نبوت بدانکه نبوت بمعنی انبیاست یعنی اخبار و نبی است که از ذات صفات
 و اسماء الهی و حکام خبر دهد و اخبارت یعنی پیش اهل تحقیق اولاً و بالذات از آن عقل
 کل است که معبود است بجهت انبیا علی واسطه بجانب نفس کل و بواسطه بسوی نفس خوسویه
 و هر یکی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهر است از مظاهر نبوت روح عظیم
 که عقل اول است پس نبوت عقل کل و الهی باشد و نبوت مطا هر از ایل عرضی حقیقت
 محمدی صلعم عقل اول است که روح عظیم است که اول ما خلق الله العقل اول
 ما مخلوق الله نورینی و اول ما مخلوق الله فرجی و صورت محمدی صلعم صورت
 که روح عظیم تمامت اسماء و صفات چنانچه گذشت در و ظاهر شده و سیمیا
 نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات الهی است اولاً و بالذات روح عظیم است
 که حقیقه آن حضرت است در آخر بقدم نبوت عرضی بر صورت یعنی آن حضرت گشته
 پس اول حقیقت و آخر بصورت برین کار نبوت که اخبار و اعلام است آن حضرت
 بود و باقی انبیا هر یکی مظهر بعضی از کمال حقیقت آن حضرت و کلام من
 معنایی دایر بیداری او وارد **من سر یعنی و ما هم اول اول**
داعیا بقوله الحق عن تعینة و قبل فضالی دون تکلیف ظاهری ختمت
الموضی کل شریفة و چون حقیقت محمدی صلعم با صطلح این طایفه عبارت
 از ذات احدیت باعتبار تعین اول و مظهر اسم جامع الله است که و از آنجا
 قام عبد الله و الله اسم ذات باعتبار جمیع اسماء و صفات و مجموع اسماء
 و صفات و کثرت اسم الله مندرج است چه هر سی از اسماء عبارت از ذات اسماء
 باعتبار صفتی کالعلمیم بهستبار العلم و القدر غیر بهستبار و علی هذا القیاس بخلاف ذات
 سماء است باعتبار جمیع صفات و اسم عظمت و الله کبر بدین معنی ناطق است
 پس چنانچه الله حقیقت و مرتبه مقدم است بر جمیع اسماء و ظهور و کثرت بر جمیع اسماء

ذاتی

حضرت

و انبیا و اولیا

الفصل فی اسم العظام
الشریفة و الشریفة معنی

القدرة

خود و انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که بذات و مرتبه جمیع باقی مظاهر
 مقدم باشد بنا بر آنجا که مظهر و ظاهر و تجلی و ظاهر بر باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب
 موجودات که مظاهر اسماء الهیه اند مظهر انسان کامل باشند و حقیقت انسان مشتمل باشد
 و صفت جمیع اشیا احتمالاً کل علی الجمله فلینداز فرمود که **احد اسم الله**
ظاهر درین دو عالم اول عالم **را احمد است** یکیم فرق است **عالم**
 در این یکیم غرق است **احد اسم** دانست باعتبار اتحاد تعدد اسماء و صفات
 و نسب و تعینات دریم احمد که تعین محمد است صلعم چه است با احمد از احدیم است که
 عبارت از تعین است ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احدیت صلعم و باقی مراتب
 موجودات مظهر حقیقت محمدی اند چنانچه ذکر رفت و ازین معنی است که عرفا فرموده اند
 که حق را چنانچه در جمیع موجودات سیرانست انسان کامل را نیز بنیاید که در جمیع
 مراتب موجودات سیران باشد چه کامل کسی است که از خودی فانی نیفتاد حق باقی
 شده باشد **اسم** نیست کامل در جهان آنس که در با عین اوست **عین دریا** هر
 شد میدان که مردگان است **ماه دریا** و دریا عین ما بوده ولی **مای ما در میان**
 فاد دریا حال است **چشم دریا** پس کسی دارد که غرق بجز شد **در شش موج** چند
 هر که او بر ساحل است **و میم** حسم اشارت بدایره موجودات است که مظهر حقیقت
 محمدی اند صلعم چنانچه اشارت کرده شد **را احمد تا احدیکیم** فرق است
 جهانی اند در این یکیم غرق است **و حرف میم** در عدد و چهلست و مراتب موجودات
 اگر چه از روی جزوئیة لا یخبرند فاما از روی کلیه هم چهلست و مجموع این چهل مرتبه
 کلی مجلی و مظهر حقیقت محمدی اند صلعم و آنحضرت مرتبت الحقیقه ظاهر و تجلی
 بر همه است و میم احمد این جهت فرموده که جمیع مراتب کونیة حسنه از حقیقت محمدی
 اند صلعم و در صورت همه معنی آنحضرت است که ظهور همیشه و چهل مرتبه نیست عقل کل

این اسم الله است که در این عالم ظاهر است
 و در عالم دیگر نیز ظاهر است
 و در عالم سوم نیز ظاهر است
 و در عالم چهارم نیز ظاهر است
 و در عالم پنجم نیز ظاهر است
 و در عالم ششم نیز ظاهر است
 و در عالم هفتم نیز ظاهر است
 و در عالم هشتم نیز ظاهر است
 و در عالم نهم نیز ظاهر است
 و در عالم دهم نیز ظاهر است
 و در عالم یازدهم نیز ظاهر است
 و در عالم بیستم نیز ظاهر است
 و در عالم سی و دوم نیز ظاهر است
 و در عالم سی و ششم نیز ظاهر است
 و در عالم سی و نهم نیز ظاهر است
 و در عالم چهل نیز ظاهر است

که روح عظیم و تعین اول و اتم کتاب میجویند نفس کل که لوح محفوظ و کتاب
 سین میگویند بیولی که حیاء و کتاب مسطور و ورق منشوری منهد طبقه کلمه که مبداء
 آثار و اسماء و افعال است فلک طلسم که عرش است کسی که فلک است فلک عظم
 فلک ششم فلک پنجم فلک چهارم فلک سیم فلک دوم فلک اول زحل که کیوان نیز
 چونند مشتری که بر جمیع میگویند عروج که بهرام است اقیاب که نیز که عظم است
 ناهید که زهره است نیز که عطارد است قمر که نیز صفر است محل نور جوزا سلطان است
 سنبه میزان عقرب جوش حدی دلوات که ناره ناره هوا که آفتاب که خاک جبار
 نبات حیوان انسان درین دو یعنی درین دایره موجودات که مذکور گشت اول عقل
 کلت عین است که انسان است شد فی حقیقت عقل بصورت انسان کامل ظاهر گشت و
 مظهر و مظاهر یکی آمد و نقطه آخر اول متصل شد و کمال تام در نشاء انسان کامل
 بنه در آمد **اسم** جامی که می دو کون را جاست نم **و آن قطره** که صد هزار دریا است
 نم **حرفی** که کثرت است او که برسی **در وی** همه کتاب پید است نم **و چون** علت
 عالم مجرب مرتبه و شرف مقدم است و بجز ظهور مظهر فرمود که **مراد نم آمد**
این را در **مکن مثل شد** **دعوات الله** راه دعوت انبیا علیهم السلام مستم
 بود و مبارک آنحضرت گشت تا ما سراج او یان همه باشد و نبوت حضرت خاتم الانبیا بود و او یان
 باشد که ملاکان محمد با احد من رجالکم و لکن رسول الله و عالم الین **و چون**
 نشاء محمدی صلعم مظهر اسم جامع الله است معاد بر سر مبداء اصل خود تواند بود و دعوت است
 شامل دعوت تامل انبیا است بنا بر اصل که معلوم شد فلینداز ایشان آنحضرت نازل شده که
 قل هذ سبیلی **دعوات الله** علی بصیره یعنی کبوی محمد که طریق توحید ذاتی که مراد است
 عبارت اندست را جمیع منت که محمد صلعم در خلائق را باسم جامع الله که مظهر است آن
 بصیرت می خوانم چه حضرت بجز جامعیت نبدا و معاد صلعم حق باقی تعین میداند

از این کتاب از آنکه در این کتاب
 همیشه از آنکه در این کتاب
 یعنی تا تمام داره ایجاب است که بعد از این
 یعنی تمام حالات استند و مظهر است تمام
 حضرت صاعقه و آله که در این کتاب
 در این کتاب از آنکه در این کتاب

که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسماء الهیه و بنده و بر
 همان اسمند که منظر آند بر دعوت ایشان از آن اسماء مشرقه بسم الله که جامع جمیع اسماء است
 بنیاید که اسماء ربانیه مشرقه قون خیر لم الله الواحد القهار و دعوت بر بصیرت این دعوت است که
 از اسمی با اسم اعلی از آن میجویند و اساس آن هویت اختریه با جمیع اسماء اعلی السویم **عظم**
 ای که اندر حجاب مابست است آیت نور انجو اندستی در خودی کرده خدا را کم این اتم فانه
 معکم چند کردی بگرد بر سر کوی در خود زاده و ام از خود جوهر سخن المکره در کاهرت
 لیس عتی سوی الله است چون سالکان عارف و اصل کمال را در سیر الی الله و سیر الله
 و سیر الله عبور بر منازل مقامات بسیار و مهت و مقام هر کسی لاین حال است تا آنکه بود
 از آنچه فرمود که مقام ایشان **جمع جمع منتهی** **جمال** **عظم** **عظم**
 هر چه محض موهبت بر دل یک سالک را در طریقت از جانب حق وارد میشود لی عمل سالک
 و بار بظهور صفات نفس زایل میگردد و از حال دنیا مندم و چون حال دائمی شد و ملک سالک
 گشت مقام میجویند که لا فاقه التالک هیه و چون حال و مقام از خواص ارباب قلوب است
 فرمود که مقام دلگشایی آنحضرت جمیع جمع در سطح این طایفه مقابل فرقت و فرقت
 اجتماع است از حق بخلق یعنی هر مطلق عین و حق را من کل الوجود حسیه داند و جمیع شاهد هجرت
 بی خلق و این مرتبه فنا سالک است چه تا زمانی که برستی سالک بر جای باشد شود حق با خلق
 نیت و جمیع شمش بود خلقت قائم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات شاهد نماید
 هر چه شمش دیگر همسر گشته و این مقام نقیای باشد است و این مقام را فرق بود جمیع و فرق
 ثانی نیز بگوید و همچو بعد الحو هم میجویند چه بعد از وحدت صرف که جمیع و همچو است مقام فرق
 و همچو مترنم بوده و ازین اعلی مقام کمال است چه بر شقی چنانچه هست می بیند و میداند و صاحب
 این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت شاهد و بنیاید و فرود این کمال وحدت است که کثرت
 و کثرت آید وحدت صاحب این مقام چنانچه بر روی کثرت محجب از وحدت حقیقی نمیشود

عنه

بر تویه وحدت نیز محجب از کثرت نمیکرد و ولوله اولیانا لما کان الذی کانا
 فرق چه بود عین غیر الکاشان جمع خیر عزم پستان صاحب سبیل ال فرقان
 کونید بار حق درین عالم نشان هر که گوید نیت کلی میجویند در یقین او مسجد عین میر
 صاحب سبب پیشتر تشریح جان او در بحر وحدت غرق جمع محبت الکر نید حق عیان
 در سایه ای همه شمس نهان صاحب این مرتبه کمال بود زاکه این آن هر دو در اصل بود
 جمال جان فراتر از معنی جامعیت کمال است جمیع صفات و اسما که ذات حضرت است که جمال جان
 فراتر عبارت از است جمیع است یعنی روش کننده اجتنابها قلوب و ارواح جمیع کمال
 زیرا که بواطن کل بواسطه نور هدایت حضرت منور گشته و لطف فلفطه در ترقی می فرمایند
 و محافل و مجامع جمیع مراتب کونیه چنانچه ذکر رفت شمع جمال وجود مبارکش تمان و سوز
عظم تمان چو کشت مهر جمال محمدی ذرات کون نایت حیات موبدی نفس شمس
 بقی تشریح جان را چو یک داشت بوشش مراد صورتی بی احمدی چون تقدم ذاتی و ترقی آن
 حضرت شمس شد بدانکه ارواح تقدیر جمیع کاطلان از انبیا و اولیاد دست عتصام در دامن
 دولت هدایت آن ادی زده از غیاث است کوک بشیهادت جو را شاد آن مهر سیر بر
 رهسپارند که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین **عظم** اگر نه دست تو ای دوست
 میان بودی نیافتمی بجد اچکس می بخدا و بجهت نصیح این معنی فرموده که شده
اوتیش و دلها هم از بی گرفته دست جانها دامن وی یعنی آنحضرت در کمال است
 و ولایت شریع پس از هدایت و کتبیه متوجه عالم طلاق است و دلها و انبیا و اولیای طبع
 و عنایت تابع و مشفاد و شمس گشته در بی آنحضرت روانه مقام اصلی اند و ارواح مقدسه
 ایشان که جانها عبارت از است دست متابعت و متابعت در دامن هدایت آنحضرت زده
 از حجاب کثرات خلاصی شده مقام و منزلت رسید عیالی وصول می یابند و چون در
 قرب کالات انبیا اولیا اند و بمقام ولایت انبیا تقدیر تعداد هر یکی رسیده اند

برای

نور

که درین راه اولیا با ارباب و پیشانی میگردند از منزل خوشتر
 راه خط مستقیم موهوم که از اعتبار مبداء و معاد باز دیده شده و اینها ساریان کاروان نظر
 اند که مطایب مخصوص خلائق را بجا فطره و حقوق معاد میرسانند اولیا که با اصلاص مقامشان
 درین راه بقا بقوت انبیا با ارباب و پیشانی میگردند در میان انبیا تقدم و تاخر بحسب حال
 و مرتبه واقع بود که تلمذ التمسک فضلنا العظیم علی بعض اولیا نیز که تقدم انبیا اند از ارباب
 و پیشانی مرتبه شهادت مراتب که دارند هر یکی از احوال مقامی که سیر و سلوکشان بطریق کمال
 بر آنجا رسیده بزبان شهادت جزئی از آن منزل میبینند و از وجدان خود نشانی میگویند
 هر کسی از توشانی در **ص** خود نشانی است ای دانای راز جمله جاها را که پیشانی
 نشان انبیا بر خاک راهت جانشان **و** وجود سیر عروجی حاصل خود رجوع یافته اند
 تفسیر از راه و رسم و روند و منزل نوعی دیگر نموده و فلهذا فرمود که **بجه خوش چون**
گشند واقف سخن گفتند در معرفت عارف یعنی چون از عقیده مستی موهوم که
 مینموند خلاصی میشد معرفت حقیقی حاصل کرد و سخن در معرفت عارف عبارت از کلمات گفتند
 که از مقام عقیده مقام سلوک سیر نموده است و معروف حق مطلق است که مبداء و معاد است
 و چون معرفت حقیقی است که سالک در کسب و حدت غرق کرد و تعیین قطره نمائند و با دریا یکی
 شوند فرمود که **کلی از بحر وحدت کشف نامحی** کلی از قرب ابد و سیر عروج
 اولیا اند که بعضی ارباب بگردن درستی فتنه اسرار الهی که بر دل پاک ایشان ظهور نموده
 سیر مابند و از خودی اگر بر ایشان ظاهر گشته محقق نمیدارند و از آن حال خیر میدهند که یکی
 از بحر وحدت کشف نامحی یعنی چون کائن راه آنکه بطریق تصفیه از مراتب کثرت سیر
 رجوعی در که گشند و تجلی احدیت بجز وحدت ظاهرا مستغرق شدند و خود را که فطره بودند از
 در برای حقیقت عین در با ما فندان یکی که صاحب کسب و رستی آن حال اگر گوید که من غایب
 در با ما از خودی او عجب باشد و این مرتبه حقیقت است **ه** نزهت بخشیم اکتفا

و اما کلمات پیش از این که در این کتاب
 و در این کتاب

مدان

فطره بی زموغ **د** در بحر زرف بخود بی ارغوط خورم **د** سجانی آن نفس که درین سنجوبی
 کان او بود من سنجوبی هیچ منکرم **د** یکی دیگر که سگش با وجود همان حال نه در مرتبه
 اول باشد و حال بی بنا بر قوت حوصله بر رخ میان سگ و صحو واقع بود نامور عین
 الله بارشاد و غیر باشد منجوبت که فی الجمله از آن حال استغراق خود خبر دهد به نسبت نشوون
 طالبان راه حقیقت که در اول کمال است با مشتهیات که مانع اصلاح است بر حقایق امور
 اعراض نموده روی مبداء اصلی از دنیا بگذرد و در میان مراتب قرب و بعد و کسب غیب عین
 سالک در بحر نوخیز عینی میباشد نمود تا طریقی روندگان راه سیر بقیت معلوم کرد که
 بچه کعبت است و طریقت عبارت ازین روش است بد آنکه قرب عبارت از سیر فطره
 بیایند در باطن یعنی که سالکان در روش و وصول بمخمس شی و انصاف لصفات الهی و بعد
 عبارت از عقیده بصفات بشری و لذات نفسانی که موجب استیجاب تصفیه و عدم اصلاح
 بر حقیقت حال و سیر بر وفق عبارت از عقیده است انانیت از منازل المواجه کثرت و رسیدن
 بمقام وحدت و مراد از روش کسب نیست و عین آن را مخصوص بر وفق از آن
 جهت که دانیده که سیر در دریا بی توجیه با غیر از نشانی بی هیچ مرتبه دیگر را تمبر نیست الا
 فی کعبه هر نفس از صفات صورتی و مضمونی رو فرست و کسب و حدت حق **ط** در است
 کون بر نوزاد گشند مطلق است **د** در بحر عشق جمله جهان همچو زور فرست **د** دارد و در است
 از من و ما می هست منیت **د** اندر محیط هستی او هر که معرفت **د** و کاملی که در مقام ارشاد
 باشد البته میباشد که مقتدی با انبیا علیهم السلام بوده و نبوت را شعار ظاهر و باطن خود که
 دانیده و خلائق را از اسرار صفات و اسلافی که سبب تصدیقشان با عالم غیبی باشد منع نماید
 و دلالت با افعال اطوار بی فریاد که موجب حصول نشان با عالم علوی و تفریب پیدا کرده
 و چون ارشاد اولیا جامعیتی هستند که بصفات انبیا علیهم السلام حکام شریع و حسن
 متابعت انبیا علیهم السلام بر نشان غالب است و عین مبداء که تمامت و مابقی آن حکام

بعده است

مرعی نمیدارند سالک را وصول بحالات و مقامات تیر بخوابند و البیه پیشرفت علم
 با حکام است و طریقت که عمل برینست و بصفت که منجه فخر منین مدکورین حاصل نمیکرد
 و من عند الله ترا مور بارشاد سالکان و طالبان بنا بر حکمت بالبعده الهی بوده اند احوال
 که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی داشته و طلقا اظهار آن روا داشته اند چون طایفه
 اینان حق اند لا جرم موهبت و امامی را که من عند الله مخصوص مان گشته اند بی اشاره
 الهی پیش کس اظهار نمیفریا بنده زیرا که ترا احوال پیش از طایفه نظری اسلام است که از عیون
 و ربا و دعوی و در بهت در میان حال ایشان فرموده که **یکی را علم ظاهر بود حاصل**
نشانی داد از خشکی و ساحل یکی را که عالم علم همسر که علم شریعت حاصل
 بود یعنی با وجود کمال معنوی حکام علم ظاهر بنا بر شرف ازلی غالب بود مقتضای
 علم نه بر مقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد و او چه سلامت دوری حاصل
 است **علم** چون تو در بای نه نظار کن که در خشکی که روشی باره کن از هر کسی
 قابلیت استماع اسرار معارف طریقت و بصفت نیست و این همه انبیا علیهم السلام بیان
 شریعت فرمودند و بنین اسرار بصفت پیش کس فرمودند چون بهم اسرار بصفت در غایب
 و بی مخالفت نفس و هوا و تصفیه و خلط و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان راه بین
 بشیر نیست و اگر نیست که با کاه اگر عارفی صاحب کفایت باشد و هفتاد بعضی از اسرار
 و حقایق امور سیر مابدها بر زبان طعن و انکار در باره وی ناکر گشته و این سبب
 فرمود **یکی که علم بر آورد و هفتاد** **یکی که دانش آن نزد دسترسند**
 یعنی جماعتی از خواصان بکر بصفت که هر اسرار و معانی از انصاف احکام ظاهر بر آورد
 و هفتاد اظهار آن اسرار نمودند و این سبب بدقتی نشانه تصنیف طعن و ملاقات
 گشته و از ادانی که طلقان را بود آن کاطلان را منسوب فرموده و الحی و نمودند در کس
 بعضی فتوی دادند **علم** چون فلم در دست خنداری بود **لا جرم منصور برداری بود**

علم

چون سینهها ترا سبب این کاره کیا **لازم آید بکون الانبیا** و از این بصفت دیده **مستقیم**
 نهاد افک فدا بجز و بر جوهر علم لولوح بد لغفل که انت من یعبد الوفا و **مستقیم**
 حال مسلمون فنجی **برون افصح مابا نونده حسنا** و جماعتی دیگر از اولیا آن
 که هر اسرار همچنان در سدا ف محمی که گشته و با مجلس اظهار آن فرمودند و هر چه گشته
 از بیان و شرح صد شریعت و طریقت چه فایده آن چنانچه در معنی است اول اشارت
 کرد و شد بسیار است و بعضی دیگر از اولیا که از کاشفات مشاهده است خود میگویند که بوی
 اظهار نمایند که هر کس راه بدان معنی نبرد هر کی اداه آن معنی عبارتی و اشارتی فرمودند
عبا لثافتی و حسنک واحد و کمالی ذال الجمال شیر **و چون بنیک**
 نامل نمایند التبه و جارات و اشارت که ایشان فرموده اند من کسبتی و مشابهنی میتوان
 یافت را جمله چون موجودات ممکنه نسبت با وجود نسبت جزو است با کل مفرماند که
یکی در جزو و کل گفت آن سخن باز **یکی کرد از قدیم و محدث آغاز** یعنی بعد از
 اطلاع اولیا الله که مفرمان در کما حضرت آله اند بصفت حال هر کی از مراتب اطلاق
 و نقیسات و ظهور و شبنونات الهی عبارتی و اشارتی نمیز فرمودند و چون نسبت موجود است
 هر موجودی از موجودات با وجود و حسد همان نسبت اجزاء مقصد باشد با کل مطلق فلان
 جماعتی از اولیا ارکانات و مقیسات تعبیر بخرد و از هر چه مطلق تعبیر بکل فرموده اند
 استحال مطلق تعبیرات را در بین صورت مثل اشمال کل است اجزاء او جماعتی دیگر
 هم از این طایفه موجودات ممکنه را باعتبار زمین و شخص محدث خوانده اند و از هر چه مطلق که
 است با موجوده مظاهر و حسی او بنده لویج تقدیم نموده اند جزو مجموع کاطلان اولیا پیا
 مراتب مطلق و نقیذ و کیفیت و وصول مقصد مطلق کسیر فطره و جزو و محدث کمانند
 بجز کل قدیم بوده و هر یک بحسب اقتضای حکام اسرار که رب و تدبیر ایشانست تعبیر
 از کاشفات و حالات خود مناسب آن حکام فرموده اند همه بیان واقعت و اگر

فرموده

مطلق

اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا منحل افتاده بر قابل طالبان با که داعی طلبش با من گزین شود
 و خواهد که بر شارات این طایفه مطلع گردد و اختلاف منازل عبارات عبرتی داشته باشد و
 نشان آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است و این جهت فرمود که **کسی را که درین معیت**
ضروری میشود دانست **آن** هر چند علوم و معارف آن طایفه را و جدا
 و ذوقیانت و مجرد تمنی اصطلاح نشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات این جماعت میگردد
 فاما چون معانی مستفاد از لفظ میشود نگاه باشد که در نفس این عبارات و اشارات سبب است
 که قابل را باعث تحفیل آن حالات گردد و در کمالات اولیا بهره مند شود و مخصوصا در اثر
 حاصل کند **حرف در بیان آن موصوفند** نیز تحصیل بدان افرمیدند **یا بحر**
 آن حرفشان روزی نبود **با در شهر حجت آمده بود** پس عارف و صیقل کامل از مقام نهند
 تقلید عبور نموده باشند و منزلت طلاق و تحقیق رسیده و مشرف به طبع بر کلمات منازل مقامات
 کنند و بعین البصیرت دید و دانسته که هر یک از اولیا الله علی تفاوت مراتب از یکدیگر میسرند
 و نیابت نبوت در مقام ارشاد و تکمیل دهند طالب قابل که درین معانی جری باشد حکیم
 و اما بنعمه ربک فحدث نشاید که رفع شبهات وی نظر نماید و آن طالب در مقام خیر
 و ضلال بگذارد فلیندر سر و در سبب نظم کتاب که بنین این معانی میکند نموده میفرماید
 که **گذشته مفتوحه از معصوم** **مخبر که همان راه تو است** **موی از باغ**
 بجزت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم از که بدین معنی فرمودند سال قمری که هر یک از عبارات او
 دور قمریت گذشته و معنی آن قمری که هر یک که در راه نول **رسول که با مراد از لطف**
حسن رسید از حضرت علی **آن** چون روان فاسد بر سر اندود بر سینه که صفا
 لطف الهی در آن ناسنایی و اخلاق کریمه بوده باشد خصوصاً که از اسم اعظم اعلیٰ جبرئیل
 و استغلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشند **بزرگه کار در خفاست** **منور**
باقسام منزله چشم **در** **مستدلی در سخنانی که اندر در سخنان با هم فضایل و کمالات**

بزرگ

سستی جسمی زیاده است و علم و معرفت و ولایت همچو چشم نورانی اقباب عالم است بود در هر
 و شهرت و مشهور است که مراد بیان بزرگی که میفرماید قطب فلک سباه مرکز دایره
 الولاة امیر سید حسینی است که مرید و حلیه شیخ الاسلام **عظیم شیخ** بهاء الدین ذکر با
 لمثانی بوده که او حلیه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الدین سهروردی است **بیت**
 اسرار هم و سبب نظم و شعر در طریقت و معارف بسیار وارد مثل **نزهة اللار و اراج** و **مراود**
 و کثر الرموز و هم مقبول خواص **بدر مجلس خورشید از که و مد** **بگفته**
کانه در محضر از نه **بلان بزرگی آن بزرگ میفرماید که مجموع اصل خورشید**
 از که یک و بزرگ با این نام بنصب مرتبه یا بعضی کمال گفته که آن بزرگ درین عصر که ما
 هستیم از همه اهل خورشید است بلکه از جمیع اهل عالم است چه خورشید چون استلیم
 چهار صفت و عدل قال است البتة فضل و کمال سبیل کثرت در مردم آنجا بیشتر ظهور می
 چون آن بزرگ در آن اقلیم بهترین همه باشد هر چند بهترند جا خواهد بود و درین معنی فرمود
 مبالغه زیاده است **فینست نام در باب معنی** **فرستاده بر ارباب معنی**
 نام در باب معارف و معانی عبادی و جدالی آن بزرگ که بنظم نوشته و موصوفی آن رسول
 صاحب لطف و حسن پیش ارباب معنی که اهل و عدلان و کمالند و فرستاده لیکن بزرگ
 روی همچنان که عادت خود نمایان فرمود است بلکه از آن جهت که موجب باعث این حوالا
 عارف کامل چنین جواب بر نماید بفرماید که هر کس بگذرد فایده خود از آن محظوظ نشود
 و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان گردد **در اینجا مستطیل از عبارات**
مشکلهای اینجانب است **میفرماید که آن نامه که آن فرستاده بود مثل بود بر**
 مشکلی خدای مشکلهای ارباب است که اولیا الله اند که صاحب هدایت منور و
 مراتب منازل مختلفه اند چه هر یک بهترینی که رسیده اند و فرستاده که نموده اند از
 و منازل علومه خویش نوعی تعبیر نموده اند و این جهت فرمود که مشکلی چند از عبارات

بزرگ

چه معانی مختلف نمیکند و در حقیقت که می نماید در عبارت الفاظ است و صاحب
کمال که از خودی خود فانی و بیقاه مانی حقیقی باقی شده و بر تمام مقامات ظهور نماید
عبور نموده و مطلع بر جمیع مراتب امکان گشته میدانند که هر کسی از کدام منزل و از چه
حال نشان میدهند فلینذا اختلاف از پیش وی بر حاکم است و سخن وی سبب بیداری
و ارشاد خلق است که بر حقیقت امر بواسطه او مطلع میشوند **مطلبم آورده و پرسید**
کتابک جہانی معنی اندک لفظ اندک چون خوش آمدیم چنانچه فرموده اند
موروثه را غزنی است آن مشکلات را در کتابک کلمه کشیده و بلیک از آن مشکلات
بر سبیل تفصیل بر سید جہانی معنی بسیار در لفظ اندک در آورده و این نیز
پایان غایت فضل و کمال آن برکت چه خبر الكلام ما قبله در **سوال آن نامه را در جواب**
آنکه فناء احوال حال در افواه آن نامه را که آن بزرگ نوشته فرستاده بود
در مکتوب مذکور بر سر رسانید و پس کس خواند و احوال و حکایات و سوالات که در آن نامه
بود در دم و زمان در افواه خلق افتاد که چنان بزرگ چنین معارف و مشکلات عظیم آورد
سوال فرموده اند **مدان مجلس سیزدهمین جلسه سهار** **پنجم روز شنبه در کشته ناظر**
یعنی در مجلسی که عمر بران و بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایات آن رسول نامه
در میان بود همه اکابر و امانی کفاهه پنجم در روش بگردند چه معلوم هم بود که حل این
مشکلات و جواب آن سوالات که در ای علوم موقوف بمکاشفات و مشاهدات است
از آن عارف و در کمال نبی آید کی بود **مرکز کار دیده** **زما صیدار**
این مجلس سیزدهمین در میان آن عزیزان که از جهت جواب آن نامه کفاهه بدن در روش
بگردند کی که مرکز کار دیده بود یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بهتر و صدق است
این معانی از من در پیش شنیده بود و حقیق نموده که گمانی جواب کافی این سوالات
مشکل از من سر می آید و آنچه گفته که زما صیدار کثرت جوینده می بسیار شنیده بود

آن را

مرکز کار دیده کوی دردم **که انجا صبح کز ز اهل عالم**
آن مرکز کار دیده در لغت که جواب آن نامه در دم و زمان کوی و بسوی و فعل فعلی
که در فی الناجز افات نازاران جواب نامد اهل عالم هر یک لغت و صمد خود و منفعت کز
و سبب و سبب ارشاد و هدایت خلق کرده و گفته اند که آن بزرگ کار دیده که امر خود
نامه فرموده و شیخ المشایخ فی العالم آیین الدین بوده که پرونده شیخ محمود حسینی که قائل
جواب نامد است بوده و اس سخن در زمین **مرکز کار دیده کوی دردم**
که انجا صبح کز ز اهل عالم با کسی که فرمود که جواب نامد بویس کفتم که جواب
این سبیل مشکله که در کتب کتب نامد است باز در سبیل نوشته نام و تکرار زیاد فایده ندارد
و از جهت آن سبیل که فرموده سال حق النعمان و ساله شاهد و سبیل دیگر است که تصنیف
این بزرگت و فی الحقیقه سبیل چندند که در کتب معارف و کتب در آن داده شده
که کفاهه در روشی رسول **ز تو منطوق می در ارم باور** چون نمیدانند
که در نوشته جواب آن سوالات در سبیل گفته شده است این فرمودند که بی محبت
است فاما امید و ارجانم که جواب بر مطابق سوال منطوق باشد چه خواهد این شیخ است
و میل طبایع موروثه نیستند و خواندن و دانستن آن البته بیشتر خواهد بود و پس الحسین
کالمعاینه می بینم که در تصوف کتب معتبره شمله معارف و حقایق در عایت خوبی و پاک
سبیل نوشته اند و این مقدار که طبایع میل کتب کتبش راز دارند بچکدام از آنها اند
و محقق در اینده این معنی و جهت است **سبب از انجا در این که علم غایب چرا**
نامد در الفاظ ایچا چون در باب نوشتن جواب سبیل نظم الحاج و مباله بسیار
نمودند و قبول معدرت فرمودند جواب نامه موافق سوال در عبارت و الفاظ بطریق
ایچا رنیا در کرده شد و تعلیق تا سیدان الهی و طبعین فیض فضل انشاهی **بکلمه**
مدان صبح بسیار **کفتم آن سخن** **بگوید** **مکرر** **در اندک ساعت در آن مجلس**
سیان کثرت طایق جواب آن سوالات عظیم و لذت گرفته آمد بی تاقل و تکرار بسیار در

در کتب کتب
در کتب کتب
در کتب کتب

رند

در مقابل هر سوالی بنی در جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع و حسن
 و ملکه و روان الهام الهی جمع شده بعین که فکر و فکر را حاجت نخواهد بود **فیض یوم**
 القدس را بازند و فرماید: **دیگران هم گفتند آنچه بجا میگرد کسول از لطفی حسی**
که در اثر زینتی خود که چهار در کنار اشارت بدان رسول است که نامه او رسیده است
 زیرا که در اول فرموده بود که **نظم** رسول ما هزاران لطف و حسن **بجگم تر صنایع**
 بالا اعتدال بطریق معذرت میفرماید که از لطف و حسن و نیکی و خوبی که در این دنیا
 خورده گیری نگریند و اگر بعضی در عبارات و الفاظ و فوانی باید چشم رضا نظر
 بران نموده اران در گذرند **لطف** و عین الرضا عن کل عبد کلیله و لیکن عین
 الخط بندگی مساوی **و مینو اندود که اشارت بر رسول نباشد بلکه مطلق باشد که هر که**
 مطلع بر بعضی مذکور است چون معانی بر طبق مراد معنوی گشته از خورده از خود گیری
 در گذرند **محمد دانند که کس در همه عمر کرده هیچ قصد گفتن شعر**
 بی کسی از خواص عوام مینماید که من در شعر خود قصد گفتن و معانی را بطریق
 ادا نمودن کرده ام فاما چون طبیعت مور و سنت البه لا عن قصد نموده گفته شود و مورد
 خواهد بود و لیکن اصطلاحات شاعران که گفته اند که قافیه عبارت از حرف روی و جو
 ماقبل است نیمی هفت نموده ام و سعی در دست آن کرده و اگر باورنداری بشنو که شعر
 و شعر درین بیت بقافیه آورده ام **لطم** کوه غایب صادق در آستان باشد **بدان**
 که هر که صاحب ذوق سلیم است عاید لطف طبع مستقیم است این صاحب کمال این بیت
 که فرموده درمی باید **بر این طبع اگر چه بود تا در دیکه کس نمود آ**
نبار در یعنی با وجود آنکه طبع این شعر افاد بود نه آنکه طبیعت نامور زون بود که سبب شعر
 گفتن شعر و وضو طبع بوده باشد ولی از جهت آنکه فکر اهم است بود و در وانی عربی و شعر است
 مگر بسبب ندرت و کمبود باشد که فردی با راجع به شعر بی مافطعه فرموده باشد منوی

کرد

جو لطم

بالقهری

را بصورتی نفسی فرموده باقی می نماند بود که گنجه و مینوان بود که تخصیص منوی نفسی آن
 آن باشد که نشان العباس جوابت نامیده نموده اند و البته آن بطریق منوی خواهد بود
 پس نماند بود که بعضی از آنها دیگر نیز گفته باشد **نثر از چه کتب بسیار است**
نظم و منوی هرگز نبرد میفرماید که کتاب چهار به نثر و نظم و از جمله افاده
 و اثر و خلاق از همه انواع نثر و نظم بسیار است و در هر یک از اینها که نظم منوی می برد چشم
 و از آن ساکت بود و در هر یک از اینها که نظم منوی می برد چشم و از آن ساکت بود و در هر یک از اینها که نظم منوی می برد چشم
 و موجب تکلیف و تکلف است و ضرورت کامل از هر دو دور است مگر که نفع علی از بد است
 خلق و ترویج علوم اولیا ائمه در ضمن آن مندرج باشد و الهام الهی نثر آن منضم گردد
عروض و قافیه منی **سجده** **طبرستانی درون معنی** **سجده** **عروض منی**
 را بسبب آنکه آن منبران داشته باشند و مکتوبه زمر از فرعون و در آن آخر از حضرت اول
 شعر از عروض میگویند و قافیه عبارت از حرف است و حرکت مابقی میفرماید که عروض
 و قافیه منبران معنی نمینموندند و معنی را بان منبران نمینموندند **سجده** **منی**
 و صدقند و الفاظ و کسوف طرف معانیند و بحر معنی در هر طرفی میگویند مگر در طرفی
 صاحب کمالی که از قید سنی خود مطلق گشته عین همه شده باشد و فهم این معانی است
 نمینموندند که از حالات اهل کمال محسوسه مند بوده باشد و الارغم محمودان است
 که هیچ معنی نمینموندند بود که کسوف و الفاظ نباید است **نظم** ای خدا بنما تو جان
 را آن مقام **کنند روی حرف میر و دیگر کلام معانی** **هر اندوه ناید که بحر**
نظم اندر طرف ناید معانی کلیه مثل وحدت ذات و صفات ظهورات و
 نظورات و نشو و نما و تجلیات از احاطه دلالت الفاظ و کسوف پرست و بچنانچه
 بحر فلزم در طرف می گنجد آن معانی کلیه نرد در طرف کسوف الفاظ میگویند و در هر
 معانی کلیه معانی جزیه که از الفاظ و کسوف متضاد مینموندند و کما معنی نمینموندند که در چه

کرد و **نظم** جان حمله علمها اینست این که بدانی علم از غیر البقیه چون شیخ
 البته در بابی وصال خواهد که خود را با علی ساین نشان آورد و طبع از آن استغراق بازمی ماند
 فرمود که **من بعد عدم در اوقات آن مجاب که بر او از بد و از بدین حاشیه**
 یعنی در راه فای خود مجال آن نمیدیدم که جواب آن نامه جزئی دیگر بفرایم و نیز بن آن
 مشغول گشته بنالیف سالی منظوم بر او ازم و این عدم مجال که گفته شد بواسطه ذوق گشت
که وصف آن بگفت که مجال است که صاحب حال در آن چنانست چه حال در
 نمی آید و صاحب حال که بمرتب کشف و شنود و معنوی رسیده میداند که آن چه حال است
 و غیر از آن که چنان نمیتوان کرد و فیصله قال سراسر حال در ریاضه نشین و پایا پوشیده است
 مرا که در سنن بیان بنیدام **هر چند از مقام حال متمیز قال تشریح نمودن امر تو نیست فاما**
دعوت و ارشاد و افاد و خلق نهان مکن است و این سبب فرمود که و بیله بر روی
قول نالین نکرده در سوال سائلین با وجود عدم مجال که واقع بود و بگویند
 که بدان جزو از م ولی بواسطه حسن متابعت و موافقت قولی فایلی بن که حضرت محراب
 رفت علیه السلام **حیث قال اما السائل فلا ینظر منی فاما ینظره رابع مکن بر سوال**
 سائلین که فرمود که چیزی بر جواب آن نامه بفرایم و نمول بودیم اصناف سوال سائل
 در شایسته بر آنکه عرض آن بزرگ که شایسته بگویند فرموده شروع سراسر در بنیشت
 حالات ارباب بعین بوده و اسناد آید و اما السائل فاما ینظره حضرت است مسلم با وجود کلام
 حضرت مؤت غنظت کلیه است از آنچه فرموده که قرآن مجید که کلام در بابیت از الفاظ در آن
 حضرت صیحه لم سمع شد پس اسناد بطریق مجاز باشد که در قرآن از لیسیم است
 هر که گوید حق گفت او کافر است **اگر چه جل آن سوالات مشکله با همان جواب اول که**
 در آن مجلس گفته شده بود حاصل بود فاما چون عرض تفصیل آن اجمال بود و میفرماید که **پا**
آن ناشود و در شمس اوله در آمد طوطی نظم بگفتار بواسطه آنکه اسرار

که در این کتاب
 از کتب معتبره است
 که در این کتاب
 از کتب معتبره است

که در آن نامه اران سوال کرده شد بود و در شمس و در بی جواب اول که گفته بودیم
 گفته بود و فاما آنچه که از او شست و شوی طوطی نظم من بگفتار در آمد نظر معنی ناطقه است
 ناطقه خود بطوطی از آنچه فرموده که چنانچه طوطی در نظر تابع مسلم میباشد این کمال بر هر
 حضرت مهم الصواب الهام و القاوی نموده درین کتاب نوشته است **نظم** درین مینه
 طوطی صغیر نوشته اند **هر چه اسناد از لکشت بگویم** چون فرمود که طوطی لطفتم
 همه صفات مستول نشان بگفتار در آمد جمال آن داشت که بیان آن سراسر بر او از نمود
 ایام انعام رسانیده باشد با آنکه در اندک مدت بفضل الهی حسین اسام تمام گشته باشد و مع
 آن استعمال اول نموده فرموده که **بعون و فضل یومین خد اوند کفیه حله**
را در احوالی بنید اشارت بدینست که هر چه از کبرس واقع میشود مارا دره و مشیت از بی
 و حکم کم نزل است و کجفیت بنده را در آن شنباری است که سجالت من لا یحیی عینی
 ملک که الا صا ایشاه **نظم** حیر در نشان نشانند ای سپهر که خدا ایکن دانشان در
 بصره اختیار و جیر نشان دیگر است **قطره اندر حسد دهنما گوهر است** میفرماید که
 ساری بخش و نونق حضرت پروردگاری چه بشمار وسی و کسب خود آنچه درین
 کتاب نوشته شده است جمله را در ساعت چند یعنی در اندک مدت گفته ام چون سبب
 نظم کتاب تفصیل گفته شد شروع در باعنه و شنبه کتاب بان هم نموده میفرماید **اول**
از حضرت جوایم نامه در نهنف جواب آمد در کل کتب است بعد از اعلام جواب
 نامه دل که خلاصه دل بنیبه اسانیت و نهانیت نشان کجفیت باوست و لوح محفوظ
 در عالم صغیر اوست از حضرت فیاض مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته شد بود
 در خواست نمود با الهام و اعلام الهی جواب آن در وقت از حضرت محبت العیون است
 بدل رسیده که آن نامکش است چه وجه مناسبت است که چنانچه طیش کلها را بگفتار
 گفته میشود در کتبش نیز کلهای عجایب و اسرار الهی پس بنیاری این کتب

جلوه گری کرده و برضبه ظهور آتد. هست بیاید دانست که اگر چه نوشتن کشف باب وحی و
 ارسال جبرئیل سید و هست فاما الیهام و السلام و الفات ربانی باینست چه این معانی لازم
 و لاینست و ولایت شغفای هم الوالی است که از اسماء الهی و احکام اسماء الهی را همیشه
 ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت رب الارباب با دلها اولیا و اصفا
 پیوسته محال و محادنه بوده و هست و خواهد بود **و علم** از بی روی پوش عالمه در بیان و
 دل گویند آن را صوفیان و وحی دل گریز که منظرگاه اوست. چون خطاب باشد که دل
 آگاه اوست. از آن فرموده که دل چون نام **و** خواست نمود تا معلوم شود که چنانچه
 درین محل در خواست فعل دل بود و آرسر اضغاضالی معرا بود جواب نیز که بر دل آمدست
 از نشانه نفسانی هر هست چون نسبت به کتاب یا اجنبیا مصف از عالم غیب بود هست میفرماید که
چون حضرت که نام نامی گشتن شود در چشم در لهما جلیه روشن یعنی چون حضرت
 منبع الضیق و الکمال نسبت به این نامه نامی گشتن فرموده یعنی که چشم در لهما جلیه روشن
 خواهد بود یعنی هر که چشمی ولی باشد چه آنان که دین معنی ندارند از جمال اسرار
 این معانی لی بهره اند و فری العین همه اهل دلان خواهد بود زیرا که فیض عام مطلق تا همه
 مقدمات جمع میشوند و سران و سهول فیض مطلق مقید الطیر لوق عموم است چشم
 دل از آن جهت فرموده که او را که این نوع اسرار و معانی جز بقوت بصیرت که درین دل
 عبارت از نسبت بقدرت بیک **و علم** که تومید اری جمال یار دوست. و دل این نسبت
 دینار دوست. **و** دل نسبت او در حال او بین. **و** امین کن جان جمال او بین.
 چون از مقدمات کتاب شد النون شروع در سوال و جواب میفرماید **تخت از نظر**
و چشم گزینت چه جویت الم که کوینت نظر نزد اهل تحقیق معرست که اول چیز
 که برینده و کشف و اجابت معرفه الله است که اصل سبع معارف قینی و عقاید دینی است
 و جواب کلمات و اجابت شریعتی شرح بر این اصل میگردد و طرق معرفت اگر چه از روی

و اینست که در این کتاب
 مباح
 چه

جزویه لایحصر است که **الطریق فی الله بعد انفس الخلاق** فاما از روی کلیه
 چنانچه که گشت مختصر بود و قسمت استدلال و کشف استمدلال طلب دلیل است از صنوع
 کشف رفع حجاب مصنوعت از جمال صانع و این هر دو طریق مقبر بقدر است چه فکر است
 از ظاهر به باطن و از صوت یعنی فلینذا اول سوال از نظر فرموده که **علم** تخت
 از فکر خویشم در خستیه. یعنی اول از مشکلات که واقع است است که از انیشه خود در دستم
 و کما یغنی ادراک غیبه او نم نمود که آنچه در مطلق تحقیق انکرمی نمند چه چهر است و معرفت
 معکرات آن رو که موقوف علی معرفه الله است و اجابت **علم** معرفت اصل شناسایی بود
 چشم دل از ریاضی بود. **و** در طریق معرفه نامی درست. **و** تا خود را با شناسی تخت
 و چون معرفتستی که انتقال سبب الصل است سیر عروجی که سیر الی الله است حاصل می
 میتواند شد چه علیه حکام مکانی کثرات بالغ شاد است جمال و وحدت و جویت لاجرم شان
 سیر خاص که موقوف علیه معرفت فرموده که **مرا کشف بکوه صبور** **نظر**
کرم می ماند در رختیه میفرماید که ازین پس سیده که لشکر حقیقت که ازین معنی
 در خیر مانده ام از آن سبب معنی حال مگر نموده تا سبب بشوق و توجه تمام متوجه جواب کرده
 و فرموده که **نظر در اطلال سوی حق** **بجز اندر برین کل مطلق**
 اطلال و مقابل حقیقت و چنانچه حقیقت و اضافی میباشد اطلال حقیقتی است حقیقی وجود
 واحد مطلق است و در مقابل وجود عدم است پس اطلال حقیقت عدم باشد **الکل شیخ**
 ما خلا الله بال و حق اضافی است که نوع او نسبت با بعضی باشد دون بعضی مثل
 عمل که نسبت با مزاج باره و مزاج هر طوبی نافع و حق است و نسبت با مزاج محرومی صفزای
 این مضر و باطلت و پوست خربزه و پوست برنج و کاه سبب نسبت با انسان باطلت
 چه ماکول نهان نیست نسبت با حیوانات حق نافع است و علی بذ القیاس حق اضافی و با
 اضافی هر دو است حقیقتی اند و در حکت وجود داخلند نه خارج و باطل و حق که درین محل

و اینست که در این کتاب
 مباح
 چه

واضافی

به نهن مطلوب کرده و اگر مجموع تصدیفی است ترتیب مقدمین در و اس اقرانی
 و استثنای بجه نوع و بجه شرايط بخواند که بجه و بدو و نام وی اندر عرف عبرت بوی نام
 آن تصور که اول موصوف به مذکور بود و این عین است که ذکر کردیم در عرف آن معرفت
 بعیرت و عبرت از عبور است و عبور در گذشتن است فلذا اینها را که بر سر رود و خانه
 و جدا اول میکنند معبر مینامند چرا که اینها سبک رند و در محل از صورت تصور مبادی در گذشتند
 و نیز به خاطر که موجب فایده مطلوبت ملاحظه نموده ازین جهت عبرت مانده اند چون تصور مبادی
 بطریق مذکور حصول مطلوب بود و فرمود که **تصور کان بود بر نذر نبرد**
ال عقل ایضاً یعنی تصور که موصوف تبدیلت و ملاحظه ترتیب بر وجه
 مذکور در گذشته آن تصور آن عنوان نزد عقل که از باب استدلالت و استیلا طریق
 تو این عقل مینامند موصوف باینکه است کنون اصطلاح ارباب عقل است اشارة تعریف باینکه
 نمود میگوید **ترتیب تصور می معلوم** **نمود تصدیفی نامفهوم مقصود**
 چه تعریف فکر ترتیب موز معلوم است که منادی است معلوم مجهولی کرده و بدانکه در حدیث صاحب
 تعالیم است که فکر و نظر و کسب است و اول است از معلومات و مسیح شهادت است که کسب مجهول
 از آن معلومات است که نسبت بان مجهول است و همچنین نشانه است که تحصیل مجهول
 حاصل از معلومات متناسبه به وجه که خواهند مکن نیست بلکه ترتیب معین در آن
 امور معلوم میخواند خواه در امور تصوری و خواه در تصدیفی چنانچه در محل خود مقرر شد
 و تصور می معلوم عبارت از آن معلوم است که مبادی مطلوب است و از آن ترتیب ملاحظه
 مفر که معین است نمود تصدیف نامفهوم یعنی تصدیفی مطلوب نامفهوم می مجهول
 مفهوم است و چنانچه به حقیقت است آن مثلاً که مجهول تصور نیست از تصور حیوان و تصور
 مطلق و ترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص و غیره مفهوم مصدق میگردد و در حد
 عالم مثلاً که مجهول تصدیفی است که از تصور العالم متغیر و تصور و کل متغیر است و ترتیب

ترتیب قلبت در امور نظریه
 نظر تصرف قلبت هم از نظر عقلی

اینکه اینها را که بر سر رود و خانه
 و جدا اول میکنند معبر مینامند

کنند از معلوم که افغان
 از آن مکن بلکه لا بد
 که کسب مجهول است

خاص که تقدیم صغری بر بگری و ايجاب صغری و کلیه گری و غیره است مفهوم می معلوم است
 میشود بدانکه اگر در طریق نظر معلوم نده است است که مشمول صورتی مکتب از تصور
 و مجهول تصدیفی منقض و اقتضای اصطاده صحاح از تصدیفیات فاما که تصور
 از تصدیفی و تصدیفی از تصور مکتب بگویند شد دلیل بر آن نیافته اند پس بآنند که است
 درین محل که فرموده که شود تصدیف نامفهوم مفهوم شاید که اجماع بر آن است که می تواند
 با آنکه حصول تصدیفی که نزد محققان حکم است موقوف بقصور موضوع و تصور مجهول و تصور
 نسبت به نهن و نیز صاحب ذوق می تخفیف خود است که تصدیفی در محل لغوی براد است
 اصطلاحی منطقی چون در حکام کتاب مجهول تصدیفی ترتیب تصدیفیات معلوم میباشد
 نمود و نیز وجهیها در حد واسطه میباشد و از نامتجز تصدیفی مطلوب کرده و فرمود که **علم**
چون بدانای جهاد **نهی است شریک زنی برادر** در فضائلی حلیه نموده
 صغری و مقدمه کبری که مقام و نالی لغوی اند در فضائلی شریک طبع مقدمین که مقدم و
 نالی اصطلاحی اند بمنزله مادر و پدر نموده اند که در حد واسطه از دو واج می بایند و آنچه
 که از ایشان نولد می یابد بمنزله فرزند است چون بیان باینکه بر طبق قوانین حکم نمود میسر میاید
 که **و این ترتیب مکرر از جهت و چون** **بود محتاج استحقاق قانون** کثرت ترتیب مکرر
 که عبارت از آنکه است بطریق حکیم و طریق استحقاق مطالب ارباب محسوسات محتاج است
 استحقاق قانون است و قانون امری است کلی که انطاق بر جمیع حوادث خود داشته
 باشد تا احکام آن ضروری بوی داشته شود و درین محل مراد قانون علم منطقی است که است
 وی قوانین کتب اند که سبب بگوئی ترتیب امور معلومه اند بر وجهی که برسانند پس مجهول
 بالتصدیفی چون حصول این جمیع که سکون قلبت از اضطرار است که جز طریق مشاهده و معاینه
 که مرتبه عین البین و حق البین است میسر می شود و فرمود که **در باره در آن که نیست**
ناید هر که که شد حاصل قلبت یعنی بر این ترتیب مخصوص مکرر که بر طبق قواعد

منطقی واقع باشد اگر چنانچه تا ابتدای الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن
 است منقسم نباشد و دل با نور تجلیات الهی منور گردد و مرتبند و لابل و ترکیب حج و بر این
 غیر از تعلیم محض حاصل نخواهد شد آن مقلد است چون مریدان هر چه در او در حکمت نرسد
 و دلیل **علم** آن نفی در دلیل و در ترکیب **علم** از بصیرت میکند و رسیدن چون کزیت
 و وحدت صفات اند بر سه بجز و مرتب مقدمات معرفه الله مثل که حاصل توان کرد
 فلهذا فرمود که **ره دور در این است این سخن جو موسی بزمان ترک عصا کن**
 چون بطریق هستند لال اشفاق حکما و مضلین ادراک خفاق در نهان معلومت معرفت
 ذات و صفات مخالفه الهیه بصفه صفای فان کند دانه و صفات محجور عن نظر العقول
 از قیل سخبات هر گاه که ما را تصور نامی با بر تصور می باشد یعنی حاصل شود و در حقیقت
 که تحصیل آن امر بود چه عمل نامیم البته بیاید که ذهن متحرک شود و بجای معلومات محروم در
 و از معلوم معلوم دیگر بقبضه عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیاید و آن معلوما
 که مستی بیاید و بارها بیاید که در هر حرکت دیگر در آن مبادی نماید تا آن مبادی را
 مرتب مرتب نماید که در اندک مودتی بدین آن مطلوب مجهول گردد و در پیشند نیست
 که آن مرتب خاص مندرم نوجوب مطلوب کسب برید ذهن از غفلت و محدود عقل بسوی **حقیقت**
 و این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات کما معنی باید نمود و الا حقایق محقق بماند این
 جهت فرمود که **ره دور در این است این سخن** زیرا که بعد از زحمت بی نهایت اگر نیست
 که در آن حقایق استیا عوارض و خواص بنیواند نمود و تحصیل معرفت حق تعالی صفات تریبی
 و سلبی و این نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و از طریق طلوع
 نام حقایق امور متعذر است و تحصیل معرفت حقیقی جز بطریق تفضیه و تفسیر قلب حاصل
 نمیشود آن کرد و تفضیه موقوفست یعنی ماسوی الله چه تا لغزش اغیار اروج و لایب
 ذکر و فکر شنیدند و رقم نوجوب حقیقی دور و فرمود **بند و در سیرین هستند لال که اثبات بدول**

باده و بر این است بر خلاف تفضیه واضح شده چه ترسند دلیل مومنین بدولت پیش
 عارف دلیل حجاب بدولت پس هر چند دلیل مشرک کند بدولت محقق تر کرد و در حق تفضیه طهور
 کمال نوجوب در حق غیر نیست که کمال التوحید یعنی الصفات عنه و آنچه دلیل عالم است بدولت
 عارضت آنچه حجاب دیده محجوبست نزد ارباب شهوه امیه جمال محجوبست **علم** نیست
 کمال مراد بعین **ره دور در این است این سخن** در هر چه نظر کند خدا را بنید **ره دور در این است این سخن** جو موسی بزمان ترک عصا کن
 مراد از عصا در حقیقت نیست و مناسب پنهار و شنیدت زیرا که چنانچه اعمی را در زمین راه
 دست او بر عصاست جماعتی که دیده دل ایشان بصفای کشف منور شده و جمال حدیثی
 را دیده معنوی مشاهده عقابانی مکتوب اند نمود و بصفای دلیل راه معرفت **ره دور در این است این سخن**
 منزل عقل و فکر با صفت **ره دور در این است این سخن** و است برتر علم و معرفت **ره دور در این است این سخن** نور او خود دلیل فایده
 پس **ره دور در این است این سخن** در بی حق غلط کرد و کس **ره دور در این است این سخن** امر و خلق از خدا توان نیست **ره دور در این است این سخن** کس خدا را یاب
 آن نیست **ره دور در این است این سخن** یعنی تا موسی طلب سلام دلیل میگفت که سرب السموات **ره دور در این است این سخن** الاضرب
 فرعون مسلم نمی نیست و میگفت آن رسول که **ره دور در این است این سخن** الذي اسر الیکم لم یجئکم
 و چون عسای هستند لال حکم **ره دور در این است این سخن** و آن القی بعضا ک **ره دور در این است این سخن** نوز و حدت از بر حجاب
 مطاهر **ره دور در این است این سخن** گشت و هر چه فرعون **ره دور در این است این سخن** و هم خیال از گناه مو هو مبر **ره دور در این است این سخن** بود همه را
 محو و منکاشی کرد و اینکه که فاذا همی تلقف **ره دور در این است این سخن** هابا و کون **ره دور در این است این سخن** طالب الهی نرسد باید
 که ترک طریق هستند لال گفته نوجوب بند احضی نماید و بارشاد و بر کامل امیه دل از عبادت اغیار
 ساقی کرد و اندنا جمال محجوبست **ره دور در این است این سخن** در آن پس روی نماید و آنچه دیگران را بیان بود او
 عیان کرد **ره دور در این است این سخن** جو حاصل شد مراد **ره دور در این است این سخن** نیم موقوفه فردای قیامت **ره دور در این است این سخن** علیه
 مان از حضرت مرتضی علی علیه السلام سوال نمودند که اولینت **ره دور در این است این سخن** تراج جواب فرمود که
ره دور در این است این سخن افا عبد کلا امری یا سفر ما بد که مرا بنده فرزند **ره دور در این است این سخن** عبد الله **ره دور در این است این سخن** الم امره گفت
ره دور در این است این سخن کان بر جوف الفاء **ره دور در این است این سخن** فلیعمل عملا صالحا **ره دور در این است این سخن** لا یشرک بعبادة **ره دور در این است این سخن** من جسد

لطم من کی بی حجاب و عیان **۱۰** حاجت نبوده هیچ بیان **۱۱** دیده و کان صغیر
 نور بود **۱۲** همچو شب پر روز نور بود **۱۳** چون راهی که در بدست بر راه عاشق است
 که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود راه خوشبختی میروند فرموده که **در ادر**
وادی امن که تا کا **در خشنی گوید تا ای انا الله** درین محل وادی امن عبادت
 از طریق تصفیه است که تجلی الهی را قائلست و مشاهده جمال ذوالجلال جز در این طریق
 قیسریت و درخت حقیقت نیایی است که جلای تجلی ذات و صفات ربانی است و
اقتباس می این بیت ازین آیت فرموده که و لوفی من شاطی الواد الایمن
فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین
 من از جانب وادی ایمن که طریق تصفیه قلب و تجلید رجعت است سلم فیض و شجرت
 و مخصوص خواص ارباب کشف و شهود است در تجمیع مبارکه که نشانه نشان کاملست
 و هر چه جویی از او حاصلست مبارکتر ازین همه منزلی در مراتب کثرت واقعیت اشخرفه مخصوص
 کتب و قیامت جا نیست که حقیقت و سیت نذکرده شد که ای موسی بدستی که منم الله که پروردگار
 عالیاست **لطم** مایمی منی حجاب ره بود **۱۴** مایمی چو برفت مایم **۱۵** شیخ درین بیت میگوید
 که در طریق تصفیه در او بر آه دل را از غبار اغیار پاک و صفا گردان تا بس که غلیظ علی حدی
 و اتحاد منظر و مظهر حقیقت خود بسمع دل ندانی ای انا الله نبوی و بیدیه حق من خورا
 و خدا را بینی و شناسی **لطم** هر که پروان ز خود اندر طلک شمشیر کرد **۱۶** ازین آیه جو ما
 عیسای طلبید **۱۷** اگر با عقل طلب کردیم غیبت **۱۸** و اگر بچویش در آمد یکدیگر میسید
 خاک بل از رحم قرب مراد و لکن **۱۹** در نزد دیگر از دست کسی هیچ نگیرد **۲۰** چون تو
 خود را همه دانی همه بینی یقین **۲۱** یا فنی کج سعادت که بر آن نیست مزید **۲۲** چون عارف
 که به نهایت مراتب کشف و شهود رسیده است مرا حتمه و هم نباید در همه شایع جلال
 وحدت و اطلاق سخن مشاهده است نماید فرموده که **حقیق با که وحدت و زود است**

فحق

کشتن نظر هندی بر نور وجود است محقق آن کاملست که حقیقت اشخاص
 بر هکس و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را بقدرست که بمنزله کشف الهی رسیده
 باشد و بعین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیا حقیقت بعین ارض وجود است
 مطلق موجودی دیگر نیست و موجودی دیگر نیست با دیگر محجراته اضافه پیش نیست **لطم** چشم
 حق بین بیکر از حق می تواند دیدن **۱۰** باطل اندر نظر مردم باطل بین است **۱۱** و وحدت
 یکاکی حق مراد است که در محالی جلوه گری نموده است با نورانی منور کرده است
 و شهود در وجه حقیقت حق کمالی که از مراتب گناه موهوم و صورتی و معنوی خوب نموده
 باشد و بمقام جنبه عالی رسیده و بدین حق من گفت بصیرت **۱۲** در صورت
 جمیع موجودات دیده می شود **۱۳** حق نماید چون خود را و عاقبت موجودات را قیام حق پسند
 لا عجز میسر به و انقیابت اشک نظرش بر وجود همه چیز می بیند و سبب اند حق برود و
 حق دانسته است و در مشاهده جمیع اشیا نظر اولش بر نور وجود است مطلق است و
 صاحب این شهود ذوالعین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن و حسلی برود
 مراد حقیقت و حق ظاهر و خلق در وی نهانست چنانچه آینه در صورت حق نماید **لطم**
 جلت فی تجلیها الوجود لنا طری **۱۴** حق کل مری را ما برود **۱۵** هر چه منکم صورت
 نومی بینم **۱۶** از آن که در نظر مجلی نومی آید **۱۷** و در بعضی نسخه محقق را که از وحدت شهود است
 واقع است و معنی جان پسند که محقق است که از وحدت شهود دارد و معنی معرفت او پسند
 الهی او را بطریق شهود و کشف حاصل گشته باشد نه از آنکه رجعت و بران چون نزد حق
 حق عبارت از وجود مطلق است اشارت بفرادف لفظین نموده میفرماید که **دب که بر حقیقت**
نور صفا و چراغ سنجی که در اول خدا دید اشارت بدینست که در این دنیا
 امور و نشانه انسانی که خلاصه صور کیهانی است ولی است که نور معرفت منور گشته باشد
 و مظهر نشان الهی و لطف و نهایت نشان با دست **لطم** توان کجی که چشم دو عالم **۱۸**

حکما علی سبب احتیاج صفت بودن امکانست فلما افزود که از امکان میکند اثبات واجب
 چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن کرده متساویانند و احدی برین ممکن که وجودی باشد با عدم
 بر طرف دیگر ترجیح نمیشود الا بواسطه امر مغایران ممکن که آن علی می باشد و نزد مستحکم علی
 احتیاج ممکن بود نزد و نسبت زیرا که احتیاج ممکن بود نیز از جهت ضریح او است از عدم احتیاج
 حدیث اعتبار کرده میشود شطرا او شطر مضمود است که حکم فلسفی کلیه احتیاج است بدانکه
 از وجود ممکن بوجود واجب پس لال نمود میسکونند که ممکن از جهت امکانیه وجودش محتاج
 و آن علت اگر واجب است نسبت المدعی و اگر ممکن باشد بازان علت از روی امکانیه محتاج
 بود علی و دیگر اگر آن علت دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر بازم ممکن باشد اگر همان ممکن
 است که اول صفت محروض شده دو لازم آید و اگر غیر آن ممکن محض و وضع شد باقی بواجب
 شود که مضمود است اینجور ممکنات غیر مشابیه که در تسلسل لازم آید و چون اثبات ذات واجب
 ممکن می نمایند هر سه در معرفت ذات واجب بران باشند چه معلوم از علت و آثار
 و انت و صفات و لایل ذات و صفات مؤثرند و لابد است که دلیل از مدلول چیزی باشد
 فلما مقدمات دلائل عقلیه مشتمل بر آنچه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه
 خلاف ذات واجب است پس دلیل هر چه چیزی از مدلول اشغال شده باشد و نام
 که چیزی در شخصی نباشد مگر است آن چیز را برای دیگری نزنوا ند و است این جهت
 حیرت زده و سرگردان نباشد **حکم** بر تو نزدیک آید در دور که کشی بی چکا حضور
 هست مطلوب جانت اندیش **۵** اندر وی نگر از و میبش **۶** زانکه همیشه دور است
 اندازد **۷** دوست همیشه در می سازد **۸** و چون بطریق است لال جهت عدم مستجاب
 ذاتی مساب و دلیل مدلول چنانچه در رسم اثبات معرفت نام که موجب برد الفیض باشد
 البته حاصل نمیتواند شد فرمود که **کلیه از دور در دور معلوس کنی تسلسل**
کشی محسوس دور نوعی الشی علی ما یوقوف علیها است و تسلسل سنا ممکن است

وجود و آن حدیث
 و بعضی علی احتیاج
 امکان حدوث است
 در علت

در وجود خود مستلزمی که مؤثر است در وی پس بنا بر آن علت علت دیگر که در علت اول
 مؤثر است در وی و هلم جبر الی غیر التمازیه چون مکان تساوی وجود و عدم ممکنست
 پس البته محتاج همه چیز است احد طرفین بر دیگر طرف ممکن محتاج علت است اگر چنانچه آن
 علت واجب باشد نسبت المدعی و اگر ممکن باشد خالی نیست که همان ممکن محروض اول است
 با ممکن دیگر اگر اول باشد دور است هر ممکن اول موقوف ممکن دوم شد و ممکن دوم موقوف
 ممکن اول است و این است بر مملوک و اگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که تسلسل احتیاج
 منجز بواجب بگردد و یا نه اگر منجز بواجب بگردد یا نه اگر منجز بواجب شود فهو المراد و الا معلول
 ممکن دیگر باشد و آن ممکن معلول ممکن معلول دیگر همچنین الی غیر انها میرود و این است
 که فناری تسلسل چه نسبت فرض علی میکند بجای میبرد **حکم** دور با تسلسل محال
 او سبب میدارد و مثال **۵** چون از تسلسل از جهت ترتیب امور موجود غیر متناهی
 واقع است فرمود که **چنانچه در دوری تو عمل فرموده باین تسلسل**
 معنی چنانچه تسلسل فلسفی دوری که امور موجوده فی الخاج مراد است لوقل کرد یعنی دوریست
 یا که ممکن را موقوف بکلیه نیست و آن ممکن دیگر را موقوف بکلیه دیگر و یا بر آنرا بکلیه دیگر
 الی غیر انها تسلسل در پای فکر فلسفی مجید و بالضرورة حکم و قضی ترتیب ان لا
 تعد و الا ایاه قابل گفت که واجب الوجودی هست چه اگر نباشد ازین دو دلیل که دور
 و تسلسل نمی لازم آید این پسند لال و را معلوم گشت که واجب الوجودی باید که باشد
 فاما معرفت شخصی که علم بحقیقت حالت حاصل شد چه آن معنی نمی غیر مسترسه اثبات است
 چند موجود است اثبات می نماید از توفیق دور ترمی افند هر که حق را بوسیله شایسته
 بحقیقت جاهلست فاما هر که شایسته را حق دانند او عارف است از حضرت سالت معلوم پرسیدند
 که بما عرفنا الله فرمود که عرفنا لا شایسته بالله معنی حق را حق دانستم و شایسته را بر حق
 دانستم **حکم** حوش را عیان کن افضل الفضول **۱** ترک خود که تا کند حجت قبول **۲** زیرا که

فرو عجمه باین تسلسل

کشی محسوس

زیرکی ضد شکست نیاز **۸** زیرکی بگذار و ماکول بساز **۸** و چون موقوف جزئی است پسری با
 بهمانی در ذات نواند بود یا مبتدیهی در صفات محسوسه باید که **ظهور حسد بضد است**
شما و سلبی را نماند و نه است یعنی حق را در اولیهی معانی و معانی نیست تا بواسطه صفات
 و معانی سبب ظهور حق کرده بلکه بود وجود حسی شامل همه ذرات کائنات شده و اجلی طمیس
 جمیع معومات و بدیهیات وجود واحد مطلق است که ارباب ظهور و وضوح نمی و مستز
 مبتدیه **ظلم** ای نوعی در ظهور خویش **۵** ای ضیف نهان نور خویش **۵** چون **ظلم**
 غیری نیست که واسطه و سبب ظهور حق کرده و الا نشا التمانین باصدا دها محسوسه
 چه اگر شک نباشد نماند که روز حقیقت و اگر حق نباشد معلوم نشود که غنا که است و اگر
 طلعت نباشد نور کسی نشاسد و علی بدالعکس پس عدت دانی ما آینه وجود حق است
ظلم جام کسی نمانی او تمام **۸** که با هر چه هست پیداشد **۸** و عجز و افتقار ما آینه قدرت و
 غنا حق است **ظلم** منی اندرستی توان نمود **۸** مال داران محسوسه از خود **۸** خواجیه
 شکسته بند انجار بود **۸** که در اینجا پای شکسته بود **۸** نقصها آینه وصف حال **۸** و انچه
 آینه غر و جلال **۸** و گفته اند که ضد و شبهه و شریک در صفاتند و نه مثل شریک در ذات
 و بعضی گفته اند ضد و نه مثل الفاظ مترادفه یعنی چون حق ز شریکی در صفات نیست بلکه ذات
 و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات و صفات حضرت که در محالی و برایی گزاه عالم نمودن
 گرفته و ظاهر شده است **ظلم** و مایه اللابت مطایره **۸** فظنوسا **۸** و حی صیحا جلت
 مهر حسرتی تا بد ز ذات جهان **۸** هر دو عالم بر زور دین نایبانه **۸** و دلیل حق
 حق خرقی نواند بود که چگونه گفته است **ظلم** او راه نیست و دلیل را ازستی ناکر بر آ
ظلم هم چشمی دوست و هم چون جمالش جلوه کرده **۸** کافان از شرق بر دره
 نمان کن بود **۸** و چون سالک راه اله از چهار منبع طبع و هوا خلاصی باید و در
 دل و بنور وحدانیت مکل و منور گردد و سرافق نور السموات و الارض مشاهده

مکدر و جزئی
 نزار و نور و روح
 موجود است

ببیند و بداند که هر که حق را با شبا خواهد شناسد بحسب جا ملت عارف نیست که
 اشتبا را حق و اند **ظلم** مردی بن را باشد جنبه ای دلیل **۸** از دلیل و مستغنی
 است و آنا بخلاف **۸** چون عدم ضد و بدشی موجب غنا و عدم ظهور آن کسی است
 و نمود که **چون در ذات حق باشد غنا** **ظلم** تا نام صاحب کون و انداه **۸** و
 یعنی ذات حق را شبا بهی و معانی نیست چه هر چه هست همه او نیست پس او موجود نیست بلکه
 دلیل بر ذات حق همچون طلب مایه است بر وجود آب از خورشید چند غذا دی بر سبب
 بالدلیل علی وجود الصابغ فرمود که اخفی الصابغ عن المصباح **ظلم** روز راسته
 حاجتی بچراغ **۸** روز خود دارد اگر چراغ فراغ **۸** و بهیهات مینار دارد را که الوان با
 قوه لامسه چه حاجت نماید فی الله شک **ظلم** کرد چشم حق شناسی آند ترا **۸** دست
 برین غصه هر دو سدا **۸** غرق در بایم اگر چه ظلم **۸** چکنی شسیم اگر چه ذره ایم **۸**
 منجیان من لبس لذانه خفاء الا الظهور و الوجودی حجاب الالمومر **ظلم** حجاب
 روی چشم روی نیست در همه حال **۸** نهان چشم همان سبکه سبای **۸** چون دیده
 بصیرت فلسفی بنور کشفه و مشاهده مشور نباشد و ذات حق را ضد و نهان نباشد تا موجب
 ظهور او کرد و ندانم که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محسوسات و هدایت
 الهی همسره گردد و او را از بندگاری موهوم نیست که داند و هستی محسوس خود محسوس
 نامه او بند و غمیری در بیان نه بیند **ظلم** چون هر چه هست در عین عالم نومی **۸** مانند
 در دو عالم از انانیت بدید نیست **۸** حضرت خواجیه عبدالله انصاری میفرماید که اللهم
 تطهف باولیاک صغر قول و لو نطقت باعدانک لما سجدت و کون ذات
 واجب را با ممکن مایه الا شتو ک نیست که بسبب موقوف او کرده میفرماید که **تبارک و تعالی**
از واجب بگویند **بچگونه در حقش چشم بگردد** ذات واجب وجود مطلق است و ذات
 ممکن عدم و در حقش چیزی لی با که نمونه آن چشم در نفس دهند و باشد محال است و مستی

بینه

ر

در اول سوال مراد از این فکر بود و در جواب اشاره بجنبه فکر با صراط طوائف کرده اند
 تا بنا بر فکری که شرط رواندگان طایفه تقیست متفلسفان نموده میفرماید که **کتاب این فکر**
مانند طوطی است چرا که طاعتت که کتابت سبک است پس که که اساس آن
 فکر که شرط راه طالبان و طالبان راه حفت و اولی فرب حضرت مکرر و در سبب
 چیست که فکری که طاعتت و مأمور ندان و کتابی که نیست و نهی از آن کرده اند چون
 در سوال هر دو قسم فکر اشاره کرده و بیخ میفرماید که **در اول فکر که درین شرط است**
ولی در اول حق محض کتابت اقتباس این جواب از حدیث حضرت محمد صلی الله علیه و آله
 نموده که فکر وافی الا الله و لا تنفک وافی ذات الله یعنی فکر و اندیشه در محض حق
 کنید و در ذات حق فکر کنید و مراد بآله اسما و صفات وصال الهی است که منشاء
 جمیع نعمتها و ظاهر و باطن اند و افاضه وجود و کمالات بر ذرات موجودات نموده اند
 و باعداد و وسیله این تمایز استی هستی آمده اند و حضرت درین بحث شرط است چه
 سبک را از غیره تخیل بمقام انبیا میکند و موجب ادای حقوق شکر این نعم
 غیر منشاء میگرد و زیرا که شکر است که نعمه را آید منعم سازند و کفر است از نعمت
 نبرد اند و شکر نعمت که این شکر را لذت بکم سبب زنادی کمالات محسوسه میگرد
عظم شکر نعمت واجب مدد خرد و در شکر باید چشم آید شکر نعمت نعمت
 افزون تر کند **عظم شکر از آن کل خاری سر کند** نعمه اندیش تو عمل شود **طعمه**
 در جاک که قوت شود **ولی در ذات حق محض کتابت** فکر در ذات الهی کتابت
 محض چه پیشه سول و سربان ذات متعالیه از آن هم و اعلاست که در در وجود خیر او با
 توان نیست تا وسیله معرفت او گردد و چون شکر ذات موجب کمال و جزوه میشود و در
 را دور میگرداند فرموده که **بود در ذات حق همیشه باطل** **محال محض دان حاصل**
حاصل چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل از این است که برینست پس هر چه

که در این

که در ذهن ما در خارج تصور آن نمایند و وسیله و وسط معرفتی سازند ذات او تعالی شایسته
 از آن چه حاضر و صفت چه عالم ظاهر از آن خاص است یعنی که در ذات حق تحصیل حاصل است
 و این باطل و محال است چه دیگر که معرفتی است که ذات فطری است که و اذا خلت برکات من فی ام
 عن ظهور هم در تنهم و انما هم علی الضمیر السنه بر حکم فالولای و ادراک فطری
 قابل شکر است زیرا که تحصیل حاصل محال و باطل است بلکه حجاب آن ادراک میگرد و فلهذا فرموده که
تفکر وافی ذات الله و محال فکر ادراک ادراکت و باطل است از نفس ادراک و این
سکر اولی کتابت که تفکر وافی الا الله و تفکر در ذات خلق السموات و الارض
 و قل انظر وافی صلا کون السموات و الارض **عظم** دانش حق ذات فطری است
 دانش درین شکران فکر است **در از این چه کردی پس ندان** که بی گفته جواب سوال
 حاصلست که طلب شود پنهان **و دیدن آن بسی و حد خوان** چون هستی او تبارک و
 تعالی پدیدار از همه سینه است که او بخود میداند و میدانی سینهها دیگر است و بخش همه
 اوست که ظاهر است نیست میفرماید که **صا است که در ذات** **مکرر ذات**
روشن ز آفتاب اما صبح است و آیه علامه و نشانه را میگویند و مراد این آیات افعال و
 صفات و اسما اند که نزد مستدل و لایق باشد چون هویدای اسما و صفات مجزوست زیرا
 که منشاء همه اوست و البتة مصدر و ز که چشمه جویشید ذات مراد است روشن تمام از کونست
 که اسما و صفات افعال است پس ذات بکات میرهن و هویدای کرد و زیرا که نور غالب
 نور ضعیف که ظهور و کشف است بخود بک نور ضعیف نور غالب باید دانست و در محققان
 است که هر که ذات را اسما و صفات افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در جوار
 خیالات چند می بیند که غیر مطبوعه است و هر که اسما و صفات افعال است میداند از آن
 که بطریق شهود بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته و بر آن اسما و صفات متصل نموده است
 و دیده که ذات با کمال است که هر چه بعضی و اسی ظاهر است است همچو شخص میداند است که

مشهور و بعضی را می بیند که مطابق واقعیت و بی ذکر اسمائی فقط رقیبه و ذکر عین
 رقیبه و اوست و همچنانکه لایق علی عاقلی بی جا بل و عاقلی عارف بالخصیصه و چون بخصیصه نظر کنی
 هر ذره از ذرات موجودات آتی از آیات تقدیر است که دلالت بر وجود آن حضرت میکند که فخی کل
 شیئی لدایه تدلی علی الله واحد و همه موجودات آتی و منور شده اند و با او نموده شده اند و آ
 انساب سب بر تویی که بر زمین و دیوار افتاده بجز معرفت نیست میشوید بلکه دلیل محتاج آو
مطم دو دان نام دلیم من بروم دور از آن نه باطل معتبر و او خود نباشد انسانی
 را دلیل آن خبر که نور انساب است پس چون بجای دانت که در صفت اسما و الصفات
 سبب ظهور نباشد نیست میفرماید که **عالم نور است** **کجا او کرد از**
عالم هویدا یعنی جمیع اعیان موجودات ممکن نور حق میباشند او سید و روشن
 گشته اند و با او هر بجای او بصورت است نسبت وجود آنها کرده اند و بخصیصه حق هیچ
 موجودی نیست و هیچ آنها و نموده اند و هیچ شیئی سبب ظهور او نموده اند و هیچ چیز او
 نیست تا سبب هویدا می و کرد **مطم** هم تویی ای قدیم فردا که **و حده** خویش را دلیل
 گواه **منبت** اندر صحن مجال جان **روانی** اندک بر زبان خوان **و هر چند** خود
 ذره نور انسابت فلما ذره گشته را کجا نرسد نیست که او سبب ظهور انساب کرد که مالک
 و رب الارباب چون بجای نور ذات است که موجب جوئیغیافت میشود **فرمود که کجند نور است**
اندک ظاهر که هیچی نیست **همیشه** بدانکه چنانچه بخت حق بسما و صفات
 سبب ظهور غیفات و کزانت چنانکه اسمادی بصورت سبب آنها ظاهر گشته و خود را رنگ همه
 نموده است نور حق ذات الهی است که موجب رفع غیفات و انجلا کزانت و این بخت
 ظهور صفت هم الماعی و القهار و المعبد و اللطیف که اسماء جلالت اند و جلالت مطلق عباره از
 ضار به صفت جمیع آنها را با افتاد و حکام بجای ذات است هیچ شیئی مانند که مناسبت حال مطلق
 آنحضرت **مطم** و این بی بقا از انجلی بی کولی بود اذ اتولی **اگر ز روی برآ**

نظر در دلیل کردن و غیر بعد است از
 مدلول و ذات او محتاج دلیل است

منزل

او نقاب صفات **دو کون** موصوفه کرده و ز ناب بر نودات **میش** نور بجای ذات خود
 همان که است عیان از فروع صفات **و انقاب** بر افکن ز روی او و **میش** مگر که موصوفه
 کردی بر این سجات **شیخ** میفرماید که جلوه عقل عظم و سبب موصوفه آنحضرت و آنستند که حکم
 فلما تجلی شد لجلیل جلاله **دکا** نور ذات و در ظاهر کجایی ندارد زری که تجلی ذات که ظهور
 نصفه اطلاقست معنی است که گزاه و غیبات که نقاب وجه و صحنه اسما می بود بر وضع
 کرده عالی شود زری که سجات جلالتش معنی الواعظمه و کرامی حق ظاهر است و جبرش نشتر
 غیر بر صفتی نمیکندارد و درین مقام عقل مجاهد و غافل و نه استدل از توان اوست
 و نه از دلیل **مطم** نباید ذات او هر که بداند **چو آید** عاشق سکین نباشد **اگر**
 مطلق تویی مطلق بر بینی **مصدق** معتقدین نباشد **و هر که بطریق حال** و شهود
 بدین مشهور رسیده بخصیصه این سخن نمیکند که **و اذالم** هستند و ابده شفیقولون
 لهذا الفلک قدجر مناسبتین معنی واقعه از حالات خود ذکر کرده میشود تا موجب
 از یاد و فتن از باب صدق کرده در رسد انجمن زمین و فغانها در ایام از این که
 معتکف بودم در حالت عیب دیدم که در هوا می روم و بر بالای شهر مخطم سیران **میش**
 آن شهر بر اشع و سیرا و فاکوس و شاعلفت عالم چنان منور است که شرح آن
 نمیتوان کرد سیکار از هوا روی بجایب آسمان کرده سیران نمودم و آسمان اول
 رسیدم و دیدم که مرغین آن آسمان شدم و بجایب غراب سپار در آن مرتبه مشاهده
 نمودم باران آسمان دوم شدم و باران آن آسمان دوم شدم و اسرار عرب زمین
 کشف شد و همچنین تا صفت آسمان خروج نمودم و بر آسمان که می رسیدم عن آن آ
 رسیدم و بجایب غراب سپار مشاهده میشد الکاه دیدم که در عالم نورانی لطیف
 سیران میجام و حضرت حق بصورت نورانی کم و کیف تجلی نمود و از عظمه و هیبت آن
 پیش در این غیر افتاده و حسوتم و عالی مطلق شدم بعد از آن دیدم که هم در آن عالم

از در ثابت بر دست است
 و مجمع علم نبوت با حضرت است

بخود آید و مستحق بود فریاد و غم ز زمان این بیت میجو اندم که **لطم** این شاه عالم سوزن
 وی ماه جان افروز من **۱** ای ساز من ای سوزن کی بخت باره که **۲** باز هر چه غم خوشانه
 لطف و رحمتی نموده و بخواه اول ارپه آن خستی اش در عالم افتاد و تمام سوخت و آن خبر نیز
 کلی خوشتم و محو مطلق گشتم و باز همانا بخود آدم و همچنان این بیت میجو اندم و بار حضرت حق سبحان
 سینود و همه لم سوخته بند و این خبر بر چشم من و منضم **لطم** ذات پاک و معارف
 هر زمان که وی بجای بی جهات **۳** جمله ذرات میکشید فنا **۴** بازید اینندی اندر بقا **۵** آنچه
 بر جان و دلم نشد منگفت **۶** فهم و ایمان که که در معرفت **۷** وی حد و نهایت این چنین احوال
 دست داد چون اران حاله باز آدم دیوانگی و خودی بختی استیلا یافت که سلوب الفضل
 شدم و جانته جاگ و خود میکشتم و خدین دور آن منی و خودی باقی بود تا بحسن ارشاد و لا
 زمان از آن مسکر بصر آدم **لطم** آنچه دیدم بر چشم دل غیبان **۸** منب مکن صدقش
 کردن بیان **۹** زاکه نامحمد نماید در حدود **۱۰** بحر مطلق چون در آید در نمود **۱۱** چون بجا
 ذات سیکرد و صفات **۱۲** از صفات که کشف خواهد گشت ذات **۱۳** چون لوزات فریاد
 قیام ظاهر است هر سه که دیده عقل دورین از ادراک مشاهده جمال مطلق ذات عاجز است
 و بنظر و استلال بر این سریم عزت ذات بخواند گشت فلذا فرمود که **بر این عقل**
بجویی این کتاب بخورند چشم هکس یعنی چون معرفت حق بوسیله و دلایل
 حاصل غشو و بس عقل و سبب جوهر را که عقل از ادراک این شود و هر چه طبیعت نامور است
 نسبت با بوزنات مثل شعر و موسیقی و پرگشته بارشاد کامل مباد حق اش و کفش از یاد
 غافل میانش تا بوسیله تکلیف استرازا عاقبت دل از ترک کزات مصفا کرد و در مجرای سبب
 الهی شود و سالک مصفا تا تک میباید برسد که نشان درسی مجازی وی در پر لوزات حق
 و نقل اش کرد و بعد از فنا از سنی موهوم بقیاض منصف شود و حق را بچو مشاهده
 نماید و بی سبب از معرفت نامه با شاق کل حاصل شود **لطم** یک خد بخصل عمل

در کار شدم **۱** کهنم که مکروافض هر ار شدم **۲** هم عقل عقید بود هم علم حجاب **۳** چون راه
 زهره و پزار شدم **۴** و جز این سربق که راه انبیا و اولیاست معرفت نفسی حاصل غشو و عقل
 در ادراک این می چو خفاش است در مشاهده آفتاب عالمانت چنانچه دیدن خفاش طایف رویان
 انساب ندارد چشم عقل نیز ادراک و در حق نفس غیبی نمواند نمود و در صورتی و نفس الهی
 جمال و الجلال غیبی و ان دیده نماید که **در ان موضع که نور حق دلیل است** **لطم**
کشفی هر سبب **۱** هرگاه که نور خستی الهی بر سببی نماید سالک راه مقام خود آید و کما
 برساند و سالک و سبب بی وسیله و الا حق را بنور حق مشاهده نماید **لطم** چون بر هم آید او را بوالشهر
 حق برانند شع و ادراک و بصیرت **۲** چون ز خود رستی همه بران سندی **۳** جمله بنده نیست
 شد سلطان سندی **۴** و جبرئیل که صورت نمند و عقل و علم است در مقام فنا راه اندازد
 زیرا که در مرتبه فنا فی الله علم و حسل و ادراک و شعور و سایر صفات محو بگرد و در فنا هر
 را با علم و شعور منع جبرئیل بر سبب جبرئیل را در ان مقام که نور الهی دلیل میشود در مشاهده
 و کشف کوی و مقام او در ان مرتبه راه غایب خوان کرد و چون مرتبه جمال ان کامل اعلی است
 که هیچ فردی از سبب او موجودات از علوبات و تطبیات را دست سری بران مشاهده نماید
فرشته که چه دارد در قرب و کما **کنج در مقام لی مع الله** چون فریبستان
 از ارتفاع و ساطعت میان ششی و موجد او با فله و ساطع و بنا بر کثرت زینت موجودات
 ملائکه که عقول و حوس و ارواح و جوی اند بر آینه قرب درگاه حضرت که در مشاهده فنا
 از چه ساطع و خشنودی که انبیا از است در مرتبه ظاهر انسان کامل که در مرتبه فنا فی الله است
 راه اندازد تا رسید بنا بر معنی مذکور ملاکه را انسترافی است فنا کمال که عباره انصول
 جمیع سببها الهیه و حقان کونیه است انسان کامل است و از چه انسان کامل که سبب
 از ملک مقرب است و با اعتبار فله و ساطع ملک مقرب شرف انسان کامل است و سبب
 این جامعیت است که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مقربا بد که لی مع الله وقت کسب فی طاعت

والتی من کل چیز مقارن
که نهایت کمال
مقرب

مقرب که صور عقل و شعور است ماهی باید بزرگتر از آن باشد که در علم و شعور را بافتا
صرف منجبت و وجه جایی ملک که بنی کمال که محض عدم است بجز بزرگترین است هیچ نین
را در آن کجاست نیست **مطم** بوصول او بکاره مطبوعان برود **عالم** از آن مانی ما هست
چون نور و انقیاضی از صفات سما و صفات است و آثار آسمان و صفات موجودات هم
میفرماید که **چون نور او ملک را بر سوزد** **حزرو را بجلد با کسر بسوزد**
یعنی چون نور خستلی وانی بکلمه فلتا بجلی بر آید لیس جملده دکا منقضى منجمالات الطامس مطلق
مظاهر و کز انست هر سینه ملاک اولی اصح منی و ملاک بیجا را بر وبال موجب بود دولت افلک
لاحتو فت بسوزاند و ما پنهان کرد اندر چشم و خود در آن را که وسیله ادراک و شعور است کجوه
شعور سازد **مطم** شب گزیرد چون که روز آید ز دور **بس** چه دانند ظلمت از احوال نوز
چون عدم آید جنت کرد و عفت **بس** کجا اند قدیمی را حوت **بصفت** چون در وقت
دنکش کند **چون** که در وقت نیست کفرش کند **چون** نور عقل در زان نور الا نور جزه
فنا یک بیکر در فرود که **چون چشم خود در ذات او** **سای چشم بر چشم خود**
در نور خستلی ذات که نور جمیع انوار سما و صفات نور ضرر مثل دیده ظاهر است
نسبت با نقاب منی چنانچه شعاع انوار عالم تاب دیده را جزه و ضعف و ناک مسکرواند
نور خستلی وانی دیده عقل را با یک مسبار دور و در مقام ظهور نور ذات نور حکم الحاد است اذا
قرن بالجداجه لوسق لدا انور آبا و عدم متواری میشود عقل سایه حق بود حق آفتاب **مطم**
سایه را با انشاب حق چه کند **عقل** خود شسته است چون سلطان رسید **شسته** بجهار و در
خوبد **چون** غایت قرب موجب عدم رویه و ادراک است میفرماید که **چون بصیر در بصیرت**
کرد **بصیرت ادراک او تاریک کرد** یعنی آنجا که غایت فرسب منی سینه باید
ظاهر است تاریکی بصیرت عدم ادراک بصیرت کرد و سینه باید باطن بزمین جسم دارد و چون
سلک راه الکسیر الی الله از مرانست انوار خستلی سما و صفات عبور نمود و مستعد قبول

ظلمت

بجای

تخلی سینه کشت آن نور خستلی بر یک سیاه منقش کرده و از غایت نزدیکی که سلک را حجب
معی حاصل شده و در بصیرت نایک بشود و از ادراک ضایع میشود **مطم** عمری در ادراک
نوبت و ولی وجود **عالم** جو بدرد وی توکل ز دست شد **و این** در انست ابدات روزه
راه طریقه است و اشارت بان معنی است که اگر در مقدمه ترتیب کسایه نموده بود که ز
علم با عقین آن ارد جامعی که در این احوال ضعیفی نیافته اند بجز جملت بختن حال کس
و چون بختن نظر کنی عدم ادراک عقل بر انرا غایت نزدیکی است نه بواسطه دوری چه
هر چه رنگ بودی سنی گرفته همه در حال قرب اند و بعد از انحال آنان نماید **مطم** سخن
و افرار کتاب حق بخوان **نسبت** خود را سخن بسبک بدان **نسبت** حق از ما بجا
نزدیکتر **ما** ز دوری کشیده جو بیان در بدر **چون** از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ا
ادراک نمکماند فرمود که **سایه گردانی نور نیست** **سایه یکی در نور است**
سایه و تاریکی یک معنی است یعنی که سایه که در مرانست ابد است ارباب کشت بشود در زب
بصیرت ملک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در بصیرت او سید آمده
در دوران تاریکی نور ذات که خستلی فناست آب چون بقا باشد که موجب بین سردی است
نمان است **مطم** هر کوند بین مقام جا کرد **دعوی** قلندری خطا کرد **این**
صفتی است الحق **انجاست** سواد وجه مطلق **شسته** فنا درین نیام است **آن** نور
سید درین مقام است **طاووس** نو پر بر روی **حشر** سینه کفر خیزه انجان **سب**
این مقام از حالات خود و افه جنبه تمثیل ذکر کرده میشود دیدم که عجب الم طیفی است
ام و کوچ و حشر انعام از الوان انوار است **ار** سرخ و زرد و سفید و کبود و آبی
و آله این انوارم و از غایت ذوق و حضور شنید او بچو دم بیکبار دیدم که همه عالم را نور
سیاه فرو گرفت و آسمان و زمین و هواد هر چه بود تمام همان کور سیاه شده
فقد روان کور سیاه فانی مطلق و بی شعور شد بعد از آن کجود آدم باید در آن

عین

که مراد بان فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد آن فنا علی است که جماعت عارفان را که از اهل شهود و حال اند حاصلت با وجود انقباض عین و صفیه آن **عالم** ای که اندر چشمه نور است جات **۱** توجه دانی سفا و سچون و فرات **۲** و حق است که انظار این معنی نیز طایفه که نه از انقباض آن لحاظند موجب ریاضاتی سر و خفای که در کفایت و شنیدن اطلاع بران بگنویان باقیست و پیش کجاست آن حال مخصوص حضرت و کلامان که بدین مشهود نیز نفس که مرتبه بخیل دانست که بعضی عیبان است باطل سیده **بسط** هر که غرق بجز و صحن شد خیره دار در ما **۱** و در حال باجه داند هر که او بر ساحت است و میتواند بود که مراد بسیار است که از انقباض است زیرا که گزاه بحسب ذات خود طلعت و معدند و وجه دگرزاه که منجماید بخیلی دانست که ماسم النور بصورتی است با ظاهر کشته و خوراک رنگ عالم بخود نموده است بنا بر یکی در دن آب حیانت یعنی در روزی این ظلمات گزاه آب حیات و در دو حسد مطلق مخفی و پنهانست که هستی و چای شبیه از دست **عالم** هر زره زوز مهر و ریت **۱** خورشید صفت شد اشکارا **۱** هم زره بگر کشت موجود **۱** هم سر بزره شد هویدا **۱** و معنی اول با اسباق اول و لایح است و مناسبت ظاهر است چون در مقام فنا مدرك در مدرك ادراك و شعور راه نمی یابد و از غایب اتحاد معنوی و قرب نور بصیرت بخواند و بصیرت بصیرت بهم نمی ماند فرمود که **نظر ملاحظه** **کین جایی نظر نیست سیه جو قاضی و زبیر نیست** یعنی نور سیه که از غایب است قرابت فیض نور بصیرت و بصیرت در آن حال بی ادراک میشود زیرا که خواجه غایب است و افراط بعد موجب خفایست شمال نوریه و افراط قرب نیز موجب خفا و عدم ظهور میشود و نور محض و طمعت محض مرتی نمیشود و آنچه مرتی میگردد نور مخلوط بطمعت است که مرتی بصیای و بهر ظهور که حق را نسبت بافرا و مخلوقات واقعت بواسطه منزل انحضرت از کمال نوریه و ساطع ذات بمراتب سما و صفات در مرتبه که ذات کمال نوریه و ساطع مرتی کل

الوجه کتبلی فرماید گزاه بنهاله طلعت است خود که عدست عابد کرد و ندولی ادراک شود نظر بگذارد این جایی است مرتب زیرا که نظر مرتب است و منتهی که نظر مرتب و منظور است و مطلب و این مقام نظر مرتب چه اینجا مرتبه فنا و محو تعینات و رفع انبساط و ظهور کمال است **عالم** افتاب بخت جوانان گشت **۱** منزه شد روز او طلعت **۱** چو طلعت شد دانه اعدا و وجود کل عیان است چینی وجود و صیبت بصورت ممکن و معرفت و ادراک جمیع صفات تابع وجود است پس هر سری را که متبوع که وجود است باید الی تابع که صفات است هم بخاطر بود فلاندا فرمود که **بسیار است خاک را با عالم پاک** **که اگر است عجب است از درک ادراک** یعنی فلان را که خاک است یعنی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک استی و مطلق مرتبه و محسوس از نور گزاه ادراک ذات حق و مشاهده حال وجود واجب عابد و عارف بخیل کرده و از هر چه گفته اند که سخن عین و کمال ادراک ادراک که نهایت کمال ممکن است که بعد از آن استی خود با زکات در مرتبه استی و نادان خود داناکرد و در بعضی بدانند که تا عیلم ادراک عدم ادراک است چه در کفایت غیر مشاهده است و منافی و این مقام صبر و استغراق مدرك بود در مدرك و نیست ظهور فنا من ممکن و اعتبار من لم یزل **عالم** نزدیک او کند مراد **۱** باشاید جسم گفتند نور **۱** خورشید بسیار کرده چو کفنا چون آدم کو بر سینه **۱** گویند عنان خود چه نانی **۱** کم شو که چو کم شوی بسالی **۱** این گفته نمود و ناصد **۱** چون کم شود الهی چه بایم **۱** و ضاکه شناسای حق سیر از حق نیست آرا غیر نیست و نه با بر روشن سالکان راه حق است که بفضای برسند که افعال و صفات و ذات است با را محو و فانی در پر نور کتبلی حق پسند و فخر حقیقی که مرتبه فنا فی الله است محض کردن و حکم آن الله با هر حکم و الاطلاقات الی اهلها استی برست و نیست برنت راجع شود و چون ممکن است بر است که عقل از ادراک وجود عدم ترک میکند و حقش الامر سیر وجود عدم است و ترکیب بن الصمدین محال پس ممکن از روی امکانی با ما نیست و طمعت شد فلاندا فرمود که **بسیار است خاک را با عالم پاک** **جدا هرگز نشد و الله عیلم**

در پیش این اشاره فرموده که نهایت سیر سالک است که بمقام فنا فی الله رسد و عظمت و عبادت
 اصلی خود را در حق نماید اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سیه روی یعنی ظلمت وستی زنگین در
 دو عالم که صورت و معنی طهارت هرگز جدا نمیشود و بخواند که هست بود و نیست زرا
 که هرگز نیست نیست میگردد و هست نیست غلبه و در قلب حقایق ممکن نیست و فنا و بقا در او را بقا
 که از تجدیدان غیبات متباینه و متوالفه نموده میشوند و هستی ممکن و ایما باقیست و وجود
 او و ایما باقی کل شیئی الیک الا وجه سیر روی که عبارت از ظلمت وستی وجه امکانیه است
 هرگز از ممکن جدا نمیشود و انحصار کشتی از خود محالست وستی ممکن عبارت از ظهور و وجود
 و اجبی است بصورت او و آن چیست که باقیست که با غایت کم تقدیر او با عند الله باقی و
 اتمام سیر الی کمال سیر در نگاه الا نور در صفت ارباب کاشانه و حسره فان میفرماید که
فرا و بالشاهد العیان ان لا وجود الا الله و کل شیء هاله الا وجهه که الله بصیر
هاله الیک و قیاسه و فان بل هو هاله الیک و ابد لا یضمون الا کذلک و هو
معکم بین معنی حق چه خواست یعنی واجب بار ممکن جلوه است کل شیء الیک
والی کجست این سیری در شب با و شفاست چون کمال ظهور چشم در اسقاط
 اصناف است و ظاهر کشتی و فنا و شفاست و گزاف میفرماید که سواد الوجه فی الدارین
دشمن سواد عظم آمدنی کم روشن در اصطلاح صوفیه عبارت از فنا فی الله است
 و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر است عظم معنی واد یعنی خسته است و فنا بعد
 ازین روی روشن خود ترا در کشتی افنی روشن کم کرده است که بود با قطعه قلم کرد
 و آنچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه الدارین عبارت از آنست که سالک با کمال
 فی الله شود و همیشه که او را در ظاهر و باطن و در آخرت وجود نماید و عدم
 راجع گردد و اینست معنی و این چه فرموده اند اذ انتم الفقیر فهو الله زیرا که این
 مقام اطلاق ذات حقست و اجماع غیر استباری کنجانی دارد و مجمع انفراد و تعالی

الهم

اطرافت عبارت از این مرتبه است و این سواد الوجه سواد عظم است زیرا که سواد عظم است که
 هر چه در او باشد و هر چه در زمانه است و موجودات متصلت درین مرتبه محال است که انجود
 فی الموات و بسبب وجود الم فیضیل این مرتبه اند و هیچ شیئی بیرون این مرتبه نیست و این سخن
 که گفته شد بی کم و بیش بیان غیبت و اعلی این مرتبه نیست و الیک تا به سستی تمام که فنا خلق
 است تحقق میگردد و در سستی مطلق که بقا است تحقق نمیشود این سواد الوجه که فنا
 با کمال سواد عظم باشد که بقا با الله است و شیئی از خود عین سستی بجز سستی وستی مطلق
 در سستی مطلق نموده میشود و این مرتبه غیر از آن کامل هیچ چیز دیگر نیست و این مرتبه است که
 انسان اکمل همه موجود است و بسبب ایجاد عالم شده است عظم تا در طریق عشق نور جان
 فنان شدم لی جانک اولیک جمان در جهان شدم انسان دم که چشم در جان در غمار
عشق از هر چه پیش فرض کند پیش این شدم تا در فنا سستی خود نیست اعم در عالم بقا
 تجدید او در این شدم چون چشم بر کسی ادراک این معانی نمیشود اند کرد و این مرتبه اولی
اعلی است که کما یبغی بعد ازان توان نمود پس هر آینه اولی است که بطریق اشاره او آمده
شود و هر که آن حال نصیب شد بکشد الا اشاره و هر که از اهل آن باشد او را انتم مع المونی و لا
نسمع الصم الدعاء و ازین جمله فرموده که چه میگویم که هست این کشته ایک شب در شهر
میان روز تا یک این سیر در غایت نازکی و وقت و بار یکست که بعد از آنکه که شب در شهر
 میان روز تا یک است پس محل آنست که شب روشن و شباه که نوزاد است و سستی و سستی و سستی
 مقتضی فنا است شب شب از همه بیایم دم ادراک کرده است و روشن را از کج کج کج
نخبه وانی آن حقیقت از حجاب گزار بیرون می آید و بقا مطهر که در نفس الامر برده حجاب ان
ار پس حجاب چنانچه بر سستی هر یک در میان روز تا یک یعنی سیر سلطانی الهی از معنوی که شود
 سالکان است بدیهه بصیرت و تجلیات آسمانی و صفات و افعالی که روزند زیرا که روشن
 ظاهرند و بدین باطن ادراک آن توان کرد و بگویند باریکند چه این همه مراتب ذکر کرده باشند

در اول

چون در آب اشراق نور آفتاب کمتر است هر آینه در ادراک تیره باشد چنانچه فرمود که **آینه**
چون روشنی کمتر نماید در ادراک جسمی لطیف تر آید یعنی هر گاه که مشاهده
 جسم آفتاب در آب کم است چون روشنی آفتاب در اینجا کمتر است و مانع رویه فطر روشنی
 بود البته در ادراک نوان فلت روشنی حالی می در زمان مضمین آید و با کیفیت میفراید و شبالی
 در مقصود جسم آفتاب مدرك بگردد و چون سرش از این شیل و کس معقول محسوس بود و سرش که در میفراید
 که **عدم آینه سینت مطلق** که **روپ است عکس تابش حق** همچنانچه
 در حق طاهر طافت رویه و ادراک آفتاب از جهت غلبه نور بر نور آینه جسم صفت که در مقابل نور
 خیر باشد چنانچه ذکر شد نه در روشنی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اثرش
 نور مطلق در او مگر تا حدی صیح و صمد مدرك نکند و **طسم** کائنات منبعاک افعالک جهرا افادا
 اکنست بر توفیق غیم املنا **و معرست که هر چه است بقصد طاهر میشود که الاشیاء اعمما**
 تیان هاجند ادها و انغال میان میبندد و نموده جهت اش ضرورت و خالص جسمی جز
 نیست نیست جسم آینه وجود کمند **طسم** آینه آورده است ای روشنی تا چون بی روی
 خود یاد مکن **آینه استی چه باشد نیستی** آینه استی بکنز که آینه استی **و آنچه آینه جو**
 حق واقع شده اعیان محکم است که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدمند
 و وجود علمی و شیمیایی یعنی دارند یعنی ثابت اند در علم حق بر چه قسمه که هرگز بود جسمی
 متحقق متحقق نمی گردند و از علم بعین می آید چه کما آما ما هیات میچند و صوفیه اعیان
 نماند مینامند و خالص آینه است که عکس می در طاهر شود در مقتضای آینه شود چنانچه
 در آینه کج عکس کج و در آینه طولانی عکس طولانی و در بزرگ بزرگ و در کوچک کوچک عکس
 نه القیاس حال آنکه اشخص مجازی همان کیشخص باشد پس این اختلاف همه در شرف
 از انار و احکام میبندد و دیگر آنکه صلا مری باشد و چنانچه بجایه با صر صورت در
 آینه می بینی و آینه می بینی و دیگر آنکه صورتی که در آینه میباید آینه بان صورت منتصف

می شود و نمی گویند که آینه آن صورت است باین صورت در آینه است بلکه آینه سبب ظهور او است
 همچین اعیان نماند که صورت آینه حق اندک آینه دارند که وجود حق با حکام اعیان طاهر
 شد و بصورت اعیان نموده است و آن اعیان منتصف بود و بسته اند و همچنان معدوم اند و انار
 اعیان که در وجود ظاهر است نماند موهوم آن شده که مگر اعیان بود و طاهر شده اند و
 حال آنکه انار اعیان در وجود مبدی شده و اعیان بر عینه صلی باقی اند و طاهر که از اقتضای
 طاهر میبندد و وجود منتصف میگردند و از معقولیه بیرون می آید **طسم** کسی که در دو
 جهان است نه ذات نیست **طسم** وجود و باقیش نوعی از محلاست **طسم** کسی نیست و خود بود
 هر دو همچنان **طسم** نشان و نام کسی را که محو بالذات است **طسم** و اعیان نماند محمول کجبل جاکل
 مینشد و منقسم که قابل محمول است از آنچه است که ما هیات با صوفیه تعریف کرده و الاغایر
 محمول شندی چه در مقابل چه بود و جسمی است ظهور وجود حق بصورت اعیان چنانچه در
 آینه گفته شد بعضی حکام و انار اعیان است بر نفس که در وجود مینماید عینه
 با اعیان آینه و آنچه فرموده که عدم آینه استی **طسم** مطلق مانده اند که مطلق نیست مینماید
 یعنی عدم که باقی است که شد آینه استی مطلق است یا آنکه جهت مبالغه و تاکید باشد یعنی عدم
 آینه استی است البته چنانچه در سر ف میگویند که در کمال صفت چنین است می التبه و حاصل
 المعنی آنست که عدم که اعیان نماند یعنی نماند مگر که صورت آینه بر یکو آینه استی مطلق
 اند که وجود حق است و نور وجود و محبت قابلیت و استعداوات در نشان نموده شده و کرده
 بدای عکس تابش حق یعنی آینه عدم که عکس آینه ظاهر است عکس تابش نور وجود حق و حق
 بصورت اعیان ظهور کرده و انار احکام اعیان در وجود ظاهر است و اعیان همچنان معدوم
 و همچنان آینه سبب مری آید و این را در اصطلاحات کاشفی مستل فامضه گفته عجبست و اصل
 ازین آینه است و هزار باب گفت و شنود این معنی را در نمی بیند چون در مقابل میان مابند
 که آینه و نموده که شخص است چه تابش شرف طاعت فرود که **عدم چون کشتنی را**

ع

مقابل در کسب شد تا در حال محاسب یعنی عدم که اعیان نامیده است چون از روی عمدت
 مقابل هستی نه بواسطه مقابل و در عدم وجود در زمان حاصل شد و عکس مکنه بحسب کثرت ارباب
 اعیان نمودن گرفت و از یک صفت بواسطه اشکال و احکام فواید که اعیان از ظهورات مختلفه ظاهر
 گشت بحسب نوعان مطالبه شیوات و اید الهیه اربکون بهر روز آمد و یکسب بعضی اعیان نامی اند
 احکام محالی غیر متضای نمود **لعمریه** در ماکتله که در حشر از آن برار یافت در خود کتله که در
 چیزی نمی نمود در هر که بگوید در عین خود نبد اما چون حساب را بر یک خود آورد در وجود چون
 کثرت و ضدی که در وجود هستی صحت و اخصت بواسطه کثرت فواید الهیه است و هر که **شد ان**
و حدت ازین کثرت مبدار یکی با چون **شد کثرت** یعنی احوال خود شخصی که مطلق
 است ازین کثرت برای اکه اعیان نامیده اند متضای شیوات دانند که مستند مطلق است
 است بدینارشد یعنی ظاهر گشت و با وجود او که در صیغه کثرت و تضای ظهور کرده است
 کثرتی در حقیقت او حده لازم نباید مثل وجود که دو بار شماری و در نمود و سه بار شماری است
 و چهار بار شماری چهار شود و علی هذا و از بسیاری شهرت ذات و جهت کثرت نمیکرد
 فاما در هر شماری آن چه خصوصیت صفتی و اسی مناز میگرد **لعمریه** که سبب بود عدد
 که اندکی آن یکی باشد درین روزگی چون ظهورات و تجلیات و حدت سببی در محال کثرت
 چهار چهار کمالات صفات غایبه بدر برینت شماره بدان معنی نموده فرموده که **عدد در هر یک**
دارد و بدین **ولیکن** **نمودن** **بهر که** بیان که یکی واحد است مبداء و منشأ است
 اعداد است و ظهور این مبداء که یکی است بصورت عدد و مکنه و مخصوص شدن آن مبداء
 که چه است در هر مرتبه ازین مراتب عدد و سببی و صفتی و خصوصیتی چنانچه در مرتبه
 اولی که بصورت دیگر کثرتی میباشد و در مرتبه دیگر سببی باشد نموداری است
 بر سهار و وجود مطلق و ظهور او در مراتب کثرت و تضای مع لغائه علی الوجود
 الحقیقه و چه عدد نیست و منشأ جمیع اعداد است و همه از او حاصل شده اند بلکه او است

که عین

که عین چه عدد است و عدد چه عین است بر آنرا محسب و واحد است و اگر فی النسل کی از هر بار
 برداری برار نماید اگر بصیرت بی داری بظهور این از ساطک و محسب و عدد مطلقه است را در مرتبه
 کثرت باشد و تا و اقل بدان که غیر از یک صفت نیست که بحسب کثرت را یکبار نموده و این نمود
 قاضی حده و بی سبب بود **لعمریه** و ما لوجه الا وجه غیر از او داشت اعداد و اهل المانع
 یک رو که در صد انبیه منی بر اعیان روی در کثرت ای عین هر انبیه سفر مابد که اگر چه بدین
 و منشأ کمیت و مبداء و احد است فاما عدد را هر که نماید بدینست چه عدد را در اعتبار
 کمالات و عدد ظاهر میگردد و عین شمارت بی نهایت و بنا بر این عدد را در این نهایت نیست
 و این معنی شمارت بعدیم که ضار ظهورات الهی در مظهر زبر که حق او مطلق است محال
 رویه نورانیت مطلق است که در مقابل اوست پس موجب عجب حق ایجاد عالم اصحاب کمال رویه
 حق است بر نفس خود را بشیوات و انبیه و چون ظاهر است که هر چه مطلوب است پس معین آن
 حاصل نشود و آنچه نیز مالمعوض مطلوب است پس اراده الهی متعلق ایجاد عالم شد از جهت نوقت حصول
 مطلوب که عبارت از سخلاست لوی و استخلاض است بقا ذکر و کثرت عبارت از ظهورات
 حق از برای ذات خود در تضایات و چون شیوات ذاتی است و استخلاض نام حاصل نشود الا بطور
 او در برینانی از این شیوات پس کمال رویه موقوف شد بر ظهور روی در سبب شیوات و چون سبب
 مختلف و اقلند و از جهت خصوصیات غیر مخصر اند و ثابت شده و ام نوعات ظهورات الهی
 بحسب آن شیوات العجز الهیه این است سر آفرید کاری حق در مخلوقات را علی الدوام و عوالم
 مختلفه الی الابد **لعمریه** آینه ساخت عالم و خود را بخود **لعمریه** عکس جلال است نمان عوالم
 که است **لعمریه** چون حسن او بخش جهان کرد جلوه ظاهر نمود این همه کون و مکان که است
 کو نام که نشان عینیه کجا **لعمریه** یا او است ظاهر از همه نام نشان که است **لعمریه** چون
 مقرر است که آینه اگر پاک و صافی نباشد تا بندگی از او نمی آید فرموده که **عدد در مراتب**
چون بر صفت از دنیاها **لعمریه** یعنی عدم که اعیان نامیده باشد که خلق

تابع این وجود است و همچنانچه آسمان و کواکب در زمین و عقول و نفس منظر آن صغیر است
 ذره بزرگتر منظر آن صغیر است غایب مانی البتة که نفین او مانع ظهور کمال است وجود است چه ظهور
 حق در هر شیئی بقدر قابلیت آن شیئی است و در اصد مهزبان کثرت و الراجح جایی صدم
 هزار که غیر مشاهد است چه سما جو به الکعبه غیر مشاهد است و هر کی اقسام است که روشن کنند عالم
 خود است بلکه من قبیل الذرات بود خشنده همه است **لحم** خالص روی تو هر که خاک است
 زبر برده **مجموعه** نماید چون جزو کل در صغیر متحد و مساوی اند چه یک مسافر تویست
 خلق الرحمن من افلاک ظهور ذرات در همه شباه علی التکون منزه که **اگر یک قطره**
را در این مکان است **برون آید از دهنک** یعنی اگر چه آن قطره در کف است و شود
 تا هر چه در باطن او مضمی نیست ظاهر گردد و نفین قطره جرسید و دارنده خودی دارد با وجود
 آنکه آن قطره یک جزو صغیر است از دریا از آن قطره که از آن قید نفین مطلق شده است صد
 بحر صافی بلکه صد هزار و پنجاه بحر صافی بیرون آید زیرا که بنا بر هفت صد گشت صغیر
 قطره مشغول بر همه دریا است و قید صافی غایب است چه هر چه که در وقت و نفس که
 واقف است همه لازم نفین است و چون نفین مانند هر چه نبی همه صافی است **لحم** در دریا
 مشرق تکمیل **چو ذرات** موعول از موعول است **چون** جمیع اعلی و اسفل یک است است
 و ظهور او در جسد و کل یک است و تجلیاتش غیر مشاهد است فرموده که **بهر جزوی از خاک**
در بگری است **هر ذره آن آدم اندوزی بود** خاک تیره در زمین و در غایت بیستی است
 و صفات کمال صلاح و ظهور ندارد و در جمیع و کثافت در عالم حکمت و آدم خلاصه وجود
 ذات و نشانه و کلمات است **و محبت** جامعیه کمال صفات عالم اعم و اعلاست با وجود
 این صدم و عدم مناسبه که محبت ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای آن
 خاک اگر نیکو نگاه کنی و مظهر است بگری و چنانچه واقعی است معلوم غایب هر ذره از آن
 آدم اندوزان بهر جزوی از خاک بالقوه مبداء و ظاهر است و معتقد اند که بعضی آید زیرا که بعضی

نوع

همه چنانچه گفته شد کی است و همان یک صغیر است که در صورت همه کسبها وقت قابلیت است
 نشان ظهور یافته **لحم** تفاوت در برابر بود در حسن و حسن **لحم** این در هر دو حسن است
 پیش است کاهی کم **و** میتواند بود که بعضی صافی عدم نمای تجلیات و ظهورات نشان برات
 کمال باشد مظهر من شایع و مناسب این محل معنی اول است چه اشیاء سابق و لاحق این را می برد
 چنانچه پیشتر است چون خردی و بزرگی را انحاء ذراتی صفت شدی است فرموده که **دل**
هر چه صد مرتبه است **جهانی در دل یک آید** این تفصیل همان یک است معنی
 است که گفته شد که هر کی از ذرات وجود اگر چه بقدر کسب و لا تجزی بود بالقوه شناسند
 جرسید مراتب موجودات زیرا که آن صوم استی خاص است و سما هکلی از وجهی که ناظرند
 ذات متحد یعنی وجود خردی است و در یک بل با بعضی مثل یک در کثرت و بعضی که بل است
 نشانه را نیست و قطره که نسبت با بل قدر محسوس دارد در رسم مانند همه چه هر دو را آب
 معنی اندوزان نیست بر سدی که حقیقه همه شباهت کبر است و بعضی هر چه کل و جسد هم
 دارد و هر چه بزرگ دارد و جسد هم دارد و اگر چه سما از بعضی جمع آورد تا معلوم کرد که
 یک جمیع است از هر چه و بزرگ و نیز هم چنین است چون بنا بر شیبی که گذشت جزوی مشغول
 بر جمیع است نشان آن بخود و صغیر نماید **در دل** **جهانی در دل**
یک آید یعنی جمیع یک و آنه و صد مرتبه است و آن یک در صغیر شناسند
 جرسید جزویات عالم چه جایی صد مرتبه است چنانچه فرموده که جهانی در دل یعنی عالمی را با
 دل یک از آن آید با وجود خردی او فاما نفین چه و از آن و حصار و برده و صفت نشان شد
 اند و آنچه بالقوه دارند می گذارند که بفعل آید و بگذرد که در حق یک جسد است که اگر بخار
 و متحد نمایند و آنچه حاصل شود با یکبار برند همچین برود و هر چه جایی صد مرتبه است که هر
 و در هزار مرتبه نیز توانند که باشد نظیر در حکمت نامشاهی تا که چه وقت است شمال بر شباهتی
 غایب در درون جسد و معتقد است **لحم** اگر بسیار از زمین بود اجماع **و** در خاک

اجزای صغیر است
 در سما صغیر است

نوع

چون جسم و طلاق حق در هر ذره که ارادان خرد و ضعیف متصور نباشد
 ظهور یافته و یجرتی و انضمام را اصلا در آن حضرت راه نیست معنی آنست که **در پیش از حجاب**
جانبی در **طن قطب جسم آسمانی** جان همه آنها محضت در پیش
 نیز ارضی کامل او عالی نیست و مظهر آن محضت است و نظر بر این معنی نموده بر پیش باقی با
 ریشتمل بر همه است و این وقتی ظاهر کرد که از قید تعین خلاص باید و با وجود خودی غلط
 چشم که مردک نیست بواسطه قابلیت و محسوسه به آن محسوسه جرم بزرگ همچون آسمان درو
 کخنده و این رو که حق را در همه ذرات ظهور و محسوسه همه او است و محسوسه او که معلوم نیست
 شیخ محی الدین ابن عربی قدس سره میفرماید که ولست ادرك من شئ حقیقتة و
ادركه وانتم فیه کلا چون دل انسان مظهر حضرت الوهیت است و کجای قلب و
 استعدادی که دارد آینه شیوات غیر مشابه الهی گشته فرمود که **میان خودی که اندر**
دل خداوند در عالم است منزل جنبه دل آن مظهر چون بسیار است که در درون
 دل میباشد که اصل حیات است و از وجبات و فیض جسم آسمانی است و با وجود آن خود
 محل ظهور عظمت و کبرایی حق است و هیچ مرتبه از مرتبه وجود و معرفت کجایی آن حضرت ندارد
 مگر دل انسان کامل که لا یعنی ارضی و کائناتی و وسیع قلبی عبدی المؤمن اللقی اللقی و
 مظهر هم العبد است و عند ال بن فیض جسم فوای غسانی درو حالی همه منوط باوست هیچ
 چه در مراتب وجود و فایض جسم آسمانی و باطن است مگر دل که صون احدیه جسم میان ظاهر و باطن
 و بین مظهر جسم شیوات الهیه واقع شده و جامع بین آن و کمال او بواسطه این است
عظم در محضت آن که دل است و جسم جسم **منیما** اندر و بهر پیش کم **دل** بر در آن وجه
 در کمال **در دل صافی نماید حق جسمانی** حق کجند در زمین و آسمان **در دل** مؤمن کجند
 این بدان **عکس** دل را کس نموده غایبی **در احاطه حق دل مدانی** مظهر نشان الهی دل
 بود **مظهر نشان کجایی دل** بود **چون** دل انسان بحسب رزق ظاهر و باطن جسم ضداد

و متفانی است

و متفانی است فرمود که **در درو جسم گشته بر درو عالم** **کلی علم پس کرد و گاه**
اوم چون دل مظهر جمیع الهیه است و حقایق مراتب ظاهره و باطنه که هر دو عالم عبارت است
 در دل انسان جمع گشته و تمام آنها متفانی الهیه از حجاب و جلای در کجاست فالجنت ظهور یافته و است
 هر طوطی بود و نیز از این احکام آن است **بظهور روشن** و یک منیما بد کجایی حکم علیه آسمان جلای
 الملبس بگرد و وجه الملبس مظهر مخصوص آسمان جلای است و وقتی دیگر مظهر ضای انوار حکام
 آسمانی حجابی اوم بنیو در نیز که در اوم صفات جلای عالی صفات جلای مغلوب است و دو
 ساعت تک حال نیست و هر دم در عالمی و هر لحظه بعضی رو منیما است در هر کس است
 صد گشته **طیلس** و صد کوب و صد **که بطوف عالم علوی** رود **که مظاهر علم**
 بود **که بخرد** و بنیو **که منقطع** **گاه** و **که منقطع** **گاه** محض عقل است گاه
 نفس **که ملک** **که یکس** **چون** جسمانی از جلای است در پس برده جسمانی
 حجابی فرمود که **برین عالم جسم گشته** **ملک در دو کوشنجان در پیش**
 یعنی کجا کن و بهین که جسم عالم در هم گشته است چنانچه در دو ملک است زیرا که با هر چه
 هست گشته همه است و در درو گشته شیطان است چنانچه گشته است که شیطان در میان
 کوشنجان بوده چه در آفاق و پس عقل نفس و روح و طبع همه بر ملک مفرز است و از
 هم انصاف ندارد و کجاست این همه مظهر صفات ذات مظهر است که هیچ جسم
 حجابی و جلای است بحسب ظهور و کجاست شیوات تحتی منیما بد و بهر نشانی و هر طوطی بر المظهر
 حاصل است و بهر سی از روی انجاد و انی شکل جسم آسمانی و هر چه در وجود است
 همه معین کمال است و هر چه هست حجابی می باید و هر چه کجایی می باید نیست **عظم** چه
 نویسی زنیف و سبانه **بر سر کار است** درین کارگاه **خدا که شوست افسانه** در
 بلبل کجاست **بیرانه** در **هر چه درین** برایشان است **در خورن** قیمت جانیش
 که چه ز کجایی که هر کم اند **چون** تو همه که هر می عالم اند **چون** در مراتب و هر چه در

بنیابن خط اند از نقاط او صیرف باید که **از هر یک نقطه این دور مثل** هزاران شکل **منقل** در آنکه در ابر که از حرکت دوری وجود صورت می بندد و در مثل عبارات از انست
 زیرا که علی الدوام از منزل فیض سید ابراهیم اعلی و مثل نایبته سالی که آخر منزل است در
 آن فیض از مرتبه سالی بسیر جوعی تا بهمان سید متصل شود و این ابره ای الخطاط باز بد
 میگرد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه اران لفظا مراتب تکلیف
 که دارند مثلند جریه و بانی نماید و از هر یکی هزاران شکل غیر مکرر شکل میگرد و مثل عقل
 کل که مغشوب بقبول لایق میگرد و نفس کل که مشتمل به نفوس جزو غیر مشابیه و افلاک که شمار
 کجاست جزو غیر مشابیه زمانیه دارند و بسیر در طول جوی مانند و با عناصر که از هر یکی شکل
 بی غایه ظاهر میشود و باز مراتب موالد ثلثه که سبب ترکیب و فرخ افرایشان غایب میشوند
 و باز مرتبه سالی که نهایت رتب متمیز است اشخاص و افراد او را احصا نمیتوان کرد و چنانکه درین
 دایره بسلسله معضای حجب ظهور و الظهار این شیوات مختلفه غیر مشابیه از مرتبه علم بعین می آید
 و باز عقول خود مینمایند چنانچه وجود حقیقی را ظهور با سماء طلعه در مراتب سماء کلمه را نیز
 ظهور با سماء جزو نیست که در کون مرتلی صورت دایره اند **لطم** از ذات اوست این همه
 عیان شده **از نور اوست این همه نور آمده** این همه که هست بر سر پایش است
 از طرز چه صورت بسیار آمده **این که رتبت لیک ز وجود عیان شده** وین وجه سبب
 با ظهور آمده **چون از هر نقطه این دایره با صورت دایره ظاهر میگرد و هر نقطه از هر یک نقطه**
دور که شده دایره هم او مرکز هم او دور و سایر چون که بر شیء را با کشتی با صیل
 خود نواند بویس عقول انکوش جزو به را که بر نوه عقل کل نفوس کل را کشت باستان باشد و از
 ظهور و نفا دایره نموده شود و موالد که مرکب از عناصرند بعد از احوال ترکیب چون هر سوز
 باصل خود راجع شود با صورت و ابر چنانچه و سماء جزو به که رت جوادت گویند زمانیه و
 اشخاص و مراتب بودند هر گاه که با نهایت و اصل خود که سماء کلمه اند رجوع میکنند

دو ابر بی نهایت مجموع ظاهر کرد و در رجوع سماء کلمه بوجد و حسی طمانی از هر یکی نشود
 شود و چون همه شهادت ابر سماء اند و سماء ابر بذات واحد بر اینکه مرکز آن دو ابر سیر
 مشابیه بسیار در در و این دو ابر همدا و یکند و غیر او موجودی که بقصد باشد **لطم** این
 لغزش و نظارت الاله لغزش در همین چشم احوال **در نفس دوم جو یازینی** **حصار**
 نفس بند اول **معلوم کنی که اوست موجود** باقی لغزشها محیل **چون از رتبت**
و نظام عالم مفضله بی حکمه کلام لغزش میفرماید که **اگر یک ذره را بر یکی از جای**
خلع بد همه عالم سربا بی چون بعضی علم از بی رتبت موجودات بر یکدیگر بطریق نایز
 و نایز و علی معلوله واقع است و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت مانع خود معلوله
 و مر بومی دارد و نسبت بمانحت خود علنی و ربوبیتی چنانچه علیه و ربوبت من کل الوجوه سیر حضرت
 الوهینه را نسبت معلوله و مر بومی طلق غیر ارشاد را نسبت بر اگر فرض کنند که یک ذره
 ازین عالم مقدم کرد و باغداد ازین عالم جمیع عالم لازم آید زیرا که معلول و سبب چنانچه گفته
 مستند عالم تمام علل معلول است دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شئی واحد است
 اگر بعضی حقیقت ذره معدوم شود همه عالم معدوم کرد و دیگر آنکه مجموع سماء عالم را نیز می که
 واقع است قطع خاص است و هر گاه که یک ذره را از جای خود برکنند آن قطع نمائند و رتبت
 عالم که واقع بود مختل کرد پس همه عالم حلال باقیه شد چون امکان است که معجز عالم شده اند
 مظهر چه طوری جزیره زو و سر کشته عشقند زو و که **همه کشته و کج و ایشان**
برین ننهاد و پای از حد مکان چون سبب ایجاد عالم بوجد فاجیت ان اعرف محبت خود و
 اظهار بوده است البته در هر ذره آن محبت را سراسر است پس علم کشته و صرنا زو محبت عشق اند
 و طالسید اخصی وان الملائه الا علی یطینونه تطینونه نشان بر این معنی است و اگر بید
 عیان نشانده مانده فانت خرابت زو و دات که در فاضله است فاضله بر حد مکرر است از این
 محبت است تا به سبب نوافی بر تبه جامعیه سمانیه پسند و بعد از سبب و نضاح افسند و کجانی

اند

کدام

عقب اندر آنکه از ادراک محسوس برونند و در عالم آخر جنس نماید و اندر محسوس محسوس
 اندر جنس مفر ما بد که کدام است آن جهان که منبت میدامی محسوس منبت و او را هر چه غایب است که یک
 روز آنجا یعنی آن جهان تکلیف آن جهان است و این عالم نشان بر بر رخ نشان است که خدا خلقت
 میان عقب و شهادت و محبت بر خیزد جامع حکام هر دو عالم است که ظاهر و باطن است و درین
 عالم حسابی بقدر زمان و مکان کونماهی و در از بی و ماه و سال بواسطه کلفت تعلیم است و هر چند
 کشف کمتر باشد تقید و ملا حظ بعد مباد و معاد از بی و اندک است و ظهور در علم کشف
 معلومات و حقایق امور زیاد است بلکه یک روز عالم بر نوح یکسال انجاست و یک روز عالم
 رو به هزار سال انجاست که آن هر چند بواسطه کلفت کمال صند صند اعتدال است و یک روز
 عالم او به پنج هزار سال انجاست که نوح الملائکة و الروح البدی فی یوم کان عدل ان
 خمین الفصنة **نظم** پیش با صد سال یک ساعت حکمت که در از و کونته از ما منکلیت
 آن در از و کونتهی در سیستان آن در از و کونته اندر حال کجاست از و منزل از
 کوناه و در از دل چه داند کونست لغوا از آن در از و کونته او صاف منبت در زمین
 ارواح دیگر رفت است و چون در حضرت احدی بنشین و عقید را در انست چه کرده اعتباری
 نبرد در آن حضرت معنی است تقدیم ذات احدیه بر وجهه که نشان لغات و نسبت منسوبه
 سر در بیت و در بعضی سخن چنین یافته شد که یک روزش بود و بخواه انجا از زمان نشان علم الوجود
 باشد و بخواه بخواه هر سال مراد باشد که بی بود کسان مضار **نظم** در الفصنة چون
 شماره بخواهی فرمود که در کجاست نمیکرد و در کس را راه بران منبت کجاست که در ضد بیست
 منفر ما بد که **عین خود جهان خود که بدی** **نظم** در الفصنة **نظم**
 معنی عالم درین عالم است و محسوس نیست که می بینی بلکه عالمهای بالا که از ادراک محسوس است
 اگر چه از روی کلیت در علم عوالم سه گانه است که کشف مفر ما بد که در کلام الهی شنیده
 که در عالم انصاف است معنی آن عالمی که چشم سردین نشود در کلام الله قسم باین عالم

باز فرموده که فلان انصاف انصاف و لا انصاف و ان که عالم باطن و عقب شهادت باشد
 که شغل بر عوالم انجاست مذکور اند چنانچه پیش گذشت و اصل همه آن عالم است این عالم است
 این عوالم مثل ذرات است در بیان با و نظره بحری با این چون نشان جامع کمال انسانی است
 است که او را بر تمام توانسته بود و است طبعی حاصل شده و یکم و علم آدم الا السماء کلها
 اسما همه سمیات را بداند فرموده که **باینجا که جالبها کدام است نشان شهرها**
چنانست در قصص و تواریخ مذکور است که جالبها شهر است در غایه بزرگی و شرف جا
 بسیار شهر است بجای عظیم و رفیع در مخال جالبها و ارباب تاویل درین باب سخنان بسیار گفته
 و آنچه بر خاطر ان مجتهد و ار کشفی علی سببی بطریق اشاره دو جز است یکی آنکه جالبها عالم
 شاست که در جانب شرف ارواح و قیمت که بر خیزت میان عقب و شهادت و منکلیت بر صورت
 عالم پس بر آینه شهری باشد در غایه بزرگی جالبها عالم نشان عالم بر خیزت که در ارواح بعد از
 مفارقت نشاء و نبویه در آنجا باشد و صورت جمیع اعمال و افعال حسنه و سیه گشتا
 و نیکب کرده اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است در آنجا باشد و این در رخ و در جفا
 نوزج جام و واقع است و هر آینه شهر است در غایه بزرگی و در مخال جالبها است و قلی شهر
 جالبها الطیف و اصغی اندر آنکه خلق شهر جالبها بحکام اعمال و افعال رفته که در نشاء و نبویه
 کس کرده اند شهر است که مصور رصو عظمه باشد و اگر خطای راقصو رشت که این هر دو
 بر رخ حکمت ناما اید است که بر رخ که بعد از مفارقت نشاء و دنیا ارواح در وجود هستند
 بود غیر از بر خیزت که میان ارواح محجود است و افعیت در آنکه در حالت منزلت وجود
 و معارج او دوری است چه اتصال نقطه اخری نقطه اول جز در حرکت دوری منصوبت و ان
 بر رخ که قبل از نشاء و نبویه است از مراتب شرف است و او است بنشاء و دنیا اولیست
 و ان بر رخ که بعد از نشاء و نبویه است از مراتب معارج است و او است بنشاء و نبویه است
 نیست و اگر آنکه صورتی که لاجری ارواح در بر رخ اجز می شوند صورت سه سال و شایخ افعال حلقه

صفت امر است تو میدانی و بنا بر عدم قابلیت اعراف و سهل محض استخوان جفان و
 مکتوبات الطهارت نماید اکثر خلایق الا ماشاء الله همه بطبع و الکفار او بر سینه و بلک و کبر و کبر و کبر
 دهند و این را درین داری و مسلمانی تصور نمایند غفلت که سلطان باینکه بر بطایع و کفر
 و از زده نوبت از بطام برین کرده اند که او محدود زدن است و هر بار که از بطام میرفت میخورد که
 خوش شاهی که محکمش باینکه باشد و اکنون همه مرید و معتقد کوران بزرگ اند زیرا که در حاله
 جوع صوری بود خلق را مناسبتی باینان بود اکنون که روح بزرگوارش عالم علوی بپوشد شد
 و در پیش غیر از سنگ و خاک نیست و خلق را از جهت کثافت و جهل ماستی بکسنگ و کلوخ است
 کورا و بند اگر انصاف داری در مضمی این آیه ملاحظه کن که حضرت عزت عزت شاه و غفلت نظایر میفرماید
 که با حسرت علی العباد صایبا انهم من رهول الا که او باید بیشتر از **عظم** و این است
 زعامه خوف جان **۱** کین که گورند و نشان **۲** اینها را گفته قوم را **۳** ارسطو
 نظیر ما یکم **۴** از خالص را و زکر را خطره **۵** باشد از قلاب غایت بیشتر **۶** چون حق عالم ظل وجود
 حقیقی است و عظم غیر حقیقی وجود عالم خیال باطلت و هر که بزرگتر است در دهر خواهد غفلت
 و فرود که **تور خواجه و این در بیضا بلت** **هر آنچه در روح انوری مثال است**
 یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی چند میدکد مطابق واقع نباشد و در خواب بیدار که
 آنها محقق الوجود اند و ندانند که آنها صورتی است که در خارج وجود دارند و که عالم را و خود حق
 می بیداری در خواب غلطی و نمیدانی که وجود عالم را غیر دیدن خیال باطلت و هر چه تو در حقیقت
 عکس و مثال وجود حق است که از آنجا عیان نموده میشود است و غیر حق را و جو د نیست
عظم این نقشها که هست سراسر کاش است **۱** اندکسره جو صورت بسیار آمده **۲** عالم
 نشان ذات و طلال صفات است **۳** نفس دوی جو صورت بسیار آمده **۴** چون در قضایه
 محضی است حکم بوم بنی السراب ظاهر خواهد شد و فرمود که **بصیر چشمه که در آن چون کسپار**
بالی کلان در دوام است چون بحکم الناس فرمود که تور خواجه بیداری این

خواب غفلت کبر است که فاذا اصابوا انهم و احسنه معی جمع است حسرت هم ای جمعهم
 و مراد با چشم حسرت موت ارادی است که من با حسرت قنانت قنانه یعنی بصیر چشمه که موت
 ارادی است چون از خواب غفلت بیدار گردی و غیبات و کز آن حسرت زد و ای مغفرف میخورد
 و موج غفلت و غیبات فاسد می گشت مجتمع کرده و چون بد طاهر شود و بدانی که وجود
 واحد بوده که بسبب کثرت ظاهر کثرت می بخورده است و آنها که بوضوح غیر نه کرده بودی و
 حقیقی بدشاهی هم و هم و بیدار بود و غیر حق را و جوی نیست چون غیبات و کز آن از جهت
 ظلمت عدوید مجرب است از موت که فتنای فتن است بصیرت نموده زیرا که جز نیست
 میان شب کثرت در روز وحدت و در طایف صوفیه بر آن کجاست شدن بجنون طلبه قلبه بعد از
 موت ارادی است بقیامت و طلی است که او در مکان مثلاً بالجهل فاجینه بالعلم
 و المعارف چون حسرت عبارت از اجماع است مغفرت است که بود از محو کز است طاهر
 سبک و در فرود که **چو حسرت در خیال چشم اول زمین و آسمان کرده مسدول**
 یعنی بصیر چشمه که عبارت از حصول سالک مقام نوحه که کوبین در نظر او نور و حسرت
 و منظرش کرده و لا مع الا الحق القیوم خیال شمس احوال که وجود موجودات حسرت وجود
 حق در نیست مثل احوال که می را و می بیدارش دیده او آن خیال غیر بر حسرت و غیبت بیدارند
 که همه وجود حق است و وجود موجودات که بجنوب نمودی بود است خیال و عظم و بیدار است
 در زمین و آسمان مبذل کرده که بوم بندگی است و التسموات و الواحد الغنی است یعنی زمین
 و آسمان باشد فاما آن زمین و آسمان اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر خواهد غفلت
 میدید که غیر است بصیرت نموده که همه عیان بود و غیره بخیال چشم اول است **عظم** بودیم
 یکی دو مینمودیم **۱** نالودند آن نمود در بود **۲** چون مسایه آفتاب پوست **۳** از ظلمت
 بود خود برآورد **۴** چون سوخته تمام سیریم **۵** بدانند و اراک بسین **۶** چون ظهور
 کور کجایی وحدت موجب خیالی ظلمت کثرت فرمود که **چو حسرت در خیال بنام حسرت**

و جفان که نور از حسرت بدی
 الناس یعنی دنیا بالجهل فاجینه
 ح

غیر از اینست و بنام

نماند نور خورشید در محضر یعنی چون بخلی ذات احدی که خورشید عیان است
از اوست در آنکه ملک سلیم حق بن روح نماید و زتاب نور فایده نور زهره و ماه و آفتاب
نماند و بهطلت آباد عدم بار کرد که اذ الشمس صورت و اذ الخوم انکسرت و سجدت
را نوری در جوی نماند و چون این قیامت که نسبت با سالک عارف و حضرت جلوه گری قیامت
گبری است هرگز علامت آن در خاتما بطور چونند و الوار و جو و خالی مجازی ممکنات که
می نمود و زتاب نور بخلی ذاتی الهی محو مطلق گردد و بطور حق نصف طسلفی قیامت تمام گردد و
غرض نماند و آنچه نسبت با دیگران نسبت با وی نقد گردد **لطم** هر که گوید که قیامت
این قسم **خوشین** خفا قیامت تک نم **این** قیامت زان قیامت تک است **آن** قیامت
رحم و این چون مردم است **چون** قیامت که مقتضای هم فهار و عهد است بطور مستحق
است **کمال** من علم با فان فرمود که **فد کتاب اربان بر سنگ خاره**
نمود چون چشم رنگین باره باری یعنی کتاب اربان نور بخلی ذات که خورشید عیان است
بر سنگ خاره افند می سنگ سخت است که گوی که آفاقی با الفنی بگره از بینه آن کتاب
و غلبه نور فایده الهی سنگ خاره همچو چشم رنگین باره باری و محو و متلاشی کرد که در حقیقت
الحبال کاهن المنفوس لطم صادر و کمانه و اشنق الجبل **ما** را بریم من مرحل رض
الجل **چون** تحصیل کمالات حقیقی و معارف حقیقی که عضو و ایجا دست بگردن نشا پتیر
منب فرمود که **بدان اکنون که گردن مینوایی چه نوائی چسودا که که در آید**
چون شیخ درین ابیات که می آید بخرص و ترعب بر است غلبه و مکاشفات منشا ابدت و
تجلیات و فنا و سیران و خروج با فلاك و دعوا لم طبعه مفر ما بد معتقد و ذکر کرده معنی و کلمات
صادق را وسیله تحصیل آن معانی و موجب زیادتى فهم و ادراک آن حقایق و واقعی است
باشد مگر نشان را واسطه جامعیتی که در سلسله فطرت دارد فالجیه آن است که بطریق
تصفیه و تجلی حقایق امور و بکشوف کرد و خروج و سیران و طیران در افلاک و دعوا لم طبعه

ملکوتی جبروتی نماید و در مراتب تجلیات اناری و انعمالی و سهامی و صفاتی و دانی بدین بصیرت
مشاهده مجال امکان حضرت در کمال نماید و پس مجازی و فین سالک در بر تو تجلیات ذات احدی با
و محو مطلق گردد و بعد از فنا فی الله متصف بقیامت کنش حق را بخی بر بند و براند و محو
افزیش که معرفت است او حاصل شود **لطم** اگر در می بگذاری سوای آن سلسله **به** معنی آنچه
نی وید و آنچه دید ولی **و** حصول این معانی موقوف به خدمات و حساب خدمات اول اگر طلب
راه نمایی کند که باز نماند کاملی سلوک راه حق حقایق و طیفه ارباب بر حضرت نموده مانند و بمرات
کمالات معنویه که حسابا کف نشود و وصولی و آن کامل بنا بر شارت الهی اجازه نموده باشد که
آن سالک ارشاد طالبان حق بفرماید و آن کامل باز از کاملی دیگر مجاز باشد همچون بعضی ناخبر
سالک **لطم** راه هر رست و پرافت ای سیر **راه** دور آبی میاید راه هر **که**
تو ای جبروت فرود آبی بر **که** هر شیری فرود آبی بجای **که** هر هر که کی تواند رفت رست **که**
بی عصا کنش کور را در حق خطاست **که** تو کوی نیست پری آشکار **که** تو طلب کن در هر راند
هزار **که** تا که گری نماند در جهان **که** زمین بر جای مانده مکان **که** کرناشد در زمین
قطب جهان **که** تو آن گشت بی قطب آسمان **که** ز رادر دست بر آید بدید **که** فضل در دست
را بدید آید کلید **و** چون دست در دامن چنین بر کمال زند باید که با اختیار خود را در اختیار
برنجو گرداند و هر کس بر کمال نیست به الغسال مانند و با بر علی الدوام منوجه حق باشد و عبادت
مصدق احوال و افعال نماید و از رشتنیات و لذات نفسانی اعراض کند و نفس را از زوال و اهل غلبه
و تقاضای اعمال ترک سازد و لطاعات و عبادات بدنی بمقتضای شرح شریف صوم سلم
مشغول گردد و از افراط و تفریط مجتنب باشد و از هر چه مانع توحید و یگانگی حق باشد بکلی روی
بگرداند و فایده کلام و فقه نام و ذکر دوام و فقه طعام داور و شعار خود گرداند و مقدم بر آن
از امر بر نهند و چون این مقدمات و حساب برت گردانند آید دل الیک که جام جهانمای حق
است نور کسوف طهارت روشن و از رنگ طبیعت مصفا گردد و چون ازین عالم سطحی سطحی

قطع غلق نماید روح او بر بروار عالم علوی در آید و عسره روح بر آسمانها و عرش و بالا عرش عالم
 شود و با بر و حاسنات و ملائکه مناسبات پیدا آید و انوار الهی در دل پاک اوقاتین گیرد و او را
 بدین سرگناه اندک که غایب مقاصد و نهایت مرام است حاصل شود **نظم** چون تو بدیدی بر
 آن آفتاب تو غامذی باز شد آبی باب قطره بودی کم سندی در کجسب راه **نظم** می
 این زمان آن قطره مبارک که هر چه گشتن انظار کبرسی است در فنا کم گشتگان چون من
 بسی است شیخ میفرماید که بدانکه اکنون که گردن مینویالی یعنی این زمان که سر ما به سر
 عریض و سبب این سیر و سلوک متبادری بدانکه آسمانها از این کجالات مینویاند که حاصل
 شود بلکه انسان فی نفس الامر محرم بهین مخلوق است پس آن مقدمات که موقوف علیه آن کجالات
 مرتب کرده ان و سبب از آنها بسازد و مقصود آفرینش حاصل کن چو توالی چه بود اگر که دانی
 یعنی آرزمان که قوت بدلی که سبب تحصیل این مطلوب بود و تصنیف مقبل شود و اسرسلوک و ریاضت
 بازمایی و معرفت قوت شود و توالی که با او حقوق این مقدمات عمل نامی درین که ترا
 تحصیل این کجالات مقبر بود و حاصل کرده هیچ فایده نخواهد داد و الا زیادتی حرمت و سبب
نظم بود در اول همه حاصل که دکی وی دلی غافل باز در او سطره بکجالی که
 جوانی شعبه و بوالگی باز در چشمه که سری بودم کار تن حرف نمانده جان گشته زار **نظم** چون
 زاول ناچشمه غافلست حاصل مالا جرم بجاصلیت و مینویاند که مراد چو توالی
 چه بود اگر دانی این مانند که روح انسانی از بدن مفارقت نمود و سبب تحصیل کمال
 نماند و دانست که آنچه مطلوب بود حاصل کرده و نمنا مینماید که فاجعه بکجالی **نظم** انا
 صوفیون آن زمان آن درین مسیح بودی مدار چشمه از چشایی که آن بکجتاب دیگر است
 چون شیخ این مکاشفات و مشاهدات که ذکر کرده اند دل نمانست میفرماید که **چه میگویم**
حزین عالم دل ترا ای شهنشاپی در کل یعنی حدیث عالم دل که بروج عالم
 لطیفه مشاهد انوار و تجلیات الهی است با تو چو کیم که سر شهنشاپی از علوم مراتب کجالات

بجای

قلبی و روحی با سفل سافلین طبیعت افشاده و پای سیر و سلوک تو در کل لذات حسنی و مستنبت
 نفسانی مانده است و مهر و بیا مطلوب و مطلوب با مهر و با کفایت خود را مفید حصول مال و جاه
 گردانیده و از ادراک کجالات معنوی که لذات باقی حقیقی است با کل مجروری **نظم** اهل دل
 شو با که بنده اهل دل و رزق خجسته و ثانی کجلی هر که ازل منت اولی بهر است در جهان
 از بی نوا می شمره است رو با سفل دارد او چون کاه و خر مینش کار بیخبر از خواب
 و خور حق هیچ گوید که نشان فی النسل همچو کاه و خور خرمیل هم اصل چون عرض
 از ایجاد عالم معرفت و معرفت حقیقی خوار نشان کامل حاصل نیست پس علوم بفضیل نشان
 مخلوق شده باشد فلهمذا فرموده که **جهان آن تو در زمانه کجابه ز تو خور و کسیر**
دید هرگز بی جهان ازل است و چینه تو جهان از آفریده اند تا همه آلات و سبب
 تو باشند و ترا از برای معرفت خود آفریده اند که با این آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک
 و خلقتک الاجلی و تولدات طبیعی گرفتار و پای بگشده و از تحصیل معرفت که مخلوق
 برای آن گشته عاجز مانده و تابع نفس انار شده و غفلت اندک نرک دور و ن لذت فانی خود
 کجالات خاد دانی که در ضمن معرفت الهی است بدست آری و خود را از حرمان ببدی خلاص گ
 پس با سطل این و ناهت محبت عدم انقیاد محروم است از تو و مینو از و اولیس مانده نزار
 تو از خود دانست کس بدید نرک با فی موجودات کجابه مخلوق شده اند از ان بخاور نزارند
 و کن دانند که غیر از ان کجالی که نشان دارند نیست و محروم است از حرمان ان کمال
 که از انسان مطلوب است بعد از زند و نو که مبدائی و چینه آن مخلوق شده و رفیقه و سیر لذت
 بهین و کجالی نفسانی کشته و از مقصود و در جهانی بازمی مانی **نظم** این چه آدست
 کدم با خود ای میو و میو ای این سودا بر ای کج عالم داری و کدی میکنی خود که کبر
 ای چه با خود میکنی باز شاهی از چه میکنی کدی کجیها داری چه سیر ای مینوا
 و چون از لذات شهوانی و شهنشاپی نفسانی خلاصی ندارد میفرماید که **چه میگویند**

طعم چشم تو در آنک غیب آموخته چشمهای دیگران بر دوشه آن یکی مایه می
 بندشبان و آن یکی تاریک می بند جهان سالها که طین زد و بیای خوش نکند روز
 شخاف بیخای خوش چون شارت فرمود که زمان ناقصت و نیند مردان را بر سر
 ایشان در غلبه قبول نمودن مناسب نیست و همچو ایشان در پس برده غلبه نواری نمی باید بود
 اکنون میفرماید که اگر مردی بدین آئی نظر کن **هر آنچه آید به نیت زان گذر کن**
 یعنی اگر مردی و صفت زمان که تو داری و کج غلبه و طبع است بر تو غالب نیست چه غیر عالم
 معنی و قرب حضرت مولی میباشد و از مقام غلبه و طبع و هوای نفس که موجب کون قوسر که
 است بر وی آئی و در راه طلب هر چه از مراتب دنیا و عجب پیش آید و از حق خواهد که ترا شمول سازد
 از همه گذر کن و هیچ مرتبه و منزلت ارماندل بوفت مکن که جز آن راه طریقت و آثار آن کوی
 صیفت فرموده اند که همت عالی سالک در راه طلب میباشد که چنان باشد که اگر مراتب و مقامات
 تمامت کل بر و عرض گسند بگوشت چشم نگاه بر آن نماید و از طلب و حسیب می باز نماید **طعم**
 زانکه که جایگاه غمناکی فکند و در کنار خوشتر خواهی فکند و صیفت زود بهر کوی آئی
 تا بدان دلتا دینی کفین من نشاید چشم نه خروید آنچه خواهی من از تو هر چه
 مکت جان را این دل در خوش را که گزیند بر تو هرگز خوش را ان الله لا یغفران **بزرگ**
 بد و بغض را دورند لکن آیتا چون ملاحظه حساب و الصفات غیر مطلوب موجب
 بعد و حسرت مانست فرمود که **میاسار و کز طین اندر در اهل شد موقوف همرا**
روا یعنی موقوف و خوش مالک طالب صواق میباشد که مرتبه باشد که در هیچ منزلت ارماندل
 که میان بند و غنی است که قطع آن میباشد نمودن وصول محضه حسی حاصل شود بک زمان تو
 فق نصابه و آسان نفس در منازل نند و موقوف همرا و کار و انزانت و بجز هیچ کاملی
 کردی او باشد که بی او سلوک طریق بتبرینت و هوای نصابه چنان است و هوسلی بود
 باشد که نه منزلت اند و نه آسان و نه کاروان خواهد و نه همراه و نه بدر فرود و نه دلیل **طعم**

با برهنه میروم در خار و سنگ زانکه من جسمم و چشمم و رنگ او من این کاهها را بر
 زمین زانکه بر دل میروم و عاشق بعضی بکدم حیران بر عاشق چو سال وصل سالی منحل
 پیش خیال چون رویش ولی طریق متابعت نمی نماید که باشد فرمود که **خلیقا**
روحی را طلب کن شبی از روز روی را نیت کن یعنی در طلب حق همچو ابراهیم علیه السلام
 ان الله علیه سلام مقصد بقصد انا وجدنا آباءنا ما نعوذونهم و طلب و یاد حق شب را روز و
 روز را شب کن یعنی بک زمان از طلب حق غافل مباش و بک چشم انتظار از راه طلب
 بر مگردان **طعم** مرد باید که طلب و انتظار هر زمان صد جان کند بر وی سازد
 نه زمانی از طلب بکن شود نه درمی آسودش ممکن شود که فرموده است زمانی از طلب
 مردی باشد درین بی ادب چون حجاب نورانی همچو حجاب طمانی مانع وصول آرزو بود
 که **ستاره بماند و در شید اگر بویست و خیال عقل انور** چون در غیب
 و خصوص طالب که صدق میفرماید که از مقام غلبه قدم فریزی باید نهاد و متابعت ا
 انبیا علیهم السلام سلوک راه اند میباشد نمودن از کجاشفات انبیا بواسطه حسن متابعت از
 هر کسی بقدر سعادت فطری خود محتوظ گردند و چون بواسطه کمال غنایت الهی که بعضی
 در باب انبیا علیهم السلام است و نفس دینی که نشان داند ظاهر نشان غنایت شده و بر
 او با سعی و کوشش و هر چه تمام تر بدین سر که چشم بصیرت است از مراتب ولایت شایع
 متجاوزند انبیا علیهم السلام بدین سر که چشم طاهر است مشایخ موده اند و بیان حالات و
 مکاشفات کما یسعی علی ارضهم و در کس است فلما در بیان مقامات و مکاشفات و تجلیات
 که سالکان و مکاشفات آنکه اولیا الله انبیا انبیا علیهم السلام طریق ریاضت و سلوک
 حاصل نمودند و مقدمه ذکر کرده می آید با فهم معانی که شیخ درین آیات بمناسبت روش بر
 نشان بدان میفرماید آسان کرد و در مابک ولایت خاصه که کمال قرب است حضرت حق بر مرتبه
 که آفتاب زمانی مرتفع کرد و ولی عباد رضای از خودی قائم کن کرد و در طبع برین تصفیه که بر آ

نفس است بجا بدات و تجرید از غلبه و کدورت لشبری و عوالمی محمدانی و توجیه کفر حق و
 التزام حلق و موافقت مذکر و طاعت و قطع و قتل از خلق حاصل نشود و انبیا را علیهم السلام
 بنا بر توحید و تراز است که دارند و یادی عنایت الهی که در این جهان است جهت ارشاد اصحاب
 بغیر حق نیست اگر چه کاهی ملک نیز واسطه میشود فاما اتفاق از باب سرانجام است که غیر تجرید
 باقی اصفیاء و لبارای ارشاد صاحب کالی که مژند وی باشد و حصول محققه ^{محققه} یعنی که مقام اول
 است **تفسیر** بر ملا بد راه آمدن **۱۰** در همه کاری بنا آمدن **۱۰** ای جنگ آن برده
 که خود در سینه **۲** در وجود ذرغ پوسته شد **۳** هر که شد در سل صاحب دولتی **۴** توبه
 در راه هر که خست **۵** چون پنا را جامعیت جمیع مراتب است هر که که بطریقی تصدیق کما سی
 اشغال نماید و اولی که محققه بزخ جامع وجود امکان است سبب ذکر و توجیه کلی میباشد
 و رفع مواعین بخورند سی منور کند صفای تمام حاصل کند هر چه است و در بناید و حضور شیخها
 از ادب و مجرات در آن دل مکتوف کرده و بواسطه صفا و مناسبت با عالم سما حاصل کرده
 مجردات که در عالم جسمانی ^{تجلی} تجلی ندارد و متخلل اشکال محسوسات کند بر او ظاهر شود
 سبحانی که میان آن صحت و پنهان بوده باشد مثل صورت که بصورت وجهی و باقی صورت
 بر حضرت جبر علیه السلام ظاهر میشود و حضرت حق عزه علا کاد در عالم مسلمین ^{شمال} بسیار است بر او
 ظاهر شود و این را اصطلاح نامین میخوانند که عبارت از تجلی حق است **تفسیر** هر چه
 هست تا بنسب هر سبب ترکیب و تصفیه و این است بدیهه تجلیات العلوی است اکنون تجلی که ظهور
 حق است بر بدن دل پاک سالک از روی کلیه چهار نوع است اناری و افعالی و صفائی و اولی
 اناری است که بصورت جسمانی است که عالم شهادت است از سبب علوی و غلی و مرکبات بهر
 صورت که حضرت حق را بنید و در جن رویت جرم داند که حضرت حق است از انجلی اناری
 میگویند و اجمع تجلیات انار تجلی صورتی یعنی در صورت انسانی مشاهده نمودنی است
 و اعلاست و تجلی الهی است که حضرت حق صفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیه است تجلی

شود و اگر نیست که تجلیات افعالی منتهی مانوا ر منله نماید یعنی حضرت حق را بصورت نور سبزه
 و نور کبود و نور سرخ و نور زرد و نور سفید میند و تجلی صفائی است که حضرت حق صفات
 سبعه دانند که حیانه و علم و قدرت و اراده و تسمع و بصیر و کلامت تجلی شود و کما باشد که تجلی
 صفائی منتهی بویسبیه نماید یعنی حق را بصورت نور سبزه میند و تجلی الهی است که سالک
 در آن تجلی عالی مطلق شود و علم و شعور و ادراک مطلقا نماید و تجلیات مذکور بحسب صفا
 و اوقات تجلی علی بنیفا و منت اگر حضرت حق را بنید تجلیست و اما اگر خود را بنید یعنی بنید
 که خود حضرت ^{حقیقت} او کلمات زیرا که کفایت در ضمن این زیاده است و در جمیع مراتب تجلیات
 مذکور حضرت حق را دیدن یا خود را بنید یعنی شدن ^{تجلی} بر سر این تصفیه و انعت و شنیدن است
 علیه السلام خدا ان الله رب العالمین و حدیث رات ربی فی حسن صوره
 و من رانی فقد رای الحق ^{تجلی} تجلی است بر او کلمات و انباء الهی که حکایت کاروان و اسل
 را دست میدهند است که بعد از فنا سالک در تجلی الهی مینماید و باقی کرد و وجود مطلق
 بی نقاب جسمانی و روحانی بنید و علم خود را محیط بهم ذرات کائنات مشاهده نماید و تصفیه
 جمیع صفات الهی باشد و مفهوم و تدبیر بر عین باشد و هیچ چیزی غیر خود بنید و مراد کمال
 توحید عیالی این است بلکه سجالی می گفت ان زمان این معالی کشد بود او را عیالی
تفسیر هم از این رو گفت آن بجز صفا **۱** منت اندر جیدام غیر خدا **۲** اندر انجلی
 کشف این معنی نمود **۳** که بصورت پیش تو دعوی نمود **۴** لیس فی الدارین الکو کفنه است
 در این معنی چه بنویسند است **۵** چون نماید از لوی مانواثر **۶** لی کان بانی این معنی
 و ای خطا خان چهلان و سالکان با انبیا شیخ الی محمد روز بهان و شیخ شمس الدین محمد و علی
 کدوس **۷** اند و اوقات خود نوشته اند همه این مراتب که خبر داده اند و بار در مراتب تصفیه
 سالکان را مریح روحانی دیدن مثالی و کلامی درین حاصل میشود چنانچه سالک می بیند که خروج
 با سانهانگاه خبرتیب و کلامی نیز بنید نماید و در هر حال ^{تجلی} تجلی است که در میان او است

مانده که لا اله الا الله و چون موسی علیه السلام مشاهده حضرت حق در ملائک سماوی و صفات
 نموده لا جرم با هم کلی مخصوص بود و در محاکم غیره نیز میخواهد که باشد و شوق موسی علیه السلام زیاد
 از آن بود که تجلیات سماوی قانع باشد گفت که سبب امری النظر الیه یعنی ذات خود را بمن
 نمایی تا من در تو نظر کنم قال الحق ترا بی حضرت عزت جواب فرمود که هرگز تو ما را بمنی نمی توانی
 تو باقیست من در جلال از تو محرم طمس کفتم بهوای مهر ویت شد جان و دلم چون خورشید
 بر دراز رخ نقاب حسرت بی پرده با حال بنا گفتند اگر تو فریاد عشقی بشنوی در ستیاب
 هستی تو پرده رخ ماست از پرده خود بکل برون آ از سستی خود جویند گشتی از سبیل
 مجاہد کشتی و در بعضی از نسخ چنین واقعت که صدای لفظ اری دلن ترانی است و
 و صدای سینه کون گفته باشد و معنی آن باشد که چون صدای بارت او از صاحب صوت و صوت
 اری ایدن بود که مفرود است موسی علیه السلام باشد صدای او آن رویدن ترانی واقع شده
 و جانب صاحب الوصل بهبات لم یکن مسم و ذات حقی آن کن صدای او هو الجبل ان الغفر
 باریا من الحرفا فزاک اذ حل خلق چون حجاب تو از حق بیرون گشتی و الکلم کل من
افتریب الیه منکم حق تو نزد بیک نیست فرمود که صفت کبریات تو کامست
الکون نوی بود چه هست یعنی صفت که حق مراد است مثال کاه ربانیت و ذات موسی تو همچو
 کاه و جب حق مرزا و انجداب تو بجانب او در غایت سالی است فاما کون نوی یعنی چنین گویند
 راه نرفته و مانع رجوع معتقد بجانب طلق گشته است و اگر کون نوی نباشد میان تو و حق هیچ
 نیست طمس قرب از مال پیوستی رفتنت فریغ از سستی خود گشتنت حوش را بگذارد
 چون سچو خوش دارا اندرون بزم و وصل جانغرا منی از خویش بیت است بگذراز
 هستی ذات که وصل جیت چون نحو انظر سستی سالک عبا بشود انظر جلی الهی نیست
فرمود که حکلی که رسد بر کون هستی نمود چون خاک کون هستی برستی
 یعنی اگر کجایی ذاتی حق بر کون هستی سالک نباید طلبت هستی او همچو خاک ره پست و ناچر گردد و همچو

لم الغض

مطلق

مطلق شود چه اقتضای کجایی ذاتی حق فناء مظاهر و کزانت طمس هر که شد جوابی
 و مدار خدا چون خدا آید شود جویند لا کر چه آن وصلت بقا اندر بقاست لیکن
 اول آن بقا اندر فقااست سماهی که بود جوابی نور منبت کرد چون کند بوزن ظهور
 لاک آید پیش چوین صفت و منبت هستی اندر سستی خود طرف است و معنی آن سب شاه
به آن آید است که قال تریب امر الحق انظر الیه قال لن ترانی والسکن انظر الحلیل
قال است شرف حکا ند صوف ترانی قال اشجلی تریب للجلیل جمله دکا و شرف موسی صعقا
 معنی چون حضرت موسی طلب مشاهده حجال ذات نمود چو ان صفت کند نور کر نار انی منی بوی بوجود
 هستی تو مشاهده ذات ممکن منبت فاما تو که موسی بر کون کن اگر کون بر جای خود عاید تو
 ازمان ما را بدین چون حضرت حق کجایی بر کون نمود نا خطبت ان جلی کون را بار بار کر داند
 و موسی هر کس افتاد و اینست تجلی ذاتی که در مقدمه ذکر رفت و صفت سخن است که سنای
 موسی مشاهده ذات احدیه را در عالم معنی بوده و آن کون که کجاست حضرت موسی میباید و حضرت
 حق بر آن تجلی فرمود هستی موسی بود که تمثل صیور ان کنند بود فاما حضرت موسی کون
میدید و ان چند بار پان کشت سبب بپوشی وفاء ان حضرت شد چون مقتضای کجایی ذاتی سستی
وفاء مظاهر باشند سبب حضرت موسی و بگری را بدین ذات حق قیر نباشد و حکم لن ترانی مطلق
باشد فاما در مترن ذات براب سما و صفات مشاهده ان حضرت و صیور سجده و ادی المن
سبب موسی جلی فرمود و با موسی ازین رود سما سخن گفت که فلا تلمس سوی لم لقائنا و کلمه
گفتند ازین سخنان معلوم نشود و گسالی که گفته اند که خدا را ان میتوان و بیدار دهی از است
گفته اند که خدا را ان میتوان و بیدار دهی است گفته اند یعنی من صفت الذات و ان ها که گفته فر
میگویند که میتوان و بیدار است گفته اند یعنی من صفت الاسماء و الصفات طمس من
چو را دید و نا دید ام در صان ابن و آن سور دید ام لا تدرک الا اصبار و هجو
تدرک الا اصبار فهر کسان بن جو القواء ترید فلیجمل علا صالحا و لا تدرک عبادا

محتاج باشد و مراتب موجودات عالم همچو آیات و قوفت که در کتاب منزل است می آید
 که بان وقف میباشد و متصل بیکدیگر اند که مراد مراتب کلیه است و چنانچه در اینجا موجود است از
 و عسرا حاصل شده اند در اینجا کلمات و آیات آرسنه و فیه اسرار بطور آسن آمد و
 آن عبارتست از عبارات استجماعی که میان کلمه چند واقع باشند که شش بر یک مضمی بود که
 شامل افراد خودیه باشد چون مراتب موجودات درخت عوالم کلمه چند خسته میباشد که **از دور**
عالمی چون سوره خاص یکی از فائحه دیگر **چهارم** چون سبعا که در عالم بود و می
 شد مثل عالم از و اح مجرده و عالم منال عالم شهادت و عالم انسان کامل و با انسان هر یک شتمل بر
 عوالم چند دیگر اند میفاید که از آن کتاب عالم هر عالمی همچو سوره خاص است که در کتاب منزل
 افست و چنانچه هر سوره آیه چند است که مضمون بیان و حکام و مراتب و احوال مختلفه باشد هر
 مرتبه چند است که هر یک مظهر اسم کلی اند که درخت بر یکی از آن اسمها جسمی باشد مختلفه الایکانه
 یکی از آن عوالم بجای سوره فائحه الکتاب است که اهل سوره قرانی است و دیگر از آن عوالم سجایه
 سوره الاستیلاص که از سوره اخیر است و باقی عوالم که در میان این دو عالم واقع است و فاع اند
 مقابل یک سوره از سوره الی اند که در میان فائحه و چهارم واقع اند بسببی که بنام است
 فرموده که هر مرتبه از مراتب موجودات بجای آبی است از آیات قرانی است که تطبیق بعضی از آن
 مراتب کلیه با بعضی از آیات قرانی نموده میفاید که **مختمین** **بیش عقل کل آمد** که در **و**
همچو بای سبیل آید یعنی اول آبی از آیات کتاب عالم عقل کل است که اول ما خلق
 الله العقل و در مراتب موجودات این عقل کل بجای بای سبب است که در کتاب آسمانی که ذرا
 است و اقصی یعنی چنانچه سبب الله الرحمن اگر سبب آیه اول است از آیات قرانی عقل کل اول
 مرتبه است از مراتب موجودات پس در مقابل او باشد و چنانچه سبب الله الرحمن اگر سبب شتمل است چنانچه
 چنانچه سبب قرآن عقل کل نیز چنانکه سبب مراتب عالم در مضمون دوم بای سبیل و چنانچه سبب
 آید تا فائحه دست باشد چون بعد از مرتبه اول مرتبه دوم است فرموده که **دوم عقل کل آمد**

بسیار است

آب نور که چون مصباح شد در غایت نور یعنی آبت دوم آیات کتاب عالم
 نفس کلست که در مرتبه دوم عقل کل واقع است و چنانچه عقل کل مظهر احدیت و حامل احکام است
 است نفس کل مظهر حسدیت و حامل احکام تحصیل علم است و از جمله در مقابل آبت که الله تعالی
 و الاخر است اینست که چنانچه همه شما نور ظهور دارند در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه
 ظاهرند و اند و این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون چراغی است در غایت نور و روشناسی که عالم
 با و متور است که انوار حیات و دانش است که بر مراتب عالم نافه و هر یکی را بقدر استعدادی
 که در مرتبه متور ساخته است چون بعد از مرتبه عقل کل نفس کل است بای عالم حسنی است
 که **سیدم آبت و دغدغه عشق رحمان چهارم آبت الکرسی** **بهمخوان** یعنی آبت سیم از
 آیات کتاب عالم عشق است که فلک اطلس و فلک الافلاک میخیزند و از آیه قرانی در مقابل
 الحجر علیه العرش استواری است و آیه چهارم از کتاب عالم فلک ششم است که کرسی میخیزد
 و از آبت قرانی در مقابل آبت الکرسی که وسیع کرسی سببه السموات و الاخر است و آبت
 و آبت الکرسی و خوش حال در غایت خوبی آبت است چه در هر دو مضمون غیر از یک آبت نوعی
 فرموده که نشان هر دو آبت است چون بعد از فلک ششم و فلک دیگر است فرموده که **سپس**
از وی جوهرهای آسمانیت که روی سوره سبع الثانیست یعنی بعد از کرسی که فلک
 ششم است از آیات کتاب عالم این جوهرهای آسمانیت که سبع سوات مراد است که در وی
 یعنی در کتاب قرانی در مقابل سبع الثانی اند یعنی سوره فائحه هر یکی در مقابل یک آبتی چون
 عرض شد آبتی است مرتبه لارم نیست و این مرتبه را که در مقابل هر یکی از کتاب عالم آبتی
 از آیات قرانی واقع است در وجه شاد کفایتی است **در خانه اگر کسی است بحرف**
بست چون بعد از افلاک سبب عناصر آبت اند فرموده که **نظر کن باز در جوهرها**
که هر یک آبتی هستند با هم یعنی بعد از نظار آیات افلاک سبب نظر بر
 عناصر را بعد که است و هو آبت و خاک اند کن که در کتاب عالم هر یکی از نشان آبتی اند با هر

بسیار و بر اول الالبصار رخصی نمیشند و هر یکی در مقابل آبی از آیات کتاب آیه
واقع اند چون بعد از عناصر که نهایت حساب سبط اند مرات موالد است که از عناصر در کسبند آید
فرمود که پس از ایشان بود جسم سه مولود که نشان کردن این آیات معدود
معنی بعد از عناصر از جسم سه مولود است که حجاب و نبات و حیوانت و نبات را مولود و موالد از
جذب آن میگویند که از عناصر رسیده اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند و بارشما
هر فردی بر سه مرتبه آیات این سه مولود در ارتکاب عالم شماره میکنند که در هر حد و
پروند چون ایشان غایب مرات موجودات و نهایت تفرقات فرمود که **تا جوگشت بار**
نفس ایشان که بر ناس آمد از خضم و آن بلکه آنها را بحسب معنی از آنچه که غلظت
عانه است تقدم شرفی و عظمی بر عالم است فاما بحسب صورت مجده اگر تسخیرت گنجه
از کتاب عالم است خود مرات عالم واقع شد زیرا که عالم است با انسان کلاسیه اند و هر سه
جز در نظیر خودم بکلیت **لطم** ظاهر اگر شمع اصل سوختن است باطنها به نیت شمع
است که بودی سبیل امید نمردگی نشاندی باغبان بیخ شمع پس یعنی این شمع را
که صورت از شمع بود پس ولاد اول فکر آید در غسل خاصه فکری کان بود و وصف از آن
یعنی ارتکاب عالم آخرین است که نازل شده است نفس انسانیت یعنی جبهت و هیات ا
اجتماعی ایشان مجموع جمیع است و نهایت مرات تفرقات وجود است و ایشان را این معنی
در حدیث نبوی علیه الصلو و السلام که در بیان ایجاد عالم میفرماید آید که آدم را در جمیع
بعد از خضر افرید و در رشتند معنی بعد از ریش شایفید زیرا که غرض ایجاد ما و تمام شد که بر
ناس آمد از خضم قرآن یعنی چون کتاب قرآنی و کتاب عالم شایفید و همانند در کتاب
عالم آینه انسانیست در کتاب قرآنی نیز که مشابه کتاب عالم است ختم بر ناس است که در جنبه
و الناس چون در بیان حکم در آیه است که مبدء که ظهور مستی است در سستی و شبه بر عالم
و خالص در غیب در تحصیل کالات معموله و وصول مباد که ظهور مستی باشد در سستی و انشا

ان

اقر

نقطه

نقطه آخرین نفس معارج بر غلط اول نفس معارج و تمام دایره وجود و تطبیق کتاب عالم آیه
قرآنی حجابی ذکر رفت فرمود که اکنون در حکم افانی کتاب عالم ایامی نموده میفرماید که **فاعد**
عالم و الاصل و این قاعد نشان بدانت که حکم فاعلم و ابنا و اول الالبصار بر غلظت
نکاه در افلاک و جسم و حشلاف سیر و افلاک ایشان و اثر آنکه ایشان بر عالم سفلی برسد
میاید که تا کمال قدر الهی و حکم و تدبیر او در تنظیم عالم حکمت کامل و انعام و حکم در علم
و فعل او مشابه رود و ناسب اینها بر معارج محال کرد چون غیب بر عالم سفلی بود چون
از مراتب کمال است فرمود که **مشو محسوس امکان و طبایع** **برون ای نظر کن در**
صنایع تطبیق ایشان و میفرماید که رفتار ارکان اربعه که عناصر مواد است نشود ایشان را
از کان ارتحال گفته اند که هر یکی یکی و اصل اند و در ترکیب موالد ایشان حاصل شده اند
و سه طبایع که عیان از خوارت و رطوبت و سردت و جو سست که شامل عناصر و موالد است
هم مشهور و در انداز مراتب عناصر و موالد و لو ارم ایشان قدم فراتر نه و نظر در صنایع مغفنه
الهی نمایی و تدبیر و قامل در ان کن تا نمودی بدین وجود صالح و کمال قدرت علم و حکمت
او کرده و از خاضیه انسانی بی بهره نمایی چون عظیم موجودات که محسوس و مشاهدات
سمو است و ایشان اثر این عالم سفلی برسد فرمود که **نظر کن تو در خلق سموات**
که تا مجموع کردی کتابت یعنی در آفرینش آسمانها نظر کن و بدین که ایشان را
بچ کیفیت او برده اند و بچ نوع متحرک بکلیت و ای کرده اند و روش هر یکی چگونه مختلف
ساخته اند و اگر در ایشان چه اثر باو خاضیهها بطور می آید و بواسطه این تصور ممدوح حق
کرد آیات و قرآنی و حق معارج نشود و حجابی فرموده است که ان فی خلق السموات
والارض و اختلاف الليل والنهار آیات لا یحسبها الذین ینکرین آیه
قیاما و نمود و علی جنوهم و ینفکون فی خلق السموات والارض ربنا ما
باطلا سبحانک هضنا عذاب النار چون نهایت مراتب عالم حساب که عالم مشاهدات

۱۰

حلقه

است عرش است که عبارت از فلک الافلاک است و فرموده که **بین بکره که خود عرش اعظم** بگویند **محیط هر دو عالم** یعنی یکبار بر بین که عرش اعظم که بزرگترین جسم از عالم حساب است و حکما از افلاک و فلک ظلمت است بی سازه که هیچ کوبک بر آنجا نیند و فلک محدوده میباشند چگونه احاطه هر دو عالم نموده است و مراد به هر دو عالم دنیا و آخرت است که عیب و تشبهات بر می نامند و چنانچه عالم و شهادت در اندرون او واقع است چه شوکر کرده است که احاطه جمیع حساب دارد و عالم غیب نیز که آخرت داخل است چه حضرت سبحان صلعم فرموده که **ارض الحشد الکریمی** و سفینه آخرت است **الرحمن** و منها انفضت الالهات پس البته جنب در اندرون او باشد و هر گاه که پشت اندر روش باشد در رخ نرسد او را بود که **و ان حطبت لمحیط الکریمین** پس محیط هر دو عالم باشد چون در آیت **کلام الله الرحمن علی العرش استوی** و در حدیث صحیح سلم و سفینه عرش الرحمن واقع شده است **میفرماید که** **چون گردند اسرار عرش رحمان جنبت دارد او با فلک ان** بلکه الرحمن اسم حق است باعتبار جامعیت سماء الهمیه و افانده وجود و کمالی که لازم وجودند بر موجودات ممکنه و مظهر مستوی این اسم در عالم شهادت افغانی عرش است چه حرکت عرش اجناس و الیاء و اصناف و افراد و اشخاص بی غایه از امتزاج عناصر در مراتب موالد و تلبس لباس و پوشیده بطور رمی آید بنا برین وجه نسبت به عرش الرحمن ظاهر است چه معضای اسم الرحمن بزرگتر از فلک الافلاک که عرش است بر وجه کمال پیدا می شود جنبت دارد او با فلک ان یعنی عرش را با دل انسان چه نسبت است که حضرت سالت صلعم فرموده که **قلب المؤمن عرش الله الاعظم** باید دانست که چنانچه در افان عرش مظهر اسم الرحمن واقع شده است در عرش دل انسانی است و مظهر اسم الرحمن است و هر لحظه حق را در دل مؤمن ظهور می کند و بکبریت بلکه ظهور کجالات رحمانی در دل که از عرش است زیرا که چون دل بر خست میان عیب و تشبهات منمیل بر احکام هر دو عالم است و عرش را انتمال بر احکام شهادت است **نقطه پس دل عرش اعظم**

مانند

مانند و مناسب تمام باوست بعضی از آنها است که ذکر کرده اند و بعضی دیگر گفته اند چون دل نهانی که بموجب قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن علیها کفایت میجویند مانند عرش در حرکت است فرموده که **چون جنبند عرش رحمان جنبت دارد** **او با فلک ان** یعنی دل انسانی و عرش همان علی الذوات چرا در جنبش و حرکت اند و یک لحظه آرام و فراری می گیرند مگر سبب است که نشان انگی تعاضای دو ام ظهور میکند در دو سطح ظهور کل بود فی شان در افان و نفس این دو مظهر اند و حرکت دائمی از تعاضای حق ظهور است بجهت اظهار تعاضای و معانی مختلفه چون حرکت عرش و در است و حرکت دوری تابع حرکت مرکز واقع است فرموده که **گردان مرکز عرش سبط است کلبان رحمان** **نقطه او در محیط است** یعنی کوسا دل انسان مرکز عرش سبط واقع شده زیرا که این دل همچو نقطه است و آن عرش و در است محیط این نقطه و سبط است که حرکت از سبب آه مختلفه الطبايع نبانند پس نسبت دل انسان با عرش که سابقا سوال فرموده بود نسبت در کنند با محیط بدان که حرکت عرش که فلک اعظم است و مجموع حرکات بدو معضوس است و از دو ابر افلاک و از ابر آخرین است دور است و حرکت فلک انی در عرش مرکز است و انجا الرحمن علی العرش استوی و انجا قلب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن که در اصبع طالع و حال است و بضرورت حرکت دوری تابع مرکز است پس حرکت عرش تابع حرکت دل باشد **نقطه** فی ذرات الافلاک فاعجب فیها **۱** محیطه بها و الخطب مرکز نقطه **۲** عرش است محیط و مرکز دل **۳** گردان خود در کل چه حاصل **۴** گردان عرش و حمل افلاک **۵** کرده دل ماست نه برین خاک **۶** عرش از بی دل سبب دانست **۷** خاکت بهانه حاصل است **۸** چو در در امان دل مرکز عرش گفته است حکم قلوب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم **حقیقت** دل کامل است فرموده که **بر آید در شمار دوری کما پیش سر با او عرش ای بر در روش** یعنی عرش که فلک معدل النهار نیز میگویند در مدت یک شبانه روز کما پیش کرده

چرا حشر از این دو عالم که
کبریا طغی غمگین از آرام که

سه لای نو که مرد در پیشی برقی آید و طواف در پیش صاحب دل بجزش با زوری یک نوبت نماید
 در پیش مصطفی است که دل بارت مبهط افوا بخلیات الهی باشد و در ناب نور تجلی الهی از خود
 فانی گشته بقیه حق باقی شده باشد و درین بین است باینکه مفعول و مفعولین از حرکت افلاک
 ارباب القلوب صاحب کاشفات میشا بدینند و مدار افلاک برین است که کواکب
 لما حلفت لافلاک و شیخ ابوطالب میگوید مفر ما به که ان افلاک ندره و انما
 بی آدم و شیخ محی الدین عسکری قدس سره مفر ما به که الحمد لله الذی جعل الانسان
 الکامل معلوم الملك و ادراهم جانده و تعالی نثرها و نثرها بافانده الصلک
مضمون ما هم ستون خف مینا ما هم مدار سبک اشیا ما هم محیط و مرکز دورها بر کما
 وجود در هر طور سلطان سرفاب و حسین ما هم و طفیل است کونین ما هم که
 کما پیش که بر آید در شبانه زوری کما پیش فرموده است اشارت است که یک دور خوش
 که عشارت از حرکت اوست از نقطه معین تا بار رسیده همان نقطه از شبانه زور بمقدار
 معین کمتر است و شبانه زور از یک دور خوش بهمان مقدار معین زیاد است و کما پیش
 از پنجه فرموده و بیان این سخن است که هر وقت که در اقطاب فرضا در نصف النهار
 در نقطه افلاک البروج باشد البته نقطه المعدل النهار نظیر و محادی آن نقطه معروفه از افلاک
 البروج در ان نصف النهار خواهد بود هر گاه که آن نقطه از افلاک البروج بلکه آن نقطه معدل النهار
 بود باز نصف النهار برسد یک دور خوش تمام شده و هنوز یک شبانه زور تمام نشده است
 زیرا که هنوز اقطاب نصف النهار که مبداء مخرج این دور بود بر رسیده است بجهت اقطاب
 حرکت خوش خاصه خود درین مدت یک شبانه زور و تقری خوشی از افلاک البروج قطع کرده است
 پس آن نقطه مخرجی از معدل النهار پیشه از اقطاب بمقدار آن خوش نصف النهار رسیده است
 و شبانه زور عبان از رسیدن اقطاب با نصف النهار پس شبانه زوری زیاد تر از یک دور
 خوش باشد بمقدار آن خوشی که در ان مدت اقطاب حرکت خاصه خود از افلاک البروج قطع کرده است

که نظیر و محادی آن نقطه
 افلاک البروج معدل النهار

دور خوش از شبانه زور همان خوش کمتر باشد چون فلک الافلاک بجز حرکت بومی که
 خاصه اوست و مستی است حرکت اولی باقی افلاک را منحرف میکند و فرموده که **در حقیقت**
حیام مدور **چو آتش یک به یک منبر** یعنی این اسام مدور که افلاک
 و کواکب اند و مدور بجهت آن گفته که گرداند از معنی از و خوش در جنبش خواهد زد یک به یک
 نظار کن و بدین که سبب است که حرکت خوش این باقی افلاک میکند مدایر حرکت فلک
 الافلاک که فلک خیم است حرکت شریف است یعنی از حرکت بجز حرکت یکند و حرکت اولی
 از پنجه مستی است که اول حرکتی که در یافته میشود این حرکت است و فلک الافلاک این حرکت بومی خود
 تمام افلاک دیگر و کواکب را منحرف میکند و هر روز همه را در عالم رحمی آرد و حجاب مشایخه بخود
 میشود و شیخ در اینجا مفر ما به که سبب آن باقی افلاک و کواکب از معنی فلک الافلاک در جنبش
 و حرکت اند چنانکه سبب این است که خوشی که منحرف فلک الافلاک است در وقت و تاثیر
 برینه رسیده که فلک الافلاک را با هر چه در ضمن او اند از افلاک نماند و کواکب منحرف مبارز
 تا ما حرکت فلک الافلاک بالذنبت و حرکت باقی کرات بالعرض و بعضی گفته اند که لزوم حرکت
 باقی افلاک در حرکت فلک اعظم را محو لزوم حرکت مطرف است در حرکت طرف را و فی مابین جواز
 حرکت فلک الافلاک خواجه ایما که در حرکت شریف است فرموده که **در مشرقی این مخرج**
دولاب **همی گردند دایم به جز در خواب** یعنی حرکت فلک الافلاک از اسام مدور که
 افلاک خانه و کواکب اند و ایما مخرج دولابی جو روح اب است شرقی مغرب میکند معنی این
 حرکت از جانب مشرق است سوی مغرب و از جانب غشی که است از است بخصیص کمالی
 که بران مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارند نه پروای خواب بجان و دل مطیع امر
 و متقاد فریبند **للم** **دایما چون همی ز خلق** بی سر و پا همیشه گردان که بر او
 و کلبه گردان **اور مشرق مغرب دوان** دیگر از احوال خوش کرده دوان
 صوفیان گوید پوشش همه از غم و است در خوش همه آتش اندر دل بود در جان

حیث

کرده بر خاک آب بین روان **۱** بعد روشن دلان جان بر تاب **۲** همگی کرکشان بی خور
 خواب **۳** چون حرکت غرض در غایب سر عسنت فرمود که **۴** *در این سوره* **۵** *عظیم*
کند دوری نامی کرد عالم یعنی سر غایت حرکت فلک عظیم بود عیب که هر یک
 شبانه زری تقریباً یک دور تمام کرد عالم منباید و نیز در اول حکمت ثابت شده است
 که ششاد جز ارسال کسی نیست که یک شبانه در قطع می نماید و از خواب بجا بآید
 یکی نیست که نفل کرده اند که روزی جبرئیل علیه السلام پیش حضرت سائب بن جهمم آمد حضرت
 پیغمبر از سوال فرمود که وقت نماز پیش شده است جواب فرمود که لایع حضرت سائب
 فرمودند که لایع چه معنی دارد فرمود که شما که سوال فرمودید منظور وقت نماز پیش نشود
 کفتم که لا درین معنی از زمان که لایع اوقات انفسد راه قطع کرده و روشن کسی گفتم
 که نعم چون باین حرکت بومی فلک عظیم باقی افلاک جای ذکر است بخیر که از فرمود که **۶**
فلک دیگر چه شبان *بجمله الله یعنی همه کرکشان* یعنی کسی که فلک عظیم
 از مشرق مغرب می نماید افلاک ثمانیه اند هم شبان یعنی سیدین نوع حرکت فلک عظیم
 یعنی به تعبیر او از مشرق بخبر عسج اند یعنی بعضی از سراج معلق زمان میگردند و درین حال
 اگر حوج مناسب افتاده است **عظم** از مشرق حوج درند و **۷** کرده در سبیل جهان تا نیز
 در کفنه سماح حسیح بخان **۸** در دو دوار و صحن جا را ارکان **۹** انش و باد و آب خضر و خاک
 خود خوش هر یکی رده خاک **۱۰** چون خلاصه افلاک ثمانیه حرکت غریبه است که بر خلاف
 حرکت فلک عظیم است فرمود که **۱۱** *ولی بر عکس دور عسج طلس* **۱۲** *همبگردن در این*
مخوش **۱۳** *مدا که جای حرکت جسمی فلک عظیم از مشرف بجای مغرب حرکت است*
 این وقت افلاک کلبه دیگر بر خلاف حرکت فلک عظیم است یعنی حرکت غریبه است که از مغرب
 بجای مشرف حرکت می کنند پس هر یکی این افلاک ثمانیه را در حرکت هستند یکی حرکت غریبه
 که حرکت فلک عظیم از مشرف مغرب میزند و یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت جسمی است

کار

که از مغرب مشرف بر خلاف حرکت عرضی میروند هیچ منفرد که دلی بر عکس دور عسج
 اطلس یعنی اگر چنان افلاک ثمانیه می باشد بر متابعت حوج عظیم از مشرف بجای مغرب
 حوج زمان میگردند ولی جهت بار چنان عکس دور عظیم از مغرب بجای مشرف حرکت
 ارادی خود میگرداند این وقت محسوس یعنی این افلاک که مکان شب اندوز را که دایره اند
 بگردانند و از هر فلکی ایشان که منقسم میگردند هر قسمی را اوقس می نامند پس ایشان محسوس
 باشند یعنی محسوس کرده شده و افلاک ثمانیه حرکت کلی عرضی شبانست مثل فلک عظیم هر یک
 در شبانه زری تقریباً یک دور تمام میکنند فاما حرکت ارادی این افلاک ثمانیه چون
 مختلف افتاده است او را هر یکی ایشان بحسب حرکت خاصه بر مختلف است و ذکر تفصیل
 این درین محل ضرورت نیست چون مودل آنها در حفظ فلک عظیم است که در خط فلک البروج
 فرمود که **۱۴** *مدل کسی ذات البروج است که او را تفاوت ثمانیه است*
 بدانکه فلک کلی جای چکا انساب سروده اند و کمترین این می توانند که نوبت باشد افلاک
 ششاد اول فلک مایع است که فلک اللعلاک و فلک عظیم و فلک طلسم و فلک غیر کوکب
 میگردند میان شرح غرض می نامند و درین فلک عسج کوکبی نیست و از کوکب سباده است
 فلانند افلاک طلسم و غیر کوکب گفته اند و حرکت این فلک از مشرف است بخبر و این حرکت
 را حرکت اولی می نامند و خطین حرکت این فلک را در قطب عالم میگویند که کی قطب ثمانیه
 که در وقت ثبات النعش است که درین اوقی ظاهر است و دیگری در مقابل او قطب جنوب است
 که در وقت الاضطر است و دایره که بر منقطه این فلک مغروض میشود دایره مودل آنها را
 میگویند زیرا که چون اوقات سیه او میشود در ثمانیه این فلک عظیم است فلک طلسم است
 که فلک البروج و فلک ثوابت میگویند و میان شرح هر یکی میگویند و در حقیقت فلک
 البروج نیست که بروج انبی عشر در او مغروض شده و فلک ثوابت چنانچه گفته که لوکب ثمانیه
 تمام درین فلک اند و حرکت خاصه این حرکت بطبع است از مغرب مشرف و در قطب حرکت

معموره شب و روز برابر میگردند
 و فلک در مکر در حرکت مع

این سرک غیر دو فلک عظم است فاما هر که هر دو متحدند و مرکز ایشان مرکز عالمست و بنا
 بر تقابل قطبین هر یکی منطبقه بر یکی نزدیک است و منطبقه این فلک ششم را منطبقه البروج و در
 البروج میگویند زیرا که بر میان زمین است بروج انبی عشرت میگردد و چون دایره منطبقه البروج از
 دو ابر عظام است قاطع عالم است پس در سطح اعلا فلک عظم با معدل النهار منطبقه است
 بدو نقطه متقابل و این دو نقطه آن نقطه را که چون اقباس بر فاصله خود از یکدیگر در شمال
 میشود از معدل النهار نقطه استمال یعنی میجویند و آن نقطه اول حملت که چون اقباس
 بان نقطه میرسد ابتدای فصل بهار است و نقطه دیگر در مقابل او که چون اقباس بر خود از
 گذرد و جنوبی شود از معدل النهار نقطه جنوبی می نامند و آن نقطه اول میر است که چون اقباس
 بان نقطه میرسد ابتدای فصل بهار خریف است و این فلک ششم را بدو ابر دهم مساوی
 کرده اند مانند کاجهای خرب و هر یکی را برجی نام نهاده اند و بعد از این نسبت و نسبت به
 برجی ازین بروج یکسم صورتی که اگر کواکب باشد در آن برجند نسبت به این بروج اثناعشر
 در تمام فلک عظم است که در اراجه تمام فلک ششم واقعند کرده اند تا مقابله حرکات بجا
 در بروج انبی عشرت و تصور انتقال ایشان از برجی به برجی دیگر سهل و آسان کرد و هر گوی
 که در محاذی یکی ازین بروج واقع میشود میگویند که آن کواکب در آن برج است بلکه در
 جمیع افلاک کله بحسب محاذات تمام فلک البروج بروج اثناعشر معتبر است و بدان در
 فلک را که در او از بروج است به جهت مثبت ضمت کرده اند و منازل فرموج میگویند که هر دو
 قدر یک منزل ازین منازل است و چون فلک دوازده برجست و منازل مثبت هفتصد
 هر برجی دو منزل و نیمی باشد و چون صفت فلک دیگر با کواکب مساوی است و اسمی بروج
 ناظم در ایات که می آید ذکر خواهد کرد اینجا ظاهر میشود اینجا جناب دیگر ندارد و اسمی منازک
 قدر در محل خود گفته میشود و معدل که سی ذات البروج یعنی معدل النهار که منطبقه فلک ششم
 است چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز فلک معدل میگویند که نسبت به محل باشد یکسم حال

و این معنی اینجا است است که سی ذات البروج است یعنی که سی فلک ششم است که خداوند
 بر جهانست زیرا که بروج در مفر و عرضند است و معدل چون محیطه فلک البروج است که با مجموع
 کرسی است که فلک ذات البروج بر آن ممکن است و نقطه کرسی درین محل لغات لطیف
 واقع شده است که او را یعنی ذات البروج را اند تفاوت نه فرجه است تفاوت در لوت یعنی
 بناعد است یعنی ذات البروج از معدل دور میشوند و بینها فرج یعنی خل نیست بلکه همچو
 پاز بهم متصل اند یا بلکه حسنه ذات البروج از یک دیگر بنیاعد میشوند بان معنی که فرق
 بر ایشان جایز نیست و سوراخها و شقوق و قطور ترند از و بدانند که در حکا است که در
 تمامت افلاک شعخوف و النیام یعنی از هم در بد باشند و بهم آمدن خیا که در خاص است
 جایز نیست و هیچ محلی درین عالمی قدس تر نیست که در افلاک سعید خوق و النیام جایز
 است فاما در خوش و کرسی که فلک نهم و ششم اند جایز نیست چون فلک ششم منقسم بدوازده
 برج شده است نشان بنا نامهای آن بروج کرده و مفر ما بد که **حمل با نور با جو را و خرفک**
بر او بر هیچ سیر و خوشه افک یعنی آن بروج که حمل و نور و جو را و خرفک که سر طراز
 است بر او یعنی در فلک البروج هیچ سیر که است است و خوشه که سینه است او یک شده اند
 او یک بنیاسند خوش فرموده یعنی در فلک البروج اند چون بعد از سینه میریزند فرموده که
در کبریا و عفر سیر کانت زهری و دلو و حوت انجانا است یعنی اگر سینه بران عدم
 و عفر است و بعد از عفر کمان که خوش است و از جدای و دلو و حوت انجانا یعنی در فلک
 البروج نشانست مثبت سهمی دوازده برج که فرموده و با بر سینه نوشته شود تا ناظم
 همان تر باشد سهمی بروج دوازده که مثبت حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب
 خوش جدی دلو حوت چون مقدار بروج فرموده که نشان کواکب باشد بنموده و مفر ما بد که
نایت کبریا مثبت و جازند که بر کرسی تمام خوش دارند بدانند که کواکب دو
 قسم اند تا بنه و ستیان کواکب سیاه مفسد و هر یکی در فلک علیین اند چنانچه پیشتر

خواهد فرمود و کواکب ثابتة آنچه رصد کرده طول عرض نشان معلوم نموده در درجات مثبت
 کرده اند بکبر از دویست و دست فلما را بی شش جناحی ششم بوده است که ثابت که ثابت که ثابت که ثابت
 که بر کرسی یعنی در فلک البروج که فلک ششم است جای جایش دارند یعنی در فلک ششم اند و این
 کواکب با جمیع ارض طبری این فلک ششم هرگز و معروفند یعنی که قطر نشان مساوی است بین
 فلک زبانه و نه که این کواکب مذکور را الوابت از آنچه مذکورند که چون نشان در خانه بطول است
 کانه که چون که دارند دیگر اوضاع نشان علی الله و ام بر و نیز در جسد ثابت است که هرگز تغییر نمی یابد
 اختلاف مدارات چون نشان نفاک ششم و کواکب ثابت که در اینجا مذکورند و مضمیر ماید که **مضمیر**
جای کواکب با ثابت ششم جیب راجع و مکان است یعنی کواکب که در جیب است
 نفاک ششم با سایر کواکب و حارس و حافظا نجاست یعنی این فلک ششم جای اوست و فلک ششم
 مکان و جای و منزل جیب است که مشرفی میجویند چون بعد از ششم ششم است فرموده که
بودیم فلک راجع راجع **کجا هم انقلاب عالم را است** یعنی فلک ششم جای
 مرغ است و فلک چهارم جای و منزل آفتاب است که از پیش عالم از دست زیرا که نور در
 از دست و خدیر زمان و ماه و سال حرکت اوست و نشو و نما نبات منوط بسیر اوست چون
 ذکر چهارم نمود مضمیر ماید که **سیم زهره دوم جای خطا رد** **مهر جیب و نفاک است**
وارد یعنی فلک سیم جای ششم است و فلک دوم جای عطار است و مقر جیب رخ
 دنیا که نسبت اما فلک اول است و وارد شدن یعنی سرد آید است و جای خود آنجا کرده
 کواکب بسیاره بر کی مدین زینب که ذکر کرده اند در فلکی علی حده اند بدان که ترتیب
 افلاک کواکب سیاره بان وضع خاص که مذکور شد بدو وجه داشته میشود یکی کیفیت یعنی آنکه
 کرده اند این کواکب هر کواکب دیگر را از آن فلک کائنه البته تحت فلک منکشف است و دیگر
 اختلاف منظر زیرا که با آنست که بعد از اختلاف منظر اصل ثابت با آنکه مکرر از ارض است
 بروج اشاعره مذکور خانهای کواکب سیاره اند نشان بر این خانها هر کواکبی نمود منوط

نوروز

که در فلک الجدی و در پیشتر از **بسیوس و صومند کرد انجام و آغاز** به اکثر قریب و معتدلی
 که کواکب سیاره را بحسب بجز در بروج اشاعره یافته اند هر کی نامی بخانه اند اول از
 بروج که قوه کواکب زیاد تر از همه بروج دیگر و این اند و این روح را خانه ان کواکب میگویند
 زیرا که از هر جوش حالی که باشد نیز ازان منست که در خانه خود باشند و چنانچه خانه قوت کواکب
 در بروج خانه است غایب نصف در روح مقابل خانه خواهد بود که بروج حشمت باشد و بنا بر این نصف
 بروج حشمت خانه را و این کواکب میگویند مثلا هر کواکبی را که در جیب است باشد و این اوج حشمت
 باشد که در جهت و علی هذا القیاس الحاصل و این در مقابل خانه است چون کواکب اعلی است
 است در جهت خانه از او که در مضمیر ماید که در فلک خانه و دست کی جدی است و دیگر کواکب
 بازمی پس از فلک ششم و جیب انجام و آغاز کرده و در سده و اینها خانه خود این دو بروج
 کرده و در جیب و در فلک ششم و آغاز کرده و در سده و اینها خانه خود این دو بروج کرده است
 چون بعد از شرفی بر تحت مضمیر ماید که **عمل با عترب آد جای سیرام** **بند خورشید**
ند جای آرام جیبی مثل و عترب جای بهرام یعنی خانه روح اند و در سده آفتاب راجع
 آرام است یعنی خانه اوست آرام و سیرام است که در خانه خود باشند و آفتاب با هر کی خانه
 مش دارند و باقی این جیب کواکب دیگر که خسته میجویند هر کی دو خانه دارند چون بعد از آفتاب
 زهره است فرموده که **زهره نور و سیران سافت کوشند** **خطا در وقت در جوارا**
 یعنی چون زهره بروج نور و سیران را کوشند خود ساخت یعنی خانه خود که در عطار و در جوارا و سیر
 که سیر است در وقت یعنی این هر دو بروج را خانه خود کرده اند چون بعد از عطار و سیر
 فرموده که **زهره یک را جیب خود** **دست بر سیران کوشند** **مندی ما و جیب ک**
 را که سر طران است همچون خود دیده او را خانه سافت هم شمس بسیار گفته که چنانچه
 فرموده در جهت سر طران بر سره و در جهت و شب چون آفتاب یک عقده بگردند
 بدانکه آفتاب را مداری است که میان بر جها میگرد و در آن مدار را منقطه البروج میگویند

در دو ربع مقابل یکدیگر است
فصل ششم در اقسام اقطاب

روشن و نورانی گشته است از زمان بدر میگردیدند هیچ مغرب ماید که قدر امتنازل است و مشت
است چون این منارل قطع نمائید و چهار در منارل عام در میان ماه و اقطاب منو و ماه مقابل
اقطاب میگردد و از انظر مقابل میگردد چون از مقابل در میگردد و نور ماه نیز نسبت کمتر میگردد
که **برای این مجموع چون قدیمت** **است** یعنی ماه بعد از آن که
مقابل اقطاب گذشت و نور او در ناقص شد بواسطه اقله که در وقت چهارم است با اقطاب
نزدیکتر میگردد و نور ماه کمتر میشود تا با از نزدیکت الشعاع میرسد باز دیگر از جهت همان که یک
طرفش مجادای اقطاب است نسبت به او اول شکل ممالی پیدا میکنند و درین عو مثل مجموع اول
قدیم میگردد و چون اقیه جوب کج حاصل گشته خرامت که بعد از قطع گوشه خرامت
ماند و قدیم گشته یعنی همچو آن اقیه جوب گشته است که و القمر قدری از منارل است
عاده کا العروج الصلح و این اختلاف احوال در مدتی و مبالغه و زیاد و شافص نور که در
سیر قطع منارل او را واقع میشود از انظر غیر سترزی و نزدیکت که غلبت و کم کامل بنا برینها
اینچنین ساخته است که دلت تعادیر العزیر العلیه است که او را درین هیچ حسبتار
است چون فکر در او صنایع عقلی موجب کمال نفس است میگردد و فرموده که **اگر در فکر کردی**
کامل بر آنکه کوی بنت باطل یعنی اگر در فکر و کامل شستی و فکر در
مصنوعات ضایعی باشد تا یابی بر مینی که افلاک و کواکب مان عظیمی و این اختلاف حرکات هر
و انظار و امتزاجات بی غایه که ایاک بقا بر حکمتها که اطلاع بران کتابی خارج از طبع بشر است
و انما احکام نشان که در عالم خلق ظاهر میگردد که بقدرت کمال او هر چه است که کعبه است
و مینی بود خواص است و چه از آنرا نیز نسبت بر آن ممت و چگونه مظهر احکام کل
بوده هو حی نشان گشته اند بر آینه معنی الب کوی که اینها باطل گشته و در ضمن هر یک
حکمتهای عظیمی که و نیز کسرون فی حلول السموات و الارض و اینها ما خلقت
هذه باطلا بصحاک فصاعدا اب النام و حاشا که از نسیم هیچ چیزی حکمتی صادر

مدار در سمت منطفه البروج است و ماه مدار بی سینه مدار اقطاب جاطع در اعتدال
میچسند و چون برتری بر می رسند پس یک بعد از مدار ماه در جانب شمال از مدار اقطاب
و نیمه دیگر در جانب جنوب و آن مختص را که ماه چون از یکدرد و جنوبی شود دست میگردد
ار آن که در شکل سر و دم از دو باشد اندر هیچ مغرب ماید که دست همچو در اس یک عده است
ممود و قبول کرده و کواکب نیز چنین است در اس و دست و کس و معاده و نخست نشان خریه
است و از ان تمامت کواکب نیز چنین است در اس و دست و کس و معاده و نخست نشان خریه
نه از کواکب اند چون خانهای کواکب را بعد از فرموده نشان منارل فرمود ماید که **قربا**
مب است آمد منارل شود با اقطاب که مقابل گفته شده بود که در وارده
سرخ را بیست و هشت قسمت کرده اند و منارل قر نام نهاده اند و هر روز ماه در یک منارل از
منارل می باشد و سهام منارل است که اینست شریکین یعنی نریا و بران و در بعضی
در اج متره طرفه جهه زبره صرغه عوا سماک بحر بان اکلیل فاب نوله عالم بلین و ابرج بلین
سعود اجیب مقدم موخر است با آنکه نور فرستاده از اقطاب است و افلاک نشان کری
است و سیر قدر در غایه است چنانچه در شبانه روز و بعضی نهر تا یک برج خطی میکنند
و چون ماه با اقطاب در یک درجه واقع شده در شعاع اقطاب محوس می نماید و چون از اقطاب
بمقدار معین که تقریبات دو آورده درجه باشد یا بیشتر که دست از تحت الشعاع بروی می آید
پیدا میشود و میگویند که ماه پوشیده است و بنا بر کبر افلاک بر آینه در آن جن یک طرف ماه
ش در مجادای اقطاب است و همان کناره ماه است که نور اقطاب روشن میباشد و از زمان
ممال می نامند و چهارم است از اقطاب بعد پیدا میکنند که در هر یک ماه بیشتر در مجادای
اقطاب میشود و همچنین قدر در منارل سیر میکنند تا آنجا که مقابل اقطاب میشود که شش برج
تمام که چهار در منارل است در میان ماه و اقطاب بود مثلا اگر اقطاب در اول نور بود ماه در
اول غرب باشد و پس علی هذا و چون در جن مقابل تمام حرم مرتی ماه در مجادای اقطاب

اول

شود و چون لغی حکمت مصنوعات معنی برجهل عدم اطلاع بر مراد الله و ضائق امور
 تواند بود و فرمود **کلام حق فی الطین برینت** که باطن برین نعل از زمینست
 یعنی کلام الحقی ناطق بر این معنی است که طمس دیدن حکمهای حق آسمان و زمین و هر چه
 در آسمان و زمین است از ضعف غیر ناطق بلکه عدم ایمانست که **وما خلقنا السماء و الارض**
و ما بینهما باطلا و لا الله یظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار
 چه بسیار که ایمان صغیری و بعضی حاصل است میدانند که در زمین آفرینش برتر از حکم حق و کلام
حق فقی کل شیئی که آیه **ندل علی آتد واحد** بران لغزشی که بر حجابها
 نور پدید که باز نیانها دم **فکیف که افلاک** و آنچه برین غلطی و محکمی و در بعضی از شیخ
 چنین واقعست که باطل دیدن از طرف ظن است ان نیز نشان همچنان آیه مذکور است **یهدون**
 بلکه اگر چنین گویند که باطل دیدن از طرف بر الذینست اولی است ناقص بر این
 باشد و غالب است که اینچنین بود است و خسر از پاستخان واقعست و این چون
 افعال حکیم بی حکمی نیست فرمود که **و هو دینه و الله حکمت تمام نباشد و در جواب**
نیز در برام یعنی این مرد فایده نادان کار بنابر فرموده و از نظر اعتباری نصب بود
 که مثل است و بعضی و کوهی حکم دارد ولی حکمی او را نیافریده اند که **و فی خلقک**
یا بلت من دانه اما کقول یوسف یعنی در آفرینش شما و هر چه را ظاهر کرد
 و بطور بی آرد از روندگان زمین ایات و حکمتها و نشانهاست از برای جماعتی که
 اهل عین اند پس دینی که چنین باشد چون تواند بود که در جو دیرین عطار و در حکم
 یعنی تریح حکم نیاند و نشان عیب و باطل آفرین باشد این کمان از سوی حق است
 و موجب خطه الحق است که دفاع عذاب النار جو هر کس نبضه ماثر افلاک و کواکب است
 است بلکه با هر حکم چهار و حاصل مختار است و عارف کسی است که در صورت بسیار است
 را بنده فرمود که **و با چون نیکو سپید الی کار** فلک را یعنی از حکم جبار

نیکو کار

یعنی اگر چه از افلاک و کسبم از زبان عالم سفلی برسد و این معنی مشهور خواص و عالم است
 ولی چون در سلسله این کار ایجاب منکر فلک را نیز همچون باقی مخلوقات محکوم حکم ملک
 جبار می نامند و افلاک و آنچه درین حرکات و آثار و احکام که از اوضاع ایشان معلوم
 سفلی میرسد نه باختر خود ندیده و همه محسوس حکم الحقی و هر چند بنکی و بدی از حیر و زبر علیا
 در برستان عاید بگردد فاما چون نیک نگاه کنی همه را پادشاه است و با هر حکم
 او راست و دیگران واسطه نفس نیستند **لهم** در خم رافت همچو کواکب فلک و هر چه
 در فلک گویند سوی او را همسیر نخواهی شد تا از رخ سایه و سوسنت چون
 که بجهت عدم استعداد و قابلیت راه نمیدانند نبرده اند افلاک و کسبم را در زانیر سفلی دانسته اند
 و صد در کاینات مستند با اوضاع ایشان نموده اند و ان کرده فرمود که **نعم چون را ایمان**
یا نصیب از کوی که از شکل فریبت **نعم کسبانی را میگوید که نجوم را موزن**
 حقیقی گفته اند یعنی نجوم از ایمان که تصدیق بود و ادب حق است بی نصب است و راه نمیدان
 نیافته است و آثار و نشانها را افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که درین عالم سفلی می بیند
 لاجرم سناد اثر استعلام ایشان منجابه و قابل شده بر آنکه بر آنکه عالم کون و فساد
 برسد همما این شکل غریب افلاک و کسبم است که میرسد و غیر ایشان فاعلی و کبریا
 رند و آنچه مردود و شرح شدن و حدیث من آمن بالجحیم فقد نصر در قرآن طایفه و اما
 مستخرج اص شبها یعنی تواند شد چون از ایمانی است که آثار را با استخلال کنند
 با افلاک و کواکب میدارند فرمود که **یعنی مذکور که این جرح تدور** **نظم و امر حق**
کینه مستحبه یعنی آنچه که قابل بران شده است که افلاک و نجوم موزن حقیقی اند
 یعنی میند که این جبرج تدور می کرد مستحرام و حکم الهیست و هر چه حق مینماید ان
 میکند و محسوس حکم کرد کار نیست و اختیار ندارد و سبیل نوبت بر این را مضمون ماید که
 یعنی این معنی ظاهر است **لهم** در کوش دکم لغت فلک پنهانی کاری که خدا کند

زمن سیدانی بر کار خودم اگر بر بی دست نهی خود را بخرد می نرسد کرد ای
 و حصه حال است که حکم لامشور فی الوجود الا الله افلاک و جسم مطهر الهی اند و
 ایشان به تشریح است و غیر حق را بحسب نه ذات و نه صفات و نه افعال چون منع نظر
 افراط و تفریط فرمود که افلاک و جسم عین و باطن هستند بلکه حکم بی غایب در ضمن ایشان
 مندرج است و موثر با استقلال هستند بلکه محکوم و محبور حکم الهی اند اکنون نشان بامر
 واقعی و حصه حال نمودیم میفرماید که **تخیل** این تخیل نشان بد است که در سیم شبانه اعلی
 حق است و افلاک و جسم آله و سبیل ظهور حکام حکام و آثار افعال الهی اند اما اگر ایشان را
 در جبهه داری است فلذا فرمود که **تو کوی من این افلاک در تو** **بگوش رویش**
چون صبح بخار یعنی تو به بنداری که این افلاک که دائم میگردند درین گردیدن منت دور
 یعنی همیشه میجوهر بخار است یعنی هر چه که طوفانی مخالفین مثل کوز و کاسه بان میارند
 نسبت افلاک بجز بخار کرد یعنی چنانچه جرم آله و سبیل ساختن طرف است و در این
 امر نشان دارد و حکم دیگر است افلاک بر بیرون چنین واقع اند چون سازند استند
 بی جرم فرمود که **از هر خطه دانی داور** **ز آن کل کند یک طرف دیگر**
 یعنی بوسیله افلاک هر خطه و هر ساعتی دانستی داد که حق است حکم کل اوم بهوشان باز
 آب و کل یعنی از خاصه یک طرف دیگر میان و مراد بطرف قیامت افراد و اشخاص میوه
 تان است چه جای یک طرف که صد و صد هزار طرف بالنعجب که این الفاظ را چه مناسب
 آورده است و چنانچه این استند است که ار نادم آب و کل بوسیله صبح طرف بی
 غایب میازد و آله و ماد جسم کم او بند و شمار ندارند این حضرت حق از ماده **صلوات** بوسله
 افلاک انواع و اصناف و اشخاص و افراد بی غایب میوالد ایجاد میفرماید که افلاک و جسم
 محکوم و محبور حکم او بند و اسلا اختیار ندارند و هر طوری که میگرداند دیگرند و بوجهی
 نفع مترجم اند **ص** من ندانم حساب خویش **کشته ام محبور امر و الحق** **دایما**

کشته

کشته حکم و هم **یک نفس** بر اختیار خودیم **چون** حاصل صفتی غیر از حق نیست فرمود
 که **هر که در زمان و در مکان است** **از یک نهاد و از یک کار خاست** یعنی هر چه در زمان
 و در مکان و لغت از عناصر و ملوسید و انواع و اصناف و افراد و اشخاص و نهادها و
 از یک نهاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد او حاصل شده اند و غیر از حق فاعلی و موثر بی
 و نسبت تاثیر غیر حق مجاز است چون نمرار حالی که نسبت با او محال است بجالی دیگر که نفس است
 و ایلع اختیار است فرمود که **کواکب که همه ز ایل کالند** **چو بر خطه در نظر**
و باست سابقا ذکر شد که وبال در مقابل خانه گوشت و چنانچه غایب نوع کواکب در آنها
 غایب نیست ایشان در وبال خدمت و وبال نسبت با کواکب نفس است یعنی اگر کواکب آن حالتی
 که در خانه های خود دارند نسبت با ایشان کمال است و ایشان ایل کالند و حساباری دارند و مستقلند
 و محکوم و محبور حکم دیگری هستند **چو بر خطه در نظر** و وبال اند بطریق اضافی یعنی که باست
 و گرفتاری و وبال محسوس میسرند چون عرض استند لال است از اختلاف احوال کواکب
 بر عدم استقلال و حساب ایشان فرمود که **در دای سیرون همصال** **چو کشند**
آفر خندان مشال یعنی اگر این کواکب حسابی خودند و مستقلا اند چه در جای و سیرور
 و شکل مختلف اند و به یک سوال هستند این اختلاف دلیل حساب ایشانست بجز خداوند
 کاری و محبور بودن در تحت امر و حکم الهی اختلاف کواکب در جای است که ذکر کردیم
 که هر یکی در ملک دیگرند و اختلاف در سیر خاست که آفتاب یک بر می راید یک ماه قطع
 سیمتا و قمر بر می راید با ده روز در روز و کمره از سه روز و زحل بر می راید و سال نیم و سه
 بر می راید یک سال و صبح چون مستقیم بسبک رو باشد بر می راید یک ماه و نیم و هر سه
 چون مستقیم بسبک رو باشد بر می راید هفت روز و عطارد چون مستقیم بسبک
 رو باشد بر می راید شانزده روز قطع مینماید و ثوابت بر می راید بقول مناظران در دو هزار
 سال و در لون مختلف اند زیرا که رنگ سیاه اعلی جریسل دارد و رنگ کبود اعلی مشرب

ست

در یک سطح نعلق بمرخ در یک در نعلق باقیاب در یک سفید نعلق برهنه در یک آنجی
 نعلق بطار در در یک سینه نعلق بقره و سلاف در شمال است که جناحی منافی بر می رود و بعضی
 بزرگ و بعضی کوچک تر اند چون سبب اختلاف افلاک کواکب را سینه با که ارض قریب و بعد
 می باشد فرمود که **چو که در حقیقت که در او چند کلمی شفافا در گاه زو چند**
 حقیقت در مقابل او است و او در نقطه است بر سطح محدب مثلثات کواکب که نقطه کثرت
 میان مثلثات و خارج مراکز ایشان که هر گاه که کواکب بان نقطه می رسد بعد از آن که زمین
 از همه جا است و او در کبی ارضهای کواکب است و حقیقت نقطه است بر سطح مفرغ مثلثات کواکب
 که نقطه می رسد میان مثلثات و خارج مراکز ایشان که هر وقت که کواکب بان نقطه می رسد
 بعد از فرود مرکز زمین مگر از همه جا است و حقیقت کبی ارضهای کواکب است یعنی اگر کواکب
 مختار و مستقل اند چرا که کاسی در حقیقت و کاسی در اوچ اند و این که وقتی خوش حال و وقتی بد حال
 اند دلیل آنست که ایشان را اختیار است استقلال نیست کبی شفافا در گاه روح اند هر وقت
 که دو کواکب در یک برج و یک درجه اند که حال مختارند ایشانست روح اند و هر گاه که از هم دور
 بنویزند شفافا اند زیرا که هر کبی در حال دیگرند و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشانست چون
 حرکت فلک ثومی است فرمود که **و چون از چشند آفرینش زنون گشت او**
آتش گشت چون کرده ناری در درون فلک و صفت بومی که سطح محدب کرده ناری بکار
 سطح مفرغ فلک است میفرماید که آنست که فلک جوای و عاشر و شامان محبوب حقیقت
 بر سر اطلال صرخ یعنی درون فلک بر آتش است و پیوسته در سوز و کله دار است **نظم**
 از شوق حال دل صرخ بر آتش بی صبر و قرار از غم نو دور در زمانها و از شوق
 کسیت که فلک و ایجاد گشت گشت سینه کواکب و کشتگی است و نعلق زمان کرد عالم
 بر می آید چون ایشان با اختلاف احوال کواکب ستار و فرموده بود جنبه جسم مطلق که
 شامل ثوابت و ستار است نموده میفرماید که **همه کسینم بر اکر دل سپارده**

کلی با او که شیب او ندارد مذکور مجموع افلاک کسب کرده است یعنی یک فلک
 است که چند تو بیست همچو تو بنهار بار چنانک در میان او سبب خالی منت و هر کس
 فلک علاوه است و علامت کواکب از ستار و ثوابت درین فلک کلی اند میفرماید که
 همه ستار با فلک از مجبور است و میگرداند و بر جای با سیر و مانند و در طلب از گاه با بالار
 اند و گاه شیب بین و یک خط از حبت و جوی خالی نیست اند و فلک و ملک گشتند و
 چیز زود همه او را می جویند **نظم** جریه تو شیب از حقیقت ملک کشته سر کردان کبر
 چون فلک از آتش شوق فروزان مهر و ماه از زهر و کبوتران بدین معنی گواهد
 شری از وحشت شمس ز نورند میدود هر سو شوق ناصبور از تیر و بهرام از طلب بر سر
 روان کشته جوای تو در کرد جهان چون هر چه همه محکوم و مطیع امر حق اند و از فرمود
 او بخوار و زنده میفرماید که **عناصر باد آب و آتش خاک** **گرفته جای حق و زبیرا**
فلک یعنی عناصر که باد و آب و آتش و خاکست جای همه در زیر افلاک گرفته است و با
 شیبی و زیر آسیمی طلبند و در کوی عشق و طلب خود را همچو خاک رنج نیست و در امید از
 و در عین نیست و محض جویند و وصل را راست برستند و جام و شوق و محبت است **نظم**
 از می عشقت عناصر سر چشیده از هوای روی بود آشنند اب هر سو از می کشیده
 روان خاک ازین شوق افکار در میان چون غایب انصاف فرمان برداری انست
 که از محل معین خود بخوار و تخماید فرمود که **علازم هر کبی در زیر کوشش که تند پای**
بکینه بر آتش یعنی عناصر جهان مطیع امر محکوم هم الهی اند که پیوسته هر کبی
 ازین عناصر را بعد ملازم هر کس کوشش است که محل معین اوست و از غایب انصاف داران جای
 که کینه ایشان ندین نموده اند با اختیار خود یک از بار آسین معنی نهند و با دلبسته
 نامتوجه بچوس در کوی انتظارند **نظم** که شایه ناگ او روی نماید مراد ما زید آسین
 بر آید کبوی او چو خاک راه سبتم که مانند آسینم آید بر ستم چون کمال انصاف

و معلوم

امروزه اجتماع اصدا است بصورت جسمانی و فرموده که **جها برهنه در طبع و مرکز**
بهم جمع آن کی درین مرکز یعنی چهار صند که انش و هواد آب و خاک اند که در طبع
 و مرکز که مکان و محل است صند که برندجه طبع اش جار بایس است و طبع هوا جار طبع
 و طبع آب بار در طبع طبع خاک بار و بایس است و مرکز اش که مکان مراد است بالای
 همه عناصر است و جای هوا بر اش و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب چنانچه خاک
 درون همه است چون صند به و تقابل بقا صناعی عدم استماع میکند مفریاد که چهار صند که هم
 در طبع و هم در مکان صند کسی درین است که بهم جمع شوند و صورت و جدی ای پیدا کنند
 یعنی در مرکبات که موالید مراد است مجتمع گشته اند این منت مکر از عدم خیار و مجبور
 ایشان در اطاعت امر الهی چون مخالف و تقابل عناصر مختصر در طبع و مرکز تنهاست و فرمود
 که **مخالف هر یکی در ذات و صورت** **صند که برهنه در حکم صورت** یعنی عناصر را چه
 که هر یکی در ذات و صورت مخالف یکدیگرند زیرا که اش حقیقت مطلق است که طلب محبط است
 و خاک تقابل مطلق است که طلب هر یک ممتدا به و هو اخصیف مضاف و آن تقابل مضاف است
 و صورت نوعی هر یکی غیر صورت نوعی دیگر است و با وجود این مخالف یکدیگر صورت همه در
 مرکبات پدید می آید پس مجبور باشند نه مختار و طبعی باشند نه عاصی بدان که چون عناصر
 اربعه امتزاج نمایند و بگردام بر صرافه کیفیت خود نماند و میان ایشان فعل و انفعال آید و
 کنار حاصل شود و هر آنکه کیفیت خاص صورت و جدی که مزاج می نمایند از ایشان
 می آید که نشانه آثار و افعال دیگر و در ایشان باین معنی فرموده که **موالید که گشت**
از ایشان جدا که نباتات و الحار حیوان بلکه عناصر که در کیفیات می در جسران
 و برود و در طبعی است مستفاد و مخالفند چون جسمی از ایشان منصرف شوند و به یکدیگر مخلط
 و متمزج گردند با خلط تمام صورت هر یکی از ایشان در داده آن دیگر اثر کند و هر یک را به
 کیفیت آن دیگر کرده و صورت کیفیت مستفاد هر یکی از ایشان بواسطه فعل آن دیگر را می شود

و نباتات الخمس الامری میان جسمی از عناصر حاصل شود آن کیفیت نشانه را مزاج می خوانند
 و تعریف مزاج آن کرده اند که نشانه است که آن کیفیت افعال جسم منصرفه الاجزاء که
 متناسق است یعنی که صورت هر یکی از ایشان که صورت کیفیت آن دیگر باشد حاصل شود و هر
 مرکبی را مزاج است که آن مزاج بدون مرکب موجود نمیشود و تقابل مزاجی است و در
 و بعد است از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا نیست که نفس دارند یا ندارند
 آن مرکب که نفس ندارد و معادن می خوانند و مرکبات که نفس دارند اگر چنانچه همین
 نغذیه و ختمه فقط دارند نبات میگویند و اگر ماغذیه و ختمه حس و حرکت باراده نیز دارند حیوان
 مینامند و تعریف نفس نباتی و حیوان کرده اند که تعالی اولیست جسم طبعی را که آن جسم
 بران باشد یا در حقیقت نغذیه و ختمه فقط و یا از حقیقت حس و حرکت باراده فقط میفرماید که با
 تضاد و مخالف که میان عناصر واقعت اتفاق که بحسب المزاج و ترکیب از صورت و جدی
 و هر یک جامعی بضاع پیدا کرده اند و بواسطه آن تضاع مرکبات موالید که گشتند از
 ملاتذات این عناصر متضاده حاصل گشته اند و آن موالید که گشتند اول جمادات است که نباتات
 و الحار حیوان است و ایشان را موالید از جنه آن میگویند که از عناصر زاینده شده اند
 و ترکیب از ایشان یافتند چون بعد از امتزاج و افعال بعضی از بعضی دیگر قطع صور مینمایند
 و صورت مخصوصه ایشان مطلقا غنای بعضی می ماند و همه لباس صورت و جسم می پوشند
 و فرموده که **حیوانا با نباتات و نباتات** **رغبت که گشتند مزاج صوفیانه** بلکه
 بیولی جوهریت که محل صورت است و صورت جوهریت که حال است در وی و این
 هر دو فقط یونانی است و نیز در حکما است که جسم مرکب ازین دو جوهر است یعنی جان
 بعد از امتزاج و اشتراط بیولی را که محل است در میان آنها و در میان گذاشته
 و از صور مخصوصه خود همچو صوفیان پاک دل که نفس را از اعتبار اربعه صفتی باطل نموده
 اند تمام صفاتی گشته اند و از صور ایشان هیچ نماند تا هیولی ایشان حکم اتحاد دیگر

متشابه است و گوییم

عناصر

بیرسد و موجب الهمار انا علوی و سفلی میگردد و ازین وجه زمین عالی تر از هو اود و این علو
 مخالفت شفاع اقباب چارم افلاک می شفاع اقباب ار فلک چارم چرب سر خاک منکس
 نشود و با وجود افلاک سه کانه که در تحت فلک چارم اند و عناصره کانه که غیر کانه
 همه اقباب قریب اند و شفاع اول ایشان میرسد فاما بجزه انکه ظلمه و کثافت و کدره ندارند
 انعکاس ایشان حاصل است و چون خاک که درین و ظلمه دار و شفاع اقباب از منکس است
 فاما چون خاک صفالته و صفات از ذات اقباب از خاک منکس میگردد و در ایشان بسیر
 جابعتی که او راست چون ظلمه و صفالته دارد ذات و اسما و صفات همه دور و کجاس
 می باید و همه از او نموده میشود **معلم** نماید است حسن طلوع ذات **۱** صفات ذات را نام
 مرات **۲** دو عالم یا غیره خیالت **۳** مشو جانان که فنا خیالات **۴** چنان مستلغای است
 عاشق **۵** که نه حالات داند نام مقامات **۶** چون آینه ذات و صفات لطیف آدم است و حق بصورت
 وی ظاهر است فرمود که **نوبی عکس معبود ملائک** **از ان سخن تو مسجد ملائک**
 چون ذات و صفات در آینه صورت انسانی منعکس شده است بمفر ما بد که کلمه ان الله مخلوق
 آدم علی صورت عکس معبود ملائک که جامعیه نوبی و چون صورت معبود خود در پیشانی
 نمودند همه سببی فکر اند که مسجد للملائک **که لهم اجمعون** و از ان سبب که عکس
 مرتبه الوهیت نوبی و همه سما و سی در نوب منعکس بود مسجد ملائک شش و مراد از مسجد اطراف
 و انقیاد است می **مطمین** و منقاد انسانند چو اصل انسان و حقیقه وی روح عظمت
 و حجب همه اجتماع انسان شامل سبع مجردات و ما و بات است و هر گاه که او مطمع
 ارضی باشد حکم مرتبه خلافت که ارضی دارد همه شباهت محکوم و سرمان بردار اویند و همه نسبت
 بانسان کامل جزا شیه تابع کل خواهد بود **مطمین** هر چه عالم کشته است اجزاء نو **۱** بر تو را کاز
 و کحلن بالالی تو **۲** لامتحان اندر کحلن که کحلن **۳** به نشان کشته مقید در نشان **۴** صد
 هزاران مجرد در قطره آسمان **۵** در کشته جهان اندر جهان **۶** این ابد عین اول آید عین **۷** بطن

انجلیله

انجلیله ظاهر بین چون حقیقه انسانی جامع سبع مراتب حقایق است بمفر ما بد که
بود از مرتبه شش نوبی **روز در کشته انور سبب** یعنی چون موجودات
 مابعد از مظهر حقیقه انسان واقع شده اند و اصل انسان است که بصورت همه ظهور یافته یعنی انسا
 نسبت بانسان همچون بدنی باشد و نشان کامل جان همه باشد و چنانچه ابدان را بار و اوج که جان
 میگویند علاقه است تمام موجودات و انسان تعلقی و در بناطی عمومی است و بر همان
 عبارت از ان ارتباط است و انسان از جهت ان ارتباط که با موجودات دارد مستی انسان
 کشته از جهت انکه او را همه انسی و تعلقی سبب ان ارتباط است **نعلی مع الاسباب علم**
 حله عالم است حاجت مند نو **۱** نو که ایانه کردی کو کلبو **۲** از تو می در بای خوشی بوی کشته
 خرس کاید بجز اگر در خوش شد **۳** مانع راه تو هم مستی است **۴** نسبت شوان بخود با یاد در
 چون جان جهان انسان است و بدن سخن جانست بمفر ما بد که **از ان کشته امرت را مستح**
که جان هر کی در است مضمه یعنی چون جان و روح سبع موجودات بر تو نورشند
 حقیقه انسانیت و جباه و علم و شعور و ادراک همه سفید و سفیاض از دست و پرون از
 حقیقه انسان تمامت موجودات همچو بدنی روح اند که نه جباه دارند و نه عسل و او را که چون
 جان همه شباهت در صورت انسانی مضمه است و انسان حقیقه جان همه است لاجرم همه انسا
 مستخر امر انان کامل و محکوم حکم او باشند که و **مغفل حکم ما فی السموات و الارض**
الارض جميعا لکم الشمس و القمر مطمین تو یعنی جان جمله عالمی **۱** حله عالم خود کو
 بگرد می **۲** نسخه نفس الهی خود نوی **۳** عارف انسا کاشی خود نوی **۴** چون اصل
 و خلاصه عالم حقیقه آدم است فرمود که **نوتر عالمی زمان در میان** **بدان خود را**
که تو جان جهانی یعنی انسان سبب لیکه نور خلاصه علم است و مقصود انجا دکایت
 حقیقه است و نسبت با و ابر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه مفر در آمد درون
 و پوست پرون می باشد جای انسان در میان عالم و نیست و عالم که در انسان بر آمد

و بر این اومی کردند و بطریق اولی بوجود آمدند بدان خود را که تو جان جهانی می خود را نشناخت
 و از خود غافل مباشی که جان و خلاصه همه نومی و حیث باشد که این همه کالات در اصل است
 مگر بر باشد و بدان خود را نداند و معرفت خود حاصل کند و مقید لذات جسمی و هوای نفس
 گشته از حقیقت خود بی خبر باشد و شناسد که عالم نسبت با او همچو بد نیست و او جان همه است
 و چنانچه کمال این بواسطه جانست کمال عالم سبب آدم است و بی آدم عالم همچو جسم بی روح
 و آینه بی جلا و صفاست **عظم** جهان که بنده از بندگان حضرت است از آن خدای من
 من آمد که من چندای تو ام لغای خوش گرت آرزو کند و بدین مراد بین حقیقت
 که من لغای تو ام مرا آنکه من ظاهر است خلق جهان از آن که مظهر نام جهان لغای تو ام
 چون انسان کمال عالم است و مود که **نزار بر شنبالیا گشت سکون کدال بر جانب**
جانب ازین مابا که در زمین هر گاه که دایره معدن المنهار را که منطقه فلک الافلاک است
 قاطع عالم فرض کنند بد نصف جنوبی و یک نصف را که در جانب قطبی است که دریای سائغش
 و اقصای شمالی میگویند و یک نصف دیگر را که در جانب قطبی است که در مقابل قطب شمالی
 است جنوبی میگویند و هر وقت که دایره افق را که دایره عرض است که فاصل است میان آنچه
 از فلک می بینیم و میان آنچه از فلک زمین جنوبی و قاطع عالم فرض کنند هر یکی از آن دو نصف نیز
 را بدو قسم میکنند چنانچه کره زمین باین دو دایره مفروضه منقاطعه میگردد چهار ربع مینماید و ربع
 شمالی و دو ربع جنوبی و ازین دو ربع شمالی یک ربع که بالای افق است سکون و همون است
 شبح میفرماید که ترا که انسان ربع شمالی از آنچه سکون گشته است که نود عالمی و در آن ربع
 چه میباشد و شمال طرف جهت را میگویند یعنی چنانچه خلاصه انسان است که محل انقراض
 علوم و معارف است زمین عالم انسان است که معرفت و حقیقتی که مقصود ایجاد قیامت
 از انسان حاصل است و حیات و فیض و امداد و کسب جمیع اعضا چنانچه از دل میرسد حیات و فیض
 و امداد همه عالم از انسان کمال است و عالم با تو ایم است که کواکب الما خلق الافلاک

عظم جمله عالم چون زن و انسان و است هر چه بچوبی زن انسان حاصل است
 هر دو عالم جسم و جان آدم است ترا که آدم حاصل جمله عالم است هر که انسان مکرر شود
 جهان نسبت با انسان مدار استمان چون انسان جامع جمیع مراتب کلاعی است
 و بواسطه این جامعیت است که خلافت و سجودی بر او را مینماید و مود که **جهان**
عقلی است که بابت زمین **جهان از شایسته** یعنی عالم عقل کل که اشارت
 بدان رفت که اصل و حقیقت انسان است نفس کل که جان همه است و جیه همه شایسته
 سرایه است یعنی همه در تو ظهور یافته اند و کسب مایه است که مود معروف که نزار بر
 گشته و خلاصه و مقصود از نفس همه نماند و بواسطه جامعیت که ترا حاصل گشته است
 مجموع مراتب عالم اجزای نمانده اند و زمین و آسمان بر این نماند و زبور و زینت جمال کمال
 نوشته اند و گردن مگردید و مطبوع و مشفاد و مسخر و تابع امر نومی باشد و همه روی تو
 بجان تو دارند و همه درشت تو بجمال خود مینمایند **عظم** رو با دارند ذرات جهان
 چشمه جویند رخسالی نهم هر دو عالم شد سکار جان ما شایه بار و دست کلمات
 منم مصحف الی کسب کائنات چون اسپری که می خالی نهم چون انسان کمال
 بر رخ و جوب و اعجاز است و محب بر خنده که دار جامع احکام طرفین گشته و مود که **عظم**
بین انبی که کوشش است **بلندی را که کوه دار است** چون نهایت ظهور بر آن
 کلمات و اخلافت ذاتی بر نوع اخلافت بسبب تمیز میفرماید که بین آن نسبتی بومی
 اعتبار نظران انسان کن و بدین که انسان که از جهت علم و نه انصاف که دارد نسبتی است
 یعنی عدم است یعنی است چه ذات واجب جمیع احوال و صفات بصورت انسان ظاهر
 گشته است و در آن نسبتی که نسبتی مطلق نموده شده و از نسبت بشهود امداد است
 بلندی را که نسبتی روح اعظم عقل کل که بر رخ جامع و جوب انصاف است برین که ذات
 نسبتی و حقیقتا آخر مراتب وجود که استماعی انسان مراد است شده است انسان از جهت

پراکنده

عظم

جزوی سالک و اصل در مقام بقا با بقه علم کلی حق کرده و علم جو نامت حقایق استماع
 او شود **معلم** او علم حق بداند هر چه هست کشف کرده پیش از ترسالت **علی** المسلم
 حق دهد او را علوم علمهای برتر از درک مفهوم است استاد اعلم او غنی عین
 نور است آنچه جای روشنی چون خصوصیات و امتیاز بر باب کتب طایف بومیه
 اسما مختلفه است مفید باید که **زنی با هر یکی خطی روشنی است معاد و مبدأ هر یک**
ترتیب چون انسان متخلف نسخه عالم است هر چه در علم موجود است در انسان است
 بقوی در وجایات و اعضاء و جوارح و باطایب که اعصاب و سر و قد و ناسبت با جمیع
 مراتب موجودات دارد بنابراین معنی می تواند بود که آنچه فرمود که زنی با هر یکی نوری و روحیات
 و اعضاء و جوارح و باطایب انسانی مراد باشد خطی روشنی بجهت نبی حضرت حق با هر یکی از
 مذکور است خصوصاً صفی و اسکی سلی محمود و معاد و مبدأ هر یکی از اینها اسمی است
 یعنی هر یک مظهر اسمی از اسما جزویه که بعد از او در مرتبه آن اسمند و از آن اسم ظهور
 یافته اند و با زکات هر یکی با همان اسم خواهد بود و درین اصل این می نیست زیرا که در سید
 بیان شکل نفس است و می تواند بود که مراد بصری که فرموده است که زنی با هر یکی از موجودات
 انسانی و عقیدت مراد باشد و با سطراد درین قاعده که درین شکل نفس است ایراد نموده
 باشد بجهت آنکه میخواهد که خصوصیه و اعتبار انسان از باقی مراتب موجودات بیان نماید
 فرموده است که شیئی مظهر اسمی است و معاد او همان اسم است و عارف حق همان
 است که مظهر نسبت مگر انسان که چنانچه در انشاء آیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسما
 زیرا که انسان عکس اسمی واقع شده است و عکس صورت حاصل است و شیئی این معنی چون
 موجودی بحدی جداست اول که آن کرده شود تا معنی این بیت ظاهر تر شود و در آن ذات
 احدی را با هر صورتی و معنی از صورت علمیه نسبتی خاص است و از آنست که اسما نیز میگویند زیرا
 که هر نسبتی صفی است و ذات با هر یکی از صفات اسمی است و این جمله گفته اند که اسم

عین مسلم است باعتبار صفی از صفات که در اصلاح این طایفه اسم و اسمی است
 باعتبار صفی از صفات خواه صفی و خواه غیر صفی علم که ذات اسم است یا صفی سلی همچو
 فردی که ذات مع الکر است یعنی منزله از غیب و باید دانست که مراد با اسما این اسما
 ملفوظ است زیرا که این اسما ملفوظ را اسما اسما میگویند و اسما باعتبار ذات صفات
 و افعال مضموم بنسبتی بذاتی مثل الله و صفاتی همچو سلیم و افعالی مثل خالق و پرستی از اسما
 و معنی از عقیدت جزویه و کلیه مظهر اسمی اند از اسما جزویه و کلیه الکره و اسما الکره باعتبار
 صفات متضاده متقابل مثل لطف و قهر و رضا و سخط و مظهر در حالیه و سلب الیه اند و هر یک
 که غیر از انسانست مخطوظ از معنی اسم است مثل ملائکه که مظهر سبوح و قدوسند فلانند
 که **شجر شجر جبارک و نعل ملک و شیطان** که مظهر غریبتر مگر واقع است و از جمله
 الی است که فرموده در آیه دیگر **شجر نعل ملک** که معنی هر اسمی است و اینان که عبارت از همه
 اجتماع است مجله و مظهر جمیع اسماست و از این جمله است که **کامی سبوح و کاهای عجب**
 اند و حق تعالی مفید باید که و علم آدم **کامی سبوح** که اسما میگویند آدم را در طوره در کتب
 کرده اند که جمیع اسما جلالی و سبحانی که مقرب بدین شده اند که **عالم ملک ان سبحی**
للمخلقت سیدجی و غیر اینان هر یکی مخلوق به بد و حسن اند زیرا که با مظهر اسما
 جمالیه اند همچو ملائکه و مظهر اسما جلالیه مثل شیطان و ملائکه عذاب و معاد و معاد
 پرستی بجهت همان اسمی است که آن شیئی مظهر و مراد آن اسم واقع شده است
 زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان نابت اند صورتی که اسما الهی اند که در علم
 هستند و هر معنی از ان اعیان در علم مضموم عین مراد است همان اسمی است که خود صورت
 همان اسم است و معنی در مرتبه است بلکه بجهت آن شیئی همان اسم است بدون آن
 اسم آن شیئی معدوم است شیئی مفید باید که زنی با هر یکی خطی نسبتی نبی حضرت حق
 با هر موجودی از موجودات و معنی از عقیدت نسبتی خاص است که هر یکی مظهر صفة خاص اند

و ذات حق را باعتبار هر صفتی استی نامند پس هر یکی مظهر استی از اسماء الهیه باشد و
 و صفت هر یکی مظهر استی که از حق یافته اند آن صفت خاص است که هر یکی مظهر آن واقع شده اند
 و مبدأ هر یکی از ایشان از اسم حاصل است چه از آن اسم ظهور یافته اند و باز معاد هر یکی
 همان اسم خواهد بود که کمال آن صفت مظهر است و ذات حق هر چیز را بصفتی خاص برین
 می نمایند چون توأم شبها با سماه الهی است فرموده که **از آن استند بود ذات قائم**
بدان استند در تسبیح و ابیم بدانکه اعیان نامند که اعیان ممکنانند باعتبار آنکه
 صور اسماء الهیه اند همچو اینند و ارواح ایشان آن اسماند و چنانچه بدن قائم بود
 جمیع موجودات قائم به اسماء الهیه اند و حقیقت همه شبها اسم است فلذا مظهر باید که از آن
 اند موجودات قائم یعنی هر یکی از موجودات نفسی که قوی و اعضا و جوارح و رباطات است
 بطریق یعنی اول آنکه موجودات افاتی بوده باشد مناسب معنی دوم که ایشان بان کرده شد
 از آن استی که خود مظهر آن استند و مبدأ و معاد ایشان است و قائم بدان استند همچو قائم
 بدن بروج و چنانچه اعضا و جوارح بدنی منزه و مسج روح را نقیضی که ضد کمالات ایشان
 هر یکی از صور موجودات نفسی و افاتی و امکانی و منزه آن استی که مظهر و مرئوسانند
 می نمایند و از آن **روحه عینه در تسبیح و تحمید و تهنید** که **و آن من شئی الا تسبیح و تحمید** و هر
 یکی عارف حق همان استند که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی از اسالی دیگر
 یافته اند و هر سی را با او سربدی دیگر است **سطح** ای ز با بهر دلی کاری دیگر در پس هر
 پردن بازاری دیگر چون کالت صد هزاران روی داشت بود در هر ذره و دیا در ذکر
 چون صدور و حصول بر بعضی از غیبات نفسی و افاتی از استی از اسماء الهیه می تواند بود
 فرموده که **سید هر یکی از آن مصدری استند** **لوقت که گشتن چون در می شنید** یعنی
 هر یکی از اسماء الهیه مصدری شده اند که از مصدری بود و خاص نفسی افاتی صدور
 یافته و حاصل گشتن است و مصدر حاصل صدور و حصول چهر است و معلوم شد که اعیان ممکنات

صور مفعوله اسماء اند و از اسماء حاصل شده اند و مبتداه همه اسماء الهیه اند و چون هر
 چیزی را چنانچه مبدأ است معاد خواهد بود و فرموده که **لوقت که گشتن چون در می شنید** یعنی چنانچه
 در مبدأ هر موجودی از موجودات نفسی یا افاتی از مصدر استی از اسماء صدور و ظهور
 یافته است و در عالم علم و عین جلوه گری نموده در وقت که گشتن آن موجود در جوارح و جوارح
 همان اسم که در مبدأ مصدر روی بود که از او ظاهر گشته است همچو در می شود که چنانچه در
 مبدأ از آن در بر روی آمده بود و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و درون رفته محضی کرده و
 چون مبدأ و معاد و جمیع شبها بحکم منه بدو الیه یعود و هر صفتی است باعتبار اسماء
 فرموده که **از آن در کمال اول هم بدینند** **اگر چه در معاش از در بدینند**
 مبدأ عبارت از غریبه وجود علی است و معاش مرتبه وجود عینی و اما معاد عبارت از رجوع
 مبدأ و اصل است یعنی چنانچه از طوع خانه و حد و بعضی از غیبات نفسی و افاتی در اول
 که مبدأ را دانست از در استی از اسماء بجزای ظهور آمدن است هم از آن در بدینند و باز بود
 اصلی رجوع نمود اگر چه در معاش که نشاء و نیاست بحسب علی احکام کثرت از در بدینند
 و مبدأ اصلی خود و فراموشی که در هر کس نیایی و بیکر و هر لحظه بیکر و دایمی و بیکر بود و حکم نهال
 بر استی بحسب جمیع همه بر ساعتان و ظهوری و بعضی مخصوص عینی و نوعی جلوه گری نمود
 چند روزی هر یکی خواهی بود **باز گشتن آخر کار است منم** چون ایشان عیان از جبهه است
 است که جامع جمیع مجردات و مادیات و علویات و سفلیات است فرموده که **از آن استند**
نوعی که اسماء که منی میون عکس مستی چون گفته شد بود که در سبب لغوی
 که گفته است که در حق با هر یکی جعلی و نفسی است بنده اند که هر یکی شماره نقوی و اعضا استی
 باشد و آن زمان یعنی این است چنین باشد که چون هر قوی از قوی طبیعی دارد و عینا و جوارح
 و رباطات که اعصاب و عروق در او است مظهر استی از اسماء الهیه اند و عارف همان است
 اند که صورت آن واقع شده اند و همان که عبارت از مجموع این مذکور است است از آن

سب عارف بحجیم اسماء الهی شده اند که حکم خلق الله تعالی آدم علی صورت انسان بحسب
جامعه صورتی است که عکس است یعنی عکس حق است چنانچه حق جامع اسماء است
انسان نیز هست و اضافی صورت عکس اضافی پانی است و هرگاه که در آن سابق که
زحق باهر یکی است هر یکی را نشان موجودی از موجودات آفاقی دارند چنانچه گفته شده بود
معنی این است آن باشد که انسان اگر جمیع مراتب موجودات ممتاز باشد که هر موجودی
از موجودات و یعنی از جنات آفاقی منظر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف حق بهمان پسند
که منظر آن واقع شده اند و گوید که انسانی از آن سب عارف و انما بحجیم اسماء الهی گفته اند
که صورت عکس سمایی یعنی صورت ضعیف صورت عکس سمایی که در آنجا میباشد همان صورت
آن شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء اسماء کلیه وجود است انسان نیز که منظر نام
حق است و آینه ذات صفات است هر آینه جمیع اسماء و صفات الهی در وجودش در وجودش و بصورت
انسانی ظهور یافته اند **عظم** اینی عظمه نو فانی که در با **در جوی** تو میرود و در جوی **در موج**
نوامه افتاب است **لکن** پس برده سحاب است **سدا و نهان** و بود و نابود **در لوح** نوشت
جمله موجود **چون** منظر اسماء و آینه کلیه که اصل جمیع اسماء نامند انسان است
و نمود که **طوره و قدر و عظم و اراده** **جهت نیست ای صاحب سعادت**
بدانکه که اول سببی که ذات حق بآن معنی گفته است نسبت علی است که اول ما معین به الدنیا
العلم و اعیان ممکنات که اعیان نامند بآن نسبت علی معین شده اند فاما علم خود است منظور
نیت پس جمیع و سلم و قدر و اراده و سمع و بصر و کلام امهات صفات نسبت آینه اند هرگاه
که این جهت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء جمیع که حق و عظیم و قدر و در جمیع
و بصیر و منکلم است و شاید آینه اسماء و اسماء الهیه میگویند حاصل شود و هر یکی از این
جهت هم را از قابیه حاطه و شمول که دارند نسبتی با هر عینی از اعیان که هست محتاج الیه
جمیع اسماء و دیگرند که شاید اسماء را بود میگویند شیخ میفرماید که ظهور قدر و سلم و اراده

یعنی

یعنی این صفات دانند که قدر و سلم و اراده است بنوع صاحب سعادت ظهور و از
غیبش بود آید و این جهت بنوع صاحب سعادت فرمود که این دولت جامعیه کمالی همین
انسان را تمیز نموده است عدم رعایت نسبت این صفات بجهت ضرورت شعراست چون صفات
ذاتیه پیش اکثر محققان چنانچه اشارتی بآن رفت معنی است و نیز بعضی دیگر که اعتبار از
صفات دانند و آینه اند منتهاست تجامی آن محمود میفرماید که **سمیع و بصیر و عظیم**
و کوبا **بقیاداری** **ناز خود یک از انجا** قدر و سلم و اراده صفتی ذکر کرده
و سمیع و بصیر و کوبا یعنی منکلم بصیغه اسم مالمعلوم شود که حقایق اسماء صفات زرا که در
میان جمیع اسماء مشترک است و کوبا اسمی که در صفات است و از جمله کلمات صفتی است
مکتوبه یعنی نامت صفات و اسماء دانند در نشان تو که انسانی ظهور یافته است تو سمیع و بصیر
و کوبا یعنی منکلم و بقیاداری فاما این بقا که تر است نه از نسبت زرا که بود چنانچه سببی
نقاب نواز حق است یعنی آن خود عدم است نه ذات دارد و نه صفات فاما قابیه آن ذات
که ذات و صفات الهی در آید و بی عکس کرد و جمیع اسماء و صفات حق در صورت ظهور
باید و انسان همه را در خود نشانده نماید و بواسطه این گونه عبارات جمیع اسماء و صفات الهی شود
و عملی ملاکه را نیز او آید و مسجد همه کرد **عظم** که چه این خود بر همه بیان شناخت
یک یک در خود خود نور یافت **در درون** خانه نور آفتاب **هم** بقدر روز از افق
تاب **روزن** از تیر شو که کلین خانه را **ناشو** داین خانه بر نور و صفا **چون** انسان کمال
صورت صورت حضرت الوهیت است و بر رخ ظهور و بطول است فرمود که **رسم اول که حق**
آید **نوی باطن که عین ظاهر آید** **چون** صورت انسانی منظر **عظم**
الله و صورت الوهیت و القیود و حقیقه باطن اوست هر چه در حضرت الیه است اسماء
حسی همه درین نشان انسانی ظهور یافته و بصورت انسانی ظاهر شده سبب آنکه انسان جامع
حقایق الهی و کونی است مستحق خلاف شده و منظر اسماء متقابل گشته است شیخ از قابیه

تجرب میفرماید که زنی اول که حضرت الوتبه مراد است عن آخر آمد یعنی حقیقت انسانی که انقدر
 موجودات است شد و بصورت انسانی ظهور یافت و مجالی بجای داشت ذات صفات الهی انسان
 شد و با انسان دایره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول آمد و باعتبار ظهور و انشای
 کل بصورت او آخر گشت و نقطه آخرین دایره وجود در صورت انسان متصل با اول شد که بخیر الافرا
 التا بقولن ربی باطنی که اندر مراد است عن ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان شد چه عن
 نیت انسانی مظهر اسم اقدس است و چنانچه انسان کرده شد نسبت اسماعیلان بچسبید
 است با بدن و روح باطن است و بدن ظاهر و حکم انجا و مظهر و ظاهر انسان باطن است
 که عن طایفه گشته است **عظم** سجان من اظهره ناسوته سر سنا لا جوبه الشاقب
 نم بدانی خلقه ظاهره فی صورت الاکل والشرب چون در حال معرفت نشانیهای
 که مظهر ذات و صفات متقابل و برزخ جامع و جوب الکفایت انظارا لوالکها سر گشته
 بد اجربنت فرمود که **نواز خود روز و شب اندر گمانی همان صیبر که خود را**
نمی یعنی چون بود معرفت خود بدلائل بمرتبه یقین لغتو انی رسیده و پیوسته در شناخت
 خویش در مقام ظن و گمان مانع و مکنه حقیقت خود نمی رسی و در مقام اجوبه و دوی در می توانی
 گذشت همان بهتر که در می معرفت خود بزوی و خود را شناسی و نام دهنش و شناخت خود
 نبتدی چه بظن فکر و نظیر الطاع این صیبر امر ممکن است **عظم** چون در دهنش
 ادا حول این شکل باغشود حل آه این چه ترانه بنیم من عرس که جان بهن گم
 من از خویشم خبر نیابد حرکت هم سر در نیابد بسیار و بدیدم از جاست حال
 نشد آنچه دل می خواست ملک سالی که بختیبره صادق نفس و تشبه و توبه
 عند الله باشند که محض موهبه و امداد غایب حضرت الهی حقیقت امر بی تصرف انسان بر ساز
 منکشف کرد و عارف حقیقت حق عیا شد و مشکوک بجهت ایش انسان باطل
 مرفوع گردد **عظم** چون بدانی تو گمانی خویش را علم عالم حاصل آمد مرزا که همی جوی

کلمه

که باشی خویش شناس خویش را بشناس از راه و نسیس بل راه کشف و تحقیق یعنی
 عارف و دانشمندی حق این است این چون حال موقوفه حقیقت انسانی مقتضای ارتفاع
 است بر عین و اصحاح الالحکام نمک و مقام بخیر است فرمود که **و انجام عسکر که بخیر**
بد بخاتم شد بخت عسکر چون بیان نمود که ظهور سبب اسما و صفات
 الهی در نشاء انسانی محصول پیوسته است و ذات صفات الهی در آیه حقیقت انسانی منعکس
 شده و ازین جهت انسان سجود ملائکه گشته است میفرماید که انجام عسکر که بخیر یعنی چون
 در نهایت عسکر در قاعده که در فکر انفسی ذکر کرده شد بخیر شد بخیر یعنی که حاصل از توالی بکلیت
 ذاتی و صفاتی الهی و تنالی باوقات انوار اسمائی است در نشاء جامع انبای
 و نشاء این صیبر عدم اعتبار احکام عبودیه در بوی در مقام فی بقیه و بی سبب است
 در بردن بخیر الشان این معنی است **عظم** من ندانم من مخم با من دم و عیال
 حالتم من من نیم عاشق معشوقم عشقم چه ام مست جام حیرتم من من نیم من چه عفتا
 بی نام و نشان من یقاف فرختم من من نیم من جان فانی بجان ما بعیم من
 باوح رفتم من من نیم ز یادم اسیری با دو کون شاهیار چه من من نیم بد خاتم
 شد بخت عسکر یعنی درین مقام که انصال نقطه آخر اولیت ختم بخت عسکر کرده شد
 و فکر باجر انجامید عسکر کرده شده آله و سبب حصول معرفت بود و در مقام اتحاد و
 مظهر و ظاهر و اثبت و غیره را محال نیست و عارف معروف و معروف در وجود حق
 واحد است **عظم** خدا را این عیان در صورت ما که ما فایم سینی خدایم طلسم
 معنی صورت ماست حقیقت انصاف کربایم نقاب مای مالک را فتنه شود سدا
 که مایی ما شناییم همان را بر خود بنیم اندم که از تشبه اسیری ما با ایم چون
 از بخت عسکر فارغ شد فرمود که **سوال** این سوال است و حقیقت انانیتی که مشایران
 خیاچی فرمود که **که باشم من را ازین خبر کن چه معنی دارد اندر خود رفتن**

است

مشا در این است

این سوال سوم است که آن بزرگ از هر دو است و شنیده بود یعنی گوید که مکش مشار الیه
 اما واقع است آن من نسبت و مراد از من خبر کن و نشان نما که من کداست و دیگر بیان کن
 که آنچه ساکنان راهش طالبان احای مطلق میگویند که در خود سفر کن و سفر در خود می باید کرد
 چنانچه دارد و بگیا میرود چون مطلق جمله است و بیان طالب مطلق و مسافتی و اقصیت
 چون درین است دو سوال فرموده بود نشان سوال اول بود که گفت که **حجاب** این جواب
 سوال اول است که پرسیده که من نسبت و در جواب که از سوال محکم که گوید آن سوال اول را که ار
 نمودن اساع کل منوجه کرد و فرمود که **در کتاب سوال از من که من نسبت را از من خبر کن**
نما که من نسبت یعنی بعد از جواب آن سوالات سابق و گزبان ازین سوال نموده و پرسید
 که من که میگویم چه چیز است و مراد از من خبر کن و نشان نما که من نسبت چون در جواب سوال
 را که در خود مستمع منوجه تمام مستقبل شد نشان بجواب آن نموده فرمود که **حجاب مطلق**
آید در اشارت **بفطن من گفته از من بحایت** بلکه وجه مطلق که است مطلق
 عبارت از است از حقیقت انقضاء نسبت و اضافات از مشا را نشان میگرد و چه اعتبار است
 و عقبات و کرات در آن مرتبه محو و مخط اند فلما از حقیقت است با نسبت و اضافات با وی
 البته تعین عارض آن حقیقت میگرد و چون بحسب بعضی غیر مشابه عقبات و اعتبار است
 غایب اند و هستی مطلق باعتبار هر معنی مسیحی است مخصوص مشا را نشان می خاص است معنی باید
 جهت مطلق آید در اشارت یعنی چون نسبت مطلق که وجه مطلق است بواسطه نسبت است
 متعین یعنی کرده و مشا را نشان می شود و غیر از آن مطلق متعین مخط من می کنند یعنی
 من میگویند و در حقیقت من عبارت اگر هستی مطلق است که معنی معین شده باشد خواه معین
 روحانی و خواه معنی جسمانی بنا برین معنی هر فرودی از افراد موجودات را من میگویند چون
 نگاریم و حسب استقرا است و فرمود که **حقیقت که تعین شد معین** **تو او را معین**
کوتاه من یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلق است وقتی که از تعین یعنی نسبت عروض تعین

معین

معنی تعین در عبارت
 کف من یعنی در مطلق
 من در من حقیقت

معین باشد و از اطلاق بر تعین و ازضا بطور آمد تو او را یعنی آن حقیقت مطلقه است که معنی
 بر تعین گشته است بلکه آنچه مشار الیه بر من و تو او که در لفظ عربی انا و انت و هویت بوده
 بی حقیقت آن حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبارات مختلفه معبر این عبارات مختلفه
 میگردد و گاهی باعتبار آنکه تو او اقصای انبیت و غیره میکند و وی را اصلا در مقام
 توحید راه نسبت بخیر بر من و انا میگذرد گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت است که در هر جسم
 تعینات ظاهر است و باجه حاضر است با ملاحظه خصوصیات را که تو او است میگرد و گاهی باعتبار
 آنکه آن حقیقت مطلقه با ملاحظه اطلاق و رای همه کرات و تعینات است و بحسب کتب غایب از
 درک فهم جدا است معنی با و اوله بشود **عظیم** آنجا که نوی چون من باشد که کس خشم
 آن سخن نباید ای بر تو از آنچه بر تو آمد هم نور تو مانور در تو آمد بیرون زنده فزاید
 یعنی **من** که گفت بلکه معنی چون نمرد و گزنی که بواسطه سبب و اضافات عارض
 آن حقیقت بشود و نسبت است چنانچه فرمود که **من تو عارض ذات وجودیم** **مشکلا**
مشکلات وجودیم یعنی من در تو که عبارت از تعین خاص است بمعنی این اضافات
 که صفات را و است عارض ذات وجود مطلق من امیر و هر یکی از من و تو که تعین خاصیم
 بنیای تعین و زنده استگاه وجودیم که از مصباح وجود از هر روزند این روان عقبات
 خاص نابان و بدست بیان که وجود مطلق را نسبت به مصباح نموده و عالم را مشکلا که
 مصباح او محلی است و هر فرودی را از افراد عقبات که من و تو عبارت از است از است
 در روز را تعینها و آن مشگاه و چنانچه مصباح نسبت بکثر تعینهای مشگاه و مشکلا بنیاید
 الحقیقت کثر نموده و در نور مصباح نیست این گزنی که در وجود و وجه مطلق نموده بشود
 بواسطه ظهور و بروز است در مظاهر و محالی مشکلا و در نفس امر مسیح گزنی تعینی واقع
 و گزنی همین نموده بود است **عظیم** یا نسبت عیان بصورت کون این معنی جهان
 نموده بود **شدش** و ولی حال اجول چون بخیرگی بود موجود **ازناظر نظری** ام

موتیاد و هر دو

بستان **۵** دان کا ذکر روی مخصوص **۵** هر زن که در جهان نسبت **۵** آینه مهر روی
 او بود **۵** چون موجودی و حیوانی واحد است که هر دم در نظری ظهور دیگر ظاهر میکرد فرمود که
بعد یک نور در آن شباح و ارواح که از آینه پیدا که در مصباح یعنی انواری که از شکها
 منکهاه بقینانک شباح و ارواح نام است آن همه یک نور است که از آینه پیدا میشود
 و گاه از مصباح ارواح و حیوانات استعداوت محالی و مظاهر ارواح مجرد و شباح است
 و ماده آن نور چند منفرد و مختلف میباشد همچو حسیف صورت شخص چند در مابای مختلفه
۵ در هر آینه حسن دیگرگون **۵** میباشد بحال او هر دم **۵** که بر آید یکسوی او **۵** که بر آید
 آدم **۵** بدانی که غلبه و سربان روح در بدن مثال سربان و ظهور و جو و غلبه حضرت سید
 موجودات مجرد و ماده و در آید کریمه الله فی السموات و الارض من فیها منکهاه **۵** **۵**
 و المصباح فی جلاله التاج کواکب درمی نود و شمس مبارک که از نور آنست
 و لا غریبه شبه برین معنی فرمود یعنی حضرت الوهیه نور آسمان ارواح و مجردات و زمین
 حساب و مثالیات و مادیات و مثل نورا و غرسانه در مراتب ظهور و بروز و مجوسکاف که
 بدن مکرر است که در آن مسکاه مصباح باشد که در حقیقت آن مصباح در رجاچه باشد که در
 و کلیم از انفس اطقه مجوانده و روح باطن او است که سالن رجاچه که دل مراد است همچو
 کواکب روشن و چشم شده است بواسطه صفای مجردی که دارد که آن رجاچه روخته شده
 باشد از شجره مبارک که نفس که مرکب آن است و مبارک چیده است که مرتبه و پیدایش
 این نفس است بنوعی مسفده باشد آن نفس از برای استعمال نور و حسن لاسرفه می باشد
 از مشرق ارواح مجرد و بنیت و لا غریبه و آن نفس حساب و کشفه نیز است بلکه متوسطه است میان
 ارواح مجرد و حساب کشفیه و کجب بر زنده و در حکام هر دو در و ظهور یافته است و چون
 معانی این آیات نفس این آیه که بعد است در بیت اول عالم را منکهاه و بر بعضی را برورنه
 از آن منکهاه و معنی را که من حیث التخیل روح عالم است مصباح شمشید فرمود در بیت دوم

این فرمود که یک نور است که گاه از آینه پیدا و گاه از مصباح ارواح ظاهر و هویدا میشود و شبه
 ارواح بمصباح بمناسبتی آینه ماکون فرمود و حساب در آینه برای آنکه چنانچه صورتی
 نگردد در آینه ظاهر میکرد و صورت حکام ارواح در حساب ظهور می یابند و بعد فرمود میرسد
۵ شد جهان آینه حصار دوست **۵** هر دو عالم در حقیقت یک است **۵** عزیز یا
 که نماید موج آب **۵** عین در یاد آن نوا مواج و حساب **۵** که کویستی در جهان صاحب **۵**
 در جهان منکر روی او نکر **۵** چون حکما برانند که منار البیاض لفظ المانع لفظ است فرمود که
نوکوی غیظ من در بر عیانت سوی بوج سپانند نجات یعنی نجات بر دور
 حکما و فرموده بگوید که نوک استنار بطریق عقل می شناسی بگوید که لفظ انا و من در عین
 که واقع باشد البیاض البیاض اور حقیقت کف نفس اطقه همچو نسان بحقیقت آن نفس اطقه
 و بدن و قوی جاری محرابی آلات و حساب و نیند و بیام اند و نفس اطقه حاکم همه
 است بلکه حقیقت جمیع شهادت واحد است و جمیع صفات و کمالات لازم آن در شکیله
 در مرتبه وجود عین در چند وجه و غیر او هر عدم نیست و عدم ظهور صفات محالی در بعضی از مظاهر
 بنا بر عدم قابلیت آن مظاهر است **۵** اگر آن صفات از ذات منفکست و بنا بر آن که ذات
 در همه شیا علی السوالت القوم تمامت صفات کمال با همه شیا است و در بعضی از مظاهر
 دیگر که قابلیت ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال در آن مظاهر کشته است از قیاس
 می آید و ارواح حساب کشفیه یک نیست که در بعضی از محالی و مظاهر که قابلیت ظهور صفات
 ندارند بصورت حسی تبدیل نموده و در بعضی مظاهر که قابلیت دارند نفس رو قیه ظاهر شده است
 و در بعضی غلبه حسی ذات و در بعضی صفات و در بعضی حساب و غیر هر یکی نزد عارف
 آن است و باز در مرتبه حیوانات و روحانیات سایر تفاوت بی نهایت بطور پیوسته
 است **۵** مهر روشن بر همه ذرات بناست **۵** هر یکی در خود خود و در هر یک
 یافت از نورش جلال افشادگی **۵** کرد از کجاست نجات استناد **۵** یافت حیوان نیز

ز حسن و مجاہد کنت برهان فکس انواع صفات باز بر صفت از نوعی دیگر باشد
 قضی حکم داد که چون باغ حکما را که قابل شوند که مشایخ لفظ من انار حجت و لابل
 عقل بوده است فرمود که چه کردی پیش وای خود خور **مندی از خود خویش**
موز را یعنی چون عقل را بنسوا وادی خود ساخته و قابل برانی که هر چه عمل قبول میکند
 مقبول است و هر چه عمل رد آن میکند نرد و است حال آنکه عقل در ادراک کشف و فاشیابه
 حاصل است در ادراک مقولات و در مراتب کشف عقل را راه نیست مندی از خود خویش
 خود را یعنی از خود خویش که در حجت خود را که عبارت از من است مندی از خود خویش که در
 عبارت از خود است حال آنکه در نظر عمل کشف و تحقق من عبارت از حقیقت که شامل
 تمام خالق و هوای است و روح و بدن هر یکی مطهری اند از مظاهر آن حقیقت چون معرفت
 حقیقی جز بطریق کشف و شهود و تیسرین فرمود که **بروای تو اید خود را نیک شناس**
که بود ز بهر پند آناس یعنی آنچه معلوم عقل و حکما گفته اند که انانیت
 بر حجت و از روح غیر من و انانیت حقیقت نه حق معرفت است و من و انانیت است
 و بدلیل عقلی مطهر و خالق امور کما یفنی مخلوقان شد بر خود را که عبارت از من است
 نیک نباید شناخت که عرض سرف نشدند عرف ربه و سعی نباید نمود که از ارباب
 شهوات گشته عارف کمالی شباهت برین کشف کردند که معرفت کشفی مثال در بهر بیست یعنی
 چنانچه نباید بیان واقعت و معرفت است لالی همچو اما است یعنی آنچه نباید که عارف و عالم
 بخلق انقوام بیان واقعت و فریبی همچو اما است و هر چند بطریق دلیل عام و
 میتوان نمود و خود را عالم و عارف توان نمود و اما از شکوک و شبهات و نفس الامری
 نمی نتوان مانند و همان چنانچه بطریق استدلال عقلی حاصل نموده این کرد چنانچه نیست
 که اضطرار نیک و شبهه بالکل بر طرف شود **نظم** آن مفضل صد دلیل و صد بیان
 بر زبان دارد نثار کج جان چون که گویند نثار و جان و ذرات کف او را که بود کف

امور

ع

نماید که حدیثی ز بهر با فرمود در حدیثی از من مضمون بود که رضوی با داری از هیچ
 گوگب و دندان عیسی ای قبیح چون مشارالین و انانیت حقیقت که شامل جمیع احوال
 و جسم است فرمود که من بجز از زبان و ن آید **که این مرد و جسم بنیادی من**
آید کجی عیان تو میگوید بر زبان و نشت اند که نشان روح نهانست چه در این من
 ذات واحد است که معنی برین شده باشد و آن اعم جسم و جانست که این هر دو
 جان و جسمی ای من آید زیرا که هر یکی از روح جسم بنیابه جزوی اند از اجزای حقیقت
 مطهری اند از مظاهر جسمالی او کرده در هر یک سری نوعی ظهور کمالیت بنیاده کمال
 که کشف محض کرد که لطیف **نهاید که وضع و کثرت** چون آن حقیقت مطلقه و
 حد در هر نفسی نشان لفظ من است که مخصوص مرتبه از مراتب تعین است و بود که
ملفوظین نه شناخت مخصوص که **کافی بدان جانست مخصوص** یعنی آن حقیقت
 در ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر لفظ من میشود و نیست
 که اینان نه با لفظ من مخصوص است و غیر از غیر اینان من نمی گنند تا او که از ارباب
 استدلال عقلی قابل آن شوی که البته من و انانیت روح و جانست بلکه در هر نفسی
 آن حقیقت معبر من است و من اعم جسم و جانست و روح و بدن هر یکی جزوی از
 اجزای مطهری از مظاهر آن حقیقت اند که مشار لفظ من گشته است و بصورت هر یکی
 بنوعی کجایی نموده **نظم** گفتی که جسم و جان بروم **پوشید لباس جسم جان**
کیت آنکس که بیکصد از صون **هر لحظه می شود عیان کسیت** گوئی که
 نهانم از جو عالم **بداشند در کجا کجا کسیت** چون طبع سلج حسی بر جسد
 اطلاعاته و آینه و سربان او در مرتب کلیات ظهورات موقوف بوقع تعینات احوالی
 و عروج سراج توحید عیانست فرمود که **کی بر زبان و مکان شو جان**
کبار خود و جهان شو این بیت باستانی دیگر که می آید نشان کجواب سوال دوم

که فرموده بود که چینی دارد اندر خود سفر کن می کسب برین سیر معنی برتر از کون و مکان
 شوینی از سما و صفائی که عالم مظهر است بالا نشو و ابرجد کزات و نغینات در گذر
 و چون بمقام طساق ذالی نما و از حق سبحانی و روحانی خلا کشیده باقی باقی نشود و خود
 در خود جهان شود و بدین که همه عالم تو را و جسمی شباهت اجزای تو اند و ترا در همه ذرات
 باشت و هیچ چیز تو نیست و آن زمان که شایسته بر حقیقتی که مشارالیه من و انا است بطریق
 شهود مطلق کردی و بدانی که غیر از من هیچ شئی از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه
 من است **سطح** ظاهر طساق هر جهان ذات نیست **۱** اگر علوی و ماضی است که جان و
 که عالم و آدم است که ملک ملک **۲** که کون و مکان و کر زمین و زمینت **۳** بدانکه انسان
 شغبت و شجده جمیع عوالم روحانی و جسمانیست هر چه در همه عالم موجود است در انسان است
 و از جهت آنکه انسان آخر فرات وجود است قوی و روحانیات و صفات که در همه است
 ظاهر گشته است در شاه انسان مجموع آن موجود است و جای آن هفتیه و جسم مطلقه از
 مقام طساق در مراتب منزلات ظهورات در هر مرتبه منقلب میسایر صفی و جسمی که آن مرتبه
 مظهر است گشته تا مرتبه انسانی رسیده است که آخر مراتب ظهور وجود است منقلب میسایر
 جمیع سما و صفات شده و در خروج جبرئیل بر زدی باید که از لباس تمامت سما و صفا
 منقطع کرد و ناپوس زدی و خروج بهم بر گشته کمالات مبداء و معاد مظهر آید و انسان بنیانه بر زدی
 و بدایه بر جبهت این سر و ج که عثمان از سیرانی و سفر اوست بکس سیر زدی است
 چه در سیر زدی از هر مرتبه و هر عالمی صفی باوی تمام گشته بود در سیر خود جمیع آن لباس
 صفات که آن هفتیه در زدی منقلب میسایر شده بود باید که همه از او بر گشته شود و مالا نشو
 لفظ آخر باقی حصول بودند و بان طریق که سالک از هر چه در مرتبه انسانی آید اجزای نماید
 و فی هم کند و علی الودام منوجه و اطلاق تا بند با کلی از مراتب سما و صفات که سبب
 ظهور کون و مکان گشته اند معوا و میرا شود و از نغینات جسماء و روحانی در گذر و در بر تو

ذات احدیه مجموع و مصلح و فانی گشته باقی باقی کرد و بدینند که همه عالم خود است و همه با وقایع
 اند و جسمانیات و روحانیات با کلی مظاهر را بند و او را در هر جا و هر کجایی و ظهور است و مرتبه
 کمال و تجدید اکل انبیت و بالا تر ازین مقام دیگر نیست و جمیع عیال عبارت از نیست **ص**
 که تو بر چیزی زاده می **۱** هر دو عالم بزرگو دینی می **۲** این سخن است حجاب بی دوست
 چونکه بر جنبه زمین محلا است **۳** نیست که در صورت بالا است **۴** حق عیان بی بخش
 هر چه است **۵** همه استظار معراج معنوی و جذب و سیر و طرقتا و تقاضا طساق صافی را با
 صدق و بنا بر ناسنه خام واقعه از واقعات فاسد بود که نشود مینو دنا معلوم الال انصاف کرده
 که حالات خداوندان کمال برین اراد را که فهم و عقل است دیدم که تمامت عالم بر سبب آن
 گرفته چنانچه شبها رنگ آن نورند و این خبر نیست و شنید گشته خلق این نورم و سببانی از نور
 برین گشته اند و سیر عینی ما را بجا می آید بکشد که شرح آن بوضوح آید چنانچه هر یک شش
 که می نمایند چندین هزار ساله را و بالاهی بر بند تا با همان اولم سلسله اند و عجب غزالی است
 نمودم و اما بجا یک شش دیگر با همان دوم بر بند همچین هر یک شش ما را از آسمانی با
 سقا و دیگر سیرند و در هر سهائی غراب سفار **۱** در بند تا بر شش رسیدیم انگاه یک شش
 از شش بریم گذر آید و نغین جسمانی من نماید و علم مجرد شد انگاه بوی کسب و کسب
 و چه برین بابان و حضرت حق را بی کسب دیدم و در آن تجلی فانی مطلق شدم و با نماند چنین
 واقع شد که فانی شدم و بار خود بی آدم و حضرت حق کسب مینمود و فانی شدم و بعد از آن
 نقاب بالیده دیدم که آن نور مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست و قوم
 و مدیر عالم منم و همه بمن قایم اند و در آن حال حکمتیای عجب و عجب در ایجاد عالم برین شکست
 شد مانند حکمت این عرض چو اساده است که هیچ کس بر نیست و چو است که تمامت که اگر نماند
 از فلک ششم اند و سبب است که در هر یکی ازین هفت فلک دیگر یک کسب است و چو است
 که در عناصر راجع را ظهور نیست و امثال ذلك که تعبیر از آنها کما معنی می تواند نمود و غیر صاحب

از وجود است بجهت چنانچه از ادراک ملامت است و سبب کمال چون لازم است
 است هر گاه نقایص ملامت در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه که در نسبت امکان
 مثال از رخ است زیرا که در رخ عیان از ادراک ملامت است و سبب مکرر است تضاد و تقابل وجود
 و عدم حصول مملوبات صفات نفس که در وجود واقع است که در رخ ملامت است از لوانم امکان
 و من و نو که عیان از عینات است مانند برزخ معنی قابل سنی که در سبب نصف خاص است و امکان
 که نصف ممکن است واقع شده ایم در حقیقت سنی مجمع طرفی و چون امکان است و سبب برزخ کلام
 طرفین در ظهور می آید و هر گاه که احکام کرده امکانیه برهان غالب سبب که در صفاتی که تقیض
 صفات اندامه موصوف میشود در دو نسبت با انواع مسکسل و اغلال اوصاف و سبب جمالی است که نشان
 است و اگر احکام وجود و صفات کمال غالب است و سبب او بجانب حسن و سبب دیگر که در
 نسبت برهه وال در آمد از زیر علم فیهما است که در **نشد** چون شود اخلاق اوصاف
 کوه **نشد** نسبت خود نوی ای نیک **نشد** که گرفتار صفات برندی **نشد** هم بود و در رخ هر حد است
 سردی **نشد** هر که دارد در جهان خلق **نشد** بخوان است از رخ شد جان او **نشد** مایه در رخ چه چند
 خلق بد **نشد** خلق بد آمد بر او در دست سجد خلق اوصاف ای سبب **نشد** بر زمان کرده و مثل
 در صورت **نشد** که از ناری نماید کاه نور **نشد** کاه در رخ کاه جنانت جور **نشد** آنچه که تم صف از تقیض
 البقیان **نشد** لی رسد لال غلبه است این **نشد** چون تضال و احکام شرعیه لازم معین و
 مایه و نوشت فرمود که **چو چرخ بر زو این برده و پیش** **نماید بر حکم مذموب و**
کیش می چون عیاب مایه نوی که نقاب و حکم مایه کیش نسبت در مقام فتاوی الله از پیش نظر
 عارف و سبب بر فرزند عین روح حایه و سبب مایه بالکل مرفوع شود هر آنکه چون احکام مذموب و
 کیش که ملت میگویند متفرع بر من نسبت معین مایه نوی نماید حکم مذموب کیش نیز نماید و حقیقت
 کل شئی هالک الا وجه روی نماید **نشد** در درون کعبه و ستم قبله نیست **نشد** چون عیاب
 از عواض با حاصل نیست **نشد** غاشقا بر اهرس سوز نیست **نشد** رده و بران خواجه شریف

ملت عشق از همه و مینهاد است **نشد** غاشقا از همه ملت حد است **نشد** بد اگر کیش ملت
 و درین و نسبت عبارت از نظریه خاصه است که مبداء آن نبوت بود باشد و مذموب وضع
 و طریق خاص است که مبداء آن جهنم باشد چون شرف رتبه انسانی جهت مظهر علم و قدرت
 و آخر تقاضای تکلیف بکنده فرمود که **چشم شریف از من و نسبت** **که آن برین جهان**
نشد بد اگر تقیض چون از مبداء نزول نماید زمانی که جفا و سبب مکرر شود و در
 نمی خیزد که ظهور رتب از هر یک مطابق لازم است چون رتب بکلیه بفعول آمد تقیض و تکلیف نفس
 در عین عبادت و سبب می خیزد و چون جفا و سبب که نمایه نزول و بد است عروج است بر تبه انسانی است
 هر آنکه احکام شرعیه از او امر و نواهی بر سبب معین و مبنی جسمانی انسانی باشد و ازین جهت موقفا
 که **چشم شریف از من و نسبت** من نسبت بطریق اضافی بد خواند عطف تقاضا درست باشد
 آن حقیقت بر نفس که مقید بود در تقاضای انانیه و منی نمایند فاما و نشاء انسانی که مرکب است
 از مرکبات که ثابت فعل است و محیط روح انسانی که نمایه علم است و برین سبب است جمع است
 کمالات و ظهور است آن انانیه و منی در نمایه کمال بطور و پوسته است و بواسطه این لحاظ و سبب
 مورد احکام شرعیه از او امر و نواهی من نسبت بر نشاء انسانی است که جامع سبب من ماست مایه و
 نامت ظهور است در شان مجتمع است و هر چه است خود را می بندد و این سبب احکام شرعیه
 جان و من انسان است که اگر برینه مجموعی جان من بودی همان مصلحت نمودی و حکم تکلیف الهی
 نیست بطور و سبب از عبادت و تقیض ذات مجموعی که در سبب تکلیف سبب ان یکون
 عبادت و چون حقیقت نظر کنند اعتبار عبادت و سبب و از یکدیگر کسب اعتبار طلاق و تفیض است
 و الا موجود و سبب شئی واحد نیست و من و نو و او اعتبارات آن حقیقت **نشد** هر اسکوا
 بالمقام اقتبها **نشد** و سبب فیهما انما لی صلت **نشد** کلانا متصل جسم ساجد **نشد** الی حقیقت
 با جمیع فی کل سبب **نشد** و ما کان سبب سبب ای لم یکن مصلوبی پوری فی ادبی کل کعبه و این کلام از
 جمیع است کسی هم این تواند کرد که جمیع جمع نشود چون ظهور چشمه حقیقی و فی تواند بود که تقیض

شبا این نظر سالک عارف و اصل در سطر نور خنجرلی ذاتی جبریزد فرمود که **من و تو چون**
نماند در میان چه کجاست جگرش در پنهان یعنی سخن من و تو که برده و حجاب
 جمال آن چه مطلقه گشته اند و کجای قضای حسی است ادوات و نینات ارباب و نند این مختلفه
 روی نموده و هر کسی روی نوجو بجای آوردد اند چون آن نین در جنبی و در لطافتی در میان نماند
 و محو و منکاشی گردد و نینات که موجب هم گزرات مختلفه شده بود در سطر نور و حسن ترشح
 شوند که کثرت در بر کتبه و معبد سلطان و جودان در میان است یکی کرد و وجه جایی که به
 و کثرت و در که حجاب غیره باطل از ما بین مرصع شدن در نظر عارف و اصل غیر ترشح در میان
سطح بی نشان شوازه ناموشان، نایمی روی جان را عیان از خار ما من هر کور
 از شراب و صل جان کثرت است که مقید و اصل مطلق شود عارف حق آن بود که حق شود
 هر که از شد نین و اسبید بی من و ما طبع را مطلق برید و در حقیقت ما من است در سب
 من گوید هر که از حق اکست چون بین ابرو و حی است که عارض صغیف شده بواسطه نور
 آن نین و اجبه بصورت ممکن نموده است فرمود که **نین نطق صغیف بر عین**
چه عین کثرت صغیف نین به آنکه چنانچه اعتبار حرف عین از حرف عین مخطبه است اعتبار
 ممکن از واج بر نین است و نین اکثر استیاری می است که وجود حقیقی ندارد و ظاهر است
 که نین بمشابه نطق و می است که عارض آن حقیقه شده است عین سبب آن نطق عین نموده
 است عینی نین که امکانیه است عارض عین که آن حقیقت مراد است شرح است بواسطه
 آن نین مطلق مقید و واجب ممکن نموده است هر گاه که در عین عارف و اصل جو کثرت شود
 منور گردد و حجاب نینات نیند آیش نظر او چسند عین که گزرات نینات است عین
 شود و هر دو یکی گردد و دوی نماند و پرده پس در مرقع گشته ظاهر شود که یک حقیقه است که
 بصورت گزرات و نینات بر آید و تلبیس لباس مایه لوی بود است عین که قافیه مصرع
 اول است یعنی حقیقت عین در غیب است که در مصرع دوم است مجسم است عین که قافیه

مصرع دوم است حرف عین غیر مجسم مراد است **سطح** فلما جلوت العین عین ابطنتی مصفقا
 نمنی العین بالعین نونت مجامید شاد فک منک و راه ما و صفت کوناعن و صفت کوناعن
 و فاروق ضلال الفرق فالجمع منبع بهی فرقه بالا نماند کثرت چون اصول بمقام حوسید
 عیالی عین العین حق البقیان است فرمود که **در خطوح من بود راه سالک** **ارچه**
داره چنین سالک خطوح کامی است یعنی راه سالک مطلوب و مقصود و حقیقی دو کام نیست
 یکی است که همه استیاری میند و دوم آنکه صحایستی مجازی سالک در نور دین نود و سالک
 بعد از نماند بقایه حق محقق همه استیاری میند که نور است که مرتبه حق البقیان است بلکه اکابر حضرت
 نفس اروه هم نین فرموده اند که میان طالب و مطلق صغیف نین که نین لاری این صدر
 مشتمل بر دو نین است که آن عین العین الحق الف مقام من نور و من نین و نماند نمانی که این
 منازل بالکل بطریق حال قطع نمیکند و اصول مطلوب حقیقی بطریق شود و حاصل میگردد و اینجا
 معلوم میشود که حاجتی که با وجود مخالفت احکام شرعیه و عدم متابعت آنها و اولیا دعوی حقیقت
 و عرفان بجای نینال و فصل اند و محروم آرسال حقایق ایمان و در نیند **سطح** راه حوسید
 قدم زدنت فرود راجه جایی دم زدنت بی رضای و نکل و تجرید که توان
 کرد دعوی حوسید نوظلمت ایم کرد جمع با در ضرر و نین کشید قانما مجموع آن
 منازل هزار کار مختصر دین دوم مرتبه است که تمبر بد و خطوح شدن است **سطح** راه و کام
 کفند زرا که فصل و صفت نموند و دست کنشی از طبعش اگر جدایی کفر که مایه طهارت
 از تو حجاب است گفتا تو محمود ماشو و اگر بین تو مایه قانما درین دو کام سالک راه را
 عقبات و مهالک اقدام بعضی آفاتی و بعضی کسبی که بر زرا از احضار و لغت و طلیات از اکابر
 طرفت گشته اند سالک خود را در ورطه ملاک نیندارد و وسیله نجات پیدا کرد و اران
 مهالک سلامت بگذرد و مهالکات مثل اضلاق و نمیده اعمال سببه و افعال فحش است که هر یکی
 موجب بعبودت ارضی است گرفتاری و نیند با نعلان و نعلان و نعلان و نعلان و نعلان و نعلان

و نسبت با ملک صاحب حیثیت که باز نماند بر کمال محل را بطرفیت مبرود اگر چه این راه دو کام است که در فسخ تعالی فاما نسبت با دیگران که راهی نه بر قدم کمال سلوک میدارند راه بی پایانست **طسم** راه دو دست ای سپه بنیاد باش خواب تا کو را فلن و بیدار باش **۱** چند کن تا ازین راه دراز **۲** لونیگ از نمای بسته باز **۳** که همه عالم برین سپری کام اول نشد چون سبکی **۴** چون اشارت کرد که راه سالک دو کام است میفرماید که **از وی موت از گذشتن او هر گاه هستی در بختن** یعنی یک قدم است که سالک صاحب سیره از وی موتی که اشارت کرده شد که نینست و انطلق مراد است که بسبب آن نینست کزات نمود گشته و یکی در و میاید در گذر یعنی از مراتب کزات نینست و همیشه بود نماید و حجاب کرده از وجه حسن مرفوع کرده و سالک و صف در گذر نشان بر نماید و حق را در جمیع اشیا بمحلی تجلیات سهامی بند **طسم** نشان بصورت اعتبار یاریدند **۱** عیان بخش و کار آن نگاریدند **۲** بدگشت کز جمال احدت **۳** یکی کیون چندین هزار پدیدند **۴** و این مرتبه معین العین است که سالک عارف بدین بصیرت جمال احدت در برابر کزات ظاهر احوال خبر نشان نموده و قدم دوم معنی کام دوم است که سالک صابر صبر صحیح است کزات الطریق سلوک و تصفیه طلی نماید و در روز دو جمیع منازل قطع نمود در پیش جمیع و حضرت احدیه نماید و سستی خود را و جمیع اشیا را که ستمزم و هم تثبیت بود و حق و قانی باید و محقق بقا بعد الفنا گشته هر چه است خود را بچند و داند **طسم** ماه ما در اوی او اندر دین **۱** مرغ ستمام مرد خود چسبیدن **۲** فطرح در با فاندان شد فقا **۳** تبین در یکشش آمد بقا **۴** فطرح در با معنی خود بکلیت **۵** غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست **۶** هر که او را ذوق این سهر از نیست **۷** جان او را با حقیقت کار نیست **۸** و این مقام می العین است نمایان مراتب کمال کمالان و غایب سیر الکهان عارفان این مرتبه است چون در مقام فرق بعد جمیع و محو بود محو در نظر عارف و اول غیر به اشیا مجرد اعتبار نیست

دو دو

فرمود که درین نیندگی نه جمع و افراد **چو ماه ساری اندر عین عباد مستند** محل شهود است و شهود و حضرت نجی درین شهید که سالک و اصل ساطع استی قیام که وجود کزات نینتانت طی کرده دید که هر چه هست اوست و غیر آن نیست موجودی نیست و کزات نینتانت اعتبارات هستی مطلقند که بحسب مراتب نینتانت عارض آن نینتانت شده اند یکی شدن جمع و افراد یعنی اگر سلوکی که با اعتبار اسما صفت است است و اگر سلوک که نشی و احد است همه است و هر دو کلیت و کزات اعتبارات صفات موجب نینتانت نمانند و چو حسد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان و احد مطلق در مراتب کزات نینتانت که در جمیع مراتب اعداد ساری است بصورت جمیع مراتب اعداد است که ظاهر شدن است و همه مظاهر او نیند و با وجود این ظهور و بروز هر چه کثرتی و انقایی در ذات حسد لارم نماید و همچنان بر صرافه حسد باقی است و از کزات نسبت و انقافات که در مراتب عددی ظاهر ذات و احد گشته اعداد بی غایب ظهور یافته و حقیقت همه جز حسد نیست **طسم** یکی که ا صل عدد شود در شمار آید **۱** از آن سبب عدد پانصد پدیدند **۲** میان کرد و شمار آن سوار نهان بود **۳** ولی چو کرد و نوشت آن سوار پدیدند **۴** چون عارف و سالک در مقام تقا و باقی می بندد که ذات او را در جمیع ذرات کائنات سیر است و همه اشیا با او قایلند و او چو حسد کثیر و فرد جابلیت فرمود که **نوان صلی که عین بود** **آند نوان حسد که عین نوان** **آند** چون است آن بحسب حقیقت مظهر مراتب ذات جمیع اسما و صفات و او را احدی عالمه در جمیع مراتب زوال موجود ظهور و بروز است بفرماید که **نوان جمعی** که عین و وحدت آید یعنی لو که انسانی بحسب همه استجابی و صورتی و نومی و جسمانی در روحانی آن جمعی که بواسطه تری و وصول بمقام حسدیه و فانی الله عین و سیر گشته و همه خود را در این نمایان مرتبه و علامت نمایان نمانند که زوال عین بعدین ظاهر و باطن است عبارت از این مقام است و لو که اسما با آن واحدی که بعد از کسب جاه با الله از مقام احدیه در

س

اسما و صفات منزل خود در عین کزنده بصورت سبع اشبا ظهور یافته و این مرتبه سیر باقیه
 اندست و بصورت الوتیه ظاهر شده جمع در عین حوسه دو واحد در عین کزنده نوی و از مرتبه کزنده سیر
 نه اندک تمام حدت وصول می یابی و از مرتبه وحدت سیر باقیه عن الله منزل کزنده فروری می و دایره چو
 بروج و نزول نو که انسان کاملی با نام بیکسده و نوسین و جود و امکان محسوس آورد به یکی میگرد
نظم علم همه برده دار باشد ما بر رخ دوست برده داریم که برده زروی کار باشد
 بارده و برده دار و باریم زن برده بر کدیار بدست نالی پس برده خوار و زاریم بچه
 زخامت خود ز روش ناکسف شود که در چه کاریم چون اسلح نام بر اسرار احاطه و نشاءت
 و کالات سبانی جز بطریق سیر الی الله و وصول نظره بدر حاصل نمیشود اندکند فرموده که **کسی این**
میشناسد کند که از جنوی سیر یکی بکسب فرود یعنی این سر که انسان کامل
 جمیع در عین حوسه دو واحد در عین کشندست کسی میداند که از خودی که بود و عیب او است در
 کدرد و از جودی که معین و شش خود مراد است سوی یکی که حقیقه و حسد مطلقه است که بصورت
 جمیع کزانت و نینات ظاهر گشته است کپار خرف و نواز کرد و خود را از قید خود بر نوازند زبایدن
 و بیقاء بعد الفنا محض شدن و مطلق گشته خود را در سبب نینات و ظهور رات مشاهده توان نمود
نظم که مست و بجز در می صاف حسدیم که در روش خار خار کزیم پرواز ما راون
 ریحان است لامحکان ما شاوینا حضرت عیضای فریتم در ظاهر از کلام عیضایم
 باطنا سلطان محنت کز معنی و صورتیم چون تحصیل که وصول منزل جنب عیضای شفی
 است با سفر معنوی غیر غلبه و فرموده که **سوال** از سوالی است در خصوص کیفیت سفر سوار
 منزل استی و فاصدان معضد اعلی زمین مرتبه حال کل جای میفرماید که **سواء چون**
رود که است اگر او چه که او در مقام است یعنی سفر در روز راه چون به چگونگی
 می باشند و یکی کیفیت راه آله میرود و راه بود و سالک کدام است و یکی طریقی سلف این است
 میکنند و مرتبه حال کدام است که هر که بآن مرتبه بیکسده توان گفت که آن کس بر مقام و کلام

است

است چون این مبت مشعل بر دو سو است یکی در حقن کیفیت سفر معنوی دوم در عین
 مرتبه حال کامل لاجرم شان بان نموده فرموده که **جواب سوال اول** این جواب
 سوالی است که در مریح اول فرموده است که مسافر چگونه است و راه بود و سالک کدام است و طلاق
 این هم که میکنند فلانها میفرماید که **در مریح مسافر کسیت در راه کسی کوشند را**
صل کار اکان یعنی بعد از جواب آن سوال سابق که ذکر رفت که بعضی دارند خود سخن
 ذکر کرده پرسیده که مسافر در راه الگ کسیت یعنی سالک کسیت بلکه مسافر و سالک کسی را می نامند
 که او بطریق سلوک در روش مرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقه او مرتبه جامه کسیت است که در
 مراتب منزل تلبیس بین لباس کشنده و ظاهر این صورت شدت است و اولی است عین احسن
 کشنده و باطنی است عین ظاهر نموده **نظم** من افتاب حسد خرم تابان جهان آموخ من
 نور هم اعظم من از من و جان آموخ هم نور سجا یا هم هم گوهر کالی من هم بر عیالی منم
 در قطره نیمان آموخ هم نور و هم بر تو منم سبایی رونم هم برآه هم رو منم هم
 برین دان آموخ چون اسلح بر حقیقه حال دینی منبر میخوانند که حاصل سبانی که حقیقه
 مطلقه است از قید تعین معر او نیز کرد فرموده که **سافر آن بود که بگذرد رود**
رود و صافی بود چون پیش از آن یعنی مسافر و سالک است که از منازل شیوات طبعی و شیب
 نفسانی و لذات مالم فاجت سبالی عبور نماید و از لباس صفات شیری محلم گردد و از طلیت
 معین خودی که حجاب و سبیل و حقیقت او بود صافی گردد و برده سبب از خودی از روی حقیقت بر نواز
 و چون پیش از رود و جدا شود و شیب حقیقت با شش رود و بر تعین از آنچه نموده است که چنانچه
 دلیل نارس است نینات و محذات دلیل آن حقیقت اند و سالک تا زمانی که ملاحظه دلیل میباشد همچو
نظم این کزنده از دلیل از حجب از بی مطلق سیر برده حجب که در خان او را
 دلیل است که با دخان ناراد و ان پیشش خوش است خاصه آن پیشش که در قرب و وللا از است
 دخان نزدیک آمد عبا بر سبب کاری بود روشن زحان بهر تجلیات جان سوی دخان

سبب

چون بیان فرمود که مسافر و سالک کدام است نشان کیفیت سفر نمودن میفرماید که **سلوک سیر**
کشفی **ذات امکان** **سوی اجزای کتب نفسان** یعنی قطع منازل هر حل سالک
 مسافر که عبارت از سالک است از امکان و غیرت بجانب اجزای سیر کشفی است که سیر کشفی
 و عین اعمال و افعال و احوال منجبه و سیر کشفی صفات و اخلاق رویه و توفیق است زیرا که مازام
 سالک سالک طریقت نزل اعمال و احوال و افعال که در شریعت مابعد طریقت نین و غیرت است
 نماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص نصیب و عدم حصول امید داشت احوال نیکند
 بر این کشفیات و مشاهدات نمی تواند رسید و سیر کشفی علی السیر سیر لالی است چه آن طریقت
 شهود و معانی است این طریقت دلیل و دلیل الحقیقه کالمعانیه **عاشق** و غصه و آتش
 داشت **خیمه** بر چو سینه پیش میباشند **هر که در خلوت پیش یافت راه** **اوز**
دشمنها بخوبی دستگاه **با حال جان چو شد هم گانه** **باندش از اجار و دشمنان** **جا**
نقازانند مد حسن دوست **دفر و درین دستستان روی اوست** **چون سیر کشفی**
 عبارت از رفیق سالک است از مقام تعبدی بجای طریقت سالک فرموده که **عکس سیر اول در**
شازل **رو و تا کرد و او انسان کامل** یعنی سالک مسافر علی سیر اول که سیر سیر است
 از عالم اطلاق بر این تعبد و از وضع بکثره جهت ظهور و اظهار در منازل که مراتب کثرت و تعبد
 وجود است آن مسافر سالک سیر الی الله که رفیق از تعبد با اطلاق و از کثره چو دست که سیر
 رجوعی و عسروچی میباشند رو و کرد و گو او انسان کامل یعنی تیرینی که از اطلاق آموخت است تا
 مرتبه سیر با رسیدن است از مرتبه سیر الی الله و نامتقایی برسد که انسان کامل گردد و این مقام نشان
 است که نهایت سیر سالکان در مقام استیقام و اتحاد فطره و باور است **عظم** کشف این معنی
 اگر خواهی **با** **شیخ لادن بر سر غیر خدا** **تجدیدی خلق کن اثبات حق** **تا که کردی خرق و بحر**
ذات حق **از میان بر سیر دین ماضی** **بس که اگر دردی کنی شاه غنی** **ریک زنگی بگرد**
رنگها **دور کرد از دست و سنگها** **جهت تو سیر سیر عروجی که عکس سیر زرتیست فرموده که**

قاعد این قاعد است در بیان سیر و معنی که از سیر فانی مطلق تر و اول
 نموده در مراتب تعبدات و کثرت مشرک نشانه است هر جا بسوی و طوری ظهور یافته نامرئی است
 که نقطه نهایت نفس نزولی دایره وجود و بدایه فو جس عروجی است رسیدن است و کفایت افعال
 نقطه آخر اول فلهذا فرموده که **میان اول که چون کشت موجود** **که انسان کامل**
کشت مولود یعنی بدایه انسان که نهایت مراتب شریعت وجود و بدایه ترقی است و بزرگ طلبند
 کثره و نور و حسن و افضت چگونه وجود داشته است ابتدا انشاء او بجهت نوح بود است و تا زمان
 که انسان کامل یعنی کامل الحلقه مولود شد یعنی از ماد و منولد کشته است در طریقتات ظهورات
 و نظورات وجود نموده است و میتواند بود که انسان را کمال صفت کردن با وجود او که در صد بیان
 ابتدا موجود شدن نشاء نوح انسانیت عرض از نوح انسان را آنچه بوده باشد که چنانچه
 عرض از ایجاد مراتب موجودات نوح انسانیت عرض از نوح انسان ان احوالند که سیر کشفی عروج
 مبداء نمود و اندوخته کمال حقیقی رسیده و چنانچه ترتیب این فاعل جهت بیان احوال انسانیت
 چون صورت نهائی که اعتدال انواع مرکبات است از نقطه متکون میگردد و در ابتدا بگون
 چنین در جسم ماد تا زمان ولادت او انشآت و حالات چند چنانچه در کتب شرح مشهور
 واقفست نیت آن نموده فرموده که **در احوال حجابی بود سپید** **بس از روح انبیا**
کشت وانا بدایه که از یک سیر به گفته اند چون نقطه در جسم زن قرار باید کرد شود مثل
 بینه و اول عالمی که او را واقع میشود زبیر است یعنی فعل فن منصور آن معنی کفایت بر آرد و در
 حال زبیره خجریک فن منصور سه نقطه در و باز دید کردگی در وسط که محل است و دم در جانب
 این که محل جگر است و سیم بالای این که محل دماغ است و بعد از آن سینه که محل نیست متعین گردد
 و پرده باریک مدان شود که حافظ صورت جمیع ایشان نموده حافظ از تفرق باشد و حق است
 که اول عضو بی که متکون میشود و است بعضی گفته که دماغ چشم است و حال تا نایب است که نایب
 دمویه در صفاتی که جلد و نیست که در او در آن است ظاهر شود درین حال حفاظ دعوی که نقطه

زید بود سخیل مغناط و مویه کرد و حفظ سر سخیل بصورت شود اسحاق محسنه و حال سخیل است
 که علقه شود و علقه خون غلیظ را میگویند و علقه قطعه خون غلیظ است و حال را به نسبت که مضعه بود
 و مضعه گوشت پاره را میگویند و در بر حالت اعضاء زنده که در او ماخ و جگر است ظاهر شود و حاله خاص
 است که اسحاق آنها پیدا آید و اعضاء از یکدیگر متمیز گردند که در کف و دستها از هم جدا
 شکم منفضل شود و منافذ و مجاری جوهرات غریب ظهور یابند قوی غاذیه و نامیده یاجعل
 آهن قابل مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است کرد و بر آنکه متن رخون که حاله اولی است
 شش روز است یعنی روز درین ایام قوت مصون در حفظ نبرد با استعداد در جمیع غایب و مدت
 حاله شش ماهه که حفظ و نفاط و مویه در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است
 ابتداء تا این دم نه روز باشد و می بیند که یک روز با مقدم شوند با متاخر و مدت حاله ثانی
 که علقه می شود شش روز است و در این ایام قوت است بر آنه تا غایت بازده روز باشد و می باشد
 که سبک روزی بدور روز منضم کرد و مدت حاله را به مضعه بنمود و از ده روز است و نگاه
 باشد که بدور روز باشد روز منضم که با متاخر شود و مدت حاله ششم که اعضاء از یکدیگر متما
 میگردند نه روز است درین نه روز اعضاء حیوانی در بعضی تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر که
 اعضاء با کمال متور و متمیز شدن اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور یابند چنانچه در هر
 تمام شود و اقل ایام ظهور اعضاء حیوانی سسی روز است و او طبعی بیج چهل و اگر چهل و بیج و
 درین ایام حالت نمل در انتقال از حالتی محالی ذکر ارای است و ایام ظهور او مگر است
 چه سر است در زکو رزیا ده ارا تا ناست و امام خیر الدین رازی رحمه الله در رسایل خود ذکر
 فرموده است که اگر سالی برسد که آنچه از ارباب تجارت ذکر کردیم که چهل روز اعضاء حیوانی
 دیگر محسوس میگردد و مخالفین احدی نیست که عبد الله سمع در فضیله گفته اند حضرت سید سلیمان
 روایه کرده که ان احدکم لجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفه تم بکون علقه مثل
 دلت نمره بکون مثل ذلک ثم یرسل الله الیه مکتا یفتح فی یوم یابح کلمات

فیکت

فیکت برهقه و الجله و سفی ز سعید و وجه مخالف ظاهر است زیرا که حدیث دلاله
 بران دارد که چهل روز نطفه باشد و چهل روز علقه و چهل روز مضعه و چهل روز است که اگر چه در هر
 چهل روز اعضاء حیوانی ظهور می یابند و لیکن کمال آن احوال انکاه ظاهر میشود که سه اربعین بگذرد
 و بعد ازین حالات مذکور است سفید آن کرده که از حضرت دانی روح حیوانی که عیان از بخار
 لطیف است که قابل حیوان جسمی که باشد بر او فایض شود و بواسطه روز نه غمندان روح است
 است بر روی اندازد و از حضرت علیم شیخ علم بر او تابان کرد و در صورت انسانی تمام رسید
 خلقت کمال پوشند که فینا که الله جسم الطیفین و آنچه فرموده است که در اطوار جمادی بود پدا
 نشان بآن جمادیه اولی است فلهذا الصیف جمع ادا نموده فرمود که در اطوار جمادی و درین
 چهار حاله است با جماد کردن اراچی است که چنانچه جماد مری است که نفع از ده درین حالات
 او نیز مری است که هنوز مستعد فضا نیست پس از روح اضافی است و انسانی
 در انسانی حالت است که تمام اعضاء متمیز شدند و مویه انسانی تکمیل یافته مستعد قبول
 نفس است روح حیوانی بر او فایض شد و حکم اول اربعین به الذات العلم قابل ظهور علم
 و حیوان گشت بدانکه روح اضافی که فرموده میشود اندو که عیان از همین روح حیوانی
 باشد یعنی بعد از روحی که شبیه و اضافی با حالات اربعه اولی در ظهور یافته است چه
 است پدا ظهور احکام روح که علم و حیوان است در مرتبه حیوانی است میشود اندو که روح
 اضافی روح انسانی بر او باشد و روح اضافی اراچی گفته اند که روح انسانی را حضرت
 عزت عزت از همه شریفا صاف بخود فرموده است و بخت فیروز من روحی و این
 است و بر نقد بر منی چنان باشد که بر از روح اضافی می در انشاء حاله خانه
 که روح حیوانی بر او فایض شد و از روز نه غمندان روح حیوانی بر او نور روح انسانی بر او
 تابان شد و علم در ظهور آمد چون فرموده است که هرگاه که ضعف آن مدتی که مویه اعضاء
 درین متن حاصل شود است بگرد و درین در رسم سخن میگرد فرموده که پس اگر چنین کرد

پس اگر چنین کرد

اوست قدرت پس از وی ندرت حق صاحب ارادت بلکه اطباء فرموده اند که هر مقدار
 ترن که غلظت در جسم صوت آسانی پیدا کرده است و اعضاء او نموده شدن چون ضعف آن
 مقدار ترن گذرد چنین در رحم حرکت کند و هرگاه که ضعف آن مقدار را تمام که حرکت نموده است
 بگذرد و منولد شود مثلاً اگر در سی روز که اقل ایام است اعضاء او ظهور یافته است چون
 روز که ضعف سی روز است بگذرد و منولد شود و بعد از صد و بیست روز دیگر که ضعف نیست
 روز است که ترن حرکت چنین بود چنانچه مجموع آن صد و شصت روز است که شش ماه باشد
 منولد شود و اگر در سی و پنج روز که عدل و وسط است اعضاءش پیدا آمد و منولد شود و هر که ضعف
 سی و پنج حرکت کند و بعد از صد و بیست و یک روز که ضعف و فقار است چنانچه مجموع هفت ماه
 منولد شود و اگر آن باشد که فرزند نماید و اگر در هفت روز اعضاء پیدا بدید در شصت روز که
 ضعف چهل است متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر ضعف شصت است چنانچه مجموع هفت
 ماه باشد منولد شود و اگر آن باشد که نماید و اگر در هفت روز اعضاء او صوت نرسد
 در روز که ضعف چهل است حرکت کند و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه
 نه ماه باشد منولد کرد و نماید شاه الله تعالی بر آنکه این جنس بر که کرده شد بسیار نادر است
 است چنانچه بزرگ بسیار باشد که درین مقام زیاد و نقصان واقع شود و حصول طایق
 از معرفت علل این مقام قاصر است چه سراسر حکمی نهایی که علمی در علم به نماید حق تبارک و تعالی
 توان دانست که **ما نمین العلم الا قلیلا** و همچنان صاحب سیریه گفته اند که چون غلظت در جسم
 افتاد ماه اول در فرزند حاصل است و ماه دوم در نیمه شش ماه و ماه سوم در فرزند ترن و ماه چهارم در
 افسان و ماه پنجم در نرین و ماه ششم در نرین و ماه هفتم در نرین و ماه هشتم در نرین و ماه نهم
 منولد شود چون در طبیعت فرودین سیرت است تا فرج چنین دارد چه فرج چون گرم و نرین است که اگر
 که باقی می ماند و اگر در ماه نهم منولد شود و ماه ششم باز نرین است چنانچه در علم سیرت
 شود چون طبیعت حاصل سیرت و شکست و فرج نرین دارد و غالب است که می نماید و در ماه ششم

اگر

اگر منولد شود ماه نهم باز نرین است چنانچه سیرت که طبیعت گرم و نرین دارد و درین ماه که منولد
 و باقی نماید و در نرین نرین است چنانچه سیرت که صاحب نرین است بر طبیعت چون است بمیزاید
 که پس اگر جنبشی کرد و از قدرت یعنی چنین و در رحم بعد از آن که روح حیوانی را و باطن
 شود و منولد باشد و از حضرت جی علیهم السلام یافته اند که از حضرت قدری ترن حرکت و جنبش
 در و پیدا شود و چنانچه بدو نرین در ضعف آن ترن که اعضاء او ظهور یافته است که آن نیست
 روز است و او وسط مقدار و شصت و اعلا آن بود و منولد شود و آثار قدرت در و ظاهر میگردد
 پس اگر ندرت حق صاحب ارادت یعنی بعد از ظهور حرکت که از آثار قدرت است آن چنین از حق که توبه
 گفت صاحب ارادت شود و آثار و علامات ضعف ارادت و هویدا شود و از شکستای خانه جسم و
 غذای نظام ارادت و خروج نقصانی صحای عالم دنیا نمود و تولد باید و از بطون بطور آید چون
 بعد از ضعف ارادت آثار صفات سببی و سببی بطور روحی آید فرمود که **بطیقا کرد از احساس**
عالم در و بالفعل ندرت و احساس عالم یعنی سبب از تولد در ایام طولیه بحسب حال ظهور آید
 سببی و سببی با احساس عالم نمود یعنی اگر چه آثار این صفات فی الجمله در جسم مشاهده
 بود درین مرتبه آن صفات ظهور نام یافته با احساس این عالم گردد و عالم نورانی دید و لذت
 و شکر به لذت چشیده و نرین نافع و ضار و اختیار نافع و کراهیت ضار در و بطور آید و
 چنانچه احساس و احساس عالم که بافوق در میگویند و بفعل ظهور بر است و بواسطه تحصیل
 طبیعی و لذت اطفال دنیا گشت چون احساس که در حرکت جزو باشد در نشانه انسانی نهایی کار
 خود رسیده و نفس انسان مدركات جزو ایشان را و سائل و آلات ادراک کلیات که متبای
 مطالب است که در این نفع حصول مقاصد فایز میگردد و فرمود که **چون نرین بر نرین**
نرین تعلیقات بر و از نرین یعنی چون نفس انسانی نفوی مدركه ظاهر است که
 و باصبر و شکر و ذلالت و لامه اند ادراک محسوسات نمود و چنانچه شکر که در شکر و مدیحه
 سکنت و مشرف بر و ظاهر و چنانچه است و سستی کس شکر از آنچه شکر که در ادراک

انحال جحش ظاهر است بکسب بهر انکس جحش نیز که مشرف جوهر ظاهر است آن در کما
 را بخار خیال که در مرتبه دوم دماغ است مخزون گردانیده و با کسب نباتی بقوه واحده که در
 بطن اوسط دماغ واقعست و در ک معاینه خودیه است که بقوی و جحش ظاهره آن معانی مدبر
 غشویته ادراک کرد و قوه و هم آن معانی جزوی جزیه خاصه خود که حافظه و ذکره می مانند و در
 بطن آخر دماغ موجودست و دقت نهادن این خردیات که عیان این صور است که خودیه است
 که بالابت شاعلم ظاهره و باطنه مذکور و مدبر که محفوظ است است در شان معدیهات
 و مرتب کرد انکس جحش نباتی بقوه عاقل که لفظ مراد است و بالذات مدبر که کلیات است
 و نمیدانم مدبر کات می نماید اشراج صور خودیه از ان مدبر کات مخوفه نمود و ملاحظه روجه
 کلی نماید و بحسب مصالح و محتاج ترتیب نیز کسب ان امور معلوم نمود و با موقوفه و حقایق نبات
 واقف و عارف کرد و در انکس جحش نباتی ممتاز از جحش نباتی و حیوانی بقوه عاقل است که لفظ
 مراد است و هر کما که توضیح قوه معرفه حقایق موجودات احاطه معقولات باشد آن قوه را
 این اعتبار نظر می جویند و گاهی که توجه او تصرف در موضوعات و تمیز نبات مصالح
 و مفاسد افعال افعال است و صنایع عاقلان بجزه انتظام امور معاش و معاد باشد آن قوه را
 این اعتبار عقلی عمل می مانند چون قوی محرکه بعد از قوی مدبر که است فرموده که **عقرب کشت**
اندر دیده شود و در شان قاست جحش و قلی و قلی مدبر که قوای که انسانی حیوانی
 کند و در شمس اندکی قوی مدبر که است چنانچه ذکر رفت دوم قوی محرکه عقرب قوی مدبر که در
 از انست که تحریک موقوف بار انست و ارادت موقوف با دراک قوی محرکه با غنه است
 که از انشوقیه میگویند با فاعله وقوع فاعله است که اراد افعال تحریک انضواء و تغذیه احصاب
 حاصل کرده و قوه با غنه دوم میشود یکی که منبغث باشد بسوی دفع مضار و از افرغ غضبی
 می نامند و اشارتی باین معنی نموده فرموده که غضب کشت اندر دیده شود و هنوز قوی بعد از
 ظهور قوی مدبر که موقوف غضب که قوه با غنه است بسوی دفع ناخایم در شان مدبر کات

بهر جهت نباتی با غنه و از
 قوه شهوی است دوم که
 منبغث

و شهوی

و شهوی با غنه است بجا جهت منافع و مرغوبات نظیر و آموه در شان قواست حوص بخار
 تحویله از قوه غضبی شهوی صفات ذمیه حوص کسب و نکوت بود اند و ظاهر کسب
 صفت حوص صدمه شاعلمت و منبغث از افراط قوه شهوی است و منبغث بل صدمه شاعلمت
 و از فرطیات قوه شهوی است و خود صدمه نازل و مسکنی و فقار است و از افراط قوه غضبی است
 و هر یکی از این قوه غضبی و شهوی را حالات مدبر کات است که عیان از اخذ ال افراط و لغز
 و تحصیل در محل خود بیان آن کرد میشود چون منبع و منشاء اخلاق و اوصاف ذمیه قوه غضبی
 است که مستحق نفس سبی می میشود و فرموده که **بفعل انکس جحش نباتی ذمیه** **بخشند از د**
دو بحسب یعنی چون نفس سبی می بجمی قوه غضبی و شهوی مراد است که منبع و مصدر
 شود و افعال انکس جحش باطنه که اعتبار انسانی از باقی حیوانات بدانست که بواسطه این قوه انسان
 تمیز میان مصالح و مفاسد افعال افعال می نمود غالب کرد و در انسان در تحصیل دو ابع طبیعت
 و منبغث نفس قوه لفظی را که لفظ کلی می جویند است و وسیله خود گرداند بر آیه جمیع معانی
 ذمیه و افعال فحیه که لفظ در کمون و سنور بود بر جنبه فعل و ظهور رسد و چون آن عالم علوی بود
 گرداند و توجه عالم سفلی طبیعت نماید و در حصول لذات انسانی و منبغث شهوانی شود
 بحسب جامعیه مراتب که انسان است طاعت صفات ذمیه که سبب انشازیه در همه حیوانات ظهور
 یافته بود از ظاهر کرد و بی شبهه و شک از د که سیاح است و لولا کسب است بهایم بزر و در پس
 نرسد چه در هر حیوانی بعضی از این صفات ذمیه ظهور یافته بود و در شان مجموع آن صفات کبد
 کمال ظاهر گشته است و بکار که هر حیوانی را از برای آنچه مخلوق گردانید اند و در انجس مطمع و
 مفاد است و انان را که از برای معرفت آفرین اند و زمام کمال نقصان بدست اراده در دست
 و سپردن ان کمالات نموده روی لوجه منبغث طبیعت آورده است بجهت طلب مرغوبات
 و مظهرات انسانی گشته است و مثل جنین که منبغث است که با وجود قدرت و اختیار
 ترک لذات سلطانی نموده و در انجس خاکینی کنایه منبغث را که **انکس جحش** تو قهای دولتی می

چند جوی حیضه چون زاغ و مرغین شاهسار دست لطایح جرات در جهان بپوشی چو بمان
 بی نوا این ده و بر از باغچیان گذار کن بغافل فریب چون عفا گذار **بکدامان کلمه نشین**
 شای طلب غافل بگذار و اکامی طلب از ملک چون دست قدر فزون **پس چسپا**
 دست شیطانی زبون این دور و ن عمر را فرصت شمار **ان مشوا از دست غافل ز بهمار**
 هر چه آن انجانیاوردی بدست تا نیندازی دلا ابلخت است **چون نشاء انسانی نهائی**
 شریک نفس خوری و تنویری و ترونی و در این وجود و غفله بدایه فوسس سر و جی است فرمود که
شرایق این غفله اشغل که شد با غفله و صفت مقابل چون در این صریح
 وجود چنانچه بکرات شبه ران رفت دوری است و در دایره هر نقطه که در حلق وسط در مقابل
 نقطه اولست البته نهاده بطور حکام فوسس ترونی خواهد بود فلند از فرمود که شریک را بود این غفله
 یعنی نزد انسانی در دایره وجود و غفله اخیر فوسس طور است **مقابل غفله حسن و اقصی این**
 همه کز است سحاشی صفاتی و جوی و امکانی همه در آینه حیضه او متعکس شده و در وی تجدی ظهور
 رسیده است و بسبب این جامعیت است که انسانی اکل موجودات و مستحق خلاف است **نظم**
 مجموع جمیع صفات ذات ما **دویم هم در شسته هم بود و بنیم** در ظاهر ارکد افهم
 ماظنا سلطان تخت کنونی صورتیم **چون انسان مظهر جمیع صفات کلیه وجودیه واقع**
 شد و انار و احکام همه در آینه او بطور موشه است فرمود که **شد از افعال کثرت پانهاست**
مقابل کثرت این و با باینه یعنی چون مظهر جمیع سما و صفات واقف
 ظهور احکام هر یکی از آنها موقوف بر فعل خاص و محسلی باز موقوف بر ماضی است پس هر آینه
 از افعال آنهاست که آثار صفات پانهاست کثرت بی حد و عدد در صورت انسانی ظاهر کثرت و از وی
 کثرت بی غایه که در انسان پدید آید که با باینه که در صحنه حقیقی است و هیچ وجهی ناز و چون
 کثرت را در و کجای نیست **مقابل کثرت** و هر چه در ذات احدیه یکم و مستور بود در آینه حیضه
 انسانی بسبب محادات و مقابل متعکس شدن و از غیب پنهان شده **نظم** در ماکثر کرد

هر اران هزار دید **در خود کفاه کرد همه جوگی بود** یک کتک گفت مار و لیکن بسبب شنبه یک
 و اگر کشت دوست و کشت لیکن بسبب درود **چون نغیب بودند کز و انصاف بصفت ز صمیمه موجب**
 شفاق و تصنیع استعدادات فطری است فرمود که **اگر کرد و معنی اندین دام**
یکم این بود ازین نهم یعنی در ان این صفات ذمیه بطور موشه است اگر چنانچه ا
 انسان در همین صفات جوانی از خود زدن و استامیدن ننهد و با نیدن و تسلط و بگری و بخر
 و آنچه مفضای طبیعت است که هر یکی این صفات کثرت دایمی است که شاهسار روح است
 را معنی و بای بند کرد استند است می گذار که از جنس بن بصحای عالم روحانی بر و از بناید
 مانده و معنی کرده و نتواند که ترقی نماید و قدم بسیر و سلوک فراتر از مقام طبیعت که شغل ظلمت
 است بنهد و آنچه مطلوب انشاء انسانی بود حاصل کند و مبتدیه انبیا و اولیا که راه نمایان است
 مدایه اند در مدارط استقیم ترویج و طریقت معباد که مبدأ اصلی بود در جوی نماید هر آینه تکراری
 و صلوات و کثرت و پس از انعام خواهد بود که اولی که کمال انعام تمام اصل زیرا که انعام
 استعدا و قابلیت که کمال حقیقی نمایند باشند و بجهت عدم قابلیت بعد و زنده از بهر آنچه آفرین
 شدن اند مطیع و فرمان بردارند و انان که منصفی للمخفیة قابله استعدا و جمیع کمالات از
 وصول میدوید و معارف یعنی دانست تمام اختیار بدست طبیعت و گذشته ترک آن کمالات
 در جهان کردند و در وی هوا نفس افشا و طوس بریق انکسار روی بود چنانچه اشغل آورد و در هر
 لحظه ناقص تر شقی ترمی کرد و تا از درجه بهایم نیز مخط کرد **نظم** با هوایه آرزو کم با
 دوست **چون بفتک عن سبیل الله است** کردن خود کبر و سوی راه کش **سوی**
 رح پیمان ره دانان خوش **بین مهمل خود را و دست از وی مدار** زاکه عشق است
 سوی سینه زار **که یکی دم تو غفلت و بلبش** آورد و در سنگها سویی پیش **که**
 ندانی من بر لایه جوچو هست **عکس آن کن خود بود آن راه راست** این هوا نشکند
 اندر جهان **جمع پسری همچو سابه کاطلان** دشمن را هست خرم غلف **بس که**

کریه

موجوده را کرد اولت چون خلاف مقتضیات طبیعه خرموز بهر آنکه کمی تیرت ز فزود که
 و کز نوری بس از عالم جان **رض حیزه باز عکس جهان** یعنی اگر بهر آنکه
 رهبر کرد و نور او ارادات و الهامات کوشش الکی علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت
 و مرتبه ساست حیوان و علم و فطانت و بطریق مینواند بود یکی بعضی جذب که جذبیه مرتبه
 الحقیق و نوری عمل العقلین و جذبیه حجاب است از نزدیک گردانیدن حق برین در انحصار
 از لیه و مهتاسا خن آنچه در طی منازل بنه با محتاج باشد بی آنکه رختی و کوششی از جانب
 بنده باشد با شد اللهم امره فشا و طریق جذب راه انبیا و اولیاست و عکس بران بران در
 و طریق دلیل جذبیه است چه جذبیه عدم سبب و سبب و دلیل اعتبار و سبب عکس بران از
 پائی است یعنی عکس جذبیه که برانست مینواند بود که عکس بران آن عکس باشد که بطریق انکسار
 از بران و جی بر دل عالم عارف کوشش و لایح کرد و بی دلیل یعنی بدانکه نفسانی بود از عارف
 بران که البته نامی خواهد بود و اگر بنده بل مکلف رویه و خلاق بی او صاف و میخیزد مینوهد
 در عالم رزخ بصورت شایع آن خلاق و او صاف سبب که فرار و مناسط و معذب خواهد بود
 روی از مقتضیات طبیعه گردانیدن و بجهت علوی نماید و در بی تضاد احوال خلاق هر ضعیف
 می و استجاب و قدیم سبب نفس از خالص ملکات ناسندین مزی و مهرب گرداند **عظم**
 و النفس کالطفل ان تعالمت علی حب الرضاع و ان تعظم تعظیم و ان طور و طسرتی اه
 حکما و علمات چون زنی و خروج بمراتب معادی خواهد بود تا سادات و هرات الکی تیرت ز فزود
 فزود که **دانش الطبصافی همزار کرد** **از ان راهی که آمد باز کرد** یعنی
 سبب جذبیه معنوی با واسطه بران یعنی نور الکی بر دل عارف عالم تابان کرده و روشن شود
 که تفرید لذات انفعالی طبیعی سبب باقی موجود جسم مان از لکن فعلی باقیست و هر آنکه مقتضای
 آن شهنوع عکس روی از شتهیات طبیعی گردانیدن و بجهت عالم روحانی و مبدعانه و خواجه از
 عالم غیب ط و اطلاق بمراتب شهادت و نقیذات شرک خود بود ما را از ان اول که از ان عبود

عکس طرف

کرد

کرد مقتضای حصول با بد و ارتکان او سبب طبیعی در گذشته بمطلوبات و مرغوبات
 روحانی متصل کرد و دست معادی انجام رساند **عظم** آن که روی که رسیدند از وجود
 صیغ و مهر و ما نشان اگر سجود هر که مردانه زین انجمن کبر مرد را فرمان رود چو شنبه
 ابر چون سبب علاج رختانی امور و سبب اضرا مقتضیات طبیعی و هوا جز بطبیعی خرویه الکی باقی
 بر باقی یعنی که از شانه شک مترا باشد حاصل کرده فرمود که **نصفه باز بران عظیمی** ع
روی باید با با با عظیمی یعنی طالب سبب بر جانب حق سبب نور جذبیه الکی با با
 سطر بران یعنی که دور از شتهیات فطرن باشد راه با با عظیمی حاصل کند و مومن عظیمی شود و آنچه
 موجود و انبیا و اولیاست نور عیان با دلیل مشایخ نماید و تعلیم و شک از شریک جذبیه
 بد که سبب تعداد فطری در حق و مانع و بعضی بران همان که تصدیق است متفاوت افشاد
 است لکن داو و اما با مع انما لهم و رجوع بمبدأ حقیقی که مقام خود بدانی است جز بر طریق
 تصفیه و تجلی و حصول مقام فنا فی الله و بقا بالله و رفع انبلیت تیرت **عظم** برین
 تعجب اول نیست شود چون عروب آری برابر از شرف خود از انان چون دست لکن شد انان
 افزون بران نامی بی عنا که شود کشف از عکس بران انان این انان کشف شد بعد الفنا
 اندین که خرد در بین بدی فخر داری باز دار در بین بدی لیک چون الم ذوق الم بذوق مرص
 عمل تحمیلات او جبرت فرود پس آنچه شیخ ناطم درین ابیات فرموده است که جذبیه با
 ازین در وجه و برای که آمد است با سبب ان کشت نشان مابین که در لایح عقلی خرم مینواند در
 باقی که تفرید شتهیات طبیعی و نفسانی سبب با بافت کلمات معنوی و لذات روحانی بگرد
 بر مقتضای علم عقل روی دل از لذات و شهوات جسمانی کرده اند و بجهت عالم روحانی کشته
 بارواح فکرت متصل کرده و بعضی در ام طبایع نماید اگر تمبید اخصی که مقام خود دانست
 رسد چه برین دولت خرد کل انبیا و اولیای عظیم اسلام را حاصل مینماید **عظم** قسمت حق است
 مدهار روی نقره داو و نخست کل را بوی نقره چون حکم و ان سبب دارد و باقی عکس اض و عبود
 الام

از مغنیات طبعی و از حسباتی و وصل برات کلمات و لغات معنوی روحانی غیر متفرقه
 که **گندیک رجبت از جنین بخار** **ریخ آرد سوی علی بن ابی طالب** یعنی باطنی و غیره
 بابت بران یعنی از جنین بخار که در زمان طبیعت مراد است از آنست که در وی توجیه بجای
 علین ابرار آرد از مراتب حلیات عبور نمود و مقامات عالیه لذات روحانی و وصل باید بداند
 سپین فعل است از جنین مثل نسق از نسق و جنین زمان را میگویند و مرتبه طبیعت را سخن
 بخار را آنچه خوانند که گرفتاری ارواح اشیا که نساق و بخارند در آلام در کائنات اسفل طین
 جنین بعد از جسمانی سبب نیابت طبعی است چنانچه در وی ابرار و نیکوئی و فضیلتی مندی و زندانی است
 که شهباز روح انسانی که همای عالم فریب میاید بدان خصال مالمفات و مرغوبات طبعی
 کشته بر مقام اسلی و خوشستی خود که هم ابدی روحانی و لذت مشاغل جمال حضرت سبحانی است
 است محروم شده است **طسم** چون درین زمان بسی خوانند **خوشنق ابرار**
 هر چه هست **دشمن اول ز خود گو نام کن** **بیداران مرده اند غم راه کن** **عشق همسین**
از بس نیست **در تو یک یک آرزو ایست** **تا کنی یک آرزوی خود تمام** **در تو صد ایست**
زاید و اسلام **تا تو در ظاهر نگره ای کار ساز** **عقل در باطن نگره د اهل راز** **و معنی این بیت**
ازین گوایه که همه است کلا ان کتاب الخبایر سیمن و ما اوریک با جنین کتاب بر قوم و بل بوند
لکله بن کلا ان کتاب الابرار علی بن و ما اوریک با علی بن کتاب بر قوم شهید المیزون چه چه
در طریق نسق و فخر بخار را معلوم میکرد و صد ارکان نسق طبیعت جو هستند و هر چه
و اخبار را مکتوف میشود از معارف علوم علیه و مکاشفات و مشاهدات همه با هم و اسلام است
و از مراتب علوی روحانی و شهید فریب است **طسم چون برهان رفت از توحش اسکن آید**
جبرئیل **چون در آمد در دین اینک بر او نشد هر من** **چون باب الهاب ریسر روحی که**
سیر الی الله و طریق مکاشفه مراد است توجیه و رجوع بجای حق است و نموده که **توجه به مصنف کرد**
دران دم **نمود در المعنی و ولاد آدم** **مرا که در طریق سیر الی الله و سیر روحی اول**

توجه

مقامی که سالک سیر عبور در آن نماید بخام توجیه است و در صحت لطافات صوفیه توجیه با اسباب است
 میجویند زیرا که اول چیزی که طالب سالک است سیر آن چه بخام فرخست خداوندی و وصول
 توجیه است و توجیه بعد از آنست **خبر است علیهم سنو بواصی حق تعالی محصل**
و انعام ایشان با برکت ایشان بجای حق بازگردند طاعت و انقیاد و قال ایضا ختمه فی حق
آدم علیه السلام لم اجناب یهد فینا بد علیه و هدایه **بند او توجیه آدم حضرت حق آدم را بر**
گزید و با برکت بسوی آدم باطعام عام خود و هدایت آدم نمود و توجیه بر عامی است
از ان روی که معانی است مثل آنکه ترک شرب خمر و فساد از آنچه نماید که در شرب و نهی است زیرا وسط
اگر در مسر می آرد و خمر سزم کند که بار دیگر رجوع بان معاصی نماید با وجود خمر و عقیده توجیه است
که سالک راه از هر چه مانع و وصول است محسوس می ارادت دنیا و عصبی عسر لغز نموده روی توجیه
بجای حق آرد و هیچ مانع صوری و معنوی را فینده و را ظهور هم گردانید مطلقا نظر بر غیر حق آرد
****طسم** زیرا که بر حایطه خواهی گشت** **در کنار خویش بر خواهی گشت** **عاشقان باین راه**
آیند **وز در عالم دست گز آید** **رحمت جان از میان بر آید** **دل صلی از جهان بردا**
شدند **جان چو بر جوشت ایمان جان خویش** **خلوئی کردند با جان خویش** **و در این توجیه**
چهار است اول اگر شن است از منای مثل نسق و فخر و مخالفت شرعیه و ان توجیه نسق است
سببم با برکتش است از اخلاق ذمیه و اوصاف فنیج و ان توجیه ابرار است چهارم با برکتش
است از جنی و ان توجیه کلا ان ایضا و اولیا علیهم السلام است و لکن لیغان علی قلی و انی لا
سنغفر الله فی کل اوم سبعین ممن نشان بر این می است میفرماید که توجیه مصنف کرده
در آن دم یعنی در آن هنگام توجیه بجای علین ابرار و شروع در کواکب طریقت به توجیه با برکتش
بجای حق است و ترک ماسوی الله مصنف کرده و توجیه صوفی شود و ترک مخالفت باطل نمود
توجه علی و سیری و روحی بسوی سید اجمعی و طرح الهامی نماید و سبب رفع وساوس و مخالفتها
در اصطفا و برکتی که در قبول راه اوله آدم صفت کرده و توجیه الوهینه اید بطور پیوسته کلمات آدمی

از کور دان و در کج راست و در بار سیر است

کمال وصول باید فرمود که **فایه فذت بچش در کل** **فلیل سائور صاحب**
توکل یعنی الکتایر بعبارج و مدارج عسره و حی و روحی جو از حال و اغفال صفات سینه شور
 نمود و در سلک صراط مستقیم طریقت سبب قدم و صاحب کلین شده و بر او منکشف گشت که قادر
 مختار غیر از حق نیست فذن جوهی که سالک بخود منسوب میداشت در فذن کلی حق منظر گشت
 مقام فنا صفات که در اصطلاح صوفیه طریقت نامند او حاصل کرده و بداند که او را حق قدیر
 نیست و هر چه هست قدرت حق است و او همین نظری و فاعلی پیش نیست که بغیر اقدس ظاهر
 شده و هیچ فلیل که ابراهیم است بغیر علیه السلام صاحب توکل شود که و علی الله فلیتوکلوا
 کنتم مؤمنین و عاقبت امور ارضی میزند و هیچ جز را بغیر مسوب کرد اند چنانچه قرآن ار
 عابین فلیل حقین مظهر میبد که **والذی هو بطبعی بیستین و ادا هر صفت هم بیستین**
والذی یستقی الله حبیبی و الذی اطعم ان یغفر اجلیتی بوعم الذیت در یکی نموده
 انحضرت را در پیش می انداخت جزیر علیه السلام از وی پرسید که هیل الیک حاجه و از غایه
 تحقیق در مقام توکل و قطع حساب و سبب که انحضرت را بود فرمود که اما الیک فلا
 اما یغفر لرجوبی رجحان علیه فرموده است که توکل خفیه است که ابراهیم علیه السلام
 بطور پوست در اندام که در جواب جبرئیل فرمود که اتا الیک فلا زیرا که ارضی غیری را
نظم چون فلیل الله در زرع افناد جان بجز ایل سنان می نداد کوفت و پس
 رو کو با پادشاه که فلیل خویش آخر جان مخواه حاضری گفتش که ای شاه جان
 از چه می بندی بجز ایل جان گفت من چون گویم اینم ترک جان بای عزیز ایل آمد در
 میان پرسه آن پیش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای فلیل من
 نکردم سوئی و اندم نگاه ترا که بند را هم خوا که چون عیدم سدا جبرئیل من که
 دهم جاز بجز ایل من در دو عالم که دهم من جان کس تا که او گوید سخن اینست
 و خفیه توکل بر من آمدنت از رویه و سابطه و حساب کفلی بلکه خفیه است که بند

که هر...

که حضرت حق را در فعل و صفت هیچ شکر نمی گشت و شکر که خود را و غیر را در فعل و قدر جمع
 صفات از بیانه محو کرد ایندین مکان صفات و افعال را بصاحب ایلانت که حق نیست با کذا اردو
 غیر خود را در بیانه بنهند **نظم** منت ایادت سانه در کوی تو که گشتند در افتاب روی تو
 من درین معرض حساب آیم بدید من که بگشتم ناگیا آیم بدید و مستعد ابراهیم علیه السلام
 بخلیل اراجه کرد گشتن که حق در جمیع اجزا صوره وی متخلل گشته و بر همین وی معین شده
 و هر فعل هر صفت که از وی صادر میشود همه حق میکند چه بیستی حق ابراهیم عدم است بلکه
 فعل معنی فاعل باشد یعنی ابراهیم متخلل با ساریت و جمیع مطهره آلهه زیرا که بعد از فنا
 از خودی ابراهیم علیه السلام قائم یکی گشته است و جمیع صفات که ذات الهی مان منصف
 در خود مشا بودن نموده و حجابی بود حق را در جمیع اشیا برایت سبب انظار و ظاهر او را **اکادم**
نبر سربانیت **نظم** قد خلقت مسلک الروح معنی و پیوستگی فلیل طلیلا چون ایلان خود
 سالک بمقام فنا صفات اصلاح اوست از صفات خود ظاهر شدن بصحیف حقیقت حق
که ارادت بارضای حق شود نغم **در جوی من اندک باب** **نظم** یعنی ارادتی چون
 سالک ساری جانب حق بارضای حق منضم شود و صلا غیر رضای حق در سرح امری طلب
 نماید و اراده خود از بیانه بردارد و در جمیع افعال و افعال نظریش بر رضای الهی باشد نه
 بجهت نفس خود را اراده و رضای او و اراده و رضای حق محو و منکاشی گشته خواست الهی
 او شد باشد **که صلا امرحی الی ارباب مرغنه مضیه شانه** با شارسه بران که بر رجوع می شود
 رضاست و باغشاه شمرط انضایه شمرط لازم است کویا این معنی دارد که راه رجوع بجانب حق نیست
 مگر رضایه و چون کسی اندر باب عظیم معنی چون اراده او بارضای حق منظم کرد و همچو موسی
 پیغمبر علیه السلام در باب انظم معنی بمقام رضا با کشت کباب الهی نماز شایخ کبار رحمهم الله فرمود
 اند که الرضا باب الله الی الله و حقیقه الدنیا و تحقیق بمقام رضا انحضرت موسی علیه السلام عام
 بوده و حقیقه انحضرت لاله بر این معنی دارد که آرند انما انما در رضایه رضایه نموده است

و این آیه کریمه معنوی همین است که وَمَا تَحْتَكُ مِنْ فَوْقِكَ يَأْتِيهِمْ قَوْلُ اللَّهِ تَكْفُورًا
 و جعلت اللبک رب لخصی و جمیعہ رضا پروردگار من است از رضای خود مدح و جل در رضای
 محبوب را یعنی شدن ببرد حضرت خداوند در بار وی اراده آن خبر نموده باشد بختی که هیچ اراده
 و داعیه او را بخلاف اراده الله نباشد که وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ إِنَّ السُّلْطَانَ عَلَىٰ عِلْمِ الْغُيُوبِ
 سلطانی و نفس سر بر سیدند که ما از نیل می توجده میخواهی و نمود که اهل بیان کای بر نیل می خوا
 که کرا هیچ خواست نباشد و اراده من در اراده الله باشد تا مراد من بر اراده حق نباشد سَلَامٌ
 من رضا دارم اگر خواهی چنانکه با وفا در طریق عشق تو من عاشقم بگویم جان شیرین کرد
دستم مرده در یادوار همچو کوی سبزه و عشق با بر جستم و راضی بخصه آن کس را توان
 گفت که او را بر فخرات الهی سبب اعراضی باشد از راجع عبودیت رحمت الله علیهم بر سیدند که
 زندگی مضام رسد فرمود که اِذَا سَأَلَكَ الْمَظْهَبُ كَمَا سَأَلَتْهُ الْعُقَدُ عَنِّي قُلْ رَسَدْتُ فِي مَعْصِيَةِ رَبِّي
 چنان فضاک و خوش دل باشد که در مقام محبت کسر و رنج دل است ای محمد دوم حدس ستر
 مستقر باشد که رضای است که استقبال حکام الهی بفرح و شادمانی غای و میان مکرون و حروف
 وفق نهی سَلَامٌ که مرادم را ندانم شکر است نامرادی بی فراد و لر است ناخوشی خود
 بود بر جان ما جان فدای بار دل بخان ما عاشقم بر پنج حلیمش در دوشش هر چه بود
 شام فرد خوش شیخ جنید حدیث من فرمود که الرضا رفیع الاختیار معنی رضای است که
 ایکن اختیار خود را در مابین مرضع کرد آید هر چه برای وی خوشتر باشد بدین را یعنی بود
 نفلت که پیش امام حسین حدیث الرضا رفیع الاختیار اما در رضیه الله عنه فرموده است که رَدُّنْ فِي
 و سنی بهتر از تو اگر می و بهاری بهتر از اندر سنی است العلم فرمود که رحمت را اگر با دفا من
میگویم که هر کار خوش باشد اگر کشت هر که بکشتی کند الا ان جزا که خدای از برای وی خست با فرمود
است شیخ ابوزناب ششتری رحمت الله علیه فرمود که مرنه رضایمیزد کسی که در بار اول می بصدار
 و وقتی بوده باشد نفلت که عنینة العلم رحمت الله علیه بکشت با اسناد بود وقت صبح همین

شده

بگو

مسکنت که الهی اگر بار خدا میسکینی نژاد و ست مبارک و اگر رحمت کنی هم نژاد و ست مبارک سَلَامٌ
 عاشقم رطیف بر غیرش بخشد ای عجب من عاشق این هر دو ضد و الله ازین خار و سوزان
 شوم همچو لیل برین سبب لالان شوم آن بی که تو کنی چشم و جنگ باطرب زار سقا
 بلک جنگ ای جنای تو ز دولت خوستر و انعام تو ز جان محبوب ز عاشق من هر دو
 حالت بر تراست با بهار و بی سندان سبز تراست و علامت رضای حق از بند است
 که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوانه آورد الله که شاکردی از اسناد خود بر سید
 که بنده میداند که حضرت حق از وی ارضی است با نمیداند اسناد فرمود که بنده اند چه رضای حق الله
 عینی است شاکر که سوال نموده بود گفت که بنده رضای حق در حق سبب است که گفت چگونه میداند
 شاکر که گفت هر گاه که بنده خود را امر رضای می باید باید که بداند که حق از او رضی است اسناد فرمود که
حسبنا السلام په رضای خود در رضای خودی خطاست چون تو را کسی شی اورا هم رضاست
 زهر ناکامی می خوردی که هر که لبی را کجا این حوصله و مضام رضا که عیان از رفیع اختیار
 دست او می بود و بلا پیش از رضاست موموم بیاب الله الا عظم ارجحه شدن که مضام معانی اوست
 باقی مضام است و فی الحقیقه شی منار الالکمان راه است و بخصه هر مضامی ازین مضامه اولی است
 است از روی حق که سالک اران در یاد غلوت خانه فرزند حضرت رب در می رود و مضام و
 صول میرسد پس رضای عظیم باشد بران نرینی که شیخ حدیث سن درین ایات بر می فرموده
 بنده است بلکه خود است بلکه بر طبق نرین ظهور ایات مگوین است علمهم سلام زرا که جنای عطا
 ای فرموده مظهر بیانی اول چو در سپا بد ذات مقدمه بفضا است انکاء حیا که میدا اکامی صله
 و علامت است که اولی است بعد الذات العلم انکاء قدرت معنی فرح حرکت انکاء قوه حرکت
 اراده و در رفیع عنین که خروج بر عکس زوال است اول اختیار مجاری در سبب حقیقی از وضع
 شود و برضا که ضد است موصوف کرده و از رضا خود است بر نرین کوی این میدان بار و هر دو
 جناب خود بران بر انخت علمهم سلام په رضای سبب است انکاء قدر سیری و قدرت

رویت **عظم** و اشهدت غیبی از بدت خود یعنی **۱** بنا لک الباقی بطلونی **۲** و طاع وجودی
 شهودی و نیت عن **۳** و چه شهودی ما بعد از نیت **۴** که بتاری کوم و کرباری **۵** کوش و پیشی
 گو که در خمش سسی **۶** این نومی کوشی زمین این صفت **۷** از من که طورم رنو موسی و سید **۸** بلکه
 جمیع کالات که انبیا سابق علیهم السلام را حاصل بود و مجموع آن در ذات اشرف حضرت محمد صلی
 باصو تبقیه جامعیه است و شیخ درین باب که ذکر انبیا بعد و خصوصیه هر یکی بعضی از صفات عالی فرموده
 اشارتی برین معنی نموده است چه فناء ذاتی که منسوب بحضرت رسالت صلوات الله علیه است شامل فناء افعال و صفات
 که باقی انبیا کون جایز ذکر وقت بدان مخصوص بود اند بزرگ افعال تابع صفات صفات تابع
 ذات و فناء افعال صفات بران فناء ذات فرموده و لا ینفک و اولیا الله را که خلاصه است از جمله
 اند بسبب حسن متابذ انحضرت جمیع مراتب کالات غیر از نبوت تشریف حاصل شود چه اولیا الله و ارث
 کمال انبیا اند علیهم السلام **عظم** پس بر دوری و ای قایم است **۹** تا قیامت از نام است **۱۰** دست
 زن بر اذن بر گو و لبت **۱۱** خواه از نسل غیر خواه از نسلت **۱۲** مهدی و داری لبت است ای راه جو **۱۳**
 هم نماند و هم نشسته پیش رو **۱۴** دوی است از اسماء الهیه و در سبب ادوار نقاشی ظاهر میکند
 فلذا اولایه باقی است اگر چه نبوی محترم است و از خدیج شیخ درین باب تخریص میفرماید که هر سله که
 صراط استقیم طریقت مخصوصیت صفات هر یکی ازین انبیا کون یعنی بعضی غالبه کل و احد
 از ایشان منصف شود و لغت و ذاتی و معراج بقیاء بعد الفناء که مقام فرق بود جمیع است بنا بر حضرت
 محمد صلی الله علیه و آله و سلم منحصر کرده و بنویسد سلامتی که عبارت از عدم نقیض باطلان و نقیض است که کمال مرتبه اول
 و آل شود و بی نومی نوعین همه باشد چون بی دوی و مقام بی مع الله تبارک و تعالی است و استوار
 باستیار نموده فرمود که **تعیین** درین تعین شیخ اشارت بان میفرماید که بی غرضی است که
 استفاضه انوار و لایه و کمال ازین نماید زیرا که اگر چه بعد از نبوی و لایه نبوی لایه نبوی است
 ازین اوست فلما سدا و لایه غیر نبوی نبوت است و میان بی دوی عموم و خصوص مطلق است چه هر بی لایه
 سباید که بی لایه نبوت مطلق است که بی بود مثل اولیا است محمد صلی الله علیه و آله و سلم که ولایه بر دوی نبوی دارند

چون سبدا و لایه غیر نبوی جایز نبوت فرمود که **بی چون آفتاب آمد و قبل ماه**
مقابل کرد و اندر سبیل مع الله بلکه نبوت واسطه برزخ کیمیا و لایه و رساله چه نبوی است
 اخبار است از صفاتی الهیه یعنی معرفت ذات و صفات و اسماء و احکام الهی و این اخبار در قسم
 است یکی اخبار است معرفت ذات و صفات و اسماء و این مخصوص ولایه است خواه از بی بطوریه
 و خواه از بی و دوم جمیع اخبار است با تبلیغ احکام شریعه و نادیده باطن و تعلیم حکم و قیام است
 و این مخصوص بر لایه است و این را نبوت تشریف می نامند و اولی را نبوت تشریف می نامند
 حضرت رسالت است فلما تفرغی که لازم ولایه است باقیست و ولایه اتم از نبوی و رساله گشت نبوی
 اتم از رساله و اخراج از ولایه است زیرا که هر رسولی که است لایه نبوی است و هر بی ولایت و لایه
 نبوت که هر بی نبی باشد و هر بی نبی رسول باشد و در بیان این سخن شیخ محی الدین محمد اسرار
 قدس سره العزیز در فروع علیها سلام میفرماید که واعلم ان الولایه هی الفیاضه المحیطه العالم و
 لهذا لم تنقطع ولایها الانبیا العالم و اما نبوی التشریح والرساله تنقطع و فی محمد
 صلی الله علیه و آله وسلم فدا انقطع فلا یجی بعد نبوی شریعا و منتهی حاله بصغیرا
 فاعل صحیح و وسیع و عظیم و صحیح صلح او منتهی حاله منتهی انبیا نبی است که همه بر دین موسی
 علیه السلام بودند و چون نبوی با هم نبی در رسول نبوت هر اینه نبوت رساله نغمه کند و از جمله آنکه
 سببی ولایت که الله و الملائک آمنوا وهو الحق الحسید این قسم نبوت باقی خواهد بود چنانچه
 حضرت شیخ کاتب از قول برف علیه السلام میفرماید که است و بی بی الدنیا والاخره و این اسم
 و بی جاری بر بنفکان خاص نبوی میشود و سبب کلی ایشان باطن الهی و محقق بقیاء ذات و صفات
 و نقلی بقیاء بعد الفناء و صحیح بعد المحو و نبوی یعنی بقیاء و اخبار است یعنی نبوی و خبر دهند است
 از ذات و صفات و اسماء و احکام الهی و ولایه عبارت از قیام بندگی بعد از فناء است
 خود و حصول این دولت عظیمی و عبادت کبری بان میتوان بود که حق متولی مشغول امر بند شود
 و حافظ و کسرتش را رعصیان الی و نا صورتی کرد و نا از این مرتبه که نمایه مقام قرب ملکین

است برساند و در صلاح صوفیه و یکی را می نامند که موجب رهو ثبوتی الصالحین حضرت
 عنی منوبی و منعمه و حافظه و کشته ارضعیان و مخالفه او را محفوظ دار و بانها به حال که مرتبه فنا
 جهت عبدانی و لغاه جهت ربانی است و وصول باید و بان معنی و فی فعل معنی مفعول است و میتواند
 بود که ولی فی فعل معنی فاعل باشد بجهت مبالغه و ما خود از توتلی و تعلید و تهمید بدین بود عباد و وظایف
 حق را بر توتلی و شایع نوعی که هیچ مخالفه و خصمیان در میان آن عباد و تمخل کرد و ولی غیر خیر بود
 مطلق می باید که بان هر دو صفت محقق باشد یعنی علی الدوام قیام با آه حقوق الله غایب و در حفظ
 حضرت جو نبیندنا نفس او اصلا اقدام مخالفه و خصمیان نتواند نمود و حکم احاطه و استخالف و لایه
 راست مظاهر وی بنوع اندکی ولی غیر نبی مثل اولیای امت هر چه محبه علیه الصلوات و السلام
 دوم نبی غیر رسول همچو انبیا نبی است که برین و ملا حضرت موسی بود و در تسمیه رسول مانند ابراهیم
 خلیل و موسی عیسی و خاتم انبیا صلوات الرضوان علیهم در رسول اعلی از ولی فقط است و بی فقط است یعنی
 از ولی اعلی فقط است چه رسول و لایه و بنوع مابسه دار و لایه و بنوع دار و در رساله ندارد ولی و لایه
 دارد و بنوع رساله ندارد و آنچه در کلام اکابر آمده که الولاية افضل من النبوة والولاية اعلی من
 النبوة آن معنی دارد که ولایه نبی که جهت قربی است با حق افضل و اعلی از جهت نبوت است و است که انبیا
 و انبیا علی است زیرا که ولایه جهت صفاتی ابدی است و هر که منقطع بگشود و بنوع جنبی است
 بسته باطل و منقطع است و آنچه از بعضی مفسرین است که الولی فوق النبوة والرسول بر همان
 معنی دارد که جهت ولایه شخص واحد که نبی و رسول است بلندتر از جهت نبوت و رساله خود است نه
 اگر ولی که تابع نبی رسول است اعلی از نبی است زیرا که تابع در آن چیز که تابع است هر که بگوید
 چه اگر رسید تابع نبی نباشد و چون مرجع و ماخذ نبوت نبی و لایه خود است که عیان از جهت قرب است
 بحق چه اگر آن قرب معنوی که ماخذ علوم و حکام است نباشد نبوت و رساله تواند بود و نوع نبوت
 بحسب نوع ولایست پس نوع نبوت نبی میباشد نوز قمر باشد که از اقطاب ولایست خود مستفاد
 باشد و مرجع و ماخذ ولایه نبی نبی چون نبوت است که قال انکم منجیون الله فانه جوفی

بحکم

بحکم الله پس من صور نبی همچو اقطاب بود و ولی مثل ماه زیرا که چنانچه نوز ماه مستفاد از اقطاب
 نوز ولایه ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نوع نبی است فلماذ او نوز که نبی چون اقطاب آمد ولی است
 چون نبی خود نور نوع و کمال از اقطاب ولایه خود میباشد و بجهت استنساخ بود کمال غیر نسبت مسا
 دیگری نبی نماید همچو اقطاب است بخود روشن است و روشن کنند و دیگر است و ولی نبی ولی غیر
 نبی همچو ماه است زیرا که جهت ولی نوز ولایه و کمال روشن و نورانی است فلما نوز او مستفاد از
 اقطاب نبی نبی است که اگر ولی تابع نبی بودی برین کمال ولایه نبی رسید چه روشنایی نبی
 بنور نوع نبی است و روشنایی نبی نوز ولایه خود است عاشق آن است که او باطل است و فنا
 شوی با فانی است پارو و نوز خود است آن نبی و تابع نبی است آن نبی روشن بود دیگر که روشن
 نوری است نعم هر کمالی در اول کفایت است دست در وی از خود کورانه در لیل و نایب و پستاند
 حجب او خلیل مقابل کرده اند زلی مع الله معنی ولی در مرتبه نوزیه که مقام بی مع الله وقت
لا یسعی فی سلاک مغرب و لانی مرسل است فضائل و محامل نبی شود و در ولایه چه در حق
 اطلاقی که کرده او انبیت عسبیه را در آن مرتبه مجال نبوت و نبین نبی و ولی که مستلزم بود
 بود بزرگ و حدیث را بدست است و بعد یکی شرح و بحکم کابو که نمودن معاد غیر مبداء گشته
 چنانچه در رساله کان الله و لم یکم معدله نبی بود در معاد حکم کلی نبی بحالک الا وحید
در نظر عارف و صاحب است بود در احکام کان معلوم کرمی نمود در دراز و باری نماید
 و نمودی بود که بحسب او محمد در صورت که نمود همی شد در سطح تجلی پس دولت
 بود به اصل نبینی ذاتی بازر کرده و لغت او و تقابل سبب که از اختلاف صفات ظاهر شده در
 و از این مرتبه گشته مهر و سبب من موعود غایب بود که نبی است از کشف پس ناموس در
 حکت شد چون بی نبی کسی کان نبی نبی موسی در خون دانند نبی الامیر عیسی بن
رکاب نبی رنگ طاست رنگ با بی رنگ چون در جنگ طاست چون کل رفتار طاست
از کل حجی با هر دو در جنگ اندر ما جوا ما به حکمت است از برای حکمت است مچو جنگ خود چون است

لا یسعی

فروشان صنعت است **باید** اینست و آن چیز نیست **کج** باید چنانچه این عبارت است
 و لفظ مقابل مناسبه ذکر ما و افعال فرموده است و در مقابل بعضی محال است و مشابه در آ
 که بواسطه غایب قریب حاصل شده نه مواجبه که بسبب نیاید در میان ما و افعال واقعت جواز
 شبه فرموده ولی در مقام خفاء فی آنست که بی معنی است و وقت نشان برانست نمیزد کمال و لا بد است
 وصول می باید و اشقیه و غیره از ما بن مرثع بشود و در مرتبه تقابله بعد الفنا و صحیح بعد الفنا
 بخایر منها نموده میسر باید که **توت در مقابل مویس فی القیبت** **ولین ایزد و میدانه**
تغنی چه عرض از اینجا موجود است که محال آن مخصوص نوع انسانیت موجودی
 یعنی که کرد جویم و هست آن راه نازمان شک هم راه نیاید جز بطریق شوی و تیسرت که عبارت
 از حصول سبب است حصول این چه که سردی جز بر رفع موانع و تحسین معاون و عمدات که عبارت از
 از موهب باشد و ما موراتت غیر غشود و عقل در استنباط کمال احد از ملکات و محبت و انی کافی
 نیست ملکات مثل افعال شیعده و افعال فحیه و اطلاق رویه از سبب اینست و محبت
 تا نده علوم نافر و افعال صالحه و عقاید و معارف موصله و فضایل و اخلاق مجتهد که موجب قریب
 و موصوالتی میگردند و پس آن کلمی و حکم تا نماند آن کرد که در غزنی و دوری و عصری خلق
 محتاج شخصی باشند که مناسبه قابلیت و استعداد اهل آن زمان وضع و تعیین قوانین شرعی
 و علوم و دینیه و علم ادب ترکیب و وضع نماید تا بسبب اینست او و فراده که آن نوشته
 مسند و قول ادبک معارف حکم الهی گردند و البته می باید که آن شخص که در هر دو رساله نویز
 و قواعد اینست و در خصوص است من سبب آن شخص و حسی و الهام و علوم که نده باشد تعلیم
 تا از این غمان و اطاعت اهل زمان کرد و بواسطه طاعت او مجوز سعاده داین که در ضمن معرفت
 و اعتدال اخلاق و اوصاف فاضله که در هیچ شبه نیست که آن شخص که فاقد علم و وحی و
 الهام الهی بود باشد البته مستعد و مصفا فی فطری مخصوص خواهد بود و آن شخص است
 یعنی است بجهت قریب که با حق دارد که جانب لایه است اند معارف علوم حکام از حق سبحانه

تغنی

و کج

و کجانی که با خلق دارد که جانب نوع است بخلاف مبرسان چون ولایه انبیا محض موهبت که بی سبب
 کس عمل بر نشان فایض است فرموده که نوع در کمال جویش صافی است یعنی چون نوع نوع بحسب نوع
 و از نایب که ولایه کمال مبرسد نوع ظاهر نشود و آنچه فرموده اند که نهاده ولایه بر پایه السبق حق از سبب
 انبیا صفت خاصه علوم و حکام نمایند بیکر آن خوانند رسانند پس حق بحسب کمال که لازم دایه است
 مستلزم صفای نام فطری است و مثال تبه مصفا پاک در روشن است چون ولایه که نوع تصرف است
 در خلق یعنی در مراتب نوع ظاهر و پیدا و مخفی است و بندهای می توان داشت بلکه اظهار بجهت که انکار
 ولایه می است و اجابت نشاید عدل بر صدق عمومی چون انبیا علیهم السلام باشد که انبیا بود بجزات
 نباشند قبول عمل انبیا واجب شود و در دعوی نوع صادق از کاذب متمیز کرده و لهذا در تصرف نبی علماء
 اند که البقیه من ادعی السبق و ظهرت المعجزات علی بدن و معجزات غایب غایت که از دعوی نوع صادر
 شود و دیگران را را نشان از پیش آن امر عاجز گردانند معلوم کرد که تصرف اینست و رسانده حد است
 و در سبب احکام و واسطه سبب آن حق و خلق و او و اصداق الخول نسبت به نوع و می حرکت بر چه در امور
 معاش و معارف فریاد حق نباشد بخندیم رسانده و حکم مصالح که در ضمن ارسال است بطور پیوند چون
 ولایه ولی که غیر نبی نباشد سبق بر اینست نفس و مجاهدات و تبدیل اطلاق و قضیه قلب و کسب عمل و انکسار
 است فرموده که **ولایه در این سبب باید** **ول الله فی سبب انبیا**
 چون ولی غیر کلمات معنوی و ولایه کسب سببی و سببها و تبدیل اطلاق و اوصاف و معانیه و ارشاد
 رسد کمال حاصل میکند فایده اعلا در تعریف بی فرموده اند که الولی هو العارف بالله و صفات صبه
 ما بکل المواظب علی الطاعات المحب لمر العاصی العرض عن الاثم و التذات و السنوات هر گاه
 که خوف عادت و الهام و کرامات ایشان صادر شود و موجب نوع طایفه بجانب نشان کرد و تا کما بکم
 فلا یومن غیر الله الا انتم و الحاسرون بسبب آن که در عیب صبه جاوه و امثال دلکة الخراف الاعمال
 اخلافت و نفس نشان ظاهر شود و موجب بجانب نشان نشسته از مراتب عالی و لا یحکم کمال فریب حق
 محروم مانند خود باشد من الجور بعد الکفر **معلم** هر که دلا او حسن بود در برابر او صدایان بر پیش

منی

از مراتب اولیای مرتبه نقیاست و ایشان سبب شانه و نشان را بر بار می مانند و این طوائف که
 الی یوم القیام خواهند بود هرگز عالم این کمالان خالی نیست و بلا و عوارضی عالم برکت ایشان نیست
 میشود **نظم** ترا کردین احوال نبودی **نظم** حدیث آخر اول نبودی **نظم** ترا از صحبت خود کار ناست
 و کرد باطن و ظاهر که است **نظم** و در آفرینش نظر الهی بر این جماعت و مانی خلقی باطن ایشان
 مرحوم بودند چون بی محبه کامل که واسطه است میان حق و خلق و حصول انعام کمال غیرت کرد و فرمود
 که **ما کان من قبلنا یذوقه** **نظم** **نظیفای بیکم الله** انشان بایست که فلان صفتیم بخیر الله فانیع
 بیکم الله حضرت عزت عزت شانه سفر ماید که گویای محمد که اگر شمارا دوست میدارید ما دوست
 که محمدم در خستاده خدام بنامید و از فرموده من نماز منخاسته تا سبب محبت من خاسته محبوی در شما
 سرت نماید و خنای من محبوب اکرم شما نیز بواسطه مناسبت محبوس حق کردید و خدا نماز دوست
 کرد و حکم فاذ احببتکم کنت سمعه و بصیره بمنزله کمال حصول ایتم مقام و ملائمتی که نوحه دانی
 است که لا یسع فی ملک عترب و کانی مریسل بر سبب و مظهر کمال محبت علی الصلح و السلام **نظم**
نظم ار محبت کرده او محبوب حق **نظم** که چه طالب بودند مطلوب حق **نظم** شد محبت با طور ارادت
 بی محبت نیست عالم کمال **نظم** ار محبت از روزی میشود **نظم** در محبت دو جور میشود **نظم** ار محبت خدا را می شود
 و در محبت که با مال میشود **نظم** آفات محبت چون نماند شد **نظم** منزه است که گفت و خواجده شد **نظم** آینه
 محبت حق و عاشق مطلق چون دانست که طریق حصول مطلوب که حاصل محبوست محض در ساقه حضرت
 نبی صلعم است و در ساقه افعال و افعال حسب المعهود رسمی و استیجاب مقدم رسانیدن و راه
 شریف و طریقت رفیع آنحضرت میرود هر آنکه که محبوس حضرت حق در ولی سرت نماید و جلوس خانه
 بیکم الله که مرتبه محبوس است راه باید و محبت محبوس حق واحد و انبیت و غیره مرفوع شود چون محبت
 کمال رسید ولی سبب است یعنی محبت که محبت محبوس حق برسد که فانیع و بیکم الله فانیع
 فرمود که **دران حال سراسر محبوس کرد** **نظم** **نظم** کجی یکبارگی **نظم** محبوس کرد **نظم** معنی آنی که
 محبت حق بود بواسطه مناسبتی که محبوس حق است در خلق سراسر بیکم الله سبب است بر این صفت محبوس

زان کستم بخیرن با او را بودم

نبی محبوب حق کرد و به یکبارگی کل محبوس بجان حق گشته و مرتبه برسد که دوی از ما من مرفوع
 و اعتبار عین با کرد و **نظم** بازم و سبب ان شود و از من بها **نظم** چه که بود تا یاد از سر ما **نظم** این شکست
 که در بر دار من **نظم** فهم کرد از نیکی من **نظم** درین او بزند ما با دان شود **نظم** که چه خدایند بسیار
 شوند **نظم** و خلق خانه و خلق سراسر که فرموده نشان بانست که ضایح در خلق سر غیر از او ندارد محرم
 در مقام بیکم الله که مقام ولایه و انحاء محبت محبوس عاشق و معشوق و بی و ولی است غیر بیکم
 و جمع صداد و تعاقب اطرافست چون در مقام شکر و استغراق باشد باخلاق همه نایب و معبود و عابد
 و معبود و معتمد فرمود که **بود نایب ولی از روی معنی** **نظم** **نظم** بود عابد و ولی از روی **نظم**
 معنی چون ولی مقام ولایه که مرتبه فناء فی الله است سبب و معنی وی که استکرام معبود و معبود بود و در
 احدی محبوس است کمال مقام که در ان شکر و استغراق باشد باخلاق همه نایب و معبود و عابد
 صورت از در مرفوع است فاما از روی جفیفه و معنی چون مرتبه کمال انضال در بواسطه این نایب و عبادت
 حاصل شده است در ان وقت که حصول آن معنی سبب است معنی نایب و عابد است از روی معنی و در کوی
 معنی چه معنی نایب است او معنی این معنی است از روی صورت چه محبت صورت انبیت و غیره باصل محب
 و مناسبتی است و نایب و معبود و عابد و الاقل از غیر اعتنای جان نیست **نظم** شرح محبت
 زندگان و اغناس است **نظم** شرح بر اصحاب که درستان کجاست **نظم** آن کردی که تفریحی بی سرند **نظم**
 صد جنبه زان مردگان فانی زند **نظم** مرد یک رو بست فانی در کردند **نظم** صوفیان از شربت فانی شدند **نظم**
 در یک فلست و ان ششصد هزار **نظم** هر یکی را خونهای بی شمار **نظم** که کشت این قوم را حق بار **نظم**
 یکت به خون بها انبار **نظم** همچو جویس اند هر یک در سر **نظم** کشنده زنده گشته نصبت بار **نظم**
 و عباد فناء از در حال خالی نیست **نظم** کمال سلوک عقلی شد و در ان سکر و چه دی نماید و این طایفه را محبوس
 مطلق می مانند و ایشان معارف نرفغان حق اند و فکری است بر ایشان نیست چه کلمات و محبت و
 ایشان مجابین حق اند و انکار این جماعه غنیان نمود و اخذ بر ایشان هم نمی نماید که که لا تعبد
 لهم ولا تکبر علیهم **نظم** کشنده اند این قوم نرفغان خدا **نظم** که بود انکار ایشان خود و او **نظم** محبت

اخبار نشان کردند غیره حق در روش بر سر کنند و در صدق دل بجز زانسان نظر مکرر باشد
 ای چمبره و با اصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی مانند چه نشان در مقام سکون و فناء جمع
 اند و مرتبه حال بقا بعد الفناء و صحو بعد الخو و جمع اجمع است که مقام ضم غدی سلم و ساکنان مقام
 جمع و استهلاک بوده در آن عشرت فلهذا سبب الطایفه جمع چند بعد از آن است که معنای که الطبع
 بلا تفرقه زنده و جمع اجمع نوحه مرتبه جمع سینه با ایشان از نود است و الاستان جام فناء را خبر
 از خود نیست چون مرتبه حال بقا بعد الفناء است فرمود که **ولی نمی رسد کاش با مقام**
که با آثار کرد و با انجام چون ملک بمنابعی است و عمل بر طبق قوانین طریقت سیر الیه
 و سیر فی الله با انجام رسانند و مقام فناء فی الله و مرتبه ولایت وصول یافت و نظاره در حیرت عظم
 نوحه حقیقی نشان است و نوحین نزول و خروج جسم بهم آورده نقطه نهانند با متصل گشت در اثره
 حالات وجود را و تمام شد بنوعی مرتبه حال کامل رسیده است زیرا که قبل از وصول بمقام متفرق
 و وصول تکثره حقیقی می بیند و با اعتباری در مرتبه جمع و عدم اعتبار با جمع و عبودیت
 و حال آنکه حال حقیقی است که در آنجا که وحدت بیند و در ذات و وحدت که پیش از آن نماید و کثرت
 و محبت صحت او نباشد و وضع برده کرده می نگردد و حقی در خلق و خلق در حق ساین نمایان
 وجود واحد لا اله الا حق بیند و از وحی دیگر خلق بیند و ذات واحد را در هر نفسی بصفتی خاص
 ملاحظه نماید و کثر صفات ناموجب کثرت نداند و بر خواص اعمال و حلال و اوصاف کفایتی ا
 طلاع یافته ارجع و فناء مرتبه فرقی جمع و بقا سباید و بر طبق اول از هیچ منافی و عبودیت با جزو نماید
 و در منزل مرتزق الفرق الجمع مقام ساخته و در آن قابل اللهم اسمها الحقیقی و از هر فناء التباعه و اسم
 ناالباطل اطلال و از هر فناء احسانه مقصد ای در انتمالی خلق تواند کرد و مرتبه فناء یافته ای
 الخلق الحق وجه الحق علی الخلق باشد فلهذا فرمود که **ولا اکر رسد کارش با مقام** یعنی کار ولی که
 بمقام ولایتی وصول حاصل کرده و منی تمام شود و لایق خلافت نبی گردد که چنانچه از مرتبه تعیین و
 نفعی که آثار و مبدای غیر سر و چی و رجوعی است بمنابع و عبودیه در طریق سیر الیه فی الله با انجام

نقد
 سیر الیه فی الله
 و سیر فی الله
 و مقام حقیقی
 و مقام حقیقی

که مقام حلال و جمعیت رسیدن بود چه کمال ناقصان از مرتبه انجام که اطلاق است سیر الیه فی الله
 الی الله بار مرتبه آثار و نوحین و نوحه ای که اول در مقام عبودیه و متابعه باشد **مقام** با چه چیزی
 که خلد با خدا از ریاضت است او یکدم جدا زیرا که هر که مقصد ای راه باشد و زبردتیک
 همان آگاه شد که رسانند در مثل است قدم چون زنده خلق را از دست غم مقصد چون در
 ریاضت قایمست تا جوش را با طاعت و الهیت بر آنکه باشد تا با عمل بر هر مردی صادق از
 صدق ضمیر و دیگر که نشان حق بی غایت است هر زمانش نوع دیگر نیست چون که مورد و عیب
 لاجرم معرفت بی غایت بر هم عمر اگر او ریاضت میکند روزی نیت طایفه میکند و میم
 سینه حال دیگر است لاجرم دائم بود در حقیقت حال غیر نکره این حال کاشتم و خوش خطاب
 از روی الجلال در تمامی لایق این کمال است که خودی فانی نمایان و حاصل است چون از جواب ال
 اول گشاید چون در رو که از است بر سر بود فارغ شد فرمود که **جواب سوال این الی الله**
 با چه سبب در مصرع دوم فرموده بود که اگر او یکدم که او در تمام است اکنون شرح در جواب آن نموده
 مقصداید که **مقام حقیقی که نام است** که **بنا بر آنکه کار غلامیست** در اصطلاح
 محققان صوفیه که سلاطین ممالک طایفه اند کمال نیست که سلاطین سایر باشند در کمال طریق
 لصفیه و سلب و نشود بر طبق علم بر است عبودیت و از دست خود محسوس و معقول در کمال ملواری
 تجلیات اسماء وصول یابد و در بر تو کوشش و است جدی و فانی مطلق شود و بقا احدیه باقی
 گشت مخصوص سبب است و صفات الهی کرده و چون حق را در هر شیوه و بر روی انصافی خاص
 است کمال است که مظهر جمیع ظهور است که با نوحین و لوازم و صفات حقیقیات مستفاد کرد
 فلهذا مقصداید که مقام است که غایبی حقیقی بر تمام و کمال است که از غایب تمام کمال که در او با وجود
 آنکه از مرتبه تعیین نمیشد که مستند عبودیه و متابعه بود و عبودیت و مرتبه فناء خودی و بقا
 لایق و انصاف و صفات است وصول یافته و غنی مطلق و خواص جهان گشته و هر چه هست اوست و
 غیر او هیچ نیست این چنین بود که در کار غلامی که عبادت از متابعت و عبادت میکند و

فربست از نبل و انقطاع و حسن اص و نکل و تسلیم و رضا و تجرد و غیره و عیسید زمار خود کرده اند و زمار
 آن جامه های را بسوزند که بالای بخاری پوشیده نسل چه و فرجی عیسید بر جامی بوزار آن که ظاهر انجام با دای
 حقوق شرعی که بی بسبیل آن آدمی از لباس کمال اکمل عور و بر دست نموده باشد سلسله و مکات
 فاضله نسل این صفات کور که سبب قرب بمسدا و وصول نام میگردد مخلوق در مصنف تحقیق کرده و بر رخ
 رویند و بر بوی و عیب و زیند و معبودند که ستم بوارم جانین بنام نماید و از رضا کفشر عیب نهوضه اصلا عدول
 بخوبی و تجاوز نماید **طسم** حال شرح و جان خوبی عارضت **طسم** معرفه حصول زهد سالفت **طسم** زاهدان
 کاشتن گوشتند **طسم** معرفه آن گشته را و بدینست **طسم** جالبی کندی و اندر برده **طسم** غار که در آن است
 بدینامرد **طسم** نامبری نیست جان کردن تمام **طسم** بی کمال ز زبان نالی تمام **طسم** بی زبان مری که در کوی روی
 چون نهایی بر طرف و حصول مقام خصیصه است فرمود که **خصیصه خود مقام ذات اودان**
بود ایمان کبریا خصیصه ظهور ذات حق با جمیع صفات و تجراره نوهور و زهد انوار
 ذات مروت که کمال بن زیاد یعنی که در حضرت رضی علی علیه الصلو و السلام بود از حضرت پرسید که
 ما خصیصه می خصیصه است رضی فرمود که مالک الخصیصه بر آن خصیصه چه کار کمال است اولت صاحبی که
 می بین که صاحب بر تو نسیم رضی علی فرموده که بی و لکن برینج ملک باطنی می بینی صاحبی که
 هستی فاما آنچه از من بعد از امتداد فرمود بر تو شرح میگردد و می بینی آنست که هر چه با ما باشد ترا خالی و
 تر آن است لیکن هرگاه که طرف از آب بریند و در آن طرف فرود برود و داده می آید بسیار
 میرسد درین جوابها که در خصیصه که در کمال و جسم مالک فرمود و کمال است بر آنکه هر کس موق و وجدان
 برزند و حالی و مقامی که رسیده باشد افتاد اظهار آن حال مقام باوی نماید و بر آنکه بطریق علم و سلیم
 ادراک و وجدان است جامع می گشایان کرد و فو کا کاه پیرانه تمام **طسم** که از مقام مبنی و در حد آن کمال
 گوشت که او شکرک بچسب باطنی نسل بکر مایل را تا امید کرد اند چون رضی علی علیه الصلو و السلام فرمود
 و لطف درجه بود فرمود که کشف سجان لطلال عشق پیشان می خصیصه است که انوار خصیصه ذات
 الهی ظاهر و مکتف کرده بی کف نمی آید که کجی معنی بود با کجی مرسوم باشد با کجا کمال

کتاب تفسیر قرآن مجید

کود

گفت که زدی **طسم** یا نامی ربا که در آن درین سخن بیان را در رضی علی علیه السلام فرمود که محو الموهوم
 مع محو المعلوم می خصیصه است که کرات که وجود موهوم دارند در مقام محو موهوم می در ظهور کور
 حق محو و مناسی کردند و عیسید حق نماید خصیصه عبارت از مقام است که خصیصه ولایت و فرست
 فایده فرمود که خصیصه خود مقام ذات اودان می خصیصه که مقام ولایت ظهور و خصیصه عبادت
 است مقام ذات آن کمال است زیرا که وی بجز از آنستی مجاری خود که موجب اصحاب از حق میبود
 بقاء ذات احدیت متحقق نشد و جمیع موجودات با مظهر ذات خود در عیسید ذات خود را در مقام محو
 داشته است چون در بقا بعد الفناء کامل مظهر جمیع اسما و صفات متقابل و ظهورات متوجه است فرمود
 که شده جامع میان کفر و ایمان یعنی آن کامل میان کفر که از خصیصه اسما و جلال است و ایمان
 که از خصیصه اسما و جلال است جامع است و در بقا یعنی مظهر ذات الهی که جمیع جمیع اسما
 و صفات نشد و جمیع اسما و صفات متقابل واقع است **طسم** هم کفر و هم ایمان هم بود و هم ایمان
 منم **طسم** هم طاعه و عصبان منم در عین بخوان آمد **طسم** هم نشد و هم ایمان هم هم خصیصه جودان منم **طسم** هم
 کوسی عیان منم بر ظهور جبر آن آمد **طسم** هم نوره هم بر تو هم سبب بی رو منم **طسم** هم راه و هم راه
 رو منم هم برین دان آمد **طسم** و منواند بود که مراد با من کفر و خصیصه باشد که عبارت از فاضل زیرا که
 کفر در آن پوشیدنیست و فضا که محو استی مجاری است پوشیدنی شدن و کجی کسین نوسالکت
 که موجب برود وی بود و ظهور وحدت و کجایی حق و ایمان عبارت از ایمان است که ایمان خصیصه است که
 که تصدیق بوجدانست می است بی شایسته نیک و فنی مبرینت که بعد از فناء خودی بقاء احدی محو
 کند خود عین وحدت کرد **طسم** نوقامت نوقامت را بدین **طسم** دانش هر چه را نطق
 این **طسم** تا کروی آن ندانی است تمام **طسم** خواه کان انوار باشد باطلام **طسم** عقل که در عقل را و احوال
 عشق کروی عشق را یعنی جمال **طسم** اجماع چشم را نو در یادان عین **طسم** روح از وی آسمان هم برین
 می کمال است که جامع باشد میان فنا و بقا که از خود نیست شدن باشد و کجی است که در وصف
 حق را کجی شنا منم نموده شبانه زوی جز اعتباری نباشد چون کمال واسطه هر است خلق است

مشکلت

بیمانی می آید موجب **عظم** هرگز نشاید آن موقوفند جان شاکردان بدان موقوفند
 تا اگر است که او مختلف استخفاف و او ضایع است بدیهه باشد تا وی بچشمه آنگه سبب سبب است
 طالبان و معتقدان باشد که ذات کامل به فعل و کسب و تکلف غنا منافی است در امور علم و درج
 میباشد فلهم از فرموده که **ما باخلاق حمیده گشته موصوف عظم در بید و تقوی بود موقوف**
 بوی کامل میباشد که حکم خلفه با اخلاق آن مطلق و موصوف حسان جمید و اوصاف سپید شود مثل گرم
 وجود و سخاوت و عظم و جوارح و تقویت و وفا و قطع غلی از دنیا و اصل دنیا و ترک هر نفسی و هر
 و فضا و صبر و شکر در حکام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب از خود نمایی و ربا و حسرت از اخص و جود
 و جفا و منابست او امر و نواهی حلال و حرام و با وجود فقر اظهار غنا و اخلاص و صدق و صفای قلب از
 غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال بظاهر و باطن بجز مرتب و بی افکار و بغیر و فناء و اوج و موت و درود
 و فضا و عبادت حق بچون در جا و صبر و حشود و در سره و صراحت و صلح و عفت و غنا و ملا و ثبات قدم بر جا
 شریعت و اقبال ایشان در بیان خضوع و محبت علماء و صلح و تقسیم و نوبت عرفا و او گنای و نتیجه خیر فیما عباد
 عظم در بد و تقوی بود و عسوف یعنی آن و کمالی علم ظاهر مانده قسم عبادات و آنچه مالا نیست میباشد که
 انا باشد فاما لازم نیست که ولی الله نبیون علوم مرتبه عالم بود و اگر باشد نور علی نور است فاما علم سلوک
 و مباحثات و علوم باطنی است میباشد که عارف باشد تا مشاهدات عظیمه واقع نشود و الهامات خواطر حاکمه
 و ملکی از شرطانی بفضایه فرق تواند نمود و چون سلوک راهی بر شد کامل کل مرتبت باشد و ترتیب
 آن بر شد البیان میباشد سهولت مراد معلوم کرد **عظم** علم کان بود ز جوی و واسطه آن نباید
 همچو رنگ شط **۵** رین همه انواع دانش روزمرک **۵** دانش هر نسبت سازاه و برک **۵** و غایب حال و بی
 کامل است **۵** که در جمیع علوم ظاهر و باطن از عقلیات و حکمیات و فعلیات و صفاتی و معارف نصیب
 عالم عارف و ما هر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت مغیر علم باشد و آن ولی باید که بزهد و تقوی معروف
 و مشهور باشد و زهد عبادت از بدین آمد نیست از دنیا و از دنیا می که بد و مطلق و در مثل مال و ملک و جاه
 و نامحسوس و تقوی بر رسیدن از حق است در عواقب امور با بر نفس خود که مبادا از راهی کرد و او را

در ممالک بعد و حجاب متلاسه که ما بر نفسی ان النفس الاماره بالسوء **عظم** جمله بر سرند از من ختم
 ز خود **۵** و در توکل و بدیهه و در خوشتر **۵** نفس من کوفت من با می **۵** اگر کبری دست من ای می **۵**
 چون مرتبه کامل و اصل اعلی و از حق ارادت که هیچ کسی از غیر او فرید کار و کمالی که مقام طلاق شود
 رسیده باشد تا جمعی بران مطلع توانند شد فرمود که **عده با و ولی او از همه دور** **بزر**
فیمای شرسور یعنی این همه مذکورات از شریعه و طریقه و سلفان مرتبه و اوصاف و جمله
 بان کاملست و با برای حقوق مجموع در مراتب ظهورات بر ذرات فایم و از چه ذات و اخصای این
 صفات میباشد ولی آن کامل بخصه از همه مذکورات دور است زیرا که او در مقام فنا مطلق است
 و ارجع بصفات و کرات مواد میراث است و هیچ حکم از احکام ربا و جاری نیست این افعال اوصاف
 لازم نمین و تعبد است و او در مرتبه لاغیر در کثرت فیمای سر کجیات ذاکه که سلفان فنا بعبادت
 حکم فلما تجلی به الجلیل جلد دکافانی **عظم** و در مرتبه و بعد مرتبه اصلی چویش رجوع نموده است
عظم صوارش در خاک جان در لامکان **۵** لامکانی فوق و هم لامکان **۵** لامکان
 می که در فهم آید **۵** هر زمانی در وی خیا که زاید است **۵** لامکان و لامکان در حکم او **۵** همچو
 در حکم نشی خارج **۵** هر وی او را بی علاج خاص **۵** بر سر نامر نه صدناج خاص **۵** ذلت او **۵** طاعت
 زوق **۵** پیش کوشش جمله ایامهای خلق **۵** چون نشان فرمود که کامل جمیع است که جامع است
 شریعت و طریقت و حقیقه باشد فیه به تفاوت مراتب نشان نموده بفرماید که **عقیدت**
 اینست بیل نشان برت است که شریعت و طریقت است بیه حسابا حقیقه حاصل شود چه شریعت
 و طریقه متبرکه مقدم برین صغری گری اند و حقیقه آنچه فلهم اکابر طریقت نیست اروا هم فرمود
 اند که طریقت پیش شریعت هوای و کوس و موس است و حقیقه با شریعه و طریقه زندقه والی و چون
 حافظ باطن قلب ارفاد ظاهر فتر است فرمود که **نه کرد که سر مغز بادام** **کر**
نزل بود به جانشی تمام یعنی توان بادام را در مکه امی که خام در سینه باشد اگر بویست و برا
 از وجود آنگشتن البته حرات نمود و کمال که از مطلق است برسد و منفع نباشد و ارفاع ایجاد

معطل ماند چون بعد از آن که مغرب بخیزد و رسید باینکه حکم دیگر دارد فرمود که **یا چون خیزد بخیزد**
نیکیست اگر مغرب بر آری بر کئی پوست یعنی هر گاه که مغرب از دم خیزد در سینه شود اگر پوست
از وجود کئی مغرب از میان پوست برود آری هیچ باک نیست و هیچ شخص آن مغرب را نگذرد و بدان پوست
خوب و یکوست چون نفس بر آید بهر بخیزد و بجهت اوقات مختلفه حال شخص او همین فرموده در کتب
کرده میفرماید که **غروب پوست مغرب حقیقه میان این و آن باشد طریقت**
بدانکه در اصطلاح صوفیه که علم ظاهر که محافظت و نگاهداری علم باطن نماید از آن ظاهر و از
آن باطن که بتبارد بر او نشتر میخیزد فلیند امیضه باید که غروب پوست مغرب است حقیقه یعنی غروب که
احکام ظاهر است نسبت باطن را و بار طریقت که روش خاص ارباب حال و کشف است بتبار
پوست است و طریقت را و بار طریقت نسبت با حقیقه که ظهور و خجسته است بتبار پوست و حقیقه مغرب
او و چنانچه پوست مغرب کمال میسر و حقیقه نیز با سبب غروب و طریقت حاصل میشود حاصل کلام است
که نزد محققان غروب و طریقت سبب اوقات و سبب حصول حقیقه اند و حقیقت مخصوصه بالذات از ایجاد
معرفت و شریعت و طریقت است و سبب حصول معرفتی یعنی آنکه عبارت از حقیقت است و ملاحظه غروب
و اناست الاله بعد از آنی بعد از آنی معنی فاحصینا بطریق الحکاشفه و المشاهدات الذی یحصل
الابالعباده و حدیث قدسی گفت که **تواضعنا فاحصینا اعرفنا مختلفه الخلق لیکن**
اعرف همین معنی است بر الذی مغرب حقیقه باشد و حقیقت همین معرفت است چنانکه که مقام بود حقیقی وصول
یعنی بند معرفت نام حاصل نمیکرد و در طریقت چون ریزش است میان شریعت و حقیقت فرموده که میان این و آن تا
طریقت معنی طریقت بتبار آن پوست تنگ باد است که در میان مغرب پوست کشف حاصل است و بجهت ریزش
احکام نفوذ و جمع است چون مالک و سهل از باره نو حقیقی که از جام شایه حال و کمال خوش
کرده است و لا یفعل که در علم کمال غیب غیب با جمیع همه در حال مستی را و منت و این همه حکم عرس دم
حصول و مطلوب است توان کرد فلیند الکاشفان این نشاید بود **مطمئن** اند که مستی که بشیر که کز بی
کج رود عدلش بر **اگر محراب غایتش نیست عین** سوی ایمان و غرض میان نیست **اگر جان در**

او خند و جو خند **ارزشش روی طبعش چه کردند** ای طالب سلامت مرزا ای سلامتی تو را
تو را **هر چه شیر از پوشش و بوالکیت** اندین رود ووری و بکاکیت **و از چند نفر ماید که**
خلل در راه مالک شخص غروبست **چون غروب بشید به پوست غروبست** یعنی مالک عاقل
چیران که از غلبه و سنبلا و غن و عشوق و عشوق حقیقی در روانه و از غن و عقل مصلحت حوی خلاص و از او است
و نار عبودیه و خفته از برای فریب و حجب و غیبی بر میان سبب است و نیز از وصال دوست مقصود
و غرض ندارد و محافظت شریعت و طریقت او جهت حصول حقیقت است باوی غفلت است اگر
چنانچه عبادات ظاهری تمام بجای نیارد و تصور می رود واقع شود در مغرب حقیقت است نقصان سبب ای
آید و مالک سبب ترک سبب مطلوب حصول نمی باید و هر گاه که مغرب سبب است که واسطه بود و بجهت و رسیدن شود
و از خلل نفس این کرد **اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی مغرب خلل بر میسر کرد و مغرب غروبست**
این دلیل را در روز را بود **که هر دم در میان کم شود** و سبب از این جهت و چنانچه **از دلیل در**
باشد فرایع **که دلیل کوفت آن مرد وصال** بود **مخمس اصحاب جلال** کم کرده فهم سنا در غلبه که
الف سببی ندارد که با او **اگر و اعیان منت آن جای که او است** **را که او مغرب است** این در کتاب است
مغرب افروز و کم پوشش **را که عاقل را میزود و شش** چون غرض از عبادت و احکام حصول مغرب بود
مقام بود عبادت و غن است فرموده که **چون عاقل با حقین بخش غروبست** **رسیدنت**
مغرب و پوست غروبست بداند نزد محققان غرض از شریعت و اعمال عبادات ظاهره و باطنه فرموده
یعنی است و روز نکان و سالکان راه چون سبب عبادات و مشاوت و امر و نهی سبب کمال فاذا
اجبت بعد و صبح و در جلد و بیخ و رساند وصول عبادت و بمرتبه محبوب برسد بوقسم شوند
قسم اول اینها که **کوشید الکلی سازه و عقل شایان** باشد که در درجه و صحنه و مستغرقند
و از آن سبب فراف و چندی مطلق بار دیگر با صلح و مرتبه عقل بار باید و چون سبب العقل کنند
باغفاق اولیا و حکما کمال غیب شریعت و عبادات این طایفه سافط است چه بکلف بر عقل است **از**
و الهان طریقت میگویند **مطمئن** کوفت لغزان حشری کای **که بر هم و گشند و کم کرده راه** **بند بس**

مشهد

قلبه واختر الایمان علو الکفر من غیر معاف سقط عند الامر بالتهی ولا یدخله النار بار
 کتاب الکبار وبعضهم الی انه سقط عند العبادات الظاهر ویکون عبادته التقصیر
 وهدا کفر حصلا فان اهل الناس فی الجنبه والايمان هم الاینا خصه وضا حبت لله مع
 ان التکالیف فی حقیقتهم اتم واکمل ولما قوله علی السلام اذا احب الله عبد لم یضی
 ذنب فعناه اند عصبه من الذنوب فلم یلجذ ضررها ای ذکر کرد بدست عبارت من و
 شرح عبادت ووجه تطبیق نشان کلام اولیا و جفا و علی است که این سه طایفه که مقایسه
 و توحید منق و وصول یافته اند یک نام اول گفته اند که از مرتبه استغراق و سکر مقام صحو بیاید و
 سلوی العقل کشند با اتفاق همه کتایب شرعی و عبادات ظاهر بر نشان در قرآن اند لکن
 بهم و لا ینکر علیهم در شان ایشان است و آن دو طایفه دیگر که مامورند ارشاد و از مرتبه سکر و سستی
 مباحل صحو اند کتایب شرعی و عبادات ایشان ساقط است و سخن علما فی نفس الامر بیان واقع
 است و سخن عرفان بر است زیرا که طایفه دوم که بی از رجوع از سکر بر تبه صحو که گفته اند که بطلوا آثار
 کزت از وحدت مخفی بگردند شرعا و طایفه چینی کل نفس خود و دیگران مامور و مکلفند با این حکام
 اوامر و نواهی شرعی بلکه مبالغه نشان در جمیع عبادات و احکام زیاده از دیگر است و مستقیم که کل
 همه اند و کت خلاصه ایشانند در مقام تحقیق و تکلیف و استقامت عمل گفته مشاهده و وحدت در صورت
 کزت مشابه کزت در عین وحدت بنمایند و مشابه کبی از ان دیگر اصلا صحیح بگردند نزد جفا
 عبارت بر این معنی و بالعرض است بجهت ارشاد و تکلیف غیر عبادات ایشان البته ساقط است
 و متابعت اوامر و نواهی من عند الله مکلف مامورند بر لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الا حبت
 سقط عند الامر و الهی سبیل عموم باشد و آنچه در حق البصیر فرموده و این معنی که تمام وحدت
 و کشف حقیقی ساقط میگردد نسبت با طایفه دوم که بواسطه احجاب کشف حقیقی نوارند ایشان البته
 ساقط میگردد و با طایفه سوم که قسم خبرند و اکل طایفه نسبت با حال نفس نشان در مرتبه
 جفا چنان کشف و تحقیق نشان را حاصل شد و در ای بان حال دیگر تصور نیست فاما جمیع کل

و ارشاد ایشان را عالم عبادت رجوع فرموده اند و حالت ایضا علیهم سلام این جمله بنویسد و
 الب حکم فاستمر حکام است و اوامر و نواهی ایشان ساقط میگردد و که ان یسئفک السبحان لکن عبد الله
 و این جمله فرموده که جو عارف با عین جلیش مویست در اصلاح صوفیست را بنامند که بطریق حال
 و سستی و مشابهت ذات صفات اسما لکن فرموده باشد و معرفت حالی است که وی را از ان سستی و حا
 صل میگردد و عالم است که بعلم البصیر مطیع بر این نفس اندک باشد بطریق سستی و سنی هر کار که
 عارف صاحب بود و با عین جلیش که مقام وحدت و کشف حقیقی است بوزد و بار دیگر از ان حال
 سستی و احم از اگر محذور مطیع کشند در مقام سکر و خودی نماید بالکلیه مقام صحو و جمیع کتب است
 شاد و هایت دیگران باورند فاما اصلا ارشاد تحقیق و مشابهت وجه صحت مطلق محجوب کرد و الا کافر
 من کل الوجوه که بود رسیده کنت فرموده است بکنت می چون عارف بر مقام استغراق
 توحید و مرتبه جمع وصول است و بطلوا حکام کز ان یغفرت انما یون وحدت و سلب محجوب میگردد
 نوز که حقیقت و وحدت کشف حقیقی است رسیدن و چنانکنت و بومست که شریف میگوید که الت و و
 سبیل حصول حقیقت و معرفت بود شکست و نواز بومست جدا کرد و اگر محذور مطیع و صاحب
 سکر و فاست مطلقا کتایب شرعی را فرماید و اگر جفاچه از کمال است که در قسم سوم ذکر ایشان
 رفت هر چند از جهت ارشاد غیر مامورند و مکلف احکام شرعی اند و امر و نواهی ایشان ساقط میگردد
 فاما چون عبادت کامل خود رسیده اند از جنبه کل نفس خود محتاج رغابت و اهل نیستند
 چون عاشق در دم نقد است مست لاجرم از کفر و ایمان برتر است کفر و ایمان هر دو خود در
 او است که کشت فقره کفر و دین او را و بومست که بگوید آنچه دارم در درون من حبس کرده
 اند در حال خون پس کتم چون بر زبان را از پس است با ملک و کردم اگر در پس است
 شرح این در آینه اعمال جو که نیاید فهم این ارادت و گو چون طایفه که از مرتبه اطلاق جمیع
 مقام لغز و عقیده بناید تکلیف رعایت هر حکم شرعی بر نشان نیست فرموده که و جو
لذین ظلم بناید **یعنی در سکر کز ان یغفرت** یعنی وجود عارف و اهل صحت

حقیق در علم تفرقه و بعد بنامند تخطیف رعایت تفرقه و کثرت احکام همسوی باید
 و قرار بگیرد و اگر جای که کماهی بخت حاقینه و ظهورات که کل است در عالم تفرقه ما هر بار
 موج بحر خلی الهی او را ساحل فرق لغزناجی سمع و حدیث الهی می اندازد و از رعایت آداب احکام
 تفرقه و اقامت بر اسم عبودیت خلاصی میسر میسر و این عالم تفرقه بحر است الهی نوعی برون رفت
 که دیگر هرگز از درون سراسر برده احوال ایمان در میان حال و بحال انضباطی امکان خوشتر قبول
 رفت که دیگر هرگز از درون سراسر برده احوال ایمان در میان حال و بحال انضباطی امکان خوشتر قبول
 نمی آید **نظم** چون جنبه کرد او صاف فریم **ب** پس بسوزد و صف طارت پاکیم **ا** اندر سفتا
 مراعات نیاز **ج** جمع صدیق است چون کرده دراز **د** قائل اندر وصل چون افتاد مرد **ک** کت الله
 بنزیر رسد **ه** چون بندی بر با مهای آسمان **و** سر باشد جنب جوی نزدیک **ز** بس لطفا
 خوش نشسته در قبول **ح** زشت باشد حسرت نامه رسول **ط** چون غایب فون کل جهان کامل
 که در بدایت آنچه وسیله حصول کمال است وی بود و ز نهایت زیر مرعی دارد تا افعال و اعمال الهی
 بولایت و ارشاد معتمدان و طالبان کشته ایشان نیز منافع آن کمال برایت کمال وصول
 بایند فرموده که **و کما یوئس یابد پیش نور** **درین نشانه کند که در دیگر**
 بر حقیقت که نشیب مغرب ادم فرموده بود اگر بعد از وصول الیک بمرزبه نغمین و کشف حقیقی
 که عبارت از یکی در رسیدن مغرب است بمرزبه نغمین الیک و کل کمال بویست نغمین
 در زمین استعدا و فعالیت طالبان و مردمان ناب نور انصاف ارشاد و هدایت تکامل بایدها
 حقیقت که بمرزبه حسرت درین نشانه مرید قابل برورش آن کمال یک دور دیگر یعنی در نشانه آن کمال
 دوری نموده بود و فقط آخر باقی متصل گشته در نشانه مرید یک دور دیگر نماید و با نقطه حسرت که مرتبه
 استانی مراد است فقط اول که وحدت حقیقی است متصل شد هر گشته و جویشانه این مرید تمام
 کرد چون نشیب حقیقت کینه فرموده که در زمین استعدا و مرید قابل نور جویشانه مرتبه و ارشاد
 کامل میرسد و کمال میرسد فرموده که **در حقی که در او آداب از خاک که چشم کبر و از**

کمال

مقیم یعنی آن حقیقت از آداب ارشاد و هدایت کامل و خاک استعدا و فعالیت مرید قابل
 در حقی که در کمال تفرقه و کمال آن درخت از غایت علو آن چشم افلاک گذرد و **غلا**
 از نهاده موجودات و بغیبت کرده و این مثل است که فلان چشم از غایت علو از چشم فلک گذشته
 است یعنی لمبندی قدر او از همه ضرر زهرت و مینو اند بود که معرفت افلاک عبارت از صفات سبحه
 دانسته باشد چشم افلاک عبارت ملک علم که اعلی همصفانست بود یعنی ترقی او از مراتب صفات گذشته
 بمقام اطلاق دانی و وصول بایده **نظم** و فتن آن نند که سوی بحر رویم **ا** هفت در با یک چشم ششم
 عوطف در بحر با کرا نه زیم **ب** عین در بانویم و بحر ششم **ج** چون حقیقت از درخت نشانه
 مرید کامل سبب برورش ما بوست در زمین استعدا و مرید دیگری باز برود و کمال سپا بد فرموده که
جان و از روی آن که در بار **که حکمت از تفرقه جبار** یعنی جهان از حقیقت
 از درخت نشانه آن مرید که نور انصاف ارشاد آن کمال برورش بایند و بمرزبه کمال می رسد و بود
 و کربان برون آید یعنی قیامت که کمال باو برایت کرد بود باز او بمرزبه وی سست نماید و از آداب نور
 آن مرید کمال در زمین استعدا و تابع و مریدی مانند اول در حقی شود کلی حکمت از تفرقه جبار یعنی
 حقیقت که در او ظاهر شد بود باز باقی ظهور و کمال در تابع سپا بد از برای که ظهور صفات کمال
 خصوصیات اشخاص و افراد نیز آید سبک در وجه هر چه کمال اول را معلوم نشود بعلم و تربیت
 او مرید را معلوم سبک در وجه سبب استعدا خاص مرید کمال القابل به جسمی چند دیگر با و ظاهر شود
 فلیندر فرموده اند که **العلو فی غیر الابدان لا یجوز الا فی کماله** **نظم** پس که بهای الهی من که
ما **ا** ایدم آخر زمان در آنها **ب** آخون این فرزندانش از قرون **ج** در حدیث است اخرون الساجون
 باظم در رساله حق التیقین میفرماید که معرفت فقط یک لازم بود است بنابراین که در کار
 فرموده که در هر طوری او را شنودی خاص حاصل کرده و مرزبه از مراتب کمال فعل آید و کسی از
 حسی حقیقی که شنود یعنی رسید و باز در آخر در نظر اول و ظاهر و مظهر باطن ظهور فرموده که **ا**
 کون معلوم شود که خط مستقیم و همی در صورت شجره حقیقت دوری بوده است چه که انشال فقط از

اول جز در حرکت دوری صورت بندد و باز در حرکت و همی دایره محیط جحففت نقطه سبط حرکت
 و نقطه عنین وحدت بره الوجود هو الاول والاخر والظاهر والباطن و هو کل شیء علم چون سیر
 جبه جحففت بر خط شجرات ان کامل ظاهر میشود از نقطه خط مستقیم و همی مقصود سیر کرد و باعتبار اتصال
 نقطه اخیر با اول دایره و همی حاصل میشود فرموده که **چون سیر جبه حفظ شجره است**
نقطه خط دوری اگر نشد باطله ظهور جحففت و معرفت کسفی که مقصود ایجاد است چون طریق عبارت
 و اطاعت و متابعت او امر و نواهی سیر مجد و مطلق را مقبضت **حکم** زایل و فایده که بجای رسیده
 مشر از راه عنانی رسیده **۱** نزل عن اعقاب اجناس **۲** آنچه ترا غایت که طاعت **۳** و هرگاه که
 کاملی بوسیله شریعت و عبادت اطاعت و انقیاد بمقام عنین و جحففت وصول یافته اگر تاجی بواسطه سکر
 و استغراق مغر جحففت از پوست شریعت که انقض میسازد وی را حافظ بود چه اگر در انقض ارشاد بود
 آن کامل دیگری غایت نکرد و فاما در اصل کمال وی نیز نقصان واقع نمیشود چه آنچه مطلوب بود وی را
 حاصل شد و اگر برورش جبه جحففت بر پوست شریعت مبدد و از استغراق بجز بوجه حاصل میماند
 عبادت و متابعت امور و اجتناب از منهیات استعمال منتهای آن مغر جحففت که منتهای جبه است
 در برین هستند و امر بدان با خلاص وی بنور ارشاد او برورش یافته دوری دیگر منتهای و کمال میرسد
 و باز بوسیله برورش با پوست در در ضیاع ظهور عبادت و کمال رسیده و علم چرا در دیگری سیر از منتهای
 و بوسیله رعایت او است شریعت و عبادت آن جبه جحففت در هر زمان در حیره وجود کاملی سیر و ظهور
 نموده از باز منتهای اول جبه منتهای و باز همچین در نظر دیگر ظاهر میسر کرد و فلینذا که در هر جبه جبه خط
 شجره است یعنی چوبه و ظهور جبه جحففت بر خط شجرات ان کامل بواسطه برورش بار شریعت واقع
 شد **۴** از نقطه خط دوری دوری در کشند **۵** همی از ان جبه جحففت که جبه عدم بخیری و مگر مقبر جحففت
 کشند بواسطه سیر اول در مراتب شئون ان نشانه نشان کامل که از مراتب شریعت خط دوری
 مستقر کردید و از ان خط بطریق رجوع از ظهور ریطون و از نهایت و مبدات دوری دیگر و آنچه
 و نقطه سیر خط اول متصل کشند و ابره کمال ظهور پوست و مقصود از خلقت کونین است ان کمال

کسب

که بدین سیر رجوع مخفی میگردد **حکم** احمقان سیر و رنشدند در جبه **۱** غافلان سیر
 کشند در کلیم **۲** سرکش اندر کلیم و رو میباش **۳** که همان جسمیت سر کرده ان نودوش **۴** پیش
 کشن بان درین بحر صفا **۵** که نودوخ نالی با صطفا **۶** چیز دیگر کاروان روزه **۷** هرگز
 غولبت سر کرده ان شد **۸** بن روان کن ای مالم المنین **۹** این جبال اید شکان را با عنین
 چون و سیر انقباضی را سیر **۱۰** سنجری سازش از سیر **۱۱** چون سالک بواسطه آبا
 شریعت و عبادت و متابعت احکام شریعت از مرتبه شک و کزت بمقام عنین و وحدت وصول یابد
 فرمود که **چند دایره سالک مکمل** **۱** رسم نقطه **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰**
 در دایره وجود چون سالک الطوار مکمل شد با عنین که عبادت و متابعت شریعت و انقیاد
 و قبل از سیر حق سیر الی الله بانجام رسانند بمقام وحدت وصول یافت و نفس نزل و سیر
 دایره وجود سالک و اصل محرم آورده سالک کجبت جامعیت نشان مکمل و تمام گشت
 رسد هم نقطه آخر اول یعنی چنانچه سالک ان نشانه انسانی سیر رجوعی بمعاد و سیر که نقطه
 وحدت و وصول یافته بود از ان نقطه آخر که وحدت را دست باز با اول که عنین نشانست
 برسد و برزخ کزت و وحدت منظمه کل کرد **حکم** **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰**
 و صف آدم منظر ان است **۱** هر چه دوری منتهای و صف ویت **۲** همچو عکس ماه
 کانه آب جویت **۳** انبارا داد انجم این **۴** عنیت را چشمی بیاید ضعیف **۵** خلق را
 چون آب دان صاف زلال **۶** اندر و نابینا فاضل **۷** چون ظهور کمال جحففت
 در رعایت احکام شریعت و اطوار طوبیت و متابعت او امر و نواهی است فرمود که **در کرب**
شود مانند بر کار **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰**
 از مرتبه وحدت و جمع بمقام کزت و فرق همان عبادت و کمال و انقیاد و متابعت که در
 اندازی حال مرغی مبدانست و بوسیله ان مرتبه کمال جحففت وصول یافت بهمان طریق رعایت
 نماید تا چنانچه عبادت وصول از معاد مبدد الله باز از معاد بمعاد رود و مقام وحدت عنین

حق

ملک می گردد و هر لحظه و هر زمان مانند بر کار و ایزه وجود را تمام سازد و نفعات را بر حسب صلاحات
 وی نگردد و هر بار که از وحدت بگردد و نفس بر آید مثل بر کار همچنان کار اول که مسلوک و عبادت است و کار
 باشد تا با تمام و ایزه تنزول و حسی روح نماید **حکم** سیر عارف هر زمان تا نخواست **۱** سیر راه
 هر موی یک روح را **۲** چه مجال را در بی نهایتی سپرد **۳** چو که او در راه چو کشت او بر **۴** قدر
 روزی بسیری مر و کار **۵** باشد ارسال جهان بچشم سزار **۶** چون نهایت بر سالک ارتقا و حجب
 کزینت از وجود وحدت فرمود که **چو کرد و قطع کبکسان مسافت** **نموده و سیر**
تاج خلافت یعنی ملک مادم که در مرتبه تکوینت و ظهور و انار کزینت ارسال وحدت محسوس
 هنوز در مقام خلافت قائم بنموده زیرا که هنوز عبادت دارد و ما الهیاء و تخیل بر سر است
 البصیر و محسوس و هر گاه که آن سالک کبارگی و با کمال قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در همین کزینت
 وحدت می بندد و سالک ظهور کزینت و فرق از وحدت و حسی محسوس بیکر در در مقام استقامت
 و عین و وطن ساخته و ارتقا بنا و مدار کائنات و حلقه است در فی العالم و قطب همان و عین جهانیان
 شود و تاج کرامت خلافت حکم این حاصل فی الارض خلیفه بر سر وی نهاد ما و امر مقصود و اگر کن حکم
 گردانند **حکم** هفت در بالند و یک فطره **۱** جمله سی و شش بخش زن **۲** یک تن چشم
 بیست و نه فلک **۳** تا یکویم و نصف این رشک ملک **۴** در زمان با هم جنس و حد چشم **۵** نیک
 آید در میان آن این **۶** و نصف این آدم که نامش می برم **۷** تا قیامت که یکویم فاصم **۸** چون این
 چنان که فرمود که حقیقت بواسطه برورش باو بر سر نیست احوال در مرد با خلاص ظهور و
 بروز عباد و ازان مرد در مرد و هر دو مسلم جوایبی است که جماعتی که سبب قاتل هم حقیقت
 حال مطیع نگشت باشند این سخن است تمام را بچشمی شایع نماید و مع آن او هم نمود و فرمود
 که **شایع نیست این کرده یعنی ظهور نیست و در عین کتب** **حکم** شایع چای
 سابقا معلوم شد معلق روح است بدنی بعد از خواب بدن اول مستلزم کرامت زیرا که
 همان روح است که بعد از مفارقت از بدنی معلق بدنی دیگر میگردد و عین جماعتی که روح

دوم

قدیم میگویند و قاضی نفس خود نمیدانند بلکه حسب تقاضای بدن میدارند و کسب می نمودند
 در هر نفسی مخصوصی و صفی و نوعی بسبب تکرار عملها میفرماید که شایع نیست این گروه
 معنی می نمود حقیقت از شایع کاملی و بعد از تمام دور و وصول بعد از بواسطه رعایت هر اسم
 شریف و طریقت و عبادت ظهور در مظهر دیگر باشد آن کامل و بعد از تمام دور در صورت آن
 مظهر ظهور در مظهر دیگر شایع نیست بلکه این را بر وزارت محل میگویند که حق محض است می نمود
 از نهایت بدت و از بدت نهایت سیران و دوران می نماید و شایع معلق روح بعد از خواب
 بدن او بدن دیگر است و این معلق موقوف بخوابی بدن او است این که در هر دو حقیقت در مظهر
 و از در مظهر دیگر گفته آمد از روی عینی و حقیقت ظهور است و در نهایت در عین کسب و در کسب
 لازم نیست که مظهر اول نیست کرد تا در مظهر دیگر ظهور یابد و با در هر دو مظهر یک نوع ظهور باشد
 بلکه تکرار در مظهر است که با جعلی فی صورت مرتبه و در حالت واحد و هر مطلق بصورت چنانچه
 هر جا نوعی ظهور می یابد **حکم** هر لحظه متصل آن است عباد بر آید **۱** هر دو طریقت و کرامت بار
 بر آید **۲** الحقه می بود که می آید و میرفت **۳** تا عاقبت آن سخن عرب و آید **۴** این شایع
 سخن و حد صورت **۵** کافر شود و آنس که با کفار بر آید **۶** چون غایت ظهور است کمال کل در مرتبه
 سیرانند و مقام خود بعد از سر و فرق که جمیع است فرمود که **و تبارک و تعالی**
و قائلان
و تخیل **حکم** **الرجوع الی البدایه** بلکه چای بکرامت شهادت رفت مدارج و معارف
 وجود در دست و فیض از عالم اطلاق و احبت صرفه تا زمانیکه نهایت است ثمرات که مرتبه است
 است بجز در هر دو صورت نمی بیند پس از نفس نزدیکه و ایزه نزولی و افع است مبادی نهایت
 و نهایت مقام احد است و نهایت حال عرفا و سایر آن است بعد از آنکه سیر الاله و فی الله
 بمقام جمیع و طلاق و فنا وصول یابد با سیرانند عن الله الی الله بمقام نفا و فرق الله جمیع منزل
 نمایند تا کمال معرفت شود وی که مقصود احوال است که حصول موصول کرد و زیرا که در اول که سالک
 سایر بمقام جمیع و ایزه عبادی بر سبب بود که با عینی زنی مبد است و مطلق و در مرتبه جمیع و ایزه

میتوان رسید فلذا فرمود که ولایت بود باقی ناسف کرد یعنی چون منم نمکنت ولایت بی
 انعام نبوت یعنی ولایت محض باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا کمال
 گشت و مثال غلط سنان در زبان دوری در کرد و یعنی در صورت انبیا لباس نبوت دوری کرده بود و بی
 شریع و احکام نبود در مظاهر اولیا دوری در کرد و یعنی در میان حقایق و اسرار نمود **طلم** کبی بود
 و کردی که غیر گشت کاهی شد علی در بی آمد بیان راه کرد در ولی از سر حق آنگاه کرد چون طلم
 کمال بقوم مبداء از نشاء اخیر که منتهاست میباشد فرمود که **طلم نور کل او گشت جانم بدو**
باید نای دو عالم یعنی ظهور نامی ولایت و کائنات خانم اولیا خواهد بود و کمال حضرت صلوات
 و ابره در غلط سیر و بطور میرسد و خانم اولیا عبارت از غیر مهربان که موعود حضرت است مسلم
 صحت قال اولی من الدنيا اقوم لطلوع الله ذالک اليوم حتى یبعث فیهم رجلا منی و امر اهل
 بیتی بواجب همه اسمی و اسم بد اسم ابی مبله الارض فسطوا علیها کما کملت ظلمها و جبر و قال الصفا
 علیه السلام المهدی من عرف من اهل و کلا فاطمه **طلم** بدو باید نامی دور عالم نبی خانم الا
 ولایت عبارت از مهربان دور عالم نامی و کمال نام باید و حقایق و اسرار الهی در زمان حضرت
 تمام ظاهر شود و نیز آنکه جایز در دور نبوت کمال احکام شرعی و اوضاع مبله در زمان حضرت خانم
 انبیا بطور موعود نبوت شد در دور ولایت بر اسرار الهی حقایق و معارف نفسی در دور خانم
 اولیا کمال رسید بان حضرت منعم بنود فلذا در حضرت مهدی حضرت رسالت مسلم
 فرمود که بر صی عند ساکن السماء و ساکن الارض کادع السماء من ظهرها نشاء الا صبه
 مدها و کادع الارض من سابعها نشاء الا اخرجه حتی یمتی الاحیاء الاموات بین زند
 کانی یعنی کند که کاشکی بر دکان زندی شد ندی تا فایده و عرض چون حاصل کرد ندی و عاقبت
 حقیقی گشت ندی بدو که جمیع طوایف که قابل عبودت عالمند متفق اند بجز از فضای عالم فاماد و
 نوع فضا بعضی متوکلند اند چه هر چه جایز باشد از منبت که واقع باشد و با وجود فواید عبودت
 قابل ابدیت عالمند و ابائی که دولت بر فضای عالم ناول منباند و بقول این نام شدن در عالم

عبارت از سنیاف دور باشد یعنی دستور و حساب مولی و حساب حق من فی البقره **طلم**
 قیامی الصغری یخلع و انما قیامی الکبری نیمه دوخ و ذاک معاوی فی قیامی النبی اقوم لدی المعصوم
 فبها کتبی و لیس ان اطلقت و انما صح فخلعت الاعیان فی کل عوده چون خانم اولیا مظهر
 لفظ و ولایت و من حیث الجامعة الذات جامع مراتب سبع اولیا است فرمود که **وجود اولیا اول**
چو مخصونه که او گشت و نهال همچو جود یعنی در ابره ولایت مطلقه که خانم اولیا
 مظهر است نقاط و جودات اولیا منتهی ال اعضای خانم اولیا اند چه صفت ولایت در هر فرد
 از افراد اولیا بعضی از صفات کمال ظاهر گشته است و جمیع صفات کمال در نقطه سینه که شمع هدایت
 ظهور یافته و کمال بقوم و ابره ولایت در نقطه آخرین بطور رسید و بفعل آمد بهت و چنانچه جمیع
 انبیا علیهم السلام اقتباس نور نبوت شریقی از شکیلی نبوت خانم الانبیا منباند جمیع اولیا نور ولایت
 و کمال از آفتاب ولایت خانم اولیا می برند فلذا ولایت خانم اولیا مستمی بولایت شنبه است و ولایت
 سایر اولیا مستمی بولایت قرینه باشد نور ولایت جمیع اولیا و ولایت مطلقه خانم اولیا است همچنان
 نور فرستاد از شمس است که او کل است و نهان همچو جود یعنی خانم اولیا بجهت کمال مظهر حضرت
 ولایت و ولایت مطلقه جمیع کالات در صورت انحضرت ظهور یافته است کل است یعنی هدایت و اما
 اولیا چون هر یکی مظهر بعضی از صفات کمال و ولایت است تا خانم اولیا با خود چه هر چه با جهت
 نهان است پس هر چه آن حضرت کل مانند و باقی اولیا اجزای او **طلم** جمله گشته خسته غیر
 خویش دست سید همه در دست چون خانم اولیا باطن نبوت خانم انبیا است علیهم السلام
 سفر باید که **جواد فرج او باید است نام از او انبیا سر آید رحمت نام**
 حمد باید گشت فرزندی سپهر نوع متحقق میشود یکی نسبت صلی که معارف و مشهور است دوم نسبت
 قلبی که بحسب ارشاد و مناجات تابع در صفاتش دل منبوع کرده است و نسبت معنی حضرت کاتب
 بیکت حسن مناجات نهان مرتبه کمال که جمیع ذوق الجمع است برسد و نام و منبوع یکی که در وجود
 خانم اولیا الیه انال محمد است مسلم نسبت صلی نسبت و چون دل مبارکش حسین مناجات

خانم اینا بران بچلیان نامنای الکی شده است نسبت فلی واقع است و چون در این مقام بلع
 وقت گشته است نسبت فلی یعنی که فون جسم بنمایند کفیف است پس بر این میان خانم
 اولاب و خانم البون علم المصلون و السلام نسبت نام نسبت فلی است واقع باشد و کجصفه خانم الا
 و با همان هفت و باطن نوبت خانم الایسات که در نشاء و بی طبعه بن رود در نظر بنی ناسخ ظاهر
 و ضم کالات ولایت صبی فرمود است فلما فرمود که از با ظاهر آمد رحمت عام بنی چون بن الحنین است
 نام شخص مایست خبای بمطهر است اسم الرحمن خانم الایساته للعالمین است و جامع مقامات و ابر طرف
 نوشتند خانم الا و لیا بیکم الولد سراسه مطهر رحمت عام که رحمت رحمانی مراد است نسبت بخالفت
 و ابر طرف ولایت به است جامع کرده و سعادت دو جهانی از متابعت انحضرت مخرمود و اصول بر
 اساس قرار کرده و اختلاف کزات حکم ظهور احکام و حدت از مابین جرسه دو و یکم شیخ سعد الدین حمید
 فرمود که این **تخصیج الهندی** صبی جمع من ملک نطفه لسه الموقبله مضه طوطو جلوی کری که چون
 هفتصد سال کامل مطهر است جامع الکیست نسبت باجمع موجودات مقدم ربوبی دارد فرمود که **سود**
او معتدای صمد و عالم خلیفه کرد از اولاد آدم زیرا که خبا کجسم کافی است
 که شیخ جمیع سما و صفات است منحل بر خالق کل اسما است مقدم و منحل بر همه است هفتصد سال
 کامل که مطهر هفتی اسم الله است بر شش مقدم جمیع مراتب و مطهر است و بموجب انجاد مطهر جمیع
 مراتب و مطهر است و بموجب مطهر جمیع صفات الهیه و گویند در صورت نشان کامل ظهور آمده است و چون
 هفتصد سال منحل بر جین الهیه و عبودیت است و نظیر نشان کامل در عالم بواسطه قدرت و با
 صفات الهیه بنوا اندو و بس نظیر نشان کجصفه معین شده باصالت ولایت عبارت از نظیر
 نشان کامل است در عالم یعنی بخود و خلافت هفتی یعنی مکره و که نشان آریستی مجازی خود است
 محو فانی گشته بقیه الکی شخص کرده و صفات سه بر وجه حکم گشت صمد و صبر و وجه جسد پسانه
 صفات کل حق کرده **صمد** رنگ این محو رنگش است **رنگش** می لافد و حاش نشد
 چون بر جی گشت همچو زکات **بسن** انالنا است لافش بر زبان **شد** رنگ و طبعش **شخص**

کبر

کوبه او من ششم من ششم **صفت** الله است رنگ حماد **بسیها** لیک کرده اند و **و اما** مقام
 خلاف کجصفه صمد حضرت محمد خدی است معلوم و با جان جمعی است از انبیا فرمود که شود او هفتادی هر دو عالم
 صبی خانم الا و لیا که باطن نوبت خانم الایساته و حصار حیات انحضرت است بعد از آنکه مختصای بی
 مع الله وقت از خودی خود فنا باشد معنای حق باقی کرده و کجسم ایضا و نظیر و ظاهر کالات البون
 نشان در و بفعل آمد و مطقت لیم بر هفتصد و کمال نشاء است نوبت مقدم هستند او واسطه قبض هر دو عالم
 که ملک ملکوت است کرده با سما الهیه نظیر در جمیع عالم نماید و خلاف در وی ظهور فرمودند که کجسم
 اقطار را که خلاف صمد گشته فاما چون خلاف نام باصالت هفتصد محمدی است صلح و کجصفه
 باطن نوبت انحضرت است که در نشاء با کمال خانم الا و لیا ظهور یافته است پس گانه که خلاف کجصفه از
 میان اولاد آدم مخصوص است و کبر که نشاء اقطاب در هر دوری و زمان علی انفا و است سعادت آ
 مطهر خلاف خانم الا و لیا اند و در جمیع نشاء طائف و قطب است انحضرت را نسبت بر که خبا کج ذکر
 در باطن نوبت محمدی صلح خانم ولایت است که جمیع کل ارضیت ولایت انبیا است و از اشکون شخص
 بنمایند و خلاف باصالت او است و کبر از بواسطه مطهر است فایب است ای زرع محال و مختل
 وی در تو مفصلات محال است جمال در بای و بر نشان نوبت است منحل از این جهان فانی در است
 همه جهان منحل چون انبیا و اولیا مطالع انوار جمال اقباب روح عظیم و هفتصد محمدی صلح فرمود
 که **تخیل** این منحل در بیان مراتب انبیا و اولیا است نسبت با مرتبه جامعیت محمدی صلح چون کجصفه
 یک نور عظیم است که از مطالع نشاء کل عالم میگرد و در کجصفه و ابر افاق مختلف **مدرج**
 بنمایند فرمود که **چون اقباب از نشاء خلیفه و صلح و سید هستند**
 چون روشنایی در روز از نور اقباب است بدانند ما دام که اقباب است الاض باشد فوق الاض
 شد خواهد بود و چون اقباب نور و یک اقباب شرف سید نور اقباب است یعنی شدن گرفت طلعت
 شد که نسبت بی اولیا الاض واقع بود و کمتر شیخ صمد بنایند و نور اقباب بر روی زمین بر او نشان
 گرفت بر خطه آن روشنایی زیاد میگرد و اقباب برابر اقباب رسیده و ابر افاق و ابر است

که فاصلت یعنی جدا میکند میان آنچه از فلک مرئی میشود و میان آنچه مرئی نمیشود و نسبت
 این دو برابر طلوع و غروب معلوم میشود و چه هرگاه که اقطاب از جانب مشرق بالایی این دایره آمد طلوع
 است و در طرف مغرب هرگاه که اقطاب این دایره در گذشت غروب است و چون اقطاب از جانب مشرق
 و مغرب نیارد در عرض استوا درستی است چون اوضاع مختلفه که اقطاب متعاض میشود بواسطه
 حرکت فلک است فرمود که **در بیان روز و شب و سیر در اقطاب** در درجات ارتفاع نسبت با اقطاب
 چون هر که فلک در رتبه بجا آنچه از جانب مشرق بواسطه سیر اقطاب در درجات ارتفاع نسبت با اقطاب
 او طمان خاک صیقل و طلوع و غروب ظهوری باید جدا کرد که در اقطاب از ابر نصف النهار در درجات
 المطالب از جانب مشرقی روز و شب مختصراً میباشند زیرا که چون حرکت فلک الاقطاب اقطاب از
 استوا در گذشت زوال که وقت غایت شب است میشود و بعد از آن چون فلک از جانب مشرقی در برابر آن نشی شود
 عصر است چون اقطاب در افق غربی نماید یعنی غروب است **عظم** اقطاب از آن کس که **تا که**
 تحت الاض دارد و کس که **چون** عرض از این منتهی قیاس معقول بود بحسوس تا در این سلسله است
 باید شریع در مقصود نمود و میفرماید که **در روزی حرکت عظم که در کوهی بود**
که در آدم چون اول زمین که از انقباض زمین شد و خروج عظم حاصل بود که عبادت از نور
 حرکت است که اول ما خلق الله نور علی و خلیفه فی امام مطلق و مقصود کائنات آن نور است
 که لو اکمل الخلق الاقلام و حضرت محمدی صلعم صورت مراد است که کل جامع الله است اندر رتبه
 او و چنانچه از آن قد فیض و اعداد جمیع سماوات و جود برسد از حضرت محمدی صلعم فیض و اعداد
 جمیع موجودات دیگر برسد پس هر آینه نور وجود آن حضرت مانند نور خیمه صلعم باشد چه انوار وجود
 عالم استغفار از چشمه حورشید است و ذات جمیع کائنات از انبیا و اولیا مطهران و انوار کمال آن حضرت
 مانند که بحال قضای سیم الدهر ص و اودان بصورت اقطاب بعد از استغفار در هر کس ظهوری باید
 در هر صورتی با سیم دیگر بگرد و کسبلی نوع دیگر میباشد **عظم** در سیر از اقطاب آمد در کمال
 هر کس باشد بصورت سیر آن **فرق** خوان کرد از هر کس **چون** نورش روی از آن شبکی در

معالی صنعت و اعداد نیست **در معانی** بنده و افراد نیست **هر چند** کسب نیست و صورت
 انبیا در میان کمال واقع است و آدم و نوح و موسی و عیسی و محمد صلعم فاما باعتبار خفیت همه
 مطهر و محالی نور محمدی صلعم و مرکز دایره وجود من الاذل الی الابد غیر از نور خیمه عظم
 حضرت محمدی صلعم قبل از انقطاع نورش کائنات انبیا در هر زمان علی تفاوت استغفار و انهم
 ظهور می نمود و بعد از انقطاع نور در کمال اولیا مطهر بگرد و در ولایت کمال محمدی صلعم
 که در نشان کمال در این است فلهم از او بود که که از نور سیم بدید که ز آدم مخصوص در کوهی و آدم
 از باقی کمال مطهر بجهت خصوصیت است که انبیا مخصوص اند آن خصوصیت کوهی علی است
 که اطلاع بر کائنات و جامعیت محمدی صلعم او را زیادتی انبیا نبوده است فلهم از حضرت است
 صلعم فرمود که **لقد بعثت اشی عثمان بنی الحکم کما بعثت اشی و هم موعود او عثمان** چه
 مخصوص هم موسی علیه نبی بر بعضی دارد و اما خصوصیت آدم آنست که مبدأ انقطاع طالع اقطاب
 نبوت آن حضرت بوده و نسبت تمام انبیا بصورت حضرت صفت پداری دارد اگر چه از روی طبیعت
 محمدی صلعم حضرت فرزندی دارد که انبیا بصورت از چه را اولاد آدم لیکن بر بنده بهمه حال برستم
عظم در سیر استمال ظهور محمدی صلعم در ذات کائنات اگر کشف مظهر **اوصاف**
 لا یزال من کشف اشعار **بکرم** که آیه ذات انور **عظم** در کمال طهر همه آیه ذات من
 بل عظم عظیم کفایت چون بکرم **چون** در دایره نبوت کسب انوار و اخبار و قصص در چه
 در مرتبه هر یک از انبیا معلوم عنوان نمود فرمود که **اگر تاریخ عالم را بدانی**
مرتبه انبیا یک باید دانسی یعنی اگر تاریخ عالم را از زمان آدم بدانی که مبدأ طلوع نور
 نبوت خانم بود در مرتبه نبوتی و اطوار و سیر انبیا بتفصیل معلوم نمایی که چگونه و در کفایت
 بود در مرتبه یک یک از نشان نبوتی که در دایره در درجات کمال در نورش ارتفاع نبوت
 هر کس نسبت با حضرت محمدی صلعم که غایت مظهر ارتفاع دارد در مرتبه داشته اند و حکم
 و منزه من فضیلت علیک نبی بر بعضی از انبیا در این مرتبه در زمان کمال مطهر است چون صورت

اسرار است

هری از اینها در حقیقت معنی ظهور است و معنی است از صفات کمال حضرت محمدی سلم فرمود که **نمود**
برای ظهور سائیه شد که آن نفس را درین پایشند و اما از انقباض کعب
 بیرون در درجات ارتفاع مردم و هر ساعت سائیه را ظاهر میشود و در وقت طلوع آفتاب سائیه بیرون
 و از ترس است هر چند ارتفاع آفتاب زیاد میشود سائیه کمتر میگردد تا زمانی که برابر نصف النهار که غایت
 ارتفاع آفتاب است میرسد در آن جنس اشخاص را سائیه نیست مگر آنکه از آفتاب حضرت محمدی سلم در هر
 قرن و در زمان سائیه و منشاء قاعلی از اینها ظهور می باید و چنانچه در درجات ارتفاع مثال باهایی میسر است
 آفتاب است تا بر نصف النهار که غایت ارتفاع است میرسد و حکمت الهی افضای این ترتیب است
 و هر خط که آفتاب بر سائیه دیگر ظهور می باید و آن سائیه های مختلف مانند زبان با سائیه درج
 آفتابند تا در حد غایت ارتفاع میرسد و بطور آن سائیه های مختلف باید انوار نهایت الهی را برسد
 و کمال عبادت نور خود را شنیدنی معنی نزار از اینها طلوع که ظهور است آدم است در هر دور و قرن
 در نشاء قاعلی کعب بر این ظاهر میگردد و بسبب بروز ظهور سائیه تا نهایت ظهور و کمال
 میرسد و این نشاء کمال عروج بن محمدی را همچو باهایی نزد بانند که بسبب کعب بالای باید رفت
 تا بر نوبه کمال محمدی تواند رسید چه نرفی بمقتضای حکمت الهی است **عظم** سائیه جز
 نمود نور خود را نور با این سائیه در گذر سائیه و معنی نمود و معنی است **۱۰** نور چند بود که او از
 دهم است **۱۱** سائیه را هر چند تا بلان نور ساخت **۱۲** طلعت در آن است و ساخت **۱۳**
 چون بصورت این نور سائیه **۱۴** شد عدد و چو سائیه ای کند **۱۵** کند که در آن کسند از
 مجتبی **۱۶** نارد و فرقی از میان این رفتن **۱۷** چون کمال ظهور نور نبوت نشاء کمال عروج محمدی سلم
 بود هر که **۱۸** زمان **۱۹** است و وقت است **۲۰** که در طلوع و طلعت معنی **۲۱**
 معنی چنانچه در مقام وصول آفتاب غایت درجات ارتفاع که وقت است سائیه سائیه نهان میشود
 زمان ظهور چشم محمدی سلم که غایت ارتفاع که وقت است سائیه نهان میشود و زمان
 ظهور چشم محمدی سلم که غایت ارتفاع که وقت است نور نبوت و منشاء برسد انشا

بسمت

سبب الراس از سائیه طلعت یعنی از آنکه بسیار مصطفی بود و حتی خلاصه و در کتب
 شود و صافی و پاک و معر ابو و دعانت الطوارح سائیه و باطن در زمان آنحضرت کعبه کمال
 بود همه صفات آنحضرت از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال واقع بود و سبب راه
 مراد است سبب کعبه او را حق علی خلق عظیم **۱** در حال است عالم و لطف **۲** کند از چشم و کعبه
 راضفا **۳** چون در جن وصول جرم آفتاب مخط سبب الراس که غایت در حد ارتفاع است
 اشخاص را سائیه نخواهد بود فرمود که **خط است و ارتفاع است** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**
نور نبوت است که هر گاه که معقل النهار را که منطقه حرکت فلک عظیم است قاطع عالم فرود
 کند هیچ شبهه نیست که در زمین را بدو نصف سائیه پس هر سائیه در وجه الارض را بر سائیه
 میشود که آن دایره در سطح معقل النهار است و آن دایره را خط استوائی نامند که از
 انجانبه سبب و روز بر این است سبب حرکت فلک در انجانبه استوائی استوائی است
 و چون مدار آفتاب که در سطح دایره البروج است به خط متقابل معقل النهار متقاطع است هر
 وقت که آفتاب آن دو خط تقاطع میرسد سبب الراس کنان خط استوائی میگردد
 و در آن وقت محل اشخاص بر سبب القاد را با ضرورت سائیه نخواهد بود و بر آن سائیه که اشخاص
 را عبادت بواسطه میل آفتاب است سبب الراس و در آن جنس چون سائیه اف نباشد سائیه نور خود
 بود و قیدش پس چه در است بر آن فرمود که هر گاه که آفتاب بر سبب الراس نباشد نور
 عقب است و اگر سبب الراس بر سبب است و در بیانات جنوب از سائیه ظهور یافت واقع
 است و اگر از سمت الراس که نشاء سائیه در درجات است و در جنس که بر سبب الراس نشاء
 سائیه نهانست چون روشن حضرت چشم محمدی سلم حکم انشا است الراس سبب الراس
 مستقیم بطریق اعتدال اخطاف و اوصاف و اعمال بود فرمود که **چو کرد او بر صراط حق**
آفتاب را بر سبب سبب قامت **۱** **۲** **۳** **۴** **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**
 بر صراط المستقیم عند ال اخطاف و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که منشاء خط استوائی است

اگر در وقت است سائیه در سبب است و اگر در
 پیش از وقت سائیه

اقامت داشت و بجهت تعظیم مقام فرقی جمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردا
 و شب و روز کثرت و وحدت انجا بر است چنانکه غالب بر وحدت نیست تا موجب طلیعت
 اجتناب کرده و وحدت بر غالب بر کثرت است که مستلزم عدم اعتبار کثرت بدانند و بموجب
 احب شود که الجمع بلا فرقی زنده بلکه کثرت و وحدت را مثلا زمان مشاهده نمایند زیرا که
 در شب و او بیک جرات که هر جهت الذات و جهت اسماء و الصفات
 شکر و این مقام جمع الجب است که مخصوص حضرت ختم محمدی علم و باعنان جمعی ایشان است
 میداشت فالتی شکر است با یکریه فاستقامت و من تا بیک جی چون اقامت آنحضرت بر
 شرایط استقامت بود با بر فاستقامت و این نامست خود را معنی ظاهر خود را در اوست میداشت و چنانچه در
 و جنب آنحضرت انحراف و انحوا جاع بود در ظاهر شمر نمود و این غایت در جهت ارتفاع ارباب کما
 است که ظاهر و باطن در همین استقامت قائم دارند و بنویسند که سخن بر هر طریقی گذرد
 باشد و با بر فاستقامت ظاهر قائم باشد همچو بدلا و جملی است که محبوبان محمد صاحب مرتبه جمع
 اند و در مقام فرقی جمع جمع قائم بنویسند و در فطرت ایشان غایتی را خجاست که کثرت
 نمی نمایند که لا فتنی بحسب ولا یکر علیهم را که آن مجد و مطیع این است صورت او هر معنی
 شکر است او زنی کثرت از خود جبره و بیکران را چون شود او را بهر چون معنی است که در خط
 است و انخاص بنفسم القائم را در مقام است و اسامیه نیست میفرماید که **سوره شمس سوره که در**
سبب زهی نور خدا اطل الیه یعنی چون خط است و اسما و اسما و اسما و اسما
 طریق حضرت ختم محمدی علم بود و در خط است و انخاص بنفسم القائم را در حق که افتاب بر
 سمت الیاس باشد یعنی باشد معنی که آنحضرت را سایر طلسمانی که از فضائی که اکتاف و
 سلبت نخواهد بود زیرا که اکتاف وحدت صفتی که از سمت الیاس است وانی که معنی حال طور
 بر آن حضرت تابان شده است و او بر طلیعت الحاکمیه نگاشته است و تمام نور ذات و صفات
 خود منور ساخته است ما صفت از صفت احمد صفت از صفت خلیل شد است چون از می این
 او در

این

این زمین تابیده و من حسیه بالاکرم رود عیون و دملوی دو همچوان و در مدان بند را در
 خود همچو آن و چون آنحضرت بزخ و جوت امکان واقع شده است معنی کفایت صورت کامل جامع
 وی ظاهر است نسبت از غایت عجب فرمود که زهی نور خدا اطل الیه معنی آن حضرت من صفت
 غیر نور خداست و حکم آنجا ظاهر و ظاهر است از زمان بر رفع است و من صفت شخص و العین طریقی
 یعنی الهی است الهی است چه اندک بصورت آن حضرت ظهور یافته است چون خدا اندر نیاید در
 تا چشم ندانیم چنانکه در غلط گفته که نایب است و کرده بنداری بیخ آمده است
 چون راه حضرت ختم محمدی علم شرایط استقامت است و عبارت از اعتدال فرموده که **در**
قبله میان رخ کوشفت از راه در میان و خوشتر است یعنی کوشفت و در جهت
 بموجب بر بود و ما بین شرق و المغرب طریقی در صورت معنی وسط و اعتدال است و چنانچه قبله و
 موسی علیه السلام حکم نمیکند اسم الظاهر بحالت نبویه بود که نوحید بسوی مغرب است بابت فلذات
 و عت است خود حکم انزال املا و حسب میفرمود و قبله وجه عینی که حکم علیه اسم الباطن بحالت بر
 بود و نور بطرف مشرق میاید است و از جهت دعوت است خود بخدای او هر چه دل و سر و کجاست
 معنوی و غیره است و احوال و اقطاع میفرمود قبله وجه که حضرت است صلوات حکم مطهر است اسم جامع
 اند کفایت جامع الیه است که شامل جمیع روحانیات جسمانیات و انوار تجلیات الهی در جمیع
 ذرات موجب شده آنحضرت است و در عین کثرت وحدت می مند **مطم** چون روی برضاست
 انجا وحدت است تا نمانداری مقام کثرت است جمع معنی همان در صورت است صورت معنی احاطه
 و وحدت است نسبت انجا هر یکی همان کثرت در میان این زبان آید هم بر سر آمدن حضرت در میان
 بحر انوار تجلیات جمالی که با الهی محو و مستغرق باشد و جنبه از حق بیخ می مند و در عین سر
 نسبت در عین نسبت بر مشرق است و در هر جهت یک صفت میباشد چون وصول حال انجام جنبه
 و ابالی که نفس را انحراف و گردگشتی است که با اعتدال صفات قلبی مصطفی کرده و غیره بنویسند فرمود
 که **بیت او چو شیطان شد مسلمان بر زبان او شد سبیه بهمان اشارت خود**

انحضرت که اسلم شیطان علی بی دایک هر چند در ذکر کوشش و در راه اعتدال و انقیاد و اطاعت پیشان
 او را شیطان بجهت پیشانی شیطان از طرف غمناهی بود عینه است و چون نفس من از حضرت از
 انحراف و بعد از اسیر اطراف و فریب امر او با اعتدال نام و اسلاف و اوصاف و اعمال موصوفه محلی بود و تا
 و منفاد صفات فکری که بصراط استقامت عدالت قیام و نیت بر آنکه که شیطان بدین مساکر مسلک
 مطیع و منفاد گشته باند و سبب این استقامت در طرف عدالت سایه که از مقصبات انحراف میل در هر
 قدم تحت انحضرت برینده و مقامی رسیده است که بموجب مع الله وقت نفس شخص محمدی صلعم در هر یک کوشش
 احدی فال و سنگدل شدن و طغیان کسی نماند و وجود متوقف بر عدالت گشته و غیرت و انبساط از جانب
 است پس هر آنکه انحضرت را سایه نباشد و مقام کوشش باشد **عظم** چون یکش از حضرت بر آید شود
 او محمد و ارباب سایه شود **ع** فخر فخر را افتاب بر آید شد **ع** چون زبان شمع او بی سایه شد **ع** شمع چون کرد
 زبان و با وسره **ع** سایه را بنویسد بگرد او کدر **ع** شمع چون در روز نشد کل فضا **ع** لی شرفی شمع و بی ضیا
 چون مرزب عالی انحضرت اعلا از اجسب مع موجود است فرمود که **مراتب جمله زیر باب است**
وجود خاکبان از سایه است معی چون حضرت ششم محمدی صلعم مخصوص است لی ذالی بود
 و باقی اینها منظر و مجالی کلمات اسمای و صفاتی اند و کوششید ذات معین و صدر انوار جمیع اسماء و صفات
 لاجرم مراتب مع کمالان از انبیا و اولیا اذنی و انزال از قدر و پایه او باشد و مرزبان حضرت از همه
 اعلا بود و وجود خاکبان مرادند طیفه سال و مظاهر انوار کوششید عظیم حضرت صلعم محمدی باشند و نور او
 که از روز ان عنایت همه تابانست با وجود آنکه جمیع موجودات در عین اول و محسوس و املاک و افلاک همه
 طلال و طیفه انحضرتند تخصیص و وجود خاکبان از انجمله فرمود که اکل همه موجودات کجاست کمال
 است که خود را فدای راه دوست گردانند و بجاک عدالت فضا نشینی نشان بر شرف عدالت
 وصال و ضیاء سرمدی مشرفند **ع** خاک شوخاک ناب و بی کل **ع** که بجز خاک نیست
 منظر کل **ع** چون بیان مراتب اینها نسبت با علو مرتبه انحضرت فرمود و شرف و در نظیر مراتب اولیا
 نموده مفرماید که **در پیش شد و لایسب است** **مشاور و مغانند بر آید**

چون کوششید حضرت صلعم که در فکاک ظهور طهور و کسبه و دور زخمای طهور بر روز
 و ظهور در ظاهر کمال ظاهر میگردد پس هر آنکه بختضای انکه در خضبت سل صورت فرموده و چنانچه
 کوششید از تحت الارض عنایت حدت و وفادار در این طهور و کثرت از جات شرق طلوع نموده و
 ظهور کمال عنایت انبیا در جات ارتضاع بر آید و تبیین احکام و قوانین شریفه که کسب و حصول
 بختی است که مسلم هر وقت یعنی است فرموده از زمانی که در هر یک از اینها انحضرت کمال اینها است
 ارتضاع رسیده از این نبوت و ولایت شرف جمیع احکام کثرت و حدت گشت همان کوششید در
 جات مغرب صورت و اشخاص اولیا جلوه گری نموده از کثرت بوجدت و از ظهور و سطون میرود لاجرم
 که در کوشش شد و لایسب است که در کوشش از روز حضرت صلعم که در کوشش نبوت ظهور یافته بود و انحضرت
 است که زمان انحضرت بود رسیده در جات مغرب انهمان نورند کور و ولایت که باطن انحضرت سایه
 گسترده کرد و طیفه ان عنایت اولیا رسیده و مشارق و مغارب برابر در محادی یکدیگر گشته پس انحضرت
 در مضال تخصیص از اشخاص انبیا یعنی از عنایت اولیا است فرموده واقع باشد که علماء یعنی که انبیا
 بی اسرار سل و چنانچه از انحضرت شدادت ظهور یافته بود در واقع عنایت شخصی کرده و مبداء و وفاداری شود
 و در در این کمال با تمام رسد چون در مضال هر نقطه ارتضاع غریبه البتة واقع خواهد بود فرمود که **ع**
سایه گشت حاصل هر چند که **یکو معتدل** معنی ضایحه از کسبه و دور
 کوششید حضرت انحضرت در مضال درجات ارتضاع از جات شرق نبوت از هر نقطه سایه و غیر
 کمال ظهور یافته بود در بیان انحضرت که در سایه او رسیده و سایه انبیا است **ع** چون آن کوششید
 است که کثرت و روی کجای خطاط کثرت که زمان و ولایت کرد هر آنکه در ارتضاع از مضال
 در مضال هر شخصی از اشخاص انبیا علی معنی و شمس اولیا واقع خواهد بود چه در در این مضال محادی
 هر نقطه ارتضاع شرقی نقطه ارتضاع غربی باشد مثال آنکه کسب از زمان حضرت صلعم که در جات
 موت که بنیاد مشرف مضو برآمده شد معنی بر سل انحضرت معنی علیه از کثرت است یعنی اولیا
 الناس یعنی آن صیغه فاعله لیسب و بنیاد معنی می که داعی خلق کوششید که عبادت

ار اولیا اند چه بی اولیات یا نبوت دلی اولیات فقط پس ناچار و بالظهور آنحضرت افضل
 واکمل از جمیع اولیا باشد و هیچ فردی از اولاد کل انبیا و اولیا را دست نیایی بمقام و مرتبه جامعیت کمال
 آنحضرت نباشد در همه کمالان انبیا و اولیا و نبوت و ولایت از حورش خدیجه صلوات الله علیها آنحضرت تا بان
 شد و پیش از نبوت و توسع انبیا اولیا را انسانیت ملحقا گفت حق لایق بود با مال النبیم که رسد
 کس را مقام آن کریم داد حق او را خلافت در جهان قم فاند که در حق آن جوشم
 ولایت و کمال بر شاه خاتم الاولیا که منظر تمام باطن خاتم الانبیا است منور و درود که **ولایت**
خاتم طایب **بر اول نطفه ختم ششم آمد** یعنی ولایت که تمام عینیت حق در
 حالت تقی از خودی خود جمیع جامعیت کمال خاتم الاولیا که مبدءیت علی اسلام ظاهر شود و ظهور ولایت
 در مطهر فخر که حسب الامت است سعادت و قابلیت مختلف افتاده است چنانکه در حدیث
 آید و حق با سبب و صفات الهی بر وجهی بسیار تواند بود و بی شکی است که غیر بنمای است و غیر
 مشابهی نهایت بر نبوت و این ولایت پس اینست و اکمل است در شاه خاتم الاولیا بطوری که بزرگوار
 که منظر ولایت از شکل خاتم الاولیا است و بالباطن شامل عقیدت است و این ولایت مطلق باطن
 نبوت حضرت است که در شاه نوع و وصف حالت نافع اظهار کمال آن بود چون باطن آنحضرت
 در صورت خاتم الاولیا بروز و ظهوری باید اظهار آن کمال بر وجهی که آنم و اکمل باشد بفرماید تا بعد از آن
 بر اول نطفه ختم ششم یعنی در برابر کمال ظهور و اظهار بر اول نطفه که حقیقت محمدی صلوات الله علیه است که
 اول باطن آنند نوری و ولایت ششم نمود و چنانچه در شاه ختم نبوت نمود در شاه ختم ولایت
 کند و خاتم الاولیا همان خاتم الانبیا و باطن نبوت آنحضرت است و صد احوال است از جمله آنحضرت
 فرمود که بوالطبی است یعنی بودیم یکی دو منم و دیم **نا بود آن نمود در بود** که موند که
 را بپوشان **خورشید بکحل شاید اند** بدلیل روح ختم ششم را که عبارت از حقیقت محمد است
 صلوات الله علیه در عالم مطهر بسیار است از انبیا و اولیا و مقام هدایت و قطبیت که در جمیع از انبیا آنحضرت است
 چنانچه در حدیث شریف فرمود که **صلوات بود نوری خورشید اعظم** که از موسی مدینه که را دم **فان را نبوت**

و کثیر

کلی

کمال بچند و محل این موسی بر شاخ نمینوان کرد بزرگ ناخ مخصوص بعضی در بعضی نبوت و
 این بر در خصوص محل است و ظهور حقیقت محمدی صلوات الله علیه در صورت مختلفه کمال مثال ظهور نبوت حضرت در
 مطهر سببها و صفات و در آنک یعنی جز بکشف خاص نبوت آن اربعین است از روی اتحاد این
 خانه بزرگ است لیکن **نه از طول** **کلیش همه بعد صبیح است معرفت** در دین با جبران معرفت
 نه اصول **و کحل را قوت ظهور در عالم شهادت بعد از اتصال العالم غیب است چه باطن مطلق**
 کند اند و در این معنی است که در عالم شهادت بود در با وجود محبت طلالی
 جسمانی از عالم غیب در اطلاع ممنوع بودند و مطلق العیان گشته در جمیع عالم بران استند که
 که در عالم غیب بر باشد از ظهور در عالم شهادت معنی است و معرفت تمام هدایت و ارشاد جمیع کس
 بحی البقیع باشد در جمیع ادوار و از آنست حقیقت آن حضرت است و آنچه در احادیث وارد است
 که آنحضرت روح در آنست و بعضی امتنان خود را بر او بر بند دلیل عدم نقیض است بمرتبه در مرتبه
 این بر روز ظهور کسب اوقات و از همان استند او است اصل زمانه مختلف میباشد در آنحضرت
 کمال در خود استند و زمانه و اهل زمانه بسیار بود و بعضی در شکی است که مبداء که بر این
 در کدام مطهر ظهور نمود است چنانچه کمالی میفرماید که **صلوات بر سر و بوسف علی دم** موسی
 عیسی و سبب زبها **در شاه معلوم در در که در حدیث ظهور نمود است چنانچه کمالی دیگر فرموده بعضی**
 که **صلوات بر کتب شریح حال زندگ** **نه صد و هفتاد غالب دین نام** **و کتاب ختم از سبیل**
 میباید بود که در هر نظری که ظهور نماید و اندک همان حقیقت حضرت است و این خصوصیت
 اوست و در بعضی دیگر است که علی الاحمال و اندک او را ظهور در مطهر بوده است لا علی
 التیقین در بعضی دیگر است که مبداء که بعد از آن در کمال شاه ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگر
 آن باشد که نشأت غیبیه و استند و اندک و کحل در جات و چون حقیقت همه همان یک حقیقت باشد
 در شاه که گوید آن دیگر با صفا کان او است قبلا منم است گفته اند اگر چه در این وقت
 به خط غایب است و اتحاد که بین المنظرین باشد اندک در شاه دیگر آن که آن خط

خواهد بود چه او که حضرت خارج از حکم زمان است و قید ماضی و مستقبل را در مرتبه سلفان او را از آنست
 و آنچه پنج سنای فرموده که بخدا اگر بر هر چه بود که در جبهی است بود خواهد بود تا ماضی فرموده
 چه همان تک صفت است که در هر زمان بصورت کامل آن زمان بروز نموده و در صفت همه یکی است والا
 با وجود حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و حضرت خاتم الاولایه چون بودند فرموده که مثل نموده و نخواهد بود آنچه
 بعضی می گویند این است که آن عمل می نمایند که همیشه از مبدأ مخصوص بعضی خاص است که بعضی دیگر در آن
 فیض مادی شریک است از غایب حضور فهم است همان معنی مخصوص کاملان است و بسبب در آن
 موجودات آن خصوصیت قائمند و مگر در حقیقت الهی است و آن خصوصیت کامل است و با
 و موجب اعتبار کامل میگردد و بنا بر این مقدمات گفته صفتی بعنوان دانست که ایچ بسیاری
 کاملان سابق و لاحق نقل کرده اند که ایشان فرموده که ما خاتم و لا یم بعد صادق بوده اند و اگر کامل
 بنامی همه را نظر بر آن خصوصیت بی بین شخصی افتاده است و ایشان این دعوی را قطع قطعه
 از صفت نمایند و لیل است که همه در زمان خود کامل آن زمان بوده اند و مرتبه قطعه کبری که مخصوص
 حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم داشته اند و بسیار که باشد است تا شریک نبیند شاه را در هر بارش تمامیت
 اولیا و خاندانی تا شیخ و انبیا مثل روز فرموده اند و نزد کسی در حق سلیم دارد در فرق به ظاهر
 است و محتاج بطول نیست که بر روز است و گرنه تا شیخ صرف آنچه می بود گفتند شما
 چون زمان ظهور خاتم الاولایه زمان کامل کشف صفت معنی خواهد بود و فرموده که **روز عالم**
شود بر این و جهان **عجا و جانور باید از جهان** یعنی خاتم الاولایه ظهور اسم العبد
 و اما چه مسلم و چه نیست پس هر کس عالم را در بر این باشد و چون در زمان مبارک است غایت
 کشف صفت معنی خواهد بود و بسبب اینها است تصدیق لوحی که در عالم بر ایمان
 شود و از خطای اعتدال زمان هر کمال که در عباد و جانور زمین و آسمان باقی بود و عمل آید
 کمال چه در پسند و خالص ظهور بر هر کس که در آن حضرت است و رفع حجب است تا نامت صفات
 کمال در عباد و جانور ظاهر کرد و در عباد و جانور نیز مظهری اند از مظاهر الهیه و ان معنی

عالم

غایت مساوی است در ظهور و صفت معنی خانی که سبب آنست که افکار المحض سعد الدین محمود
 فرموده است که کن بخرج مصلی حتی جمع من شرک بعد اسرار التوحید
 و چون خلاف را گوش بگوش بداند و جمیع ذرات کائنات حکم انطقنا الله الله
 انطق کل شیء ادا و عهدها ده بر خود الهی نماید و گویای تابع است که ا
 ایشان را جان باشد چون خاتم الاولایه از غایت علوم مرتبه و کمال مظهر ذات صفات الهی است
 است هر آنچه خانی که در همه شایسته است او را بر سر بران خواهد بود و طبع از فرموده که
 عباد و جانور باید از جهان از خود فانی و در عین بقا هم و چه حمل موجودات نام
 جهان مرده هر دم زنده سازیم و چون در حقیقت منتهایم چون در زمان آنحضرت خلیف
 اسرار بر صفت ظهور می آید فرموده که **عالم در جهان یک نفس کافر شود عدل صفت**
جمله کافر یعنی چون ذات آنحضرت مندرم کشف اسرار توحید و کمال کفر و شرک از
 لوازم جبل است در آن زمان بالکل مرفوع است بر آن یک نفس کافر در جهان باقی شود و
 همه عارف موحده باشند و عدل حقیقی و عدل صفت است که مثل بر عدل بر عیب و ظریف و
 صفت است تمام و کمال ظاهر شود و هر کس کمال که لایق است خدا است برسد که مفضل است
 اسم العبد است که حق بر روی حق کسب احتیاق وی بدد یک برش در شهر اکنون نماید
 بلکه حسد و از ایشانند نقل بر خلقت و می بر می ملا **برسان روزن ملک صلا**
 سر که رساله شیرین شود و سنگ مرمر جان زین منو و افساب اندر فلک و سنگ نان
 در ما چون عاشقان باری کنان چشم دولتی مطلق میکنند و روح شد منصور را حق
 میند **در شکر غلطید ای جلویان** **محو طوطی کوری صفت ایسان** **کو شش را بر بند و اینها**
مخبر خوش آن ولی داد کرد **بر آنکه شود که مظهر عدالت بعد از ظهور مخالفت میباشد خانی**
 بود از عناصر موجد بطور می آید و هر چند اختلاف و تضاد باشد و موحب کمال شود
 میگردد و کثرت محالقات ادبای و مصلح است با او چه در شرف خاتم الانبیا صلعم شود

بافت سعادت در سابق او منحصرند و اصول بر یک اساس قرار گرفت و مخالفت
 در اجتهاد ان احکام افتاد با مخالفت مذامت و اجتهاد است که بعد از تنویر مخالفت انبیا
 واقع است بطور خاص اولاً به کمال تنویر انجامد و مجموع مخالفت از این منقض است
 صفتی همسر کرده و کلمات عبادت صورت و جدائی سبک کردن حقو خانم الاولیاء
 صبیح است که بمقام احدیه طبع و طلاق و اما محقق گفته است فرمود که **بودارسته**
صدت واقف حق در میدانها وجه مطلق یعنی چون خانم اولیاء صاحب تو
 حیدر است و حق بدات صفات و اسماء بمثل نموده و او از حق خود نیست گفته است
 و صفات و افعال خود را ذات صفات و اسماء حق یافته است و حدیثی است پس گفته
 واقف عارف حق است و حدیثی است زیرا که حال موفد جبری و حق است که در کتب
 آن چنین گردند **توقیامت تو قیامت را بدین** **دانش هر چه در پیش طاعت این** تا
 کردی آن نماند این تمام **خواه کان انوار باشد ظن سلام** **لا یعرف الله الا الله**
 شانت بر حق معنی است و چون آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق کمال
 اطلاق در ظهور مباد و کمال حقیقت انسانی که موحده در شانه او پیدا میگردد و کمال
 ولایت بر آنحضرت منجم میشود چون از جواب سوال سابق فارغ شد مناسب مخط آن جواب
 فرمود که **سوال** **سوال** که از حقیقت خوف بر سر توحید فلهذا فرمود که **که نیست**
بر سر وحدت واقف حقیقت **که او واقف نشد اندر موافقت** چون سوال نمود که واقف
 تر وحدت کسب و عارف که در صلاح میگردند شناسایی حقیقت میفرماید که **جواب**
 چون سوال از چه خبر فرموده و چه شانت جواب سوال اول کرده میفرماید **که نیست**
و حدیثی است و واقف که او واقف نشد اندر قیامت حاصل کلام است که تا از دو وجه
 بخبر میگویند از موافقت در عقوبت آن گذشت بدلیل ذات احدیست در مراتب منازل ظهور و ا
 ظهار سلسله مراتب اسماء و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گفته است و در برودت

فخر

مخفی شدن و نازمانی که طالب است و وحدت از جمیع مراتب غیبات و کلمات بطریق ملوک
 و ارشاد کامل برنگردد و وصول بمقام وحدت اطلاق حاصل نمیکردد و از حجاب خلاصی
 نزارد و مراتب از وی جزو غیر مخصوص است و هر مرتبه یک موفقی است که هر که در آن موفقی
 واقف شد یعنی بلای سبک از مطلق حقیقی مانع است و موافقت جمیع موفقت است و موافقت
 محل سبک است مثال آنکه اول ترک جواب غیبات و لذت جسمانی باید نمود و تا برات
 علی و مشایخ ملوکوبات برسد و از ملوکوبات عبور نماید و تا بمنزل جبروتی و حکمت
 اسماء و صفاتی برسد و از مراتب جسمانی و صفاتی ترقی می باید نمود تا بجای اولی برسد
 و تر وحدت بر ملک ظاهر شود که حال الاطلاق یعنی الصفات عنه و تفصیل منازل حقیقت
 روش طولی وارد و فی الجمله در ایامی که می آید اما کرده خواهد شد چون جواب سوال اول بطریق
 اجمال فرموده شانت جواب سوالی بود میفرماید که **ال عارف شناسایی وجود است**
مطلق در این نزد است **دل عارف از جهان فرموده که نماند که این کسراش است** و غیر
 صاحب دل که ارباب حقیقت اند اعمی حقیقی و معنی حاصل نموده و مکلفند قول عرفا مطلقه نماید
 یعنی عارف است که شناسد که وجود مطلق است و غیر از یک وجود هیچ شئی دیگر نیست
 و وجودات مخصوصه همه کاش میگویند و باید که از مراتب غیبات نموده شده اند و پوسته
 وجود مطلق نموده او باشد و یک لحظه از سنو او عاقل نشود و الا هنوز نشد که باشد اما که وجود
 مطلق هر چه است یعنی لایشرطی است که مقید به هیچ قید نباشد یعنی آن حقیقت وجود که عین
 واجب الوجود است که بی است و نه جزوی و نه عام و نه خاص و نه واحد و وحدت این برده است
 بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که در قیود مطلق نیز نیست و مطلق در محل زمان عقیده
 فرمود که اطلاق قید است بلکه از همه آن فرمود که تا آن ملاحظه باشد و این فرموده مذکور کسب
 مراتب مقامات لازم آن حقیقت است یعنی همه میشود و این که هیچ توری در ذات و حقیقت
 وحدت اولیاء است **فسمعان من عجم ادراك كنهه ذاته العقول عقل اگر**

نماند که داند که بفرز حق بود و جسمی نیست اتم از آنکه درش می بدلیل باشد یا نبود چنانچه
 در اشیا خود فرمود که هستی تا بود باقی برایش نماند علم عارف صورت غلبه از خود که بحر
 هستی حقیقی است شناخت نیست بود و وجود الفاظ مراد از آن یعنی عارف که شناسایی خود را
 و وجود مطلق که عین واجبیت است و دانست حصول این معرفت آن عارف را بدو طریق میتوان
 بود یکی از نور به این الهی جسمی محقق کامل الاستعدادی کرده و بدلیل قطعی سبب شریف ذکر
 کرده باشد باند که بحر است حقیقی که وجود حق نیست و دیگری وجود دیگر نیست و وجود است
 خیال عکس وجود حق آنکه در برابر این غیبات متعکس گشته اند و عالم عارف با علم الغیب باشد که
 اصلا اضطرار است که سبب بر این می تواند گشت و الاغیبت نماند **مهم** معنی سبب که بر او کس
 نیست **۱** تا تو کوی بجان در جام **۲** با تو چگونه چنین در جان **۳** کس چنین در جان
 در جام **۴** دوام اگر طبعی منمکاشد و حال دلیل بمقامی برسد که حکم المحدث اذا
 فزین بالقدیم له **۵** از در تاب و کجستی احدی سالک سایر وجود مجازی خود
 با کمال در بار وجود و منکاشی و فانی مطلق گشته عین الغیب و حق الغیب عارف باشد
 به بند که غیر حق موجودی بوده است فلیند از خود که و با هستی که هستی پاک در با حق عینی عارف
 با دلیل چنانچه گشته اند که غیر وجود حق وجودی نیست و با بطریق حال هستی که هستی یعنی سبب
 هستی و وجود که نسبت به خود نیست پاک در با حق و از هستی مجازی خود نیست شد و بدین
 حق بدید که غیر از حق موجودی بود هست و در بعضی سبب چنین واقع است که با هستی که در
 پاک در با حق این ظاهر است و مال هر دو یک نمی است و این عارف بطریق قسم اخیر جزو این است
 کامل و با حق و بر سلوک و طاعت و عبادت و ذکر و توجه دائمی تشریف نشود مگر مجربان از کون
 خواهی خوی دل زندگی بندگی کن بندگی کن سبب که از خودی بگذر اگر خواهی خدا تا با
 از خود شود که تا با با بیاضا که ترا باید وصال رسین **۶** محو شود و الله علم بالغیب **۷** چون
 استناد وجود وجود کردن موجودی است از حق فرمود که **و جو تو خا در است و خا خاک**

بعضی چو

بر جان

برون انداز خود حسبله را پاک یعنی چون راه سالک صادق بوصول محبوب است
 و تا از هستی مجازی خود دست مادام که در آن از هستی سالک مانع باشد راه او پاک نیست بر
 از خار و خاشاک غیر نیست و بخت و اندک منزلت حاصل رسیدن فلیند از طریق ارشاد فرمود که جو
 خود را از خود دور انداز و محو کردن وجود از خود بنویس و دست حق را با با غلبت که
 باز بدست طامی فرمود که حضرت حق را بجا بدم و پرسیدم که خداوند راه تو چیست و فرمود
 که ترک خود کوی که بمن رسی هر که او از خود خلاصی نیست **۱** بر تو کوی رسی عالم است
 باز بدست بود در جهان **۲** اگر از دست خودی باید امان **۳** که زیند از خودی آید برون
 باز بر منی برون و اندرون **۴** چون مشاهد حال دو بحال جوی صفا کس سلیم سیر نشود
 فرمود که **رو تو خانه دل را از دروب** **۵** **مبیا کن مقام و جای محبوب** یعنی
 اگر خواهی که مشاهد حال حق تعالی و تشریح و حدت الهی راه با بی بر و اول خانه دل خود را که کل
 با رکاب که راست رفت روی کرده از خرد چنانکه غبار پاک کردن و مقام و جای محبوب که
 دل پاک از غبار غیر نیست معدوم و مبیا **۶** خاشاک خودی از دل خود برون انداز و خانه دل
 را بحق گذار چون هستی از خود عین هستی نمی هست فرمود که **جو تو برون شدی او اندر آید**
تو بی تو جمال خود تا به یعنی چون حق در درده بعضی از غیبات کج نیست
 بر کار که بدین سالک بر خرد حق ظاهر شود و با حجاب خودی سالک بدین حق جمال حق را بدید و از
 تشریح و حدت گماهی باید و بعضی شود که غیر حق در در داری بوده است و معرفت عبادی در خال طبع
 چون در مرتبه حق العین حاصل کرده **۱** که بر بند برده ما در میان **۲** روی او تا انداز کون **۳** چنان
 شد حجاب روی جان ما من **۴** جان من کلیم نقاب از رخ فلک **۵** در او ابل سلوک که در در فخر و
 که این حجاب شد و بلا است حضرت سید محمد روحش رسیدم در این دوم واقعه دیدم که آن حضرت
 حاضر شد و میفرماید که هیچ توانی که تو جسمی را کسی دیگر بجای تو نشاند از آن حال چون واقف
 شدم بخاطرم آید که چون ناغایت زنی در حال این فخر پیدا شد شارت بر پشت که برون روم

و در خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت میکند باید و بجای من باشد چون نیت در آمدن
 و آنچه را بعضی رسانیم فرمودند که غیر این واقعیت که نوازنده می خود چسبیری و خانه خود را که
 کناری نای بجای نوبتند این دردی درین نوبت باشد و ابتدا نرفی احوال زان بود من درین
 چون که کشم محض باقم سزی محبت از محض آن عجاها که در راه نماند برام که شرح آن
 باشد روا شده زان در میان کر آورم برده های بخلها را بر درم نیت چوری که از شاه را محرم
 خاص گویند با که چون وصل برایت نکالات ممنوی و کما شفا جز بمواظبت طاعات و عبادات
 نافله حاصل نمشود و نمود که کسی که از نوافل گشت محبوب **بلای نئی که او خانه**
حاجب نشان نیمی حدیث قدسی است که سابقا اشارت رفته بود که لا يزال العبد یحضر
 بالقرآن **الحی الحبه فاد الحینه کنت سمعه و بصیره و لسانه**
 و یدیه و رجله فی سمع و بی بصیر و بی بنط و بی همی بجای
 دانست که بی مواظبت بر طاعات و عبادات نافله از دوام وضو و دوام ذکر و صوم و نیت
 طعام و طاعت و عبادت و او را در اوقات دعوت و قبل از خلق بمرتبه محبوبی می رسد که
 مجازب را در نامقام محبوب می بینند و حصول کن تیرت و چون یک شرط از شرط سلوک ذکر آن
 و ذکر مختار نزد ارباب قلوب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بخطوات نئی و ا
 نیات تیره شود که بپوشد بمجمل نئی قطع علقه و عوازل شجارت از زبان او میگذرد و بقیه
 اشیا نهال توحید نیات میدارد و اینها جز در کلمه لا اله الا الله یافت نمیشود و هیچ نوع از انواع
 اذکار و عبادات در ترقی درجات و مقامات ممنوی اثر سرعت این کلمه طلب ندارد و آنچه بود که
 حضرت رسالت فرمود که کل حسنه یعملها الرجل توزن بوزن يوم القیمه الا انها
ده ان لا اله الا الله فانها توضع فی المیزان لانهما لو وضعت فی المیزان
و وضعت السموات السبع و ما فیهن کما ان لا اله الا الله ارفع
 من ذلك یعنی ثواب این کلمه بیغایت و نتایج آن بشمار میفرماید که هر که عبادت او

نافله

نافله بر مفضضای حدیث مذکور محبوب حق گشت و بلای نئی که در کلمه لا اله الا الله است خانه
 دل خود را عبادت کرده و فاشا که غیرت را مطلقا می که منی خود بران نموده و در انداخته و خانه بخدای
 خانه که داشت البیاض مضمون او شش باشد بیت خود اندازد و فلهذا فرموده **درین جای خود باک**
بافت زلی سح و بی حسد نشان یعنی هر که مخالف عبادت نافله محبوب حق گشت و
 بکلمه لا اله الا الله خانه دل را عبادت کرد و از عبادت دور است و فاشا که غیرت با که کرد
 مفضضای ومن اللیل فتمجد به نافله لك عسی ان یبعثک ربك مغفلا
 محمود آ درون جای محمود که مقام محمد است صلعم که عبارت از مرتبه جمیع طبع است
 و بقا بعد الفنا کما ان مابد و عین و حدیث گشته و اکتس و حدیث کرده که گفت بعضی را که
 خالصی بنامع لادن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن ایات حق تا که کردی غرض کسیر آ
 حق آ از میان چرخند و این ما منی **ببین** که اگر در کجی شاه غنی عالم نوبت روبرو
 هر چه که گفتم حل باور آید **فول** عارف نیت از تعلید و وطن **بیا** محض محقق و نیت است
 این سخن **فول** و حصول مقام توحید عبادی بی آنکه فنام که فانی الله است حاصل شود
 ممکن نیست و نمود که **سیتی ابو دانی بر کوشین** **بیا** عیلم **باید** **صدقت** **عبادت**
 یعنی از زمانی که از بقیه سستی بر عبادت من و عار با فی باشد یعنی فانی فی الله شده باشد
 یعنی عارف را نین و عار از ان همه گفته که مانع عبادت از حصول نبوت اربی بود عارف
 روجدان فاده ام در همه عالم و را بودی کما شکی نیاید علم عارف صورت عین حق علم تمام
 که غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق است صورت عین نمی باید و علم النضین وی عزیز
 النضین نمیشود و توحید علمی او جایز نیست که در ویشیات و تعلقات جسمانی و فناء عابدی است
 از مشاغل عین توحید و این مقام فانی الله مقام طالان اولیا است که در زبان صورتی کسب حال
 نیامد نهان فانی شده و کل شیء الا وجه هم درین نشان ظاهر شده است شیخ
 داود قمی در شرح مضمون مفرماید که **بینه** **لا توهیون** **ان ذلك الفناء هو**

العلمی الحاصل للعاریفین الذین یلیقن من آریاب الشهود الحامی مع بقائهم
 عینا صفته وفان بین من ینصویر المحبته و بین من هی حاله فر فاعظمتما
 والحی ان الاعراب عنه لغیر ذائقه سرف الاظهار لغیر واحد
 احضار **مضمون** راه حجب دران جماعت میروند که وجود حوش فایا میشود برده بود
 مستی موهوم نیست واصل خواهی شوفا از خود نکند چون بر دفع موانع راه غیر
 حقیقت نمیتوان بر دفرمود که **موانع مانع از خود بود** **رمان خاندان ماند**
نور یعنی موجب آن الله تجب التواب فی حجب المنظرین اول در لکه
 نوبه و طهارت از عصبان و خیاث افعال و طهارت رذیه و اخلاق و اوصاف
 ذمیه است که هر یک از اینها سدا را نمیکند از آنکه غیر از فرب رسد و از غلبی که ظاهر او با
 گمان موانع را از خود دور نمیکند از دل می مبط فیض الهی نمیکرد و کورستی می کرد
 و ظاهر نمیشود و از حق محجوبی چون موانع است نام نیست نسیب بران نموده فرمود که **موانع**
چون ازین عالم طهارت است **طهارت ازین اونی بر چهار است** یعنی موانع راه که نسبت با
 و اشخاص نموده اگر چه از روی جو سبت و تفصیل غیر محصور است فاما از وجه کلی و اجمال مختصر
 در چهار نوع است چون خیاث که موانع چهار نوع بلیند طهارت از نفس چهار نوع خواهد بود
 درین عالم از جهت آن فید فرمود که اینچنین طهارت است آن بران غفلت گرفته این چهار است چون
 فرمود که موانع چهار است شهارت تحصیل آن نموده میفرماید که **کسین باک از خدا نجات**
دوم از مصیبت **دو سوس** یعنی در طهارت و پاکی از اجزای انجاس
 است یعنی بدن و طهارت را از اجزای و جثت و نجاسات که شتر عالی طهارت از اینها
 درین است پاک گرداند و این شهارت چهار است ظاهر است و دوم طهارت و پاک از مصیبت
 و شتر و همکس طهارت پاک شود و در سوس او امر و نواهی مطیع و فرمان بردار باشد و اصلا طهارت
 شطالی بخود را ندید و خود را از همه پاک سازد و راه است حضرت سالت موعی بود که در دقیقه

ساکرانه

رو که داشت باشد چون بیان دوم نمود و میفرماید که **سوس باک از اخلاق** **و سوس است**
کنایه از می همچون سوس است اخلاق صحیح است و طلق مکارا میگوید که افعال از
 سهولت صادر شود مثال آنکه گرم وقتی خلق شود که صاحب گرم جری بود که شند آن
 باشد زیرا که ایت می لها است بوم نیست که نفس ناپا از دما جم سلاق و طکات رذیه که نشا
 در مصد شره معاصی اندیش شهور و غضب بخل و حرص و کبر و انوسن صراط و حب دنیا
 و لغتال فر لکه پاک بران شود جدا این سلاق و اوصاف مذکور آن نکل بهای نیست و
 سبعه و کمال ناپا بدست کسی نمی باید و صاحب پاک اول دووم شرب است بود باکی سوس
 ارباب شریف است و فعل این است مسلم **خلق نیکو و صفت ناپا بود** **از می حسن بر جوان**
شود خلق نیک آه صراط است نسیم **شد مثال خلق بدنا رحیم** خلق نیکو شد یعنی راه
 هر که دار و خلق بد دور از حد است **چون شهارت چهار است** بوم نمود میفرماید که **چهار است**
سوس از غیر که انجاس است **سوس** شتر و قلب در جعل پاک می است
 سوس پاک چهار است که غیر حق از دل برین کند و غیر حق را در دل وی جایی نماند و جوی خود
 بزرگ غیر است از روح شتر خود محو گرداند و بجز رحمت غیرت بقی حصول باید و سوس پاک درین
 نهایت میرسد چه هرگاه که غیر نماند همین کرد و غیر حق موجود نماند و از سوس پاک شود
 بلکه جنایچه و شتر است هر که بدن و جان وی از اجزای و نجاس پاک نباشد نماز وی در
 نیست در طرف هر که نفس می از اخلاق و نجاس پاک نیست نجس است و نماز وی نجس دارد و در
 حقیقت هر که در وی آسیر حق پاک نیست محققیت و نماز وی موجب حصول نمیشود و پاک
 حقیقی ندارد و چون نماز و طهارت بقوان گذارد و فرمود که **هر لکه کرد حاصل این چهار**
شود پاک شتر و ارباب نجات یعنی هر که این طهارت از اجزای انجاس و
 طهارت از مصیبت و از شتر و سوس و طهارت از اخلاق و سوس و طهارت سراسر است حاصل
 گردد و طهارت و پاک شد شتر او را و این منا جات که صلوات بر او است که لصلی ناجی رتبه

و نهایت صلوة که کمال قرب و موصلت حسی است بحصول موصول میگردد و هجفت الصلوة موعود
المومن ظهوری باید چون مادام که سالک از خودی خود بکلی فانی نگردد و وصول حقیقی دست
نمیدهد و فرموده که **تا خود را بکلی در سب از بی غارت کند شود مرکز نماز است**
یعنی مادام که تو خود را در خارخانه فنا و بی نقد در بناری و فانی مطلق نسوی نماز تو هرگز کامیاب
نخواهد شد و هجفت نهایت صلوة که کمال قرب و وصلت حسی است بختیو الی رسید ولی فنا
از خود انضای کجی ممکن نیست **مطم** که قضای جاودان خواهی دلا **از خودی خود بکلی شوقنا**
و کجستی جمال و الجلال **همچو مطلق شو اگر خواهی وصال** از حجاب و من بگویم بر آید
و انگی در بزم وصل او در **چون صلوة حقیقی که کمال وصل است موقوف لغناء نام است**
فرمود که **چو ذات پاک برود از کجستی نماز کرد و انکه فرغ العین شاد است**
بجذبت حبیب الی دنیا کم لذت الطیب لیس **و فرغ عینی فی الصلوة** یعنی چون ذات هجفت
نواز بکشین و عار بقیات هستی که موجب محالیت پاک گردد و لوسی تو بکلی در حق محو و
مشکاشی شود و نماز تو آنوقت فرغ العین گردد و وصلت حقیقی تسیر شود و کماهی عار
تسیر وحدت کردی و نور الکی روشنایی چشم تو شود و بدان نور بستی که ما و تو پرده
حجاب دوده است و غیر از او موجودی نبوده است **مطم** برده خود را در میان بردار زود
در پس پرده بپوش دیدار زود **هر که از خود حلش خایا کرده است** کوی دولت از میان
او برده است **چون نیستی از خود عین هستی بستی** فرمود که **نماند در میان هیچ نمیشد**
شود معروف عارف جمله یک حسنه یعنی هجفت چون هیچ موجودی غیر حق نیست
و بصورت همداوست که ظاهر شد است و امتیاز عابد و معبود عارف و معروف با اعتبار
اطلاق و تعبد است هر گاه که تعبد و شخص که موجب امتیاز و غیرت میشد و کجستی احد
محو و فانی گردد هر گاه از میان عارف و معروف تسیر که لازم است نیست بود چریند و جمله یک
چیز گردد **مطم** برده من جز منی من نبود **از منی من چو بر آید دمار** طالب و مطلق طلب

شدگی **برده او این عدد مسفارا** در پس این برده چون هشتم **برده بر آید هشتم** از
روی کار **چون معضط جواب سوال این فرمود که عارف و معروف یک چیز شود میفرماید**
که **سوال** این سوال است بختیو الی که چون عارف و معروف یک ذات است یعنی و ا
چنانچه این را در کتب معروف چنانچه است چنانچه فرمود که **اگر معروف و عارف ذات**
پاک است چه سودا در این است کما یعنی اگر فی نفس الامر عارف و معروف ذات
پاک فی ذات و غیرا موجودی نیست چه سودا و طلب عشق در سر این منت خاک است
که همان مراد است زیرا که معرفت جز از انسان نمی آید تا علم میفرماید که **جواب** چون
هشبا قطع نظر از وجود واجب بوده میگردند و حق است که بصورت هر عینی مناسب
استعدا و آن عین ظهور نموده است و فرمود که **مکن بر منت حق استیاسی که تو**
حق را ندانی شناسی یعنی بختیو الی که عبارت از افاضه وجود است مالوازم آن
ارضقات کمال استیاسی و شکر می مکن و بختیو الی که تو بوجد حق موجود گشته و علم
و شناسای تابع وجود است کسی را که وجود از خود نباشد شناسای علم که تا
بع وجودند هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسای حق بگو گشته باشی و حقیقت
عارف و معروف و باشد که تو شناسای را تو اربعین **مطم** عارف و معروف جز حق را نیست
از جن در دست کن تا مطلق **حجتا زهر و نقره لیلی** **چون غیر حق موجود نیست**
فرمود که **چو معروف عارف نیست در باب** **و لیکن طایع باید زود تاب** بدانکه
اعیان جمیع شیا موجوده فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق بود مانند و
آن را اعیان نامیده میگویند و بر عینی اران اعیان را اخصیای دانی بوده که موقرا
سعدا و قابلیت است و کجستی وجودی فی بصورت آن اعیان در وجود خارجی بظا
صورت سعدا دانی شایسته لی کم و زیاد دانی آن **خیر الخیر المان شتر اشتر**
مثال آن عین نامیده من معصنای جان بود و عین نامیده کاف و عاصی تعاضای

کفر و عصیان مبنی در وجود معنی هر یک همان صفت که نقاضای آن مبنی در مابعد است
 ظاهر شده و منسب محض است که اعیان مجعول مجعول مجعول است چه جل در موجودات خارج عقل
 میوند در صورت علمیه پس گفتند الحی الباقی حق را حجت قوی است بر خلق که هر چه بشناود او
 همه نقاضای ذاتی شما بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و معرفت جهل و بلبان
 استعداد هر یک آنچه می طلبند بافند و کاملان و ما کان الله لظلمهم ولیکن
 كانوا انفسهم یظلمون و ما انما یظلمون للعقید و حق بصورت جمیع اعیان
 تجلی بصورت استعداد استبان نمود پس هر صفت که در موجودات خارج ظاهر
 میشود از جهل که صفت تابع ذات است منسوب بجنس است زیرا که حق است که بصورت استبان
 ظاهر گشته است و ازان روز که ظهور حق در هر شی در خور نقضای ذاتی آن گشته است
 بواسطه آن انقضای اسناد صفت آن شی بر میانید با وجود آنکه وجود او نه از خود است
 بر عارف معروف و کسب حق است فاما عین نایب است چون یک استعداد ذاتی نقاضا
 معرفت بود پس هر آینه بود او طلب در سزا بود و فلهذا فرمود که خوا و معروف
 عارف نیست در باب یعنی معروف عارف غیر حق نیست زیرا که خبر او موجود نیست و بدو
 انبغی را می باید در یافت و ذات مناسب چه در سوال فرموده بود که چه بود در سر
 این منت خاکست میفرماید که ولیکن خاک می باید ز خور تاب می شنید میخاید که چنانچه
 خاک بواسطه قابلیت انعکاس تاب آفتاب که حسارت میخاید و گرمی در ظاهر میشود از
 بر نور تجلی الهی که بر عین نایب است با یک قابلیت تابان کرد و گرمی حسرت از حقیق
 و طلب از و بطور می آید چنانکه بگوشتن بر بند سبوی و ~~مملک~~ سبای آورد هر که رود
 بگوی او قدر نایب یافت خوب از آن مصاحب کل چه شود وین کل که در رنگ
 بوی او حسرت و ارب او منم جامه شراب او منم ~~تبع~~ سبوی میکن سبوی او جوز
 اعیان بلبان استعداد طالع استعداد می شودی الهی اند تا هر چه در وقت آن میمون شد

بفعل

بفعل آید فرمود که **عجب** **ذکر** **دار** **مستبد** **هوای** **تا** **مجلس** **نور** **فرمود** **شید**
 معنی آنست با اسباب دیگر که می آید شارت یعنی آید که است که و از اخذ در بیان من
 بی آدم من ظهور هم در مینهم و اشهاد هم علی انفسهم السن بر حکم
 قالوا علی اعیان ممکنه را که در علم خند بن شنید فرمود که چنانچه در بدون نور شنید
 ظهور ندارد اعیان نایبند بر بدون آنکه نور تجلی جویند ذات الهی بر شان نامان کرد
 در عالم عین ظهور نمیشوند باقی **هم** جویند رخت چو گشت پدا و ذات و کل شد
 هویدا هر زن ز نور مهر رویت جویند صفت استکارا **مفر** باید چنانچه و جا
 نجیب است که در آن ناجر امید و هوا و طلب آن دشمنانند که نامحسوس می محبت
 آن اعرف بر او افند و سبب آن محبت اصلی ظهور نور جویند ذات صفات الهی بر و
 شود و اور از ظلمت عدم صحیحی وجود آورد تا هر چه در استعداد او میمون باشد به
 آن نور بر شند جلوه گری کند و از نور فضل آید چون در سبب فطر اعیان را تا قابلیت
 معرفت بود است فرمود که **ساده** **آورد** **مقام** **حال** **فطرت** **که** **نمایا** **ذاتی** **مسل** **مکرت**
 بلکه در مرتبه واحد که فنا گزات است است اعیان نایب که صور است الهیه
 اند سبب اعتبار استوار که در مینا گزات است انداز علمیا و در آن مقام فطرت بر بی ار
 اعیان را معرفت آن هم که از است الهیه خود منظر اند ذاتی بود و افرار بر یوست آن هم
 نموده اند پس معرفت ذات را فطری باشد که وان من شی الا پس سجده
بداقت و هدایت عالم لازم این معرفت الذی اعطی کل شی خلقه
نفر هدی چون صفت انسان صور هم جامع الله بود وقابلت آن در دین
 که در جمیع اسما و صفات در ظاهر شود پس این خصوصیت جامعیت که دانست مظهر علم و نور
 آن صفت واحد کماهی او شد که و علم آدم الاسماء کلها لا جرم مخسور
 بود محمد السن بر تکم گشت فلهذا مفر باید که ساده آورد مقام حال فطرت

بنی آن مقام حال فطرت اصلی را که هنوز اولیاس وجود غور و در غیب آباد کرده و کن
 ششامند کورا منواری بودی یاد آورده قابل نمای که در آن مقام بآن حال تفصیلا
 دانی آن دهی که چون استی هستی معرفت و پیش مبد از تو ظهور آید و اصل این فطرت
 که تربیت بر سلوک و ریاضت و مجامع غرض است بانواع دفاعی که درین نشاء جسمی
 از تو ظاهر میشود و مفضای ذاتیست که برابر این معنی مبدار در تاریخ مجسمه و روحانی نمود
 وصول مبدای حقیقی حاصل کنی و عارف با تقد شوی چون قابلیت جامعیت الهی تقاسما
 کمال معرفت که مضمود ایجاد گویند مسمود و فرموده که **الست بیکم ایزد بیکم اگفت**
که بود آنچه که آن ساعتی بگفت هر چند عهد الست شامل جمع موجود است و همه طایف
 باین خطابند و معر یومین آنحضرتند و قبول وجود که مینماید بجهت تصدیق آن عهد
 الست بخل بلی هر زمان از حق ندا آید الست جو هر چه عرض میکردند است که بلی
 ایشان نمی آید بلی آیدشان از عدم باشد بلی فاما چون جمعیت الهی را قابلیت
 نام بود در فطرت الهی رب بنیاب سید و صفات و مساکیلت و ظاهر شد
 بنشاء وی ستراف بطرف خاص بصفت اضافی صادر گشت که و اذا اخذ ربك من
 نبی آدم من ظهورهم ذریعتهم و استشهدهم علی انفسهم الست بولکم
 قالوا بلی چه حامل معرفت جمعی است فلینذامفرا بید که الست بیکم ایزد بگفت
 یعنی در مقام حق تعالی الست بیکم اگفت و در آن ساعت که بود که جواب آن خطاب
 بلی گشتند آنحضرت الهی و ذریات حق آدم مخاطب باین خطاب بودند و معر یومین
 بلی گشتند اگر معرفت حق ایشان را ذالی نبودی چون منسار بر یومین مینمودند بلی
 این سودا پیش طایف معرفتشان را در جین نابود بود است **لظلم** مادر از آن
 پوشانده بود ایم تا تحت رند و عاشق فرزانه بوده ایم نام ایشان بلی و مجنون بند
 که ما را از حق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم پس از ظهور عالم و آدم سبزه فرس بانو

حرف ساغر و جانه بوده ایم چون قابلیت و استعداد ایشان استیجاب علی اندک حال
 شد و فرمود که **لینذامفرا بید که الست بیکم ایزد بگفت**
 ایشانست که بلی گشتی حضرت طیب آدم سدی از طین صبا خاصه در آن روز فطرت
 که طیفست و بصفت الهی بقابلت و جامعیت منظر علم و معرفت تمام علی اندک سدی
 حال جلال محض است با یور ازین معرفت افزای و صدیق دانی اولی است که کند
 فی قلوبهم الا ایمان در علم حق ظهور یافت و وجود علی منصف شد مسعد حال
 عرفان بود فلینذامفرا بید که **اگر آن نامه را بگردد بگفت** **بهر چه خبری که بود**
بهر چه خبری که بود یعنی اگر آن در قام و خطوط استعداده دانی که در نامه عین فانی هر یکی مرفوم
 است خوانی بدانی که بی شبهه خبر خبری که از هر کسی بطور می آید اگر معرفت و اگر اصل
 اگر کمال است و اگر نقصان است بصفت الهی فانی او بود و نیست و ظهور حق بصورت
 هر کس فراورد استعداده الهی است و هر چه در اول فطرت قابلیت الهی است اندک
 میرسد و نه جانت که حق تعالی حکم خبری نماید که مفضای اعیان نباشد بکلیف
 مالا بطایف ایشان عدل حکیم است چون عهد الست بیکم بلی ایشان قبول نمود
 است و فرمود که **لوسی عهد عهد بید که بگفت** **و که کردی شاهان فراموش**
 تعبیر آنست اندک که موعین اعیان و استعداد است که بعد از آن بجلی می است
 برود فرموده و باینجا چه سابقا گشت که در آن روزی که کلامی سرشده جو آن بجلی است
 درین سعادت و سوز و تلبس طایف است
 گشت پس اندک از نواب کثرت سمانه باشد و از هر چه و این است که مقام علی و اینها
 اسما و اعیانست بفریب کرده فرموده کوسنی عهد عهد بند که دوش از عهد اگر در
 بفریب و احدیت حق ارحام ظهور دانی که مینماید روز بود منتظران نموده مخفی بجا
 اسما و صفات گشته است یعنی گو که سبای عهد عهد بند که یعنی در مقام واحدیت

و علم بر بیان جان سینه با معنی که مخزن محمد است و بقول بی قبول کرده در بومیت
 حق قابل شدن و استحقاق معلوم معرفت رب است ولی آن محمد که در مرتبه نفوذ علمی سینه در
 وجود عینی بواسطه علی حکام سما و جلالت که موجب اجتناب تجلی طیاره طبعی و عیالی و
 غوای حسنیایه و انفس در لذات و شهوات نفسانیست فراموش کرده و از نظریات
 غافل شدن و نمیداند که معیاری چون حکم بجهت ادراک ادراکیت نفس ادراک فرموده که
کلام حق بلکن است نزل که با اوست و بدان محمد اول یعنی کلمه فالو ابلی
 ترا شناخت معرفت حق در فطرت حاصل بود و بواسطه علی احکام سما و منقالبه و بعد
 محمد آن محمد و در پیش ترا آموزش گشت کلام حق بر اینجهت آن نقل گشته است
 که تا آن محمد اول که در فطرت پیوسته پیدا بود و در حال سنیاست نگذارد و تنبیه بر او
 اولیای چون علم و معرفت حق را در فطرت فرموده که بلادت در دنیا که امروز
 کتب گیتی فایده آریات که درین باب و فایده است بصیغه تنبیه و تذکره آید ماند
 اولیای کفایت بر بیان آنکه علی کمال شعی است سیدنا فی الله سنک
فاطر السموات والارض و حی الفضکم افلا تشکرون فله که
ان نفعنا الذکرى انما انت حدک کلا انما تذکره
 و بجز آنکه انکار شکر عارضی است بلذک نشاید آن انکار را بل بیکر در بومیت فطر
 بازمی آید و لیکن سالنهم من خلق السموات والارض ليقولن الله
 چون
 کجاست خلف استعدادت مختلف افاده اند فرموده که **که در حق ربنا نماز**
در خایم نه اول و پیش باز بداند که جعفت ان منظر ذات جمیع سما و صفا
 الهی است کجاست اوقات استعدادت و قالیات که افراد آن جعفت دارند و صفا
 بیفایت و در مراتب آن کجاست مظهرین واقع است که در سبج مرتبه از مراتب موجودات

این واقع نیست چنانکه یکی در مراتب کمال بمقامی میرسد که لایسعی فیه ملک مقرب
 و لایهی مؤسسل مکتوبه و مخاطب کجاست با رب است از رب است. ولیکن اندر می است و
 بکری بصفت او لکن کلا لغام بل هم اخلا کر فزار است و در فطرت هر فرد
 از افراد جعفت است با استعداد قابل و پیش معرفت خاص بوده اند بعضی از غایت کمال
 استعداد مشابه جمیع سما و صفات گشته اند و در علم و عین هر که محجوب از آن
 حضرت است بعضی دیگر بعضی سما و صفات علی سبیل التفات و بعضی دیگر مثل جواب
 بوجهی از وجود سما و جوهریشا من نموده اند و چنانچه می بینی علی الدوام در باب جواب
 و خود در جمیع دنیا و در جاه افاده اند و در حال است با محرومند و تفصیل مراتب افراد
 این جعفت در حضرت آیه و هر یکی در فطرت قبول محمد همان نموده اند که امروز بر سرند
 از انبیا و اولیا و مؤمنان و عاصیان و کافران و در ضمن هر یکی خلاف را حکمی است
 که در ظهور آن عین کمال است که هر هم نسبت خالق حکمت است چون با نسبت الهی آخر
 آفت است و چون کجاست که نامندان همه ارکال انبساط و حدت حق و از مطلق
 نادر هر فردی کجاست قابلیت اسمی ظهور نماید و چنانچه معیاد احکام سما و کلمه و غیر
 از کون بظهور پیوند دنیا بر این تفاوت استعدادت افراد است با فرموده که اگر بود
 بر حق را با اعتبار یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشابه حال مطلق است و حق را
 در حق در دنیا یعنی در پیش شاه اخیر و بطریق شاه اول است که هر چه ایجاد شده انجام هم
 نخواهد بود در مرتبه فطرت فرار بر بومیت حق چیده داشته اند فاما درین حق مخصوص با
 دنیا و اولیا و عرفا بوده و باز در مراتب رویت تفاوت بسیار است فلیند از فرموده که **صفا**
شرف و ایل علی امر و زانما که در پیش نهانی است و بعضی صفات حق را در
 آلیات آفاق و اخس زمین نشانه دنیا که امر و عین مشابه نما و در بین سما و افعال
 الهی چگونه در صورت ظاهر عالم ظهور نموده اند و کثیرا از عدم بوجود آورده اند

کنا و آتش نوباد و بد فرود اجنی تا بعد از بخاره از غلابی و خوابی بدنی ذات جن خود را
 فردا در عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا که در نشانه دنیا اگر بنا بر صفات لکمی باشی
 در آخرت نیز بنیاد ذات خواهی بود که من کان فی همدان اعنی فقهوی که اخذ خود
 اعنی و اصل سبب آن هر چه آن انجانا و ردی بدست **سهم** ناز بنداری و الا انجانا
 نیست **۱۱** مان و مان این دم که هست فرضی **۱۲** همدیکن یا پایلی دولتی **۱۳** گشت
 گاه آخرت دنیا است آن **۱۴** هر چه کاری بدوی **۱۵** هر چه آن **۱۶** با کمالی فرمود که صفات
 را انجانا بین تا ذات را انجانا بی نسبت با عموم انجانا اهل ما است و الا کمالان او
 لباهم درین دنیا و آخرت مشابه نموده اند و قیامت ایشان درین عالم قائم شده است
 ذات جمیع سما و صفات لکمی را درین عالم دنیا مشابه نموده اند و مینمایند و ای دیگر
 از این است ایشان را احد است و منتظرند **سهم** ماتم بطور اول چو موسی **۱۷** شهور
 فناده از خلی **۱۸** بنمودن حساب انجانا آن و عد که کرده شد یعنی **۱۹** در صورت هر چه
 روی نمود **۲۰** می بن چنین انونو اعنی **۲۱** و هر چند ایشان بحسب تصویف بخرد از نبود کرات
 بیشتر میا میکند مشابه حال مطلق آنم و اکل میبند نموده بلکه تفاوت حال اقطاب و
 افراد آنست که از شهود ذاتی مطلقا محجوب نگرددند که **لو کشف العطاء ما**
از دشت بقیما و شیخ عبد الله طایب میفرماید **۲۲** تا حق بدو چشم هر چه **۲۳** از نای
 طلبی **۲۴** چشم هر دم **۲۵** گویند خدا بچشم سر خوان **۲۶** دید آن ایشانند چشم هر دم
 چون بقابل طبری مشابه حال خود می بینند فرموده که **و کفر به روح خود صفای که**
مان **۲۷** **برویشین** **۲۸** **نهدی ز قول** **۲۹** **شمارت** **۳۰** **تا که نیست که انانک لا نهی**
من احببت و لا کن الله بهدی من شاء و هو اعلم بالهتد
 می خضیل کالات را قابلیت فطری می باید که بدست عبارت از انانیت و بی بدی
 لکمی معنی و کوشش فایده ندارد و سبب نزول این است آن بود که حضرت **سهم**

عجم

جمعی از جنان خود میخواهند که قبول دین نمایند و بر راه هدایت آیند چون قابلیت
 فطری داشته باشند و اراده الله مان متعلق شدن بود هدایت ایمان روزی ایشان نشد
 و غیب آنحضرت فرمودند که اصل این کار هدایت فطرت نسبی و کوشش آنها جن جمعی که
 قابلیت رویت لغضا محجوب یعنی ندارد زیرا عدم استعداد البه منکر انجمنی خود هستند
 بود فرموده که **تتمیل** این تمیل است در بیان الکه معضای و اذ که بهینند و
 به فقهو لوز **هنا افک** **۱** **فلنهر کرس** **۲** **کف قیامت** **۳** **فالیبت** **۴** **حالی** **۵** **چرا**
 در شسته باینکه محقق است که آن حالت و این جهت فرموده که **مادر و باور شده که زلوا**
و کرمه ال که فصل بر این **۶** **بمی** **۷** **حسب** **۸** **دنیایان** **۹** **الوان** **۱۰** **وز کما الکه**
 که گوید مادر زاده را می گویند که هرگز هیچ نهد است نماید و گوید که رنگ سبز و کبود و سرخ و سفید
 و زرد و سیاه است آن **۱۱** **لکه** **۱۲** **لا** **و باور** **۱۳** **کوا** **۱۴** **و اگر** **۱۵** **بنا** **۱۶** **اصول** **۱۷** **و همد** **۱۸** **سرا** **۱۹** **رسال** **۲۰** **بر** **و** **چو** **۲۱** **ان**
 الوان اصل را در میان دیگر آورده و دلیل گوید آن الکه تصدیق نماید بلکه حکم حال هر خطه
 انکارش را داده شود و گوید که **۲۲** **الوان** **۲۳** **لودی** **۲۴** **بسی** **۲۵** **که** **شش** **۲۶** **سهم** **۲۷** **میدیدم** **۲۸** **خلو** **۲۹** **چو** **۳۰** **ب**
 چرا عی شده بود **۳۱** **شش** **۳۲** **ان** **ششم** **۳۳** **که** **بسی** **۳۴** **و** **چشم** **۳۵** **بندی** **۳۶** **بد** **عجب** **۳۷** **در** **دین** **۳۸** **مان** **۳۹** **بسیار**
 میگردید می **۴۰** **شاه** **۴۱** **انچه** **۴۲** **کدم** **۴۳** **میدش** **۴۴** **ادراک** **۴۵** **بچش** **۴۶** **سالها** **۴۷** **انوان** **۴۸** **شنیدن** **۴۹** **ان** **کوا**
 چون الکه نور بصیرت دارد که میان الوان فرق نماند که فرموده که **نفسه** **۵۰** **سرخ** **۵۱** **و زرد** **۵۲** **و سیاه**
نزد روی نباشد بخسبای **۵۳** **بمی** **۵۴** **چون** **۵۵** **الکه** **۵۶** **هرگز** **۵۷** **نور** **۵۸** **بصیرت** **۵۹** **نشد** **۶۰** **با** **سند** **۶۱** **که** **الوان**
 مشام نماید و نا بوده است سپر طلبت **۶۲** **بست** **۶۳** **بسی** **۶۴** **بر** **و** **جمیع** **۶۵** **الوان** **۶۶** **ار** **سند** **۶۷** **و** **سرخ**
 و زرد و سیاه و گاهی نیز الکه خنجر سیاهی نخواهد بود بلکه سیاهی نیز نیست تا بعد از الکه حکم
 و بعد از این الاشياء سبب را سفید و باقی الوان **۶۸** **و** **بست** **۶۹** **بمی** **۷۰** **نزد** **وی** **خبر** **۷۱** **طلب** **۷۲** **عدم**
 ادراک جمیل نباشد **۷۳** **سهم** **۷۴** **هر** **کسی** **۷۵** **را** **سوی** **۷۶** **کج** **۷۷** **از** **رد** **بیدی** **۷۸** **هر** **کدامی** **۷۹** **الذین** **۸۰** **را** **نشد**
 چشم که کج میند در جهان **۸۱** **کوشش** **۸۲** **کوشش** **۸۳** **کوشش** **۸۴** **کوشش** **۸۵** **کوشش** **۸۶** **کوشش** **۸۷** **کوشش** **۸۸** **کوشش** **۸۹** **کوشش** **۹۰** **کوشش**

در وقت که معالج و مداوا یعنی بریزد فرمود که **مگر ناکور ما در اندر جبال کجا**
بناشد از کل کجا یعنی طایر کن که کور ما در زاد که هرگز نوز منجای نیافته و ناپوده
 کور و جبال بود هرگز کجا کجا معالجه می نمودند و کور ما در زاد که هرگز نوز منجای نیافته و ناپوده
 مرض وی بود که در اول هرگاه که شخصی در اول نظرت بنا باشد و بعد از بنای عفت عمی بر وی
 وی طاری شد باشد که آن باشد که معالجه وی در وقت است که کمال باشد همچون وی
 که موفقی در اصل نظرت بین وی نمی بنا بود و در وجودی کوی بواسطه نمودن
 تضایق و علائق و عواید حسبات که هر یکی مرضی انداخته بر وی طاری
 باید کردن کمال که طبیبان معنوی اند و مع آن علی حسب ارشاد و اند فرمود تا عود
 بر بنای فطری نمایند و درین شاه بر شایان خوانند تا ما چون که در فطر اصل عی
 بود باشد نمود با تقدیر تمامت انبیا و اولیا حکم انک لا ینهدی من اجبت
 دفع آن نمودند نمود دفع این کوری در جنبش و جنبش که با کلام طبیبان از
 بدست **ضم کرده** فهم حق بر وی مانده که بنده ما **سها** چون مشایخ ا
 حال اخروی از رویت جمال الهی عجبیره از کشوفنا - بناسنت و خارج از ادراک
 و فهم عقلت فرمود که **خود از دیدن احوال عشقی بود چون کور ما در زاد**
بنا یعنی حسنه که عقل است از ادراک احوال عضا مطلقا که یکی از ان احوال شاید
 حال مطلق است مانند کور ما در زاد و بنا است نسبت با دراک الوان مکشوفات بنا
 می رسد و چنانکه در ادراک الوان محصل است نسبت به عقل است با بصاقتات
 و در کات کشفه بنیای حسنی است نسبت با در کات کشفه حسنی دیگر مانند بصیرت با
 سموعات و سمع نسبت با بصیرت که بعضی ادراک این ممکن بدی و غیره بصیرت
 و اجتناب بدی با چنان نعمت که دارد شاه پیش **بصیرت** و در **بصیرت** که
 گفته بود الی با رکلم و اقلو الفکم و جامعنی از ادراک بعضی فطرت که بی مشاهده

که در حدیث و اخبار خوانند
که بعضی ادراک

درین احوال عضا تصدیق اینها نمودند نیست که بعضی صدق احوال انبیا در یافتند و تصدیق
 این احوال معنی بران داشته چون کشف انبیا با عشق و محبت و سیر سلوک تصدیق و ارشاد
 کامل است نسبت فرمود که **درای عقل طوری و در انبیا** **که شبانه در این چهار**
سنان یعنی درای عقل فطری که همه استعلام محمول از منجبت مانع و اسخا استنباط انبیا
 طوری و طوری که بان طور انبیا سیر از راه که از عقل انبیا و محبت استنباط
 بین بصیرت میزند و آن طور حکم فن کان بر جوا الفناء و به فلیعمل عملا کذا
 کجا و لا یشرک بعباده ربه احد اطریق تصفیه و سلوک و ریاضت
 و مجاهدین و غیره دل از غیر حق و کمال بتیل و دوام توجه است که را جمیع انبیا و اولیا
 و این طریق عشق و محبت است که در طریقت انبیا یعنی با نیست و از همه فرمود
 که **بنا پیش در سنک و امن نهاد است بر زاد اندر طایر و در وقت حکمت**
 الهی چنانچه پیش در سنک و امن که پیش زینت مذکور کرد این است و هرگاه که هر
 دور در هم بنیزند پیش بر وی آمد و از هر یکی جدا جدا ظاهر می شود آن طور عشق و محبت
 که طریق تصفیه است که بخوبی محبت می مگردد و در جان و ن انسان نهاد است
 و چون جان و ن هم زده شد آن پیش عشق می نماید و جمیع معنیات و خفا با بی
 سیرار و روشن می شود و از هر یکی از جان و ن تنها اجمعی حاصل است بر هم زده
 جان و ن است که در نفس طوسه و سلوک و ریاضت و خلاف آمد عادت و کفر نفس
 مشغول باشد تا از سایه پیش عشق استعمال نمودند و خاکش اغیار را بسوزاند و غیر
 غیرت بخورد و اند انشی از عشق جانان بر سرور بود و ناپودت در ان پیش سوز هر کجا
 سلطان عشقت جانند **سد جان** و کفر نفس بر هم زده چون مشغول طهور است عشق
 جمیع مجموع جان و ن است فرمود که **از ان بسوی سید کرد این راز بر جنبه**
برو با خود بر روان یعنی این راز انبیا که بعضی مدرك بشود در جمیع جان و ن است

در صورت

بطریق تصفیه پیدا و ظاهر میگردد و چون اسمی شنیدی دست از عقل و دلیل و حج باز دار
 و با خود بره از و بطریق تصفیه و نظیر غسل شوی باش و بگویش اغیار از لوح دل بگو کردان
 و خود را از خودی خود و ابرو از چون ظهورش موقوف بر برهم زدن سنگ آهین است
 فرمود که **چو همس او فناد آن سنگ آهین** **روشن برود عالم گشت روشن** یعنی
 چون سنگ آهین چنان من همس افنادند و تصفیه و تجلیه که مثال همس زدن سنگ
 و آهین است بافتند رویش طبعی از نور آن همس افنادن جان من بشاید که بشاید
 سنگ آهین است هر دو عالم رویش شدیان معنی که خود گشته خود را از مظهر و من نور
 و حدستی دید هر دو عالم را بنور خود ممتور یافت **عظم** او چو خالی کرد خود را از
 خودی یافت خود را عین نور ازیدی **ع** چون بعضی دو گشتنی جان شان **ب** بر خود
 بنی هر کون و مکان **ع** چون بحکم خلق الله تعالی آید **ع** صورت مظهر و مظهر
 صورت جامه ذات و مجموع هما و صفات الهی استانت فرمود که **نوی تو شسته**
نفس الهی **بجو از جوش هر چیز است که در او است** یعنی چون هر کس بدین هما و صفات
 در مجلای جھیف است یا تجلی و ظهور فرموده است و قابلیت این طاعت غیر از انسان
 را نیست **ع** جامه صورت الهی است و حق کمال ظهور در محاب بعین وی شخص محض
 و مستر گشته است و لباس او منسب شدن فلند است فرماید که **بجو از جوش هر چیزی**
 که خواهی بنی الرطالبتی که حق را عیان بر بینی حکم من عرف ربه فقد عرف
 نفسه باید که خود را شناسی تا بشاهدن جمال الهی رسی و حصول این دولت
 عظمی بعقل و فطنت و دلیل و برهان متبرکت فرمود که ملائکه آن عین هستی
 مجازی خود را در حق مجازی و پرده نوی نور اندازی تا حق اربس برده حجاب نوی
 بنویسند و حق را در خود مشاهده غامبی و این معنی جو بطریق طاعت و عبادت و سیر
 و سلوک و مجاهدن و ارشاد کامل و تصفیه و تجلیه دوام ذکر که بمشایه مصله آئینه دل را

از عیار رنگ اغیار مصفا میگردد اند تا نور الهی در آن دل تابان میگردد و حاصل میشود
 و چون نور جو شند ذات نامین باشد حکم چون کجاست کرده او صاف قدیم **ع** پس
 بسوزد و صفت حادث را کلیم **ع** سالک نور بجلی احدی که مقصی فناء مطابرت
 مجود فانی گردد و سالک در عین خودی خود را عین آن جھیف بند و کجھیف شناسای
 حق می گویند کرده و عین بدانند حق را چگونه و کج طریق میتوان دید و دست و سلوک و
 شبهات که ارباب عجز در نمونی فرموده اند **ع** سالک اربس وی بر سینه **ع** اما چون عزم
 ندیده جدا بجز قدم **ع** منصوره قسم و مدمم گویم انا الحق بر طایفه شیخ فرید الدین عطار در ذکر
 آورده که شامی فرموده است که علم عالم علم من رسیده و علم من بعبودیتان رسیده همس
 در ذکر و فعل صیفا باید که احدی خیل بسیار پس شرفانی میرفت و از او تلم بوی داشت
 تا کردان **ع** که گفتند که نو امام عالمی و سار علم در احادیث و فقه و جتهاد داری دور
 انواع علوم نظیر نداری چه لائق بحال است که هر ساعت در پی این نور من بروی آید
 جواب داد که داری این علوم که نمره بدین باره میدانم فاما او خدا را بدین میداند و بی
 شناسد و چون شش شرف حاجی رفی که گفتی که حدیثی رفی مرا از خدای سبحان کوی **ع** ای
 رفی انصافی **ع** چو چسب **ع** بکرمان انصاف من میان نکرد **ع** که ز تو انصاف ابد در وجود
 بد که عمری در کوه در سجود **ع** و این دو حکایت که این هر دو شخص شرح عطار نقل فرمود
 دو کوا که غافلند بر آنکه تصفیه و سلوک معلومات چند که حاصل میشود که بطریق عقل و علم
 ظاهر در آن که نمیتوان کرد پس اگر عالمی بنا بر قصه همس انصاران مصنفات
 نماید از غایت انصافی باشد چون قطع جواب سوال سالیان فرموده هر چه خواهی
 از خود بطلب میفرماید که **سوال** این سوال است که بعضی ارباب کمال مسلمان
 حال اظهار آن نموده اند مثل **ع** و انا انما فعلی به در العالم و لیس فی جیبی سویی است
 و سبب آن ما اعظم شای نیستی فی الدارین عیبری و امثال لب فلانذا السبیل

بنا

فرد که کذا بین نقطه و نقطه المانی **چگونه بریزه بود آن مریض** بی چه
 نقطه و چه کس است که لفظی بطل ایانه آند معنی حال واقفیت که کاملان را حاصل
 بنموده بان مقام برسد با که بریزه یعنی بود آن مریض یعنی بزوق کرده شدن در صحاح
 اللغوی آورد است که و الریح فارسی مغرب و منه در هم مزابن و العاده بقول مریض آن
 مریض یعنی منضم و صلاح که قابل این قولست مانند در هم مریض بود با معنی که چنانچه در هم
 مریض روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد و او نیز مریض نور و وجه الکی روشن گشته
 بود و فرمود که انالحن و بعضی مریض خوانند از من قولهم در نضغه تر بفا ای کدرت یعنی
 چه میگوی بریزه و بعضی بود آن بریزه کرده شده و اول اول واضح است و فرمود که تمام
 ان اولست بر طبق سوال سایل میفرماید که **جواب** حاصل جواب است که نقطه وحدت
 حقیقت که ناطق این نطق میشود و در هر مظهری از مظاهر که هست و از چهره میفرماید که
المانی کشف سهر است مطلق **بجز حق کسبت ناکوید المانی** یعنی المانی کشف
 و انظار سهر است مطلق یعنی بی شائبه تنگ و شبهه و جاننا که بریزه و بعضی است
 و غیر حق کسبت و موجود دیگر گجاست تا المانی گوید آن المانی کسبت از غیر حق است
 غیر حق خود کسبت ناکوید انانان چون ترا از تو کجلی خالا کند تا تو شوی کسبت او سخن عالم
 کند چون در رمای ذرات کائنات آفتاب وجود حق است که متکسر شده و بصورت
 هند ظاهر گشته است غیر از حق هیچ کسبت فرمود که **همه ذرات عالم همچو منصور** **تو**
خواهی منت بگو خواه محمود اشارت بانست که آفتابی بن سیه بخرد حال کسبت
 و وجودی مطلق با در مرتبه محمودی که مقام وجود نیست و از مقام سکر و فانیاتر است و ناما
 از غایت خواران سستی خود را کفاه نموده است و از منبت دورتر است و طریقت ممنوع
 است یعنی میفرماید که چه جای اگر صاحب کمال این نطق ناطق شود که همه ذرات همه همچو منصور
 است و وجود محمودی با معنی ناطقه فلینذا فرمود که **ازین سنج و نعلیل اندوایم** **سینه**

بوی حق

حق کسبت نام **حق سنج** ذرات عالم هستند درین سنج و نعلیل اند
 معنی قول المانی و سنج نیز حقیقت از اشارت که غیر ذرات و صفات و نعلیل کسبت لاکه
 الا الله است یعنی حق غیر و انبیا حق کردن و کمال سنج و نعلیل کسبت است که سنج و نعلیل
 ناطق با مانده انالحن شود زیرا که در هر ذرات که در غایت و خطابت ناسخ غیر است نسبت
 پس نیز از اشارت و معنی غیر تمام کرده باشد چه بعد معنی سنج و نعلیل محض بر جاست که در ذرات
 میگوید **سهم** ما حق لفظ جمع است بهم چون ذراتی که ما ندانیم چه ما ندانیم می باشد
 ما هم یعنی ذرات موجودات فایم با ناطق اند و حق فوهم همه است و اگر نه بطور حق اگر در
 عالم باشند همه عالم عدم هستند چه غیر وجودند است و وجود عین واجب است پس بر این سنج
 حق عدم باشد و بطریق شود و عیان یافت یعنی که حق بصورت سنج ذرات مجلی است
 و همه بطل المانی سنج و نعلیل حقیقت جو بطور نضغه و سلوک نشین میگردند **سهم** خواهی که
 شود کشف بر سیه المانی فایه زودی با شرف حق باقی مطلق مناسب حق و احد
 از واقعات خود که در او ایل سلوک و ریاضت روی نموده بود ذکر کرده میشود تا سبب
 کرد که ارباب تزکیه و نضغه چگونه بدقیقاً محقق گشته اند و آهوشی بعد از نماز نهد و
 طیفه ذکر و اوقات مراقب مراقبم و و احدی دیدم که خانقاهاست عیال و کسب
 و این نصیر در ان خانقاه ام کبار دیدم که از ان خانقاه برون آمد می بینم که تمام عالم
 بهین ترتیب که هست از نور است و همه یک گشته اند و جمیع ذرات موجودات بلصفتی
 و خصوصیتی المانی که کما معنی غیر از ان کیفیات نموده اند چون این حال مشاهده نمودم
 مستی و خودی و دوق و تنوع و عجب در این نصیر پیدا شده و آنچه استم که در رهو اثر از عالم
 دیدم که چیزی مانند کندن در پای این نصیرست و مانع من از خروج میشوند با اضطراب هر چه است
 پای خود را بر زمین میزنم تا آن کس از پای این نصیر جدا شده و همچو تری که از کمان بخت کسب
 بلکه بصورت نه زیاد از ان نصیر خروج نمودم در ششم چون با سمان رسیدم دیدم که ماه

میگویند

منشند و از میان ماله مکشند و از آن حال و غیبت حضور که هم عاقبت از میان کشیدن
 جز غشش برابر بود خوش در دلم تا بندند الواروی گشت جامم و او صحرار
 حق باز درم از کمال عشق و ذوق جمله ذرات جهان از تحت ذوق از کمال تجوی مضبور وار
 هر کس که گویان انالحنی شکار کرد در و از آن نفس سبها زجان با بال همسم زد که بند
 از کسنان چون بصدق آچین مضافات بی که دلیل نصی بدل باشد مصلحت
 فرمود که اگر خواهی کرد **در پوستان** **وان من شیء را بیکه فرود خوان** یعنی
 اگر خواهی بخوانی که بدانی که ذرات عالم سجده و شریعتی است که بنامند و آن که در آن
 صفتی **الابن سراج** در کتب از خوان تا بدانی که همه سجده و شریعت نام چنانکه در کتب
 است که ناطق با ناسیته انا کردید و سبها اطهار صفات کمال الهی است چون جمله یک
 اطهار آن صفت است که خود مظهر آن صفت است و احدی صفت غیر از آن نمیتواند
 بود زیرا که عارف حق سبها صفات است چنانچه فرمود که همه سبها درین سبج اند و بدین معنی قاف
 بندگوان در کتب طالع ربیع میفرماید که **جو کردی خویش را بنده گاو می** **مخمس**
طالع دار این نام بر آید بدانی که توحید علمی نوع دیگر است و توحید عبادی است هر نوع دیگر
 توحید علمی است که بدانند که غیر حق سبج موهوم نیست و بنام ظاهر خند و بصورت همه
 او است که ظاهر گشته است و بنام زبان حال ناطق کلمه انالحنی اید با غیر که قائم بود و خند و پد
 او عزمند فانا توحید عبادی است که بر تصور سبج ظاهر گشته است چنانکه مکرر ذکر آن وقت
 موقوف بر است که سالک بطریق تصدیق مقامی برسد که یقین هستی بخاری وی که پرده
 جمال الهی گشته مانع مشاهده بود و جو وفائی گشته خود در اخفی درج لبان حق الطریق
 انالحنی کرد و فلند از خود که جو کردی خویش را بنده گاو می یعنی چون وجود خدای خود را
 همسم زدی و از هم فرودستی و از بندین کنانیت خلاصی یعنی بر آید که توحید نیستند
 مضبور این دم انالحنی بر آری و سبها طالع ناطق طبع می کردی اگر شتراب جام مضبور

بوش

بوش است و خود گویان انالحنی بر ملا جان بجایان نرسد جاوید گشت **انالحنی**
 خود بکلی نماند فناء کف سبیری که تو بخوانی وصال با نومی در برقم و سبیل با در **انالحنی**
 هستی و غیبت است مانع مشاهده جمال توحید است فرمود که **بر آورنده بندارت از**
کوش ندای واحد الفهار مینوش یعنی چون غفلت بندار است که مانع اطلاع بر
 حال میگردد میفرماید که بنده بندار و غفلت از کوش بوش خود بردار تا هر روز این نداء استماع
 نمایی و بشنوی و بشنوی که لمن الملك الیوم الله الواحد الفهار یعنی بدانی که غیر
 حق هیچ موجود نیست و ملک وجود او است و همه شان و حد صفتی تعاضای انضای
 غیر بنامند نیست که یکبار چنین خواهد بود و هر که از چشم کوش عنوی حاصل نماند هر چه در قبایست
 ظاهر خواهد شد از روز پسند و بشنود فلند از خود که **ندای آید از حق بر او است** **جوا**
کشی تو موقوف بنامت یعنی چون دانستی صفت انضای بجای مطلق بنامند که بجهت
 جبرستی نیست و آن تعاضای دانست که غیر ندای لمن الملك الیوم الله الواحد
 الفهار بند است پس علی الذوالم این نداء از حق بر عالم می آید که توحید او بود و او ام این
 نداء موقوف بنام گشته و با حضور حال نظار استفعال بنامی این است مکرر که کوش و شکر
 تو بر این غفلت و بندار است و حکم لهم اذان لا یتسمعون بها سموا ای شنید
 چون حال اطلاع بر کجا که هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق ضعفه و کشف تیرت فرمود که
و بارودی این که ناکا **کوشی گوید آیه انا الله** بطریق ارشاد
 میفرماید که بر طبق کوش موسی عا و رود ای این که چنانچه سابقا گذشت بطریق ضعفه
 مراد است در ای نداء در حق که نشاء بنامت و ظهور و صفات کمال که در نشاء است
 در و نیست ناکا آیه انا الله شنیدی و بعضی میباید که وقتی که در حق مظهر علی بنامند و پوستان
 که شرف موجود نیست بطریق اولی خواهد بود و نسا ناکا بر طبق است و نبود اند که بکلی
 ناکا آید ولی در آن کجا آید شتراب بر کعبه من الشجرة ان با موسی اتی انا الله

بوش

درب العالمین است که محسوس چون بوادی الیمن رسیده از درخت او زاید که نم نم آید
 که برود کار عالمیایم یعنی بتصفیه باطن مشغول شویم تا آنکه دوی را بینه دان بود و نمود یعنی ویدایی
 که بواسطه نوا که در آن نیمی است که از شاهره جلال حدت صحتی محروم بود و الا حق بصورتی
 مطهر گویند ناطق با با الله و انالی است و همیشه میفرماید که لمن الملک الیوم و خود جواب خود
 میدهد که الله الواحد القهار و صلا غیر حق موجود نیست بلکه دوی زاید دان بود ایم **تبار**
 جانفرازی تو با تو نمود ایم **تبار** کلمه که بطور دل آید **تبار** ای انا الله از همه عالم شنود ایم **تبار** چون
 نشاء انساب اشرف جمیع مراتب موجود است در نظریه ایم و احوال فرمود که **روایانند انان**
از درختی جوایم و دراز یک بختی اشارت است بر جامع که فی کل شیخ
 حسین منصور صلاح نوی دادند که فعل انالی کافی شد است و نشانی است چون فلم در دست
 غداری بود **تبار** لاجرم منصور بر داری بود **تبار** چون حکم اندر کف زندان بود **تبار** لاجرم نزلون در
 زمان بود **تبار** بوضان از کراخوان در چند **تبار** ز صد یوسف بکرگان میدهند **تبار** یعنی ای انا الله
 از درختی جابری میدارند و مکر مند از نه جوا الی اینک بختی که منصور است و امیدارند با او
 اکثر نشاء انساب با بختی سزاوار نیست زیرا که ایشان بجامه صفات کمال احوال جمیع موجودات
 خصوصاً انشاء بنای زندگی شجره بانی انا الله نقص نیست چون درخت با وجود عدم صفات
 کمال نظر کمال می تواند بود در آن طریق اولی که باشد و چون کسی که ارشاد که و نسبت است
 بهم و خیال عمو نمود و بر نه یعنی علمی با عیان رسیده میداند کسی مطلق نیست و غیر حق
 عدم است فرمود که **هر کس را که اندر آن شک نیست** یعنی **اندک استی چون شک نیست**
 یعنی سبب استی که از فرزند و هم و کان بدلائل یعنی با کشف حقیقی که نشاء اند و در دل ایشان
 انار شک و شبهه ظاهر است که صاحب علم البصیر و عن البصیر اند که خلاصه افراد انانند
 و جرم میدهند کسی که وجود است چنانکه نیست یعنی جبر واجب الوجود نیست و وجود انانیا
 عبارت از فعلی و جبر واجب است بصورت ایشان چون شیر از وجود واجب موجودی نیست

فرمود

فرمود که **انانیت بود یعنی بر سر او** که در صفت غایب هم میبندد **ار**
 یعنی بواسطه آنکه ذاتی انفاضی است که مطلق و بنیاید انانیت که ناطق با انا الله و انالی نیست
 حق بر سر او است زیرا که در جمیع مظاهر است که ظاهر شدن است و هیچ چیزی نیست و چون
 اطلاق کرده میشود زیرا که در تطبیح هوای اعتبار دانست بحکمت عیب و نیاید غایت و هم و
 و پندار است و حق حاضر نیست و عین حد است پس سر چه بود هم غرض است و انانیت است و انان
 حقیقت نیست چون در انانیت این نوعیات ملاحظه نیست بر آنکه سر او انان حضرت است
 چون مایه و نوی مصفی کزت غم نیست فرمود که **فان حضرت حق را نوی نیست**
در انانیت یعنی انانیت است که در انانیت است و احد بود حدت حقیقی است
 و دوی را با حضرت و انانیت نام از غیر بود پس بد که در حضرت من و ما که او از و صلح است
 و نوی که استلزم خطای است و نسبت چه ذات حضرت از جمیع کزالت خواهد حقیقی و خاتم استنباطی
 منزله و مرتبه است و این اعتبار است نسبت است چون در مرتبه و حدت کزالت تعداد و تقابله
 مطلقاً منفی است فرمود که **انانیت است که در حدت است**
یعنی بنی من و ما و او یعنی او یعنی او به یک سبب و یک ذات و یک صفت زیرا که در
 مرتبه و حدت این اعتبارات که نسبت است همه بر یکسانند و تبار این مرتبه که نسبت است غیر
 را انانیت و یکسان نیست من و نوی من و ما انانیت است **تبار** حدت است و کزالت انانیت است
 یعنی تو نمود **تبار** اولی است **تبار** انانیت عین سخن و دوست **تبار** عالم خلق را هر روز است
 و حدت سستی من و تو یک است **تبار** چون رفع تعین او است که موجب ظهور انانیت حقیقی معنویت
 فرمود که **هر کس که از خود انانیت خلاص شد** **انالی اندر و دوست و حدت است**
 حاجتی که قابل مان شدن اند که مکان که جسم در و ممکن میشود خلاص است و فرقه اندک فرقه
 انانیت که غیر از خلاصی محض نموده اند و فرقه دوم انانیت که غیر از خلاصی محض را از انانیت
 کرده اند میفرماید که هر کس که از خودی و عین خود مانده خلاص است لاشی محض یا بجزاری مجرد انانیت

فایده شود و خود از مستی و خودی و ابردارد و محو گرداند و در صوت صدای انالحن
 پیدا شود و صد عبارت از انکسار صوت است از جسم صلب که در برابر صوت است یا مینی
 انکس که آواز می دهد یعنی آن انالحن که در نشانه منضوری سوج بود صوت انطق حق بود
 و بطریق انعکاس صوت صدای از منضوری شنیده می شود و بدینند که او گفته است مثال
 شخصی که در میان کوه آواری کرد و آن آواز سبب انعکاس از کوه می شود و نادان
 که آن آواز گویند از با هم چون نوحه کفی انالحن است از بس چون منضوری جو ابردار
 او کجی تا که با صدای غیر رویت نقاب که در جنبه بر صحرای وجود انکساری چون
 غیر که مستلزم بعد عدی بود محو کرد و در لغت که حق ظاهر شود و اعتبار عابد و نبود و سیر و ملک
 و مالک نماند و همه یک کرد و فلها از نمود که **نمود ما بعد از این خبر ملک** **ملکی کرد**
ملوک بر صفا ملک بدانکه هر موجودی از موجودات متغییه را در جهت است یکی من
 حبت العین و از جنبه او را غیر می نامند چه بطلن از وجهی غیر متغییه است و دوم من حبت
 الخفیة و این جنبه وجه باقیست که عبارت از وجود جسم است که بصورت همه منجلی است
 ما عن کم بقصد و اما عند نقد باقی شایسته این دو وجهی است هر کاه که هر کاه که
 هر کاه که منین که عارض مستی مطلق شده بود در جهت خود و با وجهی غیر مطلق کرد و یعنی
 وجه باقی که جنبه ربانی مراد است غیر که جسم بدایه است ملک و منیک که در کل منی ملک
 الا وجه جلوه کری نموده در نظرس حق پس مالک عارف غیر از وجه باقی که در جهت خود
 است نماند و منین که مستلزم غیرت و انقیاد بود بالکل مرفوع کرد و هر کاه که مالک و سیر
 و سلوک یک وجهیست و یک جسم کرد و تضاد و کما در جهت و نالود شود **نظم** این چنین است
 حجاب روی دوست **چو یک جزیره در بین جمل اوست** آنچه نوحه باقی آن را در رویت
 در روی شد او نشان باللجب **چون دل صیای شود از عین وین** **نموده** ما و
 تو جزیره در بین **منبت** کرد صورت بالاولیت **حق عیان بی منبش هر جهت**

تا عین جزیره از میان **حق** منابت و نوحه باشد عیان **چون** معنی این ایه است که فرمود
 موتم حلوان اتحاد بود رفع آن جسم نمود و معنی طایفه که **حلوان اتحاد انجا محالست**
که از وحدت دومی منبض صلاست یعنی طول که فرود آمدن حق است در جنبه خود و اتحاد که
 چیزی بعین چیز دیگرند است انجا محالست یعنی در ظهور حق بصورتها بطریق که مقصد طایفه
 صوفیه است زیرا که در حلوان اتحاد انقیاد و جنبه می باید معقد اصوفیه است که در در
 وجود حق و پادشاهی در وحدت یعنی دومی منبض صلاست و کما لیس محالست انجا طول که نوحه اتحاد
 هم **کین** وحدت یک شکر آرم **انجا چه جایی وصف حلوان اتحاد** **کین** یک وجهیست
 باطوار آرم **چون** حلوان اتحاد مقضی غیرت اند نمود که **طول اتحاد در جنبه جزیره**
و له وحدت همه از جنبه جزیره یعنی حلوان اتحاد بان معنی که گذشت از غیر منجز یعنی
 حاصل می شود زیرا که مادام که در جنبه نماند که در دیگری حال شده حلوان است و مادام که در جنبه
 نماند که یکی آن دیگر متحد کرد اتحاد منبت فاما وحدت جسم از غیر منجز یعنی ذات و جسم در
 مراتب تفرقات و ظهورات هر جانقشی و صورتی سبب تعبد بقصد و اعتباریه نموده است و از
 نوحش که وجهیست عدمه جسم نقد و مکران وجهیست و جسم کشته اند هر کاه که سالک بطریق
 تصفیه سیر روحی با گذشت نماید و تجلی وحدت دانسته تعینات و نوحش که جسم نکر و
 و نکر بودند محو و فانی شوند وحدت بر صراف اطلاق ظهور باید و معلوم کرد که کثرت و
 و غیرت همه اعتباری بوده است و یک وجهیست موجود منبت **نظم** بر نشان بر هر دو عالم ا
 استین **در مقام وحدت الیمین** **چون** روی راه خدا چو در **دوست** **دوست** **دوست**
 از خودی بجهان شود **چو** که در نور وحدت اشکار **ظلمت** کثرت نماند بر قرار **چون** فنا
 و وصول عبارت از رفع تعین است فرمود که **عین بود که حسن جدا شد** **نسخه**
بنده نماند با حدیث یعنی آنچه گفته شد و معنی بود که خود را از خود خالی کن و از خود بگذر
 و نماند و محو منبت نوحه حق خود را بر اندازد همه فرج است که این کس را منی بود باشد مراد

یعنی لغز می مستحق
محرار و جود در کسب

و هم آن هستند که مگر خلق بسیار و آواز بسیار است آن کثرت صوت و صدای نمودن بی پایه
بودست میفرماید که بحر من اندرین صحرای کسب است چون بی موهج درین کوه با من که این
صوت و صدای است یعنی چون در غمت و غمیز از او هیچ صوت این صوت و صدای که درین صحرای
وجود می نماید که عبارت از وجود ممکن است صحت کس بر آن به چنانچه این صدای صوت و صوتی در
وجود ندارد از نمودن بی پایه بودند و در خلق و کثرت مانند آن صدای است که از صوت و غمت و کثرت
ارضی بجز تلو و اظهار کمال خود ظاهر گشته است و از اعیان ممکنه که عدم اضافی این مفسر شده
می نمایند و بصفت عالم آن صدای عکس است **بصم** مطرب غنی می نماید در آن عاقلی که که بشود
آواز همه عالم صدای لغز است که شنید این چنین صدای دراز چون از فاش
باید بود بی مرکب جوهر است از احوال منبر بود که **عوض فایبیت جوهر زو مرکب**
بلو که بود با جود کو مرکب نزد مصلحتین که قابل بود هر چه کرده از ماده پیش عقول و
تفکرش شنید و بر پیش نشان مخدر در جوهر فراست و مایز که می که اجسام اند و طایفه از انباز
بماند که از احوال و اصل در حقیقت جوهر شنید و جوهر است که قائم بذات خود باشد و عکس از آن باشد
میفرماید که **عوض فایبیت جوهر زو مرکب** یعنی کلم الا عراض لا یبقی از فاین چنین
فایبیت و هر لحظه نیست بشود و باز خود دیگر در جوهر ارض مرکبیت قبول طایفه که جوهر
را جمع عراض می نماید اندک از اصل در حقیقت جوهر در شمه اند و در تجل قول نشان از مخصوص
بزرگ را اندین از جهت آنست که نمودنی بود درین صورت اصح است و محققان این طایفه نیز
بر این اند بلو که بود با جود کو مرکب یعنی وقتی که جوهر که فایبیت جوهر است مرکب ارض
که فایبیت و عدم است باشد بلو که چری که مرکب از آن بود مانند است کی بود است و مرکب کجاست
و مرکب آن باشد که محقق وجود این مرکب قابل باشد چون فرموده اند که جسم نیست که ابعاد
نماند که طول عوض عقیقت داشته باشد میفرماید که **ز طول و عرض و در حقیقت حساب**
و جوهر چون بدید آمد در حقیقت بلکه در رساله حق العین شرح نام میفرماید که جوهر در حقیقت

جوهر جمع اراض
مجموعه از طول بود
بر اینست که

از

شد لفظ کثرت و از سرعت انقباض و بقیات فبانه مانند خط صورت است و از آنکه در عین
خط جسم بد کثرت یعنی در یک جسم مبدأ لفظ است و از آنکه در عین لفظ طول و از آنکه در عین نقطه
در جانب عرض و در جانبین عرض نمود و بشود و از آنکه در طول عرض یعنی صورت جسمی بداید
آید و از آنکه در این ابعاد نماند باز در یک جسم محقق نیست لهذا میفرماید که **ز طول عرض**
و عرضت اجسام یعنی اجسام که در وجود محقق میمانند از طول عرض یعنی بداند اندک این
هر سه عرض امور اعتباری و جسمی عدمی اند و چون بداند از اعدام اعدام جمع عدست
و دردی که جسم است از اعدام که طول عرض و عرضت چون ظاهر و بدید شد هرگز عدم وجود
چه قلب ضایق محالست از عدم و حاصل می شود اند و چون کثرت ممکنات نمود و حدت
اند و بود جسمی حقیقی ندارند فرمود که **از این چنین است اصل جمله عالم جوهر استی پارا**
عنان فارزم یعنی اصل وجود عالم جمع بصفت ارضی و تسلی این نمودن بی پایه است
که مذکور گشت از صورت عکس مرآت و عکس ظلی و نه جاری از نو هم سرمان لفظ و بی حال و صدای
و مرکب جوهر ارضی فایبیت و طول جسم اجسام از اعدام سگانه جوهر استی پارا همان و فارزم می ایزد
مختلفات چون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت نمودند و در حقیقت ارض موجودی نیست از آن
نوع حقیقی و عدم هویت غیر حق ما بود و تصدیق نماند حقیقت و غیر حق عدم است و لا در کمال
و تصدیق شود بسیار که منوطات هم و خیال تنزل درین بیان حقیقی بداند بی پایه و کسب است
فارزم طایفه همین بابی که در آن که چه یار بی پایه تو که از آن که چه یار کردی تو یعنی خود را
او را مانع است تا شود جمله همان بابی که چون این معذرات معلوم شد که غیر حق می شود
فرمود که **جوهر حق نیست دیگر هستی الحق** **هولین کوی کر خوانی المالحق** یعنی
غیر ارض هستی و وجود دیگر نیست هستی مطلق اوست و وجود کثرت ممکنات همین نمودند بود
و الحق که چنین است و غیر این نیست چون محقق محال گشتی اگر هوالین کوی است است زیرا که اعتباراً
فید و تسلای غیرت اعتباری ملاحظت اگر المالحق کوی هم در است چه در حقیقت هم مستحق است

مهر در کسب

الحاصل عارف به عبارت که تغییر از آن هفت نماید چون چه مبداء است چون کرات و تکرار
 نموده و همی خند زود که خود و همی استی جداکن **توجهات خود را بشناسن**
 بچون بونم عزیزت و بند و چکا که بواسطه عین و نمود و هجبت که عارضه هستی مطلق شد
 است و ترا محبوب از حق مبداء و این عین که نمود و همی است و همچنین ندارد از استی که هست جداکن
 و در سبب از با تو ظاهر کرد و چکاکی تو از حق سبب این نمود بود است پس بر خودی از میان بردار
 و خود را انسان که عزیزت هستی ناداری و فی نفس الامر خود را شناسی نه چکا که بواسطه عین عارضه
 و شناسی و حصول بحق عبارت از حق همین نمود است که مانع تسلیم و ادراک حصول نفس الامر است
 چون جواب سوال مفضل رسید فرمود که **سوال** این سوال در کفایت است که در میان آریا
 طریقت متعارف است که کسی که بطریق سلوک قطع منازل و مراحل نمود و منزلت خود و حصول به
 باید بگویند که وصل شد فلان از فرمود که **چو مخلوق را کو میند واصل سلوک**
سیر او چون است حاصل یعنی آن سالک را که مخلوق است چو اوصول بگویند سلوک و سیر
 آن سالک بچون و چگونگی حاصل شد که مخلوق را وصال خالق متبرک است چون هفت سوال تمام
 شد فرمود که **چو ارباب** این چو است در میان آنکه وصال عبارت از صفت و کفایت و حصول
 چونت فلان از فرمود که **وصال حق و طریقت جدا نیست** **نمود چکا که شناسن**
 بی وصال کفایت عبارت از آنست که سالک را از عین هستی مجازی و مبداء روی که
 موسوم بخلق و طریقت جدا حاصل شود و عین و همی سالک که سبب اختیار خلق از حق است
 مریض گردد و نیست خود فلان از فرمود که خود چکا که شناسن است اینست یعنی سالک و شناسن حق
 است که از خودی خود باصل چکا نشوند هستی و عین سالک که چکا که خودی خود فلان کرد
نظم بار ما با ما است از ما که جدا است ما با ما نایزده ادبار است هر که از ما و همی چکا
 شد محاب جان بجان شناسن بنا به تحقیق و عین است که آنچه در این است
 و اشیاء گذشته و این مبرها که از خود چکا به مسا باشد و از طریقت جدا باشد بگفت

و نمود و همی دور بسیار شد تا بر نیند فناء فی الله و فناء بالله رسی و وصال هستی متبر
 کرد و نه آنکه شخصی حال نند که من نسیم و مانی و سنی من کماست که یعنی منزله اقدام و فصل اهتمام
 است و نازمانی که عمل میچند لذت عمل در می یابند و بکفایت عقل و عین بشیرین میخسود و اگر
 غیر این بودی بر باضات و محایدهات و مخالفت هوای نفس که انبیا و اولیا نموده اند صیایع
 و با قاری بودی فایا نشو اگر چنانچه **بگذر ز خود از خدا ایست** مردان که در حدیث آورده
 در عالم زندگانه **کر کردن** نور خود نمایند **خسرو تو هم ازین مقام است** خدا که برود
 کون امیری **کر مشیر از اجل مبری** فایا نشو ازین خودی مبردی **تبار من لا یبوت کردی**
 کر کرد در حق محال **مکداره** مفضل طلب حقیقت **لطفا** چون وصال حقیقت عبارت از حق عین
 امکان است فرمود که **چو ممکن که چکا که شناسن** **بجز واجب در چر بماند**
 یعنی ممکن در وقت هستی واجب الوجود است باقی عین عدلی که مانند کرد و خیار امکان است
 که بر صحنه وجود مطلق نشسته است هرگاه که ممکن عین خود را که امکان است نشانند
 و محو سازد هر آنکه غیر واجب هیچ مانند **نظم** فضا ما من کون ما **مانوا منی درین میان**
ما او در نهایی من و تو از قرآن **از فلان قدم در هم خوان** چون وجود عالم حیات
 ذکر وقت نماز و هجبت فرمود که **وجود هر دو عالم چون خیال است** که در وقت
نفا عین روی یعنی چو هستی واجب است که بصورت عالم مطلق و ظاهر است و غیر حق و با
 عدم است پس هر آنکه وجود عالم که میگویند نمودی بود باشد مانند صورتی که هفتی بنارند
 بیخ محی الدین احوال در نفس بویض مبرها که و اذا کان الامر علی ما فرماه عالم آنک
 حال و کل ما ندر که مافقول فی لیس اما ای سبب العالم حال فالموجود ای الوجود اللولی که
 خیال فی خیال الوجود الحق انما الله خامنه **نظم** دو عالم باو خرا و خیال است **منو جا باو**
 فتنه خیالات **که در وقت نفا عین روالت** این عالم در وقت نفا چون سخن بوجود
 و باقیست و وجود حق است که بصورت عالم نموده است بر امیاء عینا انفراد و وجود عالم

د ابعاد و ال و عدم باشد بصورت ممکن نه در واجب یعنی حاصل میشود و نه ممکن از امکان است
 عدمی خلاص می باید زیرا که در اینجا است نیست و نیست نیست و قطع حجاب این یعنی آنند بود نیست
 است نیست نیست و اگر چه است **حرفی نشان** یعنی در ادان **حرفی** را کل من علمها مان
 چون طبع مخلوق نیست بر شایع اعتبار من و شخص عدم نیست فرمود که **مخلوق است امکان**
مصلح **تکلیف این سخن را در دو کامل** یعنی چون مخلوق و خلق عبارات از این
 و شخص است والا وجود در هر مرتبه که است واجب است و مادام که این شخص مرتفع نمیکرد
 و صول حاصل میشود چه وصال چنانچه فرمود عبارت از رفع فین سلبس بر آیه و صول مخلوق
 باشد و ما اثری از مخلوق نیست مانع است و اصل نخواهد بود و این شخص را که مخلوق و اصلت بود
 دانی کامل هرگز نمیکوید چه واصل می کیفیت غیر حرفی نیست واصل او گمان میتوان بود اما در
 مانع است **و هر گاه** که مای با مانع خود حاصل بود است چون غیر کیفیت عدم است فرمود که
عدم که را باید اندرین باب **چینت خاک را باب** **ارباب** چون ممکنات
 قطع نظر از کلی جسمی که بصورت نشان نموده است عدمند و سلوک و وصول و جدا
 از اوزام وجود است آنچه میفرماید که مخلوق و ممکن که نظریات ذات عدم است در این باب وصول
 و سلوک راه می باید و چگونه عدم میخورد و کرد و نا چنانست مدرک مدرک نباشد و در
 تیر نمیکرد و خاک را با وجود کثافت و طلت ماب ارباب که لطیف و نور مطلق است
 است تا عارف و واصل می کرد و شبیه عدم با خاک از جهت طلت کرده است نه آنکه خاک معلوم
 است و این منسبت که میان دوستی که هیچ وجه نیست می باشد این مثل بگویند چون خاک
 را ماب ارباب ماستی نیست عدم را بطریق اولی که نباشد فلهم از فرمود که **مهم چه بود که است**
مصلح **در سیر و سیر** **کیه حال آید** یعنی عدم که نیستی شخص است با وجود
 حاصل شود و از عدم سیر و سلوک که تابع وجود و حیا و علم است چگونه حال آید و چگونه
 را در جسمی شبیه و زودی باشد که محتاج سوال شود مگر که از جهت حال آید و باشد چنانچه فرمود که

مگر

اگر جانت خود زین معنی آگاه **بگوئی در زمان استغفر الله** یعنی اگر جان تو
 از یعنی که غیر حق عدم است و نمودی بود است و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیا و علم
 و مناسب است آگاه شود و بداند این غضا که مخلوق واصل میشود در ساعت و زمان بی
 نرود و تغلل استغفر الله بگوئی و طلب مغفرت جوی چه یعنی سو الطن با تقد است چون کت
 تابع وجود است فرمود که **تو معدوم و عدم بگویند ساکن** **بواجب رسد معدوم**
ممكن یعنی او که قطع نظر بر ذات خود کرده معدومی و عدم بگویند ساکن است زیرا که حرکت
 به نوع که واقع باشد تابع وجود است و سلوک که رفتن منوی است کاتب حق مطلق و سیر
 بواجب که وصول است که از معدوم ممکن حاصل میشود که حرکت منافی ذات است قطع نظر از
 تجلی وجود و واجب بصورت می نموده و وجود ما و تو و جسم ممکنات درونی که است نیست
 چه واجب ممکن ممکن واجب میشود چون بخواند که معدوم نیست موجودات ممکنه غیره که حق و حق
 رساننده فرمود که **تو هیچ چه در حق** **عوض چه بود لا یعنی زمان**
 نمی عالم چه سیر و اعراض آنه و چه هر باقیوم زمانه است و عرض بالا تقوم زمانه و چه هر که متسا
 در وجود است بهر کس در عین خارج ندارد زیرا که اگر چه سیر سبطه اند تا زمانی که سلب
 مواضع و شخصات نمیکردند ظهور در عین می باشد و اگر چه سیر که جسمان اند مرکب
 و محقق از عوارض و عرض که کس جوهر است حکم لایقی زمانه عدم است و هر لحظه بهر
 ساعت فایده میخورد پس عرض که جوهر را و محقق میکند چون در دوران مانی نمیماند زیرا
 فایده میخورد است چه باشد غیر از عدم محض و کس وجود چگونه عدم چگونه تواند بود چون حق معدوم
 نیست و وجود ممکنات نمیباشد و کس سیر در وجود نیست بلکه محسوس بگویند زیاد است
 تنبیه بر معدومیتش نموده میفرماید که **کسی که بدین فن کرد با ضعیف** **تطویر عرض**
عقش کرد و ترفند میاید حکما نوعی جسم طبعی چنین کرده اند که جوهر است که در وی امکان
 فرض ابعاد نماند که طول عرض و عمق است بطریق نفاطع رز و ابای قائمه باشد فلهم از فرمود که

مگر

حکمی که ازین طبیعت است که حیث از اجسام طبیعیه میباشد تصنیف کرده است نیز حسب
 بطوان عرض و محقق نموده است این ابعاد احوال و امور عدلی اند و ترکیب و محقق وجود ارا علم
 خیا که نسبت مجرد هم است و محقق و محقق ندارد و این همه نمودار و دلایل عدلیت وجود مکان
 نسبت چون نزد حکیم هم کرب اربوبی و صورت نیست فرمود که **هیولان صفت فرمودیم**
مطلق که بیکر در صورت محقق بدانکه حکما در عین جسم جوهر که نزد ایشان چون
 ممکن بود و لایق موضوع است چنین فرموده اند که جوهر با محل جوهر دیگر است محال است
 اگر محل است هیولان است و اگر حال است صورت است و اگر مرکب از هر دو است هم است موصوفات
 که هیولان صفت و معلوم مطلق یعنی هیولی بصورت بود و امکان آن اولی و اولی و اولی و اولی
 معدوم مطلق نیست زیرا که از صورت منفک خیا که میسر من شده است نمیتواند بود و
 صورت هیولی محقق نمیکرد و لازم است زیرا که محقق حال البتة محال است و چیزی که نمودیم
 محقق کرد و حال او چه باشد از تقایس نماند این جوهر که اصل جسم اند صفت است
 اینست که شنیدی جسم که از ایشان ترکیب یافته باشند چگونه خواهد بود چون صورت
 منفک اربوبی نمیتواند بود فرمود که **چو صورت به هیولان در قدم نیست هیولان**
نیز از در قدم نیست بدانکه حکما بر این عقلی اثبات کرده اند که صورت اربوبی اصل
 منفک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلینذا منضم ما بد که صورت به هیولی
 در قدم نیست پس هر آنکه هیولی نیز بصورت فرموده نباشد لفظ در قدم نیست اثبات
 بمقتضی حکماست که هیولی و صورت را قدم گفته اند چون هیولی بصورت عدم است
 و صورت بر بی هیولی عدم است فرمود که **شده جسم عالم برین دو معدوم که جو**
معدوم از ایشان نیست معلوم یعنی جسم عالم نزد حکما مرکب از هیولی و صورت است و این
 هر دو یکی دیگر در عدم معدوم اند پس مجموع جسم عالم ازین دو معدوم موجود گشته باشد
 چه اربوبی و صورت جز معدوم نیست هیچ دیگر معلوم نیست که چه چیزند و حال آنکه از مضمک

بود و شدن محال است بدانکه جسم مرکب اربوبی و صورت نیست و محقق صفت مابعد
 باشد است که طول عرض و عمق است و خیا و نمود که از هیولی و صورت جز معدوم نیست
 معلوم نیست و طول عرض و عمق که در ترکیب جسم ما خود است جز عرض و امور اعتباری
 عدلی نیست پس وجود جسم هر یک صفت که فرض نمایی خواهد مرکب اربوبی و صورت و خواه
 از طول عرض و عمق و خواه از مجموع عدم حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محال است
 و بنابراین محقق است که شیخ ناظم در سال حق السعین میفرماید که جسم و جسمانیات از اجسام
 و احوال محلی اربوبی اعتباری اند که کثافت وجود خارجی ندارند که این صفت
 الطمان ما لکن اذ احوال کم کج است صفت صورت و حدت از جهان مثال لفظ نیست
 نفس بند خیال لفظ مانند نقل عکس انداخته و همش از در صورت ریاضت باز
 چون در این جسم کثافت که در محل صحت کثافت عکسها چون در جسم
 شد نفس همزده هزار عالم شد لفظ و دور و این است و اگر وحدت ذات را عکس
 صورت نیست صحت ازین میان جوهر صفت که بهم اجتناب چون مورد است
 که وجود ممکنات نمودنی بود است و محقق ندارد و اشارت به اینات ممکنات نمودن
 که **ببین ما جهت الی کم و بیش** نیز وجود و وجود و مستند در بعضی نظریه ها است
 و صفت خود کن که بی کم و زیاد این ماهیت توفی حد دانسته بود است و نیز معدوم است
 که اگر فی نفس الامر موجود بودی معدوم شدی و اگر از نفس خود معدوم بودی موجود
 گشتی مانند این ماهیات مختلفه زیرا که قلت و کثافت لایمی آید پس معلوم شد که ممکن است
 نسبت اعتباری که عقل از او دراک وجود عدم جسم ترکیب میکند و کثافت وجودی
 ندارد و وجود و احوال و اجسام معدوم دایما متعین است و اجتماع صفتین محج چون ممکن است انضمام
 وجود معدوم است فرمود که **نظرون و صفت هیولان** که **ببین ما جهت الی کم و بیش**
است یعنی درین اعتبار ممکنات لفظ کثافت نیز بطریق مجاز و تفسیری سوی امکان

سرخ است بلکه هوانست که آب شمع است و دلیل برین اقامت کرده اند و به دلیل چون
 مقصود ما حاصل است محتاج نکران دلیل نیست و باز آب هوا میشود گاهی که تا نثر حرارت
 در آب سرد میگردد مانند آنکه گرمی آفتاب در آب دریا و در خانها و جاهای نمناک اثر کرد و
 از آنجا آب گرم نشوید بخانهها منضاع میشود فلذا افزوده که بخاری مرض کرد و در باغی بواسطه حرارت
 شعاع آفتاب که در آب پدید میآید تا نثر غنای بخاری از دریا مرض میشود و آن بخار است که با هوا شده
 و کیفیت بخار مرکب از اجزای هوائیه و سبزه صفرا مانده است که از غایت خودی چیزی
 در حس متمیز نمیشد و حس او را چیزی دیگر غیر آب هوائی نیست و هر گاه که آن بخار بطبقه زهر بر
 رسد اگر سرد در غایت فونت آن بخار منکشف میشود و بصورت ترک و برف بر روی آن
 و اگر سرد کمتر باشد آن بخار جمع میگردد و منقط میشود و آن بخار جمع ابرست و لقاطه او باران
 فلذا افزوده که با مرغی فرود آید و صحرای آن بخار در طبقه زهر بر برف باران شده با مرغی
 خاک در صحرای فرود و قید مرغی چیده آن فرموده که نماند است که هر چه در عالم واقع میشود همه با
 و مرغی نمائند که سبحان من لا یحیی فی ملکة الا ما یشاء چون
 تا نثر حرارت آفتاب است که در زمین قابل نمناک سبب نمون نبات میگردد و فرموده که
شعاع آفتاب همیشه جا بزم **مروافقه شود در کسب هبسم** یعنی چون آن بخار
 با باران شده بصحرا فرود آید و ارض و فلک چهارم که خانه آفتاب است شعاع آفتاب
 بر آن باران خاک آمیخته افتاد حرارت شعاع با آن آب خاک ترکیبند و بهم آمیخته باز
 چون حکم ککل شیئی یرجع الی اصله البته حرارت طالب مرکز خواهد شد فرموده
 که **گند گرمی در کسب هبسم** **در آویزد بدو آن آب دریا** یعنی چهارم
 که حرارت شعاع آفتاب با آن آب خاک بهم آمیخته ترکیبند حرارت و گرمی شعاع آفتاب
 دیگر یعنی در کربان و خرم بالا کند که گند ناری است و در کربان چیده آن فرموده که حرارت از بالا
 بر آسم بود بار در خرم بالا کند که مرکز است و چون در صورت ترکیب غنی باری با هم نموده

بودند و از دو اجزای آنها حاصل شده بود هر آینه در آویزد بدو آن آب دریا که بصورت
 بخاری مرض شده بود و بصورت بارانی نیز آید بدن گرمی و حرارت در آویزد و گو
 که هر جا که بر روی جامه و چون داعیه پیش عشق دارند و هر یک یا چشم منقلبند
 فرموده که **چو آب بنان شود خاک مواعیم** **برون آید نبات سبزه حشتم** یعنی چون
 با گرمی شام آب هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند و سبب انضوع و خاک
 و کس و کسار از نظر واحد صورت ترکیبی را قبول نمایند برون آید نبات جز هم یعنی چون این
 مجموع بواسطه ترک تضاد و مخالف صورت جدا جدا گردند و بصورت نباتی ظهور نمایند
 و نبات نیز در خرم از زمین برون آید و از جهت آنکه حرارت و هوای طرف بالا میکشد و آب
 و خاک بجای شکل تمام میآید از نبات در میان پهناده است چون کیفیت ظهور را در بعد
 نشد و تفصیل سابق که ذکر رفت است نکر از محتاج نیست چون کمال نبات است که حیوان شود
 فرموده که **غذای جانور کرد در تبدیل** **خوردنشان و باید با کلسیل** **چون**
 عرض از ایجاد عالم معرفت و معرفت نام جز از شاه انسانی حاصل نیست پس هر آینه
 هر چه هست در صدد آن خواهد بود که از مرتبه که دارد ترقی نمودن پناه انسان رسد
 و حال غرض ایجاد حاصل کند چون ترقی بر بعضی حکمت بالو الکی ندر کسب فرموده که
 غذای جانور کرد در تبدیل یعنی نبات سبب آنکه تبدیل از نباتی بچوای نماید عدای
 ماور که حیوانانند شود و باز حیوان را انسان و آن حیوان در پستان تحلیل مابد و از حیوان
 انسان ترقی نماید چون غذا است که در پستان نطفه میشود و فرموده که **شود که نطفه کرد**
در لطفوار **وز آن نشان شود پیدا در بار** یعنی چون حیوان در پستان کلسیل
 افتد و چون بدن انسان گشت از دو اجزای مرد و زن صورت نطفه کی پیدا کند و چنانچه سابقا
 بیان کرده شد و اطوار غلطکی و مضغکی بگردد و از آن نطفه که در اطوار گشت صورت
 انسان در کربان ظاهر شود یعنی کلسیل خود بدن انسان شده بود بار در بطریق

نقطه و سبب در اطوار ایشان در شود چون عتدال صورت آنها بد کرده هر آینه
قابلیت قبول نفس ناطقه که روح اضافیت در و ظاهر بنسبه فلان از بود که **روح ناطق**
کوبان آید بک جسم لطیف روشن آید معنی بعد از حال اعتدال روح
جوانی در صورت آنها بواسطه مناسبت چون نفس کویا که نفس ناطقه مراد است در
تن ایشان تابان کرده بر آینه کلی جسم لطیف روشن آید یعنی آن صورت آنها که از
نقطه حاصل گشت بعد از تهور نور جوهرش نفس ناطقه که روح اضافی و نفعت همین رو
است کلی جسم لطیف نارین روشن با نور علوم و معارف بد آید چون از زمان تولد
تا آخر عمر دنیوی حالات چند واقع است شبه بران نموده فرموده که **شود طغسل و جوان**
و کمال علم در ای وقت و نذر یعنی آن صورت آنها چون از مادر
منولد شد چندگاه طغسل نمیرنگد و باغمال نزار و در بعد از طغسل است جوان و
بانه که در دو چون است و خوف برسد کمال شود و استن که نماز نماید و باره از غ
رسد کم بر و خوف کرده و از زمان نیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و نذر با موزد و بداند
و انواع صفات کمال از و ظهور رسد چون عاقبت کار همه حاصل است فرموده که **رسد کمال**
جل از حضرت پاک **رو با کی پاک خاک پاک** یعنی بعد از آن که این مراتب
و صفات کمال یافت از حضرت پاک محقق الوهیت بموجب و الا رطب و الا لبس الا
فی کتاب بین اجل در رسد اجل پیش از آنکه بدیعی عیب صورتی آفریند پس
بیکم که مابدا که نعوذون رو با کی پاک خاک پاک یعنی پاک که روح نفسی اصنا
نیست قطع فعل نموده روح مبداء اصل خود که پاک و محقق از کدورات تعلی است نماید
و عناصر هر یک خاک عیش پاک باصل هرگز رود و چون عرض از این مختل ان ظهور رسد
بود صورت کزانت جمیع اجزای عالم در نظریق آن مفرماید که **جمیع اجزای عالم جوان**
باشد که کفطر در بایک جانند یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل

شد بود جمیع اجزای عالم مانند آن نبات که در اصل کفطره در در بای جانند یعنی جمیع
اجزای عالم کفطره از در بای حیات و حسی اندک نظر و بعد آن مفرماید که همه موجودات
یک نعلی شودی که عبارت از ظهور رحمت بصورت موجودات علیه حاصل شده اند و الا از چه
دیگر هر یک از موجودات اجزای عالم قطره اند از بحر وجود زیرا که هر یکی مظهر اسمی از اسما الهیه
و آن یک نعلی در هر فردی با اعتبار خلاف خصوصیات اسمی نموده است چون مبداء و منتهای
کثرت وحدت فرموده که **انسان چون یکدیگر در وی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز**
یعنی چون جسم اجزای عالم زمان ظهور کند و انقضایا بد شود یعنی باره که همه اجزای عالم
همچو آغاز شود یعنی چنانچه از سنی استی این بودند بار از سنی میسبی روند حکم کلی المعبود
المعبود آخر و معاد اجزای عالم مانند آغاز و مبداء کرده و یعنی مبداء گشت و بعد حقی که مبداء
بود مانند که مبداء و البتة کثرت نفسی برای آن بود تا وحدت از آن شود بیدار که در نظر
تو کثرت آید و وحدت بود آن ولی بطوار چون معافه و بار گشت همه مبداء ایشان خواهد بود
فرموده که **رو هر یک از ایشان سوی مرکز کنگار و طبعیت حوی مرکز** مرکز
که محل اصل همه است یعنی هر یک از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور سوی مرکز مبداء اصل
روند زیرا که طبعیت الهی حوی مرکز نمیکند و مرکز ثنبات عالم چون عدم است البتة حکم کلی حقیقی
هنا لک رجوع بهدم اصلی خواهند نمود و هر چند سنگ و کلاخ را بر زور بر هوا اندازی چون طبعیت
حوی مرکز نمیکند و البته باز برین خواهد آمد چون وجود کرات قطرات مستفاد از بحر وحدت است
فرموده که **چه در اینست و در یک روحان** **که جسمی در هزاران موج همچون** یعنی از آن
در بای بر چون هزار موج همچون بر می آید و فرو می نشیند و در غایت مناسب است
است کثرت نسبت و وحدت مانند موج و کشته است نسبت با بحر چنانچه امواج وجود اعتبار
پیش نماند کثرت ممکنات نیز چنین است و دیگر چنانچه امواج ساعت مفضی و متحدند کرات
موجودات نیز بجهت همین حکم دارند نسبت امواج که ثنبات و کثرت است همچون از جهه ان

نموده که مانند دیوانه ثابت و فرار ندارد و حرکات و محکات ایشان نه اختیار است و عقل
 آن نیز ندارد که عدست پیشی خود را بداند چون نمودار سربان و حد در مراتب کثرت امکانی
 بر آن قطره است که عقل کرده است فرمود که **نکته قطره ما بیان ز دریا** **چگونه است**
چنین شکل و است یعنی نظیر کن و بین که قطره ما وان که از دریا حاصل شد چگونه و بچه
 نوع چنین شکل و است یعنی مانند این مراتب بر این صورت بخیزد صورت مختلف بر آمد و هر جا ظهور
 خاص نمود و در بسیاری کثیر استی گشت چنانچه تفصیل آن مضمون باید که **بخار و آب و باران و نم و گل**
نبات جانور زمین کامل - یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار یکفصل بود
 قطعه زهرری رسید مجموع شد از نامیدند چون مضامیر کتب باران خوانند چون زمین رسید
 نام شد چون با خاک آمیخته شد گل هم نهادند چون صورت زکی باشد از زمین بر آمد مستی است
 گشت چون غذای جانور آمدند حیوان کردند چون مالو ایشان شد قطعه گشت و باران گشت
 دیگر مضغه گشت در رحم صورت پشه میگذارد و منو که گشت و پشه کامل شد می کامل الحلو چون
 چرخست که بهر شکل بر آمد و است فرمود که **همه یک قطره بود آنچه در اول** **گشت این**
همه شباهت یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان کامل آنچه نظار کن که در اول حال
 یکقطره بود و است که با استخار از صورتی و قبول صورت دیگر که هر کون میسند از آن لقطره دان به
 شباهت مذکور مثل و مقصور و مستقل گشته است و آن کچه لباس مجموع ظهور نموده و هر چه جانور در آن
 و غیره علقه جلوه گیری داده است چون در جو و مطلق مراتب ظهورات مثل سیران قطره است
 در منازل نظورات شروع و در تطبیق آنها نموده فرمود که **همان از نفس عقل چسب و چسب ام**
چنانکه قطره در آن زانماز و انجام یعنی همان که عالم است از اینجه مراتب موجودات از عقل
 کل و نفس کل و چسب افلاک و اجرام از سبب و مرکبات اجرام جمع هرست و چون سیران میگویند
 در عقل مانند آن قطره دان ذکر کرد شد در آنها یعنی چنانچه در استبدان آن قطره از دریا حاصل
 شد و با استحال استی مختلفه مستقل و مستی گشت تا آخر صورت پشه بر آمد و بچه اجل از هر مرد

و در انجام هر شئی از لطافت کثافت بر کوه صل خود بپوسته در مراتب ظهور و صلیقتش
 کثرت در اینجه از دریا بی وحدت جمع عقل که بنیابه قطره است ظهور یافت و در مراتب تعینات
 و کثرات امکانه عالم سیر نمود و با استحال مختلفه غیر فنا تبیه سبب و مرکبات شکل گشت و با
 سامی بی نهایت میخشد و در آنها چون تن و ظهور سیر آمد غیرت آنی تجلی ماحی و معبد و معبد
 همه را محو و منلاشی و نیست کرد اند و چنانچه بنا بر حکمت بالغه همه از بطون بطور آورده بود
 و باز همه را از بند ظهور بطون برده و مجموع رجوع بر مرکز مبداء اصلی نمایند فلیندا فرمود که
اجل چون برسد رجوع به پیش شود یعنی همه زینتی کم بلکه ظهور کمال
 است و دانی با اظهار و احتیای مظاهر میگردد اما اظهار چه آنکه مادام که حق تصور بر ظاهر
 امکانه ظهور می باید کمال استی طایر میخشد چه مخلوق و مرزوق و مروج و معصور و محصور است
 خالق و رازق و حاکم و غفار و قهار را ظهور نیست و باقی است که غلبه برین فاس اما احتیای
 سبب آنکه نازمانی که مظاهر بالکل محو و فای میگذرد و نیست میخشد ذات حق در حجب
 استیای و صفای و محجبه است و وحدت اطلاق تعنی ظاهر میگذرد و آن اظهار تیره با ایجاد
 خلق است و احتیای عدم و موت که عبارت از ارتفاع تعین است و چنانچه اظهار تعینات
 خالق تعینات استیای الهیه اند مانند مبداء و خالق و باری و مقصور و موجود احتیای روال
 تعینات نیز خلیات استیای دانند همه احد و مشرک و مقبلا و معید و محبت و ماحی و غنی و
 نافرین که این هر دو معنی مخالف بطور معنی میزند معرفت تام که عرض ایجاد عالم است محسوس
 موصول میگذرد چه اگر اظهار مظاهر نباشد کمال وجود دانی که لیکالی مطلق است استیای شود
 و حکم فاحصیت آن از عرف پوشیده شدن کمال استیای و بموجب لکن الملک الیوم مخفی ماندن
 کمال دانی خلاف احتیای دانست پس هر چه استیای هر دو معنی را علی الدوم باید که ظهور است
 تا معرفت معنی حاصل باشد و اطلاع برین هر دو معنی که یا بران روش غیرشان کامل را بر تیره
 میگذرد و فلیندا غاروف یعنی بحر انسان کامل نیست پس البته آنچه در قیامت گیری موجود است که

که جمیع موجود است محو و فانی گردند مباد که در اینجا جمیع را انحصار سائل مثل قطب و افراد
 که در هر دور و زمان می باشند چنانچه باشد که درین هم در نشاء جسمی مشرق یعنی مانند وقت
 ایشان هم اینجا فایده کشنده باشد تا در عالم بواسطه حصول معرفت که سبب قوام عالم است و برایش
 و باید دانست که زمانی که مرکز اخباری که سبب ارضاع حجج طلمانی و نورانیت حاصل میشود
 و مشاهد ابر حال که محال توحد عیانیت غیرت فلهذا نسبت با سنو و کمال که بحسب شیخ
 در مقامات عبور نمود بر مرتبه کشف و اسرار و بیخبر رسیده است و اسرار فنا و بقا بر روز
 کشیده مباد که اجل چون در رسد در جرح و انجذاب جمع محسوس و محسوسات است یعنی محکم
 کل شیئی نالک چون اجل جسمی در جرح و مدت نمودن سنی ایشان نسبت با سنو و کمال
 منقضی گردند و سنی همه در سنی که جمیع سینهای مجاری عالم که نمودنی بودند و در سنی
 کم گردند و بعد از آن اصل خود روح نمایند و غیر از این مانند چون موجب احوال عینات و کزرات
 بخصف کلیات دانست و فرمود که **چون می برزند که در جبهه این زمین گردند**
لم یبق الا بس طس از لغت محمد سندت و در اصطلاح صوفیه عینت کشن رسوم و آثار
 و صفات سالکت در نور الالواری چون در بابی وحدت حقیقی بجلی اسم القهار و الحامی
 منجلی و متموج شد جهان طس و نابود و محو گردد و عین و کفین شود که آنحضرت حق در عین حق
 و بنا فرمود است که بجان لم یبق الا بس عین بنداری که در روز خود است بیان واقع بود است
 و هیچ شایسته نیست در آن عینت چون فنا و موت عبارت از رفع عین است فرمود که **خیال**
ارزش جزینیه و یکبار مانند غیر حق در دار و تبار یعنی محلی ذاتی حق که در حقیقی
 فنا و ظاهر هستی وجود ممکنات مطلقا فی الحقیقه خیال نمودنی بود و بودند مرغ و چو کرد
 و یکبار جزینیه و نابود شود و محکم کل من علیها فان و بیقی وجهه ربک ذو
 الجلال و الاکرام غیر حق در دار و سراسی وجود و تبار مانند جمیع می نماید و سنی
 حقیقی بر مرآت الطلمانی ظهور نماید و تبار کزرات و عینات مرطوف شود چون بندار سنی مجاری نالک

مالک

با کمال عینت میشود فرمود که **ترا فرقی نشود آن لحظه حاصل شوی نوی نوی با دوست** و این
بوسل یعنی چون من و همی خیالی که موم غیرت بود با کمال رضایت ترا قربت خاص حضرت آن
 زمان و آن لحظه حاصل شود و معلوم کرد که بعد و دوری که مینمود سبب آن عین و همی بود است
 و نوی نوی با دوست و سسل شوی چه نوی که موم هم دومی بود چون مانند نوسن حقیقت الحقیقه
 اولی و اصطلاح باین معنی غیر بوسالت و الا فراف حقیقی هرگز نبود است طس برده بودم خود که در سنی
 بودم در سنی سبیل بودم و نمیدانستم تعاقباتی ماکر را فیه نشود سدا که بانی استقامت و از
 حسن انصافاتی یکی است که در انبیا صلوات که نیت اربعین دهم و کسایت شرح کلش این محل
 رسیده بود بعد از او را در صبح و وظیفه اوقات مراقب بودم در مراقبه مرا عینت داد در واقعه
 دیدم که شخصی بر در ضلوت آمد و بسم الله گفت چون در بار کردم دیدم که شخصی میسب لوزیای در آمد
 و ما را در بغل گرفت و بجانب هوای راز کرد و مرا با لاهی برد و عالم تمام روشن و نورانی بود نگاه
 آن شخص غایب و یکبار دیدم که عین و سنی انبیا فر از آن جمیع عالم محو و عینت کشن جمیع
 عالم نور واحد شد و دیدم که آن نور سنی و طلق و مواران همه عینات و مینو دم و غیر از این صبح
 دیگر عینت و بعد از آن از آن حال باز آمدم چون جنس محمد بود که در قتل مناسب از عالم عینت روی نمود
 بود تینا با شهادت ذکر کرد و در شیخ داود قیصری در تفسیر شرح خصوص در فصل جادعی شرا و
 است که و انکار من که بد فیه هذا المشهد من العار فیه علی ادون
الواصله حلالا والمغزودین بعقولهم العصبه العاده هده
الحاله منهم انما انشاء من ضعف ايمانهم بالانبياء اعاد انما
ومن الكحل عينه بنور الايمان ونور قلبه بطلوع شمس العيان
مجدد اعجاز العالم دایما میند و نوبتها منها من الاله كما قال
تعالی بلهم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارت از انصاع
 عینات و همی است فرمود که **و حال از طایفه رفع خیالت خیال ارزش بر فرد**

الضعیف

وصالت

بمن پیش اهل نوحه که قابل برهند که غیر حق موجود نیست اتصال هر عبارت از آنست که بنین
 که بود هم غیرت بود فی نفس الامر خیال و نمودنی بود هست و حقیقی ندارد در مریض کرده و فایده شود
 چه فاعل عبارت از همین ارتفاع نفس است خیال ابریش حسینه و اتصال است یعنی چون بنین که خیال
 و دو هم است از پیش طبعه روح است و چون اتصال و دو اتصال همین بر وجه حسن یعنی است نه
 اگر ممکن وصل و اجتناب است ممکن خود کما است تا حکم لغزاق و دو اتصال او کنند چون ممکن قطع
 از تجلی وجود واجب است معدوم است فرموده که **مکو ممکن چیست در پیش بکشد**
نه او واجب نشود نه واجب کیش است بشارت بدفع و هجرت که چون ممکن تجلی وجود واجب بود
 چگونه عدم باشد مگر باید که مکو ممکن از حد خویش بگذشت یعنی از معنی که ممکن از حد خویش که عدمیت
 است گذشت است زیرا که جای وجود واجب را از اینست و غیر و تبدیل را هیچ وجه بجز
 معتس او را نیست که در هو الاکان علی اهل کمال مکان بر که اعتباری عدمی است ممکن را در ایا کما
 دانست و هرگز ممکن واجب بشود و جای بود و اما بر عدمیت خود است و نه نیز واجب هرگز ممکن
 سکرت و همچنانکه است و اما بر وجود و وصل یعنی باقیست بی غیر و تبدیل چون است شدن
 نیستی از محالات عقیده است فرموده که **هر کوی در معانی کشت فایق نکوید کین بود**
قلب حقایق یعنی هر کس که از عقیده او هم و خیال گذشت در معانی و حقایق امور فایق
 و سابق را رباب عقول اگر او را که شما کما هم بنویسند که اما این سخن که ممکن واجب میگردد
 هرگز نمیشاید که بگوید زیرا که قلب حقایق لازم آید و قلب حقایق محالست حکمت از مکی منتفک
 نشود و بچلایف شش و شنگ هرگز او واجب الوجود نشد منیع فیض و فضل وجود داشت واجب
 اگر بنویسد ممکن کردن ذات که بود ممکن زیرا که قلب حقایق است محال کماش بعد از اتصال
 خود که تم نمی بکشد صفات **منقلب کس شود** و هیفت ذات **صفت ذات هم نمیکرد**
 هیچ مستی عدم نمیکرد **چون نشأت ظهورات مبدائی و معاشی و معادیه اشیا بسیار است**
 فرموده که **هر از ان شاه دار می خواجه پیش بر آمد شد خود را بنده پیش چون**

و نیشدن مستی

ضمیمه

شان

شان جامعیت اشیا و تعاضای انصاف کسب است و این و ازین جهت نشان نبات
 ظهور در انگیختن و اخلاقیات ذاتی واقع شدن است پس این جامعیت است که اطلاع بر
 عدتیت ممکنات و لغتات و وحدت ذاتی اطلاقی مخصوص است نبات و ظهور است
 مبداء می و معاشی و معادیه اولی غایتست فلیندا فرموده که **هر از ان شاه دار می خواجه در**
دینش هزاران کتر مراد است یعنی نشأت بسیار و ظهورات چهارترا که اشیا و مصنف بهر
 نشانی در پیش است نشأت صورتی و وجه معنوی و اولی وجه نشأت مبدائی حقایق
 از ان در چند محل مذکور شد و میشود چه نشأت معاشی که مخصوص دنیا است و چه نشأت معادیه
 منقلب یعنی است اطلاع بر سبب نشأت خود مگر کمالی را که از خودی فایده بود و معانی باقی
 کشته باشد تبیین کرده و ذلك فضل الله یؤتی من یشاء و غیر از ان لفظ خواجه
 بجهت آن فرموده که نشأت بسیار دارد کسی که چیزی بسیار داشته باشد هر آنکه که خواجه است
 آمده خود را ببیندش یعنی نظر کند که نشأت مبدائی خود که آمد بشارت بآنت و نشأت معادیه
 که شد بنده بآنت بنما و خاف از خود مشو که ترا کماوی بسیار در پیش است و نوساز از ان شاه
 که عالی می نامتی چه چنانچه معمولی دنیا بر نشانست معمولی اخوت نرنا و خواهد بود و چه در
 افاق موجود است در جهان است بلکه اگر بدانند که همه نشانست چون ظهورات نشأت نام
 بیان فرموده و موقوف است فرموده که **رکت جو کل نشأت نشان کبیر بیک**
مبدأ و پنهان یعنی در رکت سوال جواب جو کل که بعد از دو سوال دیگر می آید نشأت
 انسان را یک میگردد و بیان نامیم مبدأ و پنهان مبدأ بشارت نشأت صورتی مبدائی بود
 معاشی که دنیوی باشد و پنهان بشارت نشأت معنوی است چه مبداء می و چه از خودی چنانچه
 در رکت جو کل نشأت انسان را ظاهر مگویم نه اگر پنهان و در لباس هر روز باشد سابقا این
 غیر را بخاطر خیان می آید که معنی رکت جو کل نشأت نشان آن باشد که رکت خودی و کلی است
 نشان آن باشد که رکت خودی و کلی نشأت نشان و از هر که بود بر همین استماع می نشاند و نشا

دیگر تصحیح چنین نموده اند که هرگز و کل از نشات انسان و معنی این نیز بعینه همان معنی است
 اگر چه در لفظ اختلاف است بهر دو نوع نزد طحطا و نهاده بود که چون جواب سوال مطمح رسیده و بیان
 نشات فرموده مخصوصش چه باشد و گنجا خواهد فرموده دل مشه از بر جمله ام میگردانگشت
 شرح کلمش این بس که رسیده بودم که بالهام و السلام ربنا شاید که معنی که مراد ما شمس باشد طحطا
 فرموده از باطن خود اوارانفت غیبی شنیدم که این عبارت بجواب آن سوال است که چه خواهد
 آمد او از کل مشه و منت چون نگاه کرده شد تحقیق که چنانست چه انجان بحث سنوئی سفریاید
 مدتی که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم از خاطوصافی خانی مانده در سبدا که بحضبان و برادران مطمح
 خواجه در مقدمه ذکر کرده شد از حضرت العالی منبوه دند که شرح کلمش سپاید نوشت چون خود
 قابلیت این معنی می دیدم در باب مندر بودم و از اقدام برین امر خطری نمودم چون الخاج ایشان بنا
 شد در پیش سالک محاشقی را کفتم که تبتی دارم بران مینت من سخنان سپاید کرد و در باطن خود
 همین نیت کردم که اگر بچون شرح کلمش مشغول شوم چون باشد و آن در پیش کفتم که چه نیت دارم
 نامسأله که شایسته خاطر نغیای دران مدخل سازد که وما ارسلنا من رسول الا
بقی اذا تمنی الفی الشیطان فی اهیننه فکیف که اولیاد ان در پیش
 سخنان کرده در دیگر آمده گفت که توجه کردم و در واقع می بینم که سناد بنیاد عمارت عا
 کرده است و برآورده و بلند ساخته و خود بر زمین سناده است و بر سر دیوار بریزد و در زمین
 آجره بالابی اندازند و خواجه سپاید آن حسبه را بکار می شنید و سناد همچنان بر زمین
 سناده است و از غایت سنادی و قدرت که دار و احیاج بالارفتن ندارد و عمارت
 را با این نوع تمام ساخت چون این صورت فرموده کفتم که نشات الهی بر بون شرح کلمش
 است سپاید مشغول شد چون مشغول برین نهوای نفس بوده است امید که آنچه گفته میشود
 خواه با اختیار و خواه بی اختیار از موافق مراد ما شمس باشد کسی فخری نمی آرم برین بجز
 مشغول میدارم برین کریم مرغان را هیچ کس ذکر ایشان میکنم اینهم برین حسنه زان

بصفت

ردان کردی رسد. قسم من زان رنجان دردی رسد. چون جواب این سوال مطمح
 رسد فرمود که **سوال** این سوالیست بر طبق مطمح جواب سوال شن که ممکن را وصال
 واجب ممکن نیست و واجب ممکن واجب است کردد فلنذا امیفر ما بد که **وصال ممکن و واجب**
بهمیت **حیث ذب به پیش و کفیت** یعنی باو که وصال ممکن و واجب هم نیست
 و چه نوع و چه کیفیت است و حدیث فریب که میگویند که فلان سالک بحد اقرب فریبگی
 حاصل کرده دیگری از خدا دور است و مقرب و حالات و فریبان مکیش و از ان آن مک
 کم است چیست بچه نوع میگویند و این تفاوت از کجا پیدا شده است چون حضرت سوال
 معلوم شد فرمود که **جواب** چون بیان نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع نیست
 و دران با تحصیل غایم فرموده هر گاه از جهه عدم احیاج مشغول جواب سوال مصرع اول که سوال
 ممکن و واجب هم نیست مراد است نشد و عبارت بجواب سوال مصرع دوم کرده فرمود که
پیش و حدیث که پیش **نزدیکی بود و افتادوی از پیش** چو در بصورت مسیح
 ذرات موجودات مخلوقی و ظاهر است و نموده همیستی و وجود دوستی او بود محدود شخص
 اند و از فضل عام رحای که افاضه وجود است محشیت از موجودات که با هم میسند و هر
 در جور استعداد خود بر حمت الهی و وجودی فایز است اند فرموده که پس شو حدیثی
 کم و پیش بینی ازین حدیث حکایت واقعی خواجه نیست بی نقصان و زیاده نبوده که نوار غا
 نزدیک است که از خود دور افشاده برزاکه خواجه غایت بعد موجب عدم ادراک است حکایت
 فریب بر سر عدم ادراک میشود و بلندانی که پیشش تو ظهور نموده است و مستی کفایت
 و دائم تو نزدیک است که و سخن اشرف الیه من حیث الی الوردیل میان آب
 حیاتی و آب مجوسی. فرار کنی و از فافه درنگ بوسی. نوکوی دوست همچو میگوید
 که کز نظر کجفیت کنی توان کوی. کوی سلی حق بصورت برستی بمقدار قابلیت آن
 شتی نواد بود فرمود که **چونستی از ظهوری در غم شد** **از انجا وقت بعد پیش و کم شد**

بدانکه چنانچه بکرات شاری نمودند تجلی مشهوری الهی بصورت اعیان ممکنه که عدم است
اندخورد قابلیت و استعدادات مختلفه ایشانست چه بر عینی اعیان البه استعداد خاص
است که هیچ شئی در آن با وی ترکیب نیست و از چنانچه لا تجزى فی صورتهن و لا فی
صورتهن لانهن ظاهر میشود و این جهتست که یکی تجلی بحسب اختلافات قوای مختلفه متجلی
و بر عینی ازیان اعیان که قابلیت ظهور کالات وجودی در شان زیاد میکنند باید از نسبت
دیگر کدام که استعداد ظهوری بصورت استعدادات مختلفه اعیان ناست مانده ظهور نور افشا
از پس اینکینهای که مختلف باشند در ابواب و محال و صله تیری که ناظر در آن بجایات
آن نور در مختلف می بندد در هر یکی بر یکی و صورتی و صفی مشابه میباشد و حال آنکه کثرت
در آنجا یک نور است و شئی آفاقی هر سه از آن یکند نافه پس رنگ هر یکی نار اعیان آفاقی
چون یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این آن انداخته و از آنکه
در غایت صفا واقع شود هر گاه آن نور بصفتی خود نیاید فلنگد از خود که چون سی در ظهور
در عدمند یعنی چون سنی و وجودی و مطلق ظهوری در عدم که اعیان ممکنه ناست اندیشه و ا
استعدادات آن عدم که اعیان مختلفه لا حوا را نمانند و نیز وجودی و سنی و کم یعنی اوان
تفاوت استعدادات آن عدم که اعیان ناست اند و نیز وجودی و کم باز دیگرست زیرا که
صفای فطری هر کدام که بشود به باشد ظهوری در صورت ایشان نام و آنکه پس فرستند
و بشد باشد و هر کدام که قابلیت و صفای فطری کثرتند اند ظهور کمال الهی در ایشان
کثر میباشد پس صفا ناستند و از ظاهر دیگر که بعضی خود کثرت و کثرت ناستند چه است از
فانست سادگی نام ناست و در شریف ترفندی کونا نیست چون هر چه بر نور وجود
روانست کثرت فریب زود که **قریب است که در این صورت** **بسیار است**
قریب و در است **بشارتت بیدت ان الله خلق الخلق و خلق الله نور**
علیهم من نوره فمن اصابه ذلك النور اهدى و من اخطا اخط

طاهر

طقت عبارت از اعیان ناست است که عدم اصنافی اند و نقص و تجلی مقدس در عین
ظهور یافتند و مطلق در تجلی معنی بقدر است بعضی در سابق بر ایجاد است و در شئی نور کثرت
از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که تجلی میشود موسوم است من اصابه ذلك
النور استدی اشارت آن اعیان است که وجود خارجی یافته اند و از علم عین آن و می آید
و من اخطا و در اشارت آن اعیان است که بنا بر حکمت الهی از علم عین نماند اند و می آید
بدانکه در بدو نوع است یکی فریب ایجاد است که مخصوصی رحمت رحمانیت حق تجلی مشهوری
بصورت جمیع موجودات ظاهر شده است و خود را بخشیده نموده و آنچه امر المؤمنین علیهم السلام
فرمود که مع کل شیء لا یخلف ان اشارت ناست زیرا که چگونه مغان او باشد چری که
نات خود معدوم است و موجود است عبارت از ظهور حق است بصورت او و باغنی هر چه بر تو
وجود باور سید و موجود است فریب و هم در شئی علیهم من نور اشارت باین فریب
فلنگد که فریب ناست که در این صورت یعنی هر چه کثرت وجود یافته و موجود است همه فریبند
و قوام جمیع شیا کثرت باین فریب و اگر ظهور حق بصورت ایشان بودی عدم ابدی ظلم
ستواری بودندی **طلم** هرگز با در دست در اعین و خیره جوید نماند که آن بارها کما
ما ناست آن باره اجمار تو کلام دور نیست که چه تو همجوری اروی او تو همجورست پس
که در مقابل فریب باشند است که بر نور وجود ایشان رسیده است و در طقت عدم نیست
مانع اند و از علم عین ساینده اند و آنچه فرمودند که بعد از سنی از نیست دور است یعنی بعد
حقی است که از نیست که وجود است دور باشد و افاضه نور وجود از خزان خود او بر نماند
مانند و در دوام است مشهوری میگویند که اشارت مان نموده میفرماید که **الکون فی ر**
خود در نور نماند **ترا از سنی خود وارا** **له** بدانکه اگر ادرالسطح که در ذات
اعیان علیهم را قبل از وجود خارجی حکم الیسث بوقی کم قالوا ابلی حاصل بود است
مقتضی عبادات اصطوری و رحمت عام رحمانیت که مستلزم فریب ایجاد است که مذکور

بود را مشترک زراکض و انیت که وان منکم الا وادها کان علی
 ذلک مما مفضیلاً رجه الیه منکس الیه از مفضیات طبعی بسیار کثرت نامرتبه
 صفات قلبی گویند رسیدن سخن مولانا نمون و کافر و باید که در آن ماندیم ^{دو دو}
 تا بیک نیست و باز گاه اینی بر کجا بود آن کدر گاه دلی بر ملک گوید که آن روضه ^{نفس}
 فلانجا می آید ز کدر ز ^{دور} دور آن بود و بسیار کجاست ^{بخت} بختش اندک باغ بسنان دور
 دور ^{دور} دور چون شایسته اش شوی را ^{از} از این گرفته شوی را ^{از} از این گرفته شوی را ^{از} از این گرفته شوی را
 کشند از هر خدا ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 هم علم شد ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 چون شایسته شمای جوش ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 باغی ساجد ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 چمن بگسرف ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 در حق شما سبز گشت و گلش و برگ و نوا ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 نوار معجز ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
خالص بسوزد ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 و شود ای غنای در کثرت و متواپاک شد مانند روز و طلاء خالص است که از این ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 و جوهر او زیاد و عباد و چون در عیش نباشد اش چه بسوزد اش سوزن عشق و پاک
 کشند ز رست چون زر پاک باشد از این صیقل شویست حسرت و اخلاق ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 نسبت با نفس نفس نهایی مینا عیش ز رست چون آن چشمه با باکی مبدل گشت ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 آن شمای ملکات رویه مبدل از عشق و موقوف و محبت و ذکر و فکر گشت ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 البته از آنها برافروخته و بر صفای میگرد و موجب نیایدی کمال وی میشود فلند امولانا روی
 میفرماید که گویند اش توانستند ز کافر محروم اش تو جزو بسب مذموم و این نصیر را

در اوقات

در اوقات بسیار دست به هر که که هرهای اش صاف می بینم و میل آن اش میکنم که خورا
 در آن اش اندازم و بسوزم هر چند بسوی اش مبد و بدیم اش از ما میگذرد و با او میبینم
 سخ خطار در حکایت شیخ صفغان که مریدان صحبت وی میفرمودند که ترک عشق ماری کن
 میفرماید که دیگر کسی است که دورخ در رهت ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 اگر دورخ شود همراهی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 طالبان عاشقان و عارفان را از اینت و اعانت چه جای دورخ قرب جانان
 حینت جانیت و بخت و رخت و روضه دل روی بار و فامش طویله بود ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 نقصانات و آلام و حرمان و مستی مجازی و وجود و هیبت فرمود که ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
تبت پیش ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 و ناطایات و آلام هرمان کلمات و فراق دوری ازیندا و غذاب خودی همه آهسته و
 هستی مجازی و عین و همی خود تبت میفرماید که تراغیر از تو چیزی نیست ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 از نیستی و خودی خود ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکرم و ناطایم و غذاب ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 توانند و هر که از خودی خود و ارست اصلاً دیگر ناطایم نمی بیند و لیکن از وجود خود پیش
 یعنی کمویی که در گذشتن از خودی کار آسانست و البته از وجود و مستی مجازی خود
 پیاید کرد که ارتفاع این چنین و رجوع نیستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است
 اگر استعداد فطری و مجاری و مخالفت طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل و افاضات
 شاقه ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 بدان در کی سری ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 باز شد از ضد هزار ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
در پیش کردی گرفتار ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی
 نه نیست سبب ارجح عالم هر گاه که نشان گرفتار حجاب همه عالم است و هر که از بندار خود ^{از} از این شوی که شعله مزی سبز و نوری شد و نور هدی

فلاصند هیچ حجاب عالم است و هر که دیگر او را نبیند و شناخته و معلوم کند که آن چو
 است و تو هم غیرت وجود خود موجب تو هم غیرت وجود عالم است که هم چه درم از او چه
 مارا کنا نسبت کفنا که هستی تو بدترین کنا چون کجفت جامعیت است که سبب
 هستی وجودی او شده است فرمود که **تویی در دوستی خود مفضل تویی بر نطفه**
و حدت مقابل بداند که مرتبه ایشان در رتبه مدارج و معارج وجودی چون نطفه است
 خوش نزدیک و بدایت خوش سر و چی است بر آید جز مفضل در مقابل نطفه و حدت
 و ارشاد او آمده از نرفی منشود فلینذا امیر ما بد که تویی در دوستی خود اسفل یعنی در رتبه
 هستی وجود نطفه حسیر که در اسفل تویی و بعد از انسان چنانچه در حدت بیان ایجاد عالم
 میفرماید که هیچ آفریننده تویی با نطفه و حدت مقابل یعنی چون ایشان نطفه آفرین تر از خود است
 بر آید با نطفه و حدت که نسبت مقابل تویی که انسان چون نهایت طور در رتبه کلیات و احکامات
 دانی بر نوع حسرت فرمود که **تغیبهای عالم بر تو طاریست ازان کوی شو شیطا**
همچو کسب بداند حق بر نفسی از غیبت مراد است موجودات هم خاص منکر که نشسته طور
 نمود است خصوصیت هر اسمی موجب المانیه و خود یعنی آن عقول که منظر او گشته است
 چه غیر بر ازان خصوصیت با جو و شکر یک نمی بیند و بچند آن خصوصیت اعلی از خود هیچ
 نمی دیگر را نمی بیند و همان چون مقابل نطفه و حدت واقع شده است بنا بر خصوصیت جامعیت
 استعدادی بر آید و هیچ اسم و صفات متقابله مجال و مجال بصورت او ظهور نموده است
 و غیبت و خصوصیات جمیع عالم در ظهور یافته است پس المانیه جمیع عالم با خصوصیت جامعیت
 در ایشان پیدا آید است فلینذا امیر ما بد که تغیهای عالم بر تو طاریست یعنی تمام خصوصیات
 اسما که سبب غیبت عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته اند بلکه مطلق عالم غیبت است
 و شخصیات ضعیف اند و چنانچه اسم جامع الله که انسان منظر او است مثل جمیع اسما
 کلیه وجودیه است و اسما با جمیع افضلی اسم الله اند کجفت ایشان نیز که ربوب و مظهر

اوست البتة مثل بر مروریات و مطا هر جمیع مساوات جمیع نظایر کونیة افضلی حقیقت
 است مانند پس بر آید تغیههای عالم طاری بر حقیقت ایشان بوده باشد ازان کوی شو شیطا
 همچو کسب یعنی ازان سبب که در مقابل نطفه و حدت واقع شده و حق کمال ذاتی حقیقت
 بصورت تو محلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزا اند و تو کل و مجموع عالمی
 و همه خود را می بینی و انانیت تمامت عالم در تو مجتمع شده است مانند شیطان که نسبت
 با آدم میکفت تا آخر منه تو میکوی که همچو کسب و من از همه حسیرم و هیچ شئی برابر من
 نیست این انانیت است که نشاء فلینذا او فرمود که **از ان کوی ترا خود هستی است تن**
من کرب جانم سوار است یعنی سبب است اختیار خود انعکاس سما که الهی است در
 ایشان با واسطه مقابل نطفه و حدت و اجتماع تغیهات عالم بصورت ایشان و چون انانیت
 و ارادت و اختیار و کسب انعکاس در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر تا غفلت که چنانچه
 انتساب این صفات و افعال نیز که تابع دانند نسبت با وی همان نسبت مجاز و وهم است
 و نیز از استقلال عین است کجفت او را ندانست و نه صفات است نه افعال است من
 مرکب و عالم سوار است یعنی از همه جامعیت مراد اعلی اسفل که در خود مشاهده می نماید و
 افعال را منوط بصورت عقل در بند نفس خود میداند تا بخریک جوارح و اعضا بواسطه غلبه
 اعصاب و عضلات میرسد و بطور می آید و ازین جهت نسبت اختیار و قدرت مصدر است
 افعال مغزی خود میکند و میکوید که من مرکب است جان من بر او سوار و اختیار دار و طیر است
 که میخواهی می برد و خود را در صد و افعال ازین سبب منتقل میداند چون محجوب است با اظلیف
 را استناد اختیار بچنان که نفس لطیف است میداند فرمود که **ز نام من نیست جان منداوند**
همه تکلف زان برین منداوند یعنی محجوب که اختیار خود مستعد میدارد و همچو
 آن نموده که ز نام من استبار او بدست عقل جان او است که بر کاه که میخواهد که فعلی از او صادر
 عقل تصور بر آن فعل میکند و نفس در بند حصول آن سعی مینماید و بجنبه یک تویی با غیبت و فاعله

شکر که در افعال شرح است

آن فعل ظهوری آید پس چون خود را در فعل دانست هر آنکه میگوید که همه متکلف بر من زبان
 نهادند یعنی منطوق متکلف اختیار من است و اگر ما را اختیار نمودی و من مستقل در فعل خود بودم
 متکلف عید بر او امر و نواهی باطل بودی چه گمانی که عید در اینجا فعل خود مستقل باشد مطلقاً
 نباشد که گویند چنین مکن و چنان مکن چون منشاء تو هم اختیار در افعال بیان نمودن است با
 بطلان پس او آن تو هم کرده میفرماید که **ندان کنین و نهش پس نیست نه در این وقت**
شومی برستی است یعنی آن نسبت افعال بجهت بطلان افعال غیر است پس نسبت
 چه پیش پستان چنانچه بعد از این اشارت خواهد نمود اشارت دوم به اینهاست که فاعل خیر
 و مکی فاعل تیر و این از غایت بود از طریق معرفت وی نموده است و بعد از آن شومی این اعتقاد
 فاعل غیر واقع استی بدانند است یعنی آن نسبت است و وجود بجز این افعال است و نموده تا در
 افعال خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نمود پس چه اگر میبینی که نسبت استی بوی مجاز
 و و همست بر گرانند این اختیار خود نموده و گرفتار خودی نمیدی چون صفت و فعل
 تابع در نزد فرموده که **گذاهی اختیار ای بر چه جمل کسی که او را بود بالذات بطل**
 یعنی بطل بر عدم اختیار میفرماید که گمان این اختیار وجود اختیار ای مرد نادان حاصل کسی
 با آنکه بالذات باطل نیست ذات ممکن که در اهل شهود نیست حد ذاته موجود فاعلش
 از وی وجود چون باید است از نسبت بود چون باید آن مثل با درکن که صاحبش نسبت
 العوض گفت تم غرض چون فی نفس الامر وجود استی ممکنات تجلی و ظهور حق نسبت بصورت
 انسان و ممکن بالذات معدوم است چستی او و هم چنان است پس نسبت بر چنانچه نسبت
 اختیار بجز در استقلال در افعال است چنانچه جمل بر جمل چون ممکن نیست که وجود خود
 منادی باشد فرموده که **چو بودت بجز حسیله یا بود** **نکو کا خبیات از کجا**
بود یعنی چون بود و وجود نظر ذات بود که در کسیر یعنی مطلقاً مانند ما بود و عدت چه ممکن
 نیست که نظریات خود کرده و وجود عدم او مساوی باشد کوی کا خبیات از کجا بود یعنی

بمع فکر و اندیشه نمیشد که چون بود و نابود یکسانست و وجود تو از خود نیست اختیار تو از
 کجا بود و چون ذات تو معدوم باشد چگونه را اختیار فعل باشد و در بعضی نسخ چنین است
 که چون بودت کسیر محو و نابود یعنی هستی بود و تو مطلقاً محو و نابود و عدت کوی که ترا
 اختیار را کجا است چستی که معدوم است نسبت اختیار را بوی غیر از جمل حد و اندو چون
 البته از عدت است و از عدت صفت افعال لازم می آید فرموده که **کسی که او را وجود دارد خود**
نماند ندان خون ملک و بد نظرها یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع است
 کسی را که وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود نسبت وجودی مجازی باشد و چستی ترا
 باشد هر آنکه پس را بدات خود رنگ خواهد بود و در بد جاره و هم فعل صفا در غلبه و غلبه و غلبه
 شد نسبت وجود و فعل با یکس مجز و اعتبار است تو آنک فعلی و چستی آن صحت تو فاعل
 فعل حرف است صحت تو عالمی و مراد از عالم تو چون در تکراری از ان بیان صحت تو
 چون دلیل عدم اختیار بسیار است نوعی دیگر تفسیر نموده میفرماید که **کرا دیدی تو از حسیله**
عالم که بگذشت دمان باقی معیشت یعنی اگر کسی را اختیار در صدد وصال
 بودی البته همه امور او بر پنج مرام استی که واقع بودی پس انصاف با کرد چه بد است خود
 کن و قابل غای که در سبب عالم تو کرا دیدی که بگذرد و یک لحظه شادمانی بیغم او باشد
 و یک روز مراد از حسیله کدر و اگر آنست که هر چه ایس میخواهد خلاف آن واقع شود
 این همه دلیل اختیار است و آنچه امید المؤمنین علیه السلام میفرماید که عرف الله الصبح
 الغریم معوی عدم اختیار است چه اگر او را اختیار بودی نسخ خایم نظیر تو کوی چنان
 کنی دیگر اعلا مات اختیار است شخصی عدم حصول مراد است فرموده که **کاشه حاصل غر**
جمله امید که مانند کالی تا بجا و به یعنی سیر میاید که در عالم کرا دیدی که او
 بر رسیدی که او دست حاصل شدن باشد بر عدم حصول مقاصد او دلیل اختیار است چه اگر
 اختیارش بودی نامت مطالب استی که بر پنج امر حاصل شدی دلیل عدم اختیار آنکه

مخبر از مرتبه کمال که اشیا را حاصل میجو و جاوید و دائم می ماند مثل انبیا در کمال نبوت
 و اولیا در کمال ولایت و حکما در کمال دانش و سلاطین در کمال سلطنت علی هر چه از اول و
 انحال و عدم نبات در مراتب کمال وجود قدرت معنوی و صورتی که در کتب آمده دلیل ثابت است
 بر عدم حسیار در کبرای سالک صاحب طهر تا محمد کو و آدم در کبرای آدم آخر کو و ذرات کو
 نام طبایع و سبب و نبات کو اگر چه تحصیل مراتب کمال بجد و سعی موهوم حسیار است فاما
 انحال از اول دلیل با اختیار است فرمود که **در استحقاق اهل مراتب برتر از حق و الله**
فالب یعنی هستند که شخصی سیر و سلوک بسیار کمال معنوی تحصیل علم
 نموده تا شخصی بسعید تمام سلطنت حاصل کرد و دیگری امارت و دیگری وزارت و علی بن
 العباس اگر چه حصول این مراتب بطریق فی جهنما و موهوم است که آدمی را اختیار می دهند
 فاما انحال از ان مراتب دلیل بر حرکت برلی اختیار می باشد اولی آن مراتب با اول
 آن مراتب یعنی مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقیست و اهل آن مراتب با حق صرفا
 حق آنکه ایشان را مقدر و مبتدل بگرداند و انحال در اول اهل آن مراتب را میباید که **و الله**
عالم علی امره می بر امر خود غالب است و هر چه میخواهد همان میکند و بکنار که ولایت کمال
 باقیست اهل مرتبه ولایت همه در تحت امر خود و انحال در اول بر ایشان راه می یابد و یکی
 نیز در دیگر می آید و اهل مراتب مجتهد و مقدر میشوند و مراتب بر حال خود باقیست و
 علم و سلطنت همچون جمیع مراتب که می بینی همین حال دارند که خود باقی اند و هسل
 و خداوند آن مقدر و مبتدلند و این دلیل کمال اختیار است چه اگر اختیار را نداشتند
 چکس از کمال بخا و نشود مدی و جاوید و بیسمان کمال خود بودند چون دلایل بر علم
 اختیار برین فرمود که اکنون بطریق ارشاد در آنکه بدان معنی میفرماید که **موتیر حق شاکر**
اندر همه جای زود خویش برین منتهی است یعنی حکم لا موتیر الا الله
 لا الوجود در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و محصل موتیر حق را میباید است

چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است که بصورت نشان ظهور یافته است
 و نموده شدن زود خویش برین منتهی پای یعنی بای از خود که کمالات عالی و معنی
 است برین منتهی که چیزی را که وجود از خود نباشد و خطیر مبادات خود معدوم باشد چگونه
 اختیار و قدرت تواند بود که صفات افعال بدون وجود وجود دارند و عدم را تا اثر در
 وجود بدون محال است و بصیغت از دست من ضم المتی کو سازد من آن شوم که هر چه
 کند آبی هسم و در امر آن شای هم که هر شکر کند نیزین شوم و در امر اخطل کند نیزین شوم
 من چه بگویم در میان احدین منیتم در صفت طاعت منین چون در صد و در حال نسبت
 است تفاوت بخود عین جمل فناد است فرمود که **در حال خویش پس این قدر است**
در انجا با زبان کامل قدر است بداند که شاعر مفرقه را قدر می بخشد و بجهت انهاد
 افعال عباد بقدرت ایشان بنمایند و قابل بر بند که مدح خالق و افعال خود است و انظار
 آن بنمایند که افعال عباد بقدر حق است و مفرقه میگوید که شاعر اند که انبیا
 قدری نمایند و قابل برانند که هر چه از غیر باشد واقع است همه بقدر حق است پس قدر را
 و سزاوارتره از آنکه نمی قدر بنمایم چه متعارف است که در ضایع هر کسی را گویند که
 انبیا جبر حق بنیادی کنند که نمی خرد نماید شاعر جواب گفته اند که خواجه نسبت
 حاجتی که انبیا قدر بنمایند بقدر صحیح است آن حاجت نیز که نمی قدر بنمایند
 هم صحیح است گاهی که قبلا خود را نمایند و بسبب نسبت قدر بران حاجت که انبیا قدر بنمایند
 هم نسبت برین قدر و سزاوارتره برین بر و طالع اهل حق هم قدر صحیح بنمایند
 و ای طبع بر این شرم می آید در وجه تسمیه مفرقه بقدر است که خواجه قدر آن چیز را که
 حق نسبت برین مفرقه بد که از ضایع سبب آن چیز نشان بقدر بنمایند قدر میگویند مانند
 که عیب میگویند قدرت الشی و اقدار قدر المعنی القدر و چون مفرقه خود را مفرقه مفر و
 خالق افعال خود میداند پس همه آید طبق بقدر بنمایند و هر گاه که طالع قدر تیه

بر نافی قدر جایز باشد باین معنی که در وجه نسبت معزله بقدرت ذکر و اطلاق قدرت بر شیء
 نیز توان نمود چه باین نافی آنانند که عباد مقدر و خالق افعال خودند و در بعضی مباحو نام دارند
 عباد انبیا صحیح طبع اطلاق اسم قدرت بر طایفه نافذ قدرت شیء و اطلاق اسم قدرت بر خود
 باین دو حدیث منباینند که رسول صلعم فرمود اول القدر لله و القدر لله و القدر لله و القدر لله
 و این حدیث معترضی مشارکت طایفه قدرت بر شیء محسوس را در اطلاق محسوس بر شیء که اثبات
 دو خالق منباینند یکی خالق غیر و از ایزدان میگویند یعنی جسم و یکی دیگر خالق شر و از الهی من
 میگویند یعنی شیطان و مشارکت محسوس بر این امر معزله اند که عباد را خالق افعال میدارند نسبت
 قیاسی و مشهور و افعال بعید منباینند باک قابل بر جسم که حق تعالی افعال عباد را خلق فرموده است
 و انکار آن در شرع و منباینند در ضار آن ندارد و حدیث دیگر القدر لله حصما و الله
القدر و خصوصت در قدر کسی را مانند که اعضا نماید که منبع تغذیر و خلق جبری منباینند که
 حق تعالی اراده نفس موده است بلکه ایزان که ایهیت دارد کسی را که جمیع امور غیر بر او میدارند
 و نفی نفس همه با و نموده است فلما فرمود که در حال جوشن بر سر انقدر صحبت معنی باک است
 بوجدان خود نماید و از احوال خود بر سر که این قدر معنی نسبت افعال خود که در آن صحبت خود جودان
 این شخص شاید حال است که منبع را در افعال خود اختیار نسبت که اگر اختیار بودی میستی که امور
 وی بر آنچه مرام جاری بودی و حال آنکه بر خلاف آن واقع است از آنجا بآوردان کامل قدرت
 معنی چون در وجدان حال خود می بینی که ترا در بیشتر افعال که روی منباینند هیچ اختیاری و چنان
 طبع و خو است تو واقع میشد از آن حال خود بدان که اهل قدر یعنی الکر که میگوید که من در افعال
 خود اختیار دارم و مستقیم نسبت که گفت او ان چه قدرت است که خود را در اختیار افعال میدارد
 چون نسبت قدرت اختیار خود نموده این جمله و نفس صلاحت فرمود که **بهر کس را که بد**
عجز بر چیزیست **بنی فرموده که مانند که بر است** جبر در مقابل اختیار است و بر
 طایفه اند که اسناد افعال منباینند و میگویند که منبع را اصلا قدرت نیست نه قدرت مؤثر و چنانچه

مورد

معزله گفته اند که عباد را افعال خود مستقلست نه قدرت کاسبه چنانچه شیء موده اند که
 افعال عباد مقدر حق است فاما منبع را قدرت کس است چه نسبت به میگویند منبع مانند خدا
 در صد و افعال از که هیچ نسبت به هیچ نوع ندارد و سنگ را که حرکت دادند یعنی نسبت حرکت
 میکنند و بالایی اندازند بالا میرود و بر سر هم میسند و یوار میشود و در جاه می اندازند خوش نیز
 میرود و در هیچ کدام نه قدرت دارد و نه اختیار را دمی در افعال خود مانند آنست میفرماید که
 بر الکر را که مذمت بر سر است معنی بر کس که مذمت و طریقت اخفاد وی نه مذمت بر سر است
 و نسبت قدرت بر نوع که مانند خود نماید خواه مستقل خواه غیر مستقل نبی فرموده که مانند
 که بر است معنی بر کس را که قدرت اختیار مطلقا از عین نماید و اسناد قدرت بر نسبت به
 میفرماید فرموده که مانند که بر است نسبت به قدرت القدره محسوس منباینند که محسوس
 مراد است نسبت به جسم غیر منباینند بلکه معتقد چیزه خلاف معتقد معزله و شیء است زیرا
 که چیزه اسناد قدرت اختیار اصلا در افعال منباینند و منبع را بمنزله عباد میدارند و در صد
 افعال معزله قدرت و اختیار در افعال سبب تا شش سویت منبع آردند و شیء قدرت و اختیار
 در افعال بطریق نسبت بعید منباینند پس هیچ دو طایفه را قدره خواهد بود که هر کس را که مذمت
 غیر بر است و مذمت بر این هر دو طایفه غیر مذمت بر است و این سخن نسبت ثابت است نسبت
 قدر و اختیار و باقی صفات افعال خود نمودن بر نوع که باشد معتقد تحقیقات
 غایب تا فی السبب آنست که دوری از شرط استقامت معوضت منفا و نسبت بعضی در غایت
 بعیدند و بعضی دیگر بعید بالنسبه چون شیه جماعتی که مذمت بر این غیر منباینند که فرمود
 در و حدیث است بهمان میفرماید که **جنان کان بکر بزدان و اهرمن کف** **مراد این آ**
احق او و کف یعنی چنانچه آن که محسوس که محسوس نام دارد میدار افعال را در حدیث
 یکی حاصل خبر و از ایزدان می نامند یعنی جسم و یکی حاصل شر و این را اهرمن میگویند
 یعنی شیطان همان نادان جسم او و من کف معنی همان حاصل حق که بر شش عشر

مراد این آ
احق او و کف یعنی چنانچه آن که محسوس که محسوس نام دارد میدار افعال را در حدیث

چیز است او و من میگوید چه مغز را میگوید که خیر از حق است و شکر ما و شکر او میگوید که همه
 بتقدیر است لیکن سبب نیز فعل دارد و پس هر دو او و من میگویند غایب مافی السحاب است
 ازین من تا آن من سرفراز است چه انعام است نام واقع است و اینجا مشابهت
 و شیخ ناظم در سعادت نام مظهر خود بنامی سخن برود و فرموده است نسبت فعل را
 بمظهر را کس خوانند بطریق مجاز خصم بخصم کن عیان کس فعل حق از نسبت الاخصب
 خالق فعل تک و بدیده است که بود خلق و فعل خود همه است قدری خود همه خود کرد
 خویش را اصل تک و بدیده که کرد بدار است حسب سزا ظلم کردن بدو چونست روا
 بدار و وجود چون آید بدست و تک این عیب باید امر بالاطیان پیدا است عقل ازین
 شک شبها ازاد است شبهه مالک گری نسبت کرد باری بعینه نسبت عین تک
 و شبهه همگی کرده از بدیع الیسئل که بدید بکنه نقول تو هم است مخلوق حق عز
 عدم بدو خود را چون شیطان چون خند گشت به جان چون حق کرد آنچه
 سرت بدو نسبت بل بدتر است تک به حمل چون از پستی هر چه منی همه از پستی
 حسب ظلم بر ظلم خلق در تصرف بجز اطفال مالک ملک بجهت است هر چه
 گویند همه نیکیست چون نسبت صدور افعال بظواهر اعتبار است و حقیقی ندارد فرمود
 که تا افعال را حمل بجایز است **نسب خود در حقیقت لهو و باریت** یعنی نسبت
 افعال مالک بظواهر علم عین مجاز است زیرا که چیزی که می نفس الامر وجود حقیقی نباشد افعال تا
 الیه که نخواهد بود نسبت خود در حقیقت لهو و باریت نسبت جمیع نسبت بوی نسبت مطلقا
 در حقیقت وجودی ندارد و مجرد اعتباری است پس نسبت لهو و باری که کان می ماند و بی
 الحقیقه غیر حق را نه دانست نه صفات افعال هر چه نسبت بظواهر نماید هم بطریق
 مجاز است و حقیقی ندارد چون هر چه از ظاهر ظاهر منسوب میشود همه در ازل معلوم و مخلوق
 مقتدر فرمود که **بودی تو که فعلت آوردین ترا از بهر گامی بر گزیدند**

یعنی آنچه اختفا نمود که عامل فعل خود من و ما را قدرتی در فعل خود هست چگونه بیان
 واقع شد که نمودی و در علم عین ظهور بدین که حکم کل شیء معلوم فی الوجود
 افعال اعمال خود در علم عین مخلوق بود چیزی که منبر نور مخلوق بوده است چگونه
 بقدرت تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری بر گزیدند یعنی ترا از بهر آن شریف روح خود
 بخشند آنکه با اختیار خود عامل فعل کیشی هر چه خواهی جان کنی بلکه ترا از بهر کار
 آنکه که امر عظم است بر گزیدند و ظلمت لغز که متناوب نمایند و آن کار بزرگ است که در
 نمودن ذات صفات اسمائنا بآیه صفت استی ناعنی خود را بجمع کالات فالی و اسما
 نسود یعنی در روشنا بدن نماید و آینه را در نمودن صورت چه بسیار و کجا در نسبت جمال
 خوشتر چنانچه هست بگو که جز در آینه مالک کنی ادراک چون قدرت حق شامل جمیع مقدره
 و افعالش بطریق علم فرمود که **قدرت کی سبب دارای بر حق** **بعلم خویش حکم**
کرد مطلق بدانکه جمیع شیا معلومه ممکنه بطریق علم حق که قبل از وجود عینی برهان مطلق
 شده است ظهور می نمایند و قدرت او شامل جمیع مقدره و نسبت و افعال او حمل بر علم عقل
 غایبه که موجب نقص ذاتی و استکمال تحصیل آن خضر باشد نسبت چه جسم آن عین در
 جانی تواند بود که غیرت باشد و نفا بر نمود و نسبت بل افعال الیه نسبت نخواهد بود و نسبت
 جسم و مصالح بغایت است الحسبتم انما خلقناکم عبدا و هر چه در عالم بطور می آید و در آنرا
 موجودات جلوه گری میکند به صورت آن احکام علمی آنکه حضرت الوهیت بقدرت و
 ارادت در خود قابلیت هر عینی از اعیان عین فرموده و فضا بران رفعت است و خلاف
 آن اصلا نمیواند بود که لا یشدیل الخلق الله ذلك الالین الفقیه فلهذا
 فرمود که کی سبب دارای بر حق یعنی خداوند بر حق که مطلقا باطل نیست در فعل او
 نیست بعلم خویش حکم کرد مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم مطلق خود فرموده که هر کس
 بچه نوع باشد و چه فعل و چه عمل از زبان ظاهر آید و در وقت عین ظهور باید پس هر چه

بیت

چون نظر کفوف و حقیقت حال آدم و ایلیم نماید خلاف آنچه ظاهر ایشان بافهام سیدین
 دو چیز دیگر و اوست که از آن هر دو غیب و غیب تر است فلقد اعیان نماید که **غیب از اهل این**
از تر ما مور **شد از الطاف حق در جرم و مغفور** یعنی اگر چه در و طرد ایلیم با آن
 طاعت و عبادت و قبول و برکند که آدم با عصبیان غرابی دارد فاما هم درین صورت محبت
 و غیب تر از آن است که این آدم از ترک مامور که ایلیم کرد که موخر سجد و نشد و سخن کرد
 شد از الطاف حق در جرم و مغفور یعنی سبب آن که ایلیم کرد که ترک آن مامور که سجده
 بود کرد الطاف الهی شامل حال آدم شد و آدم در جرم و مغفور گشت که با دیگری بسبب
 مرتبه دیگری شد مانند اگر پادشاهی ملازمان خود اندر نماید که معظیم شخص و بعضی عظیم نماید و برو
 تفوق جویند البخیر سلطان در صورت معضی آنست که این سبب عظیم سبب پادشاهی
 عظیم آن شخص کرد و در غیره لطف و رحمت فایز کرد و هر که مامور با عظیم شود باز خوا
 نماید چون ایشان بود که ترک مامور ایلیم سبب مغفور گشت آدم بود که کون شپه تخریب و صحت
 عدم آنها آدم از منی و سبب تخریب کرده میفاید که **مر آن بکر ز منی گشت ملعون سبب**
فعل نوبی چند وجه و چون یعنی چنانچه آدم از ترک مامور که ایلیم نمود در جرم مغفرت
 یافت مر آن دیگر که ایلیم بر او است از ارتکاب منی که از آدم صادر شد که از منی تخریب
 منتهی شد ملعون گشت و کنا آدم موجب بر او لعن ایلیم شد و فرمودند که نو و سوسه آدم
 نموده و او را برین کار داشتند و این را چیزی از جمله آن فرمود که صورت اول ظهور استغفا
 آتشی آن بود که یکی را با وجود طاعت ملعون کرد اندک و دیگر را با وجود عصبیان در جرم
 در صورت ثانی غایت نیک است زیرا که ترک مامور که کنا ایلیم بود و عیبش بر آن آدم
 شد است و عصبیان آدم که عدم آنها از منی و سبب تخریب است موجب لعن ایلیم گشت است
 از منی فعل نوبی چند وجه چون منی نهی افعال آتشی که معلل حبیب علفی و عرضی میشوند و
 چند وجه و چون را در حضرت فعالی او کجای منیت و فعال مایه برید است هر چه خواهد

کرد

کرد و هر چه خواهد کند فعل ماری مغفوز نمود از آنکه در ذات او خض نمود **لا الالبیت ذات**
بیش از چون ذات با سبب فلس عامی را که کجاست از کرم عمل منی شاید **مومنی را اگر**
 عذاب کند **ما از خض** که صواب کند **زان سبب** که تا نوال استیل **کر ز ایلیم**
 هیچ که عمل **فلا صدمه سخنان** آدم و ایلیم است که بنا بر حرکت آتشی ترک مامور ایلیم
 ارتکاب منی آدم است چه اگر در رضا ایلیم سجده العباد آدم کرد بودی هر که با خوا آدم
 بفرست سجد طایفه نمودی و آدم بر جنت جامعیه و ظهور کمال مغفرت که موجب کرم است
 فایز شدی و کمال جامعیه که مقضای دانی آدم است بطوریه پوسنی و مقصود ایجاد
 کجصول موصول گشتی و اگر عدم آنها آدم از منی و سبب طایفه ظاهر نشد و سبب
 اخراج او از بهشت بخیر و عالم دنیا که عالم طایفه نمودی و کمال مومنی و اعوان ایلیم کجای
 از وقت و ایلیم در آدم و ذرات او الی یوم القیام ظهور نماید و از عصبانی و
 ایلیم از کون فوت بر منتهی فعل طلوع گری نمودی و کمال طایفه که مقضی احتیاج با منیت
 و بعد از منیت مومنی و سبب تخریب عالم کرد و رسید آتشی و مقضیات سما طایفه محلی ما
 مذی و حکم حکم **و لکن حوا القول منی لا ملان جهنم من الجنة والنار**
اجمعین خلف آتشی و عیب است لا تبدیل لخلق الله مطابق واقع نماید چون مقضیات
 دانی سبب سبب معلل بهیج علت منیت فرمود که **خایه کبرای لا الالبیت**
شده از قیاسات خالبت است از منیت سبب منی هو لا عی فی الجنة
ولا ابالی بمعاصیهم و هو لا عی فی النار ولا ابالی بطاعتهم منی جناب
 کبرای از غایت عظمت و استغنا لا ابالی و ابالبت است که افعال انحراف سبب
 علت و عرضی باشد و کمال برین کبرای و استغنا و عظمت حق در آن رضایت که در حد
 بیسی میفاید که یا عبادی لوان اولکم و آخرکم و انسکم و
 و حجتکم کالواعلی الثقی قلب حبل واحد منکم ما زاد ذلك

فی ملکی اشیا با عبادی لوان اولکم و آخرکم و انکم
 و جنکم کانواعلی العجز قلب جل واحد منکم مانقص ذلک من
 صلک شی شگانه از قیاسات خیالیت بی حال ذات و افعال الکی منزله و متر است
 که در سرفاقت عظیمت او بقیاسات خیالی که قیاس غایب است و دلایل بر این و همی است
 کنت و اگر متبیر بودی چنانکه اوقات عقاب و غنای منسی واقع بودی نه نود عالم الی و بی در
 عیان ۵ نه زبان شودت انسو و توان ۵ نه در کسب هرگزت بودی برسد ۵ بی زبونت
 زبان بودی برسد ۵ زوشتای حسیری زنیانی کس یافت ۵ چنان چرخان فتالی کس یافت
 چون بیان کرد که کبرای حق لا اله الا الله و بی کسنت متوکل بمنال کرد این میفرماید که **چه بود اند**
ازلی بر دنا محصل **کلیت با محمد آن ابو محصل** یعنی ای بر دنا اولی است اینها
 آنچه نواصت و نمود که افعال الله معلول است بابت که میان واقع بودی در اولی و بعد از
 چه است چه علت بود که این یکی محمد مصطفی و بر کزین خدا کنت و آن دیگر ابو جهل ملعون
 و در تحقیق حقیقت این اثر محصل را محصل است نه علم را بل الطبر بن کشف بقصد معلوم شد
 است که عیان نماند صور هماه الهمیه و اسما صوره و توبات دانند اند و عیان چه خدا داد
 محصل محصل محصل است و تعلق علم هر عینی از عیان مطابق است خدا داد است و فیما تابع
 علم است و تجلی حق در عالم عین بصورت آن عیان در نور قابلیت است خدا ذات آن
 اعیانست چون لایق است و از خداوندی که لایق است عاقل است میفرماید که **کسی که چندان**
چون چه گفت **چون که چنانکه چنانکه** یعنی چون کمال ذاتی الکی و فیما عظمی
 و کبرای بر درون از احواط عقل و کوشش است لاجرم هر کس که ناخدا در افعالی که او صدور یافته
 بند رخ از علم عین می آید چون چه بود که بی چون بود که فلاکس را بچرخ است و دیگر آنرا که
 و یکی در صبح و دیگر را چار و یکی را عارف و دیگر را محصل آید و چه چنان میکند که یکی در کودکی
 و رضای می برد و دیگری بر حسن مینویسد و علی بذا چو شکر حضرت را ناسیر گفت یعنی آن کو

چون چه با حق است منکر حضرت خداوندی را ناسزا و چندی که لایق حضرت است
 گفته است زیرا که این کم و کیف در افعال ایجاد آن حضرت نمودی با آنست که الکی را شکر
 در علم باشد تا برسد که چنانچه کردی و نوع دیگر کردی و طلب سبب فعل از حق و آنچه است
 در خداست پس گویند چون چه را مانند شکر است که چندی لایق و در خود آن حضرت
 نیست بلکه بد چه پیش چون چه لایق خداوند است فلذا او نمود که **و از بند که برسد**
از چه چون **بناست حضرت از زمین نوزاد** یعنی چون عظیمت و کبرای آن حضرت
 خداوند است امر ازیند و سزاوار است که بر حسن حدیجان ارچه و چون نماید نه از جمله آنکه
 چندی است با آن حضرت مجهول بود تا معلوم شود بلکه از آن سبب که تاخیر و قصور و نقصان
 عباد در عباد ظاهر شود و عارفان دانی و قصور خویش کردند تا بنده حضرت از بند مورد
 یعنی چون چه اغراض است و اغراض از بند مورد و پسندیدن نیست خواجه بر عالم آخر
 نماید حاکم است و او را برسد فاما اعلام حضرت از خواجه نمودن عین جعل است چون فیما
 است شفا و کبرای می چون و چه است فرمود که **خداوندی همه در کبرایست** **نعلت**
لایق فعل خداست یعنی الوهیت و خداوندی بالکل و کبرای عظیمت و عظمت است
 و هر چه از آن حضرت صادر میشود عین حال است و علت غایب حضرت لایق فعل خداست
 و افعالش بی سببست زیرا که اگر فعل حق معلول بعضی از تحصیل منفعت یا دفع مضرت است
 لازم آید که حق تعالی نافع بود و هر کمال تحصیل آن عرض بشود چنانچه که وجود و مددش
 نسبت نافع مساوی با مدد باشد باعث بر فعل او میشود پس هر چه عرض فعل باشد میباشد
 که نسبت با نافع وجود آن عرض اصلح و الی باشد تا موجب سبب اقدام نافع بر آن فعل
 باشد پس نافع مستعمل بود و آن عرض بود و بدون آن نافع باشد تعالی عن ذلك
 علو کبرای چون نمان اطلاق دانی مفضی است که صفات متقابل جمالی و جلالا در محیط او
 باشد فرمود که **سزاوار خدا بی نطف و قهر است** **ولیکن بند که در سبب حضرت است**

بی تحصیل

بمی لاین و سزاوار از خدای غنی که برای محبت افشاء دانی لطف و قدرت نشان
 اطلاق در سمانه متقابل جالی جلای ظاهر کرد و کمال وجود که مقتضی ظهور بود از قوت
 بفعل آید و خلاف سمانه موجب اختلاف مطابقت کمال لطف و کمالی در صورت لطف
 ظاهر کرد و لیکن ندکی در سمانه جهت بی خیاچی لاین خدای لطف و قدرت لاین سید
 فقر و احتیاج در ذات و جبر و طهارت در افعال است تا بلطف و محنت عام افاضه وجود و کمال
 بر نشان میناید و سبب ظهور لطف و رحمت سبب کند و بقره چنان بر سبب سمانه سید
 افعال میفرمانند تا بر سبب از سبب خود مطلع گردند و از خود متجاوز نشوند چون فرمود که
 بنده در افعال خود مجبور است و کرامت و تصرف اولیا هم چنان است که شارت بر دفع آن
 تو هم نمودی میفرماید که **کرامت آدمی را اضطرار است** **آن که در انصافی رضای**
دست شیخ ناطق در رساله فی الصفت میفرماید که فعل اختیار بر اجتناب واجب الوجود
 نیاورد از اضطراری اراکه اختیاری سبب نیست بخلی قدرت و ارادت و اختیار و داعی و
 تحریک اختیار بر فی داعیه و ارادت و باز هر یک این جمله محتاجند با یکدیگر سبب علی
 چهره که آن منتهی میشود تا مضطر را بحکام اضطراری که مجرب است و چون مختار را
 اختیار خود مضطر است اختیار بر سبب است که ما کان لهم الخیر و در چنانکه
 که کرامت آدمی را اضطرار است یعنی سبب آنکه آدمی مضطر و مجبالی ذات و سمانه حضرت
 الوهیت است تصرف و خرق عادت که موسوم بر امانت و ارشادان ظهور می یابد به است که
 آدمی را در آن تصرف اختیار است چه آن تصرف در سمانه آدمی است که مینماید و اختیار را
 اختیار نیست آدمی در اظهار آن کرامت مضطر است و سمانه اختیار درین صورت است
 بواسطه مضطر نیست که آن فی نفس الامر و اختیاری نیست و این نسبت مجاز است و تحقیقی و
 حکم و الله حلفکم و ما فعلون خیاچی در ظن و اطمینان خود هیچ خبر
 ندانست در افعال خود نیز اختیار ندارد و علة احتیاج بنده و فعل ممکن است و با چاره

ازین است که بفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید فعلها افعال خیر است
 کافری که بنا و روی ایمان فعل یا از عین مطلق است نسبت از علم و قدرت حق اختیار
 تو اختیار و است بلکه کار نوعین کار و است چون بجهت غیر حق را نه وجود است و نه
 فعل فرمود که **بدر هیچ چیز هرگز از خود پس آنکه برسد در اینک و از بید**
 یعنی سمانه را هر که هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت و فعل از خود نموده است و همه چیز او را حق است
 زیرا که ممکن نیست که در آن عدم است و وجود ممکن جبارت از خلی حق است بصورت اولی که سید
 از اینک و از بید یعنی با وجود آنکه انسان از خود نه وجود است و نه فعل از سوال از اینک و بید
 مینماید و ترتیب تو است بختاب بر آن میدانند این همه دلیل بر حق فعل حق اظهار کمال خدا
 و ندی و ستمناست و چون سمانه را در نفس الامر اختیاری نیست و مجبور است و امر بظالمت
 شرعی با وجود اختیار او است که حکم او بر طبق محضیت فرمود که **ندار چشمش را بسته**
ما مور زهی سگین که شد مختار و مجبور یعنی سمانه در افعال خود اختیار ندارد
 و هر فعلی که از مواد مینشود و قدرت و ارادت و اختیار الهی است و او در آن فعل مجبور است
 و ما وجود این حال با امور و کلمات ما و امر و نواهی و تعلق استقلال در فعل مجزای او را نیست
 زهی سگین که شد مختار و مجبور یعنی زهی سگین جبران سرگردان که انسان است که هم مختار است
 یعنی اختیار دارد و است تا کلمات که اند و هم مجبور است زیرا که افعال او قدرت
 و ارادت حق و اختیار ازلی واقع است و او را فی نفس الامر در آن اختیاری نیست این چه
 استغنا جلی با کسیت این است که توان گفت آخر چیست این من ندارم اختیار داشتن
 گشته ام مجبور اند و لمن هر زمان آرد و در هر سیم پیش است و آنکه سید سیر اتم اندر کار خود
 که مضام می کند در الامکان که کند جانم سید خاکدان که در آرد در دلم صد دیو و د
 کا نهال می کند از خشم خود که خرق بحر انوارم کند که سیر قید بندارم کند که خیال سازد
 که شکر آرد ملک که ز نامم نکند سیدار ملک که طبع نفس بر طلب غم که آه از نور خلی روشتم

است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه الله بنویس الا نفرحین موئنها و نسبت
اجلو که مظهر است قل بنو فیکم ملک الموت الذی و کل یکم آلیه
 و اعتبار هر دو نسبت با هم فائده هم بعد بسم الله بایلیکم ارا که بعد
عین نکتت همچنان اعتبار نسبت حق ظاهر در نسل و عدلکم ما له نکتن
نعلم و در نسل و لوستنیا الاینا کافر هدیها و قل کل مر عند
الله و زینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در نسل علیه القوی و در نسل
و لکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء اثمنا کانوا یعملون
و مثل ما اصابکم من ستیة فمن نفسک و زین لهم الشیطان
اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در نسل ان الذین یبایعونک اثمنا یبایعون
الله قل انکم تنفخون الله فان یعوی بحمدکم الله و ما یرمیت
اذ رعیت و لکن الله مریم و این مقام اعتبار جمیع فاضیه مظهر محمد
که سبب است مقام محمود و در هر شان ظهور مینماید عسی ربک ان یرعک مفاکما
محمودا و این سخنان معلوم میشود که هر چه در صورت نهان از افعال انار ظاهر میشود
حقیقتا حق است و مجازا با انسان که مظهر است منسوب میدارند و حکمت تخطیف اظهار حق
است بطور عجز غیر و اظهار عبادت و تعظیم ذات بعبودیت و عجز حق و تقابل است
که قصه عدت مکن که عدت است از قصه الهیه که وجود است ممتاز کرده و اینست
مبنی با عدتنا که حق عبادتک و ما قدرک و ما قدر و الله حق قدر و حکمت
از ابتلا می انبیا و اولیا علیهم السلام کف حق صفت را در مذکور است و ظهور فنا وجود مجازی که
بنیان است ما هو علیه کان و این جهت مفرماید که **چهار تخطیف حق عبادت شوی تو**
یکبار از میان بروی تو یعنی هر گاه که تو بجهت عدت خود واقف گردی و از
حق عبادت شوی و بدانی که تخطیف تو بواسطه آن بوده است که بجز انکار مظهر و ظاهر است

وصفات خود را بنویسند فرموده اند و ترا از ذات خود تعریف کردن و الا از آن وجود خود
 و نه افعال یکبار از میان بروی تو یعنی قصه عدت مکن که عدت است از قصه الهیه
 که وجود است ممتاز کرده و تو بالعلی از میان بروی و بدانی که نوی تو نمودنی بود و عدت
 و حق بوده است و عبادت و عبودیت و تعارف و معروف و مکلف و مکلف یک جهت است که با
 اعتبار اطلاق و عقیده ممتاز مینماید و آن زمان بحقیقت شناسی که نسبت اختیار با تو نمود
 و زما نمود که در این با وجود مجبوریست و مظهر از میان هر حکمت بوده است چون فنا و جبر
 و عدت مستلزم ظهور نقابی جهت وجود است و رویت است فرموده که **تخطیف حق عبادت**
از خویش یعنی کردی بحق ای برود در خویش یعنی چون غایب حکمت تخطیف که ظهور
 عدت است مکتب و تعریف نقابی جهت عبادت است بداند و تو تخطیف و یکبار از ان خویش و نمود
 و عین عدمی خود را می شناسی یعنی نسبت بجزت که بواسطه تعبد و تعین ملحوظ می بود
 و عبادت و تعظیم که سبب آن لازم بود تمام کسوف شده و فقر و احتیاج که مستلزم اعطایست
 بود تا خدای کردی بحق ای برود در خویش یعنی آن زمان بوجود حق محقق گشته و بیجا بعد فنا
 مستقیم شده و حق تو را که حق کردی و اما هیچ پیشی اکنون همه داشته باشی با نفسی که خود
 و قدرت علم و اختیار حق همه در خود نشان می نماید و همه تو باشی و نوی نور رسال باشد
 تا نفس بزی که دست این شده و در تو **بگویند خود سبب نشسته نیکو** این او است همه
 که همه است **از شک نیست که این جمله نم لیک باو** خطاب برود در خویش فرموده از جهت
 آنکه فقر حقیقی و حق حاصل میگردد که این کس فقیرا و عدت است حاصل خود در جمع نمود و معین است
 که ذات و صفات و افعال که خود مشوب میشود همه از آن حق بوده است و او را هیچ بود
 و خواجه حذرت پیشان رفته فقر حقیقی عبارت از فنا می آید است بداند که مقام جمیع الجمع
 که مقام محمود و محمد است بداند افعال است اجتماعی با اعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر
 خدای در گردن نمودن و نمودن فعل برود و منسوب بکبر و در نسل ان الذین یبایعونک اثمنا

بیا بعون الله وقتی تحقیق می یابند که عارف از خود محو و فانی گشته بقیالهی محقق
 کرده و عبارت ازین مرتبه است آنچه فرمود که غنی کردی بحق ای مراد مستخرج ناظم در رساله
حق الضیق مشارت برین مرتبه نمود و میفرماید که تحقیق این مقام سه وقت بقاء بعد الفنا که جبر
 و قدر بهم تسبیح منکر دود و هر کدام است که مشتمل بر جبر محض و عدم تاثر استقلال شایسته بقاء
 محض است چنانکه وما انت بهادی العی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی الضلوع
وانت لا الهدی من حیبت و هر کدام که مشتمل است بر امر بارسان و تکلیف نفس
 خیا که وانت عسیرتک الا فرین و تسل رب زدنی علما و بلغ ما اتق
الیک مشارت بقیالهی محض است و هر کدام که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد
 از ترس و علم بعد از جهل و غنا بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال مشارت بود باجد جسم که بقیالهی
 محمد است یتعلم یا ایها المدثر فم فاندرو یا ایها المزمل فم اللیل الا قلیلا
وانما انا بشر متلکم یوحی الی و وجدک ضالافهدی و وجدک
عائلا فاغنی دیگر میفرماید که اینجا که وجد میان شده و تتر است یعنی انبساط
 حقیقی یعنی صفات سلکی که بس کمینله شی و هو السمع البصیر اعلام است
 شایسته یعنی مقام محمدی صلعم بیان نفس و انبساط است یعنی بقاء بعد الفنا که فاستم کالمتر
و بن شوق و المغرب یلین و ایمان میان نفس و انبساط که انبع ما اوحی الیک من
ربک لا اله الا هو و اعرض عن المتزکین و اعفاد بیان جبر و اختیار که ما
اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سئفة فمن نفسك فلکل من عند
 الله و احکام و افعال و اطلاق و عسالم بیان اوزاط و تضییع و بن جوم و صراط مستقیم است
 از آنکه حاصل وحدانیت و مظهر وجود هم سدال حسن است ان هدا القران یددی للینی
هی اقوم و ان هدا صراطی مستقیما فانعم و لا تتبعوا السبل فتفر و بیکم
عن سبیله از جهت کزات و اید و مناجات محض است این سخنان نموده است شرط اولی که

مثل

نامل تمام است چون تحصیل غنی چند لاصی از خود و بقاء و غنا به نفسی است با اختیار بدین است
 فرمود که بروجان بدین در فضا ده مفقد برایت بزوانی رضا
 یعنی چون هر سبب اختیار می بخود نیست و در افعال مجبوری بر او نیست در فضا ده و نفس بدین است
 آنچه در بیان تو حضرت عزت مقدور و معین فرموده و حکم علمی بر آن گشته است اصلا و کما
 آنچه است و معنی جسم بنهاد در بیان تحصیل جبری که خواسته که محمول آن متعلق نشد با اختیار
 است چه هر چه خواسته است البت حاصل خواهد شد پس رضا بقدرت الهی در خود را بر سر کرد ان
 مساز و حسرت جبر پس می که فو شد بر خطا جبری که واقع نخواهد شد مگر در قسم اختیار خود
 مرتفع گردان و بر مجبوریت خود تحقیق شود و خود را در تحت اراده الله مضطرب نشناسد و دیگر با
 آدمیم تا این قصه برین خود که کشیم که کجیل آیم آن زندان اوست و در علم آیم آن ایوان
اوست و دیگر هم ابر بر زرق عیم و در خندیم آن زمان بر تو عیم و در خشم و جنگ عیم و در
پوشید و عذر عیم اوست ما کسیر لدر جهان هیچ هیچ چون الفنا که ناز و هیچ
 بد آنکه نزد حکما قضا عبارت از علم است بدانچه بیاید که وجود آن چنان باشد تا جبر است و عقل
 نظام و انظام واقع باشد و این را غیاب می نامند که مبداء موجود دانست بر سبیل اجال همسیرین
 وجود و نامنیرین انواع و قدر عبارت از خروج موجود دانست بوجهی با سبب جایی در فضا
 معروض است پیش منکون که شاعرانه قضا عبارت از ارادت ازلی است که متعلق بر شایسته
 شد است بر آن هیچ که شایسته علی الذوام بر بند و قدر عبارت از ایجاد شایسته بر قدر خود
 و قدر معین در ذات احوال ایشان بر طبق ارادت ازلی که فرموده است و بحقیقت قضا عبارت
 از حکم حق است بر اعیان است بیار آن احوالی که معضای آن اعیان است و علم حق بر آن اعیان
 و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر فضیل آن قضا است عبارت از توفیق بر حال است
 از احوال اعیان در وقت و زمان معین و سبب معین بر آن هیچ که حکم علمی بر آن جاری شده است
 و چون حکم کاراد لفضائنه و لامعصت حکم غیر و تبدیل قضا و قدر غیر مقدور است

بهر آنکه بجز رضا چاره نیست چون جواب سوال سابق با نام رسیده فرمود که **چه بجهت آنکه نظرش**
ساحل آمد رفقا و جو کوه سه ساحل آمد یعنی سوال چنانکه که چسبید و کدام دریا
 آنکه لفظی او را ساحل و کن است و ارتفاع دریا که هر حاصل می آید چون جمعیت سواحل معلوم
 شد فرمود که **جواب** این جواب است بطریق تشبیه معقول محسوس چنانکه میفرماید که **کلی دریا**
مستی نظری ساحل صد حرفه جواهرش دل یعنی مستی که وجود است مانند
 یک دریا است که لفظ ساحل و کن است او است و حرفه الفاظ منبأ به صدقند که در آن دریا همی حال
 میشوند و جو سه ساحل اصداف و الف و الت که عبارت از حقایق است با معارف الهی است و وجه تشبیه
 با دریا بواسطه بی نهایتی این الفاظ تجلیات ظهورات او است که منبأ به انواع و جبابند و چون از
 نهایت مراتب وجود است و فضل و تمیزی که انسان با آن اربابی موجود است مانند آنکه در لفظ
 است و انبساط چهره بر معین و تمیز او تواند بود و لفظ بدو معنی آن است که در آن دو هم لفظ و این
 لفظ یعنی دو هم که بصورت جسم و فایز و بدینکه در مرتبه غایت ظهور لفظ معنی او را کسب پس هر
 که ساحل و کرانه مراتب وجود لفظ باشد جسم و فایز باشد که چنانچه در هر جسمی در صورت
 می باشد جواهر علوم و معانی و در حقایق و معارف ایضایی در صورت حروف و الفاظ حاصل
 لفظ برون می آید چون نفس است با اشیای معنی با موج دریا است میفرماید که **بر موجی است از آن**
در شهور برین بزرگ رفق و نص و صهار یعنی جسمه موجی که ازین دریا همی معنی
 بصورت نفس است با ظهور و بروز می آید در شهور و معارف و حقایق علوم را بسیار چه هزاران
 کجده ساله است ساحل لفظ برون میرزد از رفق سخنان کاطالان از اولیا عسره فاء و محققان
 علماء و ارض فرآنی و چهار واحادیت نبوی سلم در شهور و در نسبت که اعلاء در و لالتی صیای
 مرد و نسبت که چهره آن سلطان مسعود و غفدی خواجه دانه در شهور بود که سنان دان مایه در آن
 زمان هر یکی را کجده و بیست هزار دینار طلا قیمت کرده بودند چون موج بحر هستی بصورت اعتبار
 استی بسیار و بسیار است فرمود که **بهر آنکه موج جسمه در هر دم از روی نگر و فطره**

بهر آنکه

بهر آنکه از روی یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی نوعی است که هر دم و هر لحظه و هر
 ساعت هزاران موج یعنی موج بسیار ازین بحر جسمه میشود و هر که لفظه از آن در عالم غیب
 و خصان نمی آید چه بنا بر علم ناشی شود ذات تجلیات و ظهورات غیر منبأ است که ولو
 آن مافی الارض من شخصه افلام و البحر بین من بعد سبعه البحر ما نقد
 کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود هستی است فرمود که **وجود علم از آن دریا**
زینت علافه او از صوت و حرف یعنی وجود علم و ادراک از آن دریا زینت
 محیط است که هستی و وجود است چه منع و مصدر صفات ازین علافه در علم از صوت و حرفت
 زیرا که در و لالتی علم معانی از اصداف صوت و حرفه الفاظ منبأ و طاهر میگردد چنانکه افکار و
 علوم بدون الفاظ جسمه و فایز نیست چون وجود علم و لفظ و صوت جسمه و فایز تشبیه بحسب
 و اصداف در و لالتی فرموده که **سای چون کند اینجا منزل**
مرزوت باشد او را از تشکل یعنی معانی که وجود علم و لفظ و صوت و حرفه در آن
 درین جواب سوال چون بصورت بحر ساحل اصداف و در و جو جسمه منزل بود و غیر در آن
 مرزوت داعی شد که آن معانی را منقلب تشبیه لکر و لبتن شود تا بر افهام جسمه فرار یابد
 فلند از فرمود که **شدیم من که لغد ما به میان** **صدف تا لایه و انجبر همان**
 میان نام ما است از نامهای رومیان که در فصل چهار واقع است صدق نام حیوانی که نام
 او صدق منطبق و محیط است و او را گوش است در غایب سختی و باکوست و خلط لرح منسوب مخلوط
 است و در میان گوش و سنج و کسری بر کطرف صدق دارد و در سر و منای دارد و بعانه
 شک و شک او مانند حوله سخت و از دندان تا حوله مجرای و از حوله تا حوله فصل که سنج
 دارد و صدقین مذکورین او بر منوال بال مرغان است که خواهد که کشاید و اگر که جسم کند
 در هم کشند و بعضی از دندان و بعضی را خرطوم است چنان صلبه که با آن صدق دیگر از اسواخ
 مسازد و اصداف را که از دریا برون می آید بعضی جسمه که می باشد و بعضی غیر جسمه که کشید

میفرماید که شنیدیم من که اندر ماه بنیان رومی آن حیوان آبی که صدف نام دارد افرجه بحر عکله
 بر بالای آب می آید چنانچه میفرماید که **ریش قورچو آید بر سر از بروی کوشیدند**
دوین باز یعنی آن صدف از شب تک نور در بای تخان بر او ازین بر بالای آید و بر روی
 در بای شنیدند و دوین ننگ که دارد و میگذرد می کشند و منظره است که باران بنیان بارید
 کرد **بخاری مرغی که در ز دریا فرو باره تا بر حق معناسی** یعنی از تاثیر
 حرارت شعاع آفتاب بر آب دریا بخاری از دریا مرغی که در صورت آبی سدا که در متقاطر
 شود و با هر و فرمان حق تعالی و بقیس فرود آید و چون صدف بر روی دریا در کشتا پیشه
 است و فرود که **جلد اندر دیش قطره خنده شود بته و آن او صد بند**
 چون از آن باران بنیانی در درون صدف قطره خند حکم شود پس چنانکه جسم نطفه
 بنیاد حوصله صدف آن قطره نادر قبول میکند و در شش کشته میشود چنانچه کویا صد بند
 سینه اندر بعد از آن **رود با قور دریا با دلی بر شود آن قطره مایان سیکه در**
 یعنی آن صدف در آن حوصله بر آن قطرات باران بنیانی با قور دریا و در کشتا پیشه است که خند
 که در خند دریا قرار گرفت بعد از آن اول صباح بر روی دریا می آید و تا خورد و در سفتان می
 نماید و از وقت خوردن صباح در برابر میباشد چون خند روز بدین شوی آید شود و آن
 قطره منعقد میسند کرد و چون انغداد و اتحاد یافت در خور دریا قرار گیرد و بصورت ریش
 العالمین شود و آن قطره باران یکی در خور آن قطره باران که در حوصله صدف نفع نام است
 کجند کمال و بهار سد و کظام آخر خور می باشد **بقور اندر رود غواص دریا - اران**
آدر در آن لولوی لالا یعنی سباحی که غواص نام دریا اندر بی بدربا فرو میرود و بقور دریا
 در روند و آن صدف از دریا خارج نمایند و از آن صدف لولوی لالایی بیرون آورند لولو
 جسم لولوست و لولو در را میگویند و لالایی خسته شده یعنی از آن صدف در بای خسته
 و شفاف بیرون می آورند چون ذکر تضاعیل مثل نموده و شروع در مثل کرده و فرود که **نق تو**

در کلمه

ساحل صنی جو دریا است **نخایض فیض و بایان علم است** **همیستی که وجود است**
 مانند دریا است من اینها مثال ساحل دکناره آن دریا ساحل کفان نطق را ساحل نشیب فرمود
 و در خنابدن نهانی را ساحل فرموده تا جزیم معلوم شود که در میان نطق صومیت از لولای
 دینت و کجیف ساحل منین جابونها نیست که شامل همه است بر عبارت که او اینها منصفه و ظا
 هر است و بخاران دریا فیض عام رسیده است که بسبب ارت ظهور و اظهار حکم فاجبیت آن
 اعرف متضاعده شده و باران علم اسماء الهیه است که از آن بجای فیض بر ارضی سفید اداست
 و قابلیت صفت است با حکم و علم آدم الا اسماء کتلهها بارین شده است چون البته
 غواص این در بای عظیم منی است که علی الذوام در غواصی نظر است و از بسیاری غواص
 که نمایند صد هوسر و صد هزار و پشماره جو این غیب علوم و معارف لغیب و کلیم دارد و کلیم از
 مثال را سبکند که جز در دریا می بندند این مثل است که فلان کس سبزه در کلیم دارد یعنی
 خود جو سه سپار و کلیم سفید خود دارد و خود در دریا در لالی علوم و معارف است
 که بعضی ننگ و نند بر از دریا می منی ساحل نطق می آید چون دل که صورت مرزبه الوی سبب
 جامعیه احاطه نام بر همه علوم دارد و فرموده که **دل آید علم را اینند بکلف صفت**
بر علم دل صوت باوف یعنی دل بنیای که صورت جمیع الهیه است و کج حانیه و احاطه که
 دارد علم همه را که بنیای قطره بارانند که اصل در لالی معارف علوم حقیقه و حاطه
 مانند بکلف است که محیط بر همه است و بر طبق مبداء شامل کما جان و بما کون است هیچ
 علم کجیف از احاطه او بیرون نیست و از جنبه کزیه مانند قورچو است و صدف علم دل است
 با جوف است چه نشان علائق معانی اند و معانی در میان رودت و منفع میشود و ازین
 بطور می آید چون اظهار لولوی معانی با اصداف صوت جوف و رابطه اینان نفس است
 و فرموده که **نفس که در روان چون بز لایع سید و وقتها با کوشی ساع** یعنی چنانچه
 بنیان که فصل بهار است و ابراج خاصه اصداف را از میان بحر محیط کویا است و طهر است

می برد تا بجز یک آن باد صدق باشد چنانکه بر سطح محبت آب آید تا قطره باران در دریا
 بگذرد براج غفلت روان و متحرک گشته مانند برف لامع در گشته از قوای باطن متغیر اصداف و
 اصدوات از حروف بواسطه عبور در خارج جسم ارج نماید و از آن نفس دوران جو نماید و
 بگوشت سماع رسد چون اصداف اصوات و حروف سباج لفظ رسیده میفرماید که **صدق گفتن**
برون کن که در نور **سبک نیست موز نور در** **بسی چنانچه عرض از صدق**
 در اول نسبت تا صدق یعنی جواهر برون می آید مقصود از اصوات حروف و الفاظ
 که بنیای اصدافند آن در ولای و معانی است و مادام که از الفاظ حروف ظاهر علوم که
 پوشیده میگردند بجز غیر که آن معانی و حقایق و علوم مخفی است و مشایخ است بنیوانی
 رسیده چون امر ترک قناریش فرموده شرح و تفصیل آن نموده میفرماید که **تغییر اشتقاق**
تجارب صرف **همی کرده همه بر این حسرت** **بسی علم لغت و اشتقاق است که**
 که بهند که لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو است که مراعاتش محافظه از خطای در لفظ
 نماید و صرف کرد این لفظ است بالفاظ دیگر تا معانی مقصود حاصل شود پس هر آینه همه
 که حروف میگردند زیرا که مجموع در تحت الفاظ و لفظ مرکب از حروف است چون از الفاظ
 حروف معانی است فرمود که **هر لفظ حسرتی جز درین کرد** **بهر ضرورت**
بازین کرد **بسی بر کسر که تمام عمر خود بدین لغت و اشتقاق بگذرد و صرف معانی بیان و**
 ای تعلق بالفاظ مبدارند که در ایند عزت ازین خود را هرگز و فحاین صرف نمود و مقصود
 خلقت که موفقت حاصل کرده باشند فلیندا فرمود که **در پیش و شکر خدا**
دست نیاید بجز کویوش گفت **بسی طایفه که عمر خود بدین اشتقاق صرف**
 کردند مانند کسی اند که از کوه کان پوست خشک صلیب آن نازک که ملغص مغز است بدست
 وی فاشه بپند که انتفاع از آن تیر نیست و آن پوست میکنند البته مغز نپوشد
 شگفت پوست عبارت از است که بآن مقید گشته و از او وسیله علم دین برهند و

بعضی

و بعضی علم دین عقل نمایند و الا از آن استعداده نموده که اغویان علم لایفح چون
 دین تفسیر قرآن و احادیث نبویه عجمه موقوف بدین علم مذکور است میفرماید
 که **بسیان پوست بجهت بر من** **ز علم ظاهر آمد علم دین** **بسی چنانچه غیر**
 در کمال خشکی پوست است و اگر در استبداد پوست باشد نمونجه نمیکرد و بعضی بران مرتبت
 نمیشود و کمال خوبی علم دین تفسیر و حدیث است علم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو
 و صرف است چنانکه این علوم همی نداند چراغ معانی قرآن و حدیث تفسیر میکند و پس
 به مراتب انساب این علوم شریب مقدار ضروریات میباشد نموده تا وسیله علوم دینیه است
 که وسیله قرب معرفت الهی میگردد فرمود که **بسیان بر او نپند میوش** **بسیان اول**
برو در علم دین کوش **چون حکمت ایجاد موفقت و موفقت هفتی نسبت ایجاد است که**
و ما حفظت الحزن **والانفس الایعباد ان ای لبعرفون** که ذکر سبب است
 و از او سبب طاعت عبادت موقوف بعلم دین است چه تا زمانی که نداند که عمل طاعت و عبادت
 چگونه می باید کرد و او امر و نواهی شنید عبارات وی البتة خود را ان میگذرد خشن
 در وقت سبب بر عمل **شخص شیطان بود در وجد علم نیاید است و طاعت خانه**
بسیان بود کاشانه **میفرماید که در جان برادر نپند میوش** **بسیان برادر و**
غریب من ازین که اتق **دینی همسم** **دارم این نپند میوش و قبول کن و بجان و دل یعنی**
میوجه تمام در علم دین کوش **وسعی و استهاد نمایی که علم دین وسیله حصول مقاصد**
دنیوی و دنیوی است چنانچه میفرماید که عالم در علم دین است **اگر کشته**
بسیان کوش **بسی کوشش در علم دین** **تا که عالم علوم دین در دنیا و آخرت**
سروری و مقدمی و پیشوایی یافته و می باید در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادت و اعمال
و مناکات و مشارکات حسیباج تمام برود است **در آخرت چون عمل این علم**
نموده باشد موجب قرب درجات میجواید بود عالم علوم دین اگر در عمل و سب

۱۷
 علوم دینیه در دنیا
 و در آخرت
 علوم دینیه در دنیا
 و در آخرت

علوم دینیه در دنیا
 و در آخرت
 علوم دینیه در دنیا
 و در آخرت

از حد که فکر بود باشد برکت و بجز علم در محسوس و غیره سبک در علم بزرگی می باید
 بزرگ که محتاج الی طاعت چون عرض از علم عمل است و بجز عمل احوال فرمود که **عمل کان است**
احوال است یعنی نیز علم قال است یعنی آن طاعت و عبادت کفایت از سزا
 احوال است پس از رفع حجاب از میان بند و بند است بسیار بهتر از علم قال است بزرگ که
 عوض از علم قال است یعنی کیفیت اعمال است عرض از عمل حصول احوال معنی که عبارت از
 و شایع احوال و تجلیات الهی است هر گاه که این احوال بر اعمال نیز نسبت باشد البتة عمل
 مطابق علم نه اید بود اگر چه آن صاحب عمل احوال ظاهر عالم نموده و اگر چه عالم باشد
 و بر آن نماید با که نماید بواسطه احاطه و اوصاف مذکور که بود پس در اینجا احوال مذکور
 احوال مندرج احوال باشد چون آن علم بهتر از بود است چه پوش با و چون اگر فایز بر این سبک
 نیست بوجهی جز در دنیا نیز نیست و در هر گاه که نماند آن احوال خواهد بود و محسوس که سبب
 شکر و نیکساز باشد چون مبارک است بر تو این علوم خوش کوی کن و بگذر ز نوم در برابر
 حکمت علم و هنر است حاصل خرد خصال در در سه که که خواهی این تفاوت کم شود
 چندان نماند حکمت کم شود چون فرمود که عمل احوال بهتر از علم قال است اکنون
 میفرماید که **و لا کارب کما آتاک و علی آتاک** **نه چون صفت کارب و آتاک**
 یعنی اگر چه عمل احوال بسیار بهتر از علم قال است ولی عملی که آتاک و کل حاصل آتاک
 اعمال می باشد و منضم بحال باشد آن عمل همچو علم نیست زیرا که علم اگر چه هم فایز باشد
 کار دل است کار دل را با کار آتاک کل برابری نمیدان کرد کار آتاک کل گفت تا اعمال فلسفه
 مثل فکر و توجیه و توفکر و رضا و تسلیم خارج شود چه آن اعمال بسبب تسلیم احوال است بهتر
 از علم قال است چون شایسته است که اعمال احوال و علم قال و اعمال بدنی است
 احوال است فرمود که شایران که نامرئیه هر یک نسبت با آن دیگر ظاهر شود میفرماید که
سایر هم و عاقل و عاقل و عاقل **که این نیز بیکر همان چنان است** یعنی نفس و عاقل

علم

علم

بسیار

سبب است که این را که جسم است غریب شمارند و چه صفات کمال جسم پنهان است و اگر
 حالت مانند مشرف است زیرا که همه صفات کمال علم و حیات قدرت و ارادت است
 جان طلوع بنیاد چون شایسته تفاوت جسم و جان نموده میفرماید که **در بنیاد است**
احوال اعمال **بسیار باطل است** یعنی از آنجا که فرق جسم و جان
 گفته اند احوال اعمال یعنی را با شایسته نسبت با علوم قال چه گویند است چه علوم قال بنیاد
 حالت نسبت با اعمال یعنی زیرا که علوم کار دل است که مرتبه شرفیه دارد و این اعمال طار
 آنکه عمل است که بدن از او است که مرتبه غریبه دارد و با نسبت علوم قال با اعمال بنیاد همان نسبت
 است که اعمال بدنی را با علوم قال که شایسته همان علوم قال است چه حال عبارت از حکمت
 و شایسته است هیچ شک نیست که کاشف نسبت با علوم ظاهر شرفیت دارد و چه صیاد
 مآخذ اعمال بدنی علوم ظاهر است مآخذ علوم ظاهر بکاشف است چون علم محقیقت است
 که شخصی را از هر چه مانع راه حق است نماند و فرمود که **علمت که در او میل دینی**
که صورت دارد اما نیست **چون رسالت صلح چون فرمود که حب الدنيا**
و ان کل خطیئة ان علم که میل از حق باشد عملی که میل بنیاد شایسته باشد سبب
و سبب حصول کار و منصف است در صورت عملی دارد فاما موعی علم ندارد و صورت بافت
و مانند حرفها و صناعات که سبب تحصیل سبب نبوی میشود و در این آن عالم
ما خلق از باه از هر کسی است و این چنانکه رسالت صلح فرمود که لا تجلسوا علی
کل عالم الا عالم مدعوکم من حشر الحسن من الشک الی البقیة
ومن الرءاء الی الاخلاص و من الرغبة الی الزهد و من الکبر
الی النواضع و من العداوة الی النصیحة و قال یضام و حی الله
تعالی الی داود یادا و دلایستلث علما قد سکر نه محمده الذ
فی صدک عن طریق محبتی اولئک فطاع الطریق علی عبادی

باید که را علم و فن آموختن **داون مغرب** است راه زن **منع** داون در کف زکلی است
 بلکه آید علم کس را بدست **علم و جاه مضرب** حال جهان **عنه** آید در کف بد کوهران **جون**
 ایزد خدایی رحیم **انما یحیی الله من عباده** العلماء با حب بنا و جسم و آرزوی
 دینی منافات فرمود که **که در جمیع برز علم با آرز** **ملک خواهی یک آرزو**
در انداز یعنی علوم اینی که سبب طهارت نفس از اخلاف و نهمه او صاف رده است
 و شسته بطا حصول قرب الی است هرگز جمیع با آرز و آرزو و حب دنیا نمیکرد چه منها منافات
 و اگر فرشته فانی یک را از خود دور می باید کرد **طهارت است** بعد است سبب معلوم که لا بدخل
الملائکة فی بیافیه و لا تضایر یعنی شسته طهارت در خانه که سک باشد بصورت
 باشد در سیر و آرزو صبر بنا را بموجب **الذین احیفه و طاب لهما کلاب**
 سک شسته نموده است پس سبب جاکه آرزو صبر باشد هر آینه علم اینی باشد چون حب دنیا و آرز
 و حرص و جو طلب از صفات بهیمی و سبب طهارت و بموجب بعد از نفس و طهارت
 و پاک است فرمود که **علوم من حیث خلق شسته** **باید در دل که سک شسته**
 یعنی علوم دینی که موجب طهارت و نفس و پاک نفس است از اخلاق و شسته است طهارت
 واسطه و حی ملاکه می باشد و اخلاق ملک را با صفات سک که آرزو صبر است منافات بود
 هر چه شسته است و آن علوم در دلی که صفات سک در سبب شسته باشد هرگز در نمی آید و اگر
 صورت علم ناید یعنی علم و خالصت آن اصلا در آن فرایز نمیکرد چون همان فرمود که از کس بود
 که صفات سببی است منافات بعد تمام با علوم دین دار و میفرماید که **صفت مصطفی است**
صفت **نگوشه که آینه معین است** **چینی** پانجه ذکر کرده است حدیث
مصطفی صلعم همین است که در خانه که سک و صورت در آنجا باشد **فرشته** در آن خانه نشود
 و اینجی را که آرزو صبر با علوم دینی مطلقا جمع نمیشوند کوشه و قبول غای که آینه این چنین است
 و سبب این علموند بود و حدیث مذکور است بر اینی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور

کتاب

مورد

نص است بر اینی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بود که جایی که سک صورت باشد
 در بنبر و در شارت بعد جمیع جمیع ملک سک فرمود اکنون جنبه بصورت که در سبب فراید که
درین خانه کوهت صورت **فرشته آید** **جمیع فرود است** یعنی بموجب حدیث
 مذکور در روز خانه که در آن خانه صورت پوش بود **فرشته** و شسته البته و با ضرورت در آن خانه در
 آید و اگر چه هستند که فرشته در خانه نزول نماید باید که آن خانه را از صورت و نفس سبب ساده و صاف
 سازند **فلهذا** از فرمود که **رو برزای روی کشته دل** **که سازد ملک شسته منزلت**
 یعنی روی کشته دل خود را که در نفس شسته با روح محفوظ است از صورت کلمات و به صفات و معنی
 حب دنیا و آرزو صبر و حسد و حسد و شسته است و شسته از نفس او هم با طایفه و حالات فانی
 سک و سبب سبب طهارت و در هر نفس شسته از برای و پاک کن باب ذکر و فکر و توجه و تصفیه یک
 بارگی شوی و صفاتی ساز ما سبب با عالم الکی بواسطه نفس و طهارت سبب آید و ارواح معنی
 مطهر که صورت کوشه حقیقتند و ملاکه موسوم اند در خانه دل مصفا می شود و شسته و شسته سازند و
 و حکم علم شسته بدیع الهی محلی شغول کشته ترا لاله تبعلیم علوم و عقیده نماید چون ملک شسته
 این است فرمود که **از تحصیل کن علم بر آید** **زیرا کوهت میکند جسم است**
 یعنی از ملک در دل صافی بود که ساده از صورتش لدی است صفای ظن با بر از حضرت
 پیغمبر صلعم با و با سبب تحصیل کن که آن علم است که باقی صفای نفس است ز این علوم کسی
 کسی چه بد برات چیزی مینواند برده که صورتش را بدهد باشد و علوم حضرت پیغمبر صلعم شسته
 لذت است که سبب و این حضرت امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که لا یحل القضاة الموز
لا یستقی من الله بصفاء یعنی شارتان علم است و این حضرت سالت مسلم
 فرمود که **من زهد فی دنیا و فصر امله فیها اعطاه الله تعالی علما**
بغیر تعلیم همان علم از برای است و شارتان آن علم است که بواسطه آرزو است
 شسته فلهذا از فرمود که **ز بهر آفرین سک** **حاشا** **یعنی حکم الذین امر عه الا حسن**

برای شاه افروبی خود حسرت داشت و گشت و زراعت نمآ که هر چه اینچنان گشته انچه انچه در دور
 این مستان وقت تخم آمدن کاردی در حوضت لادن هر چه منی حسن آن خواسته
 درود نیک بر انچه عیان خواهد نمود و چونکه فرصت نشان بی درنگ آن مهال سواد
 رنگ رنگ چون بیخندید و تصفیه قلب سخن تحصیل علم ارفی شد فرمود که **کتاب شرح**
الافرش و افاق **مزن ثوابیل حبله جنان** **سنان** **تایه کعبه سوره سوره**
 ایاتنی الا فاق و فی انفسهم یعنی سلب ملک که صورت علم الهی است کنایات
 صفات و سماء الهی افرش خود که گشت جامع جمیع کتب الهی است که نامت ایاة سماء
 در مکتوبت و افاق که کتابت لحن که تحصیل کتابت نفس است باعتبار تقبی خارج است
 از نوجوان و دانا و حکیم شود و تجلیه عدالت و زبور درین حکمت که اصل حمل اخلاق حسنه اندرین
 و تجلی شود چون در نمود که درین مهمل اخلاق میباشد **مفیر مایه فاعل** این فاعله است
 که در بیان اصول اخلاق و متغیان فلیند از فرمود که **اصول خلق یک اند عدالت**
پس از وقت و حکمت شجاعت بداند که نفس سبای که نفس با طفه بر میکوشد و هر سب سب که
 از نشان او صف دراک معقول است بدات چون و تصرف درین بدن محسوس که بیشتر درم از ان
 میکوشد تا توسط قوی آلات نفس سبای را و قوت آرسا و حیوانات متمیز و مخصوص گشته
 در دم قوت سربک و بدن قوت با سایر طولات منارکت و هر یک این دو قوت مشغول
 شتم میشوند اما قوت ادراک معوظ سبای و قوت علمی زیرا که اگر قوت ادراک بود و قوت
 موجودات و احاطه با احوال معقولات بود آن قوت را این اعتبار قوت نظری محمل نظر
 میگویند و اگر قوت او تصرف در موضوعات غیر بیان مصالح و مفاسد افعال اعمال باشد
 آن قوت را این روی قوت عمل و عمل علی میگویند و از جهت این قوت ادراک و
 نسبت که حکمت مدویم منقسم میگردد و چنانچه ذکر کرد و خواهد شد و اما قوت تحریک ارادی
 بعوت سبوی و غنمی زیرا که اگر قوت تحریک منبغث سبوی جذب نفسی بود از اوست سبوی میکوشد

سز ز غفلت
 کسی را در
 وین قوت چه

و اگر سبقت سبوی دفع غنمی باشد از اخفص می باشد بر این عسبارت که ذکر کرد شد
 قوی چهار باشد قوت سبوی و قوت غنمی و قوت سبوی و قوت غنمی و هر گاه که تصرف هر یک در
 جنبش روح عسبارت بود چنانکه باید بی ازواط و خسر طریقه هر یک بر یکی است عبدالفضل
 شود پس فضایل که اصول اخلاقند نیز چهار باشد یکی از تهنید قوت نظری و از اجابت
 و دوم از تهنید قوت عملی از اعتدالت می باشد و تهنید قوت غنمی و از اجتماع
 میگویند چون حال قوت عملی است که نظرات او در آنچه غفلت عمل دارد بر وجهی باشد که باید و
 تحصیل فضایل مذکور غفلت معالمدار در این تهنید عدالت خوف بود حصول آن فضیلت
 دیگر که حکمت و حقت و شجاعت چون قبول سربانی که عدالت است بران فضیلت بکرسب
 نزاد است این تهنید عدالتی اصول اخلاق حسنه عدالت که عبارت از حال متوسطه قوت علی
 است و مدار عدالت حکمت که حال متوسطه قوت نظری است و مدار حکمت عقل که حال متوسطه
 قوت سبوی است و مدار حقت شجاعت که حال متوسطه قوت غنمی است و افاق جمع حکمت
 که اجناس فضایل این چهار است و خواجده نصیر الدین محمد طوسی علیه الرحمه میفرماید که یکس سخن
 مع میستند سبایات و معاوضت نشود الا یکی این چهار یا هر چهار که سبای که زیست و
 و زرکی و در دمان فرزند مع بان بود که بعضی از ابا و اسلاف ایشان با این فضایل مع
 بوده اند و اگر کسی مغفوق یا کمتر مال سبایات که مایل عقل دارد و انظار میرسد هر اجناس
 فضایل اخلاق برین اصول چهار گانه عبارت دیگر نیز فرموده اند و آن چنانست که سب
 سبانی راه شناختن است که باعتبار آن قوتها مصدر افعال انار مختلف میشوند چنانکه
 ارادت و چون یکی از ان قوتها بر دیگران غالب گردد و دیگران مغلوب یا مغفوق شوند یکی
 قوت باطن است از انفس ملکی میگویند و آن سبای فکر و فتنه و مشوره و نظره در احوال بود
 و دوم قوت غنمی که از انفس سبعی میگویند و آن سبای غنصت و لیری و اقدام را به اول مشور لفظ
 و رفع و مزید جاه بود و سبیم قوت سبوی که از انفس لیبی میگویند و آن سبای شهوت طلب عسبارت

را حکمت در جهت تعالی و اوردن است و آن بحال حکمت را نسبت کردیم نظری عملی و حکمت عملی
 را نسبت صنف که یکی از آن حکمت نفس حکمت فسمی باشد از اقسام حکمت و این نسبت مدخل بود
 ظل این بحال است که همچنانکه عملی را عقل است نظری و این سبب در علم علوم است که مقصود
 بود عسر لم اموری که وجود آن عقل بر صرف عالم دارد و موسوم شده است بعلم عملی نظری را نیز
 تعلیقت عمل چه نظر از امور است که وجود آن عقل بر صرف نظر دارد پس از تحقیق حاصل حکمت
 فسمی از اقسام حکمت عملی مدنا حاکم عدال از حکمت حکمت از عدال بود اما اگر در ادراک حکمت در حقیقت
 استفعال عقل عملی باشد چنانکه باید و از احکام عملی نیز هستند و بسبب اختلاف اعتبار و احوال نسبت
 زایل شود و اسفحال چنانچه در وجه تسمیه نمود که هر یکی اصول اخلاق را طرفین مذموم است و طرفین
 حکمت بیان نمود اکنون ایشان را طرفین عفت نموده میفرماید که **بعضی شریعت خود کردی سوز**
شده همچون محمود از وی است ما دور یعنی خود که حالت منور مطرفی مشهور است که بسبب عدل
 و مطاوعی و عاف و عدم مخالفت در اتباع هوای خویش جاری شده است و از روی التذارات خود
 ما با اختیار ستوده پنهان ساخته است و معلوم خود که در همین و طرفین افراط نفسیه بطاعت
 که شرع و محمود است از آن حکیم دور شده است زیرا که او بر عدال و بر طرفین است و احکام
 او و عیب است و شرع جانب افراط واجب محمود طرف خود است و عبادت است از سکون در
 لذت ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن حضرت فرموده اند از روی اختیار از جهت نقصان
 خلقت چون بیان طرفین مذموم عفت فرموده است تا افراط نفسیه بخارجت که اعتدال
 سببی است نموده میفرماید که **شعاع و صفای از دل بگریز**
 معنی آن حکیم باید که شجاع که اعتدال قوی عصبی است که بواسطه انقیاد از نفس ناظره را عظم
 بجای آورد و اعتدال حاصل شریعت است و شسته باشد در اقدام بر اموری که واجب است شجاع بود
 و از دلیل دیگر صفای معتدله بود و ذات آن حکیم از در دلت طرفی افراط نفسیه شجاع
 که چنان و تهور است مترا و در باشد و در عدال سطحی شجاع مستقیم بود و تهور که طرف افراط است

افدام

افدام نمودن است بر آنچه اقدام کردن بر آن سخن نباشد مانند آنکه کسی از خواهد که بیست سوار
 و صحن که جانب توفیق است حد که نسبت از خبری که حد کردن از آن محمود نباشد مثال آنکه
 سوار در مقابل یک سوار نواند سپید و روی بهر بیت نهد و دلیل از لوازم جین است مذموم
 است و تکریر که نه اگر شجاع بود لوازم تهور است و مذموم است چنانچه حکما در خدا و احوال
 اجناس فضایل کبر را از شجاع عدم نموده اند اما چون در اینجا فرموده که از دل تکرر صافی است
 معلوم میشود که دل از لوازم جین و تکرر از لوازم تهور است چنانچه در بار
 افراط نفسیه است حکمت عفت و شجاع فرمود اکنون بنده بصد عدالت نمود میفرماید که **عدالت**
چون شعار ذات باشد خدا و مسلم از آن خلق نکوشد عدالت عبادت است از سادات
 و درستی است یعنی بر بنده و سببی چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت شد که عبارت از هدایت
 قوی عملی است باعتبار اول عبارت از شایسته از انضام است حکمت و عفت شجاع
 حادث میشود باعتبار دوم چنانچه بیان هر دو در وقت است هر گزین طلم که ضد عدالت
 نیست باشد و چون از طلم بری بود خلق او همه نکو و مستحسن باشد زیرا که ما عدل واقع است
 و علامه انصاف بصیغه عدالت و انصاف است که هر چه از او واقع شود آن خیان باشد
 که باید طلم در خلاف است یعنی هر چه از طلم واقع شود البته ناخچان باشد که باید عدالت
 وضع شریعی بود ضد است طلم وضع شریعی غیر بود ضد عدالت تصرف است طلم
 تصرف غیر استحقاق چون چنانچه اصول اخلاق حسن و طرفین افراط نفسیه است از آنکه مذموم
 اند بیان فرموده میفرماید که **همه جهان بیکو در سبب است** که از افراط و تفرقه نظر
که است جمعی است حلق در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفرقه بط لانه و دور است
 و این اصول از جهت آنکه که اعتدال و وسط قوی در که و محرکه اند اجناس انواع است حلق حسن
 اند هر یکی را اشمال را انواع و اصناف افراد بسیار است چنانچه بعضی از آن در کتاب
 الاخلاق بنماید یافته است و همه در نفس از فضیلتند بار و هر یکی را صفتی و بعضی است که مذموم

بزرگ است چون راهی که مقصد و مطلوب میرساند وسط و عمد است و نمود که **سایه چون**
صراط مستقیم است زنده و کاشی **فرح جسم است** یعنی مسایه که حد وسط است مانند صراط
 مستقیم است صراط در لغت راه است و مستقیم است چیزی که وسط راه راست است که البته تنگی را
 نکال نفس الامری میرساند و جو بطریق عمد ال کتب معروفه و کمال و حقایق امور مخلوقان نمود
 و از هر دو جانب مستقیمانه که افراط و تفریط هر دو است فرح جسم است هر که از اعتدال مل باجد
 الجلبین نمود گرفتار و دروغ شد و از درجات کمال در کتب نفس افرا ده و نازمانی که صراط مستقیم
 عبور می نماید بهترین مخلوقان رسید چون سینه هر وسط و عمد ال بطریق که بر روی دروغ شبیه
 شد فرمود که ایشان بمنزله اینها کرده میفرماید که **بارگی تیزی همچو شمشیر مرده**
کشتن و دین برود شهادت ماخذ در صفت صراط فرموده اند که این در شعر و
 اخذ استیف یعنی مسایه که حد وسط است منباید صراط مستقیم است که بارگی مانند موی و تیزی
 مثال شمشیر است و از غایب بارگی کشتن مخلوقان یعنی از دنیا و رقیبت چو باید که میلی در دروغ
 آنسراف می افتد و از غایب تیزی بر زمان در مخلوقان بود زیرا که چنانچه بافت وسط جسمی در مسایه
 افراط و تفریط است نامشای معتدله است منسک و اقامت ندان بود از دو دو بیاد است معتدله
 رزقت و بدایچه حکما فرموده اند که احسانه حفظ الهدف اخرون الحدول عنها و از دم الصواب بعد الله
 حتی لا یخطها عشر و الصعب علی من یحسب ان صدوره لست یزول و صراط بر صراط حق که در
 الاعتباط : الخراف از هر دو جانب فرزند اعتدال اندر وسط همین صراط چون برزخ است
 راه او مطر و که سخر الامور : نارهی از دروغ برشته و مشوره : تانساناری بر صراط حق عبور که بر
 در جنت جور و مشوره : چون متعادل طلعت فرمود که **عدا که چون یکی اهر و جسم است**
و این صفت که این نهاد و اعداد بلکه حکما عداله را مستور باقی اصول اطلاق که حکمت و عدت
 و شجاعه است طرفین افراط و تفریط اعتدال بر نمود طبرست افراط و تفریط در نظام است
 ظلم تخصیل اسباب معاش است از وجود زمین چون خصیبت نوب و کوفت بر خفا و ظلمت است مکنین

و ادون طالب سباب بود بطریق خصیبت نوب و انقباض نمودن در فرا گرفتن آن بی خفا
 و اینجا چنین منفریاید که عدالت چون یکی دارد و رسد و چون ضد عدالت یکی است که ظلم است پس
 هر دو صفت را در این اصول حکما هم سلاق در عدد و صفت باشند و در مقابل شجاعه که نه در وجه
 است و یکی در مقابل عدالت که ظلم است و در مقابل الظلام را که جانب تفریط است اعتبار فرموده است
 حکمت در تفریطی آنچه بخاطر فضیله آید است که چون کمال فرموده و لایب عسرفان در تیزی است و عجز و کج
 ظلم و جور که از دیگری باقی کس برسد محضت بحسب زیادتی مرتبه وی میشود بلکه اموال با روی
 میفرماید که : کره مال نوروی بر فنی : زهرنی را برده باشد همسزنی پس از نظام از فضایل
 محمود باشند از زوایل مذموم بلکه غایب مراتب کمال خود آنست که از ابداء خلق منسلقه باشند چنان
 در صورت پیشین محبوب منباید و هر آنکه که مشتوق نماید هر آنکه عاقلان از انبذالت و دروغ
 و کفر باید و نسبت با این مشهور است که میفرماید که **اگر کفر حق بر با این است** **تخ و**
تخ و عالم را تیر تیرت چون وسط است بر صراط محمود و کسرافات را بدو فرخ میفرماید که
برزخ بر عدالت است **انرا در ای دو فرخ تیرت است** یعنی بر هر دو عدالت
 از ان عهدا که حکما هم اطلاق اند سری از سهر از گفته و نهانست و ارا ان حبله اسر الایست
 که این صفت نند نشان بهجت و در دروغ اند که کما سبقه الوب کلها یجسم جو و معسومین
 در راه و دروغ ماخذ و که زوایل هفتگان اند نمودند و معروض درجات مستکانه نیستند و تطبیق
 آن نشانست که مادام که سالک بر ازا افراط و تفریط سلاق و اوصاف اعمال مراد بر کشته
 بر صراط مستقیم وسط که عدالت عبور یعنی نماید البته نیست شکانه جلیات صفائی و دانسته
 آگهی فایز نمی تواند بود و درجات جنات ثانیه شهادت بهجت صفت دانسته الهی است که صوف
 و علم و قدرت و ارادت و سب و بصیر و کلام و مرتبه بتونه دانسته عدلیت و فرودس علی آن جلای
 و اهل این جنات ذات ارب قنای الله اند که کل امتبا و اولیاء الله و ایشان اند که ضعف بصفت
 لا خوف علیهم و لا هم یخزبونند زیرا که در مناظر درجات عالیات این کمالان هر چه در دروغ با

معاش
ع

از عدم وقوع آن میسرند و هر چه نفوذ او در حوزان بکند و نه فانی میسرند پس بطلان آن نیز
 مستند و خوف آن تا بحسن است نسبت در جنبه ارباب محبت چون خدا بصل حقیقه کشف است
 و بنا بر نفس بر که مراتب در جانب حال غایب کرده اند هم میباید بود که در کلمات معصانه و در مراتب
 خفا بصیرت و انبیا الهیه ماکون باشد که موت و حیات و کرامت و مصیبت و حسی که کمال است باشد و
 چون در مقابل ذات که وجود مطلق است غیر از عدم نیست و عدم لکنش محض نیست پس چه کند در جانب
 خفایت باشد در کمال حقیقت است چون در ذوق خواجه غلام و انوار انوار است فرمود که **عین**
که ظلمت در ذوق شد مهابت است که در حقیقت عدل را باجا یعنی خفا که در ذوق است
 وجود و کلمات زدن معدوم است و در کلمات تنبی جا و منزل ظالم و جابر و فاسق و قاهر است
 نیم همیشه جایی عدل در پس و قد وسط است و محل عادل و صادق و منفی الاخراف و طریح و منافق و او را
 و انوای خواهد بود و هر که عدل است لایق افعال و افعال محقق شده باشد و بر او وسط ظهور میجویش
 میخواند در آن مطلق نیکوست نسبت به هر چه عین خلق بدو در ذوق سوزان است چون روزه رمضان است
 نیکوست خلق نیک را جز ایدار است هر که دار در جهان خلق نیکو تر است هر چه از آن شده جان او
 نرسد و هیچ است در آن مرتبه حضرت سالت فرمود که **حسبنا الله و الله اعلم** که **سینه**
ظلمت من و ظلمت الله بلکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چه خاصیت خود میدهد
 اگر زهر لازم نفسی است و طهارت و نفع لازم عمل است و این جمله میفرماید که جزای عدل است نسبت در
 طلاق و افعال و کلمات الهی در حقیقت است و برای ظلمت خیرات و عدم منافات اول
 و انوای نفس و در ذوق ظلمت است هر که ظلمت است و خوار است و خوار از حد شرع نمود از حد
 و بلوغ طریقه مانند المیسر نیست نسبت به آن هر که خلق بدست و همیقت بلکه چون در او است
 مایه در ذوق چه باشد خلق و مطلق مد آمد بر او در کمال است چون شوی پاک از جهل سائق مد اسلام
 شیطانی تر باشد نسبت چون مظهر نسبت است و فاعل اجزای فرمود که **ظهور یکویی در**
عدل است **عده الحیم را فضیلت کمال است** یعنی هر که بکوی حسن در اعدال عدل است

زیرا که هر که که انسان نفسانی ملکی است که در حقیقت محض است و بکوی در باطن در ظاهر
 او ظهور میابد و در باطن معروفه که حسن نفس است و ارس آن ایمان است بدانی که در ظاهر
 عبادت و طاعت که حسن بن است و ارس این که سلامت ظاهر و باطن است و هر چه در ظاهر حسن
 و بکوی ظاهر و باطن متوسط باشد عدل باشد عدالت جسم را اخصی کمال است چه عدل مساوی است
 مساوات با عدل است و عدل صورت نمی بندد پس ظاهر کمال اجسام آن باشد که حسنی است
 متضاد است این متضاد است متضاد است و ظاهر است این بواسطه متضاد و فاسق است که در
 و تضاد کیفیت هر یک کسر و کسار یا بدو همیسم میخوانند و صورت جسمانی بطور آید و آن
 صورت و عدلی عدل است که در هر یک سبطی بدو است خفا چه فرمود که **مرکب بول شود**
مانند کبچر را جزا دور کرد و فصل و تمیز یعنی مرکب که عدل است چون بول
 سطر تفاوت و در داخل جزا و متضاد و فاسق است و کسار کیفیت هر یک است و کسار چه فرمود
 سنی صورت و عدلی کمال کند هر چند از دور کرد و یعنی هر چه است که در او آب و خاکست
 کفی که طبع است دور کرد و در سبب آنجا نام طبع چه جسم است که در تمیز از اجزای انا کمال مرغ
 شود چون صورت ترکیبی سبب عدل مساوات و عدل جمعی بدو است میفرماید که **سبب الذات است**
مانند کرد **میان این چون کرد** یعنی آن مرکب سبب عدلی که از مساوات
 اجزای لازم است مانند سبب الذات که حقوق نفوس مجربند که در منی نسبت میان این که مرکب
 مراد است که بدست و آن سبب الذات است که نفس با طهر ادست که روح است نسبت به آن که در
 درین صورت ماکون چون عبارت از خلق آن نفس محسوسه است این عدل فرمود که **میگوید**
که از مرکب است **که روح از نفس است** یعنی آنچه گفته شد که میان این
 و روح که مرکب سبب الذات عبارت از ذات است و در آن چون در ادست که از مرکب
 اجزای لازم است باشد مانند ترکیب جسمی از اجزای بدن زیرا که آن شوند ترکیب بلا جسم است و روح
 که نفس با طهر است بواسطه آنکه جسم است و جسمی با روح است و جسمی با روح است و اوصاف هم

و شایسته ایشان بدو
 کند و لایق آن است
 صح

جوسبایا بر طمس ان نمونان کرد و چون بیان فرمود که بوند روح جسم لطیف تر ترکیب است
 بلکه غلیظ است فرمود که **روح پاک کل خود یکبارگی است** **سودا و صفی و روح انسانی**
 پس چون آب کل بدن آید نماید که در دماغ و بطن و غنای اندک و در آن صفی و لطیف است که هر یک
 داشتند صفی شدند و صورت جدالی پیدا کردند از صفی غالی میان آب کل بدن است که سبب
 آن اتحاد نسوبه که پیدا کرده در روح انسانی و غنای فیض روحی برسد و میان صفی و لطیف
 خاصیت مشرف کرده و با وجود آنکه بدن انسان هر یک از اعضا از جهت تخصص آن کل بدن را
 است فلکند از فرود که **جوسبایا نسوبه ای از ارکان** **در دماغ عالم حس است**
 پس چون جسمی از ارکان که عناصر را از تبدیل نسوبه باید چه اگر مساوات بواسطه که ارکان
 پیدا کنند صورت جدالی نیانند در روگردمی در جسمی از ارکان بعد از نسوبه سبب است فروغ
 در روشنایی نور عالم جان عدل نسوبه تا بیان شود و ظلمت آن کل را شوخ و سلم و معروضه است
 کمال نور سازد بدلیلکه روح از جنبه تجسید مغایر نیست و غلیظ غیری و تصرف نسبت تبدیل را
 و فایده نبات خود است و در صفی محتاج سبب نیست فاما از این جهت که بدن در عالم شهادت صورت
 و نظیر کمال است آن روح منطک از بدن نیست از جهت اظهار کمال محتاج بدست سبب است
 در بدن همچو سبب آن طول اتحاد نزد اصل نظر مشهور است بلکه مثال بر بیان وجود مطلق که چون
 است در جسم موجودات و با این اعتبار میان روح جسم مغایرت من کل الوجود نباشد شیخ
 داود فیضی میفرماید که هر که گفته ظهوری در دنیا و اهل دنیا از جهت همین خود را از جهت
 مانند گفته ظهور روح در بدن و آنکه روح از جهت همین بدن و از جهت همین بدست تواند داشت
 زیرا که روح زینت است هر که حال تب با بر بوب است ظهوری بصورتها دانسته است چون فرمود
 که بعد از نسوبه و تعدیل اجزاء ارکان منسوخ عالم جان درونی که در کون طمس بر نشیند میفرماید که
نخاع جان بوی زینت و غنای **جوسبایا و زمین آنکه نمیشد** **پس شفاعت و سبب**
 نور جان که در مقام تعدیل نسوبه جسمی از ارکان بسوی من می آید و بر بدن مانده میشود و سبب

چو شنید و شفاعت اوست نسبت بر این بمثل منی در باز نمودن مثال آن امر معقول محسوس چون
 بیان شبهه و شبهه به وجه شایسته و محال تمام بود فرمود که **نمیشد** **این نمیشد** **در بیان آنکه غلیظ**
 روح با بدن غلیظ نذر و تصرف است نه طول ترکیب که میان دو جسم مفروض میگردد و چنانکه در
 میگردد و چنان میفرماید که **اگر چه در جسم چنان است** **شفاعت نور نذر زمین است**
 منی اگر چه افشا کسیرج و فلک چهارم است و بعد از حال میان آفتاب و کره زمین واقع است فاما
 آفتاب نور است که نذر و تصرف در زمین نماید چون سبب است از انواع کیفیت در عناصر نباتی
 آید که در آفتاب باقی کو آن کیفیت بود و منت فرمود که **طبیعیات مختصره نور است**
که آب که خشک سرد و زمینی **مدا که چسبندگی** **و از عناصر اربعه که من و هوا آب**
 و خاکند چنانچه باقیات که در شمع است طبعه و قوه خاصه است که مبداء اناری که در آنهاست میگردد
 طبعه در مقابل ارادت یعنی انعامی ذالی نبات است و طبایع عناصر عبارت از حار و سرد و رطوبت
 و درودت است چنانچه در حار با بر است و هوا حار و رطب و آب در رطب و خاک مایه با بر
 فلکند میفرماید که طبعیاتی مختصره نور است چنانچه سرد است و رطوبت است و در نور
 یعنی آفتاب است که کو آن مطلقا و فلکیات گرم خشک سرد و تر نشینند و اینها طبایع عناصرند
 و فلکیات این طبایع بر آنند اما دلیل را با آنکه کو آب و فلکیات گرم سرد میباشند است که اگر گرم
 باشند باید که خفیف باشند چه حرارت موجود است و اگر سرد باشند باید که غلیظ باشند چه
 سردت موجب غلظت است پس در اطلاق میل صعود و سبب باشد زیرا که چون حار باشد خفیف بود و
 قوه طبیعت که جسم بواسطه او متحرک کاین مصل میگرداند پس رطب بود پس انطالق فایده حرکت مستقیم
 باشند و از حین واقع و محال است چه بران قطعی قیام بر آن شده است که حرکت مستقیم در فلکیات
 نیست و نشان متحرک حرکت مستقیم اند و اما دلیل را با آنکه فلکیات خشک خفیف است که اگر رطب
 می بودند می ثابت که قبول کمال سهولت میگردد چه با رطب چنان همچو جسم که قبول کمال است
 نماید و از خشک می بودند سستی که قبول کمال عبود و شواری می نمودند چه با سبب چنان همچو جسم که قبول

اشکال بر غایب چون افلاک و کواکب قبول کمال همیشه خواهد بسیار کرد و خواهد بود و ای باید که قابل
 خرق و انقیاد همیشه و این خلاف واقع است چه دلیل بر این قائم شد که افلاک قابل خوف و التماسند
 بر همه آینه آفتاب کواکب گرم و خشک و سرد و نریزند و دیگر احکام فلکیات است که شفافند
 و لون درنگ دارند و دلیل را که ایشان ملون نبینند است که اگر ایشان را لون بودی بستی که حاجت
 البصار بودندی از رویت هر چه بالای ایشان است از کواکب چه هر چه ملون است البته حاجت خواهد بود و
 اگر افلاک حاجت از رویت بکشوند چه با وجود افلاک سبوع در میان واقعند کواکب ثابت را که در
 فلک شمس می بینیم فلکیات لون درنگ همیشه باشند چون نسبت تا آفتاب کواکب شعاعا
 ایشان است که طلیح و الوان در عناصر همیشگی می شود و فرمود که **عناصر سبوع از بی گرم و سرد است**
غنی بر سبوع و آن در است یعنی با وجود افلاک در آفتاب و دیگر کواکب ابطیح عناصر و
 الوان ایشان اثری نیست عناصر سبوع آفتاب که گرم و سرد است ملون الوان می شود و سبوع و سبوع
 و آن در و کوه است یعنی هر چه در عناصر و ملکات ظاهر میشود بواسطه تا آفتاب کواکب شعاعا
 ایشانست و فلکیات را با عناصر و موالید فاعلیت است ایشان قوا بله و هر چه در ایشان ظهور می یابد
 البته تا اثرات ایشانست چون تا آفتاب سبوع شعاع در عناصر جاریست فرمود که **کود حکش**
هالی چون شایسته است که ظاهر توان نفس در حشر یعنی حکم آفتاب شعاع او
 در عناصر روان می آید و بهی که قضیه آن محسوس است همیشه روانی حکم آفتاب در عناصر را
 حکم شاه عادل فرمود و به هر چه شاه عادل فرماند چون او را ظلم جوینت البته نایب و واجب نخواهد
 پس بر آینه مختلفش نباشد و اشعه آفتاب را نمیتوان گفت که داخل طلیح عناصرند و با خارج از شعاع
 عناصرند چه از خارج بودی تا اثر بودی و اگر در اصل بودی بخوبی و بخت لازم آمدی و حال آنکه آن
 شعاع بجز آن خود منقسم و منکسر نمیشود چون این تا اثر منتهی با وجود عدم حلول بودی که بود است
 بتطبیق حشر کرده می نماید که **حواضی در کان موافق حشر نفس کواکب است**
عاشق چون جسم از ارکان یکس را کس را بعد از انقباض و تنوید یافتند عدالت که عبارت از نفس ناطقه

سنانست

سنانست عاشق آن صورت گشت و غفلت ظاهر نمود چه غفلت روح باین غفلت عاشق و غفلت
 چه عاشق بچسبند با غفلت و جدا از غفلت است و چون نفس ناطقه مجرود بواسطه مسببه
 عاشق آن بعد از تنوید که جسمی از کارزار در صورت ایشان واقع شد است گشت و غفلت
 شد فرمود که **کفاح مضمونی است در بدن حواضی نفس کفاحی داده کابین**
 یعنی چون بواسطه تغذیل تنوید جسمه از ارکان مناسب تنوید مساوات که عبارت از حسن
 در صورت سنانی بظهور می آید پس کواکب سبوع را جسم عاشق صورت با جمال کمال است
 با جان اول مطلق که حق است میان نفس کواکب صورت حشر سنانی کفاح مضمونی که عبارت از غفلت
 است و بخت کفاح صوری است در بدن همین ذلک الذین الغیبه واقع شد و چون کفاح کفاحی
 نمی باشد فرمود که **حواضی نفس کلی داده کابین** یعنی نفس کلی که نفس ناطقه سنانست که جمیع نفس منقطع
 با جزه نامت عالم جزایات است و عالم را کابین سنان داده و سبوع عالم ملک سنان گشت و بخت
 تصرف او در آمد و محکوم او شد چون از دو اج سبوع کواکب و با عدالت صورت سنان او واقع شد فرمود
الانسان منبوع و حشر فضاحت علمه نطق حشره و صباحت یعنی از آن نفس کواکب
 و از عدالت صورت سنانی که در غفلت آن نفس کواکب در آمد فضاحت که تعبیر از معاد است موعی که فرمود
 در سرف و کلمات و تعبد در الفاظ باشد و علوم و حقیقت معنویه و صورت نطق که ادراک و تکلم
 است و حشره حشره که نشاء و معذکمال سبوع و او صاف جمیع اند و صباحت که جمال
 است بدیع آید و ظهور می یابد چون صورت و حقیقت حکایت طایفه صورت یعنی منفذ ظهور جمیع کمال
 شد فرمود که **عاشق از حواضی است سبوع در آن در همچو رند لا ابالی**
 یعنی خیاچه بواسطه تقادال و شادال جسمه از غفلت سنانی صفات کمال و صباحت که کمال
 است ظهور یافته حکم این ان الله جمیل کمال ملاحظه که لغو نور وحدت جمعی است منزل نموده از
 مرتبه طلیح جهان مبتدالی نفا سبوع که جان است لها کرده و نگارده که هیچ قیدی نمید
 کردند در ملکات تغذیه و مثال همچو رند لا ابالی در آمد و با کابین کفاح حشره منزل گشت

فلهذا فرمود که **شیرستان گوی علم زده** **و در مرتب عالم در محسب زده**
 یعنی چنانچه حسن در عدل و تسویه جای ساخته بود ملاحظت نیک که کمال است و عدلی در این حسن در آمد
 و در شیرستان بگویی و حسن شاه و از علم زده است ملک حسن شده بسبب آنکه شور بیکر و مفضل
 بود همه بزرگ عالم را با کمال بهم زد و سخن دلها نمود و متوجه بجانب خود کرد پس بد و بهر صفی از
 صفات که بر اینند کی قرب بود بصورت او ظهور کرد که باطنی شمع آید است یعنی آن ملاحظت
 که بر نور و وحدت حقیقی است در ظاهر ظهور نمود و یکی بر دیگر و حسن حسن حال شنود است و در
 میدان مجتهد و عشق گوی دلها می رسد و گاهی دیگر باطنی شمع آید است و هر کالی که پیش می آید
 میرد و حق از باطل جدا کند و چون در هر محسب می بود همی بیکر زده فرمود که **چو در شیرستان**
کو بخش ملاحظت **چو در نظر است خواستش صفات** یعنی هرگاه که آن ملاحظت در صورت
 شخصی از نوع آن ظهور می یابد ملاحظت میجویند و هرگاه که بخش لطف ظاهر بشود و فضا حقیقی شود
 و هر دو یک حقیقت است که بجنبه اولی ظاهر بسیار مختلفه می شود است چون در هر صورتی که
 هست زمانیکه خاصه ملاحظت فرمود که **ولی و شاه و در روش و بهر همه در حق حکم**
او مستخرج یعنی ملاحظت که بر نور و وحدت اطلاق است بر اینند که در بری نوعی طبع
 گری نموده است که اولی که از روش اعتبار لوح اول را صافی و خالی کرده و پناه که در وسط و حکم دارد
 و در روش که قطع نظر از کل عالم نموده است و پیغمبری که هر اقطار استقیم اعتدال واقع است و از هر
 نفسی بی رافع ذل می آید و در هر مرتبه مجموع اینها اصناف از بود که دنیا و مافیها در نظر است از
 درونی آید در حق حکم ملاحظت مخبره و از فرزند صرف و حکم و لواحق حکم است و خلاصی ندارد و چو
 جذب صرف در صورت حسن حقیقت حق است فرمود که **در و حق حق می بگویند حقیقت**
ناله حقیقت تنها گویی آن حقیقت یعنی در اندرون حسن و خوبی روی از باطن و جمال حقیقت
 که نشود دلها می عاشقان شنید امی نماید اینچنان فرزند کی تجویف می نماید تنها آن حسن
 است چنان عبارت از انسان است و در بسیاری از افراد انسان یافت شود که بر اینند

ندارند

ندارند پس گویی که اگر در صورت حسن در این خوبانست آن حقیقت چون مؤثره حقیقت غیر
 از حق نبود اندو فرمود که **حقیقت حق می نیاید در بابی که شکر است بکس را**
در خدا یعنی حقیقت بصرف دلها که موصوفه بعد البقی ارضی و لاسماهی اند که از حق نمی آید زیرا که
 حکم لا متورفی الوجود والا الله در خدای که تصرف و با شریک حکم را نیک نیست و ما شریک جمیع صور
 حق است و غیر حق را هیچ نامبری و تصرف نیست و عادت و منصرف در صورت حسن غیر حق نیست و مطلق
 که در صورت بسیار ظاهر ظاهر شده در ایامی و تصرف و جذب قلوب می نمایند که تخییر بود پس چون
 فی الحقیقه صد و افعال مطلقا از تصرف حق است فرمود که **کجا نبودت الی دم ربان**
کف حق که در طبل حسینا **بدر** یعنی در باطل که شکر است عمل است هر کالی چنانچه در او اهل
 که نیست استی اندر تمام حقیقتی که وجود مطلق است و در خدای او باطل حقیقتی است که عدم است فلهذا
 حضرت صلوات فرمود که **اصدق و غالب العرب قول لیس فی صرح الاکل منی ما خلا الله طبل**
 قول حسین باطل عدم است مؤثر است که عدم مؤثره و تصرف در وجود مانیو اندو و از جمله فرمود
 کجا شوی دل مردم بر باید یعنی در ایامی و جذب تصرف در صحنه حقیقتی است که در حق است که حکم
لا متورفی الوجود الا الله حق است که در ایامی و جذب قلوب و نماید اگر چه در صورت طبل شرعی باشد
 زیرا که حق بصورت جلای که باطل شرعی است که در ظاهر و نماید و بخش هر چه موجود است غیر حق است
 که ظاهر شدن است و در ظاهر آینه اند خواه جمالی و خواه جلالی و شئی چه است باعتبار اختلاف
 رب متیو اندو که منکر باشد و متیو اند که در حق مانند آنکه فرار نیستی با حق است باعتبار آنکه حق
 فاعل و موجود است و شئی دیگر مانند است باعتبار آنکه در محل و در صفتها و بیست و انکار گفته
 باعتبار اینست ثانی است نه اولی و رضا لفظا باعتبار اینست اولی است نه ثانی و شریک جمیع باطن است
 و شریک جمیع منکر است و شریک بر حق است **کفر هم است مخالف حقیقت** **که کفر است کفر**
کفر آفتست **در حق عیبی بود با صد حساب** **در مثال حقیقت در نبات** **الکفر است** **کفر است**
از روی بار **عابث است نسبت از روی بار** **بدر این ما در حق محسب پس** **نابیند**

باز از سوی سلطان برده بال آغاز بکوسن برده هر چه بر دلتی غلبه شود که کفر و کابله
 طر شود لغت جنات بخش بود زخی شد خشم که چه چی آمد سخن و شامه حق در کسوت
 حسن و جمال نسبت با ناقص و حال و احوال برین فاس بنویان بود حکم کلیت که مشاوه حق صفتی در
 کسوت لباس حق شریعی برین عاده از باب کمال است و ملاحظه حق صفتی در صحت طریقی
 فعلی نفس و سلطان و اصل طبعی و هویت چون از بیان فاعل که بر جواب سوال سابق فرستاد
 بود فارغ شد فرمود که چه فرموده است **اگر اولی آن است** **بنا بر این آن چیز بود بر یک**
 یعنی کسی که بشناسد بفرماید که آن چه که است که از کل با است طریقی جزین آن بود مذکور
 بچون است چون حاصل سوال معلوم شد فرمود که **و هو آن چیز و دان کل فرزند**
که وجود کل با بر کسوت مابکه وجود مطلق باقی است و شخص که عارض او شده است مستحق بچون
 برین وجود هر موجود باشد چه موجود و وجود باقی است و هر موجودی از موجودات که است
 کسوت که یک جزو او وجود است و یک خود دیگر نیست که کسوف عدم است فلین از فرمود که وجود
 آن جزو آن کل فرزند یعنی آن بود که از کل فرزند و بنا بر است وجود است زیرا که کل موجود
 و کسوف موجود خدا که با آن گفته آید کسوف است که وجود دارد علی وجود و معین و فرونی وجود که کسوف
 بر موجود کل است بواسطه آنست که فرزند که فرزند است با معین خاص و وجود با معین
 خاص البته باعتبار معین خاص و غیره و با معین خاص دیگر است چه آسمان بر حسب المعین البته
 غیر معین است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات بسیاری صادق بر همه است پس بر این
 وجود که وجود است از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و این فرونی خود از کل
 با گونه و طواف عکس و کلا فرزند است با کلاما چه فنیاس فرونی کل است بر اجزا چون منب و معینا
 مفضی ظهور اختلافات و کز آنست فرمود که **بود بود و کز آنست بر وجهی که او وجود است**
مرا در جزو و پ یعنی کز آنست که اختلاف موجودات باعتبار منب و اضافات است که
 موجب تعین و معین و محققه و حسن است بصورتی که وجه ظاهر است و بر روی شایسته این

وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود و حسی مطلق است که حقیقه و باطن است
 و قیوم جمیع موجودات است و درونی شایسته برین اعتبار و جهت کز آنست و اختلافات نمود
 اعتباری اندازد کسوف غیر از وحدت هیچ منف چون اختلاف است و اضافات است که موجب
 کز آنست ظهورات و تجلیات شده است فرمود که **و هو کل کز آنست ظاهر که او وجود است**
حیز و است یعنی وجود است و کسوف کل موجودات مراد است از کز آنست و اضافات
 کسوفات آن حقیقه و حسن است که وجود است ظاهر شده و نمود شده اند و جمیع موجودات
 نمود آن جهت بکسوفند که در هر موجودی و معین است و خصوصیت خاص نمودند و است کز آنست
 موجود است و وجود کل که تعینات و کز آنست سازد و پوشش این وجه خود که وجود است
 اند و صورت گوان برده جمال او شد و در حجاب جمیع تعینات و کز آنست آن وجه حق و معین
 است عالم هر چه معتقد شایسته شمای رده شد ما و تو برده رخ دوست و عشقت
 که برده ما در است کسوت فاعل این است هر چه آن جهان کن کسوت در پس
 این برده شمار کلیت که چه شایسته برده بر این است شمار کز آنست تعینات کسوف
 ظاهر و صورت بسیارند فرمود که **و هو کل از روی ظاهر است بسیار بود از خود و کسوف**
مقدار یعنی چون کل موجود است از روی ظاهر بسیار و بسیارند پس آن کل که موجود است
 از خود خود که وجود است هر که کسوف است و کسوف کسوف خود را بر وجه البه هر موجودی بسیار
 معین غیر آن موجود دیگر است و وجود که خود موجود است شامل جمیع موجودات است لا جرم در
 کسوف و شمول کل کسوف از جزو باشد چون وجود و حسی است با کل موجودات اعتبار خود دارد
 فرمود که **بنا بر آن واجب است که کسوف که او را بر این است** کسوف است
 مخجل عبارت از موجود است که کل است و واجب عبارت از وجود مطلق که خود موجود است
 در خود مبیح مطلق چه فرمود که کل از خود کسوف است مضافا به آنست که وجود است و
 معنی است که موجود است چه هر موجودی عبارت از وجود است و معین پس کسوف موجود

باشد و جزو دیگران که فی نفس الامر جنبی بکرات گفته شده عدم است یعنی که موجودات مراد است
 واجب را که جزو ایشان است زیرا که کنی و اطاعت العباد میباید و همه از ظهور یافته اند و در کثرت
 تصرفات حااطا و بند و اورا سرمان و تجلی بصورت همه است و واجب با وجود قدرت شامل و محیط کل
 است و با وجود نفی است و وجود و نفی و کرات امکانیه و ایجاب و وجوب و دفع ذاتی خود با نیست
 و هیچ تغییر و تبدیلی ندارد و لکن سبب اذعان خود حق وی را نمی باید و با کلمات با وجود نمود
 بصورت ایشان همچنان در عدمیه اصلی خود باقی اند که در حقیقت محال است بود هر بود با توانا
 بود است و در چنین بود است تا بود است یعنی است تا بود است یعنی است تا بود است
 بودن بود نمود نمود بود و اینها تا بود در ان نمود نمود چون وجود ممکنات و کرات فی الحقیقت نمودنی
 بود است و کثرت ندارد و فرمود که **ندارد کل وجودی فی الحقیقت که او چون عارضی شد**
و حقیقت یعنی کل که موجودات و کرات مراد است و در حقیقت نفس الامر وجودی ندارد و وجود
 ایشان نمودنی بود است چه غیر از وجود جسمی نزد اهل کثرت و کثرت هیچ موجودی دیگر نیست
 و کرات و نفی است موجودات سبب کثرت است مانند تارخی اندر حقیقت وجود و اجسی و کثرت
 در وجود ندارد تا قسم در رساله حق البقیان میفرماید که وجود اگر چه ایجاب است و بر حقیقت
 حقیقی بلا تغییر و تبدیلی با نیست و عدم همچنان دایما بر عدمیه خود است لکن بر ظهور وجود در
 که ضد است و ضد در بیان الاستیجاب وجود دیگر یعنی ممکن الوجود نمود میشود و متضاد یکس است چه
 که نمود و در مظهر از وجه نیست و از کثرت نمود و سبب ابر خارجی کرد در بود لازم نیاید که کثرت
 که غیر بود است عین بود نیست ان بعضی الظن انهم یا است عیان بصورت کون و غیرش
 جهان نمودنی بود و کثرتش در حقیقت بالاجمال چون غیر یکی نمود موجود چون وجود مطلق
 مرتضی السبب و احد کثرت نماند فرمود که **وجود کل کثیر و جسم آید کثرت را بود**
کثرت **میباشد** یعنی وجود وجود و کرات که از حقیقت است و سبب کثرت از حقیقت
 ذات واحد است چه غیر از وجود عدم است و کثرت از روی کثرت ظاهر و غایب است زیرا که در حقیقت

چون نظری حقیقت وجود است که از وجه ظهور کثرت و از روی بطون وجود میمانند و بود حقیقت
 و در کثرت و کثرت آن بود است چه ذات واحد با عینا کثرت است صفات منکر منکر در نمود کثرت
 در سبب است نه در ذات چون نه اجتماع بود و ان ممکن فی الحقیقت سبب پس از آن فرمود که **غیر**
عین است **مکان اجتماع است** **عوض سبب عدم بالذات ساری است** یعنی موجود دیگر
 که فی الحقیقت از ترکیب وجود و عدم باز بدیده است از امور اجتماعیه است و وجود امور
 اجتماعی البعض است زیرا که نمود و سبب است و عوض سبب عینیه ذاتی که دارد علی الدر اتم
 بر سبب سبب سبب که در کثرت است که در کثرت است تا در رساله حق البقیان میفرماید که نیست اجتماع از
 سبب اجزای مرکب است و نیست اجتماع است و عوض هر زمان موجب القرض لاسبقی زمان هر دو
 سبب و در کثرت با عدم هر جوی مستفرد میشود و با سبب دیگر در فلهذا از فرمود که **هر جوی در کل کان**
نیست کرد **کل از هم زمان مکان نیست کرد** یعنی چون کل که موجودات ممکنات مراد
 در خود دارد یکی جزء وجود است که تغییر و تبدیلی اصلا بر او ندارد و دیگر یعنی است و سبب است
 و بی شبهه با عدم خود اقدام کل لازم می آید جس سبب موجودات ممکنات با سبب نیست که عوض است
 و خود عدمی ممکنات و لازم ترکیب امکانیه است در هر آنی و زمانی فانی میشود و چنانچه هر لحظه
 معین سبب عینیه ذاتی نیست دیگر و کل که موجودات ممکنات است از روی امکانیه از روی وجود
 بر است دیگر و در کثرت عمل عبارت از موجودات ممکنات است که عالم هر سبب است فرمود که
جهان کل است در هر طرفه العین عدم کرد و در حقیقت زمانین یعنی جهان که عالم
 میچونند که عبارت از موجودات ممکنات است کل است زیرا که یکچرا بود وجود است و دیگر یعنی
 و جهان عبارت از توحید اجتماع است که از ترکیب وجود و عدم لازم است و از جهت عرضیه نیست اجتماع
 در هر طرفه العین یعنی در هر آن و زمان جهان عدم میسبب که در جهت اجتماع عوض است و الوض
 لاسبقی زمانین منور است پس هر آنکه عالم بعضی عینیه ذاتی خود لحظه لحظه نیست و تجلی
 در حقیقت است میشود فلهذا فرمود که **در بیان شود بداهت** **بهر طرفه**

مانی
ع

تعمانی بدانکه ممکنات فی حد ذاتها مطلق نظر از موجود نمودار عمدتاً در عمدتاً خود
 مستمرند و وجود ممکنات عبارت از ظهوری است بصورت آنها در حسی است صاحب افضای
 ذاتی لفظ فلان لفظ نیست میشود و با اتصال مدد وجودی از نفس رحمان بواسطه شئون ذاتی بر
 نتایج و توالیت ناغایبی که در هر آن و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم می پس چون حسی جدید
 لباس نازن متلبس اند چه نسبت وجود بر آن بحسب اختلاف آفات مختلف است و این عبارت
 هر فردی از افراد ممکنات بواسطه تبه استماعی وجود و تین در هر آن نیستند و منقضي
 و متحدند و فانی و باقی اند بواسطه عرف تخریف و فیض رحمانی در غیبت ان یافت که در نفس
 و هر آن هر ممکنی که نسبت میکرد و هست میشود زیرا که میان عدم وجود او زمان متعلق نمیکرد
 تا عذیبه اولی مخلوق کرد بلکه علی الدوام فیض وجودی متصل است که حساس عذیبه غلیظان کرد
 فلذله اعلی الاضلال وجود وجودی پسند شیخ ناظم در ساله فی النقیان در بیان تحقیق این معنی
 طور سرشته سران تین در زمان از بدیهی است که در هر طرفه العین زمان از خودی حاصل میشود
 تا در مرتبه خویش محکوم غلبه میشود با دراک چه هر یک از این سه آفات او مانند ندر جاری و جزبط
 ممتدی نماید و همچنین تخریف و بنیاید و همچنین تخریف و بنیاید و همچنین تخریف و بنیاید
 چه هر یک از اجزای جسم محط که محل امکان است در هر که مستند بر افضای حقیقی خود که میگردد
 و شبیه نیست که ممکن مجموع جسمی آن جسم است و تخریف و بنیاید چون که از ندر و ریات است از آنکه
 خروج از ندرت بفعل جزبط برین ندرت صورت نمیدد مگر تخریف و بنیاید و منها و عدم سکون
 متحرکی بنیاید چون زمان و مکان جسم که در هر طرفه العین متبدل میگردد و ضرورت بود که بنیاید
 و جسم و عرض و دیگر برین و نیز روند که تحقیق است که هر آنی را در وجود بر امکان و حرکت با هر
 از ندرت و ضایع است یعنی است و تخریف و بنیاید اول و هر یکی در هر طرفه العین بحسب لیس و خلق و تین
 وجودی و عذیبی خاص می باشد و این معنی را محسوس نازن و مکان در نمی باید بل هم فی لیس ن
 خلق جدید **متبدل** آفات و کالک بالسیب با نفاخ در هر طرفه العین طلوعی انولی و هر چه

است مستند بر افضای
 رحمانی است

و تخریبی و مشرقی و مغربی است فلان هم رب المشارق و المشارب و سایرین تحقیق است نمود که
 در بیان شود جدا جدا یعنی هر لفظ جهان بحسب افضای ذاتی و بحسب تبه زمان و مکان
 و حرکت و نمودن خاص عدم میگردد و با اتصال فیض رحمانی و امداد وجودی باز جهانی دیگر
 جدا میشود و در هر لفظ زمین و آسمان و دیگر ظهور می نماید و بحسب لیس خلق جهان در هر آن مقدم
 میگردد و موجود میشود و علی الدوام در حسی جدید است **هر زمانی نیست میگردد و جهان**
 هم در آن دم هست کردی جهان **حمله عالم میشود هر دم فنا** بار بیدامی نماید در بقا است
 عالم را با وجود هر چه **منبت خالی بکفین از خلق لیس** هیچ کس را الکی زیر حال نیست **غیر آن**
 که تخریبی کللی بر نیست **چون در هر آنی و زمانی عالم بحسب افضای** ذایه و غیره وضعی منفرد و متبدل
 است هر فردی که **بر ساعت تیان که سه بر است** **هر دم اندر حشر و تبه است**
 معنی عالم بر ساعت و هر لفظ باعتبار لیس وجود و تیان و جویست و باعتبار امکان فیض وجود و رزق
 و حسی است بپوشند وجود وجودی میشود **الکیر** پس لیس البته عالم هر دم جوان و کینه و پیرا
 و هر دم و نفس اندر عالم حشر و تبه است **جمعی** جمع است حشر ندای جمعی و تبه لیس و اطهار است
 معنی لیس **الکیر** هر لفظ بقینات عالم نیست میگردد و مجموع وجود حقیقی بنیاید و همه شبیه است
 واحد میگردد و حشر است جمعی جمع است و تفرقه نمی ماند و باعتبار تالی و توالی فیض رحمانی و
 امداد وجودی و شئون ذاتی حسی است همانی چون آن جمعی و حسی هر لفظ و هر دم بصورت
 جمع کثرات و قینات عالم ظاهر میگردد **و تبه است** که عبارت از لیس و اطهار است چه بپوشند
 اگر که تبه بپوشند و در اوج بلکزه می آید و امداد و جهان این سر و ج و تبه و الکی مستند حشر
 و تبه است و این است چون جمع ذرات موجودات علی الدوام متغیر و متبدل اندر نمود که
در هر چه می بود و بنیاید **در آن لفظ که می میرد و بنیاید** **همی در جهان** هیچ
 شیئی در ساعت یک حال نمی ماند و یک تبه از تبه نیست و هر چه است در هر ساعت و آن نیست
 میگردد و نیز نیست میشود و از غایب سرشته تخریف و فیض رحمانی می آید که در جهان بکفین است

و اتحاد و عهد هم نشان که ساخته شناخته واقع است معلوم نمیشود و در آن لحظه که بمسیر و بی منتقم
 میشود و نیز بعد از این ایدان بخش جمالی و جلی و جوی موجود میگردد و جوی که متصل وجود و عهد است
 میشود و چنانکه در افلاک و عناصر و مواد البیضا است که وجودی که در وی و جوی و جوی و عهد است
 بزمان مینماید با وجود آنکه لحظه و لحظه و مینماید و در آن لحظه که فراموشند و مردن و
 زامیدن با همت و مردن و حقیقت همین زامیدن است و زامیدن همین مردن است مردن عبارت
 از رجوع کز آنست بوجودت و زامیدن عبارت از ظهور و حقیقت ظهور کز آنست و قیاسات
 آنکه نشانده آنست که فرموده که جمیع آنها بر لحظه مردن زامیدن است دارند و موهم آن بود که
 مگر قیامت کبری عبارت از همین حالت است و آن موهم را میفرماید که **ولکن طامه الکبری**
تیمت که او مع عمل وان یوم و نیت علم در آنه ایشان جای و هموار کردن آنست
 بقال با همت فطم الکبری ای دنیا و سوسولها و قیامت سماطامه الکبری بعد از آن گشته که
 جمیع کز آنست و قیاسات در آن روز نیت که در دنیا چه چه بر آید که حق تعالی جمیع موجودات
 را بر این ماضی ملائکه و ملائکه الموت را هم و باز همه را برای فصل و فضا اعادینسه را بیاورد تا نظم در
 رساله حق تعالی میفرماید که قیامت کبری را نشان است اول آنکه طمس و العین است تا بچشم
 و نیت با جمیع عالم واقع میشود و چنانچه در آن ایام که گذشت است بان نموده است و هم آنکه
 مخصوص است معارف بعد از آنکه خنباری کجاست و نیت و احوال و سر عه سرمان و کشف
 سر اینم نشسته است میان اشخاص و نایا و مخصوص نوع است نیت بعد از موت طبعی اما طامه
 الکبری نیت با جمیع اشخاص و انواع و اجناس بود که زمانه الطبیعی طمی کنند و اما امر است
 الا کلحی بالبحر او هو افرق و کفاز اطمی کنند همچنانکه بوم تبدیل الارض غیر الارض و ادا
 استما الشفت و ادا استما الفطرت و ادا استس کورت و ادا انجوم اکدرت الابه
 و این همه میفرماید که و لیکن طامه الکبری نیت یعنی آنچه گفته شد که عالم در طمس و العین
 منعدم میگردد و عموالی بگرد موجود شود و هر چه در عالم طمس لحظه میرود و نیز این نشان و نمودار

فیمه کبری است نه قیامت کبری زیرا که این نشان و نمودار که ذکر رفت در شاه اولی و در سلسله
 و آن فیمه کبری و نیت که نمانند در روز و این جسم است که انما نودون لصادق و ان الدین
 بواقع و در سن و سال شایسته که در این طامه است فرموده که **در آن ما ان سجدت**
نبا و ان کن خود را کفشار یعنی در آن طامه الکبری که موجود است که حکم
 بواقع البتة بواقع خواهد بود است این که در طمس و العین بعد از مردن و بعد از عالم مراد است
 و حق بسیار است اول آنکه ذکر کردیم که آن بوم جسم است و این بوم عمل مهر کی نیت
 غیر نیت دیگر آنکه انما ظهور دفعی است و انما در جی جسمه ارا نندای عالم تا انما در این نشان
 اول ندر رخ ظهور یافته در آن روز در جی جسمه ظاهر خواهد شد که وجود او اما علم او حاضر است
 آنکه آن نغضیل و ان جسمال است و آن اندی و ان فاینت کلا سعلون ثم کلا سعلون
 و هر کس که کمان برده که طامه الکبری بجهت عبارت از همان است است که در طرف
 العین واقع است و با جهل از حقیقت است و منکر بوم جسم است و حکم و من کلمه با نیت و ملائکه
 و کتب و رسد و الیوم انشر فخذ صلا لا بعد ان یوتسم البتة بوجوب و اعتقاد و
 از رحمت جسمی است فلهذا سبیل رجو و نوبه فرموده که زمانه رنای دانی مکن خود را کفشار
 مکن که آن دیگر است این دیگر شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشی در مصطلحات سفر ما
 که فیمه بر اینگونه شد است بجوم ابدیه بعد از موت و این بر سه قسم است اول انبغات
 است بعد از موت بجوم بر رضی ما علوی که بطنی کجسبالت مبت و رجوع و نبوی چنانچه
 حضرت سالت صلح فرموده که کما یعون یومنون و کما یومنون یغنون و این قیامت صغری
 است و نشان برین قیامت است که آنحضرت فرموده که من مات فقد مات فاینت و دوم
 انبغات است بعد از موت بعد از موت ارا دی بجوم ابدیه فلیس در عالم قدس کما قبل
 بالاراده و محی بالبطیعه و ان فیما به و محلی است و نشان بر این قیامت است چنانچه عزت
 نشانه میفرماید که اوس کل منبأ فاحینناه جعلنا له نورا یمنی بر فی الناس الابه و سیم

اسمات است بعد از فاه فی القدر کجفیه بقاء باقده و این فیه مگر بی است و نهارت باقی فیه است
 که تا اجابت الطامه الکبری چون بسته استفا و تجدد نیت است لم اطامه الکبری نسبت به حال تفصیل
 است و نمود که **نظر کتابی در تفصیل حساب نکر در ساعده و روز و سال**
 بطریق اعتبار کثرت و بهین که میان آن طامه الکبری که موعود است که البته واقع میشود و این
 اندام و تجدد عالم که در طهر سرفه العین واقع است نسبت به تفصیل و اجمال است مانند نسبت عشت
 باروز و نسبت روز است با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال با اعتبار سبط تفصیل ماه است و ما
 تفصیل روز و روز تفصیل ساعه طامه الکبری تفصیل اندام و تجدد است که نسبت به سبط و نسبت
 با صبح عالم واقع است اما اگر سال تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعه طامه الکبری
 تفصیل مثال نمودار فیه سه فایه است که ذکر کرده شد که شیخ ناظم در رساله حق العین فرموده است
 که فیه مگر بی را مثال است بی آنکه در طهر سرفه العین نسبت به سبط و تفصیل عالم واقع است و هم
 اگر مخصوص عارف است سیم که مشترک میان افراد انسان و این استفا و تجدد نیت است عالم در
 طهر سرفه العین منبایه ساعت که اجمال صیقل است و حال عارف که بعد از ترک اختیار است
 منبایه روز است و آنچه مشترک میان افراد انسان بعد از موت طبعی منبایه ماه است و آن طامه
 الکبری منبایه سال است اگر بعضی عکس این منسوخ شده اند و مشاهیر را اجالی باشد اعمال شریف اند
 فاما باطله حظه معایه ایات قرانی مثل بوم نبلی اسرار بر و ان بوم الفضل کان مبغیاناً و حسیه هما
 و فیه قول ناظم چه بعد از این میفرماید که همه احوال و احوال مدخو بود اگر در اندر روز و سطر همه پیدا
 شود انجا صفایه فرود خوان است نبلی اسرار بر و رعایه مدها و منبها و نامل در عین مراد است
 در تفصیل که مگر در ساعت و روز و سال است عقل سلیم در می یابد که مراد آن بزرگ است که او نمود
 شد بد که سال نسبت با ماه و ماه را روز و روز را با ساعه و اعتبار است که اگر سال سبط ماه است و روز سبط
 ساعه مانند الوف که سبط مانع و مانع که سبط عشرت است و عشرت است که سبط واحد است و بدین ا
 اعتبار چنانچه ذکر است سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت و اعتبار دوم که سال

ما سطر روز

مقدور

مقدور باه میشود چه روز و ماه یک است و ماه بروز روز ساعه و این سبب انسانی ساعه تفصیل
 روز است و روز تفصیل ماه و ماه تفصیل سال و نظایرین تقدیر طامه الکبری منبایه ساعه مانند نسبت باروز
 باروز نسبت با ماه با ماه نسبت با سال هر نوع که اعتبار نماید خصوصاً حاصل است در نوبت به احوال
 آفاق که عالم مراد است با انقض نمود میفرماید که در تفصیل است جمله توضیح غیرات و نند لا علم
 که در طهر سرفه العین واقع است و در فیه مگر بی واقع خواهد شد فلهمذا میفرماید که **اگر خواهی که**
این معنی برایت بر آید که در زمانه سنی اگر خواهی که بدانی چنانچه
 که فناء و تجدد عالم در طهر سرفه العین غیر طامه الکبری است و کفیه هر یک چگونه است فیه سبب است
 خود تا که ترا هم مرگ و زنده گانی است مرگ عبارت از غرق بینه حسماعی و فضا کمون صحن
 عبارت از آگاهی شعور و ظهور و بروز چنانچه حیاستی و معنوی است و در هر مرتبه که اعتبار
 نامی صیات و صفات مقابل یکدیگرند چون بیست حسماعی است آن منتخب جمیع عوالم است
 میفرماید که **زهر چو آن در جهان از زیر و بالا است شامش در حق جان تو سید**
 بدانکه این سخن چنانچه است که هر چه در جمیع مراتب موجودات از مجردات و مادیات موجود است
 در شاه نهانی است و این جامع جمیع صفات کونی و آلهی است و سبب این طبعیت است که آن
 مستحق خلافت است فلهمذا میفرماید که زهر چه آن در جهان از زیر و بالا است سبی هر چه در
 عالم از زیر که عناصر و مواد البدن و بالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال نمودار آن همه در
 و جان تو طاهر و هوید است و چنانچه عالم را حقیقه باطنیه و صورتی است که حقیقه باطنیه عالم
 روح عظیم و عقل کل نفس کل است و صورت ظاهر از خوش باش و هر چه در باطن عین و
 و شش است از سبب و مرکبات نهانی که منبایه است این مد که عالم حقیقه باطنیه
 و صورت ظاهر است که بواسطه آن جامعیه مطابق جمیع عالم پیدا کرده است اما حقیقه باطنیه
 نهان روح اضافی منسوخ فیه است و عقل و نفس اما صورت ظاهر اوله بدن انسان مراد است
 کتابت منسوخ جمیع عالم حساب من الاعلی الی الاسفل و از هر نوعی است سبب این عالم خواه

اجزای لطیفه و خواه کثیفه فقط و تصدیق و افروز صورت انسان مرتب و جمیع موجودات در نشانه
 کامله انسانی بخود و شناخت خود و مبدای سنده و کمال نام خود در نشانه انبیا ظهور ندارد از غفلت
 حواس در کمالی که طالب خود شنوی بداند ای صورت خوب و زشت با تو هم دروغ و بهرست
 با تو داری تو زمین و آسمان را که یافته ز خود نشانی همفدا و سه ملت معین در آت
 کفر هست روشن پس بوظیفه کنی چید راست که این جمیع سراسر عالم انجاست که کرد
 چو تو در روزی این سبزش معلوم تو هستوی علی العرش که درین دین بر شامی در خود همه
 را بخود غامی چون عالم قطع نظر از انسان نموده مانند بزمست که حقیقت انسان روح و جان
 اوست میفرماید که **جان تو هست که شخص معین تو او را کنه چون جان او را ترن**
 بچسپان من جنب مجموع مانند انسان یک شخص معین است و جای انبان را بدیه و در حقیقت
 و حیات و کمال من مرتب بروح است و بدن روح منبایه جاد است علم بر نسبت انسان مانند
 دست و پستان روح او و شرح می الدین اعزایا میفرماید که **و قد کان اوج العالم وجودی مشرقی**
لا روح فی و کان مکررا غیر مخلوق فافضی الامر حلا و مره العالم کان ادم علی سبیل ملک المراه
و روح ملک الصوره زیرا که غایت عالم در نشانه انسانی تکالی که مقصود ایجاد است و وصول با
فنه اند و چهره سبزی از اجزای عالم منظر اسمی انداز سماء الهمی و جمیع سبب انرا انسان
منبت چه پستان منظر اسم الله است که جامع جمیع سبب است و مظهر جمیع صفات الهی غیر
انسان منبت و از جمله سبب عالم مش از وجود جامع کوی انسانی بصورت پرور نمود زیرا که مراتب
حضرت الهمی که جامع جمیع سبب است چو سبب انسان منبت پس بدون انسان در عالم وجود الله
ظاهر نشاند بلکه وجود سبب دیگر ظاهر بود و جای روح و حقیقه همه سبب اسمی کلی الله است روح
و حقیقه عالم انسان کامل است مظهر اسم الله است و حکم انجا مظهر و ظاهر در وجود پدید است
که جای چه بود الهمی را در جمیع سبب است انسان کامل را بر در جمیع عالم سبب است روح
و حقیقه عالم حقیقت انسان کامل است فلیند از خود که جهان چون است که شخص معین می عالم منبت

بجمیع

المجموع مانند انسان یک شخص معین است که مستی با انسان که بر سبب از جنبه ظهور حقیقت انبیا در او
 جای چه شخص بر ان را روحی و جسمی است مجموع مراتب عالم منبایه جسم است و پستان روح او
 و ازین جنبه فرموده که او را کنه چون جان او را ترن یعنی تو که انبیا مانند جان عالمی عالم را بر سبب
 من است زیرا که جای کمال موجود جسم بواسطه روح است معرفت و شناخت کمال جمیع عالم بسبب
 انسان است چه معرفت حقیقی از غیر انسان حاصل منبت کمال غایت موجودات است که خود را بر منبت
 انبیا رسانید در صورت انسانی کمال معرفت که عرض ایجاد است فایز گردند **ما حاوی است**
کفایت ما نسخه جامع جهانیم این سبب جهان مثال جسم است ما جان جهان و جان جایم
 ما سبب هر دو عالم بلکه که چه سبب یکراست آن کنه نشان ما عیان شد ما و ما بطلم سبب ما
 چو منظر ظاهریم و باطن ما بطن هم جهان جسم منانیم بدون جنس ما جهانیم برتر زمان
 از مکانیم از ما مطلق است سببی از نام پستان جوی شامیم چون در حد مناسبه مشاهده
 جان عالم پستان بیان نمود میفرماید که **که کونه نوع انسان است** **کلی هر لحظه و ان**
بر حسب است موت عبارت از عدم سفور و فضا و کمونست معنی نوع انسان است که کونه و سه
 نوع مرکب است یکی از ان سه کونه مرکب است که جای چه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعه در هر لحظه و العزیز
 بحسب انقضای ذاتی ممکن که لازم است که انقضای است انرا واقع است که حکم کل شیء الیک ای ملک
و انما لا اله الا انت و انما لا اله الا انت که در هر زمان بحسب ان انقضای است میگرد و بوجهی خاص
 مظهر فی نفس است پس جنس جدید تجلی نفس جمایه بحسب سبب پس از هر لحظه است بنده و از غایت بر عتد
 تجلی وجودی او را در ان اقدام نیکند و علی الدوام وجود جسم مرمت چون پستان نوع اول موت
 نمود میفرماید که **و من را نامها است** **سبب مردن مراد را الصلوات است**
 یعنی درک آدم از ان محات سه کانه درک سبب است که مخصوص نوع انسان است و آن موت عبارت
 از جمع هوای نفس و الواض از لذات جسمانیت و سبب انقضای و حقیقت طبع و سبب است
 و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که الموت مولود النوبه بولده قال فقولوا الی بازلکم فاصلوا ام

الفنکم و هر که اجتناب از لذات شهوات و آرزوی غیای نمود البت نفس خود را کشته است و در
 صفت ملاقات صوفیه مخالف نفس را موت امر گفته اند و موتو قبل ان یموتوا انسان این موت اجتناباً
 است که ذکر است **۵** زمر موتو قبل موت بشود **۶** زندگی جوی بی این مرگ رو **۷** زار رو بی
 نفس هر که مرده است **۸** در حیات با ودان برده است **۹** مردکی انجامه از صد زندگی **۱۰** هر که میرد
 بیداره بپایند که **۱۱** چون کسی نفس و وارستی غشیم **۱۲** روشن فایح زلالت و الم **۱۳** هر که مرده آزاره
 نفس شوم **۱۴** هست قدش برتر درک نوم **۱۵** نوع جسم ارا نوع **۱۶** کانه مات مرگ اضطرار است
 که کس از واقع بشود که عبارت از مفارقه روح است از بدن و مجرد او از غلی بدن و این مثل
 جمیع حیوانات است چنانچه شایسته است چون هر حیاتی را غایه و هر حیاتی را حیانت و مقابل
 فرمود که **چو مرگ نزدیک آمد مقابل** **سودج آید حیانت در سه منزل** یعنی
 چون مرگ در نزد منافطمان و منقاد اند هر آنکه در مقابل هر حیاتی جای خواهد بود و چنانچه
 نوع انسانیه که کونه می باشد جوش نر البته که خواهد بود و هر حیاتی را حیانت سه کایه انسان را
 در مرتبه و منزلت است و این جهت فرمود که **۱۷** سه نوع آمد حیانت در سه منزل **۱۸** نوع اول حیانت
 که در هر طرفه العین خلقی نفس جماد و ابداد و جود می متواتر برسد و این حیانت در مقابل حیانت است که
 در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و خصوص
 نشاء ظهور است و نوع دوم حیانت ابدی قلبی که بواسطه اصلاح ارضیات نفسانی و اصلاح
 اصفیات قلبی حاصل میگردد و این حیانت در مقابل مات اجتناب است کما قال افلاطون مت بالا راد
 حکم الطبیعه و منزل این حیانت در عالم قدس مرتبه مجرد است و این موت حیات مخصوص نوع است
 و نوع سیم حیانت در رابع شالی ملکوتی بحسب خال هر مرده که کائناتون معنون و این حیانت
 در مقابل مات اضطرار است که عبارت از قطع غلق روح است اندک ضری و انحلال طبیعت
 و حکم السوادع الموت حوات نمودار و انموده می است این موت که کائناتون معنون و کما یقولون
 معنون چون مرگ اخباری چنانچه ذکر است مخصوص نوع انسان فرمود که **جهان را**

سایه

مرکب چهارگانه که از آن در عالم تو دار **۱** بلکه در خصوصهای کسب
 معرفت فلهک سبب و کسب آن موفد نر که موت اخبار است خاصه نوع انسان است بر حسب
 چهار موت اخباری نباشد و جمیع موجودات عالم اخباری نوع انسان مخصوص است و روح
 نمی درین امر با انسان شریک نباشد و حیات ابدی سرمدی در ضمن این مرگ اخبار است اقلوای
 اقلوای باقیات **۲** آن فی قلبی حیای فی جنون **۳** آرزو دم مرگ را در زندگی است **۴** چون در هر
 زندگی با بندگیست **۵** اگر در آن شش حسش مملکت است **۶** امر لا تقوا بیکر او بدست **۷** و اگر در آن
 پیش از نشاء سبب **۸** سار عو آید را در الخطاب **۹** چون عامی موجودات در موتی که بحسب
 اقتضای ذاتی ممکن در هر طرفه العین واقع است با انسان شریکند فرمود که **و ما بر حلقه**
سیدل در آخر وقت است اول یعنی اگر چه موت اخباری مخصوص
 نشاء انسانیت است عالم در هر طرفه العین معنون بشود و بحسب اقتضای امکان در هر طرفه
 مقدم میگردد و ما بدارد و جود می نفس جمادی بی شکل زمانی عالمی دیگر موجود میشود و از غایه سرشته
 متحد نفس جمادی چنانچه فرمود که **۱۰** جسم هم شود مانند اول با وجود و جسم متصل است
 و مجلس از اقدام و ایجاد هر زمان و هر لحظه جسمه دار نیست و نذار که اعلان وجود اول است
 که دارد و کسب است و کسی سراسر که او را واقع است و اقف نیست و قطع نیست هر زمانی خویش
 را در می آید **۱۱** هر زمان بوفینود و دنیا و ما **۱۲** خیرار نوسندان اندر بقا **۱۳** آن زبیری ستر نکل است
 چون ستر کش زنجبالی است **۱۴** چون در صد و بیان تطبیح احوال عالم است با احوال انبیا و
 بعد از تخصیص موت اخباری بین انبیا کمال انبیا اشارت نموی که در هر لحظه بحسب اقتضای
 جمع موجودات را واقع است نمودار بشاء موت ضمیمه زنی که در قیامت کبری عالم را واقع
 خواهد شد کرده فرمود که **هر کجی که بود از حشره سبدا** **از در زخم میگذرد میباید**
 یعنی حالها که در قیامت کبری نسبت با جمیع شیخا من انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد
 شد از طی اسمان و تبدل زمین و کور افساب و انکار کواکب و غیره از نو که انبیا و ستم

مرکب

عالمی در خصام نزع جسم داشتن روح از بدن نمودار آن حالها بود و او اشکارا میگردد و بزرگ
 حالها می که در وقت حرکت حکم زمانت فقد قامت قیاسه معبر بقیامه عصری است از انسان ظاهر
 سبک و دو شاخه و عامل احوال قیامه کبری است که نسبت به جمیع موجودات واقع خواهد بود چه نطاق
 حقیقه جامعهاست با جمیع مراتب موجودات است ثابت و محقق چون نشان مناسبه انسان است
 با انسان بیکر که عالم است نمود شروع در تطبیق حسبه او بیکر که در میفرماید که **بن تو چون**
پس بر همانست جواب ایم و خورشید ثابت چون انسان مجموع است تحت ارتکاب
 عالم ارباب عقل این مطابق جزایه وجود انسان جسمه از غیبات عالم تحصیل فرموده اند و این چه بود
 که بن تو چون زمین بر همانست یعنی بن انسان نفس مشابه زمین است در افاق و نفس از ابراهیم عیسی
 که آله از آله نفس مشابه گویند در افاق مناسبه با الخ هم هستند و جان روح مشابه نفس مشابه است
 در افاق که جنای عالم بود اقیاب متوزع است وجود مشابه نور خورشید جان متوزع با نور خورشید و علم فاعل
 است و چنانچه هر چه در زمین از عبادان و نباتات ظاهر میشود بواسطه شعاع آفتاب است هر کالی که از بدن
 است یا ظهور می یابد بواسطه تابش بر نور خورشید جان و روح مشابهت چون اشارت تطابق بعضی چیزها
 است یا بعضی از اجزای عالم نمود در میان هم میفرماید که **چه کوس است سخنانی که گفت**
باب سومی در معرفت و وقت یعنی در نفس سخنانها مشابه گویند در افاق چه وجه مشابهت
 بینها حکمت و در نفس دست با که در طریق نشان واقع اند مشابه در حسند و علی هذا اطلاق اربعه
 در نفس مشابه عناصرند و آب زمین و مینی چشم و گوش و طعم و نشان در نفس مشابه در با و طعم آنها اند
 افاق چون از میان تطبیق حسبه بدن است با اجزا عظیم فاعل خورشید شروع در تطابق احوال قیامه کبری
 با احوال مولد است که قیامه عصری است مناسبه آنچه در خصوص ستر آمده و در وقت نمود میفرماید که
وقت در آن شب بلز چون زین رو قیامت اشارت است باید اذنا
 زلزله الارض زلزلهها معنی چنانچه در طمانه الکبری زمین افاق بر زلزله بواسطه ارتعاش در نفس بین
 است یا که مشابه زمین است در وقت در آن اندامه و شبخانی که چنانچه عرض اجا بود حاصل کرده ام

و بواسطه عواقب جدالی و علاقی جسیا از مقصد اعلی مطلب است غافل بوده ام در این مضطره ارتعاش
 آید و نباتات مضطرب و محقق بر نشان مضطره باشد و بعضی نسبت با شخصی است که کمال نام محقق در حسالت
 حیات حسی گشت نموده اند و نقصان آله بدن تحسیر بر وجه مطلوب می برند چون از میان زمین است
 که نیست و تطابق آن با زمین افاق فارغ شد شروع در تطبیق افلاک و چشم افاق با چشمی که در میفرماید
 که **دماغ خنده جان بزرگ کرد** **موانع همچو چشم خیره کرد** یعنی دماغ که
 مرکز روح است مانند بواسطه آنکه از جمله حسنه است مشابه انسان است که روح مشابه از و قابل شود
 و جان که در افاق مشابه افاق حکم ادبش کورت بزرگ و نازک کرد و بواسطه المجدلسی و از آله از
 بدن و هر کس که در نفس مشابه گویند فاعله مانند آنچه حکم و از انجم انکدرت خیر کرده و در شبیه نشان
 زوال پذیرد و ارتعاش خود فرود آید و از اعمال خویش بازمانده و از ظهور کیمون روند چون تطبیق
 افلاک و چشم افاق و نفس فاعل شد میفرماید که **مانند کرد و از خون همچو دریا بود**
غده گشته می سرود یعنی سگات و منافذ و مفاصل او بسیار می غمی غسوق که بواسطه
 صعوبت جانکش می باشد مانند تطابق و از العجا غیبت مانند در باره آن کرده و نور در آن در با می
 عرف غرق و پسر و پای کشی و از صعوبت چه است روح از بدن غرق گشته همچو پسر که در آن
 و گشتا بود مثال شخصی است که در دریا غرق شده باشد و کسی فرادرس می تواند کرد و چون در کشتن
 روح از بدن در غایب صعوبت فرمود که **شود از جان کنش ای در سگین** **سینتی سخنانها**
نیم رنگین یعنی در نفس جان کنش در تحت صعوبت آن ای بر غیبت سگین در و مذکر نشان از غایت
 صفت نفسی است سخنانهای نوبت مشابه بود و حکم و نکلون الجبال العین النفسی است در نیم رنگین شبیه
 و از هم جدا کرد و نسبت به اعتبار و بی تاب کرد و در حیات است سخنانها نمود میفرماید که **بهم**
حجید کرد و بی سابق همه چینی شود از جنت خود طاق یعنی از غایب در و در صراط
 بموجب التفات استاق السابق سابق است سابقان چه حجب کرد و در صعوبت و کرا بید مفارقه
 نفس از بدن زیاده از نسبت که به حقیقت در آید و چینی که است از جنت خود حکم بود بفره المهر من خسته

وانه و به فضاحت و بنه کمال امر منهم بومندشان بعبیه طاق شود و جدا کرد و در میان سبزه رخ
 باشد که بر دای زن و فرزند و چکس نشاند باشد چون این احوال که ذکر رفت مقدمه مفارقت روح آید
 و مطابق میان فیاض صغری و فیاض کبری حاصل است فرمود که **چو روح ازین بگذرد باشد**
قیامت قیام صغری و کبری باشد یعنی چون روح انسان از بدن مفارقت نمود و بکلیه قطع
 کرد و جدا شد بر اسم چنانچه در فیاض کبری که همها و آنها از زمین بر پشته میشود و زمین آسمان و راست
 سبزه و در سطح ارتفاع و انحطاط نماید و سبزه کسب الی الی اصل سبزه را سبزه نماید و با فاعلا صغریا کبری
 فاعلا و جهاد لا انشا در قیامت صغری که بعد از موت است در زمین بدن انسان فاعل و صغریا یعنی
 زمین جهاد راست که لاری فیما عوجا و لا انشا شود قیام و صغریا هر دو زمین جهاد که در این است
 و است مکان مرتفع و مثال صغریا در سبزه یعنی نه کسب انکشاف باشد و نه ارتفاع زیرا که اختلاف انکشاف
 و انحراف و متعده و مرض فراع و قوی بطرف کسب و یکسان است چون عرض نظایر احوال انسان است
 باحوالی است که عالم را در فیاض کبری واقع خواهد بود فرمود که **چو روح ازین بگذرد باشد**
که تو در جویش بینی در آن دم یعنی در جنجال و نوع که تو در وقت خروج و مردن در جویستی
 از انشقاق ایمان و کفر و انقباض جان و انشاز کواکب و تخمیر بخار و بارش شدن جبال و جدا
 شدن بر صغریا در جنت خود بر جویس نلال مردار روی زمین در فیاض کبری احوال عالم بعبیه جنین
 خواهد بود و جمیع موجودات تجلی قهاری و معنی و معبودی حق بعبیه دالی جسم خود و متوالی خواهد
 یافت و در حدت صغریا حجاب کز خواهد شد و از خود خواهد پرسید که کس اللک الیوم و خود جواب خود
 خواهد داد که **لله الواحد القهار بلک علی الدوام نرد اهل کشف و شنود این حال واقع است** بنا بر
 سبزه که به بیند و بشود بعد ازین مادیر جمیع و بس **شما بنوشید چو را خاشاک** چسب چون سبزه
 حق کشفه فانی و عدم است فرمود که **تفاتی است باقی جمله قیامت** **پایان جمله در**
سبع المثانی بدانکه فاعل صغریا حق است و طلاق بقای سبزه حق که مظاهر اند و بسطه طور حق است
 بصورت نشان و مظاهر فی حد آنها فانی و عدمند فلهمذ لوفیود که تفاتی است باقی جمله قیامت

یعنی

یعنی فاعل صغریا حق است جلالت عظمت و باقی موجودات فی حد آنها همه فانی اند و بقا از خود
 دارند و در قیامت کبری این بخود منی که دارند همه نیست خواهند و بیان فناء عالم محکم در سبع
 المثانیست که کلام الله مراد است مذکور است و مشابه در آن نزد مؤمنان نیست بلکه در سبزه
 فاعل الکتاب اسبع المثانی خوانده اند سبع جمله الیک باسم الله الرحمن الرحیم است است مثالی
 از آن سبزه که در هر نماز کبر سبزه است و الیک مضموم است بیان حق و بندگی و سبزه با الیک جمله اول نیز
 در نماز سبزه اهل آسمان نیز سبزه است با الیک حرف کلمات است مثالی است با الیک و با نماز از سبزه
 است یکبار یکبار و یکبار یکبار یعنی هفت سبزه در آرزو که البقره و آل عمران و سوره مائده و انعام و
 اعراف و الطه سبع المثانی گفته اند سبع جمله الیک هفت سبزه اند و مثالی جمله الیک فرایض امثال
 درین سبزه است است اند بعضی دیگر نماز قرآن رابع المثانی خوانده اند سبع جمله الیک قرآن هفت
 سبع است و مثالی از آنکه حدود و قصص قرآن ثابت است چون فرمود که میان بقای حق و صفا
 غیر در قرآن مذکور است نشان آنست نموده و سبزه با الیک **بطل بر علیها فانی**
یعنی خلقی و بعد جسم عیان کرد یعنی با الیک علیها فانی بیان آن نماید که هر چه سبزه
 حق است بعد فانی و عدم است طلاق بر نشان حکم بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی نفس
 رحایا است بصورت نشان که بجز انقباض و انی خود نیست میگردند با الیک وجودی است بشود
 بدانکه مفسر آن برینند که البته در است بل هم فی لبس من خلق جدید پس نکست و خلق جدید نیست
 و حوا و ارباب باطل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید نشان است کسب مملکت است سبزه
 در طهر صرف العین نیست میگردند و تجد فیض حسایا لباس وجودی پوشند و با الیک وجودی در
 صورت خلق جدید ظاهر سبزه و فیض انقباض و انقباض و تجد نشان انقباض و ایجاد الی سبزه
 چون مشابه و مناسبه آدم ثابت و تحقق است فرمود که **بواحد اعداء و عیال**
خلق تبت نفس این آدم چون هر چه مملکت وجود آدم اوسا و نیست هر آنچه
 وجود نیست و کرات خلقه جلیات سبزه است در است کرات زوال خود نشان که خلقه

تجلیات ذاتیه است در مرتبه جسمانی مانند آنکه میدی و نافع و نوز و ابط سبب ظهور است معبودها
 و او احد و فرد و فاضل و محبت و موجد تجلیات است بر جنه و نوا که بود ایجاد و اعدام و عالم تا بدینست که هر
 تجلیات الهی واقع است معنی ایجاد و اعدام هر دو عالم محضی است بر هم ایشان فی الاطلاق فی الضمیم حیث
 بینین لهم انه الحق بانه مطلق و اعدامش می آید است که چنانچه بی آدم نیست بیکر این جمع عالم نوز در روز
 قیامت نیست خواهد شد و این زمان که هست می نماید بجهت هم نیست چه چیز می موجود است و نخواهد بود و
 انکار اعدام است از ضعف ایمان با نبیا است و الا هر که ایمان محقق دارد و درین حال و امور ایمان مشهور
 گشته است ایمان عالم را علی الذوات مستدل و غیرت کزات را نیز اهل تکلیم اهل هم و اهل کسب است جدید
 میباشد چنانچه از استسما که رسید را یعنی آدم تا کید و مبالغه در آن میباشد که **همیشه خلق در خلق جدید**
است و کجاست در عرش بودید یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و انوار و انوار
 مراد است در خلق جدید است و هر ساعت و هر لحظه آفرینش و بگردان می باشد و در هر طرفه العین
 ایجاد و اعدام و بگردان است و اگر چه از غایب سرخه انفضاء و تجد فیض رحایه خلق در خلق جدید و در آن
 می نماید و در آن ایجاد و اعدام که در هر طرفه العین می باشد می نماید و پندارند که همان وجود و سابق است
 که ممکنات را حاصلست چه هیچ زمان و وقت فرضا بر انفلاک عناصر و در موالید در آن نوع که حیات
 نشانیست نمیکند که در ایشان در آن وقت توانیم دید و در آنچه پیشتر در ایشان درین مسئله چه علی الد
 و ام و چه در هر حال از ایشان منزلیت نمیکند امکان می برند که آن وجود که در زمان ماضی از عالم نشانی
 بود در زمان مستقبل نیز همانست و حال آنکه فی نفس الامر نه چنین است چه در هر نفس مطلقا نشانی
 خلق جدید و از نفس رحایه وجود زمان می باشد و در هر طرفه العین مقدم و موجودند و از غایب سرخه
 تجد فیض بیکس را علم با هر حال نیست بلکه ایشان و احد از نفس خود نوز در می نماید که در هر نفس نیست بیکر
 و باز نیست مشهور و زمان عدم یعنی زمان وجود و مثل است مانند تجد فیض امر و دلیل انشای چون
 تجلیات استسما که بعضی شیوات و غیرت متعاقبه متوالیه است فرموده که **همیشه فیض**
فوق عالی و در ایشان خود اندر **کجاست** بلکه کجاست و تجلیات و انبساط بر

ک

کل یوم و فی نفسان از انفضاء است ذاتیه الهیه است علی الذوات محبت انفضاء شیوات ذاتیه
 حق مطلق و ظاهر بصورت جمیع و ظاهر عالم سبک در فلاندا انفضاء که همیشه فیض فیض فیض فیض علی
 الذوات هم محبت است رحایه و اعداد و جوی بواسطه شیوات خود که شیوات ذاتیه مراد است که صفات
 و افعال و تجلی ظاهر بصورت ایمان و کزات عالم است چه ذات الهی با اعتبار صبر سستی و سستی محض
 مطهر است که حکام آن صفت آن اسم در آن مطهر کمال خود را باید فلاندا احتیاجی وجود عالم ارجی است
 ظهوری عالم است چون در هر طرفه العین عالم محبت انفضاء ذاتی مقدم و محبتی فیض حساسی با وجود است
 میفرماید که **از تجلیات بود ایجاد و تکمیل و درین جا بنده بود هر لحظه جنبه بل**
عینی از جانب حق بواسطه تجلیات استسما شیوات ذاتی هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل ظاهر کمال است
 و وجودی کرده میشود و هر لحظه در هر صورتی ظهوری و کسب و بیکر ظاهر است و سبب این سبب ظهور اید وجود
 عالم و اید و سبب نماینده و از جانب که عالم مراد است محبت انفضاء ذاتی هر لحظه و در ساعتی تبدیل و غیر است
 و بواسطه این فیض است ذاتی ممکنات عالم در عذبه و سستی مستمر اند علی الذوات خود نیستند و محبت حساسی
 مستند و انفضاء امکانیت قطع نظر از موجودی نیست که علی الذوات در هر وقت عالم نیست باشد
 و انفضاء و تجلی الهی است که همیشه در هر زمان عالم نیست بلکه انفضاء استسما الهی است که عالم وجود
 علی الذوات هست و نیست باشد زیرا که چنانچه موجودی جسمی میدی در همان و سبب و صورت و خالی و قیوم و سائر
 دلالت فضای وجود و ظهور و ظاهر می نماید و محبت و ضار و قهار و فاضل و فرد و احد انفضاء عذبه
 و فضای مطهر می نمایند هر چه در هر کسب است بر او آن که نیست آن برین اطلعت
 خدا قسم همه از انبساط انفضاء را که با ما می نماید و ایمان حسته نشی و ایمان از جهان حول شاه آفرین
 شان از غایت عین الدنیاست و انفضاء فرموده که **ولیکن چون گذشت این طور و دنیا**
بقای کل بود و در انفضاء بلکه چون کسب و ظهور و وجه باقی در ظاهر استسما انفضاء بود خدا کلام
 مطهر است ظهور نماید و هر گاه که آن کسب در ظاهر استسما انفضاء استسما انفضاء است در آن
 مطهر ظهور کند فلاندا فرموده که **ولیکن چون گذشت این طور دنیا انفضاء و دنیا چون نواقش باشد**

در اول میناید عین هست

بمعنی هرگاه مظاهر در غایب نواقف در مش
 واقع شود و موافق و مطابق حق ظاهر باشد در اول که نشانه و نبوت عین آن که نشانه افقوی ملکوت
 بنیاده هر چه در عالم هسته مشهود خواهد بود در نشانه و نیار نشان جلوه گری نماید عین است و بنیاده نزد
 نشان یکی باشد و در اول خود در مظاهر باطن مشاهد نماید و ای دیگر از انبساط است با انبساط
 و بواسطه وصول مقام ایجاد و تکاملی صورت تضاد و اختلاف نیست از این جهت در مفعول که عین است
 حقیقی سرمدی موصوف کردند که در ادبی این چنین احوال است این خبر در ان ولایت اگر کس این خبر را
 وین ده ایات محض صد هزاران سر بر روی منقح ملک مطلق فی میان این چون انجان که هست
 در عالم طنون جمله مظاهر را پیش این ظهور باشد از غایب محض و حجابی باقی نماند که در
 که هرگاه که الکنند در غایت صفای و جلای واقع شود هر آینه نور بر کمال خود حجابی نیست از بنیاده هر چه
 نزد نواقف و اعتدال مناسب است البتة حجابی نیست بصورت وی نماید و حجابی حق را بدست
 و صفات حجابی جمیع شهادت او را نیز باشد پس هر آینه در اول عین هسته در مظاهر عین باطن
 نماید چون سر شود در نشانه صورتی که عمل البتة احوال معنوی میناید نشان حقیق احوال افقوی که انبیا
 علیهم السلام بیان کرده اند نموده میفرماید که **هر آنچه هست باقی درین دایره یعنی**
آید در ان عالم سلک پاره هیچ ناظم در سالت حق العین میفرماید که غایت کمال حسی دره باقی است
 است بلکه کالات جمیع شهادت در هر شئی مفرود است و بواسطه عین درو پوشیدن مانع حکم کمالا
 لا بزل با بالعرض چون میوانع مرفوع گردد از و بطور آید فلینذا فرموده که هر آنچه هست باقی درین
 دار یعنی نشان حکم جامعیته دانی چون شمل جمیع شهادت است و مثال است از مظاهر جلای جلاله و
 شمل مباد که افق دار درین شاه دنیا در نشان باقی هست پس عین حسی در شئی نماید چون عین
 موجب صفای و مرفوع کرده در احوال صدون عالم نمی مستقل شود جمیع آنچه باقی بود و بسا افعال بود و مظاهر
 کرده و کشفنا عین عطا که مظهر که الیوم جدید حجابی عالم صدون محل ظهور حکمت و الیوم در شئی
 است عالم مظهر قدرت و اسوری در غیبت چون مفرود که هر چه در دنیا در شمس است

بالمعنی بود البتة در حشره مفعول خواهد آمد شهادت مختصیل انجمن کرده میفرماید که این قاعده در بیان
 شکل و شکل کما فیضایه و بدست در معاد بصورت مناسبه آن عالم خبایچه در خصوص دارد است
 فلینذا میفرماید که **ز تو هر فعل که اول کنش ظاهر** بیان کردی چاری حسنه قادر
 بوجهی مفعول که از تو صادر شود و ظاهر کرد و از خبر حشره و نقد و مکرار در صد و آن عمل عمل حال
 شود و از مکرر فعل قادر بران کردی و معاودت بران فعل بر یک سلسله است آن شود و سهولت آن عمل
 از تو نماند بی توجهی صد و بر باد چون از مکرر فعل نفس نایا را ملکه حاصل میشود فرموده که **هر یک**
اگر نفع است اگر ضرر شود بخش تو حسی بد تو یعنی هر نوبت که معاودت
 و هر بار که مکرر در ان فعل نامی اگر ان فعل خیر است نفع و اگر ان فعل شر است ضرر البتة بخش تو چو
 از تو مکن خواه نفع و خواه ضرر خود خود و ملکه و خلق کرده و خود در نفعه لیلی امیکو بند نفعال خود از تریس
 و در قیاسه پس آن حکمت نسیا را رعیند بود که بد خود را چه ان گویند که از مکرر و معاودت بران
 فعل نشان آن فعل را دلیل خود کرد اینست با آن فعل خود دلیل نشان شد است چون هر فعلی
 که ماضی از مکرر در ان واقع شود البتة آن فعل حال ملکه و خلق میگردد فرموده که **عبادت ظاهرها با حق**
کرده **تو می بود خوشبوی کرده** بر آنکه هر چه از کیفیت نسیا با سیرع الی
 بود از احوال چه هست و آنچه بطبی الزوال بند از افق و خلق نامند و خلق ملکه بود بخش را مفضی سلو
 صد و فعل از وی بی چشم نفعی در قیاسه پس ملکه یعنی بود از کیفیت نسیا و عادت که یکی از
 حساب بود ملکه است چنان بود که در اول بر دست و فکر اختیار کاری کرده باشد و بکلف در ان
 شروع کند تا بهماست و فرموده که در ان کار رفت کرد و بعد از ان تمام سهولت بی رتبت از و
 صادر میشود و نا و از خلق و ملکه کرد و فلینذا فرموده که معاودت حالها با حق کرد و عین عبادت و عادت
 و مکرر و مکرر بر حال که باشد البتة خوبی و ملکه میگردد و حسی میشود و خوش مکرر میشود بدان معناد
 میشود و چنان میبود از مرتبه خاصی و بی نفعی که در طعم لذت دارند و شوی خوش بر تو و گذشت زمان
 خوشبوی و نافع و لذت میگردند احوال آنها با افعال اعمال مبرور زمان و معاودت بسیار است میبود

میگردد

منی و ما زان با ده که جو که بوشیم جسمه **فارغ** کند ز خصه دنیا و دین مراد ایم **خویشا** بد
 وی باش و در نزد مست **که** را که میروی و زندان بی ریا **چون** عارفان **مصل** در کف اشفات
 بیاویل می بیند که حضرت حق عم نواله ساقی سنن شراب ایشان میدهند فرمود که **سقیم** **بجسم**
چه بود پیش **طوری که سخن صافی از جوش** اشارت باینده و چشم بهم شبانه
 می چشم ز بیم که صحن حق فرمود است چه باشد چندان فکر درین باب معنی کن و غافل مشین که اصل
 الله را با خدا بی تعالی علامت که در فهم فعل در نمی آید و در طریق کشف اطلاع جسمی بران حال
 نمیتوان کرد و معنی طوری که در شراب با طهور است چیست است که درستی آن شراب را لوث
 منین و سستی مجاری خود صافی کردی و پاک شوی چه شراب طهور البته آن نماند بود که زندان جوید
 کوش را از خودی پاک سازد و بسیار بسیار پاک سازد و چنانچه از نه صورت فعل گذارد و صفات
 و نه ذات بلکه فاعلین کرد اند و شخصی که بحسب حال به مقام رسید و ایمان در دست سبحان لبنا علیه السلام
 و اولیا علیه السلام ندارد پس دارد که آنچه در فهم عقل نمی آید اولی است جوش را نامل کن نه اخبار را امور آید
 یکی که از راه **اصح** می آید این را در پذیر **تا** در آید در کله چون شنید و **شیر** را که تا اولت **اد** و عطا
 جو که مبد آن **حفظه** را خطا **آن** خطا و بدن **وصف** فعل است **عقل** کل موعبت **عقل** جوید
 چون لذت مشایخ حال و الخلال شراب طهور بر زان لذت است و بهی عقلی است میفرماید که
زهی شربت زهی لایق زهی حق **زهی دولت زهی صیبت زهی شوق** معنی ارعانت **عجیب**
 میفرماید که زهی شربت ترین که آن شراب طهور است که از کف ساقی باقی می بماند و زهی لذت که از
 شایخ و آن با ده دارد زهی ذوق که در انبان شراب است میدهد که از غایت جوشی جوید
 میگردند و زهی دولت جوید که سعادت مند زان حال است و زهی جزب و استخوانی که در شایخ
 آن کو کربلی و نوشیدن شراب برای واقع و حاصلت زهی شوق آرد و که با وجود آن میگرد
 خوانان میشتاق هستند که بر ساخته و بر خطه دیدار دیگر میند و ما ده دیگر نوشند و اعتدت میباید
 الصالحین بالاعین رات **ولا** اذن سمعت **لا** خطر علی **لب** شرب من **العقن** دین شود **ای**

کستن

خیز از حالات زندان خراب **ز** کشیدی که کشی سوی ساجات **زان** **طایب**
 کن که از آن بکسی عمران **نوشید** و خندان **خبر** افشا **بمقیات** **نامت** ازین می کشی
 و شناسی **سهر** دل **اصل** دل از **سطح** و **ظلمات** **زن** با ده اگر مست شوی هر دو جهان
 را **محکوم** بچسازند زهی لطف و عنایات **نوشیدن** می از کف ساقی **سقیم** **در** لب
 سبت به از جمله عبادات **انچه** از بار بصفیه **اصل** ذوق و اولیا را بحسب حال **وی** بنفاید **اعلی** را
 که بفهم عقل و غیره در آید و خیره و نظر بر اس **خواه** نماند کنت **بیان** آن توان نمود و چون
 حکیم **من** **فلسفه** محبتی فعلی است و من علی **نه** فاما **دین** استی از خود جان مستی می کشی **فرمود** که **خو**
شاد اندم که باقی جوش با شیم **عنی** **مطلق** **دور** **دیش** **با شیم** **می** **جوش** **آن** **دم** **از**
 ساخته که ناب بر تو بود **جوش** **احدی** **بستی** **شراب** **طهور** **جوش** **با شیم** **و** **از** **خودی** **خود** **محو** **خالی**
 و با شعور کردیم و غنی **مطلق** **دور** **دیش** **با شیم** **دور** **دیش** **صیقل** **است** **که** **حسب** **حال** **در** **بر** **نوش**
 اینست **کنند** **مانند** **و** **در** **فنا** **ی** **بقای** **کن** **با** **شیم** **هر** **کلی** **فنا** **فی** **الله** **رسید** **و** **بقا**
 مانند یافت **دور** **دیش** **است** **با** **شیم** **که** **از** **خود** **میت** **کنند** **و** **عنی** **مطلق** **است** **با** **عنا** **را** **که** **مجا** **حق**
 مشخص شده است باقی جاوید کند و جوید **که** **کعبت** **کو** **توان** **در** **یافت** **از** **جمال**
 باید تا شوی **سهر** **این** **هر** **کرا** **ذوق** **ندادند** **از** **ار** **که** **در** **ن** **مزل** **باید** **او** **محل** **ای** **مکتوفت**
 بر اصل شهود **در** **عبارت** **شده** **توان** **نمود** **چون** **اعتبارات** **و** **کثرات** **را** **مقام** **فنا** **در** **جوبه**
 کجای نیست فرمود که **نه** **دین** **فی** **عقل** **بی** **تقوی** **نه** **ادراک** **فنا** **است** **چنان** **بر** **سهر** **حاک** **معنی**
 ودان **در** **نه** **جودی** **وسکو** **استخوان** **نوحید** **مانند** **دین** **است** **و** **عقل** **در** **تقوی** **نه** **ادراک** **عقل** **و** **سور**
 چنان **بها** **اعتبارات** **لازم** **است** **عین** **عین** **مقاله** **ند** **حسب** **محدن** **مجال** **است** **و** **اشراب** **طهور**
 است **چسبان** **و** **جوید** **بر** **سهر** **حاک** **ند** **است** **افشا** **را** **عالم** **ما** **فها** **الله** **از** **خودی** **خود** **بیز** **چهر** **است**
 و سر جوش **لا** **مفضل** **در** **صورت** **شده** **است** **که** **بر** **سستی** **عاشقان** **جان** **باز** **میدان** **به** **اصلاح** **و** **سهر**
 چون **سند** **با** **اصل** **مجال** **اللفظ** **بیز** **جوب** **معنی** **کو** **و** **سهر** **ای** **است** **فرمود** **که** **دیش** **جو** **مطلوبه**

اینجا چه سجد که در مکانه در آن خلوت نکند یعنی در مقام شایسته مجال شوق
 و سکر و استغراق عاشق نیست و جوهر خلد را با وجود اینکه دوام بقا دارند چه بعد از چه در آن است
 و در خلوت خانه و صحن بیکانه را که بهشت و حور بهت بلکه عین سالک را از گنجایی کجاست چون
 در مرتبه حسن و طهارت گزیده و نبود فیضات مجال محض نیست با عارف اصل نظام حور عیار
 صورت و خجالتی اهل حقه از دوزخ متفرق دارند و سنعان نماینده اهل حال که در مسلمان خفته از
 جنبه ولذات می منفرد و نظر غریبه محبوب بودن نزد ایشان کفر است که خودهای ناشوی از
 اهل راز تا ابد منکر بسوی سبح باز را که که جان بی غرضه خواهی فکند در کنار چو شمع
 فکند تا بهشت و دوزخ در بود جان تو نبین رازگی که بود چون این هر دو روان
 آبی تمام صیغ این ولت بدن آید شام چون مرتبه حال جبران اعلی از مرتبه تصدیق است
 نشان بدربانست حال نموده میفرماید که **جوهر بیت بدیم و جوهر امانی تمام تا چه**
جوهر بند پیش از روی یعنی چون دولت شایسته مجال آنگی شود اعیانیا یکی بصفه و حال
 ما را تبرئه و اگر کف ساقی و غم بهیم امان می که شمراد ظهور است بوشیدیم است عاقلیم نمیدانم که
 بداین حال جو خواهد بود یکی کلمه ای مع الله دقت لاسیغی فیه ملک موت و لانی برسل چون آن حال آنگی
 نمی باشد و هر دو صالی مستلزم فراغت و در بی هر کل خاری بر آینه صاحب حال که لغز آن شادون
 باشد است بنویس آن رسانست که نمود ما قند من الحور بعد الکو ریکش دوری ز روی چو ما بنیاید
 پیش عاشق سال ما من کجا و صبر در جوان کجا باکش ما هر زمان رویم ما بی مجال طاعتی روی باز
 نیست عاشق را نه صبر و نه دار طمع و حقیقی برین حال خنده اتفاق این حال را حاصل نخواهند و
 حقیقه لغز حالات اولیا غیر اهل درمی بایند جو سبب عوایق حسابا لیه از بی هرگز یکی دور
 خواهد بود و جزو که **پس مرغی باشد خاری** **و این الهیته دل من گشت تابک**
 بی حال شغول است ثابت و دوام ندارد و در کئی طاعتی در رجب پیش خاریست بحسب اوقات
 و زمان احوال مصلحت است در این ریشه که سبب آن حال هر لحظه و هر زمان خود نماینده و مجال محبوب

کجاب غرق منواری بسنور کرد و حال ابد خون گشته است تا ز فوق لطف آنگی حکیمه انبیا که شهادت
 سیدار از دیدار خود یک لحظه محروم نگردد و هر دم و هر لحظه بحال آن روی شایسته نماینده عاقل
 آن روی جانان نگردد **اخبار عجم عالم نشود** **بجماشترک بنه از حیات** و صل او سدره که
 بجز شمع است **اگر نماید دوزخ** **دوزخ جمال** **مستان** **دوزخ بهشت اهل حال** **در بهشت** **ار**
و صحن دیدار نیست **جان عاشق را بچند کار نیست** **منی عبارت از خبرت و دولت است که در**
مشاهده حال دولت سالک است **هو در راست میاید** **و نماز عبارت از اجتناب عیب است**
موجب عیش و طهارتند **بر روی کرده بر روی حسن** **و این مقام بویست** **بی اجتناب سالک است**
را احتکام حال بطور انا را حواله **هر چند کاطلان** **در مقام کلین** **مکملند و از کلون در گذشته اند**
فانما شیخ ناظم نشان **مبدأ احوال نموده یعنی میفرماید** **والله نهایت حال کل است که گزیده صاحب**
و صحن نشان نباشد **و بطور انا گزیده** **از وحدت احکام موجب میگردند** **و کلین در توحید مقام نشان**
گشته باشد **و عین جسد در صورت گزیده و صورت گزیده در عین جسد نشان گماند** **و حدت هم کرد**
منه منی ختم صورت نم **هم نور و طمکنت منم** **نشان و هم بدانم** **اول هم است منم باطن هم**
منم **غالب منم حاضر منم** **لبای می بقا منم** **علوی منم خلی منم** **دینی منم عشق منم** **حجت منم دعوی**
منم عین همه شایانم **چون درو عجمه و اصول گذشته میفرماید که حق بصورت کلمات کلی**
نموده است **مخوش همه ظاهر گشته** **و حقیقه همه شایانم** **او است شمره و کجمن و تبین این معنی نموده فرمود**
سوال عرض این سوال نیست که چون در مراتب ظهور و ظهور و ظاهرش و احدند و او یکدیگر انفعال
ندارند چگونه نشان از هم ممتاز میگردند و حق ظاهر را فرمود **و مظهر را احدیت می نامند** **چای بعضی این**
معنی نموده میفرماید که **قدیم کجاست اندم چون بچند** **که این عالم نشان و بگرفت است**
قدیم است که بسوق غیر نشانند **سبب اذنا و سبب اذنا** **و در طرف قدیم گفته اند** **و موجود**
لا اول له یعنی قدیم بود **و در است که او را اول و سبب اذنا** **و سبب اذنا** **و در است که بسوق غیر**
سبب اذنا و سبب اول **و گشته باشد** **و سبب اذنا** **و در است که بسوق قدیم** **و در است که بسوق غیر**

مقالی نشانه و محدث عالم که عبارت از نقیصات و کمزاریست چون نزد محققان واجب الوجود است که بصورت
 مطابقت و کمزاریست عالم چنانکه کلمات اشارت که در حدیثی ظهور نموده است سبب سوال فرمود که قدیم
 و محدث که خلق است ارادگی که بگوید چه شد حال که خلق و محدث بود حق قدیمند و واجب الوجود است که پیش
 مملکت جلوه گری کرد است پس بگوید از هم جدا باشند تا قیام را که در ظاهر مراد است خدا گویند و محدث
 را که مظهر اراد است عالم چونند چون حقیقه سوال معلوم شد فرمود که **قدیم و محدث از هم جدا است**
که از سنی است باقی در ایام نیست یعنی قدیم و محدث که واجب و ممکن است از هم جدا
 و پیوسته با یکدیگر و علی الاطلاق قدیم را بصورت محدث ظهور است مختصات که ممکن مراد است قطع نظر از آنچه
 حق بصورت ایشان کرده و عدمند و نظایر محدث و ایما از سنی مطلق است که قدیم و واجب الوجود است
 و از آن ظهور حق بکسی نیست و انی بصورت محدثات باشد و کمزاری و مختصات و در حدیثی نیست نموده
 بزعم ما باشد که غیر سنی و سنی نیست شهادتند آنرا لا اله الا هو سنی و در محدثات و مملکت عبارت
 از ظهور و محتملی حق است بصورت ایشان و محدثات و مملکت که عالم مراد است نیست نماید و اری اند
 اعتباری که عقل اراد را که خود و عدم جسم در ذهن ترکیب کند چون بنیای ظهور خویش رسد که مبدأ
 طور کشف است حکم کند بر آنکه اعتباریات را در خارج وجودی نیست ان هی الاکسما صلیت و ایام
 ملذذ از خود که **همه است این مانند محققان** و **واجب الوجود است که در سنی است**
 سنی می نفس الامر چه هست همه است سنی قدیم است و این که محدث است مانند محققان است یعنی
 وجود خیالی و در حدیثی که در آنکه محدثات را خلقی در وجود باشند عفا صیرغ را معجونه و سیم چینه
 آن سبکبند که هر کس که در مدنی از انواع مرغان میباشد در بال او موجود است و چنانچه اگر سیم که
 عفا است از این اسم معلوم است غیر حق بزعم هر چه از مراتب لطایف و کسایف میباشد
 در کلمات فرض کنند فی الحقیقه همه بی استیاست و حقیقه سنی و سنی مطلق غیر از حق نمیند و آنچه
 غیر سنی و سنی نیست نیست عدم حرف و لانی محض است بخیر بار درین است و اری خیال غیر
 اگر هست پس با آنست فنا کنند خلاصی مجوز است و اقی **جوسل و در حدیثی که در کلمات**

چون نزد اهل تحقیق و عقین قلب ضایق غیر واقع است و محال فرمود که **عدم موجود کرد و این محال**
است و وجود از روی سنی لا یزال است بیانکه وجود و ایما و احد است و بر حقیقت حقیقی خود با
 تغییر و تبدل باقی است و عدم همچنان را ایما بر عتبه خود است و هرگز وجود عدم نمیشود و وجودم موجود
 میکند و چه قلب ضایق معنی سبب بر آنکه مملکتات محدثات چنانچه در اول معدوم بود انداخته معنی
 باشد و موجودیت ایشان عبارت از تجلی ذات قدیم باشد بصورت ایشان فلذا از خود که عدم موجود
 این محال است زیرا که قلب ضایق لازم می آید و قلب ضایق نزد محققان محال است بر محدث که عدم
 بود موجود حقیقی نمواند شد و موجودی او نمودی بود باشد و وجود که در حقیقت طامس است
 از روی سنی لا یزال است و این معنی قدیم و لا یزال باشد اگر چه با ایما حقیقتین و شخص فنا و عدم طریقی است
 میکنند چنانچه اسم ارفع تعیین است و لازم ذات تعیین است فاما وجود از روی سنی لا یزال است
 و باقیست مانند آنکه چنانچه مذکور شد تعیین انانی فرقی مثلا با یکسار در رفع میند و بر طریقی فنا
 میکنند بلکه سفال باقی موجود است و علی بن داود چون سفال خاک که تر بر نفسا اسم همان وجود است
 که با تعیین انانی بود که بر سفال طلاق میکنند و اگر نه سفال را حادث که صفدی نه باقی گفت تعیین
 حادث از نور قدیم و حقیقه غیر حق باشد عدم بود عالم فرمود که **سنی است** **شور از این است** **مابیت**
مابیت **چون همه است که خلق ضایق معنی است فرمود که** **شاید این که در دوستان شود آن**
در محال که در بر ایشان یعنی قدیم محدث میند و ممکن واجب سبک بود
 و الاقله ضایق لازم می آید چنانچه وجود مطلق که قدیم است ایما بر وجود قدیم ذلی خود باقی و لا
 یزال است ممکن ایما حقیقت بسیار بی عدلی خود باقیست و وجود مطلق سبب ظهور وجود بصورت
 او اعتبار دیگر است او را است که فی نفس الامر عدم موجود است چه نمودی بود بسیار است
 چه اشکال کرده بر روش آن سنی چون استی که بر حقیقتی است قدیم است و محدث عبارت از تعیین
 تعیین است که فی الحقیقه نمودی بود است و وجود خیالی بر سنی است جمیع شکلها و شکوک و شبهات
 بر تو سهل و آسان گشت و تحقیق تعیین شد که قدیم مفارن محدث نیست و بعد از سنی چه محدث بودن

قلب ۲

بدون قدیم عدم است و باین منی در شانزده که اجتماع ضد محال است و جدا زین بود زیرا
 که اگر کجاستی ظهور واجب بصورت ممکن و محدث باشد مسلماً و قطامو و ممکنات و محدثات نباشد
 و در عدم آباد کم نیست تا که نور انوار بی کسور باشند جهان در اطله تا بودی محضی دایم که انوار
 حجاب و بنگردی جهان روشن صفات عالم افروزت زمرات جهان بسند عکس بر تو دلت همه دور
 زمان روشن چون در کجاستی کمونات و محدثات خیال بودی بودند فرمود که **جهان چه سبب است**
اعتبار است جهان یک نقطه اندر دو سراسر است یعنی چون ذات واحد است که سبب است
 ظهور و اظهار علی الذوات و مخلصات سهامی بصورت ظاهر ظاهر سبک و باعتبار انفرادی ظاهر از حق ظاهر
 بر آنکه که ظاهر که عالم موسوم است امر اعتباری تو اند و پس الله جهان جلای اعتباری باشد و وجود
 حجابی و دومی پیش از آنکه باشد و ظهور کجاستی وحدت بصورت که مانند نقطه جلال است که بجز که دوری
 و در ساری باشد سبب که آن نقطه دایره محض و حضور و منحل گردد و فی الحقیقه من میباید که آن نقطه
 پیش نیست و وجود دایره در آن صورت نمودی بود است همچون کرات و محدثات نمودی بود است
 از نقطه وحدت یعنی هیچ موجود دیگر نیست چشم جامه که بنیاند به دست هر چه می نامیم عالم جلای
 است **مخبر قدیم غیر جالبان در جهان** در حقیقت است سدا و نهان و ذوق یعنی بدون از آنها
 کشف از کشف کوی ما حد است چون فرمود که ظهورات و تجلیات ذات احدی مطلق در مراتب
 کرات مانند نقطه جلال است که بجز که دوری ساری باشد بقیه ما بد که **هر یک نقطه اش را یکدانه است**
که مینی دایره استر معانی یعنی محلی است که بر تده عای خود میفرماید که جهان بر
 نوعی اعتبار است و نمودی بود است محقق در وجود دارد و ظهور کجاستی حق بصورت جهان مانند نقطه
 سابع در او است که چنانکه نقطه اش که بدو یکدانه است سر سبز که او رسم دایره در جس مشرک مقصود
 سبک و در حال که فی الحقیقه در این صورت نیز از یک نقطه در خارج موجودی دیگر نیست همچون استر معانی
 تجدد تجلیات نقطه وحدت کرات لی نهایت نمودن گرفته و فی نفس الامر هر یک است مینی که نفس
 همه سبب و سببش و بر یک سبب بر آن است رو نقطه اش بر آن تا دایره روان نماید آن آب

پیش نقطه نیست **لیکن نظیر جهان نماید** چون آنچه است این صفات موحث کز ذات نمیکند و فرمود
 که **کجاستی کرد و شمار آید بناچار** **نگرد و چه در عهد بسیار** یعنی چنانچه
 عددی اگر در شمار آید و تعداد و تکرار باید بکسب تکرار اگر چه سدا یعنی مراتب عدد بسیار بلکه با
 شمار از دو جسم در آید فی نفس الامر آن چه بسیار بنگرد و در جهان جسم خود نیست
 که گزیده و حقیقت در ذات است نه در ذات واحد همچین مستی مطلق از تجلیات ظهورات که بر صورت ظاهر
 نمایا سبب آنکه گزیده بشود و نسبت ذاتی مسلماً تجزئ مشکر نمیکند و در خیار تعدد و تکرار در این
 وحدت می بینند تمام عرض آنک عطا الکیرا **مخبر ساسان ارغند و ناغند خود در دایره اش**
 و چند گزیده صدا باشد جاری است **خار فاما که در نفس مشکیت** **واحد را که کار کرد و نیز**
 که بگوید سخن مرد خیر **چون فی الحقیقه غیر حق نماش خیالی** و همین است مینماید که **حدت**
مادی الله را در آن **معمل چو پیش این را در آن حدیث** یعنی چون غیر وجود عدم است
 پس حدت و حکایت سوی شد یعنی غیر حق را یکبار در دو عین بدان که غیر وجود است چه غیر
 است چو نیستی نموناند بود و نمود مستی نیست است و وجود کرات بود و هیچ است پسند با چه حدیثی
 مانند وجود اعداد است نسبتاً با واحد عددی چکر که بجهت غیره بسیاری نیست **از هزاران را که**
 بر داری یکی آن سده را بنامانند یکی گزیده باشد مانند همین است **چونده اموجود در عالم است**
 هر که او یکدانه است از هضم و خیال **پیش از نفس دلی آمد ضلال** چون دایره استی که هستی است جلای
 نماش و همین خیالی عقل چو پیش این را از آن جداکن یعنی عقل متور بنور نفس داری او محدودات را که است
 از نفسیات و شخصیات ارادان قدیم واجب فرود احد جداکن و نفس بر آنکه است مطلق حق هرگز تغییر
 و متبدل نمیکند و در اینجا بر کفر است و تینات کرات نمود آن حقیقتد حکم ماعدنم خذ و ما
 عند الله باق فناء تغییر کرد و افع است بر نفس است نه بر حقیقتد چو بقا لازم حقیقتد و تغییر
 که قطع است بر نفس و تبدلی که پیدا میشود لازم صورت و معنی سر سبز است تکرار از اختلاف
 است ای نابین آید شمار از وی چون بالایی زلانا تو ندی نامه الیک ای انباشی و او جدا

اسمان از زمین نورانی: محض خود بر سرش اورا باش: تا شود جلا جهان یکیش: چون در
 وجود حکم لافند و لاند و لاشبه دوی را کفای است فرود که **چنگ اری درین کین کو خصال**
که با وحدت دوی عین محال است معنی آن که وجود کزات و مکنات و مکنات حیالی
 و نمودی بود است چنگ و چشبه تواند بود که با وضوح وجود مطلق که عبارت از قدیم و واجب
 است دوی و انبیه عین محال و محض مطلق است چه غیر از وجود عدم لاشی محض است پس هر آنکه
 غیر از واجب الوجود هیچ موجودی نباشد و وجود کزات نمودی بود و هم حیال است: این
 حقیقت است چو کرک: **اندرون خایه نیست چو یک کس** یک حدیث و حدیث از روی یک است
 حدیث از روس: **عجیبی نیست که نمی بینی** کوهری در میان حدیثش: **چون کی از دلایل حدیث وجود**
انحاد مضمون نفس است که عدم است فرمود که عدم نامنه صحتی بود یکست
گفت بخت گشت سپید یعنی حجاب وجود معنی وجود است عدم بر مضمون وجود است نمایان در
 عدم پس تقدیر عدم نباشد چه تصور تعدی تا بر مکتوب اند بود و وجود و عدم تصور کزات
 نمیشود آن کرد چه غیر منس و غیر منس و منس نیست مجموع کزات از بیله هر چند و سپید
 آن است زیرا که تا بر سطح نسبت مکنات ذات که صفات اسپما از یکدیگر ممتاز گشته اند چنانکه کزات
 است اند که عبارت از شیونات دانسته اند که موجب کفر اسپما گشته اند و اگر چه صفات از یکدیگر
 فاما ذات چه است و کزات صفات موجب کزات در ذات و آنچه سبک در مکنات است چنانکه است
 از صفات خویش که در ظهور و کما در اظهار آن از ذات است پس هم اسپما عین شیخ در نور است
 این همه اوار آن: هم هم و هم و فعل غوث و وصفه: هم عین و عین ایک و بار آمد
 چون مظهر حشلافات و کزات و شیونات دانسته عبارت امکانیه اند فرمود که **طهور حشلافات**
و کزات شیون **ندیدار تو قلمون مکان** یعنی ظهور حشلافات ذات اسپما
 و صفات و کزات و شیونات دانسته از تو قلمون امکان که اعیان نباشد مکنات سپید و طاهر شکوه
 و مظهر حشلافات و کزات اسپما و صفاتی اعیان ممکنه اند که صورتی جفتند که شود اسپما

آرمیده اند و نشان امر و حال را بسکونند که کل بوم هو فی نشان و شیونات دانسته اعتبار به محسوس
 اعیان و حقایق است در ذات حدیث تا ند اعتبار در حشلافات و شیونات و کزات و کزات و کزات و کزات
 دوی در شیونان و شیونات دانسته در حشلافات و شیونان دانسته در علم محض مگر در مظهر
 آن حشلافات و کزات شیونان عیان ممکنه اند چه حشلافات اسپما یا اختلاف الکوان یا جوال
 و اوصاف و افعال ظهوری مانند زیرا که در هر عینی از اعیان خصوصیت قابل است که بان خصوصیت
 مظهر است مصل اسپما: **آرمیده اند که شیون است** یعنی شیون و دیگر در آن خصوصیت با دوی شریک است که همانند
 بر مضمون امری است سپاه و سفید و سفید امکان با وجود است که مکنات از حشلافات و کزات
 تا سفیدی دارند و از حشلافات مضمون است با سپاهی مکنات که مکنات ظهور و انشا کزات مکنات
 از حشلافات و کزات و احوال صورت همه با وجود امکانه هیچ وجهی از وجودی نباشد که در
 با دیده است و بطریق کشف و شهود مدرک معلوم مضمون غلبه اند شد و عقل بطور فکر از ارکاب
 انفعالی صریح گفتنی که عقل و علم هر چه می بود کسی ترا چو کرم: **جالی که محال آن دم آمد** این
 هر دو حجاب عظیم آمد: **او نیست نهان بلکه چو سپید** نو درین باره مضمون اند: **المس که در دیده**
نومید کرم است نصیب او در حشلافات: **چون بر شش اسپما عینی محض** فاصحت که بان از ما
 عدلی خود ممتاز است چو شیون و دیگر در آن معنی با دوی شریک است و آثار ظهور حقیقه و حدیث از یکدیگر
 است و در مصلح انرا شود اسپما و شیونان فرمود که **و چو در کین چون بود چو جد**
و حدیث و کزات مشاهده مابا که هر موجودی از وجود ذات محض کلی است و عینی است
 که شیون و دیگر در آن فاقه با دوی شریک است و اگر چه ظهور آن و حدیث فاض در دوی آن موجود
 کمنشی چو کزات در کین و واقع نیست لایق فی صورت مضمون و لایق مضمون الا شیون و در هر موجود
 آن و حدیث فاض دللی است بر وحدانیه موجود و معنی محال نمی گشتی که با بدل علی اند و چه مضمون
سند انداز لاله الا در اظهار حق موجودات را که بر صفحان و حدیث صورت نهادت می است
 و حدانیه خود هم نوی ای قدیم فرود که **و حدیث خویش را در لیل و کوا** **سند انداز شیون و کوا** و حدیث

لا اله الا هو سبحانه عالم در ساله حق العین می فرماید که قاعد کجا یکی ذات که ذات لذاته انحصار ا
 انشاء غیر کند جزوست همی را نیست و این کجا یکی است اما جنبه که کجا یکی مجرد بود از نسبت و اما کجا
 تا غایبی که منزله بود از وجود و این الفاظ و ارجح معنومات کجا یکی صفایا که ذات در صفات الهیه تفسیر
 محال و مشارک کند معانی است با احدیه و وحدانیه همچنان مخصوص است بهی و در حقیقت حق غیرت برهان
 این امر نه نیست لیکن نسبت با مفهوم فرموده که و الهکم الا محمد و الله احد چون وجود هر موجودی یکی
 صحت عین وجود بود و ذات دیگر است که مازی فی خلق الرحمن بر تفاوت و از حقیقت اعتبار و عین
 غیر است چه برزخ خصوصیت و صفی خیا که در کثرت ممتاز از اعدادی خودند فرموده که وجود هر یکی
 چون است محمد معنی وجود شخصی هر یکی از صفات و کثرات چون باعتبار خصوصیه و عین خاص
 من محمد بود در آن وجه لا شریک له بود و آن وجود محمد هر یکی لوحدانیه حق باشد و گواه
 کشت که کجا یکی ذاتی و صفایا الهه او است و چون نقل ملاحظه نمایند چنانکه گفته اند لا اله الا وحدت
 خصوصیه هر موجودی بر وحدانیه کجا یکی موجود است که وجود هیچ نهاد در حقیقتی و احد است و اما از
 بر موجودی از اعداد و خصوصیه سببه و صفی خاص است که در مظهر است لاجرم هر شیء مظهر است خاص باشد
 از همتا الهیه چه هم عبارت از ذات الهیه خاص است پس بر آنکه وجود هر موجودی شا به گواه وحدت
 حق باشد بر آنکه در هر شیء حق بصیوع جسمیه ظهور کند در است حقیقت آن شیء لمسان حال نفی مائل و شاکر
 در آن زمین خاص متغایر و چنانچه زمین بر موجودی دلیل وحدانیه حق است چه ذات وجود هر شیء واحد است
 و سببه و صفی تابع ذات و مظهر است که خصوصیت نماید وحدانیه حق است که شاهد وحدانیه خود است چه آن
 حضرت احدیه الذات و واحدیه را صفات است و غیر او را وجود نیست و عدم شاهد وجود نمیتواند بود
 او کم نیست بر یک آن علی کل شیء شهود دلیل وجود او غیر او کمیت چه موجودی عالم غیر حق است
 توضیح ایاه توضیح و منت من خیر لا احد چون از کف جواب سوال فرایند میفرماید که **سوال**
 این سوال است از کف حق صفایا معنوی که ارباب کشف و شهود و تفسیر از ان بصورت محسوس فرموده اند تا آن
 محذرات انکار شهادت الخلفه همان مستور مانده میفرماید که **چه محمد مرد معنی**

بسی سبب معنی **دین عیان** که از روی حسی چشم دلک **سپهر** بر سبب معنی کار عالم
 صورت روی کرده سببه معانی معنی جعفر رسید اند از اصل کف حق گفته و شواهد بلند پرواز تمام انسان
 ایشان معنوی مثل فی سازه از عیان چشم دلک چه میچسبند و نشان میسبب که لفظ چشم و لب
 معنوی و نشان و چون ایشان حجاب معنی بدام و دانند سببند فرموده که **چه خواهد از رخ رفت**
چند خال کسی که در مقام است و احوال یعنی از عیان رخ که در دست و لطف و لفظ خال
 کسی که از مرتبه خود در صورت محسوس عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنوی گشته است چه موجودی چون
 این مذکور است مجموع از لوازم صورت و مقامات و احوال معنوی و ربی عالم صورت است پس
 آینه شایسته مخصوصه از این الفاظ معانی خاص خواهد بود که جز اهل ذوق و وجدان بران مطلع باشد
 و مراد از سوال اظهار آن معانی است چون حقیقت سوال معلوم شد فرموده که این عبارت است کافی بر
 بر طبق سوال سبب خاص که میفرماید که **هر آن چیزی که در عالم عیان است بر عکس آن است**
آن همانست یعنی چون جمیع ذرات وجودات مظهر است و صفات و ذات الهیه اند و در هر یک
 اعیان ممکنه آفتاب ذات صفات است و سما حق است منکر و ناماست فرموده که هر آن چیزی که در عالم
 عیانست میسر چه درین عالم امکان ظاهر و عیان شده و منشو و نیست عکس است از انوار آفتاب
 آن جهان ذات صفات و همتا الهیه و ابراط ظهور حق تصور ممکن است که عالم نمودی پیدا کرده و
 چه هستی پس گشته است و چنانچه خلاف تفاوت در مراتب همتا و صفات واقع است در مظهر
 برزخیت قطع نظر از نسبت میان ایشان نموده هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال افتخار نماید آنچه
 که **جهان چون لفظ خدا و حال هر وقت که چیزی جای پوشش نکند** چون فرزند
 که ذرات موجودات که عالم موسومند عکس و آینه انوار آفتاب ذات صفات و همتا الهیه
 اند که در کتب طهوری شهودی ظاهر و مشهود گشته اند پس هر آینه در صورت جامه پندار که در
 و بر وجه صورت گویا است چشم و لب و لطف و خط و خال که موجب کمال شاه انسانیت و بدون
 اینها در صورت نقص است هر آینه نمودار مظهر معنی خاص ذات واحد جمع باشد و شاهانه و سبب

اگر چه بود با مانند میان نشان محقق خواهد بود فلذا فرمود که همان چون زلف و خط و حال از
 و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما و صفات و اند و ضایح در شا نشان است این مدلول
 با وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف همدیگر یکی فی نفس از محتاج الیه و موجب کمال صورت با سیر نشان
 اند هر یکی فی حد ذاته در غایب خوبی اند و اگر یکی از آنها ذکر کرده شد در همان نباشد معنی که موجب
 نفس صورت او است آن معانی معقوله که این صورت لابل و شواهد است که در جمیع الحقیقه همان معنی
 اند هر یکی در مرتبه خود در ذات کمال و نمایه حال اقصی و چون معنی تعیین نظر کند خلاف آن کمال
 مقصود نیست **هر چه هست بخندان می باید** نسبت به یک که شاید در این نفس خارج جمل
 است **حاصلی نزد کمال است** **دراکه چشم نشان است** بنمودن در اربعان و هفتاد
 نشان از او آن شده است که متوجه بصیرت می بگردد و این نشانست نفس حجاب که افاضه وجود
 اربعان بنماید و زلف نشان تجلی جلالت در صورت حال حسابه و خط اشارت بطور آن
 حقیقه در ظاهر روحانی و در خ نشانست بخصیضت نیستی که شامل حقا و ظهور و کمون و در
 و حال اشارت نقطه و حدت من حیث الحفا که مبدأ و منتهای گزارت کند بدو الیه بر جمع
 الامر و مناسبتی بینها ظاهر است چه حال بواسطه سیاهی شباهت و توجیه غیبیه است که از ادراک و
 شعور اعتبار محبت و محقق است که لایری الله و لا یعرف الله الا الله چون بر سبیل اجمال نشان
 بخواهد سوال فرمود که شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که **تجلی که همان که حسبال است**
زلف آن معانی و اشارت یعنی تجلی و ظهور در حال می باشد و جلای می باشد تجلی حال
 است که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و جلای اگر موجب فقر و غضب و بعد باشد و حقیقه هر حال
 مستوجب جلالت است و در پس رده بر حسالی نیز جلالت از کمال حسابه فی است خطاب
 غیب و کبرای از عباد تا جلالت او را بچینه و توجیه ضایح است شناسد که سجا کما عر فاک فی غیر
 فنک و ما قدره الله فی مدبر و جمال تجلی فی است بوجه حقیقه خود از برای ذات خود بر حسبال مطلق
 را احاطا باشد و آن هم از به حق است حسیع نشان را با افاضه کبرتلی و بطلن و این مرتبه علمه حال است

صفات از آن او که در کتب
 شده است و دیگر در ح

و این جمال را از نوعی است که با آن پستانه و یک بگرد و آن و تو ظهور حسبال مطلق است بصورت
 نشان و این و تو جمال را نیز جلالت است آن اصحاب حسبال مطلق است بقینات حال که کل الحقایق سایر
 و لیس له الا جلالت که سازگاری شمع حائش همان جان با خبر بودی از سطوات جلالت و در نه خطاب
 حائش می جلالت عالم بعضی فروع جمال اشیخ ناظم در رساله حق البقین میفرماید که ظاهر و باطن در اول
 چون هر یک از غلبه ظهور نکرده و فعل از ظهور و بطون عالم نشان در و نسبت بنا چشمه و ظاهر کشت و وجه
 نسبت این دو قسم با سبب این صفات متقابلند چون رضا و غضب لطف و فقر و سطره و جعفر در نشانند
 نقلی فعل مجربند جیدن و صفات حجاب جلالت تبارک هم رنگ فی الجلال الا کرام و آن وجه دیگر یعنی
 ظهور در فعل تبه یافت نور طلقه و ایمان و کفر و روح جسم و خلق الموت و الجوع و جهل الطلقات و النور
 آمیند روی مدرویان مناسبت نور و لطف و حمته تجلی جمال نشانند که باشد و زلف نشان نوع در این
 طلقه و پستانه و حجاب تجلی جلالت نام بود ما باشد و روی و زلف محبوبان مثال و نمود تجلی جمال جلالت
 باشد بلکه در الحقیقه معنی تجلی جمال جلالت است چون اصحاب فقر لازم جلالت و نور و لطف و حسنه لازم جمال است فرمود
صفات حق تعالی لطف فزیر است **روح و زلف تباران و در پستانه** یعنی حضرت حق
 را فعالی نشان صفات لطف و نور و نوری و در آن و محی و صفات فزیره نشان مانع و قاضی و قهار و اول
 و خیار و دست و چشمان زلف تباران در یکرا حکم طایفه نشان انسانی ازین هر دو صفت متقابل بر حق و غضب
 داده اند هر از روی هر در تجلی میکند روشنند از یک سوی می بینیم که می بینیم زهر سوسن که شود هر دو را می کنند
 زلف مدروسی که اندر بر سر سوی می بینیم که می بینیم زهر سوسن که شود هر دو را می کنند
 نمی آید زهر آرزو و بر و پیش **فروع نور حشاش** می باشد در نه کجا بر روی سوسن زبانی کی سوسن
 پیش روی هر دو در آن روشنتر باشد که از هر دو در حشاشی نماید بر نور و پیش پس هر آینه از صفات
 لطف آگهی و از زلف صفات فقر خداوندی می باشد و این است در غایب لطفه و کمال بلاغت و این است
 چون نشان فرمود که اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت و مشابیهت و تحقیق آن شروع
 نموده میفرماید که **حسب سوسن آید این الفاظ شروع** **کتاب اهدی میکند موضوع**

بند

حاشی

معی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و لب و زهره و دست و محسوسند اول است
 که اول در ازاها معایب محسوسه موضوع باشند بجهت آنکه در محسوسه ششتر کند و وضع تخصیص لفظ است
 ما را بدو معنی هستی که هر کاه که آن ششتر بود یا برینند یا کمبود المعنی از دست نفاذ کرد و هر کاه که این الفاظ
 مذکور گفته میشوند استعمال محسوسه چنانچه ذوق درمی آید بجهت نفاذ میگرد پس برآید اول از ارباب استعمال
 محسوسه موضوع باشند و وجه دیگر که دلالت بر این معیار که اول این الفاظ محسوسه ما را استعمال محسوسه
 موضوعند است که میفرماید که **دارد عالم معنی بخصانیه کما یبینه مراد لفظ**
عنائیه معنی عالم معنی که عالم ذات و سما و صفات غیر فانیه که بجهت مراد است غایب بزمین
 و باز بزمین از آن معایب را در است در عبات بی نهایت و در احاطه معنی آید پس البته در ظرف الفاظ
 او را کما یبینه خواهد بود چنانچه در مقدمه کتاب فرموده بود که معایب هرگز اندر ظرف ناید که بحر
 قلمم اطرش فرماید نسبت بجز قلمم بجهت عدم احاطه قلمم بود است و الا معنی مدان معایب زیاد است
 از آنست که در بابی قلمم و معانی نسبت دهند و در اینجا معلوم میگردد که این الفاظ سه وجه اول از ارباب
 استعمال محسوسه موضوع هستند چون افاده و استنفاذ معایب از الفاظ است و فرموده که ظرف لفظ
 کنهالی بحر معنی ندارد این معنی بود که بجهت عدم احاطه عارف حقیقی می بیند آن ششتر آن
 نوبه نموده میفرماید که **هر معنی که ششتر از او میسر است کما یبینه لفظی بایب**
اورا یعنی معایب بطریق ذوق و حدیثان برابر با کشف و تعقیب طایر میگردد و غیر لفظی کرد و بسف
 میدان آن نمیتواند کشت و فرزند و حال تحصیل معانی مجال است معنی و عارف حقیقی و ادراک معانی کما
 یعنی از ادراک کشف و شهود حاصل می باید کرد و تسلیم و تعلم نایل نشود و طبع الوار الهی عارف نتواند
 ز منتهای و طبع عکس خورش از برده بر ذوق نماید مرات دل بر یک شد از آنکه معانی چون ادب و احسان
 بطریق تحصیل معقول است بجهت فرموده که **جو حاصل دل کند لغز معنی کما یبینه کند**
نفسه معنی یعنی حاصل دل که تحصیل معانی و معارف بطریق تعقیب و تجلیه طوب کرده اند هر کاه
 که خواهد که نفس و بیان معایب که بر دلها می صادق باشد نشان طبعی کرد است بجهت و بجهت ارشاد

فایان و طالبان الطهاران انوار بینه عاده پسندیدن نشانست که البته ناسبتی و نشانست باین آن
 معانی مشکوفه و امور محسوسه بسیار سازند و در لباس محسوسات آن معایب مشکوفه را نظر بجزمان بجهت
 و ازین جهت که ظاهر بیان محسوسه که جوصله در کمال معانی ندارد نشان این قوم را طمانت میسازد
 و اگر سه جمل و عنایط و طبع و انکار افعال و احوال حاصل فی طایفه می شمارند غوغا بافتد من ذلک جوهر یک
 و ازین الفاظ جانی است **زر هر یک بنیان جهانست** **نوحش را طلب از جسم بگذر مستحق**
باین ارباب بگذر **چون الم می نشاند عالم محسوس که عالم صورتت حاصلست** **فرموده که محسوسات**
از آن عالم جوهر است **که این برین مطلق آن می باشد** **یعنی محسوسات که عالم شهادت**
 از آن عالم اسما و صفات حق مانند سایه است چه چنانچه سایه بنور ظاهر است و بی و عدم است هر عالم جعلی
 و شرف او از اوقات سها و صفات آسمی روشن و در بداند و این عالم محسوس برین مطلق است و این عالم
 معنی جوهر است زیرا که برینش و تکمیل این عالم از آن عالم است و این مطلق برین مطلق است و فرموده
 اکنون نشانست که دارد و خاتمه خود است فرموده میفرماید که **نزد من خود الفاظ ما اول**
را یعنی فساد از وضع اول چون سخن فرموده کرد که این الفاظ محسوسه اول ارباب
 ارباب محسوسات موضوع بوده اند و اصل آن بنا بر ناسبتی که یافتند از اطلاق بر این معایب که در پس هر معنی
 اطلاق این الفاظ بر محسوسات حقیقی باشد و بر این معایب بطریق تاویل اکنون میفرماید که نزد من که
 از محققان این طایفه است که این الفاظ که گفته شد اول بطریق تاویل بر این معانی موضوع بوده اند
 و از آن معانی موضوع بوده اند و از آن معایب مطلق من محسوسات خود هستند است چه آن معانی اصل
 و مستحصل الوجودند و این محسوسات موضوع و تابع چون بیان فرموده که اول موضوع بر این آن معایب
 بوده اند میخواهد که اعلانی بدان نماید که دلالت اول الفاظ بر محسوسات بجهت نخست نهاد فرموده که **محسوسات**
خاطر و عرف عام است **چون دانند عام کان معنی که اول است** **یعنی دلالت الفاظ بر محسوسات**
خاطر و عرف عام است و در اول نشان و عام چنانکه آن معایب که موضوع اصل نشانست که ام
 است چون علوم را بدان دست خست نیست و ادراک آن معانی مخصوص جوهر است بلکه هر کاه که لفظی

در آن حالات اختیار نمودند و معلوم است که الی الله انوار ایشان بر آن نمود و میفرماید که **در**
خصت اهل انوار علی است **نما و کما فی کبر و الال است** **باید که حالات مقامات**
 چند است که بطریق کشف و وجدان بر اولیا محسوسه فادسا لکان راه خدا ظاهر میشود که آنها را محسوسه
 می نامند یعنی وجدان حاصل شود چه بواسطه سبب موجود است و باقیه شرح را میگوید و وجدان حاصل
 مراد است نه تعلیمی اهل انوار حالات فراموشی است از این شدن فوق و غیره است میان قدم و حد و
 زیرا که چون بصیرت روح منجمه مشاهده حال آنکه می شود و عقل که فارق میان مشاهده نور ذات
 محضی مشاهده است چنانچه نور الگو که عند ظهور نورش محسوسه و جل جلاله و نور باطن الهی در آن
 باقیمه لم یبق الا نور منی بخاری سالک جمیع کرات در بر تو غلی ذالی با کمال محو و نابود گشت در حالات
 راجع زنی مانند زیرا که جمیع کرات در کسب رتبه گشته است و در اختیار و کرات فانی شده
 لم یبق الا الحق القیوم و در این حالت هر چه از سالک استماع یافته که بقیه که میزد آن خست چینی سالک
 در میان نیست چو کند شد بجز را با جان تمام اما در سایر آنکه در این زمان نسبت فانی گشته و با بود که چه کوه
 که احمد کوبا بود و در این مقام و کصابت که سلطان ما بر ضد مطای فرموده که لا اله الا الله و سبحانی
 ما اعظم شایه یکی دیگر از این حال است که در کسب و پیش و در و بهمانست که در مشایخ جمیع مجال
 محبوب مجاهد است بر حقیقت برسد چون سالک مشاهده حال محبوب بود بواسطه دوری از رفقه چه
 در باطن وی شرح و نشاط و انبساط موعی در آمد که چو من او را محسوسات غافل شده و غفلت مغلوب
 عشق گشت غیر از ما بین مرفوع شد و در غایت خودی نمیداند که چه میگوید و در آن حالت با سکر میگوید بجهت
 آنکه در او صاف ظهور بسکطای هر ی مانند و در این حال بود که شرح حسین منصور علاج فرمود که بستی با شقا
 پاک سدایان به اصلاح و بر بیهوشی کما بر زبوی شاه فرود **حکیم می رسد و غفلت گمراهی** **بسیار**
 چون باشند روانه است با کوه گشت من بی وقت با **و یکی دیگر از این حالات مذکور در دلال است و دلال**
 مصطلح در لغت را میگوید که در مملو و محبوب آن غایب عشق و در آن میان باطن سالک میرسد و هر چند در آن
 حال بر بیهوشی خود نیست فاما اختیار نیز ندارند و از این شرح **مصطلح است هر چه در دل و در آن حال لایح**

نقل

یا

ای اختیار بگوید و در این حالت بود کصابت چو مانا احوال الدین رومی فرموده است **بود**
موسی مک شایه را بار **که کسی کوه ای کیم وای اله** **تو کجایی تا منم من جاگرت** **چاره روزم**
شوم من کیم شایه سرت **جایه است و درم شایه شایه هم** **شیر شایه آورم ای محسنم** **سویک**
کوسیم عالم پاکت **و ف خواب کیم بر رویم جاگرت** **ای فدای تو چه برای من** **ای بار است**
من و هی ای من **زیر خط بود و بیگفت آن شبان** **کوه موسی الکلبت ابرای فلان** **کوه تا اگر**
که ما از غیره **این زمین و سبوح از او آید بید** **کوه موسی ای حسیره سر شدی** **خود سلطان باشند**
کافروندی **این چه زار است این چه فکر است فتنار** **بیه اندر دمان خود فتنار** **کوه ای موسی نامم**
دو غنی **در شامانی تو جانم سوخی** **حامد را بید آید ای کرده و غنی** **سرفنا و اندر میانان و بر وقت**
و حی آسوی موسی احمد **بدرج ما را ز ما کردی حسد** **نور برای وصل کن ای امدی** **یار ای شای**
کردی امدی **ما را ز ما سکریم و فال را** **ما درون را سکریم حال را** **خدا در الفاظ و اشعار مجاز**
خواهم سوزان آن سوزان **انسی اعش همان بر سر و نه** **سرسب فکر و عبادت است بسوز** **کوسیا آوا**
دانان و بکنید **سوخه جان در روان بکنید** **اعل را که هر بود باک نیست** **عشق در دریای غم عکس**
منت **چو که موسی این غائب از چشمشند** **در میان جانب چو مان دهمید** **عاقبت در بافت**
او را بید **کوه فرود که کسنوری رسیده** **بصح آوا با و زبونی محوی** **هر چه منجو اهد دل ملک**
بکوی **کوه تو دینت و درن تو ز جان** **ایمنی در تو جهانی در امان** **ای صهارف فعل الله شایه**
ای غما را و ز ما زار گشت **کوه ای موسی ایران بکنید نام** **من کون در خون دل خسته ام** **تا رابانه**
بردی هم گشت **عزیم بالا کرد و از گردون گشت** **حال اکنون برون از کفشت** **انچه**
میگوید نه احوال منت **شیخ میفرماید که حضرت اهل دل در سه حال است که عبارت از این فتنار**
بوسه و دلال است و در این سه حال اهل دل مفضل اند بلکه بر عبارت که خواهند از آن حالات و جدا
نمیرنماند اما در حالات فتنار که غایت انفعال است سالک در سه حال است با اتفاق همه علما او تکلف
نیست در حالت سکر که در آن بسز نیست چون نمیداند که چه میگوید و چنانچه است صورتی را بعد و در

که حتی مخلوقا لغولون او نه معذور است و در مرتبه اول اگر سکران است بواسطه شرف مصطفی است که دارد
هر چه میگویند موقوف باشد اندک باید دانستن که حضرت که فرموده است نسبت با ارباب موافقت که
سبیل حال و مشهور مان جالات و مقامات رسید اندک آن جماعتی که بغلبه عیار است آن کلامان با گرفته
اند و مجرد همین تعلیه و در اصحاب آن حال ضایع تر از آنکه با عارف ارباب بر عفت نسبت بان جماعه هر چه
شرح عشره ریف از افعال و اعمال ابتدائیه و احسن است چون طبع نام رهیفته این الفاظ و دلالات بسیار
موقوف بر است که احوال بر طبعی برین مژده ظاهر شود فرموده که **هر آن کس که نشاند اولی است**
بیان وضع الفاظ و دلالت یعنی هر کس که این سه حالت که فناء و سکون و دلالت است کما فی
نشاند وضع این الفاظ و دلالات ایشان را البته بداند که چگونه است و در چه حال اندک آن در این که
آن حالات بطریق کشف نام بر کسی پیدا انداخته است کلمات نام کلمات شدن موجب وضع است
میفرماید که **ترا که نیست احوال چه سپید** **مشو کار نیاید اسب و تفلیه ده**
معنی اگر آن حالات واجبه که ذکر رفت نباشد و موجب است و کما فی بیان مراتب رسید با شرفی
و صد هزار رنهار که بجز و تعلیه ارباب کمال که صاحب آن بوده اند کافر است و کمال آن کلمات بکریه
و سبب نادان و جهل که نیستند که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات را فرموده اند بدین است
که هر کسی میتواند که نمیران عبارات نماید و حال آنکه اتفاق اهل شریعت و طریقت که هر کس که این خا
لات آن سخنان کو بداند محکوم نمیشود و منع او و احسن است در ذات حق این دست بجز حق مفاد
و ادب است مطلق برسد در فعل با علین تجلید روی حسرت بر مسک و جوک را الهامی برسد چون حصول
است از حقیقه موقوف بمقدام بسیار است از عالمیه و ارشاد کامل سلوک ریاضات میفرماید که **بکار**
نیت است حقیقه نه هر کس باید است از حقیقه یعنی احوال حقیقه که ایما
و اولیاء عم از آن اخبار نموده اند مانند راست روی فی احسن صول و لی مع الله و ف من رانی فقد
راکی الحق و مثل قول حضرت ابراهیم بن علی علیه السلام اما لفظ ما یسم الله و اما حقیقت الله الذی یطرح
فیہ و اما العالم و اما التوح المحفوظ و اما العرش و اما الکرسی و اما السموات سبع و الارضون و حجاب و عجبی

از اولیاء بسیار است مانند سحابه غلظت شبانه و لیس فی حقی سوی الله و اما الحق و اما الفاعل فی
هر عالم و لیس فی بین روی حق و الا فی تقدست العبودیه و اما اقل من لی یستقیح و عسیر مد الکی فلان
کنند که سخنان چند عبادی حسیه و افعی بوده و حسیه بدین است چه این احوال آن کلام است که در مراتب کشف
و شنود و بر ایشان ظاهر شرح و ایشان آن سخن کنند اند و بیان جالات و افعی خود فرموده اند و زیادت
که هر کسی است از طرفت میتواند دریافت چنان می شود و طریقه ارباب بسیار است از عالمیه نظری و ار
شاد بر او بر سلوک و ریاضات قطع منازک که ارباب طریقت معین نموده اند و قیادت الهی و ا
و استقامت در احوال حسره و بس است اما در آن و راه این کم از کلمه سر از هر و بکمره راه نیست و طریقه
عسیر و لی الشکر و طریقه بسیار خاص است که مخصوص است کما فی راجع است مانند ترک دنیا و دام و ترک توجیه
و تزلزل از او و دام طهارت و وضو و صدق و حسن ظاهر و غیر آن است از طرفت که فرموده است عبارت
از همان احوال حقیقت زیرا که طریقت مقدم بر حصول حقیقت است چنانچه طریقت سر زینت است چنانچه
طریقت و طریقی شریعت و سوسه است و چنانچه طریقت بر توفیق و الحال که هر کس که عقل کمال دارد البته
سیدان که ارباب برین که از کتاب ریاضات شاق نموده اند البته خواهد کلمه معنوی در ضمن آن یافته اند که در
آن نیست فواید حاصل میداند که در آن لیس انسان الامامی که تو خواهی و ولی طایفه کنی طایفه صالح
کما بعد کنی تو مکن که خطه طایفه دارد پس مکن تو طاعت خود در اینها چون سخن اولیاء الله و اهل حق
از در حال علمت فرموده که **کراف ای دست ناید حاصل حقیق** **مرا این کلف باید پاک**
تصدیق یعنی هر کس برین ارشاد میفرماید که ای دست و عزیز من باید نیست که از اهل حق که ارباب کلمه
سخن کراف خود افعی می آید و حال نسبت اولیای حق و بین و در آن نیست عهده قسم مایل با اولیای
نه آنکه سخنان ایشان خیره و اغیبت و معین است که هر که در حقیق و معین نباشد ایشان ضایع میشود
و حقیق آنکه سخنان کلامان بیان واقع است بر طرفین می تواند بود اما که طریقه سلوک ارشاد کمال کلمه
مفاد کشف و شنود رسد و مشایخ هم حال نماید و حقیق بداند که کلمه ایشان فرموده اند و در
و دست گفته اند اما که توفیق الهی تصدیق علم سخنان اولیاء باشد و حقیق دانند که هر چه ایشان میفرماید

از عین مشهور است و خود را نشان آن حال عاقل دارند و اراطاقه اولم نهند و اینست قولن هذا الفکر
 قدیم باشد **کار و انهایی** اولم بود **بجز بر برد** چه جهت ای خدا **کفر بر شاخ** و شکوف آن محصول
 دموم بالبت قوی معلوم **مالک می بر زوی هر وقت** سوی ما نند علی نور حبت **مالک می بر**
 ز غیر بر شجره حشمتان بسیم کلا لا و ز **لا** چون بهارت فرود که افعال را اول بر معانی است
 و از انجا این محسوسات فعل عرف مخصوص شده است **مفهوم وضع الفاظ و معانی**
ترتیبی که در ادبی بدانی معنی همان نمودم و هم وضع الفاظ و معانی آن نوع که ذکر کردید
 که نزد طایفه صوفیه است که این الفاظ چون محسوسات اول از برای این محسوسات وضع شده اند و حاصل
 دل طریق اول بعد عاقل است نه بر این معانی است **اول** که نام کتاب است که این الفاظ وضع
 اول بر این معانی افتاده اند و از آن معانی این محسوسات بطریق اولی حاصل شده است
 مشغول شد و ناقل عرف عام است و علی کلا العذریین وضع الفاظ و معانی سربسته به طبیعت این افعال کفر
 اگر اکتفا بر بقضاء داری و محافظت کنی بدانی که از هر یکی از این الفاظ چه مراد است چون بر می نماند این معانی
 در جاست چنانچه در هر مرتبه لوازم چند دارد و هر دو که **نظر در معانی سویی غایت**
لوازم را یکجا یک کن رعایت یعنی در هر مرتبه از این معانی سبب رعایت کن و درین که مقصود از این
 چیست و چون در این معانی سبب رعایت در هر مرتبه رعایت لوازم آن جامع نماید و تشخیص لازم هر مرتبه
 علی وجهی نماید از نمود که **بوجه خاص از این است یکین** **زیر که در هر مرتبه**
مکن معنی بوجه خاص از این لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است سبب یکین و اطلاق الفاظ
 که دلالت بر این معنی خاص دارد و جای دارد و جرات دیگر از لوازم آن مرتبه تر به مکن مثال اگر چشم میگوید
 و صفه بصر میگوید و رعایت مراتب تعلیقات ظهورات که از مرتبه نهادت بصیری لازم است
 بر این وجه خاص نشد چنانچه در وجوه دیگر که فرضا چشم جسم است و از لوازم جسم است تر به
 سبب که مانند آن چشم مبتد و از جسمی منزه است و علی هذا القیاس صفه سخن است که در مرتبه است
 حق منزه است از اولولات همه الفاظ و عبارات و در مراتب تفرقات افعال و انوار است که بصورت

همه ظاهر است نسبت به نفس همه بر آن و در رعایت مراتب تعلیقات ظهورات علی شئیه و تر به هر دو واقع
 است و ظاهر و فی الحقیقه نشد و تر به از امور اعتباریند و معلوم است بر حق موجود مبتد نشد چه باشد و منزه از
 چه باشد عالی عن الاشياء و الاصداد و الافعال و الابداد چون قاعدی که موقوف علیه جواب سوالی که
 بود بیان نمود و بفرماید که **چون این عین یکدیگر** **نایم زمان مشابهت** **دیگر**
 یعنی چون این قاعدی که رعایت لوازم برین معنی میباشد و بوجهی خاص نشد چنانچه کرد و از وجوه دیگر تر به میباشد
 در وجهی مطلق مقرر و نایم است اکنون چه بین قاعدی مثال چند از هر یکی از این معانی و لوازم ایشان تمامیم
 و از مرتبه احوال تحصیل آرم تا خواص و عوام از این بهر مقرر کرد و چون از بیان قاعدی که موقوف علیه بود
 قاعدی شد شروع در تحصیل جواب سوالات نمود و بفرماید که **سوال** چون از سوالی که در معنی و انتزاع
 بود در جواب نیز قدم کرد و ایند تا جواب سوالی میباشد و چون لوازم و صفات هر یکی از چشم و لب
 را فرقی با آن دیگر بود و خاص در نشان ظاهر خواهد گشت هر دو را یک است آرد و بفرماید که **نگار**
چشم شاه صیقل **رعایت کن لوازم را در رعایت** معنی نگاه کن و برین که
 از چشم شاه و محبوب حاضر چه میداد و ظاهر است رعایت کن لوازم و صفات چشم محبوب حاضر را چنانچه
 عالم معنی و از تناسب مطلق میشود بعضی از سخنان چنین یافته شد مگر چشم و از لب صفت بدانی
 نظار کن که از این چشم و لب چه و در فعل و چه از ظاهر است رعایت لوازم ایشان معلوم می شود
 مان چه خاص مرغی مبار چون هر دو را یک ذکر کرد است اول که در اول اعاده اشعار بود و فرموده باشد
 چون سر بود که رعایت لوازم می باید نمود بهارت طایفه هر یکی که در فرموده که **چشمین چون جگر**
مستی را مصلحتی از کجاست **بجی تجاری** **مستی** که از بعد و سراق و سبزه خدی
 روی نموده و از این اید جمال طایفه عاشقان دل سوخته را هم ممدار و علی انار و لوازم چشم بر کجاست
 و بداند از مصلحت جان بخش مستی در کجاست معنی از آن و لوازم که چشم را منزه از حاکمیت طایفه
 امکان است در احوال و جوی و بپسری چشم جوی و جهان **سایه** در عدم ساری خواب **رسوا**
 هر طلعت تو نبات **سایه** از رنگ مهر بافت خواب **و در بعضی سخنان چنین یافته شد که در بعضی**

گشت بدعا عین مستی فو از بلعش که نفس حسنا را مراد است محمد طاهرش است و بصورت چشمتها
 تجلی نموده و از این طور نسبتها در خطه مستی در آن است ختم دل لکه از لب باره حال می باشد
 و ام **۱۰** می چسبید از شراب مستی **۱۱** نهاد در برون و می خورد کام **۱۲** در صومعه چند دیکه سواد بختم و نور
 دیکه خام **۱۳** در میگو نرزد و زنگی چند **۱۴** بنشین در طلوع صبح تا شام **۱۵** میوشن کجایم دوست **۱۶**
 به هم بد چشم آن دلارام **۱۷** می بین رخ جانفروای سلیقه **۱۸** در جام جهان عالمی پسته **۱۹** چون مستی
 بندار خودی چو سنا فراق از لوازم چشم است مفر ما بد که **چشم اوست و الهامت محمود** **۲۰** **۲۱**
اوست جانها جمله مستور یعنی اگر آواز چشم شوخ آن بری بگفت که جانها و ارواح محسره
 جمله مجرد مستور اند و اسپیدی بندار چو سنا غم بعد چو سنا مان اند از سبیل اوست که جانها و ارواح
 مجرد جمله مجرد مستور و در حجاب عت متواری و از صفات نفس و خود غامی بر او اند چون گرفتار
 مانی سراق از آنرا چشم است فرمود که **چشم او در الهامت چو عمار** **۲۲** **۲۳**
نقشای جان سپار یعنی از لوازم چشم عمار اوست که قامت و لها بگره ای گرفتار غم و اندون
 فراق و آهستیا خند و از آنرا لب روح بخش اوست که جان چار در دود و دوری را نشا و راحت برت
 وصال سخنانند و در مرتبه مرتضی استی میرساند و هر چند لب برت بشرا در اصل چشم بویست
 خار فراق است نمکدار که گاهی از وصال ابتدا چشم بچشم چو فتنه بگفت **۲۴** که طرس می ترا عوا
 تا جام لب که دام می داد **۲۵** که خیره او در کوشش شد **۲۶** با غیبت جهان کسوست **۲۷** فو دل
 اگر در غناست **۲۸** چون در فضای استغنائی حق عالم و فاینها را با شستی نیست فرمود که **چشمش که عالم**
در نیاید **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰**
لبش بر ساعی لطفی سده غایب یعنی اگر چه کسی استغنا و عدم التفات
 که از لوازم چشم بر حمت مفضی است که عالم را در نظر مستی نبارد و پیش خود بگذار و فایها طغرائی جهان
 بخشش بلطف شامل جویش جهان نیست را **۵۱** در مقام مستی نگاه میدارد و مردم از
 خود وجود خود میدارد **۵۲** دل جان عجمه عالم فدای لب بخشش **۵۳** که چون جام طلب بکشد و عالم
 دان سازد **۵۴** فرا سپاه که چشمش که توان کوفت در عالم **۵۵** چشم بگفت با منی که خود را تا توان سازد

چون گرم و مردی از لوازم چشم است فرمود که **دلی از روی الهامت از روی**
خاک کار از اجار سازد یعنی با وجود کمال استغنا و عدم التفات چشم مستی گاهی از گرم و مردی
 که از لوازم مستی الهامی عشاق شناساق و امثالها می نوارد و لب جان بر پیش روی چارگان عدم
 را با فاضله فیض وجودی جان کار بسیار و اگر شستی به شستی می آید **۱۰** چو نبات میگذاردم به شب در آب
 میخ **۱۱** با امید که با چشمش کارزدان کش **۱۲** بر دم چشمش نظری بوام گرم **۱۳** که در آن خطره به پیروز
 جنب لاله کش **۱۴** چو غفلت کردن روح مجرد با بدن کیفیت وجود عدم مناسبه انقضای شوخست که
 از لوازم چشم است مفر ما بد که **شوخنی جان اید در آب در خاک** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱**
در افلاک یعنی شوخی و بی باکی بواسطه زوینت نهاد و جامعیه است چشم در پیش جان مجرد و روح
 انسانی در آب و خاک عرض صبری میدد لطیف **۲۲** که کثیف میاز تا حال امانت جامعیه تولد
 شد و لب حیات بخش دم دادن و نغمت فیدین و می شست چشمت چو مان جامه را افلاک میزد و علم
 در افلاک چید جسمان از پیش برست **۲۳** افلاک را دست سینه ملک حاصل آنچه در سینه بود یکدیگر نمی آید
 است **۲۴** چون گرفتاری محسره و سپری و ام **۲۵** آنا ناره و لوازم چشم است فرمود که **ارو چو حسن ادم**
دانه بید **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰**
وزو چو کشته میخانه باشد عرض حالتیست که از بر هم زدن کوشاوان
 چشم محبوبان در دریا می و عشق کوی واقع مشود بر هم زدن چشم کتاب از عدم التفات کوشاوان چشم
 ایشان بر روی و الهامی و آنا را این دو صفتست که موجب خوف و جانشین و معنی از آن چشم بر غرض علم
 و در است که سویی آن دانه مرغ افشانی سپرد و ام بلا عشق و دانه و دانه از آنچه فرمود که البته در محضی
 است و قبول نام محنت در حقیقت هوای و اندر راحت میبازد و در سینه با کوشش آن دانه و در حقیقت
 مانند حضرت رضی علیها السلام مفر ما بد که جهان بر التفات رحمتی عن نفیست و شند نفیست
 معین نعت **۵۱** که گزیری بر سپرد را حنی **۵۲** از آن طرف هم نیست آید محنی **۵۳** هم کجی می دوی دانه نیست
 چو بگله نگاه **۵۴** از آن جهت **۵۵** و آند از سوراخ نموشی در روی **۵۶** سبلا کجی کجالی مونی **۵۷** چون از
 مفضلیات سهاست که عالم غرض است و نیست نمیشود فرمود که **عمره** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰**
مید بهستی بنارست

رحمتی و غریب است
 محنتی است

چصایا

بجسه میکند تا پیش عمارت

بجسی است که عمارت با سفا و عدم الطاف
 که از لوازم چشم است بوجوب محبت و ماحی و قهاره و فایض حسن عالم را عمارت و تاراجی میدهد بوجه
 لب لعل جانور است که عمارت از فتح روح اجاب است بمقتضای خالق و محیی الطیف و باسط باز عالم عمارت
 زده و منت گشته را عمارت میکند و باجا و بفرماید در مقام حسن سباز جان مایه داد و بسند بوسه بر لبست
 لب را کعبان نتوان نهاد خون من زار و ترکان محسنی بریزن بر در کان نتوان نهاد چون کرم
 دام فراق و شوق استنباط سبب استقامت که از لوازم چشم است فرمود که **چشمش خون نادر خوش**
دایم در لعلش جان نادر خوش دایم یعنی از سفا و چشم فاشش خون دایم در جگر
 است و از خوف بیم بدو جسم مان و عدم الطاف زسان و لرزان می باشد و از لب لب لعلش نراب
 وصال در کجا چنان مایه بر زجان دایم بدو خوش دست چرخ است و راه ریشی خود می برد مرا که عمل
 لبست سابق است عاجز شراب از آن جو کرکست توام مدام بکوب **دیر صفت که نیم سبب**
باقی عیب که با شش است شراب از سراب چون در برای از لوازم چشم است بفرماید که **بمخرج چشم**
اول می باید بعبق لعل او جان مسبقزاید یعنی ظهور و خال عین کتانه کرده
 چشم عیارش در لهای عشاق میراید و کاه محبوب را در دلهما طاهر و کافعی می سازد و پیش و فرزندگی و لطف
 لب لعل او جان می فراید و برابر کمال میرساند چون منع و قبول از لوازم چشم است فرمود که **چو چشم**
و پیشش جان کناری **سراسر گوید کنی آن گوید آری** یعنی هر کاه که عاشق سازد
 اراده و عمل نماید و فریب خوب بچو بد استفا که از لوازم چشم است چو است آن شغفه عشق را بظلال مال
 للزب ورتب الارباب در مقام منع سباز و دل که کتانه از زمین شامل حاجت لطف کامل خود عاشق
 را از میان کشد و دوری کنایه قبول می آرد و جسم هم نمیکند و چون فرموده اند از لوازم چشم است
 فرمود که **تغیر عالمی را کار سازد** **بجسه هر زمان لب لعل می نوازند**
 یعنی سینه کار عالمی مسازد با محیی که همه را منت بگرداند و فانی و محو میکند و سینه که کسی که
 کاه قصد کسی کرد مگویند که کار او را ساخت یعنی چشم کرد لب لعلش بوجه که افانیده نفس خودی

هر زمان بچشم جازا عیون از و خلد حسن و بخیل می پوشاند و آری و کم و گامی بر لبه حسن میرسد
 و بوجه می آرد یک بوجه بود لب دل در بی چشم **دو نو و فراق تو که فرمای در کسبت چو ز**
امانت از لوازم چشم و احیا از آثار لب جان پیش است فرمود که از و یک چشمه و جان و اول از نا
از و یک بوجه به ان از نا **دایم** یعنی هر گاه که لفظ لفظ اعیان عالم را واقع است
 از مفضیات چشم و لب است بی چشم او کفر و کرشمه کسب حلالی و ایما جان و اوان و فانی شد
 و قبول نشی نمودن زیرا که کمال فعل در تائیر است و کما قبل در قبول از لبست و از لب او یک بوجه کتانه
 از افانیده و جو است که فرض اصل حساست و عشق خلی حلالی و سنان آن بوجه و قبول آن
 نفس در مقام حسن سندان و قیام بران نمودن از ما چون امانت اجبا از نا چشم و لبست فرمود
 که **و لعل ما به بر شد مشر عالم** **ز فتح روح پیدا کنف آدم** **اقبال است**
 از آن بگریه و ما از نا الا و حسن کلح بالبطره و واقرب لمح ادا البصره نظر حقیقی از لب لعل
 بر سر و کرشمه کسب حلالی شده و جمع عالم شده و از مقام شرف و کز و بمنزل سبع و نوحه سبب دنیا
 یعنی که همه کسرات عالم فانی می شوند و خبر از صرح موحه و حقیقی باقی مانده که کل من علیها فان و بی
 وجه رنگ و الجمال الا کرام و ان امانت چشمه از لوازم چشم است و فتح روح که فاذا اسونیه و شغفه
 ذمین روح است که از لوازم لب است آدم که جان عالم است بپوشیده است و ظاهر شده چون
 چشم و لب را زلی در لوازم و آثار و صفات است بفرماید که **چو چشم و لبش اندک زنده**
حسانی می پرستی پیشه کردند **بجسی است که عمارت با سفا و عدم الطاف**
 فاجبیت و اجسرف از مفضیات است به تیرا لبی حقیقی و جوی که ساقی مختلف الخلق در جام
 منبتی کسب است چون المینه و طکر گردند کسب تا آن حسن جسمی موحه دات یعنی هر جای می پرستی
 منته کرده بلکه چه جای عالمی که نامت موجودات می پرستی را بشود و این خود که در اینج هم است
 می چیده حسن شرف اند ساقی چشم که حمل جهان می پرستند **این خود چه با بد شد که در است**
 است شده **این خود چه روی بود یک بصلح چو کرد عالم کسبت از آن جلوه است شده** **و بتوا**

بود که مراد آن باشد که این می پرستی و مستجاب که بحسب صحت واقع است بعد از آنکه اولوازم ظهور آن
 مستی می پرستی و مستجاب که بحسب منزل در بخاروی نمود و بهت نخستین ماه کاظم رجاء کرد در چشم
 مست جوانان و ام که در مذکب بکون جانان جام در در او مسترا علی نشان نام **از به فضل مستان نام**
 لب چشم **ام** متبا سکر و بادام کردند **چون مستی موجود است** هفتاد و هفت و هجده خدایا میگو
که بخشش در دنیا جیسلمستی در چون آید مستر خواب و مستی یعنی در نظرس
 بصیری حق تعالی مستی بعد عالم هر کس آید و وقتی ندارد و در شهود و علمی حق تعالی غیر از اینها
 محض ذنابت الوجود شده و نیکو دوستی عالم مانند خواب که نام نیند و مطابق واقع نباشد مثال
 مستی و غفلتی که نالود را و بشمارد و آن حضرت این برده و فریب که لا تا خضر سینه و لا هوم پس
 بر آینه و نظرس علمی و بلکه مستی را قدری نباشد و پیش در بنا بد چون وجود عالمی را اعتبار و خیالات
 باطل است فرمود که **وجود ما نیستی است یا خواب** **جیسلمستی خواب ما بارت ارباب**
 یعنی وجود ما که موجودات عالمی هم نفس الامر خواب است و بیداری نفس امر نیست بر آن ممکنات را
 وجودی از خود نیست و وجود جسمی است که بصورت ممکنات محسوس و ظهور خود است نفس امر ظاهر
 و فی الحقیقه وجود ممکن صورتی اعتبار خواب محسوس است و بیداری است و ممکنات را است
 که در مذکب و بی اعتباری نیستی مثل است بارت ارباب که حق است باعتبار جسم عظیم نیست
 وجه قدر دارد که در شهود و علمی او مستهود تواند گشت و نظرس اعتبار تواند بود که چون شهادت
 بی اعتباری ما فرموده است در آن نموده بهر مایه که خود را در این صد که **مشکفت**
و تصنع علی منی و اکتفت یعنی اگر چه وجود ما را در نظرس شهود علمی حق قدری وجودی باشد
 تا ما فرموده دان از یعنی صدانگفت و تسبیح و سرور دارد که حضرت حق در کلام حمید با بوسی علی
 چرا سبزی مایه که والعتب علیک حمیه و لضع علی عینی یعنی من که خدا و اندم القاب حمیه خود بتو
 کردم و ترا محبوب بود و ساضم تا بسبب محبوبی من محبوب شدی چنانچه فرعون نیز از دوست
 داشت و لضع علی عینی و نوشا حبه بر ورده از زمان طفولت تا بلوغ در چشم من شدی بعضی

ادع

اربعه ان تا بلوغ عین محفوظه که سبای حق کرده اند که از لوازم ملاحظه علمی است پس این آیه ظاهر شود
 که ما را در چشم حق قدری و وقتی میباشد و چون مینواند که نباشد که در تجلیات افعال و ظهور احکام
 صفاتی چنانچه تسبیح نفس و نایز که حق است لابد است اعتبار فایده که موال تا نیز نماید هم لابد است تا
 تجلیات اسما ظهور یابد و فایده ظهور نامت اسما و صفات الهی محروم حقیقه اسما مستحویست
 پس چون مجالی است حق وجود جمیع اسمائی صفای اسما کمال باشد هر گاه و لضع علی عینی بود
 و محض بود **ان الله المحسن** از من باشد و از منی از حدیث مستی که با من آدمی لیک
 محض غفلت کس که حق با قدر و جسته ام اسما در بارگاه حضرت قدوسی مشایخ بسیار بود
 و از خود غافل نمی نماید بود و غافل مشور کار که بوده مستی **ان الله کشف مکر از خود که گویی تا مثل**
 در حقیقه من خسر و فضا خود عرف تبه کما یعنی مایه که در تا مخدرات تعالی و صاب و کمال که در بر
 نشاء انما یستور ذنبا خیرت از رخ بر اندازند و خود را در نظرس همان طبع در دهند و آنچه
 تسبیح محی الذیخ اسما را فرموده **ولولاه و لولاه لاماکان الذی کانا فانا عین تعاد و ان الله مولانا**
و انا عینه فاعلم او اما قلت اسما فاعلم ان الله اعطاک ربنا فاعطیناه ما مبد و فیما
واعطانا فاضاه الامر مستو ما یاه و ایانا برهمل و بصیره ظاهر شود بدینست که و لغد
 که سنا بی آدم چه میگوید و الم تر ان الله سخر لکم ما فی السموات و الارض و اسبع علیکم کون طار
 و ما یطیر و ما یجاءت و ما یجاءت و لولاک ما خلقت الافلاک چه بیان مفر ما یاه و اسما ان الله و عین
 العالم جمعی گفته اند **حمیه و ان تو یحیی و من ذیست بمن** برای آنکه محاب تو و زاده تو ام
 را و او مسلم و هم جامع عظم **از ارم عظیمه** که برای تو ام **لغای جوش گت ارز و کند**
و من در این کعبه که من لغای تو ام **مرا که که من طاهر است جل جهان** **چو که مظهر جام**
جهان غای تو ام **بکوش جوش جهان** **دوش موی بکوش** **مرا شناس که من مظهر جدی**
خدای تو ام **چون مشایخ** **ما شارح چشم** **و سب با تمام رسید بر طبق زینت و ال در جواب**
مفر یاید شارت بر زلف چون لوازم زلف که نشان حق است بلای فرموده بود در زلف

ان الله المحسن

و طهورات بسیار است در این شارت هر یکی از آنها انما می پس صورت تلخفت میفرماید اول بجهت
 اکوفیات و کزات مکانات را بنابر خفت و وجه ذات در حجاب غیبات مشابهتی با رتفات است
 میفرماید **حیت زلف جانان پس بد از است چه شبانه گفت ازان کان حای را تا یغی**
 سخن زلف که جان پس دور در از است و در ضبط و مهر نمی بد در از بی زلف شارت بعدم بخسار
 موجودات و کزات غیبات است و وجه شبه میان جاب نقاب و وجه جمعی است در رتفا
 غیبات و شخصیات کزات شبانک حقیقت و جسم مخفی و مستتر است و از طرف حکام ظهورات کلیه
 کلی نیست که مصورت هر چه ظاهر شده هم در آن صورت مخفی است که همان مخفی است بطریق
 فی ظهور و بیان آن در از بی پوشش و خصوصیات هر مخفی لی میتوان نمود و لجا در حرمی آید و چه
 می شبانه گفت آن جان راز و اخفا است نه الهام چه ابرار ازان همه را تا کا میخفتند و بر شبانه
 بسر کرده و ای وطن انکار بیکر و سخن زلف موش بلدا در اول این شیفته تر نتوان کرد **اما است**
 درین کارها که در آن صبح خبر نتوان کرد **چون احکام کزات و غیبات که مانع مشابه جمال**
 عشوق میگرد و فرود که **پس ازین حدیث زلف حسین مجتبیانید کینه جانان**
 یعنی ازین عاشق بی دل حدیث مار و سخن زلف برین سخن عشوق میرسد و کزات غیبات
 بواسطه تخفید غیبت و احکام کزات که هر یکی نسکی است از جن زلف المهر من الشمس و اصحاب شرح
 و بیان نثار و آرزو و جمال کمال محبوب مانع تخفید غیبات است و منع درهای طالبان و غایب
 از چه کزات ای این دام بلاست که معذرت رساند و اندون و اشتیاق و کزات جانان عشوق طلب
 محسنانند بگرد و ما درستان می آید که سلسله زلف عشوق است که بکسب سید جانان محبت عشق
 بقصود کزات بکند که در هوای وصال محبوب بران نمایند و از اندون فراق خلاصی گردند
 هر دم بیاد روشن جسم آورم دل جان **۵** مارم کند برستان سوادی زلف دلبره از رخ زلف
 زلف برد از نا نمایند نام و نشان ز عالم از تو من در کافرا **۶** چون بهی و عدم سرفراز
 لازم فانت عشوق است فرمود که **ز کوشش برین کوشش سخن و کوشش بر کوشش**

فراخوش یعنی از فتنه و فاسد عشوق که عبارت از آمدن و حضور آن است که بر رخ و
 و امکان است و کوشش برین و اعتدال کوشش برین و اعتدال کوشش برین و اعتدال کوشش برین
 از جمله میفرماید که حضرت العبد من حیث الطهور و الکسما و اللعابان فبها و بر طه ظلمت کزات مشابه
 شب بهار در حدیث زلف عشوق و کوشش که این سخن را فراموش و اظهار کن که در عالم ظهور و رتفا و
 استانی و صفای کجی و مخالفت و از غایب و از بی زاده که مظهر کزات و بیان است است است
 چنانچه است به بیان ساخته به ستاد هم سنو کرد و این چون در عالم ظهور و ظهور غلبه و استیلا احکام
 استانی است میفرماید که **کجی بر برین ز کوشش غالب روز و کوشش آمد را و ط**
لب سخن کزای کوشش اف و نضاد و مخالف برین است و کوشش بدال از زلف که اشارت کزات و غیبات
 و احکام است ظاهر شده است ظهور مخالف استانی و صفای برین و اعتدال کوشش است و کوشش برین
 یک است چنانچه و کجی که برین است و از کجی زلف از طالع عاشق در کوشش آید و چهرت که برین
 نمیزد بجهت و از غلبه شود کزات و احکام آن عینا که کجی مراتب کزات نموده بتمام حدیث عبور نماید و اصل
 معلوم گردد و از رحمت سفر و در غایت سبانه و بجز اول رسد عاشق و او به چون خواهد که رسید
 روی بار زلف او است که کوشش و سبانه میکند تا حاصل او غیبت است چنانچه مشافان اگر برود و در
 زرخ فکر صواب میکند **۷** چون کزات ای و الهامی مشافان سبانه اند و عشق و فراق از اول زلف
 است فرمود که **همه زلفها از کوشش سلسله همه جانان از کوشش و متصل**
۸ یعنی همه زلفهای عاشقان صادق از زلف او سلسله اند و در کوشش احکام کزات معذرت و مطلق
 خلاصی ازین سبانه اند از کجی که محذوران نیز صاحب بر نه چندان و از خود و کوشش اند الب کاشی
 کوشیدن و پوشیدن می پوشند و سخن سبانه است و ازین جان سبانه همه جانان از کوشش
 مشافان از زلف بواسطه کزات ای که در دام کزات و از نه مانع وصول است است مطلوب
 مطلق و متحرک و مصدقند و نمی سبانه و در این استیاق مطلق و چنان می سبانه که کجی
 زلف بار از کوشش سبانه و هر ازان است مشافان زنده و از کوشش که در کوشش کوشش کوشش

دل از جان بختند و اگر غش کهن سازد ز جان ز نماز برسد چون فادیل لهما در
 مشا بن عش و جبرتا برسان زلف بر ناست فرمود که **معلق محمد ستر از ان دل بر سو**
شد کذلک بر او ارفقه او یعنی سده هزاران دل از هر جانب که تصور نماید معلق و او سیه ز
 لغت است و هر یکی در سید چیری معلق اند و هوای بگردارند **محمد ستر از ان دل بر سو** است این
 عدد خاص و چون هر چه در این کلمات می بینی کجیفه خط است از طرفهای بی نهایت آن لفظ
 لا جرم کمال بر او ارفقه آن زلف نیست مالمعنی که هر دل که هست با او در سید چیری است و کمال
 مطلوبه خاص است با آنکه خلاصی از قیدین خود ندارد و بخودی خود که ناری از ان زلف است که
 شمار است و بای بند قید است زوی لغش از ان غایب که مژگمی **و** که نه از سیم لغش نو
 خود یکی موسی **و** نوکوی دوست می جوی بوسد رای **و** که کلف کجیفه کنی نو آن کوی **و** چون
 زلف را با واسطه افتاد بپوشید که کینه با کفر و کافری است می نماید که **اگر زلفین مشکین خوش**
عالم در عالم در یکی کافر نماید **و** اما اگر زلفین است بخت از آنست و حق
 جایا و سبلا و حجاب نورایه و طلایی می باشد فاما از ان روی که همانند همه شته زلف کشند از لغتی اگر
 رافعین خود را که بختان حالی و سبلا و حق بر او است رفتند و رفته بختان کرات را از سیم
 تا کند هر کس که در پس برده و او را سبلا می بود ظاهر کرد و همانست عالم مشاهد حال چسید
 آبی هستند و چون در صحن حق سدا کردند در عالم یک کافر نماید و همه شته کافر خود شوند و سبلا
 کردند و رسم کفر از جهان را بلی که **و** اما ان و کفر من هر چند از لغت است **و** در بند کفر مان
 ایام آرزوست **و** چون کرات حجاب چسیدند می نماید که **و** که **اگر زلفین بر سبلا**
نماید در جهان بکشش مؤمن یعنی اگر زلف خود را که طلعه کرات و بختان سبلا
 موجود است بپوشند و ایام سبلا بکار در هر کز حجاب بختان از وجه حسرت بر ندارد و در همه
 عالم بکشش مؤمن یعنی که شاید تو حید عیال باشد نماید و عالم بر اینست که کفر کرده و طلعه کرات با کفل
 نوز و چه چسیدن سخن کرده اند و رسم ایام زبانه از از روی اوستان همه مؤمن عیال شده و ز

دلف

زلف اوستان همه کفار است **و** آن یک زروی است سبلا مشغول **و** بر یک زوی است
 زبانه آن **و** چشمان لغش کرات بالغ و صاحب نور چسیدن میگرد و فرمود که **چو در ام فتنه**
شد چیزی او **بیشتر از آنکه از این سر او** یعنی چون جبر زلف که عبارت از این
 کونست که از اینست موجودات حکمت بهم آمد است الم متخان و گفته طالبان را اما که سبلا
 وصال عشوق چسیدن سبلا می روندی و سبلا سر زلف از این باز کرد و کونا که در اینست از حال
 چسیدن از زلف با کونه نموده شود و سبلا کرات بختان کله است و با زلف از این سر از این
 زلف کرات بطور انوار بختان وحدت که در انسانی سلوک و ریاضات رسالتان روی
 نماید چسیدن زلف مشکین از حال خود کشود **و** مسیح صادق در سبلا کفر ناکر رخ نمود **و** هم
 بکشیم دوست بدم چون جهان طبع کرد **و** کافران از مشرق بر زرع نامان کشند **و** چسیدن کفر
 مریب ظهور حسرت بشود و فرمود که **اگر زلفین برین شد عیشم بود** **و** اگر کشتیم
شد اندر زلف او یعنی اگر زلف عشوق برین شد سبلا این جدانست چه جای عیشم و طالع
 در اینست بلکه چسیدن و حقیقت بگرد و زبانه از اینست چسیدن که عیشم بگرد و بلکه
 در روی او بید می چسید طلعه زلف کرات بختان کفر بشود و ظهور زو وحدت زبانه شود این
 مؤمن کرات بدانست که بر زمین کرم است او را و چه است کی همه کفر و یکی همه وحدت و محمودان
 همه کفر او موجب ظهور حده و حدش بشود و بدانست که هست عیشم بگرد و سبلا و اما حست مؤمنی و اما
 عیشم چه غلبه بختان مفسد است و برین شدن زلف نسبت با ارباب هستند لال که علما اند فاما و سبلا
 عالم مراد است که سبلا در سبلا میگرد و او حجت هستند لال صاحب همانند نسبت با ارباب است که
 صاحب آن کشف بپوشند و در برین شدن لفظ شاعر محو القاسم بختان و کرات است که در
 در اینست و بختان دال می شود و سبلا میگرد و در وحدت اطلاق ظهور می آید **و** صدق است کشت بر دم
 آسکان تا حاشا برده از رخ بر کشاد **و** چون زلف از رخ بر کشاد **و** جان عاشق کشت و سبلا
 با مراد **و** با لغش بر فرای سبلا **و** سبلا او از سبلا مالم سبلا **و** چه عیشم از اینست چسید

بیشتر

صفتی محروم و پاهین است و نمود که **جواب بکار و ان محصل آن در** **بیت خلیفین بر**
کرم زو می چون محبوب بر کار و ان محصل آن زده و سه کرد ان مساحت محصل را از
 نمود و اجناس صراف کشی و جنبه صفتی غیرت و عجز کرد بدست خود زلف تا بدار چین کرده زو
 و محکم گردانند اعقل و عقلی باطنه تغذیه خود و مسخره اشغال و بخش گرفت و غنیمت راه جوید
 صفتی نخواهد بود و اگر چه محبت علم عالم بوجود باشد و واحد بگردد فلما بزرگ نمیداند که همان جنبه
 واجبیت که در برابر او ظاهر اشغال کسب و ظهور نمود است مطلقا بر کار از انجمن است ان که کند و
 نخواهد شد اللهم مانع عما اعطيت ولا تعطي لما منعت و لا ازلما اقصيت و در بافت انجمنی در نظریات
 عشق و محبت و ترک و جنبه از ماسوی حق و ارشاد در بختا و توجه بولی اصلا نمینداند و در عقل اراد که
 ان مکن بدین سخنش از هر چه واجب است محصل در دای او کفایت و گردانیدن عشقش باید راه بر آید
 ن که خود در بین بدی که خرد زاری را زو در بین بدی چون بوسه سلسله تکلفات از غیر غیر
 است فرمود که **ناید زلف او یک لحظه آزارم** **کرم نام آورده گاهی در کشتام**
 بوی زلف محبوب یک لحظه و کلام آرام و سحر آمیز از بفراری زلفش است غیرت و بندگی است
 سلسله توجه و نیست که بر ساختن نوعی و صفتی دیگر است گاهی از غایت بفراری و عدم سکون زلف
 او که گرفت مراد است از وجه و صفت دور میشود و با هم می آورد و صفتی که در صفت مراد است ظاهر
 میگردد و گاهی چه در صفت را منسوب سازد و شام میکند و غیر از طعم گزیده می نماید و این در صفت
 است با سالک است که گاهی نوز و صفت برش نماند میشود و در هر صفتی حق را می باید و گاهی
 احکام گرفت نوعی غالب میگردد که اصلا نمیکند از و گیشا این نور جوید نماید لایا که با هم ظهور
 مراد باشد بصورت ظاهر و شام صفای او باشد در غنیمت مطهر و این جهت گفته اند که در عین ظهور
 است و در عین صفا ظاهر است و صفتی شام که نماند این ظهور و صفا باشد بدست حسن است
 زو در ان که کفایت **از** که ظاهر است نماید صفتی همان **خویش روی** دوست زو در ان که
 مراد حسن است لکن و در کفایت **چون** شب و زو را زو زلف و روی محبوب صفتی است

وجود

میراث

صفتی نماید که زو روی و زلف خود صد روز **بسیار بجای بود** **کرم**
 نمی حساب از روی و زلف خود صد روز نوبت کرد چه جای کتب و بکر و زک در ان محصل خود
 چه است نوز و طله صورتی و صفتی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف حاملان است که در
 ظاهر و باطن روی نموده است و غیرت شب و زک شب هم که صد رتبه و در محصل کرم مراد
 و الا سببه با هر سالکی و عاشقی در شب زو روی صد روز نوبت احکام و آثار رخ و زلف ظهور بسیار
 و انجمنی را اهل دل در می نمایند و بسبب این روی و زلف بسی با بجای بود و صفتی که
 صورتی گاهی نشکند و گاهی رو و گاهی بنماید و گاهی آفتاب و گاهی زمین را روشن کند و گاهی
 نمون را کاف و گاهی فاسد را رابده سازد و گاهی عکس محبت می نسبت با جویم سلبان گاهی محبت
 و گاهی رجا گاهی دور رخ و گاهی محبت است با سالکان گاهی غیرت است و گاهی سبب کاه و کسب کنند
 و گاهی صفتی در صفت گاهی در مقام محبت در مرتبه فوق است گاهی در بلون اند و گاهی در بلکن و علی
 بد العیاش که خرقین بجا نوارم کند که سپه قد نزارم کند که کفایت میکند در لامکان **که** کند
 حاجت بسیار خالکان **که** گاه سازد و بجز دو کلیم **که** گاه دیگر سبب و خوش حال ششم **که** طبع نفس طلبت
 ششم **که** گاه در خوشبختی ریشتم **که** چون سر چه در نامت موجودات عالم ظهور یافته و نشانه جامه او
 است با حکم حضرت طینه آدم بدین ای بندگی سبب و طلال موجود است فرمود که **کل آدم در ان**
دم شد مختار **که** در انش روی **ان زلف موعظ** **بوی** طینت آدم که خلاصه عالم
 است در ان دم مختار کند و نشانه شمع که بوی جامه و زو **ان زلف طهر** که سلسله گرفت سها و
 و صفات **ان** است که خلق آند آدم علی صورت ان بصورت جامعیه جمیع الالهیسماء و ان صفات
 و کزات و غنیمات سها و صفات در وی کرده و انضا زلف طهر است چه نامت موجودات
 از انما و بوی خوش نخلیات سها و صفات موعظ **نیم زلف غیر بوی او ساخت** **ان** و باغ
 حبه عالم موعظ **قد** چون سر و او از رخ و از انما **لسان طان** و زک در در بر **چون** موعظ
 صفتی است **ان** که خلاصه است او است صفتی نماید که **دل ما دارد از رضیت**

بکنند

فرمود که **خط آند سینه دار عالم جان** **انان که در نهانش دار حیوان** بدانکه
 خواجه خط بر رخ زمین کشید و نقیبات عالم ارواح کرده و ذات الکی بر کس نامی که او برایت
 وجود است بر سینه عین تو یعنی خط که نقیبات عالم مراد است بر رخ عالم جان است چه سینه خواجه
 اول شود و کا و ظهور حیانت مرتب ارواح اول مراد است ظهور در ظاهر است و بر رخ میان عین مطلق
 و شهادت مطلق از ارواح است و از آنکه سینه دار است در حیوان منشی که اندوختن است یا بر کس
 و آن دار الاضرح الی الحیوان عالم ارواح را در آینه که گفته اند که با کثرت ارواح ظهور بعد
 از عین است بدین آن عالم است و حیوان از حیانت کما قبل الحیوان خلاف انان اقتدا کند چه
 در غایب لظافه فرمود که کجایه الکر سینه دار است در حیوان نام کرده اند حیوانات را حیوان هم از این جهت
 میگویند که در حیانت چون در عین است از روی است فرمود که **زنا یکی لغزش و در شب کن**
خطش شب حیوان طلب کن معنی آنست که یکی زلف محبوب که کثرت و نقیبات عالم ستوده
 میجوید و در شب کن یعنی این کثرت که از جهت ظهور فرموده ماند و زلف و یا خواجه در او ای کتاب فرمود
 بود و در شب کنیت چون مانع طلوع جبهه تو جبهه است از تاریکی زلف این روز کثرت و نقیبات
 عالم ستوده در شب کن یعنی مخوف نیست که در آن از جهت طلوع شبی زلف خوانند است چون کثرت
 صورتی میجوید ساختن از عالم ارواح که عالم عین است و خط است بدین سینه خور و نما و چون خط
 سینه در کنار مشو و طلوع خط و نقیبات ارواح چشمه حیوان که ذات مطلق مراد است طلب کن و ذات
 بر سینه چشمه حیوان را آنچه فرموده است که منبع و مصدر حیانت است و میجوید اسما و صفات و افعال و
 آثار است و همه با وزن و ظاهرند **عظم** ای صفات حجاج سینه ذات **ذات** آنست که طوری
 بخش صفات **لب** تو بر جبهات فرود میدهد **غش** زان لغزش یافتن حیانت **جانها** در خود
 و جوش آمد **پیش** مهر رخ تو چون ذرات **ما** چون سالک معنی کثرت و مجموعینت و حصول مقام
 ذات بی سالی می باشد فرمود که **خضر و از از مقام بی تاب** **نحوه چون خطش**
آب زندگیا یعنی از طلوع کثرت چون عبور نمودی و مقام و جدت جدی مانند خضر از مقام بیانی

که در

که مرتبه ذات مطلق مراد است همچو خط محبوب که نقیبات عالم ارواح است از منبع چشمه ذات
 آن حیانت می پوشد و پیوسته مانند بن زار ارواح سینه و خورم می باشد چه حیانت حاود این چشمه
 که ما خود از حضرت است بواسطه رسیدن است بدین چشمه زندگیا **ما** که خور و خضر از آن است
 حیوان شبینی **ما** تا تو طلوع را تصور کرده آن حیانت **ما** چو سینه سینه روشنی و تاریکی کثرت
 و وحدت نسبت بر رخ و خط میکند فرمود که **اگر روی خطش بی عینشک بیان کثرت**
او وحدت کجا یک یعنی اگر روی و خط محبوب نمی پوشد هر نامی عینشک و سینه که در آن
 وحدت کجا یک یعنی تفصیل الیه معلوم است که وحدت در ریش زباله یک چه یک ریش
 و جمیع توره دارد و کثرت ثابت اگر طلوع چشمه فرود دارد و کثرت است این کثرت است خطی
 که یکدیگر یک چه در او آمده است **ما** همان خطی است که در خدا او بدید **ما** چه خط خوش که کرده
 خدا ریشند **ما** بدید کثرت ز کثرت حال وحدت است **ما** یکی کسوف چندین هزار سیدانند
 چون زلف خط هر دو یک کثرت و نقیبات است اشعار تا بنزله نام خود میفرماید که **در لغزش با بر او**
کار عالم خطش با بر او خط منحصر یعنی از زلف محبوب که عالم ارواح
 است و سالی که در زلف کثرت و لغزش و بر شاخ عالم است و از خط محبوب که در سینه
 شدن خط کثرت میگرد و وحدت که نشان توسط عالم ارواح است میان عین مطلق و نقیبات
 مطلق را جواب جانند بنیاسینه خط فرموده است بدانکه زلف خط درین معنی که هر دو غیر کثرت
 میکند و نشتر کند فاما سنون لاف چون زلف است مطلق کثرت و نقیبات مقول میکند و
 گاه نیز مخصوص بعضی است و میکند و خط را مخصوص نقیبات عالم ارواح میدانند زیرا که
 اول ظهور نقیبات است و ظاهر نیز کجاست **ما** در معنی کثرت و نقیبات مطلق و کثرت
 می باشد و بقوله جمعی استخوان معلوم نمود که **ما** معنی مراد است **عظم** از خط خوش که در
 سینه دو جهان و یک مکن **ما** لغزش و کجا رفتن **ما** زان روی سینه نقیبات
 چون مشا بر سلطان است و کثرت وحدت و کثرت مختلف است فرمود که **کسی که خطش از**

است سانسند و در وجه با شعوری و عدم ظهور در اراک غیر بطلید بکوه و چنانچه بخت ظهوری غیر مرسوم بود
 حال دردی محبوب می باشد فرمود که **بر این خط خالص است که اصل مرکز دور**
محیط است شیخ ناظم در رساله فی المعنی میفرماید که گفته اند که مرکز قائم است و چون که مبدأ المعلوم است
 باز هر یکی از مراتب از مراتب کرات از روی کلی کلیه و جدا جدا محیط بود چون جنس فضل و موضوع و اشوال پس ظاهر
 و باطن گفته و چون بود اعتباری بود از اعتبارات وحدت اختلاف که از خاص کثرت از عدلی بود
 میفرماید که ظهور حکام جوی در کلی موجب تجزی و تعدد و غیرت که او کلیه و بیات محیط است اول و است
 جویند و کاملست و علم غیبیه که نسبت به عرض است جو یک در وقت که کثرت و اختلاف معلق در جیب
 گفته و چنانکه تفاوت معلق نسبت میفرماید که **بر این رخ خط خالص است** یعنی بر این رخ محیط
 که وجه ذات اعتبار ظهور مراد است نقطه خالی که وجه و حقیقت مراد است بسببست و باعتبار ظهور محیط آن
 حقیقت در ظاهر و مجاز غیر متناهی است شیخ خودی نفسی در وحدت ذات اولاد نمیند است که اصل
 و مرکز دور محیط است یعنی بزرگ آن نقطه خالی اصل مرکز دور محیط دایره است که همه موجودات را فرا
 است و چنانچه محیط دایره با وجود او که محیط مرکز است که محیط است شیخ اشعاش بر خط مرکز لازم نیاید است
 دور این و سلسله موجودات بر نقطه واحد حقیقت که محیط است بصورت کجی از بود است و نامت
 دایره موجودات صورتها بساط او بند و او چنانکه بود در صورت بساط خود است و هیچ مرکز و تعدد در وجود او
 لازم نیاید است چون نسبت به خالی نقطه وحدت نمود میفرماید که **او نشد نقطه دور سره عالم**
وز شد خط نفس و قلب آدم یعنی از نقطه خالی که اصل مرکز دور دایره موجود است خط دور عالم
 که محیط است و مراد است از خط دور است و اصل این خط محمد شناسی آن نقطه وحدت است که خالی عبارت است
 و چون آدم را که از جمله عالم است باعتبار حقیقت حقیقه اعتباری از عالم است او را ذکر کرده میفرماید که
 و هم از آن نقطه خالی خط نفس و قلب آدم حاصل شد و ظاهر شده است بزرگ است پس چنانچه کرات و تفاوت
 انسانی و نفسی نقطه وحدت و او است که بصورت همه منبسط شد و بجزل همه ظهور خود است منبسط بود که
 مراد این نفس نفسی ناطقه است باشد و آن زمان قلب عطف نعیری چه هر دو دوری یکی اند و متوالی که نفس

وجود

حیوانی مراد باشد که انسان باقی حیوانات در روشه کند و بطل نفس ناطقه باشد که انسان بود
 سطره او از باقی حیوانات ممتاز است و بسبب بسط و بسط خط خالی خواهد بود که وحدت مراد است
 که خط محیط نیست درین دور و هر یک از محیط دایره بر کار آن آن وحدت هر ظهور صفات
 جویند را عیان ممکنات با ظهور از آن **چون درین کماله کامله جامع است که گفته و حدت کثرت آن**
 حقیقت بصورت قلب با ظهور یافته و منقبض گشته است میفرماید که **از این حال بر چون بنا**
ست که کثیر خط خالص است یعنی از این بسبب حال از چون بنا و چنانچه است
 که دل عکس آن نقطه خالی بسبب است که نقطه وحدت حقیقت بداند حاصل از این است که نقطه
 خالی بسبب است که در این تصویر محیط است و دل بر چون نشان است و اصل است و این
 نقطه خالی است و این است و در این بسط طلقه با حاطه که دارد عکس از حقیقت است که نقطه
 موجود حقیقت است و چنانچه عدم خود را در اراک بسبب میصروف میشود و چنانچه بسبب و مصدق است و
 چنانچه بسبب موجود است آن نقطه خالی است که بتوجه غیب مراد است منبع حیات کمال انسان آن
 نقطه خالی است که در درون دل این جهان مستور است چون در مقام وحدت دایره علم و
 ادراک را را است و فرمود که **ز خاطر حال بر چون شد است که از آن منزلت**
نیز نیست یعنی از حال موجود که مرتبه تسلان و غیب و تعبیر است حال از غیر خود نماند
 نیست زیرا که چون اینجا علم و شعور را از اراک لغت و وصفه را را از مرتبه مراد است منزل مقام وحدت
 ذاتی را در بر آوردن و خلاصی است تمام شده باشد که سجا که با عینا که میسر است و
 خاصه که عدم علم و شعور منزلت غیب بوده را بر این نشدند از بسبب طاقه بسنول ز بار و
 زیرا که کجی است از وجود است علمی غیبی از احاطه دایره وجودی خارج نیست
 و هر چه هست است خیر و عدم هر چه است **علم** بر آتش بسبب است و ایمان و ایمان و ایمان را بر
 نهادند **فشا** کجی است خویش بد کند **در سر راه شهر ما چون با نهادن این چنین خواهد که گمانا**
 نماید که دل عکس نقطه خالی است نه اگر علمین نقطه حقیقت باشد بر میفرماید که **چون در این**
 حقیقت

کدام وحدت است
 آن صدور است
 ع

جوهر

هیچ گزوه دو نقطه بنویسد **اصل و وحدت** یعنی حسن و صفا که از آن
 و در وی را هیچ وجه نیاید مثبت و در اصل حسن دو نقطه مقصود نیست که باشد و غلبه اندو بود والا
 جسم نباشد پس سه گانه این دو نقطه که در آن مخالف است یعنی اصل و وحدت را با هم خواهد بود و یکی عکس
 آن اصل چون در صفت دایره که جنس هر خطی نقطه مبداء محیط همان واقع شده فرمود که
ندام حال او عکس آن است و باید **عکس حال روی ریاضت** اما که در این عبارات
 وجود یکب تمایل و در مراتب ظهور و زرق در منازل بطون و در وی است و در جنس زوئی آن در آن
 نقطه مبداء اول حسد است و نقطه حسد نشانه است که در آن صورت تمایل وجود است و در جنس خود و آنچه
 این را در باب التبعی که آن خواهد بود پس مبداء غیر هر چه از نقطه دل است که صورت وحدت جسمی باشد حالا
 است و اگر چه باعتبار مبداء است اصلی اولیه یعنی نقطه وحدت است استیجابی در آن است تا
 نسبت با بر سر آن که در جنس خودی واقع است نقطه ای که در وجه موقوف یعنی است که مضمون ایجاد است
 این اصل است نقطه دل است نسبت باعتبار اصلیه در آن اولیست بلکه از اینج نام فکری است که در این
 معنی نموده میفرماید که **ندام حال او عکس آن است** یعنی چون در اصل صحت روی و گزوه مضمون
 التیاز این دو نقطه مذکور کلی صلبه و دیگری عکس خواهد بود و چون مبداء هر دو یکی سالک از نقطه دل
 است نزد در اصل نقطه دل منتهی شود که ندایم که حال او که نقطه وحدت است است عکس آن است
 همان نقطه دل است تا محقق شود است و آن عکس است بلکه آن نقطه وحدت چون باعتبار است
 اصل است آن عکس آن روی از نسبت که نقطه صحت جسمی است که در وجه ذات ظاهر شده است
 چون عکس جسمه و چون اعتباری می توان نمود فرمود که **عکس حال او اولی است مبداء**
و عکس آن بنامند بنویسد یعنی از عکس حال محبوب است
 گشته که حال اصل باشد و در عکس و با آنکه عکس دل بنام می رود و ذات مبداء و ظاهر شده است
 که نقطه دل اصل است بنام عکس آن چون بنا بر تعارض جمادات اولویه
 احدا لا اعتبار این خود نام در معنی واقع است میفرماید که **دل اند روی او با او است در دل**

بنام بنویسد شد این را عکس یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند حال با معنی که
 روی محبوب که وجه است اصل باشد و نقطه دل مشابه حال منفرد بر آن عکس آن و با آنکه روی
 او که احدی جمع است در دل است با معنی ال اصل باشد و روی او که وجه است در دل ظهور یافته باشد
 زیرا که جمیع اسرار و معانی در دل ایشان مبداء می آید و در وجه است یعنی عکس است میوسوم گشته باشد و این
 را زو که مشکل برین پوشیده و پنهانست روح اصلا احدی را بر این مبداء اعتباری کرد و در کلام
 که اعتباری است هر چند معارض دارد **حال دل را بنام طالب است** این نقطه دل روی بر
 حالت است و در صورت آنکه این چه حال است وجه روی **خاموش خایم که گوئی لالیت**
 چون فی نفس الامر حال که نقطه حسن و صفت است باعتبار اولیست نسبت با حاصله اولی است مبنی
 که **از دست این را عکس آن حال** **چو باشد جنبه مختلف حال** یعنی طبع برین
 تسلیم که نقطه حال که وحدت صفت است با وسطه اولیه و مبداء اصلی او باشد و نقطه دل با عکس
 آن حال بود که در آن مختلف حال مختلف احوال می باشد چون نقطه حسن که اصل است آن
 در حال احدی است می است که دل نیز عکس است مکن در کفر است و اولیست وجه خلاف روی
 بودی و صفتی است که در وجه باز دید میگرد و اگر چه فی نفس الامر خلاف مطلق است که نسبتند
 موجب خلاف مطلق می شود و نقطه وجه خلاف احوال ال با وسطه مظهر است آن مشهور است چون دل را
 باعتبار احدی جسمی که دارد و نسبت با جمیع مراتب نسبت فرمود که **کسی چشمش در چشم خود است**
چو باشد جنبه مختلف حال یعنی از این خبر است و اصل حال که دارد و کاشی
 چشمش مجبور از حال است جمیع وحدت حضور و ظهور و بخاطر است از احوال عالم نوقه و گزوه گرفتار
 است و کاشی همچو نصف بفرایش صفت اسرار و اضطراب است که در عالم گرفت با وسطه اختلاف احوال
 و برین با رود که روی می نماید و اشرف طیار و چون اختلاف احوال معنی است که اگر چه کاشی اصل
 باشد کاشی دیگر چشم حال بود فرمود که **کسی در چشم جوان روی چو با صفت کنی یک**
چون حال سیادت یعنی دل سبب فعل احوال کار نور چشمی وجه محبوب صفای اصل باشد

معنی دل در آن نقطه است

روی همچون ماه در روشن و تابانست و گاهی بواسطه بعد و حسرتان در همان تاریکی و ظلمانی چون
 خال سیاه است و دو ساعت بر یک قرار و حال نیست که از روی او مجموع که از لغت بر شام
 کربن طریقه کفر و زبان در نور انعام ۵ نیم یک خط از سودای زلف و خال و خالی که کسی سرگشته
 اینکمی نرفته انعم ۴ حدیث کفر و در چشم مگو زراسر سبکین ۱۱ بحر روش بی چشم بپوش منبندم
 چون خلاف احوال دل او نیست فرمود که **کاهی مسجد بود کاهی گشتت کاهی دوی**
کاهی بختت می دل از غایت اختلاف احوالی که دارد با وجود آنکه در مقام طایفه و عیاش
 و انقیاد باشد هر لحظه نشان دیگر است گاه در مقام غلبه می نیست که مرتبه حریت مسلم که مسجد نشان
 برت است و گاهی در مرتبه سندان صورت که مقام کسی است گشت عبارت است و گاهی بر
 اسطه آثار و حکام گزاف صفات نفسی و حرمت کفر است و کوشش و غرضی از زبانی
 نفسانیت و گاهی سبب غلبه روحانیه و صفات ملکی نیست روح و در جهان و جوهر و سلطان و در
 رسوبت که نور خیم گاه نشد که گفتم کاهی گشت ۱۱ که در چشم کاهی نیست بد اجزای الفاظ
 که رند و گاهی چشمم که گشت و گاهی عایدم ۱۱ کاهی نازا اساجدم بر اجزای الفاظ ۱۱ چون
 در علوم مرتبه و حکام هر در مقام دل کامل نیست فرمود که **کاهی بر سر زنده چشم افلاک**
کاهی بند بر زنده خاک می دل آنها بسبب جامه که او را جامه است که او هم حال است
 کاهی در استفاق و او صاف میسر بر او می شود پس لو که هر ایکه سبب ما بر بنا و کامل نماید و زنی نموده
 بمقام شود و قهری مسلم اعطین است و طریقه متاخر است نشان و روی سر زنده و سنگ گشت
 الزم بعد و همان می باشد و از صفات آنها هر چه می ماند چون اختلاف احوال دل موجب نیست
 فرمود که **پس از زنده روح کرد دیگر** **شرب است شمع و شاهد را طلع کجا**
 بد آنکه دل را در سیر و راست ترقی و منزلت معنی این نشان هر دو میتواند بود بطریق تزلزل
 که شخصی در اول صالح الصیف و بد و روح را که نشد طلع کجا شرب است شمع و شاهد صورتی کرد
 و از مرتبه اعلی باطل ساطعین نزل کند و از او از چشم شلاف احوال است فلما بطریق ترقی خاست که گشت

وصول می باید و گاهی
 سندان نفس

راه و طالب آنکه اول با صفت نفس لطیف و عباد می دهد و بصفت زبده و روح منصف میشود
 تا بعد از عایشه بر ابط سلوک و کربان بی عباد را مجبور بر بر است و مقامات سیر سالکان شرب
 و شمع و شاهد معنوی را طلع کجا یکدیگر و در مجمل بر است بنا و نور معرفت و مشاهد مجبور که غایب
 است و این یعنی نزار از شلاف و تعالی احوال صادر میشود که از حال دل بی حال اعجاب روح نرزی است
 و در صورت معنی میرود و یک مرتبه از بر است کمال عقیده تکبر و دو فاعل میشود ۱۱ در یکسانی
 بجز در کام دل ۱۱ هم شد براب در شام دل ۱۱ هفت در بار یکدم در کشید ۱۱ بر نهم نهم
 هلی من مزید ۱۱ در خنده و آن که جان شد جام جم ۱۱ عنایه اندر و بر نهم کم ۱۱ چون از خواب بر او
 ناز شد میفکند که **سوال** این و الیت از بی الفاظ چند دیگر که بر زبان هم اسطال و ارباب کلا
 جاری میگردد و بحسب صورت شرب است نشان نمینماید فلیندا میفرماید که **شرب است شمع و شاهد**
چشمی است **خزانی شدن آفرید اولت** می شرب است شمع و شاهد که در نظره و
 منشور بر زبان از حبال که لعل کالند جاری میشود معنی است است اندر و معصوم است این الفاظ
 صفت چشمه ایانندان که نشان میگویند چه و عیاش است که حال است چه معنی معصودا
 انشانت چون سوال میگردند فرمود که جوابهای شافی کافی هم بطریق شرب است شمع و شاهد
 که در جمیع مطهر عینه و عقیده آن حقیقه را منجلی و ظاهر می بندد و هم سبب است ارباب سالک سلطان بود
 شربت بجایه خاص که بر نشان بحسب ذوق و وجدان روی نموده با رعایت نسبت به تمام اطلاق
 عنایه چون سحر صفت جمله می نیست میفرماید که **شرب است شمع و شاهد عین معنی است**
که در صورتی او را کلیمت می این شرب است شمع و شاهد که می نیم اگر نظر و حقیقت است
 و صبر نشود و شاهد جمیع چشمه عین معنی است زیرا که بصورت جمیع آنها موجوده نفسی و حقیقت که
 تجلی ظهور نموده است و بخار حقیقه موجود حقیقتی نمینماید بود چه چیزی عدم است و وجود وجود است
 نمودی بود است بر حقیقت هر چه هست بی شاهد همه او باشد و موجودات سایر عین آن
 معنی حقیقه باشند و در صورت همان معنی ظهور نموده باشند در آن همان ظاهر باطل حقیقت

از نور کشته جمال بود است **بجز نور چشمش حجابت بر است** ظاهر همه موجب و خفیه
 در بافت **اما** که این جواب که بطرف نرسد عرفا به شیخ غالباً در جواب این سوال فرموده در جواب
 سوال این نیز که چشم و بافت و خط و خال بر سیده بود و بعد همین جواب نبودت فرمود که
 بزرگه چون بر صورت جمیع اشیا آن حقیقه محلی و ظاهر است پس چشم و بافت و خال و خال و خال
 و هر چه دیگر آن منسوب بارید همه از آن او باشد آن کسی سر و خال آن بر لب جوی همان آید
 از قدما آن هر دم بر فاری ذکر **چشمش چشمش** در آن کرد که **تا** مستقیم او شود هر لحظه
 مشاری ذکر **چشم جازاری** بار از چشم آن شاه روی **سینه** که سر تا با آن و درازی که
 پس سبب آنجا این جواب فرمودن و در محفل اطهار کردن است که آنجا سوال این عبارت فرمود که
 چه خواهد بود معنی راع است بر سینه محفل البه معلوم است که با بل آن معانی خاص میخواهد که بر آبا
 حال تکلف است و در این سوال فرمود که **شراشع** و شاهر را چه معنی است لازم من چنان شود که
 اینها را که می بچشم معنی است لاجرم ذکر این جواب کلی برین فرمود که **راشع** و صاحبان
 مشعره فایده طایفه موحده اند این جواب جواب سوال اول است لال منابره و حقیقه حال معلوم است
 چون مناسب است فان جواب فرموده تا با طرفین ارباب اول اشعار معنای این طایفه است نمودیم فرمود
 که **شراشع** و شیخ **ذوق نور عرفان** **بیش** **شاه** که **اگر** **مست** **نهبان** **بمی** **شراشع**
 عبارت از ذوق و وجدان حاصل است که از طبع محبوبیت حق ناگاه بر دل سالک عاشق روی نماید و
 سالک راست و خود بسیار ذوقش نور عرفانست که دل عارف را حسی شود و او در خفا کرد و آن دل
 را منور میکرد و اندک شایسته است با عیناً بطور حضور و غیاب از خود که میان مشاهده که اگر مست نهبان یعنی
 سبب البصائر نظار تخلیات جمال الهی نماید که در غایت ظهور است و از تحلیک محو است تا ما سبب
 ماسی و نومی نوار و محو محو می باشد رخ امونی ای دولت که خود بخود است از فریبان محو
 چون شراشع و شاهر که مناسب است ال ارباب کمال است که معانی خاص فایده که مخصوص است این است آن
 انواع است نوعی دیگر شرات فرمود که **شراشع** **بجز** **شراشع** **مصباح** **بود** **شاه** **ذوق**

نور ارواح **بمی** **شراشع** **بجز** **شراشع** **مصباح** **بود** **شاه** **ذوق**
 آن صورت ظاهر است اندک معنی عالی در عالم مثال که بر ذوق غیب پنهان و صورت و معنی است ابراست
 تا پس دل سالک مستدی که منور بر حقیقت شود و محال طلق اندر رسیدن باشد آن صورت ظاهر میکرد و این
 را تخلیات افعال می نامند زیرا که حق بصورت سبب ظاهر است نه است این تخلی را در اصلاح صوفیانه
 می نامند و شیخ آن اصلاح و تکلیف است که در صورت زحاجه ظاهر نمود است چه زحاجه و قاری اصلاح است
 شاه پند مع در کوش نور ارواح است می سر و نور تکلیف است که مخصوص از ارواح طیبه است و این تخلی است
 می باشد و در تالیس علی از تالیس شریک می باشد که در فقه است چون کلی که موسی عاشرین می باشد و تخلی
 نوری بود میفرماید که **شاه** **بر** **بمی** **شراشع** **شراشع** **شراشع**
 همین است که در ذوق و در کوشی نور کشته است بر دل موسی عاشرین شد و شراشع است که در اش می برود یعنی
 اش در دل موسی علیه السلام افتاد و شراشع می است که ال است ما را از راه که از اش می است
 ذوق شوق جوی در کوشی سدا آمد شیخ موسی شراشع چه خیا چه نور از شیخ تا این می کرد و در آن
 کجایی بر کوشی از درخت وادی امن بود که نومی است اساطی الواد الامین فی البقعه المبارکه من
 الشجران ابروس اری انا الله رب العالمین **چون** **شراشع** **است** **هفتاد** **و** **اللات** **حاصل** **کمال** **معنا**
 معنی فایده که **شراشع** **عالم** **آن** **نور** **شراشع** **ول** **شاه** **جان** **آیات** **کبری** **است**
 معنی است تا برست محمد علیهم و محمدیان که کمال آن اولیاء اند که در ابطه خمس متابعت محرم بسیار
 ولایت مخفرت گشته اند شراشع و جان آن نور است که در شراشع معراج کفایت مشاعر خود
 است بر و است که عاقلانه از حضرت پیغمبر بر سید که جل بابت ترک حوائج سرود که نور آن با
 راه و در بعضی معنی اگر با صحابه است ولایت که فرمود در فهم معنی شراشع فرمود که نور الی آری
 نور اری نشان ر با است کن جماعت صحابه است و در ارباب بی حسن صورت فرموده است
 صحابه است و شاه هفتاد آری آیات را که کبری همان آیات کبری کلیات استسانی و صحابه
 است که فرمود آن بصورت جامع مخصوص همان مبارک مخفرت بود چون تابعان جهنم با من مخفرت

را از آن مشاهدات نصیبی بخانه خطی و افرست و فرود که **شراب ششم و نهار جسد** **مشو غافل شاو بازي چشمه** یعنی اگر چه کمال نبوت بود و خاتم الانبیا صلعم گنم گشته
 فاما ذوق موشا من این غلبیات و ای و اسما و صفایا که معتبر شراب و صوم و شاهد حله جانسه
 است و با تو عمر است می باید که نوز در حجاب غفلت می و خود می محبوب می روی و ایشا به بازي غافل منوی
 و از آن مشاوح حال محبوب به سبب عشق و شربت بازمانی که هر کس این لذت او در دسترس نرسد اگر
 بهر بناف بر که اورا ذوق این سها و حشمت طان اورا با حقیقت کما حشمت **۱۰** من چشمه از غیر او بردم
 ششم جان از نور او افروشم **۱۱** بر دو عالم از طالش با ظرم **۱۲** خورشید در جهان من نکرم **۱۳** جان خود
 که غافل ایشا به بازي مشو و طالع کلمات حال محبوب پیش می فرماید که **شراب هفتم و بی خودی در کشتن**
زمانه مکران و کشت خود با بی اما بی یعنی شراب بخوردی و محمود و فاکه لایم بخلی و ا
 در کشتن و کوشش کن تا بدوست مستحق مکرار است یعنی خود که موجب حجاب طالش از مشوق است اما را
 باید و محاسبت می نشکند حال طمان که ثابت مطلق و تضاد است چنانچه است روی غلبه و ارضت بعد و فوان است
 هر که او در کشتار خود است **۱۴** و اما محبوب از بار خود است **۱۵** تند خود را از آن خود دور کن **۱۶** در حال طمان
 دل محمود کن **۱۷** چون خدای از خودی موجب بجای کن است می فرماید که **بخوردی ناز و حشمت و ارمانه**
و جو و قطره در دریا رساند یعنی می نوشد و کشتن حال محبوب طمان خود و کوشش کن تا از از
 خودی خود او را ندانند دست محمودی سازد و سبب دفع عین عیسی بخاری و جو در آن قطره اگر عظم حقیقت مطلق
 بودی از زمین قطره که در با بی جبهه رساند و قطره خود را بر آینه عزت خودی عین در ما باید **۱۸** قطره مغموم چشمه
 غرق در با بی قدم **۱۹** قطره که در کشتن همه در با بودم **۲۰** چون ز خود ذوق باقی بقیای نوشتم **۲۱** در همه کون
 مکان مطلق و بی جا بودم **۲۲** نماند از آن سینه نوی سیری جانم **۲۳** بخوابم که بچو عین بیهوش بودم **۲۴** خوش است
 کفلی و چه محبوبیت که سالک است و لا یفعل سکره اند فرموده که **مشو به خود که جان من روی بیاید**
بباله چشم مست باه خوار است یعنی شراب بخورد که جام آن شراب روی باریت چه سستی خودی
 سالکان و عاشقان از ما و بجای حال محبوب سستی است که سبب است این حال سکر و در دست و حشمت

بین

رعاش ستمو سکره و دوبا لکان نزار کتبه چشم آن مست است لکان با ده کتبه از سباله چشم خود
 بخورد و کوشش میکند بیکند چشمه چشم را می رساله نمودن بواسطه است لکان نزار کتبه سباله چشم
 خود شرب نماید و مینو اند بود که مرا چشم محبوب مانند دست باه خوار صفت چشم بود یعنی شراب کتبه
 حال محبوب بهم رساله چشم محبوب شمشه کوشش کن زیرا که موجب لایری العبد الا الله کتبه را می در دست
 و با ظر منظور است **۲۵** در شایه و شهود نوی طمانه و منظور **۲۶** در عاشق و معشوق نوی طالع مطلوب
 چون کتبه کتبی حال آنی که مقام شهود و طمانه است نغیبات یا کتبه در رفع است فرموده که **شراب را طلب**
به ساغ و جام **شراب باه بخوار ساقی شام** یعنی طلب شراب کتبه با ای که در ساغ
 دارد و نه جام زیرا که کتبی ذای خیا کتبه ساقی اما اران کرده است معضی فی مطلق نغیبات است آرد و جو
 و امصایه و در مقام طلاق ذای اعتبار از الصلا کتبه ساقی صفت آن شراب کتبه ذای است
 که با ده خوار ساقی شام است و اعتبار معین همه از ما بین مرتفع مینو دارد و اعتبار با ده خوار
 ساقی و ساغ و جام در در نه نزل و انت سها و صفات که در نه ظهور سها و عیان است و درین
 مرتبه ظهور ما در آن کلی سها است ساقی ذات با اعتبار ظهور با ده خوار عیان ممکن است که عبارت
 از عالم است ساغ و جام و کاس سها و اوات عیان نماند چون کتبه طلاق ذای سها و صفات
 و عیان و اعتبار حسب ظهور و ظاهر همه محمود و سالی سکره در کتبه شراب کتبه ذای ماده خوار ساقی
 شام باشد و او را ساغ نماند جام سها و صفات و کون هر یک در ذات نوست مجالده است
 سهم و نه نوست انجاء شام و کتبه او وضع و هیات **۲۷** در آن کتبه ای که شمشه طمانه کتبه سکره
 درین ایات او نمودند و بیناید همه حالات مشاهدات ارباب کتبه و شمشه است کتبی او بل بر
 ایشان روی نموده است و عین انفس مشاهده آن کرده اند و سالکان که عبارت کلمات انجاء
 می رسند و کتبه آن اول که در آن دم بر ایشان غالب است حضرت حق را در عالم رزق شایا مثل بصیر
 مظاهر محسوسه ایشان و عین مشاهده تمسک امام محمد خسته الا کتبه سکره در رساله مضمون به
 علی خلیفه فرمود که حضرت حق را مثل منت و ان مثل است و در آن ذای خیا صیغه شایه

دوست یعنی تمام عالم از غیب استمداد مانند یک نجفانه اند که بر از شرک است می کنند اندو
 دل بر وزن از ذرات موجودات که بر او جمع است آن است بحسب قیاسه و استمداد خاص که دارد و همانند سراسر
 محبت حق است همانند همه از شراب بر است بلکه هر موجودی در نور هر قیاسه خود از ان رتبه است
 آنی که بری محبت ظهور و اظهار افتاد است بجای خاص از کلیات و هوای استمداد مخصوص شده اند و جامه استمداد
 هر یکی از ان شرک است با ظاهر که استمداد همان بودند بر کشته و طاعت ذرات علی حسب استمداد انهم است
 مداوم آن اند **۱** از جامه استمداد از ان ذرات است لم یزل **۲** سبب استمداد استمداد همچنان دارد و
 شد است **۳** چون فرمود که بخانه جمیع موجودات از حق بر است میفرماید که **خود است و ملک**
است و جان است **۴** **هر استند و زمین است همان است** یعنی از ان می محیطی سببی خود که عقل
 است است و ملک که در ششگان مغرب اند شده و جان که روح بر او است است و هوای زمین
 و آسمان همه استند و هر چه است من است این می اندزه هر یک از ان شراب که سال می کنند در چانه
 استمداد ایشان رنج است است لا عقل اند و استند و شیار خود اند شده و این استی عامت که جمیع
 موجودات خود کرده است و عزلی از زمین گفته شده است مناسبه عمل استند و اول است **۵**
 دانش و بدیم با استند و جلا فی است **۶** جان است و باه است و خانه و قمار است **۷** و چو جان است **۸**
 است است **۹** بزم است و شایه و مطرب و کبار است **۱۰** عقل است عشق است عشق است و معشوق است
 زین است و نو است را به و شایه است **۱۱** کعبه و بخانه است سجد و سجده است **۱۲** سنگ چوب کل
 همه است دره و او است **۱۳** کبر و زنا و کلبه است و عیبی است **۱۴** دره و ناخوس و طلی و راب
 و زنا است **۱۵** تب بستان است بود و بن خایه است **۱۶** کافرو انکار است و نون و اقر است
 خاک باد و آب است کللی بود است **۱۷** کجاست انکار است و کوب سپار است **۱۸** عقل کل است ملک
 است روح جسم است **۱۹** جبرئیل و وحی است و احمد و خنار است **۲۰** هم سببی است و جلا است
 است **۲۱** کفر و ایمان است و دین و نفع است و این است **۲۲** چون همه موجودات است می خیزند و
 همه طالب و جویای او بند فرمود که **ملک سر کشنده از وی در کتابی بود** **۲۳** **هوادر اول است**

هر از ان

ملکی بوی یعنی از ان می محبت حاجت که ملک خوش کرده و اما بر کشته و حسین و
 در کتابی است و می است و بلکه ط آرام و شایه این ندارد و در طلب دوست که عالم عقلی است
 بر سبک و ملک از شوخی سرگردان چون عین جو شیدت بر روز و شب باراند که شاید روی بجا
 و هوای خوش و محبت در اول ملک با شید کل بوی است که از سخنان علی حسب حال محبوب بوی رسد بلکه
 با سبب کل بوی است که از ان می محبت در نظرت بوی سبید است و او اطمینان است و این است
 و بواسطه اگر حضور هوا در جوف ملک است و او در ان در غایت خوبی و لطافت است چون ملک
 که عقلی و خوش و قوامی از حی سسادی اند بواسطه تجرد و صفت فرا است که دارند از کدورت کثافت
 بر اند فرمود که **ملک خود و صاف که کون یک** **بجز که کشنده در وی بر خاک**
 همین ملک در ششگان از ان می محبت آنچه ساف است از کون یک خود و خوش کرده اند و است
 نشان بابت که بغیر که از بند افیاض فایض میگرد و اول بار و استمداد که ملک اند بواسطه عدم
 و سبب برسد و از انجا که در جسم فکلی و دیگر بیا صبر و دیگر بیا سبب است و در او است
 می خواهد بود که ملک خوش شده اند و کون یک استعار بر است که چون ملک از او محبت و استمداد
 و زمین ایشان که همان ان شر است از سو او که در وقت صفات طبعی هر است بجز که کشنده در وی
 بر خاک بوی یک خوش شدن و باز خوردن آن می در وی او را بدین خاک تیره طلما با کشنده اند و لا
 سر کاس الکرام نصب کعبین در وی بر خاک نشان بر است که اسفل سافلین بر است منزل بر زمین
 خاک است چون فرمود که در وی آن می محبت است و از خاک کشنده میفرماید که **غنا کشنده در آن کعبه**
سر چرخ **فنا که در آن است که در آن** یعنی غنا هر ای که کشنده است با و خاک کند
 از ان در وی که از جوع ملک بر خاک کشنده از غایت انجا که با یکدیگر استند با اتفاق خوش
 کرده سر خوش و کشنده و از غایت و ذوق و شوق و مستی که است از ان جوع است او از است
 آن عشق و مستی گاه در آب غرق سر برین اند و گاه در شش عشق طلب سوزان آنچه کشنده بود که کشنده
 که در آب و که در شش فیا اند و در غایت لطافت و خوبی و این شده است از می عشق و غنا هر کشنده از

رض

از هوای روی نور چشمند آب هر سو ازین کشند روان خاک این سوا افتاده در میان چون
 خاک آدم بای می محبت معنی محبت فرمود که **رومی سیرت کافران بر خاک برآورد**
نشد بر افلاک معنی از روی و لذت آن جوید روی که بر خاک افتاده آدمی سزاوار
 نترس بر آورد بر آورده بر آید و چنان غایب و بزرگ شد که از غایب غلو بر نهد بر افلاک بر آید و مراد عالیه
 ایش از افلاک و افلاک بزرگ است بدایک حقیقت این عبارت از جوارش و مدان عین است با صفت
 و بواسطه آنکه در کسبت از غایب عقل مرکز که عجز خاک است غلو محیط که روح اصناف و تحت قیاس روحی است
 است حامل بار امانت جانی چون نیست شد و خلافت و سجده ای رسد او از آمد چه طیف بر صورت مختلف
 نواند و چه سلم آدم الاسما کلهما و ما تنک ان سجد علی طاعت جردی بر جسم آید بجز طلیه آدم از ان
 روی که بر خاک بخورند اند اگر در صورت نفس منجمله و لی حقیقت سبب جانی لطافت و کثافت و نور و
 طلسم در غایب کمال است و این همان مذکور است که شد کسبتی و جویانی تمام جسم جسم کمال
 جسمی که اسما و صفات بر است در ظرف خفای جسمی بر است موجودان تکمیل و در کسب و رف دل
 و حقیقت این کمال که خجسته در دست عالمی چه حقیقت این کسب همه در زنده اسبی نیمه غایب
 از چه سبب است ام چون خود را لذات و نعمت و صفت عمل کسبی نیمه چون ظهور انار ان و محبت عشق
 در حقیقت این کمال بر طبع مرتبه قابلیت و استعداد در نیا و است فرمود که **عکس روئی بر مرد جان**
تا پیش جان نرسد روان کشد معنی از انکسار آن می محبت انی در زجا چه حقیقت
 تن جسم نرسد و خوشکند جان کشد و صیغه باقی از نایب است است و چون او جان نرسد
 روان کشد و کمزور عشق بر میان بسته قدمی در را طلبیده و هوای روح بر صحت است نموده و
 علی اللوام ارشوق حال محبوب مستی سر کشد پایان طلب و سپهر ملای عقب است ظهور امیر باید که
جان نترس از دست کشنده دارم **نرخان و مان جز در کشنده دارم** معنی بواسطه
 سربت انار آن می محبت و ایله در حقیقت جانی به سبب زبانی قابلیت و استعداد است او خلق عالم
 دارم از ان می محبت کشنده و مخیر بر سر کردن سایان عشق و طلیه و محبوب حقیقی را بر میزند و در غایت درد

طلب

طلب و سوز محبت که دارند و ایبا از غایب همان منزلت معصان خود بر کشند اند که در عالم بیای می روان بود
 حسرت بر سر زمان میگردند و درش وادی بطلند که نشان راه وصال محبوب جسمی که گدایان جان
 ساکنان عاشقانست که ترک لذات دنیا و عشا که در پیش آمدن حال کمال بولی بطلند چون نایب
 و استعداد فطری هر طایفه بلکه هر سنه دی از سبب مختلف و متفاوت است بمعنی که **کسی**
از روی در روش عاقل آمد **کسی از یک صافش ناقل آمد** معنی بر تفاوت است
 یکی از روی درد آن می محبت عاقل آید با معنی که شوق و توکل در فعل معقولان نمود و در نشان است
 یا مع عقل شد مانند حکما فلاسفه که راه خود عقل میروند چون است لالات عقل در معرفت الله تعالی کمال
 و و اوجی نیست بر عین بر روی بنام جان نشان از ان حقیقت بر سبب است و یکی دیگر از یک صاف آن
 ماده ناقل آمد با معنی که راهی را بدلیل عقل رفت مانند علماء طاهر که نقل بر عقل مقدم سازند و در چه
 از انبیا و مجتهدان بقل نشان رسیده را عقل سبب است چون نشان ناقل از انبیا اند بر عقل است
 از یک صاف خواهد بود که انبیا در ان و این مرتبه عقلی از اولی است که بجز عقل را حق میفرشد فاما
 چون مسیح که امیر است و دو طایفه ذوق و وجدان حاصل است رنگ بوی شایسته اند و حقیقت حال
 بر کشنده اند چون جنسلاف در ادواق اهل ذوق و وجدان بنا بر تفاوت است تفاوت و این است فرمود
 که **کلی اینم چه بر کشنده صادق** **کسی از یک صافش ناقل آمد** معنی از انبیا
 ادواق که قدم از مرتبه رنگ بوی عقل و نقل و از نایب اند و از ذوق و وجدان بهر منگ کشنده آید
 از نیم جود از ان می محبت حق را سخ دارد و در کتاب اعمال مرتبه جنس لاق حسنه می نام میفایه و سبب
 نیم جسم عذر از ان شراب محبت از تمام تجلیات انصاف است و این مرتبه معضدان و بنیاد بر است و یکی
 دیگر از اهل ادواق که از ان اعلی است از یکی هر ایمی از ان می محبت فطری عاشق کشنده است و لا اله الا
 سخر و عقوبه صورتی زیاد التفات ندارد و دست عشق است و بنابر آن هر ایمی شراب محبت عشق است
 و صیغوبی تجلیات معضایه و اسما است و این مقام بلا و اسما و او نایب است این می کسب از تمام
 دیگر کشنده اندان کی ارکت باله است و این یک از صیغوبی در حوز و جام محبت است این می اند که یکی مشیار

که سبب آید او تا تو خوبی نه بینی دوست از خودی تو محو و سبب آن بقا در حق را
 مقام فاکر زنت سسر بود که **شاید داد اند از جنس لایمت** که **الو حیدر اسقاط**
الاضافات یعنی لایب سرفان چهل افعال نشاناید ماو آینه امانت داد اند
 و گفته اند که التوب اسقاط الاضافات یعنی توبه امانت که اسقاط اضا فضا و وجود
 وستی بخیر غیب نماید بیا که ذات حق باعتبار خستلی و ظهور او در نظر هر عین هم شایست
 و تمام شایست می جوید و بدون حق معبود منزه از هر که ذات حق شایست و ظهور بصورت
 ایشان بخود است اضا فضا وجود بر ایشان کرده بنویس هر گاه که اسقاط این اضا فضا
 بر آینه شایستی حد و آنها معدوم میشد و غیب حق هیچ نباشد و امانت یعنی التوبه
 اسقاط الاضافات تاب انوار حالت بهر اظهار کمال بر بونی طریقه آید اما در جنس
 خود همستی شرح و آنکه برای روی پوشش نامحسوس که بران و که برین آینه شایست چون
 در مقام حسن تو هم شایست را بحال منبت فرمود که **قولات از جهان شمایست**
مقام عاشقان لایب لایست یعنی سبب لایت که مقام حسد است
 بجهت آنکه مرتبه محو و فنا به نفس و اسقال است از جهان شمایست یعنی مستحق ارجح صور
 است خواهی خواه منالی و خواه منالی زیرا که تو هم شایست و دومی در مقام توحید محال
 و ضلالت و این جنس لایت مقام عاشقان جانبا رلا لایب لایست که هیچ قیدی ازین
 صورتی و معنوی نیست مگر در ولی با کانه از هر چه در رفیق خستین در آید عجب بر آید
 و در هیچ منزلی سوقف نکرند در جنس لایت مالکد نکند هر که از جویان سفر
 نکند این جنس ابیات عشق در ابیات ما مانا دارد و کد نکند هر که محو
 کس فردوس باشد دست تا دوست در مگر نکند چون مرجع روح شایست
 که عفتی فرزند مقام حسد است سسر بود که **قولات شایست مرجع صفت**
قولات شایست لامکانست یعنی چون نهاید بر تیره و جی مقام وحدت شایست

حجاب

مرغ جان شایست و نرنگاه با نجا چو حسد بود پس هر آینه جنس ابیات که مقام وحدت
 شایست مرغ جان شایست و نرنگاه چو حسد است او باشد جنس لایت مقام حسد است
 از آنکه حسد افعالی و صفاتی باشد ادانی و مقام حسد صفات شایست لامکان
 حسد زنت چه اول چو حسد صفاتی میرسند و اراجا چو حسد ذاتی و نا اراستانه
 نکندی قدم در خانه نتوان نهاد **لهم** سدر او ابیات که بیست نه اند و شایست
 که درین برده در رایت که چون در مقام حسد نقیبات و کزرات محو و شکلی محو
 میگردد و سسر بود که **قولات از جنس لایت** که **در صحرای او عالم سرا**
سبب یعنی جنس ابیات که از خودی و اراست است سبب است زیرا که اول چرا
 محو و صفات یافته و آنکه خراب و فنا ذات و هر آینه صفات ذات است محو و محو کشند
 است خود را عالم را کم کرده است زیرا که در جوی او که فضای طسلاق حسد است
 بموده عالم و آدم منالی نموده است که نموده لی بود است و تیره وجود خیا امانت
 دنیا و عمر اگر چه سبب است که سبب حسد بود نهاده و جنس امانت جواب **لهم** مستم
 کن اینچنان که سراسر ایام کم کنم و رشو عسر بر عیال کم کنم باب ما نا او بود
 نه جهان بجز دهن خود کشید و خود من الملک و اجواب چون مقام وحدت
 از احاطه حسد و وجهات بر پست سسر بود که **قولات ابیات سجد و نه ابیات**
نه آغازش کسی بر نه غایت یعنی طسلاق حسد ذاتی محسود
 کسره و جهات است و نه منتهی نهیات و آثار و سبب او معلوم و مرئی کسی نکند
 است و نه غایت و منتهی چه دران مصفا طسلاق تمام این عینا رات محو
 و ستلانی است صفا اشارت پذیر نیست و از احاطه علمی معنی منز و سبب
 شایست اشارت می پذیرد دنیا کی کسی در عیال دارد در ایشان قسم
 حلق از وی شایست شایست است رو جز دادن محال است

شایست لامکانست دراک
 گفته اند که حرالت

بنیو مثل انوار کعبه که سالکان را مشهور و در علی تفاوت بر اینهمه محبت در آنها
 در صلاح صوفیه بوارق و لواجم موسومند و کرامات که خرق عادات مثل اخبار از
 غیب کشف نبی و کشف نبی و غیره و شیخ طامات که در حسرت و صوفیه عبارت از جو که اسرار
 و در جرات نفسی که در و باقی نشان قوی که در کجینتی که از طرف خدا ایشان فرود زده نگاه
 نمهند دانست در آن بین سخن چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها بر ارباب ظاهر سخت و نا
 خوش باشد و موجب طعن و القار کرده و این آلات مدکور فی نفس الامر مقصود بالذات نیست
 بلکه مقصود بالذات وصول نام رفع انقیاب است فلیند آفرمود که حدیث با جهری شیخ و
 طامات یعنی حدیث و کجینتی که شیخ طامات که عبارت از اظهار آن حالات که سالک
 صاحب ذوق را دست داده است و بیانی خلوت که از او بیخسار از خلق است مشاهده انوار
 متقونه را که در مشاهده سالکان راه را دست میدهد مبرماید که **جوی دردی از دست**
دارد از ذوق نیست است او خدا یعنی جمیع حالات در این ملکون جوی دردی
 از این شراب جو و جود و دست داده و ترک همه کرده اند و از ذوق و شنیدن
 شرابستی است جود و بشعور است که خود را همه را برابر با خدا داده اند و جو و نابود کرده اند
 و براد خود رسیده **لحم** قبل حاجات تا کوی حسرات است **است** مشاهده وی اندرو
 عین مشاجرات است **است** است پس که گرفتار خودی بی می نیست **است** در حسرت لغت
 جود می اصل عبادات است **است** تا سبیری از خودی کا و باشد بدوست **است** ساقی
 میخانه و چسبند است **است** چون در صوفی مشی و جود می غلبت بقیود و صورت
 و آثار و علامات مسمی مطوبت فرموده که **حصا و کون و سنج و سواک کز**
بکدی حسرت با پاک یعنی سواک و کون آب و سنج و سواک اسباب آلات صوفیان
 و زاهدانست همه کرده و درین دردی شراب جود می و سستی کرده از همه مجرد و تبرک است
 اند و سستی جمیع قیدی از بنود و سنج مرتبه از مراتب شنید و لالایی ولی پروا ولی باکند

از

لحم زنده و ملامتی و بدنام **است** فلاش و حرف بنویس و جام **است** برست خماران بی باک معوی
 برست با بوشام **است** او بشم و عاشق و غمبار **است** از او فریب نیک از نام **است** در سستی عاشق و برید
 اکنت نامی حاتم و جام **است** بمطرب می می سبیری **است** جان و دل ملکر و آرام **است** چون باز از حال آمدن
 استغراق موی **است** صفا است فرموده که **سیان آب کل مستان و سبیران بجای آب**
خون از دیده بریزان یعنی بعد از رجوع از آن مقام خود استغراق کمال صحو و اسطر نقابای سکر
 و سستی آن حال سیان آب کل مستان و سبیران صفا است و جود می بجهت ناسف و تحسیر که از لطف اهل حال
 باز آمدن و محبت است بجای نیک خون از دیده بریزد و سستی و زاری منجانب **لحم** مایه از
 دریا جو سبیران **است** می طیب تا باز در در بافتد **است** می طیب بچونه در روز و کدرا **است** تا در بار می نشیند
 کاه باز **است** چون درین حال در مقام خلوت است میجو ماید که **کسی از سر خوشی در عالم ناز**
خنده چو شاطران کرد یعنی کسی که سر خوشی و سستی آن شراب جود می و ذوق انحال که او را
 دست داده است و عالم ناز و شوم و گهسته آن مانند شاطران و کجالت نیست که سبیر و ویدن کردن
 افواری بر یکدیگر بنمایند کردن افوار و ششمال جان و پادمانت و الحی جای و و حسرت آن شاه
 و سر دست که کسی را که اگر چه نیم ساعت ملکوت باشد در عمری چنان دولتی روزی کرده **لحم** که
 حبان و دل سبیری بکدی **است** در سبیر افواران عالم کردن افواری **است** که بر صد جان
 جود از نابود و سبیر **است** در زمان جان بازم و با سول مساری **است** چون خون معنی است **است**
 در مقام ذوق کاهی در فریب جمع باشند فرموده که **کسی از سر سبیری در بیوار** **کلی از سر**
روی بر سر دار یعنی نکای بواسطه منزل از آن مقام علی جمیع عالم کرده و غرق از سر و سبیری
 بعد و سرمان و گرفتاری طله عذیب روی بدو از زمین و سستی مجازی آورده راه بر او شنیدن ندارد
 و کاهی سبیری می و سر و از زمین غرقه و لغت عالم **است** و وحدت است سبیری سورت شراب
 تجلی دانی و طلاق می و سکر و جود می بر سر در ملامت و طعن و القار گرفتار است شراب کجایین
 منصور حلاج است **است** در حوائت فسانا از می و سلیم **است** شور و غوغای انا همی در چنان

اندک سیم چون وجد و جسدان مغفود و موجب ترک و صفت است فرمود که **همی اندک سماع نوق**
جانان **شدنی پاوسر چون سراج کز ان** یعنی گاهی که از ان حال استغراق و نشاء تمام با
آدمه ولی در مرتبه سکر و بجهت و خود را بجهت اندک نگاه داشت اندک سماع و وجدان و نوق و ذوق
وصال جانان که محبوب می است مانند سراج فلک بی پاوسر بگرد و مصلی فرزند و فرار و کون ندارد و
در مطهر است **مطم** در شام جام آمد بوی دوست **چون فلک سپری زدم در بوی دوست** **عند**
باغ نوق از وصف دوست **این مجلس بارون برده ز بخت** **هر یک از سستی نهالی ساخته** **مغلفی**
در خستش و فریش انداخته **چون در مجلس سماع البه مطرب است فرمود که** **بجهت نغمه که از مطرب**
شدند بدو جدی از ان عالم رسیده **بجهت نغمه** **آهنگ که آن خرمالی نیست**
بی سرو پا از مطرب شنیده است بدو و جدی جالنی و یافت خاصه مقتضای مجلس و طهور و کتک
بوده و خوشی نشان است رسیده است و جلوه مجال محبوب نوعی دیگر نموده و مطرب کسی است که
بواسطه خوانندگی که بنماید و کسر و و چادستان سید به اهل ذوق را بحال طلبی آرد و خوش وقت
بیکر و اند جان محبوبس بود زندان **نغم** صحبت با نفس که در سخن **در معاش فرود جانان رسیده**
ان مختصر بهر هر خوشی نیست **لائی او جودل بر نور نیست** **چون فی شخصه موصی سماع اهل**
حق و ارباب حال ضرورت و کسوف ناهنگ اصول است بفرماید که **سماع جانان نه آخر صوت**
و صوت که در هر پرده تیر شد گفت **بسی سماع جان و روح اهل حال و ارباب حال ناخو**
بهان صوت و کسوف که از مطرب نشود زرا که در هر پرده استکی تری اگر سهر او حال از احوال
نفسه و پنهان است **و ان البکار سهر از جزای برای سهر مان خاص برده از رخ برنی اندازد و خود**
را بهر اهل پنهانند و نه است که هر که سماع کند و کسی بهوای نفس نشاند و چون زنده
ان سهر است **هر که ای می شود در هر سماع** **پاک بازان را بود در سماع** **جلس فلک**
است جای علم نیست **بخت باید که در کار خاتم نیست** **خوگب شنیدن خداوندان حال**
نفس مرده را آن می حلال **چون او را که سهر از سماع و رای مدارک مشاوعه اهل طایر**

و باطن فرمود که **سهر بر روی کشیده دلن ده نوبی** **مجر کشنده از سهر رنگ و مهر بوی**
بسی در حکام شنیدن آن سهر را که در هر پرده نفقه است **دلن کشنده و لباس ده نوبی حواس**
عشره ظاهری و طباشیری از سهر بر روی کشیده و دور آمده است **نکوش عشق و محبت سماع آن سهر را**
است و در سماع از جمیع رنگ بوی ریاضه حسنی و خود دماغی و خود فروشی مهر او مجر و کشنده است
واصله انصاف در او نیست و اهل خاص شخص است که در سینه از او من روفند **پای صفت بر عالم**
گوفند **چون محتام سهر با بیان زنده اطلاق حسنه و لافین است فرمود که** **خوشه زبان**
صاف نوق **همه رنگ سبزه و سبز و ازرق** **بسی آن خسر ابانی بی سهر و با جمیع**
الوان که از سهر با نوق و نور و طعمه و جوی و امکانی صورت سینه و منجان شده است که کز آن و اعتبار
ارواح و جهام مراد است **خواه آنکه طبله و کشف او غالب باشد مانند حساب کتفه که رنگ سبزه است**
است از با و است و خواهر آنکه کمتر باشد مانند توفیات ارواح و صورتی که رنگ سبز و ازرق است
بانت همه را از روح و خود فروشنده و محو کرده اند **است در ان سهر ان کسب صاف و نوق بی از**
که در توفیات کز آن مصفا و پاک کرده شده که او از جام اطلاق کوشیده است **آزادگی کاش**
نوحه الایات است **فی ارضی ساعتی و حرم سبیدی** **اسلافی تراتیب نوحه م تواند و ارا بینه**
از دست ترک کفر و دین و سالی و زرافتی **چون بجلی دات معضی جو تعینات صفات و افعال**
است سهر ماید که می نماید حورده از فی صاف **نغمه زبان صوفی صافی را و صاف**
بسی یک جهان از ان می صاف گویند **ذالی که مطلق از کدورت نین و کز مضافت حورده**
و نوشیده و از ان عباد و کوشیدن ان سبب قی از خودی صوفی شده است صافی و پاک از
اوصاف شیری و تعین شالی و نقد جسمانی و روحانی و کفوات الکوانی **طیم** **را جوی بر ماند**
ز دست خویشم **بمیکند شدیم بهترین طاعت است** **چون حصول عیش و لذات و بچه دی**
و فنا موقوف تیر که نفس است از صفات طبعی مشهور انصافی و مالوفات سبالی فرمود که **یکجان**
خاک ذراتی که رفت **زهر چنان دیده از صد یک گفت** **بسی در مقام صوفی و تصدیه**

و اخلاص که فیجفت از جان و جسم نماند خاک صفات ز میسر طلال انجسالی را از
 فرا بل طبع نفس اماره و لوازم پاک رفته و فرکی گردانید است و آنچه در مراتب است و شهوات
 لذات شهوات معنوی و کلمات عباتی روی نموده و مشاغل آن کرده شده است
 با وجود آنکه درستی و وجودی این همه کفتم از صدی گذشته و ستر احوال کرده ام و نشان سخن
 باز شنیده و کلاه گذشته کی تواند فال سخن کرد حال در بناید حال هر سال حال خود یکجا
 آید عیان اندر بیان کی توان از بی نشان کهن نشان چون جنبیت علامت است فرمود که
گرفته دامن جزای حسنه از شیخی و مردی کشته هزار شیخ ناظم در رساله
 حق الضمین مفر ما بد که چون عارف به مقام محقق کرده پس از اولاب بواسطه دیگری مفاضله
 تو کند اکنون از ریشند خارج شیخی کرده که نصرت ساری همه برایش نیست و مخلص
 عارف است که فرمود که و کلام ما بسط قدر آنچه بالوصفید و دیگر ترشد برای دلالت
 و هدایت سلوک حال عارف سلال و میرت در مقام بی جبر و بی غلبه است و من بصلل
 فلحجبله و لیسار سندا و اریجه فرمود که گرفته دامن زندان خمار یعنی آن جنس لابی
 خراب حال پس بر با ارفاع عیش و لذت که در حسرات طلاق و عده یافته دامن زندان
 خمار گرفته یعنی زندان بسیار خمر خوار چیسر فرشت که شراب سنی میدهند و نقد سنی اینکس را
 مینانند زندان مکن را میگویند که از اوصاف و نفوت و حکام کزات و تینات مرگ است نه در
 برنده محو و فنا از خود و کساخته باشد و غیب هیچ قید ندارد از شیخی و مردی کشته هزار یعنی
 از مرتبه شیخی و مردی و حکام و رسوم آن بر آن کشته در مقام حیرت وصال بی بسع و بی بصردی
 بیط است و از شدت استیلا و طهور طلاق و عده با حکام کزات یعنی در اواز و چه و اصل کامل در
 وقت استخوان که مقام معرفت اگر سلیم بر دازد که از رگد روح اس خوشی و خارجی حاصل
 میگردد و محو میشود فلکعت که اعمال و اداب و رسوم مست خراب باید بر طوط حسرات است شیخی
 که آن نیاید صد پر در شاجات خواهی که راه با پای بی رخ بر سر کتبخ نیز بر سر کاه

خاک حسرات است در وجودی و منی حاجی که آنجا هم نشود عبارت کی کم کند است
 جان مار حسرات تا جبر عیالی مهر و عشق زود کاجا کمنه و نظامات چون در بر
 و عده و طلاق کزات و نفقات را را منت مفر ما بد که **چشمی چه مردی این چشمت**
چه جای زود و تنوی این چه شنید یعنی شیخ بجهت آنکه عبادت که در نفس مرد به بلا صوف
 تصرف نماید و دلالت بر هدایت کند اکنون که او از همه فرود کزات و نفقات تلاصی
 یافته در مقام طلاق و حوسن و وجودی است هر آنکه که شیخی و مردی استیلا حال و فید است
 و زهد و تقوی و طاعات و عبادات نظر با منی و وجودی او شده و یا در وصول تو دالی سلوک
 نالوانی در سیکه در مکن از سر فضول و طاعات لبش چند سنی بر حل نمی انداز
 کوشین را در بگری بنایات این سخن نسبت با حال و سهل است که در مقام استخوان است
 شراب وجودی و منی شنیده اگر هر روشی بهوای نفس این دعوی نماید و کسیر قید صفا
 طبعی و لذت جسمانی و شهواتی باشد چه این کجا نسبت با مکن کفر محض است چون در مقام
 و عده طلاق کزات نمیر و تفرقه را اصل کجایی منت مفر ما بد که **که روی و کشته در که**
نه بت و نه در شای زایه یعنی اگر تو کسیر قید رسوم و عادات عالم
 تفرقه و کزات منی و روی تو در که و نه شنید که یکی را کو یک دلی و یکی را بزرگ و یکی را
 عاصی کو یکی را کاکر شمار بی و یکی را تو من نه نه حال تو آن شنید که روی چسده
 آری که بت شدت است و زنا خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت بر بیان سندی و
 و شای و کسیرید و تفرید اختیار کنی تا مقام طلاق و عده و وصول الی و بدانی که یک
 حقیقت و یکدات بوده اند و در مرتبه و حد شیخ امتیاز و تفرقه و کزات منت خواهی که نور
 این چشمت چشم و دل تو شود کحل طلاق و نفوت خود بدیل کن چون کشت صفات تو بد
 خود را بشد از خانه اندازد کاجا شود این سر صفت حاصل استان فدحی و چشمه شود
 از هر چه متصل است مجمل پس هم بد چشمه ساقی میکن طبری که این افضل

می بین رخ چنان ساقی ۱۱ در جام جهان نمای بیا **۱۰** چون از جواب این سوال تمام و کمال
 فارغ شد فرمود که **سوال** این سوالیست از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال آن مکتوب کردند
 و خود را منسوب بدان میفرمایند و حال آنکه ظاهر اینهاست که اینها معانی چندین فرموده که
بیت زناشاهی درین کوی همه کفر است و کفر نیست کوی یعنی بت و زنا
 و شرک است در کوی ارباب کمال هم کفر است و اگر کفر نیست بر کوی که چه معنی دارد
 و این الفاظ چه مقصود است چون سوال فرمود که **بیت اینجا مظهر عشق است و عجز**
بود زناشاهی محبت و محبت بداند عشق و محبت را در کمال مطلقه مراد است چنانچه
 عراقی قدس سره در لغات فرموده است و نیز در اهل کشف و شهود که صوفیه صافی دانند
 جمیع ذرات موجودات و مجلای آن هستند و بصورت همه اوست و حسیه یعنی اینجا
 که مشرب باک ارباب کمال است مظهر عشق است که ذات مطلقه مراد است و عجز
 لغوی عشق است چون در صورت عشق ظاهر میسر آید بنیان اعتدال منسوب به
 همه ارباب کمال باشد و مظهری را نیز بنیان عشق است متوان گفت چه خوب استی که در
 صورت او پیدا شده است و این رو همه ذرات مقصود و منوجه الیه اند **مطم** حسن باشد از
 همه ذرات چون شهو و ماست ۱۱ می پرستم دان اگر بینی که گشتم بت پرست ۱۱ بود زنا
 بسین عفت خدایت و کمر بندگی و طاعت خوب استی است در هر مرتبه که باشد بزرگترم
 نقش اغیار زنا عشق یا پرستم ۱۱ با بد و میر و حسره ۱۱ ناقوس بن که می پرستم
 چون نزد محققان خود عبارت است از هستی و وجود مطلق میفرماید که **جو کفر و درین بود فلک**
بستی **۱۰** و **خوب** **عین بن پرستی** یعنی چون کفر و درین که خوب صورت از امور
 منضاده اند و فایده بستی و وجودند و هستی مطلق می است پس هر آینه نوحید و کفایت
 کردانیدن حق عین بن پرستی است چه اگر کفر است را من جنبه لطیفه شریفه و ای شکر
 و قایل خوب جنبه نباشی **مطم** در بنکله و غیر زامی پرستند **۱۱** کس که بر سجده برد

نکته

سنگ و کل و چوب ۱۱ چون عالم مجلای محبتی ذات و صفات الهی است فرمود که **بیت**
بستی را مظاهر **۱۱** **انسان حسنه کی بت باشد آخر** یعنی چون تمام موجودات
 و ذرات مظاهر و مجلای هستی مطلق اند که حق جبارت از دست و بصورت و عجز هم می باشد
 و بجای است و هر آینه از آن جمله مظاهر کی بت است که کافر آن از اعبادت می نمایند پس حکم
 و قضی ارتباط آن لا تعبدوا الا اياه بالضرورة همه عابد می باشند که فایده اول و اولی
 و جدا الله و تعیین طسریق و همه ممنوع بود از اصنام سونات چون بت و عجل که بت است
 پرست عابد اصنام سونات است و اینها را در صورتی سجده کرده که کافر جو و عین ترا از ارباب کمال
 هر چه مخلوق و وجود است بمقتضای ربنا ما خلقت و باطل است حق است فرمود که **کوی کفر است**
ای در کمال **کعبه از روی کس نیست طبل** یعنی کسک و ضعیف تر است خلق
 السموات الارض اذینند و کفر نکو کن ای عسقلی دلا و تاویل ناکند از روی سنی و وجود کوی با
 سطه فخرت دار و طبل نیست چه اگر کسک مطلق عشق می آید که ملاحظه آنها با الحق و در خصوص
 خلق و ایجاد هر موجودی صد که وفایه است و ازین کسکی الحکمتهای الهی بزرگتر است بنویسند
مطم هر چه حق محض حسنه و حکمت است ۱۱ که زنازه و ارحم و کرم است ۱۱ را که ناید قول طبل
 از حکیم ۱۱ قول حق طبل نباشد ای سلیم ۱۱ چون از دانی قادر بر صادر بنویسند فرمود که **بیت**
کایز و تعالی خلق اوست **۱۱** **زینکو چه حسد و کشت بکوت** یعنی بد که از دست
 خالق و آفرید کار بت است و هر چه از حق صادر میگرد و همه نیکوست زیرا که از نیک حسره کرد
 نمی آید و بدی بدستیه با ماست و الا هر کاه که نسبت به حق میدهند همه نیک است و محض حکمت
 مانور و خویش مبتلا باشی ۱۱ دست خود دشمن خدا باشی ۱۱ کار او را همه زخمی آید
 نیک را تو بدی ۱۱ هیچ بد خود نکو خواهد دید ۱۱ هم بر چشم کشت کشت نشیند ۱۱ چون مغز
 است که وجود محض حسنه است فرمود که **و هو العالم کایز و کشت حسنه است** **۱۱**
در عالم غیر است یعنی وجود هستی هر جا که باشد و در هر صورتی که باشد نمود محض

و عین خیر است و اگر در وجود بدی و شری مشاهده آن شر را غیر است که عدم است بد آنکه این
 مسئله معتبر است در حکما و محققان و مسلما که وجود خیر محض است و بشره بدی که در وجود با
 دید میگرد و آن از عدم است مانند آنکه زید سرخ و برید و سرخ و مقبول شد از آن رو که زید سرخ
 بر قتل داشت خیر است و از آن رو که سرخ بر زده بود خیر است و از آن رو که حضور و قبول آن فعل محض
 خیر است فلما از آنچه که عدم جیات آنم آمدت است پس بر این بر سره و بدی فی الحقیقه علی عدم بود
 و وجود در حال که بود محض خیر بود پس است از روی سنی و وجود بدی باشد خیر و شر است و وجود بدی این عد
 نیست علمی نیست این سخن قدیمی است از حکیم ابی سقیم بدینا بد هر چه او کرد و الحجابان باید چون
 در پس پرده انبیا هر روز آنفاب حسی و حسی مستور است فرمود که **مسلمان که بدی**
که بت نیست بدی که بدی در بت نیست یعنی اگر مسلمان که قابل توحید است
 و انکار بت مشاهده بدی است و آگاه بودی که فی الحقیقت حقیقت و ظاهر بصورت بت حسی
 است بدی است که البته بدی در بت است بدی است زیرا که بت حسی مطلق است که فی حقیقت
 بت من صفت الحقیقه باشد و درین عادت که مالمالی فی بتی است و بت پرستی عین بتی است
 بر سره امیه دین در بت پرستی باشد بت پرستان را توبی مطلوب جان است از بدی
 محبوب جان چون کفر بت پرستان از سبب عدم طاعت بت حقیقت میفرماید که **و اگر کفر**
بت آگاه کنی کجا در دین خود کفره کنی یعنی اگر بتی که عبادت بت
 میکند از بت و حقیقه وی آگاه کنی و بدی است که بت مظهر حق است و حق بصورت او ظهور نموده
 است و از آنچه سجود و معبود و موهوبه الیه است کجا در دین و مظهر خود که دارد آگاه کنی و طویل
 بودی است تمام سبیل الحکایت یعنی هر که بودی بگو موهوب حق پرست بودی و در دین اسلام
 منکر بودی بخواست زور بودی من آورد بت پرست هر که که در سجده لایق منات با حق
 موجب کفر بت پرست تو چه ادست بر صورت بتی میفرماید که **بدی او است الا طاهر خلق**
بدی عتق است از شرع کافر یعنی کسی که از بت غیر از خلق ظاهر که عین و تشخص

او مراد است ندیده و بدی عتق و سبب که نظر او بر عین صورت ظاهر بت مختصر است در شرع بتی سلم
 کافر است که اگر نظر بتی بر بت بر آن حقیقه بودی که در مظهر بت ظهور نموده است البته در شرع
 کافر بودی مسلمان بودی چون فرمود که سبب کفر بت پرست زود بصورت خلق بت است موهبا
 که **چشم کفر بدی می بینان** **بتی عتق است از شرع کافر** یعنی چون
 کفر بت پرست در شرع زود مظهر ظاهر و صحت بت است لکن دعوی اسلام و دین داری بتی
 اگر هم بتی بدان مشرک همان صورت خلقی بتی می بینی و در پرده عین بتی می بینان که بصورت
 او ظهور نموده و کلی است یعنی بتی هر سبب که در شرع بتی بر مسلمان کافر است چه
 حق را که در صورت بتی ظاهر شده کفر است و اگر شناسد کتاب از وی باره کافر شر
 عتق و دین از وی بدار چون این سخن که اگر از بتی می بینان بتی ترا مسلمان بگویند
 برای از اسلام لازم می آید فرمود که **بتی اسلام مجاری کفره**
حقیقتی شد بدی در آن این بتی بتی است بحجاب سوال مقدر خدای سوال است که کسی گوید که در
 دین اسلام بتی که وجود و کمالات البت غیر وجود و اجزی است و هر کس علمه منفرد استقلند و
 حال آنکه مفر ما می که اگر از حق بتی می بینان بتی ترا مسلمان شرعی بگویند پس این سخن خلاف دین
 اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این وجود واجب و وجود ممکن را مطلقا غیر شمس میدانند
 اسلام مجاری بت حقیقی و از سبب برای از اسلام مجاری کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر است
 بدی بتی و کافر حقیقی بشکرد و اگر چه در صورت کفر نماید ولی در حقیقه عین حال اسلام است
 و این کافر فی غایب همانست و اگر چه میفرماید که **مسلمانان کفره دارند دین خود**
که شمس بتی بر مسلمانان کفره و اگر در حقیقت کفر حقیقی موجودی دیگر شناسد و وجود بتی
 را محض و مستهک در آن وجود و حسد و انداز زمان نمی تصریح و در بابا منی تصریح اول میسببی
 نباشد بلکه خلاف واقع باشد زیرا که مفر ما بدی اسلام مجاری بتی است که کفر حقیقی
 مدانده است یعنی شده است و حال آنکه کفر حقیقی یا بتی کسی را حاصل نموده که از اسلام کافر

یعنی هر کس که بتی را
 بتی را کفر حقیقی
 کفر حقیقی است
 کفر حقیقی است

مانده اند و راه بختی حال نمی برند بگذار در فروشن انسان در راه و لب که الکت لا
 نهدی من اصیت و لکن الله بهدی من شایه و عظم المهندین و لکن الله بهدی
عظم هر کسی را سویی که از بر بدی **۱** هر که ای اندین به بدی **۲** پس که استنجا
 بودی صواب **۳** حق و لکن حق کی کردی خطاب **۴** چون خالی و مقصور جمیع اشیا حق است ولی
 مشتبه و خواست و هیچ واقع نمیشود و هر چه او کرده است همه خوبست فرمود که **بدان خوبی**
یعنی بت ما که است که شئی بت **پنداره** یعنی بد آن حسن و خوبی که می بینی
 روی بت را غیر از خدا که آراسته است و اگر خدا میخواهد که بت برت بیند بچکس رسد
 که خالق مقصور و موزن بت حق باشد و بت پرستی با داده الله باشد پس سی راجه اختیار باشد
 سبحان من که چیزی فی ملک که آلهامان **عظم** بد از آنز و کز و ست بد بود **۱** پس بد اندر خود
 خود نبود **۲** کفر او کفر بت با نیت **۳** منع او منع نیت است **۴** چون هر چه بت
 بعضا **۱** **عظم** **۲** **عظم** **۳** **عظم** **۴** **عظم** **۵** **عظم** **۶** **عظم** **۷** **عظم** **۸** **عظم** **۹** **عظم** **۱۰** **عظم** **۱۱** **عظم** **۱۲** **عظم** **۱۳** **عظم** **۱۴** **عظم** **۱۵** **عظم** **۱۶** **عظم** **۱۷** **عظم** **۱۸** **عظم** **۱۹** **عظم** **۲۰** **عظم** **۲۱** **عظم** **۲۲** **عظم** **۲۳** **عظم** **۲۴** **عظم** **۲۵** **عظم** **۲۶** **عظم** **۲۷** **عظم** **۲۸** **عظم** **۲۹** **عظم** **۳۰** **عظم** **۳۱** **عظم** **۳۲** **عظم** **۳۳** **عظم** **۳۴** **عظم** **۳۵** **عظم** **۳۶** **عظم** **۳۷** **عظم** **۳۸** **عظم** **۳۹** **عظم** **۴۰** **عظم** **۴۱** **عظم** **۴۲** **عظم** **۴۳** **عظم** **۴۴** **عظم** **۴۵** **عظم** **۴۶** **عظم** **۴۷** **عظم** **۴۸** **عظم** **۴۹** **عظم** **۵۰** **عظم** **۵۱** **عظم** **۵۲** **عظم** **۵۳** **عظم** **۵۴** **عظم** **۵۵** **عظم** **۵۶** **عظم** **۵۷** **عظم** **۵۸** **عظم** **۵۹** **عظم** **۶۰** **عظم** **۶۱** **عظم** **۶۲** **عظم** **۶۳** **عظم** **۶۴** **عظم** **۶۵** **عظم** **۶۶** **عظم** **۶۷** **عظم** **۶۸** **عظم** **۶۹** **عظم** **۷۰** **عظم** **۷۱** **عظم** **۷۲** **عظم** **۷۳** **عظم** **۷۴** **عظم** **۷۵** **عظم** **۷۶** **عظم** **۷۷** **عظم** **۷۸** **عظم** **۷۹** **عظم** **۸۰** **عظم** **۸۱** **عظم** **۸۲** **عظم** **۸۳** **عظم** **۸۴** **عظم** **۸۵** **عظم** **۸۶** **عظم** **۸۷** **عظم** **۸۸** **عظم** **۸۹** **عظم** **۹۰** **عظم** **۹۱** **عظم** **۹۲** **عظم** **۹۳** **عظم** **۹۴** **عظم** **۹۵** **عظم** **۹۶** **عظم** **۹۷** **عظم** **۹۸** **عظم** **۹۹** **عظم** **۱۰۰** **عظم**
 حق **۱** **عظم** **۲** **عظم** **۳** **عظم** **۴** **عظم** **۵** **عظم** **۶** **عظم** **۷** **عظم** **۸** **عظم** **۹** **عظم** **۱۰** **عظم** **۱۱** **عظم** **۱۲** **عظم** **۱۳** **عظم** **۱۴** **عظم** **۱۵** **عظم** **۱۶** **عظم** **۱۷** **عظم** **۱۸** **عظم** **۱۹** **عظم** **۲۰** **عظم** **۲۱** **عظم** **۲۲** **عظم** **۲۳** **عظم** **۲۴** **عظم** **۲۵** **عظم** **۲۶** **عظم** **۲۷** **عظم** **۲۸** **عظم** **۲۹** **عظم** **۳۰** **عظم** **۳۱** **عظم** **۳۲** **عظم** **۳۳** **عظم** **۳۴** **عظم** **۳۵** **عظم** **۳۶** **عظم** **۳۷** **عظم** **۳۸** **عظم** **۳۹** **عظم** **۴۰** **عظم** **۴۱** **عظم** **۴۲** **عظم** **۴۳** **عظم** **۴۴** **عظم** **۴۵** **عظم** **۴۶** **عظم** **۴۷** **عظم** **۴۸** **عظم** **۴۹** **عظم** **۵۰** **عظم** **۵۱** **عظم** **۵۲** **عظم** **۵۳** **عظم** **۵۴** **عظم** **۵۵** **عظم** **۵۶** **عظم** **۵۷** **عظم** **۵۸** **عظم** **۵۹** **عظم** **۶۰** **عظم** **۶۱** **عظم** **۶۲** **عظم** **۶۳** **عظم** **۶۴** **عظم** **۶۵** **عظم** **۶۶** **عظم** **۶۷** **عظم** **۶۸** **عظم** **۶۹** **عظم** **۷۰** **عظم** **۷۱** **عظم** **۷۲** **عظم** **۷۳** **عظم** **۷۴** **عظم** **۷۵** **عظم** **۷۶** **عظم** **۷۷** **عظم** **۷۸** **عظم** **۷۹** **عظم** **۸۰** **عظم** **۸۱** **عظم** **۸۲** **عظم** **۸۳** **عظم** **۸۴** **عظم** **۸۵** **عظم** **۸۶** **عظم** **۸۷** **عظم** **۸۸** **عظم** **۸۹** **عظم** **۹۰** **عظم** **۹۱** **عظم** **۹۲** **عظم** **۹۳** **عظم** **۹۴** **عظم** **۹۵** **عظم** **۹۶** **عظم** **۹۷** **عظم** **۹۸** **عظم** **۹۹** **عظم** **۱۰۰** **عظم**

صفتی

صفتی صفت و پس چه است او است بدل الصدفین جرم کن که هر چه موجود است حق است غیر او
 عدم است با لکن یکی بین در افعال که نشان خوب افعال بود یکی کوی و صفات که نشان خوب
 صفاتی بود یکی دان در ذات که نشان خوب ذاتی باشد که اصل فرخ امان نخستین خوب
 است و معرفه خوب حق اصل الاصول جمیع عقاید دینیہ و معارف یقینہ است در یکی
 وز روی کیسوی باش **۱** با لکن یکی کسب و بگردی باش **۲** هر که در رویی و صفت کم
 نشد **۳** هر که همه آدم بود مردم نشد **۴** چون در حقی رخصت عام رحالی جمیع اشیا مساویند
 فرمود که **نیز میگوید این بنظر حق آن تفاوت نیست اندر حقیل حسن**
 یعنی آنچه گفته شد که همه را یکی یکی کوی و یکی دان نیست که این سخن من میگوید یعنی ما از آن
 نشود که خدا فرمود است که ما از حق خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرین جسمان
 تفاوت نیست و در نفس ذاتی وجودی حکم و حقیقت و سعادت و کمال شئی جمیع موجودات
 علی السویه اند و قرب حق برین جنسی جمیع اشیا علی السواء است و بد و کفر و اسلام و سکر
 و مؤمن در بعضی همه مساوی اند و هر تفاوت که است در جنسی رحیمی است که بجای است
 ان حیند الله فریب اللحنین اشاره بر حقه خاص رحیمی است **۱** چون جهان حسن است
 راهت منظره از جبر **۲** نیک بن کنه و امان کعبه و لات صفات **۳** ممکن از وجود وجود و جبر
 آمد در وجود **۴** فیض عاقل نشانی بر جمیع ملکات **۵** چون از حق بیان بت فارغ شد برین
 ترتیب موال در جو محض نماید که هر چند بطریق جسمان فرموده بود که زمانه است عین
 خدمت است درین اشاره نخواهد که تفصیل آن نموده آنچه از لوازم آن باشد مفصلا در بیان آید
 لا یومطیرین ذنوب و محض شروع کرده فرمود که **نظر که دیدیم اصل هر کار**
نشان خدمت آید عهذ را یعنی اگر شکر گفت و مبین نظر در اصل بهر امری از امور کرده ام
 دیده و دانست که مقصود از وضع او چه بود است عهذ را یعنی بسین زمانه در وضع اول که زمانه وضع
 کشته نشان خدمت طاعت و عبادت بوده است و پس اهل محقق و عبادتشان در استعمال الفاظ

بمعنی موضوع له صلی است فرمود که **نباشد حاصل نفس را مفعول زجر چیزی که**
بروضع اول یعنی حاصل نفس که عالم بخلاف امور و وضع و دلالت الفاظ برعالی اند
 نیست اعتقاد و استعانت زجر چیزی و لفظی بکبر وضع اول که برینند که درستی این لفظ
 برای چه وضع فعلی و استناد بران موضوع له صلی میباشد و نقل عین نام را
 اعتبار تمام بنمایند چون معنی صلی زنا عقد خدمت فرمود که **میان درین چون**
مردان بگردی **دادند زنا او را عهده** اشارت باینکه کردیم او فو العهده بحکم
 یعنی شما که بندگانیید و فاعلهدی کنید که در عهد ازلی بحکم الت بهر یکم فالو اچی
 با من که خداوندم کرده اید و قبول عبودیت نموده نامن نر که رب چه خداوندم و فاعلهدی شما
 نامیم و در عوض آن بندگی و خدمت طاعت عبادت شما مقصود آفرینش که قرب و مؤخره است
 و در می شما که دالم میفرماید که **میان درین چون مردان بگردی می بزنا خدمت عبادتی**
 میان خود را چون مردان مرد طالبان و سالکان عاشقان اند بگردی در بند و حکم کن
 و اگر در در بیان زمره یعنی جماعتی که مخاطب امر الهی با و فو العهده شده اند و آنچه عیود
 نیست بجای **سظم** زنا عشق ماکه چو کفار سبایم **در کفر و درین عشق نومردانه بوده ایم**
 چون سلم و عمل و مقدمه حصول آنچه مطلوب مقصود هستی اند فرمود که **چشم علم و چوکان**
عبادت **رضیدان در بابا کوی سعادت** چون سلم بی عمل بمانند در حق چیزی بود
 است و فایده ندارد بلکه ضایع است و عمل با علم باطل و محال است میفرماید که چشم علم
 یعنی بگرگ سلم که مراد علم فرائض است و آنچه در شریعت و طریقت بر کس واجب است
 و چوکان عبادت و طاعت حق کوی سعادت ابدی که معرفت الله است و قرب درگاه ارسیدان
 دنیا درین ایام فرصت در بابا و نقل کن که عمر ناپایدار است و دنیا در گذار و در طلب زنا و اما
 نومرد در دست کین طلب در راه مینگو بر سر است **لک لک** و بینه کل وی ادب
 سوی او میغنج او را میطلب چون بموجب و ما خلفت الحن و الا لاله العبد و در

افصح

مقصود و آفرینش عبادت است میفرماید که **ترا از بران کار بیشتر بند** **و کبر**
فعلی بسیار بیشتر بند یعنی ترا که کنانی از بران کار که و فاعلهدی ازل مؤدو بوسیله
 علم و معرفت و قرب حق حاصل کنی است برین اند که چه فعلی بسیار آفرینند ولی چون فاعلیت
 نیست محل بار امانت باقیست مخصوص است این عبادت است برای خاص که منجر بوصول
 و کسب مقام حسنه باشد غیر از این است طاعت آدم برای حبت جوست هر که جو یا بندت
 چون غشس جوست **هر که طالب حبت است خوشحال** **زاکه صون دارد اما نیست جان**
 چون از انصاف سلم و عمل احوال معنوی ره بندت میفرماید که **در بین مسلم و کافر**
اعمال **بین فریبین است** یعنی در حصول آنچه احوال که قره العین و در پیش
 چشم ارباب کمال است علم مبتدیه در جهت و عمل حرکت مادر و نازمانی که این هر دو جسم صحیح
 نمیشوند شجر که احوال معنوی است حاصل نمیکرد و بموجب فلا فی سلم انفس ما الخی سلم
 من قره العین جزا به جفا کانا العیون احوال جزای اعمال است و عمل بی سلم
 نمیشوند بود **علم باید تا عمل کچه بود** **زاکه بی آفرینش عمل ربی بود** **خدا در پوست بند**
ان عمل **سخنه شیطان بود مردی جدل** **چون آفرینش آنها حصول احوال از نواد است**
 فرمود که **بنامندی پریشان کنی نیست** **مسح ابر حسیل پیش از کی نیست**
 یعنی بی پر از ما در نهان اولدشان نمیشوند بود و درین هیچ شکلی و شبه نیست که مسح که عیب است
 در جهان کنی پیش نیست که بی در حاصل نیست و مثال جری نفس فاعلهدی که یکبند که لا سلم
 لئلا در پس بر سر بی سلم که مبتدیه در جهت از اعمال آنها که بجای ما در است احوال حاصل کرده
 که سبیل خیر که با بر سر شد کامل باشد باید و است که مراد ازین عمل سلم که میفرماید علم فرائض
 و مالاب است و الا طالب حق را سلم و علما حجاز است چون او با بر سر شد کامل عمل منقول
 سلوک و با بصفت است هر آنکه که هر چه کامل فرماید برنج سلم خواهد بود و فلهد اشخ صند
 نبدادی نفس اندر العز فر فرموده که المرید الصادق غنی عن علم العلماء ان شقوا

مقصود

الله يجعل لكم فرقا متغول زانو علم و عمل نیت **در سینه بخون طلب فرعون سبلی**
 چون هر چه موجب خود نمایی و خود فروشی است تدریجاً صفت فرموده که **زنان کنیزان**
نخل و طمان **خیال نوزد سبب کرامات** یعنی چون برزیه سبانی در فتاوی
 است ترانت و سخنان بالا یعنی شطخ و طمان و سبب نوزد سبب کرامات که در سبادی
 سلوک روی بنمایند رکن و بگذار و خود نمایی و خود فروشی و عام فزی را شیوه خود مسازتا
 این بیادی احوال موجب اینست همی نشود و بجهت ظهور این موانع از کرامات صفتی که در
 بمقتضای قضی و تحقیق معانی است اطلاعیت با زمان **تسمی** می خواندند باشد ولی خود
 نامباش **می پوش** در طرفه مابیه ز خود فروشی **ز نهار نیک سلی** بد خود بهمان کن
 عیبان پوش ولی عیب خود بپوش **چون طاعه و عبادت جسی است** که ترویج ظاهر
 باشد فرموده که **کرامات نوازق پسندت** **چون کرد با و عجب سبب**
 یعنی کرامات کمال نوزد است که حق پرست شای و حکیم من کان بر جمل القاء سبب **فله عمل**
 عملا صالحا و لا ینزلک عباده نه زهد احد طاعته و عبادت صالحا الوجه الله کن که غیر
 این می پسندی کرد با و عجب سبب است همه موانع را چسند و سالک را ننگد از آنکه بمقام
 معرفت که وصول بکن است برسد چون شرف از طاعه عبادت و سلوک و ریاضت که گفته
 است که سالک بر عدلیه و مستی ذاتی خود عالم و دانا و مپا کرده و بداند که معنی سیر حق
 نیت و هرگاه که اظهار کرامات حشرق عادات کاید و عوام را معقد خود کرد اند و خود را
 برین سبب از سبب سبب باین ممتاز سازد بر آئینه موجب کرد با و عجب سبب استی خواهد بود و از
 فایده عبادت و سلوک ریاضت بی برنج محسوم باشد خود با الله من ذلک آنچه که او با الله
 و تفسیر با خفا و سبب احوال کرده اند و بجز اظهار کرامات با خفا نغز نموده اند اش اندر این است
 تا کنی بر که مایشی این صفتی جوی دانند نهان کن بجلی دام **نوع غیبی نهان کن** کجا با هم نشو
 خلق بر شکم است در این از بند است **کی کم است** چون هر چه سالک صادر شود که موجب

که

که انابت باشد در طرفه زهر فانی است اجتناب از او واجب است فرموده که **این سبب**
کافی است **سبب کرامات** **سبب کرامات** **سبب کرامات** **سبب کرامات** **سبب کرامات**
 و ریاضت و غیره است در حال که بر سالک روی نماید و بر و ظاهر شود که آن چیز از این سبب و
 شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب است و انابت سالک کرده آن همه سبب سبب است
 طلب در عبادت بزرگی کردن و هر گاه که حضرت حق از این سبب این همه صفت عوام ظاهر کرد
 است تا سبب آن در صفات افند و مکرر در اصلاح صوفیه ارفاق نعم است با مخالفه و انقباض حال
 است با سواد با حق و اظهار کرامات و حالات و انابت بی امر الهی بهوای نفس منی با وجود آنکه
 محال است که سبب صوری یا معنوی از زبان بگوید و با وجود آنکه سواد با حق دارد و خوب از
 احوال الهیانه در نامروز ز نشود و در ممالک که در با و نخت و صفات و سبب فرود افتاد و در حق
 طاعت و به محروم ماند و با وجود این حال همیشه باشد که از مفرانیت زمان بی بره سببی
 دو سبب است **که کمانی برده در خود از کمال** **علنی برتر پسندار کمال** **نیت اندر نفس**
 که نشونو حال **چون کرامات حشرق عادات و لیل کمال** **فرغ نفس لامری نمیکرد** **میفرماید**
که ز الیس لعین کی شهادت **شود مختار بر این حشرق** **ان الیس الیس**
 که صورت حق و این سبب **مطرو و ملعون حق است** و او را سبب و بحالی کلمه معقول است
 با وجود این همه سزا را حق عبادت از وصار مشبو و کیکی ارانها اگر عام کمال انعام از
 شخصی بر بند **پسندت** **مرد او نمیکرد** **و آن کتله از الیس را کامل مختصر حق تصور**
می نمایند **چون شرمود که کلمه حشرق عادات نمیکرد** **و در ما نهان نمود** **میفرماید که که از او**
آید گاهی از با هم **کلی در دل شنید که در اندام** **یعنی حکیم لانتهم برین**
الذی هم و من خلفهم و من اعیانهم و من ینما لهم **و بموجب ان الشیطان یجرهم من ان**
آدم صبری اللذم شیطان گاهی از دوا ری آید و دوا بحجاب او نمینود **و گاه از نام می آید**
گاهی در دل آن می شنید و با وجود این سبب و وس در آن دل می آید و با وجود این سبب

احوال و عبادت
 سبب کرامات
 سبب کرامات
 سبب کرامات
 سبب کرامات

عادات مطر و دملعونست چون شیطانرا الطالعی بر احوال خود بینان هست میفرماید که می
 در روز نواحوال نهان در آرد و تو کفر و فسق و عصبان یعنی چون شیطان را
 در اعضای آن خلقت بر سینه احوال نهان که عزیزان مطلع نیست از تو میداند و باغوا و غیر
 که میفرماید کفر و فسق و عصبان حق در تو درمی آرد و تصرف تمام در وجودی آدم می نماید که نه از سر
 کسی را یکی بستر نیست و با این همه مطر و دملعون و از قرب حق محروم است چون درین حسرت
 عادات که هشتره فرموده که بچاکس شیطان میزند فرموده که **شدت است المم و در پس تو**
برو لیکن بر نهانی کسی تو یعنی درین اظهار خوف عادات بجهت فریبند خلق
 و حسلان و اغواها نشان پس المم و شیوایی تو شده است و تو تابع اولی و لیکن من خوف عادات
 تو که با و شیوایی رسیده چنانچه از آن روی که تابع است بلیغ میزند پس تو هم شیطان
 شدی و می در اموری کردن که چهرت در عهد غایب شیطان نرسی و از و پس زبانی زهی به
 بخی و روسپایی و خذلان اعدا و نا اطمینان است شو واره نو از دندان او رحم کم جو
 از دل سندان او هیچ و شاخ این را بیاست اگر باز گویم کفرستی باید درک امین آبادت
 این راه نیاز ترک نازش که با آن راه ساز چون در حسرت عادات اظهار فتنه
 خود می نماید که بکند میفرماید که **گواغات تو کرد و خود نماجبت** **و در معنی بیان**
دعوی خدا یعنی گرامت حسرت عادات که از نوصاد در پیش و بطور می آید اگر عرض از آن خود
 نمایی باشد نامردم بگویند که او در بزرگت و قدر کجس بر خواهد دارد و بدان سینه
 تو کرد پس سر آید تو و معنوی و این دعوی خدا نیست که تو داری و اگر با بر پیش راه الهی
 باشد و جهت نزدیک آمدن بود و موجب عجب و خود بینی نباشد که از تاجان سکم در دارد که
 المتکامل الاعمال الثبات العفص اظهار گرامت با خبیار و هوای نفس الزمتمو عصبست
 الوهبت ردای و کجبال هر که در پیشند بدو گردد و وبال تاج از آن اوست ان
 ماکر وای آن کرد خود دارد کدر جمدکن در راه میکو خدمتی تا نبوی پالی اند

ک

راستی چون آشنای حق موجب کجایی از خود است فرموده که **کسی که است با حق**
آشنای نیاید بر کز او خود نمایی یعنی کسی را که آشنای و فریب برده
 حق بود بکشد و دیده و در آینه باشد که هر چه غیر حق است عدم است البتة از کسی هرگز خود نما
 می آید زیرا که آشنای با حق عین کجایی ما خود است و بعد تبه ذاتی خود و انا شدن و هر
 نبی خود را بدو نیست از خود نمایی لعین که محال است خواهد بود پس با خبیار خود اظهار
 کرامت کردن التذلیل کجایی از حق است و موجب عیب و زده است **مجلو ما من یزین لیس**
ملک ملک اوست ملک او را میدهد چون خصمیر آید اندر راه راست **بشر و صید**
شیر خود آن شمشاد هر که را بد خدا از خود بندد **انجان جازا باید زار مرده** چو
 عوض مشایخ رتبه از اظهار کرامات حسرت عادات فریبندگی خلق است فرموده که **بهد**
روی تو در حسرت است ز غفار **لیکن خود را بدین غلظت گرفتار** یعنی درین اظهار کرا
 مات حسرت عادات روی دلغ همه در خلق است و سبب آنست که مردم را معصود و مرید خود
 کردانی بطریق ارشاد میفرماید که ز نهان که خود را بدین علامت فرسی که میگیر و با میگرد
 و بدترین تائب امراض معنویه است گرفتار مکن و بگوشش آمد خلق شریف نشو که قبول عبادت
 حقیقت سبب باساک ز نهان است چارچوبی تو عشق شریفی **بر آید سروری و شریفی**
طالب خلفان سیرانی شدن دست طمع اندر الوهبت زدی **چون صحبت زانایر است**
میفرماید که چو با عالم سنن مسخ کوئی **چو جای سیم بیکه فرسخ که در سیم**
 سابقا در معنی نیست شمش زان سینه کفر و طبل گفته شده بود که شمشو جماعتی اند که
 قابل برانند که روح نهان فایم عیس خود نیست و زایل و فانی نیز نمیکرد و او را از ظاهر جسمانی
 عرضی لابد است که قائم بآن مظهر باشد و هرگاه که مظهر اول مثل شمش کرد و مظهری دیگر
 مسوی میخاهد بی افطاح زیرا که شمش انفعال روح نهان است از بدن عرضی بیدل
 دیگر اعلم از آنکه اعلی باشد با ادنی و این مفضل کجبار شعوب شده است و بیان و تقصیل

این مقام موقوف شده بود که درین محال گفته شود و اکنون باینکه نوبه اول آن چهارند مرتبه است
 است که بخوبی افعال روح انسانی بدن انسان میماند و پس در این سستی منجم است و نوبه دوم
 مذموب حجابی است که بخوبی افعال روح انسانی میطابق روحانی علی حسب التماسه میماند و بر
 رانح می نامند و نوبه سیم مذموب طایفه است که بخوبی افعال روح انسانی با جسم روحانی و نباتی روح
 آن در صورتی از آن صورت گرفته اند و این را در سخی می نامند و نوبه چهارم مذموب طایفه است که میگویند
 که روح و افعال او را است میان مظهر حادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که درون تمام میگردد
 منجم آن درون نموده است و درون دیگر میماند و این را روح میگویند و بعضی این چهار مرتبه
 که شرح عبارست از افعال روح انسانی یا جسم نباتی و روح عبارست از افعال روح
 انسانی یا جسم حادی و نباتی معانی شرح میفرماید که چون با عادت شدن منجم که درین محالست
 و مصاحبت با عوام الناس اگر کسی منجم میگردد یعنی از مرتبه انسانی حکم الصلحه نوزد مرتبه
 حیوانی منزل میمانی و چه جای الکی مرتبه حیوانی منزل کنی که یکبار منجم میگردد و مرتبه نباتی
 و حادی میرسی و با کمال از کمال صفات انسانی بلکه حیوانی بر محروم و بی حسره میمانی و غلام
 بی ادراک و محال محض میسوی و اگر استعداده فطری بالکل با ربمانی چون فرمود که محالست
 عاده موجد منجم و منزل با فعلی است که **سبب رسیدن به مقام سیر و کار که از**
فطرت می نماند که کونست یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم دی این
 گزوی با عوام الناس میباید که ترا هیچ سر و کار نباشد اگر بماند تا کاره سبب بار از اعلی مراتب
 فطرت است و استعداد کمال انسانی کونست و سر بر تنوی و با فعلی با فعلی گرفتاری و هرگز افعال
 نباتی و سبب اراض فانی دنیوی از کمالات جاودانی و معصود و آفرینش با ربمانی چون چنین
 از انجا معرفت حصول آن موقوف با غلطی حرکت کمال و مصاحبت عوام است میفرماید که **تلف**
کردی بجززه اتقن عمر کوی در چه کار است چنین سر یعنی سرمایه عمر عزرا بر آن
 آن نبوده اند که سبب رنج و سو و معرفت ساری و نماند این سر کرامی در غام فریبی و صدیق

تلف

تلف کردی و بهرزه و عنت از دست دادی و مقصود است از اینها میناسی و هیچ فکر و
 اندیشه نمیکنی که اینچنین عمر کرامی که تو داری در چه کار است و این عمر چه حاصل است و اگر ترا
 و زمانت و گرفتاری و نضات جاودیدی و جسمان از مطلق و سستی عمر کان بر روی جانان بگذرد
 از خاک هر جانم نشود و چنانش درک بجز از حیات وصال اند زندگی بجز حیات چون
 چنین است که عوام را با منجم مضاعف میباشند چنانکه حضرت فرمود که **جمعیه لقب کرده**
نشویش **فولی شود که نهی نشویش** یعنی این شرح عالم فریب از این است
 که تا که عینت عاده که در باره وی نموده اند بزبان نرود و نشویش خاطر دارد و مردمان که
 اعتقاد کمال در باره وی کرده اند و فی نفس الامر مطابق واقع نیست هر زمانه بواسطه زایل
 دنی تغیر رسوم و عادات بزرگتر نشویش و تصرف باطنی معنوی اند و این نشویش
 جانین را سبب حقیقت ظاهر می که دارند جمعیه و حضور باطنی نام کرده اند و جزیرا که از
 شرح میگذرای نادانان است میثوا و دوی ورنه کار کرده اند زهی سرش می نمیکند چنانکه
 که همان سرش دارد که علامه انسانیست و الا در جهل و نادانی فی الحقیقه حضرت چون اکثر
 منجم است که خود را بواسطه حسرتی دنیا و دنیا و منجم او حسرتی عوام الناس کرده اند
 اند از علوم شرعی و طریقه عاری اند بفرماید که **فنا و سرور دنیا کونست**
اگر نشد درم مختلف حال در حقیقت سروری و شیوایی و حسرتی در دین کمال
 عادت است که جامع علوم شرعی و طریقه و احوال حقیقت بوده باشند و اینها را علم بحالات
 فلو انسانی و اوقات و امراض و ادوایی این کامیابی حاصل باشند تا طبیعت فطرتی که از آن
 آن امراض بفرمانند و در نمودن حفظ صحیحشان بازشاد و بخیل نمانند که اگر کونست اینصفا
 استقامت الکی تقاضای زمان نیست که سروری و حسرتی بچنان افتاده است و محالست
 از چه در حال و گرفتاری اراض حقیق و اوصاف ذمیه کشنده اند و این مشایخ نادان
 و مضل واقع شده اند و دعوی ارشاد و هدایت میباشند و فی الحقیقه راه زمان را از نظر

و برینا از اینها پیشانی : احمد و ابو جمل چون پیشانی : انبیا از اولیانشا خنی :
 دین و دنیا از اران در چشمی : برینا چون نام خود همسر کند : عامی از در ملاکت نکند
 چون در اعوا و اصلال این شیخ بر حسب مخدمه الجش و حال میفرماید که **مگر حجاب اعور را**
چگونه **فرستاد و در عالم نمونه** **بوی نگاه کن** و برین که حال که حدت
 نبوی صلعم مجربست که در آخر الزمان همسر شود و اعور باشد امور یک چشم را میگویند این
 اعور تبه حال اشاره برنت که چشم طبعی معنوی او نامی است فلیندر عابد صورت و رسم
 و عادت صورت نموده خلق را میفریبند و مکراه میسازد و چگونه و چگونه این شیخ مادیان
 عام فریب را در عالم نمونه خود فرستاده است تا اصلال خلایق میمانند و در تفاوت ادبی
 بر روی نشان میکشاند که در حال دامهدی و پیر خورعی و اندالی از صخره لاف خور
 اندر جهان آید **رهبان و برین همسر نشاخته** **صد ضنون و مکر دارد در درون**
 مخلص و صادق نماید از برون **چون مشابهت نام در ضال مصل بودن میان جهان و شیخ**
 نادان واقع است میفرماید که **نمونه بارچین ای بر حسیاس** **خواور که نامش نیست**
چشم **بوی ای بر حسیاس** که در چشمی و چشم و کوش و ادبی ولی عقل ناری با برین نمونه خورال
 را که نام آن **بر حسیاس** است و نمونه خور حال عبارت از مردمان همسر نشانست که تجس و مخر
 احوال عامه نمینانند و نه از اینوعی که بیشتر است دلاله نموده می آرند و مریب سازند و همچو خود
 در ضلاله که ای می اندازند و شمشیر شیخ نادان خود میدهند که مثل او نیست مگر نموده است
 و اگر کسی می پرسد که حال او چیست آن خوان و حال میگویند که سار برین بوی شیخ حال او
 از آن اعلی است که بفر بر زبالی او او آن نموده هر که باور کرد آن مکر و دروغ **ما داز**
 نور و لابت بفر و مگر شد و هر که نمیزد **برود** **در بیان ملاکت زار مرد** **بر آن باشد**
 که از عین العیان هر چه بیند حق درو بیند عیان **چون بر مردمان و همسر نادانی**
 شرک بگذرند بکنند فرموده که **فران این همه در کسان خو** **شده و جمل این**

آن چشمه **بچشمه از آنکه مردمان جاهلند در سنگ آن خمی در سگم آن خو که پر و شیخ مانا**
 انباشت نظار کن : برین که چگونه غنیمت او میمانند و خود را مطیع و مقادیر او میداند
 و آن خور بر باد آن همسر از غایت جمل و بختی منس و تنگ و مقدم آن خوان شده و هر جا
 میروند بقطار در پی او میروند و عوام الناس که از نای میندند از آنکه کامل مکتب است که تکمیل
 نفوس این مردمان خور میفرماید **چال نکه بر ساعت گمراه** **نروید بخت نرین شود و بنمود و رسوم**
و عادت غنیمت مگر و نمیزد عوفان در دل و جایش شافت هوا و صلیکود چون عارف کتبت
نبتش از عارفان شرم و حیا **دعوی طبعی معرفان و ریا** **و ای آن طالب**
که در دوش فساد **هر چه بودش نقد او بر باد داد** **چون همسر صادق که غنیمت محلی است**
صلعم نبور چون از ظهور این هر طو البف بخل اخبار سلام نموده است میفرماید که چو
قصه آخر زمان کرد **بچندین جا بر معنی بیان کرد** **یعنی چون حضرت خواص**
 کانیات صلعم قصه آخر زمان میفرماید بچندین محل از بعضی که جمال حال و ش میدانشند و
 دعوی بی معنی کنند و اصلال خلق میکشند بیان کرده و اظهار فرموده است چنانکه روایت
 است که **حضرت فرموده** **لا تقوم الساعة حتی یبعث جالبون کذابون قال ابو هریرة**
النبی صلعم یحیی اذ جاء اعرابی قال فی الساعة قال صلعم فاذا اضعفت الایمانه فا
منظر الساعة قال کیف ضاعها قال اذا وسد الایمانه الغیبه اهلها فانظر الساعة
در تعداد شهره ساعت فرموده **و کان عجم القوم انزل لهم** **و مانند این اخبار که همه**
دلائل بر ظهور کذابان و جاهلان دعوی دار میمانند بسیار است **ولیس الحسب کالمعا**
حالیامی هم که اگر کشایخ روزگار که خود را در صد و شیخی و مرد کردن میدارند از بخل
اند که هیچ اطلاع و وقوف از احوال خود و فقر او اولیاد دارند و اگر شنوند باور میکنند
شیخ و بختی گشته اند و هر چه بیکند و خود را از شد کامل میمانند و جماعتی که شفاعت از
پش از اندر و بد بخت گردانیده بنیپسان آن مصنفان مرید و محقق بکنند و در بیان

احوال این طایفه مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره بخان مناصب بر ما بجهت این
 شجاعت باطل و علم کمیند که رفقا از پیش و کم **۱** لاف شیخی در جهان آید **۲** خوشین را با
 ساخته **۱** هم ز خود سبک شده و اصل شده **۲** مغلطی و اگر در دعوی کرده **۳** خانه داماد بر آ
 شو **۴** قوم چشمه را بنوده در حشر **۵** ولو که کار نمی بر آید **۶** شرفهای که ز سوی
 ما شده **۷** زان که آن کی معیام نی **۸** مرغی آمد ای سرف زان بام نی **۹** خوف در پیش
 کنده عارفان **۱۰** سینه اند این بی جلیان بر زبان **۱۱** احمقان سرورند شده در بیم **۱۲** عاقله
 سر کشیده و کلیم **۱۳** پس طبع اندگشت آن نیک گشت **۱۴** که به پهلوی عیدی بر رخ **۱۵** چون
 از علامات و امارات اخرو زمان سروری و عقده ای جهان ظهور تحصیل وقت علم است می فرماید
که بهین اکنون که گورگشتان شد علوم دین همه بر همان شد یعنی بدین
 اعتبار نظر نمی و بدین که آنچه حضرت سید صلح فرموده بودند در ظهور در حال کذاب اکنون
 چگونه بوقوع می رسد است که گورگشتان و کمان کلمه که سفند شده است در منصب
 شیخی و ارشاد و تحصیل مانند چو پانیت که چنانچه شیان محافظه و رعایت گو سفندان
 می نماید و از سرگرفان و در کان شایز انشاء مبداء شیخی نیز که فی نفس الامر شده و نه گمانند
 که بر آینه مریدان حسن خاص را از اخلاق و اوصاف حوالی و سبب ایضا مبداء در و چون آن
 شیخ نامان کور است و بدین مبنای دار و نمی بند که گو سفندان بعضی مریدان از گران شیخ
 اوصاف و حلال و نمیدرند و یکسند و کوشش شوا این زمانه که فریاد ایشان بشنود
 و نعره و فریاد بر آید که شایز با نیک و بسیار از جمال شیان خلاصی دهد و حکم
 فرموده حضرت سید صلح که آن اشراط الساعده بر رفع العلم و ریخته از جمیع علوم دین که
 نشاء عدالت و نظام بود همه بر همان شد یعنی از زمین سفند و ظهور بر آستان بطون می
 گشت عدالت انصاف صفات شیان بر حاشه ظلم و جور و فسق و فجور استیلا نمود و نظام
 روی پستلانی آورد چون منتقدی و عقده حفظ امور سلفی و حلالان شده اند می فرماید که

بسی چون

نمانده در زمانه رفتی و آرزوم **مبتدیان کسی از جمعی ندم** یعنی چون
 علوم دین که نشاء استمال حسیل و اوصاف بود مرغ شد و سروری بحال افتاد
 هر آینه در میان خلائق رفیق و خفت و محنت آرم و چنانکه از مقتضای علم بود نماند و
 و چنانکه از جالی نادانی شرم کمندار و در طلب علم و معرفت نمیکوید و یکی تمت ایشان مخصوص
 دنیا و طلب جاه و خوردن و شامیدن و شهن زانندست چون منصب سروری و شویای هر چه خط
 عدالت و نظام لایق بحال دانایان بود می فرماید که **همه حوال عالم را بگویند**
آرتو عاقلی نیک که بوست یعنی کسی که حکم الهی انصافی استمال عالم بشود
 سروری و شویای و حفظ نظام مغلق و منوط بوجود شرافت استیلا و آید دین و اربابین علیه
 استقام بود چون مفسر است که در سیر الیظم عالم پذیرد و هر سینه که همه حوال عالم باز کون شود
 و سروری و شویای و محافظه خلائق مغلق بحال سیران کرده و احکام علمی و عقیدت
 علی رفیع شود و نظام حقیقی نماند و اگر تو عاقلی و در پیش داری شکر و نظار کن و سپین که امور
 عالم چون و چگونه است و امور او چگونه بر خلاف مقتضای علم و تحصیل میکند و چون مقتدی است
 اهل ارشاد و حال جامع بحال اند می فرماید که **کسی که زایب بود لعن و وقتش** **بدر بگو**
اکنون شیخ وقت **طرد زانندست و لعن** و در دین و وقت دشمن و دشمن می آید که
 احوال عالم ازین غریب تر نیست که کسی که آرا حجب و پانیت که حضرت عترت است او را از درگاه بر
 خود بواسطه اعمال حسیل بدو کرده است و زانده است و موقوف حق است بحد آنکه بدین
 مرد نمیکوید حصال بوده است شیخ وقت شده است خلائق در محبت و اراده او می بیند و هر چه
 و او را سفند او بشو نام کرده اند و از کجا به سر نوح می علی بنیبا و علیه السلام تمام قائلند
 که حضرت حق فرمود که **اند لیس من اهلک اند عمل صلح** و سفند استیلا را کمال خص می باید
 و کمال منوط بعلم و عمل شایسته است و نیز بیست میراث آورده اند که شیخ داود طالی در حضرت
 امام جعفر صادق صلوات الله علیه زلف کف ای می سرزند رسول خدای مرا سندی ده که علم

کلی

سایه شده است امام ع فرمود که با ای سلیمان نوزاد زمانی نراند من چه حاصل کنی
 یا امام شما فرزند پسر شما را بر چه طلاق و بند طلاق بر شما واجب است امام گفت
 یا ای سلیمان این کار نیست موی و نیت صحیح نیست بلکه این کار معامله و احوالت که شایسته
 حضرت حق است شیخ داود بکر است گفت خداوند امام جعفر را که از طینه نوح و ولادت
 چنین میفرماید من که تمام که عمل خود موجب که دم چون با وجود اعمال حسنا و بدی که بخورد
 اگر بدترین اعمال بوده است کامل غنی شود فرمود که اشارت بخصه حضرت موسی علیه السلام که
در سوره الکهف حضرت حق فرمود است حیث قال فالظلمة حتی اذ الصبا غلاما متفصلا
قال اقلقت لفسا نکتة بغیر نفس لعل جنت تبتا نکتة که حضرت آن سر زنده را بواسطه عدم
 مناسبه با پدر وجود در صلاحیت بگفت میفرماید که حضرت آن فرزند صالح بی عاریت به صالح است
 که پدر وجود و صالح بودند که نشان ابوالواحد مؤمنین خشنینان بر هفت ماه طبعنا و کفر
 چون بواسطه عدم مناسبه در صلاحیت با پدر آن حضرت آن فرزند را بگفت بطریق منع میفرماید
 که کنون شیخ خود کردی نای خود خوی را خوی و نیت از خود خرد یعنی با وجود
 قتل حضرت آن سر زنده بر طایر الواسطه عدم مناسبه در صلاحیت با پدر خود است اکنون ای
 خود حاصل دادان بسبب مجرب است تو شیخ و کرم خدای خود کرده و حاصل را که در حسرتی
 و جهل و بدستی صد بار از تو خور و هوسلته و نادان تر است نزد این حسرتان بی نام سپار
 نیز دلو مردم از پر و مریشان چه پرسی و قال و خرد بعرض و کسی بان نامی آن حسرتان
 کبریخ کا ندری کا و جو پیری چون مرشد برای است که سر و باطن بر در اراخا
 و صفات فنیبه پاک گرداند فرمود که چو اولاب عرف القهر من البه چگونه پاک کرد
لا يعرف اله من الی مثلک هر شوق است از هر دلی که بنده یعنی
 او را کرده و دشمن و بر شوق است از بر الیه یعنی نیکی کرد ما و معنی آن باشد که فری بگنید
 سائل کسی که او را مکرون میداند و مغفوض مسبار و بالک با او سکوی میگنید و بعضی گفته

فرزندت از حسرت خالص
 که او را پدر با وجود صالح

که هر دوین مثل خواندن کوفتند است و بر اندن کوفتند ان یعنی چنان حال است و
 خواندن را از اندن نمیداند میفرماید که آن خوی را که شیخ خود ساخته نیک از بد نمیداند
 و حاصل مطلق است سر و باطن را از لوث حشلاق رده و او صاف بسته چگونه پاک کند
 و ارشاد و کوفت خدای چه داند و هرگاه صلاح بر اراض و صحه قلب باکی ترسد بسته باشد شیخ
 و مینو چگونه تواند بود که هر از سر زندانی فریب ۱۰ رعایای چون کند اندر طریق ۱۱ اگر در
 نزار خود بر راه ۱۲ لاجرم هر که زندانی زده ز چاه ۱۳ چون فرزندی که از کمال پدر باهر باشد
 فی نفس الامر در رعایت خوبست فرمود که در درویش ن باب خود بود چگونه یون
۱۴ نور علی نور یعنی سر ندکی و سپیدی که نشان و علامات کمال پدر است که اولاد بر سر
 در و مانند چگونه و در چنین نام که در خوبی چگونه است نور بر نور است هرگاه که کمالات
 بر نوری باشد بر نور کمالات پدر رسیده هر آنکه که روشی و کامیدی او زیاد خواهد بود
 و نفس او بکسایق بیشتر رسد چه هدایت و ارشادی که کسی و میرانی باشد هر آنکه که کفر
 و اقوی است پیری که بر توب امام است در سنه هجرت حسرتام است در عین بیان که
 و صد عین دادند فراغش ز کونین چنانچه است چشم حاشش گو باشد هم محن زانسان
 سر از پدر به سلی و بسته قلبی لایم بسته باشد البته در ران کمال زیاده اران خواهد بود
 که یکی در نیت فلند میفرماید که سیر کو نیک رای و نیک بخت چگونه زیاده
دخست یعنی سیر که نیک رای و نیک بخت و سعادت است و از احوال حسرتان
 مرضیه و احوال کمالات پدری محسوسه بود و بوجوب اولاد هر ایست مانند موه است که
 و مخصو که در دست است که آن پدر نیکو خصال مراد است و چون پدر مخصو فرخالی بوده
 هدایت و ارشاد او البته نام و اقوی است ملک معنی حمود در سر مان او هم که کسب و سیر
 آن او آب جوان فطره بگردش ۱۵ چون حضرت علم لدنی حاشش ۱۶ لیکن هرگاه سپر
 از رسال و احوال پدر باهره نباشد بگردش بنده نمیداند بگوید فرمود که ولیکن

نسخه

که

شیخ بنی که کرده انکو **ندانند یک از بیه زینکو** چون ارشاد و ده است مرتبه
 کاملت که او نصف علم دین و عمل ثانی است و احوال معنوی بود باشد و بقیه این مختار
 در باطن مرید تصرف تواند نمود و دست در باطن او را اخلاق و اوصاف مسمیه که سدره است
 پاک تواند کرد و حصول اسمعی و فنی غیر محصل تواند بود که او را بر تمامت صورت عالی
 حال و اسلاف اطلاع است و علم طریقه کما یفنی دانند تا از راه امراض القلوب تواند کرد و معنی
 بجز در شب و محصل بیکر و در این جبات مبرف نماید که و لیکن شیخ و مقصدی دین بنی بود
 کسی که نیک و عیسای اخلاق و اوصاف را نداند و فرقی میان نیک و بد نماید و بدین طریق
 بنیجه تصرف در باطن مرید تواند کرد و لیکن عوام الناس و جمعی که بصیرتی ندارند
 و تعلیم بر طبایع ایشان غالب است بجز در شیخانی که کمال باطنی او را در شیخ با وجود جهل و عمل
 ناپسندیده ایشان مینمایند و در این اصراری کنند و فی الواقع این غایت را اینست و در زمان
 شیخ بر همین معنی که غالباً واقع است بوده است و اوصاف شیخ مرشد کامل است که میرسد
 حسین قدس سره در زاد و مسافرت فرموده است **علم** چون طالب به شندی بیدار
 در باطن صحبت بر بری که نه در فروع مانده بری که اصول این بدانند بری که باقی
 سینه باشد بری که زینت سینه باشد بری که نه که همچو سینه است بری که
 نور عشق مست است بری که نه باینش گرامت بری که باید شفاقت بری که نه که
 غایت و دور است بری که نه در حضور است آن بر که کشف او سائنست
 خصوصیتش جاودان است بری که با وجو قاری حسین بر کوشه چشم اوست کوشه
 بری که جوهر دل شنید حال نزل اید بیسند شناخته دار ملک بن است
 بر کعبه عطای حق است حورشید صفت همی دهد نور نرفیک همان بود که از دور
 بحر سب خط بر جو سیر ارگسته باطنش چون سیر هم علم و عمل در صورت
 هم باطنش قدم برابر ملک و ملک و سینه اش را همست حکمت جبروت نیکه کا همست

این طایفه در جهان غیر میند در حضرته که با نقیب اند جو نام مذبح عفا افسانه
 شد این حدیث هست طاکوش برین برید از باغ زمان غسره زمان هم بود
 کین که نشان بر دهد که مردی که ز خویش وارده که چون عرض از مریدی وارا
 حصول صفای باطن و معسرت الله است میفرماید که **مردی علم دین از کس نیست**
جواب دل نور از خویش بود یعنی که مریدی که بخصه موصوف و در پیش علم دین است
 که بداند که چه فعل و چه عمل و چه صفت است که مانع از قرب حق است و از آن اجتناب نماید
 و بداند که اعمال صفات و اسلاف است که موجب فرخیان حضرته رب الارباب است و بچسند
 با کتب آن مشغول آیند و شایع و غیره مریدی و ارادت مرشدان کامل حاصل که در عالم
 در راه نور کشف و صفاء معرفه الهی او روشن کرد و اینست و قابل اقتباس از او است
 آنگی شدن و وصول باطن بمقام و حده چون از جهل طاعت علم کردن جهل است فرموده که
کسی از مرید علم آموخت هر که ز کس نه جوی از دست هر که یعنی چون مریدی
 آموختن علم دین و از خویش جوی دل نور حق بود و آن شیخ زاده نادان و شیخ جاهل
 که تو مرید و معتقدی گشته مرید چسب و خاک ما اینست از مرید چسب علم آموخته است
 و از کس نه هر که کسی جوی از دست است یعنی آنچه تو از او بجوی هر که حاصل نمواند شد و طلب
 محالی است و غیر ضایع کردن چه بن معرفه از جهل محض حاصل است و نادانی با اهل حق
 نشن که فاری در صحبت کل شود بهاری با هر که نه عارف نشن که سر که گشته
 کامل شیرین چون با وجود کلاطان جهل عارف مرشدادی این سخنان تو کجست کور
 دل مرید اینچنان خوان حاصل بگردند از سر غرت مبرفاید که **را در دل هم آید کس**
کار بر بنیم بر بیان طیش زمار یعنی برین که احوال چگونه است که با وجود بر
 کامل اند شیخ ناظم قدس سره آن شیخ و شیخ زاده جهل مفیدالی و بیوقوفی مینمایند و
 خلاق بچسب باطن کشف و نشان از این راهی بهر اراد و با جهل الله ساخته است افند

اینان میکنند و آری بنام و نیک این میفرماید که مراد می آید که ازین کار و ازین معنی که با وجود
 کمالان باقی چنین مغذی کرده بر میان خود زنا که آنرا کفر و شیوع کفار است بنام و آری
 این جماعت کمالان صورت منافق سیرت باز هم و تمام از رسوم و عادات این طایفه بری گردم
 و در باطن بدل مسلمان جنبی و در ظاهر سلفه باشم چون موسی آن میشود که مکر شیخ
 باطن را همچو آن شیخان نادان شهرت بخود است و مع آن موسی را میفرماید که **ندان**
موسی که حق شهرت ندارم بی دارم علی از دست دارم یعنی کسی فکر کند که آنچه شوم
 بواسطه شهرت میسر آید این جمال میجو اهم که نازیدندم از آن معنی و از آن جهت
 که من شهرت ندارم و مردم کمال من قابل نیستند و مرا مرید و تابع کم است بی شهرت دارم
 ولی از آن شهره مرا عار و مسکت است زیرا که مردم را نمی بینند و در اینک شمارند و ناقص
 را کامل میدانند و حاصل را عارف میخوانند چون شهرتی که کامل ناقص در آن شهرت میکنند
 نه شهرت بی سخنده و حال پسندیده است فرمود که **شهرت کم چون جنس آید درین کار عقول**
بهر از شهرت بسیار یعنی کسی که نرسد که دنیا بخیر شهرت کمالها چون جنس و
 ناقص و حاصل این کار و این شهرت شریک من آمده است و همچنانکه مانند چشمه چو رشدا از
 ملک کمال تا نامش شهره دارم آن شیخ ناقص از آن بر شهرت پس بر آید که با وجود
 و اینکه مردم در آنجا هستند و شهرت نام این شهرت بسیار بهتر و جو نیز **عظم** آتی بود
 بود نیز ناشناخت **۱** تو بر بار و ندانی عشق حاجت **۲** احقار از اینجانب حرمان است
 می نازد که ز راه است **۳** ای بسا معشوق کامل ناشناخت **۴** من بکنی ندانستی
 حاجت **۵** چون فرمود که رضا برین شهره ندارم و حصول را بهتر ازین میدانم میفرماید که
در این کسب الهامی از حق که بر حکمت مگیر از الهی حق یعنی چون این شیخان
 که فرموده بود بوی عدم رضا اخضا و خدیر الهی می آید و گانه که خالی از طمطم است
 شود میفرماید که این معنی بعد از ظهور آن طمطم الهامی و اسلامی از جانب حق رسیده

که در

که در وجود و ظهور این جمال نیز حکمت است چه ازینکه فعل عیب صادر نشود پس حکمت
 الهی و عدم اطلاع بر آن حق مگر و غیر این منما که ماله خدا و ندیم هیچ حسیه برای فایده از بطور
 بطور نیاید و در این جماعت عوام با این شیخ نادان هم خالی از فایده و صحت خدمت
 فرمود که **اگر کناس نبوده در محالک** **و حسیه او فتنه اندر محالک**
 یعنی اگر کناس که قدم جاها و طهارت ظاهرها از نجاسات پاک میکند در ملک نباشد ظلالی در
 مهلکها افتد و صد حضور ی و کندگی و پستی بی سدا شود و مردم شریف را معتمد امر
 حسیه باید شد و معنی که در ایجاد کناس این فایده است در ظهور شیخ جمال نیز البته خواهد
 و حکمتهاست این سخن نشان بر آنست که عوام از آن عیبها و با هر شیخ نادان که می نمایند البته
 صورت اراده و صدف و اطلاق و خدمت کندگی و غیر شکستگی و پناز مندی در آن برسد
 ازینان بطور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقت این شیخ نادان نیز نفس و طبع
 نشان از اعدای این جنس حسیه از صفات و اطلاق و معیاد که در آنست و رسوم و ادا طهارتی
 قدر او اهل حق البته در آن حضور معنی خواهد بود و اگر نشان آن کناسی نکنند و حضور
 خاص رانده کرده و اشرف استمال با جو حسیه باید نمود چون مناسب الی و تقابله
 است که مودع حسیه و محکم کرده و فرمود که **بوی حسیه آخر عله ضم** **چون آید**
جهان و الله عظم یعنی حسیه و مناسبه و تقارب آسمانی عله انضمام و اجتماع میگرد
 و لایق و مناسب استعداد و قائله فطری هر مردی بر سیرت و مناسب برات معجز است در
 بر صورت که است کش حقیقت است و اظهار محراب از جهت الزام هم است فلند این
 کفار که از این عا معجزات میدیدند نشانرا منسوب میگردند مودع ایان نباشد معجزات
 بوی حسیه کند خدمت صفات **۱** معجزات از هر قدر روشن است **۲** بوی حسیه سوی ال
 دست **۳** چنین آید جهان و الله عظم **۴** یعنی جهان است که هر نفس خود را جذب
 ستاید و در حقیقت این صوری از معضای تقارب است همانست که موجب تقارب روحانی

وصول مقام است چون بخرد و متزه از رفیق تعلید و رسوم عادات که متوجه است از حفره
 عین عطا شده است مفرق باید که وضع **روح الله بکتاب این کتاب که از روح الله**
آید بجای یعنی ارواح الله که حضرت عیسی است این کار بخرد و متزه از فیه کزات و رسوم و
 عادات که غیر از او بر تاسی کرده بشود و وصول مقام و در حدیث و حدیثی که پیش از او ظاهر
 شده است و هر چند انبیا سابق علیهم السلام همه را جامعیه صفات حال بود است فاما برین
 او نبوده است و از جهت است که حضرت رساله محمدی سلم و نمود که اتی اولی التاسی **عصی** این روح
 فائده لبس است و بنده بنتا و یقین عیسی عا از باطن جهت جمع حضرت الهی است و از جهت
 روح الله است که زرا او روح کامل است که مظهر اسم جامع الله است و اسم الله از جنیه صوفی
 جبرئیل نامخ او است سما و دیگر و از جهت آنکه عند الله عیسی است که یقین و فیض او
 طیر و ابراهیم که در برص از و بظهور آمد که از روح القدس آید بدین معنی آن روح الله که
 از روح القدس که جبرئیل است و نوح او بدینار و مظهر و هویدا گشته است و حضرت است که با
 فتح در صوفی جبرئیل اسم جامع الله بود است که منتمیل بصوفی او شده است اگر چه در اکثر
 افراد انسانی بنا بر عدم قابلیت است و ظهور کمال اسم الله زینت و در بوجه سماه تالیه را
 است فاما فی نفس الامر چون صفت انسانی مظهر مر بوب اسم جامع الله است مفرق باید **هم**
نیز الله برین توجیه است که در روح القدس درونی است یعنی چنانچه عیسی عا روح
 الله است هم از اسم جامع الله حکم و نطق فیه من بروحی درین است که انسانی جانی
 و عیسی است مظهر اسم الله است و از روح القدس که جبرئیل است که صوفی منتمیل علم
 است و نطق او حکم ات روح القدس نطق فی روحی دران جان که از روح الله
 با نوحه را نشانیست زیرا که نفس ناطقه انسانی مجرد است و جسم و حیوانه نسبت بخرد پاک
 و عکس است ولی ظهور آن معنی و اینست و موقوف بقا انبیا و خطری و حیوانات است تا از
 مقام روح مجالی فعلی او آید چون وصول مقام وضع بی الکر از منازل و طبعه عبور

و ترفی نماید تفسیر نیست فرمود که **اگر باقی خلاص نفس است در آبی در جبار**
نفس را مراد با سون بشریت و لا هوت عنقه و ص صا ربه در جبار که سبب انبیا و هر دو وزن
 فعلوا تمده کجه بالحق و لا هوت از لاء بله لیه است یعنی عجب و استر و ناسوت را نکر
 بنوس کونای یعنی نذذب و محرک نسبت است و عینه بلا هوب بواسطه است که از درج عا
 محجوب و نور است با که محجوب است و در صوفی مظاهر است و سبب انبیا سون سبب
 اگر بر مخرک و مضطرب کجه توجیه و جانید او بعالم علوی و عین انبیا و نشانی او بعالم
 سفلی طلسم و از جهت مفرق باید که اگر باقی خلاص نفس است مراد باقی نفس هوسر حکاک
 لطیف است که حاصل قوس صا ربه حس و حرکت اراد است که حکیم روح حیوانی نامی
 مانع وصول توجیه بخرد و بر جسمه و اینست نفس سون است اگر خلاص نفس است و صفا
 او بطریق بخرد و نطق باطن بیانی مفرق است و بی شبهه مائیدی عا در جبار و ساری
 و دریم لا هوت که مقام و جده دانست در آبی و بجایه ادبی منصف کردی و حی لا هوت است
 و عتبر و کلن از غولان نفسی کرده پاک **از جهت جان پریشان این شغف حاضر میکنند**
 چون حجاب سوی از دیده دل در کشند **ششم از خواهی کرده سوی دریا میکنند** چون
 مانع نفس ناطقه انان در ترفی و عسره و بعالم علوی صفاتش طبعی است مفرق باید که **هر**
اکن کو بخرد و چون ملکند **چو روح الله در جبار ملکند** یعنی هر کس که از صفات
 نفسانی و مقتضیات طبعی مانند ملا که گفته اند ضایع و طبعه اند مجرد و مبرا و متواضع
 همچو روح الله که عیسی است بفلک چهارم که مفاصل و محل روح و قطب است عروج
 نماید و منزل سارد و حصول ظهور این معنی موقوف بقا انبیا و خطری و حیوانات و سیر
 و سلوک است و انرا قابل به کمالات است و سبب از نوع تشریحی که مختص بوجوه و در
 حضرت ششم محمدی سلم است باقی کمالات انبیا که از مقام و لایه او است اولیای
 الله مر حود حضرت رساله صا ربه حال بشود و در برین است **اسم** اگر نسبت بکلام در آبی

بر منی آنچه بینی دید و آنچه دید ولی بدانکه روحانیه فلک چهارم که فلک آفتاب است
 منشاء منزل روح قطب است زیرا که روح این فلک شرف ارواح سماویه است
 چنانچه روح قطب شرف ارواح است و از جهت است که آفتاب شرف کواکب است
 و مانند کواکب مرتبط با دست مانند ارتباط رعایا با سلطان کواکب علویه از وجهی و
 از وجهی چنانچه در علم بنده میان کشته است و چنانچه سلطان در وسط ملک منزل مبارک
 چه وسط فضل مواضع است فلک آفتاب در وسط عالم اسما و واقع شده است و بحسب
 وسطیته که دارد بر رخ است میان اعلی و اسفل و آنچه است که فلک چهارم چنانچه
 عیسای عدا واقع شده چه عیسای عدا مطهر توحید صفات و علما و دانیان است او را تجاوز از
 این مرتبه نبوده است و بسبب بطنه خوب صفاتی بر رخ است میان اینها سابق که مطهر
 جنبه افعالی بود نه چه دانیان است این مرتبه تجاوز شده اند و میان حضرت
 ختم محمدی است که مطهر توحید دانی است فلینذا این مرتبه عالی مخصوص امر موجه است
 و صفات از روی مرتبه بر رخ میان افعال و جهت و بواسطه این خصوصیه روحانیه
 عیسای بار و جانبیه فلک شمس است که چنانچه آفتاب مطهر نور و حیا صورتی است هر عیسای
 عدا مطهر نور عیسم و حیا معنویت و آنچه گفته شد که فلک آفتاب در وسط عالم اسما واقع
 شده است بطریق کشف و دانی شرح محی الدین اعراض است که ستره که عدد افلاک بازده
 اثبات مینماید زیرا که آن زمان هفت فلک و در قون فلک آفتاب است که فلک بیخ و فلک
 مشرقی و فلک حسیل و فلک منازل و فلک طلس و فلک البروج میباشند و فلک عرض است
 و هفت فلک درخت او که فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر و کره اش و کره هوا و
 کره آب و کره خاک هستند چون فرمود که قطع تعلق از کدورات طبیعی جسمانی مصلی موجب
 خروج و ترفی بدرجات علویست میفرماید که **تفصل** این تفصل است در کفیه از انقائه
 نفس ناظمه انسانی بمراتب علییه مانند نشاء عیسای عا و ترک و تجرد از هر چه مانع روح است

از خروج

از خروج و ترفی چون افراد انسانی که بلوغ نمیزند بحال حاصل نموده اند جسم اطفال دارند
 فرمود که **بوی مجوس مثل شیر جوان** **نبرد مادر اندر کا جوان**
 یعنی چنانچه طفل و کودکی که هنوز شیر مادر مجوز نرزد مادر مجوس در که او است
 شخصی که از نفس ناسونی خلاص نیافزیدت و شیر لوفات طبع مینوشد مانند آن طفل
 نرزد مادر که مثل سافلین عناصر است مجوس که او است بدست چون باغذ الکسالات
 معنوی حکم مرتبه بلوغ دارد میفرماید که **چو کشتا و باغ بر سرشند اگر درخت**
هست راه پرشند یعنی چون طفل بالغ گشت و آثار رشد و تمیز نیک و بد در او
 پیدا آمد و در سرشند و میتواند که از وطن مآلوف سفر نماید و کسب امور صورتی یا معنوی
 مشغول کرده اگر مرد است فخاصیه مردان کار دان در و نه کور است همراه بدرینود
 ناز و کار با امور در و سلم و دانش حاصل کند و کتاب آداب و اطوار کمال کماله حاصل
 کلام نیست که هرگاه که در شخصی باغچه سفر **معنوی** بد آید طریق نیست که از مادر طلوع
 دوری بسته توجع بعالم علوی که مینماید بدست نماید تا حصول کمالات او را بر میسر
 گردد و چون در تولد موالید نیک عناصر بواسطه قبول اثر حکم مادری دارد فرمود که **عاج**
مرز اجن از خلیت **تو فرزند آمانی علویت** یعنی عناصر را بوجه که
 آب و هوا او است است مرز که انسانی مانند مادری است که مرتبه خلیت زیر که مادر
 در زیر پدر مینماید و بدو آمانی علویت که افلاک است در بالا و عناصر در زیر
 او است و لو که انسانی فرزندی که از از او اج این هر دو منوالد گشته افلاک بواسطه
 تاثیر و تصرف موسوم میباشند است عناصر سبب تاثیر و قبول اثر مستی نماید که گشته است
 چون فرمود که افلاک بدست میفرماید که **انان گفته است عیسای گاه سهر که**
آنگه بر دارم بیلا یعنی از ان سبب که افلاک حکم مادری دارند و عیسای گاه که است
 درگاه و مقام سهر اما خود اسر جان الذی اسری عبده است سهر در لغت است برت

و اینها مراد مصفاً ترقی و مخرج است زیرا که اسیری بعبده اشارت نیست مخرج حضرت
 مصطفی است صلعم که اینک بدر در ارم بالا یعنی آنگاه قدرت بدر دارم ازین توجه
 بعالم بالا منقول است که عیسی چنانش از خروج بسمان بفرمود که ای خدایا وای بکم
 الشماویج و این سخن اشارت بان فعل چون فرموده بود که ترا بچک و تخت فیسین بود
 مناسبت با عیسی روح الله است نه نیست بنا بر کم آن نسبت مخصوصه بفرموده که **چشم جان**
پدر روی پدر شو **بزرگشده همرازان پدر شو** یعنی چون عیسی هم توجه به عالم
 بالا بسوی پدر نموده نو نیز این عالم سبزه بر پدر شوم سوی پدر شو و مجرد از غلبه و جوانی
 حسامی توجه به عالم علوی نماید و همسران که سالکان راه اله اند قطع تعلقات نموده
 از خار طبیعت بدر رفته اند در وی عالم علوی نهاده شوم با تفاق همرازان این سراسر
 نفس و طبیعت بیرون آید و روی به عالم علوی آید و خود را درین اصل ساقین گرفتار
 سازد چنانچه دل که وقت کار است **۱۰** حاجز او کس وصل با دست **۱۱** گوشه بجا
 زن گرفتار **۱۲** چشم دو جهان در خط سار است **۱۳** زین اصل ساقین آید **۱۴** جایت
 چشم آن کفار است **۱۵** از هر دو جهان واقعی است **۱۶** از آنکه بزم وصل با دست
 چون وصول مقامات علوی بی آنکه قطع تعلق از عالم سفلی نمایند غیرت فرموده که **اگر**
تو ای که کردی مخرج پروردگار جهان چنانچه کنی که کنی اندک استان با آداب و سلوک
 و اطوار سالکان است مگر آنکه خواهی که مرغ بر باز گردی و طیران عالم عالمی بودی الخیانت
 لغیبین جهان حیف در دار را پیش کرکس **۱۷** مرد از خوار که اهل دنیا اند انداز ترک
 نامی که ترک الدنیا کس کس عبادت بزرگ با وجود الودکی با فقار و بیوی وصول بحیات
 علیه و ارتقا بمقامات سبزه ممکن نیست هر که مشغول دنیا کرده اند حال او محجوب علی
 کرده اند تحصیل دنیا بت پرستی میکنند روح خورده هر که سستی میکنند ترک دنیا طریقه
 اصل دین **۱۸** طاعت و سیر و سلوک فرسوخ خوان **۱۹** چون وجه لایق سکنت فرموده که **۲۰**

فی همان

برهان و توانی قضای غدار که فرسنگ را نشاید داد و مرد او بجای برهمن و مومنان
 سخته که همه خود را مصروف امور دنیوی ساختند اند این دنیا غدار بازی دهند فرموده را
 بدو و ایشان که دار و دل از آنها دنیوی منقطع گردان که حکم الدینا حیفه و طالمها کلا
 دنیای مردار را بر کجایان که طالبان دنیا اند می نمایند و او حیفه در خورد لایق سکنت
 و مناسب حال ایشان **۲۱** عز دنیا بابت با دین چشم **۲۲** دین و دنیا جمع کی ناید هم هر که
 او راه زد که بماند پای سینه در درون چه مانند **۲۳** چون کی اگر کنه های بی در بود و عیسی
 است که نسبت بصوری سبب ظاهر و کبر و سستی نشانند فرموده که **نسب خود مناسب طلب**
کن بحق راه آور ترک کتب کن نشان بجای است که نسبت بصوری مانع راه نشان
 شده عارضه دارند که طلب کنند نمایند و خدمت کامل کنند طریق ارشاد میفرماید که نسبت
 چه بود و چه کمال بر نسبت مرتب است طلب مناسب کوی با عالم بخرد نسبتی مبداء کرده است می
 باید نمود و عقیده نسبتی باید شد و روی حقیقت و توجه حق و جانب حق میباشد
 آورد و ترک نسبت بصوری است چون در مرتبه فنا و طلاق مقام و نسبت به حق
 و منظر است فرموده که **چیز نیستی هر که فرود شد** **فلا استجاب تعدد وقت**
اوشه اشارت با یکریه فاذا اطلع فی الصور فلا استجاب هم یعنی در باب عقیده
 و نیستی که مقتضای ذات نقیسات هر که او فرد و عوطف خورد و بعدتیه خود عود نموده
 هم درین عالم بجز حضرت حق سر نموده که روز قیامت چون نفع صورت نموده شود و سبها مرفوع
 شود نقد و کس پس کرده که بدیاری سستی فرموده است و آنچه موعود و بکر است که در
 قیامت بر نماید او مفسد همین جامعانه می بیند و این حال اولیا الله است که بمقام
 فنا فی الله وصول یافته اند و در قیامت که بوم عرض است کار عمل است نسبت فایده
 حضرت صلعم فرموده که لونی بان کم و لونی اعمالکم **۲۴** نسبت بر موعود و نوال
 است هر چه زایل است موجب کمال نفسانی نمیکرد و نقلت که کی از روستای یوبان بکلا

ذایلیه صح

که حکیم بود پیش از نمودن آن غلام گفت اگر موجب مضایقه تو بر من این جامه های نیکوست که خود
 را بدان از سینه حسن و زینت در جامه است نه در تو و اگر موجب آن فضل بر من است نسبت
 فضل نهان بوده اند نه تو و چون این مضایق سچکدام تو انحال نکرده پس گو
 که شای که مضایق ناسی آن اخذت با ما مضمون است قالوا صدقت و لا یسکن
 بشر ما ولدوا چون منشاء نسبت صورتی شهوت فرمود که **هر آن نسبت که می باشد**
از شهوت مادر و غالی جزو و نخوت یعنی هر آن نسبت و نسبت که پیدا از شهوت
 شود و منشاء آن شهوت باشد فضل نیایی را از آن نسبت حاصل و نفعی نیست غیر از که بخود
 و خود در که صفات و مهربان و چون حال صفتی بر نسبت مرتب میگردد و نفاخ و با عین جمله
 است و حضرت شاه اولیا رضی علی علیه السلام میفرماید که کن این من شدت و التندی ایا
 یعنی در محمود و غیر التندی یعنی الحسب نسبت به لسان لده و ادا بیان الصق
 من یعولها اناد اللیس العقی من قول کان بی چون موجب شماع زن و مرد شهوت
 و نسبت نسبت مرتب بر نسبت فرمود که **اگر شهوت بودی در میان نسبت به سب**
میکشفتی فانه یعنی اگر شهوت که سب شماع زن و مرد میکرد و در میان بودی و در
 نکستی نسبتها مطلقا فسانه و باطل و غیره واقع بودی نسبت نسبت مقصود و معدوم کشتی
چون شهوت در میان کار کشند یکی مادر شد آن دیگر پدر شد یعنی چون قوت شهوت
 در میان زن و مرد کار کشند و موجب شماع و مناکحت کشی یکی مادر شد که زنت و آن دیگر
 پدر شد که مرد است مقصود سخن است که عرض صلی از ایشان آنگشتا بعرفه الله است و نسبت
 صفتی شد این نسبت مافی هر چه استسرح و تفضل است و موجب جنس نیک و دو مفاکتی
 که میان مادر و پدر شد و جذب لذت شهوت و حکمته بالغه الکی از موجب تولد کرد اند
 است چون بعضی حکم قرآنی رعایت حقوق مادر و پدر فرزند واجب است فرمود که **میکویم**
که مادر را پدر کسبت که با ایشان مایهت زینت یعنی کسب و زینت

مادر پدر

مادر و پدر یکسبیم و میگویم که نسبت با کسانند زیرا که حکیم و ابوالولید احسانا و اولیها
 قولاً که گویا و اخفض لها جناح الذل من الجنة با ایشان که مادر و پدر بر او است
 زیرا که نسبت و غیره و توفیر و احترام می باید زینت و زینت کانی با ایشان بطریق عظیم عبادت
 نمود و احترام الکی محفل و فرمان بر او می باید بود چون مادر و پدر را بواسطه ضرورت مصاف
 داشت میفرماید که **نهاده ناقص را نام چنانچه حسود را لقب کرده برادر**
 یعنی ناقص الفضل و لکن راه هر نام نهاد اندک نسبت آنچه در شان زنان حضرت سیده زینب
 که حضرت ناقصان العسل و الذین و حسود را که و ایم بانو و حسد است و افسد تو می نماید
 بر او نسبت کرده و خود را گرفتار نشان یکی و آخرت سراجی و حسد نه محروم منبوی و از طلب
 حقیقی باز میمانی چون بازماندی اگر خلق از کسب معروف سبب زن و فرزند است فرمود که **م**
دی خوش را فرزند خوب ز خود بچایا خوشاوند خوب یعنی عدو و دشمن
 خود را فرزند بخوانی نشان است فرموده آن من از او احکم و اولاد که عدو الکم
 فاحذر و هم زیرا که چون حسد صرف زینت نسبت نشان می نماید و سبب عهد ایشان
 از معرفت حق بازمی ماند هر آینه که ایشان دشمن جان اس باشند مالک و دولت و سرزند
 و زن در در چشیره از این شریعت عجز و دست آمد دشمن است در حق جان کسان را از سر
 که تو کرد در طلب آید بید **آنچه میگویم عیان همش دید** دشمن جان تو کرد و ملک مال
 بر تو فرزند و عیال آید و بال **مادر خود و کجایه خویشاوند خوانی** یعنی کسی که از تو نکند و دور است
 او را خویشاوند و نزدیک بخوانی باری مانده که سپار میباید ایشان خود را ایلا مبتلا میبازی
 چون خویشاوندی سببی بر نسبتی دور فرزند میفرماید که **مرا باری کجوا خال و هم کسبت**
در شان نامی جز در غم صفت یعنی ما و خود آن حال که گذشتند و در میان آمد چون می بکند
 برادر و چو حسد و فرزند و زن را با این کس نسبت خلاف وجهی و قرینی نسبت مرا باری کجوا
 که خال و هم که برادر مادر و پدرند کسبت و کج و مسبله بن و دنیا ای کس نسبت چون کمال صفتی

::

در رفع نسبت چنانچه در این نسبتها را آنچه مضاف میباشد و نسبت و از ایشان که خالص عم اند غیر از در عجم
 و چنانچه در و کفراری چه در کمال و در ایشان چه فایده نماید که در چون غایب و در قطع
 است که از رضای سربین نیز منقطع هستند فرمود که **بعضای که با نود و در طبقه بی نزل**
ای برادر هم رفیقند یعنی همان و سران آن که با نود قدم در هر طبقه دارند در بی نزل
 ای برادر هم سربین با نود رفیق و مصاحبند نسبت هم روشی با نود دارند چنانچه میفرماید که **کوی**
جدان که یکدیگر ششینی **از ایشان من حکم کویم تا چه میی** میماند که سغالی که در هر
 نزل رفیق بودند اگر کوی جدید آنی ششینی من حکم کویم که از ایشان چه بینی نوبت و غرضی و مخالف
 و انکار خواهی مشاهده کرد عارفی گفت هر که با نود قدم جان سپرد و از نود قدم بر سر است
 خود یافت رویم از حق بجانب خود یافت **مرد حق زان بزرگرا اند** که دلش را از حق بگرداند
 و آنکه با من زد ششینی زددم **دوستدار من اوست** در عالم رویم از خود بنیافت در حق
 قبل از او و در حق مطلق کرد **که از آن بر پیش عاقبت** را **که کند روی او** بجانب بارگاهش ساز
 جهان بگذشت من **دوستانده و دوستان دشمن** چون هر چه بود چنانچه بگرد و البته
 مانع و حصول عالم بخرد است فرمود که **همیشه افسون و بند است** **کجا خواهد**
کنها نشینند یعنی هیچ نسبت ششینی از مادر و پدر و برادر و خواهر و برادر زن و زن و نواز
 و خال و عسم و در فضا و همزبان که در نزل و جد نزل آنچه مشغول میدارند فی الحقیقه چون طمس
 نمایی همیشه افسون و بند است که این کس را عقیدت میکردند و از وصول عالم بخرد و چون
 و طلاق با بر میدار و در نیکداز و در نیکداز کمال استانی بر سرند چنان خواهد که اینها را ششینند است که
 با یکدیگر بنمایند و ششینه توی سر هر یک را احب میکنند و بگویند که حق برادران و در فضا
 نگاه میباشد و در او دیگر نزل تقدیر و درسی و عادات میباشد و از مظهر **حقیقت**
 که قرب و وصول حق و معرفت است که هر چه بود بگردند چون همه عالی عاشقان پاک با معضنی
 است که هر چه مانع وصول باشد ترک آن نماید فرمود که **بگردی و ارادان** چو در او چو در آن

ولیکن

ولیکن **کس ضایع مگردان** یعنی بگردی و عیب و در این مقوله مذکور مجبورم دان که از نده
 فید و ارسته اند و ارمان و خلاص کن و منوجه به عالم حسن و با نین نسبتند و در اذ خلاصه
 بنیه است نسبت با نین بهیچ الاین سال و از کمالانی که مخلوق از برای آن گشته بار همان لیکن
 کس شرعی بچگونگی ضایع مگردان چه هر کس را از جماعت مذکور و غیر ایشان در شرح نمی بین پس
 در ظاهر با در حقوق شرعی مشغول میباشد و در مابین از همه منقطع بود و چنانکه از حالات
 و کمالات معنوی که مقصود اصلی است محروم میباشد چون عدم رعایت حکام شرعی و رعایت
 احوال است فرمود که **شرع از یکدفعه ماند معلول** **شوی تو در در کمال**
 یعنی اگر شرع نبوی هم که ضایع یک دفعه فرود آمد است خود چهل ماند و در هر دو کون که صورتی و
 معنوی است از این و عاده محمدی سلم معطل شوی و از فایده و خواص احکام آن سرورمانی هر دو
 کون نشان یافت که رعایت حکام و اوضاع شرعی ضایع بود و نظام عالم صورت است
 معضت حصول کمالات و احوال معنوی نیز نمیکرد پس هر چه که عدم رعایت ظاهر و مابین شرعی
 خلال کون صورت و معنی صورت هستند در هر دو کون از این و فایده او معطل محسوس است
 چون فرمود که البته رعایت حقوق شرعی میباشد و تا از فایده او معطل محسوس نمائنی اکنون
 نشان عدم اعتد نام بان موعی که مانع حصول کمال باشند نمود و میفرماید که **حقوق شرعی را**
زنده نگه دار **ولیکن خوشین را بهم نگه دار** یعنی حقوق شرعی و الدین و از فایده و رعایت
 و باقی حقوق را زنده نگه دار و رعایت همیشه تمام مای و لیکن حکم آن **لنفسک علیک**
حفا خوشین را بهم نگه دار و نوعی مکن و از خودی که حساب و آلات کس را بر سر و در حق و در میان
 عمر و در آن مقصود و بالعرض مصروف هستند و آنچه مقصود بالذات بود که موقوف و قربت در میان
 فوت کرد و اگر رعایت حقوق شرعی موجب بار ماندگی در کمال نفس مقصود اصلی که در هر
 بود شرعی خود را از آن گرفتاری خلاص باید نمود تا حقوق صاحبین مرعی باشند خدمت که چنان
 سلطان عارفان بایزید بطامی قدس سره را مادر کتاب فرستاده چون بوجه تعان بان

ولیکن

آیه رسیده که ان اشکر لی ولو الایات استناد معنی این آیه رسیده است و فرمود که معنی آیه است
 که خدای میفرماید که مرا شکر گوئی و خدمت کن و ما در و پدر را نیز شکر گوئی و خدمت کن این سخن بود
 و سلطان کارگر کند روح را بنهاد از استناد و استوری طلبید و بخاری رفت تا در کوفت با طیفور
 بچه کار آمد گفت که این آیه رسیده که معنی میفرماید که خدمت کن مرا و خدمت مادر کن و من
 دو مقام را که خدای میفرماید که تو که مادر بی ار خدای در خواستی که همه از آن آید
 با این نوع از خدای که در این نامه از آن آید ما هم مادر که خدمت ترا در کار خدای کردم و حق خود بخوندم
 پس بازید و نفس ستره از نظام رفت و کسی در خدمت بسلوک و در یافتن خدمت هیچ طریقی
 اسرار هم نشود که صد و سیزده هزار خدمت کرد تا که خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
 رسید و در ملاقات حضرت آن معصوم و شریف افروش بود حاصل کرد معصوم است که اگر فریضی
 التی مانع حصول کمال الخیر الایمانی باشد هم بوجه شرح خود را از آن معصوم باید نمود و با آن معصوم
 نباید گفت که معصوم است که این معصوم معوضات و مستوات است منت الیم سلطان در معرفت
 جدید که حاصل آید این صفت : هر که خدمت کند خدای بود : او جز خلق جهان سلطان بود و جز
 در جز خدای عرفی کن : و در نه ماری خاک ده بر سرش کن : که ندرای شادی از وصلی را : خیر
 ماری نام جهان مدار : در طریقی معرفت بی درست : تا خود او را با شناسی نخست
 همچو ناپسند میر روی دست : یا تو در در بریم است آنچه هست : چون مانع کلی از فریب معرفت
 حق محبت و نبوی و میل طلبش بودت میفرماید که **نزد و زدن جنب الاما به عجم** **بجای**
کندار چون عجمی بر عجم یعنی در و حساب نبوی وزن مایه و اصل همه عجمه و جنبها
 و کفراری است یعنی و راهزنی ازین دو نیز نیست آنها را با یکدیگر و ترک این هر دو را این
 و شعار خود کردان همچو عجمی مردم که نشاء تجرد و انقطاع است و ترک هر دو نموده بود و هرگز
 نه ز رکنها و پشت و نه زدن تو نیز ترک این هر دو و کوی که راهزنان بدتر ترک لذتها و شوتهاست
 هر که در شهوت فروشد بر جاست : عرف الوعنی است این ترک هوا گریخت او شایع جانرا

برسما : انز و زدن همچو عجمی در گذر : تا برای بر فلک چون ماه و خورشید چون نرگ غنچه طلبید
 و رسوم خادوات از امور خرقه است فرمود که **صفتی شو و حشر قید نداشت** **و در**
دردین مانند چوب یعنی چنانچه آبرایم میفرماید که در طریقی اما واحدا و مفید نیست
 و گفت ای بوی صفاست که **تو نیز صفتی و آبرایمی شو و از هر جنبه مذا و سب طریقی که است**
 در گذر و خود را مفید بخوبی و رسوم و عادات انان و جنابا اناناعلی اتمه و اناعلی انانهم
 مفید نیست ساز و از هر چه مانع وصول در رسیدن بر جنبه کمال الخیر الایمانی باشد بر او
 که در صفت در اندام مسلم منقسم در اسلام را میگویند و آبرایم علیه السلام صفت چندان گفته اند
 که در دست آن کریم او را بدین صفت ذکر کرده اند که آبرایم عقیفا مسلما و ماسکان من
المشربین : و را در درین باشد راهب : و او در حساب است در بهمان آن راهبها
 عابد مضاری را میگویند که خود را از صحبت خلق مجرد و منقطع گردانند و معکف در بر و صوامع اند
 که سبب خلوت نشانت یعنی مجرد و موعا و پاک از لوث جنود و تقلید و رسم و عادات گشته درین
 که ساجد و معابد باشد درای و زنا در خدمت بر میان بند و منیل و انقطاع بخلو را بشود خود بود
 از جمیع علائق و عواین صوری و ممنوی مجرد و آزاد شود و معتمد نبود و کفر و اسلام بنیاست که هر
 می نفس الامر خوریت و موجب کمال الخیر است البته سخن است شمار هر دین و ملا که هست که با
 بر معنیان بودن که الفاظ است و زنا و در و در شای صفتی بودن چون مستعمل در ادیان دیگر است
 کفر خواهد بود و نه ذات و این جمله است و درین باب مولانا محمد معزی قدس سره لایسی زیبا
 فرموده است اگر چنی درین دیوان اشعار : **خوابت خرابانی و عظامت و زنا و نافوس طلبیا**
منع و برتاکر و در و معینا : **شراکت با شیوع و شبنستان** : **خوش بر بیده و او امرستان** : **می**
مغایه و زدن خوابات : **حکایت ساقی و مرد و شایع** : **کردن بیا و خوشن را** : **نهادن**
بر سر می جان و تن را : **خطا و خال و قد و بال و ابرو** : **خدا در زلف و چایج و کینو** : **موت**
 از آن کفشار در باب : **برو معصوم و از آن کفشار در باب** : **بیج اندر سره پای عبارت** : **اگر**

مستی زار بابت شارت **انظر** را فرنگی تا فریبی **کذرا** بوسنگن نام فریبی **چو** بکس
 را ازین الفاظ جانبیت **بیزیر** یکی پنهان جهانبیت **تو** حاش را طلب کن **اگر** بکند **ا**
 مستی جوی باش از آنم بکند **چون** منشاء و صد را عن استبانات و اختلاف تویم وجود عباد
 و غیر است مغز باید که **ترا** در **ظلمه** اعتبار **عسیر** است **اگر** در **سجده** آن **عین**
مستی مادم که **ظلمه** شود **تو** استبار و غیر استبانی که استبار من جزب الحصر غیر منی که
 ابعنی از روی حقیقت کفر و شرک است **اگر** در **سجده** آن نسبت تو عین در راست و کفویت
 و معتد کفار است **چون** را در خلق بوسند **ساخته** و شرک در وجود مستی پیدا کرده و
 و شرک حقیقی عبارت ازین است **چون** رافع تویم غیرت مستدم ظهور تو حد است درود که **چ**
برضه و **مشت** **کوه** **غیر** **نود** **بهر** **توسجد** **صورت** **دیر** **بجی** **هر** **کای** **بیش** **دیر**
 تو که رفت و لباس نشد که بغینا است **که** وجود حق درین لباس و کون مخفی و شرک است
 برضه و بغین است **که** تویم غیرت بود **مرفوع** که در **از** **هر** **توسجد** **صورت** **بهر** **صوت** **دیر** **بجی**
 شود و معانی بر منی که **دیر** **توسجد** **کی** **بوده** **است** **و** **غیرت** **ایشان** **مجرد** **تویم** **و** **قیال** **است**
 اعتبار عقل **دال** **مستی** **و** **عسیر** **و** **حقیقت** **کعبه** **آمد** **عین** **دیر** **چون** **بوسند** **کی** **سراب** **بجودی**
 فارغ آمد از **بهر** **نیک** **و** **بدی** **کفر** **جز** **بده** **بمان** **شود** **مشکل** **عالم** **حق** **آنان** **شود**
 چون مخالفت نفس **بهر** **اسل** **و** **مبتدا** **بسیج** **طاعات** **و** **عبادات** **خود** **که** **بند** **بهر** **جای**
که **عقبتی** **خلاف** **نفس** **و** **عادت** **کن** **که** **سستی** **یعنی** **بسی** **بند** **ام** **که** **توجهت** **که** **می** **کوی** **که**
 این کفر است **آن** **اسلام** **است** **با** **آن** **دیر** **است** **و** **این** **سجده** **و** **کعبه** **و** **با** **آن** **زار** **و** **این** **سیج** **است**
 بد حال **بهر** **مقالی** **که** **بیشی** **خواه** **سز** **باشی** **و** **خواه** **مسلمان** **و** **خواه** **در** **دیر** **بیشی** **و** **خواه** **در** **سجده**
 و کعبه می باید که **خلاف** **نفس** **امان** **عادت** **کنی** **و** **مخالفت** **او** **الهما** **رغابی** **تا** **ارجاب** **خودی** **که**
 درین همه حیثیت باز نوالی **بمسدن** **و** **خلاص** **را** **عین** **که** **منشاء** **بهر** **کفر** **و** **شرک** **و** **موت** **و** **طهارت**
 و باطنی مشایعت **و** **مواظقت** **نفس** **امان** **است** **که** **ان** **النفس** **الاشارة** **بالسوء** **در** **سیر** **است**

که ادبی **الله** **الی** **موتی** **ارد** **مست** **رضای** **مخالفت** **نفس** **فان** **لها** **حل** **و** **حلق** **انبار**
 غیرها **که** **رضای** **حق** **صی** **دلا** **بسته** **خود** **کن** **خلاف** **نفس** **نات** **قدم** **تا** **که** **ربا**
 با سزا قدم **تا** **نگر** **نفس** **بایع** **روح** **را** **الی** **دو** **ایابی** **دل** **سجود** **چون** **در** **سیر** **نفس**
 ترک **نک** **ناموس** **صل** **یعنی** **فحوت** **مغز** **باید** **که** **بت** **وزار** **نفس** **ناموس**
نهارت **شد** **همه** **باز** **نک** **ناموس** **یعنی** **ارباب** **کمال** **که** **نظم** **بیت** **پرستی** **وزار** **نفس** **دو** **سای**
 کردن **و** **ناموس** **نوع** **می** **نماند** **همه** **نهارت** **بزرگ** **ناموس** **است** **که** **نموده** **اند** **چون** **صل** **باید**
 فاسد **و** **عظاید** **باید** **همه** **از** **ناموس** **نشی** **شده** **و** **ظواهر** **نفس** **و** **مجا** **باین** **انوالی** **ارباب**
 ضایع **و** **اصحاب** **چاره** **راه** **افض** **و** **ترک** **و** **نیاز** **و** **پنهان** **آنان** **زار** **بزرگ** **ناموس** **و** **ترک** **صی** **باید**
 که **آخر** **باین** **خ** **من** **رکوس** **الصدیقین** **حب** **الجهاد** **اگر** **مستکسبند** **باجامان** **در** **تقصیر**
 کی **بند** **مسلمان** **مال** **منصب** **نکس** **باید** **طلب** **اروایی** **نوش** **است** **علم** **مال**
 منصب **چاره** **جلال** **فدا** **آید** **در** **کف** **بهر** **ان** **صدق** **اخلاص** **است** **که** **بهر** **مالک** **مطلوب**
 مغز باید که **اگر** **خواهی** **که** **روی** **بند** **خاص** **تهی** **شوی** **برای** **صدق** **و** **احسان**
یعنی **اگر** **خواهی** **که** **بند** **خاص** **حق** **بیشی** **تهی** **برای** **صدق** **و** **احسان** **باید** **بود** **و** **قطع** **نظر**
 از خلق **باید** **که** **تا** **در** **طه** **ملاک** **که** **بر** **یا** **مغنی** **صدق** **است** **که** **هر** **چه** **داری** **غای** **و** **احسان**
 آنکه **از** **بیشی** **میرا** **آی** **بیا** **نک** **صدق** **و** **حقیقت** **خدا** **و** **خلق** **در** **سیر** **و** **علائق** **در** **ان** **بمان** **است**
 بودن **است** **و** **احسان** **اگر** **روی** **دل** **حق** **و** **نفسه** **باشد** **در** **بهر** **کار** **و** **بهر** **سخن** **که** **کند** **و** **گوید** **و** **قطع**
 نظر **از** **خلق** **و** **نیک** **و** **پنهان** **نموده** **باید** **صدق** **و** **احسان** **است** **زاده** **روان** **بهر** **کلی**
 کنت **باشد** **روان** **صدق** **بیشی** **آور** **که** **بانی** **عیان** **و** **بچو** **داوند** **اولیای** **روانی** **شان** **است**
 صدق **و** **احسان** **نفس** **در** **روان** **مرو** **جامی** **ست** **چون** **سستی** **و** **بندار** **و** **خود** **بجی** **اسلم**
 محبت **راه** **حق** **است** **خود** **که** **بر** **و** **خود** **در** **راه** **عاش** **بر** **که** **بهر** **یک** **خط** **باید**
است **یعنی** **اگر** **خواهی** **که** **سلوک** **راه** **حق** **غای** **اول** **مرو** **و** **خود** **را** **بجی** **سستی** **و** **بندار** **خود**

حدیثی

را که جمیع جهاها مستغرق بر پشت از پیش راه خود بر کبر و رفع ساز مانند خود بینان محو
 اضافه همان ز خود و نسبت نفس بر دیگران مکن ناموجب که خود چینی نگردد و هر چه
 خالصا لوجه الله باشد و چون نفس بی نیازمانی که بر تبه و سکون بخیرسد و تابع اقوای
 روحانیست بگردد و علی الدوام بلبس و مکر آدمی را و سکه نموده بخوارانه ناشایست
 و نابایست می دارد و میفرماید که هر یک لحظه ایمن آن بر سر کبر یعنی چون نفس مردم در حواس
 اعمال و اوصاف بر می آرد و میخورد که ترا بملکت گرد و بریا و خود بینی اندازد و بساید که
 تو بر ساعت و هر لحظه نیتی وضع آن خیالات باشد و میخوردات طلبه نموده ایمانی صندیق
 خاص از سر کبری و بکنش از کوا و المین مانی و در مخالفت حسنی از آن خیالات که البته
 کفر و خصامت از مقام اعلی و کفر فاری باطل ساندین نفس و طبعت ایمانی مانع کردانی
 و کداری که بکنند شهنوت و شمشیر غضب همسار دین زار در این مسازدهم نفس را همچو
 نوعی بسوزد پس عیبی جان شود جان بر سر و زار و بسوزد و مرغ جازا کار سازد
 تا نخست روح الله آید پیش باره چون نفس منبع شر و اعمال و اوصاف و حواس است
 میفرماید که **باطن نفس با چون دست کافر** **منور رضی برین اسلام** **مستحضر**
 یعنی چون جلیب نفس مجبول بر شرارت کفر و عدم تقیاد است و ایما میخورد که زار و طرد
 مخالفت جفام دینی که موجب شر است بنیدازد و کافر نهانست که علی الدوام با تو
 همراه است پس برین اسلام همسر که داری راضی شو که آن کافر بی ایمان در صورت
 مسلمان خدین هزار خوش بگردانان بلند کانت چون هر چه بود و هر چه بی نیاید
 است نسبت با سالک کفر است میفرماید که خلق را کافر و زندق و منافق ساخته است
 و کفر و سب از زیاده ازانست که در حد و حد در آید **در فسون** **نفس کم شوخ** **کما**
قصاب حق بچشد درج **او بان در سبت** **نفس برنی** **چون خیال او را بچودم**
صورتی **من ز کفر نفس دیدم جزا** **که بر او سر خود نمیزد** **چون و سوسه و انخوا**

ایمان

نفس ایست و مود **ز نو هر لحظه ایمان تازه کردن** **مسلمان شو مسلمان شو**
مسلمان چون ایمان که تصدیق است با آنچه معلوم است که غیر خدای عز بران معبود شده است
 از روی تحصیل بر این بسیار دارد و یک قسم از آن ایمان بذات و صفات الهی شده است و
 و صفاتش نیز و محضان غیر منتهای و ذات را باعتبار هر صفت نسبت ظهور و کجایی حاصل
 است پس هر یک بخلیات الهی غیر منتهای هستند و ایمان بر همه لازم و ثابت است پس هر مراتب
 ایمان تحصیل بسیار است و بلکه بی نهایت و در مرتبه هر یک از آن است و ایمان تحصیل نکرک
 محقق است بعضی در افعال و بعضی در صفات و بعضی در ذات فلماذ فرموده که **ز نو هر لحظه ایمان**
تازه کردن **یعنی باید که دو ساعت در یک مقام منزل کند** **و چون معروف غیر منتهای است**
هر که میعرفد نیز نهانست **از پس هر چه لحظه که مقام اعلی از آنکه داشت و وصول باید از نو ایمان**
و تصدیق تازه کرد اند **و آنچه حضرت فرموده که** **ان الله لیغان علی قلبی و انی لا استغفر الله فی**
ککل یوم و لیله سبعین **مع نشان برین معنی است** **چون هر چه عرفان نفس که از هر چه ایمان**
نجلیات بی ثابت **او رحمت می آید ایمان تازه بران مرتب میگردد** **چون که محض در انما نیست**
راه را حد و حصر و غایت نیست **چون هر که راهی باشد** **هر زمانه بختی باشد** **فلماذ برین**
سابقه تمام میفرماید که **مسلمان شو مسلمان شو مسلمان** **یعنی باین ایمان و اسلام همسر بی حساب**
راضی شو **و هر لحظه و هر ساعتی از نو ایمان تازه کن** **و از نو مسلمان شو** **و چون هر چه موجب ایمان**
مسلم میگردد **فی نفس الامر ایمانست** **میفرماید که** **بسی ایمان بود که کفر زیاد** **نکوه**
آن که و ایمان شتر آید **ان جواب است** **که در سوال شمرده بود** **که بت و زنا رستا**
باین معنی که **بپائش گشت** **ایمان می زیاد چه از عفت و جنب یعنی که بت مطهر است** **و از خود خد**
و طاعت و عبادت الهی **که زنا عبارت از زنت و آئین بر عیال و عوایق رسوم و عادات و**
تصدقات که موجب است **ایمان جنسی منواله میگردد** **و کفر هر که موجب زیادتی ایمان بود** **و کما**
که آن کفر باشد **بلکه آن کمال اسلام است** **اگر چه در صورت کوه است** **ای سالک سید ما پیش**

گفتند تا شو و ایمان ز تاج و گزند **ان زندمان نباید تک نیست** **خوش بر سر**
 باید گشت **چون هر چه هستی و پندارت نسبت با لک گویت میفرماید که **رایحه****
ناموس مگذار **بچکن سر در بر سینه ز تار** یعنی ربا که در حال نظر خلق
 دهنش است بوسعه که طلب آوان و ستایش خلق است و ناموس که نوع حرم جاه از خلق
 دهنش است بگذار و طالب خلاص خمول بی عین پیش و خرقه را که موجب خود نمایی
 و تعین است بچکن و زار برین عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق لب با مقتدر تو کر
 و از و با هم اخلاق رده ربا و کبر و عجب پندار کمال و ناموس محفوظ مانی و بر تبه شود
 حال مطلق که غایت نهایت مطالب ارباب کمال است حکم **فمن كان يرجو العاقبة**
 ربه فليعمل عملا صالحا ولا يستتر بعبادة ربه احتلا وصول باي تحقيق سخن است که
 غیر کمالان حقیقی که در مقام سعادت نکلین فایم اند که در شهرت و جمول نفس و شیطار از رفقا
 و وسوسه شبان راه نیست باقی ساکمان که در مراتب سیر الی الله و مع الله و مقام ملون اند
 و مناسب حال شبان الجمول وی تعین است و الا ناکاه بوسه استیلا صفات شیخ
 ارضام خود متزلز بنمایند و محجوب بگردند و نود با الله من الطور بعد البور **تقصم** بعد تو کر نیست
 مادر و کفالت **خاصه بعدی کان بود بعد از وصال** **همین مران از روی خود**
 او را بعد **الکله او یکبار روی تو بدید** **خانه تصویر و خویش خیال** **وین صورت**
 چون برده بر کعبه وصال **فصخری منت میران کن بدن** **کعبه در و برانه است امان**
 من **کر چه چوینست خانه بکش** **کعبه خود کعبه آبادان کنش** **چون دفع و دفع بها**
 و مکلفش عسیر از ترشده کامل نمایند فرمود که **چو بر ما شو اندر **تقصم** فردی** **اکه**
مردی بر دل از روی یعنی مانند شیخ دیر و بر سر کامل مادر کوفری و بکنایه می
 شو بر خود را مشنبه بگردانند چه البته پیری که شیخ و مقدای چنین کامل که ناظم است
 بود پیشد البته اکل کمالان زمان خواهد بود در کفر فرود شدن بد و عینی است کی اگر جامع این

کوفری

کوفری مذکور باشد ازین بر سندن و ز نار سبن و ساسی کردن و ناموس زدن
 حقیق بودان و از اهدی بن حسره با ای کشن و طلب شراب بیع و شاهد نمودن حدتار ما
 که سالک و اول من کمال محقق گردد در ارشاد و هدایت تمام است دوم لکه در کفایت
 که پوشیدن مسوگر کردن اندن گزشت در وقت فرد و بکنایه است با معنی که نامت غیبات
 و کزات موجودات حسی که عین همیستی خود را بر در بحر احدیت ذات الهی خود فانی شد
 بیفایه عینی باقی در حقیقتی مزینست گشته عین انوار شود و در کفر مرد و بکنایه بی ایضا
 بود **تقصم** کوفی باطل حق مطلق را بگوید پوشانند **کفر حق خود را بچی پوشیدند**
 این بر سر **تا او در بند خودی حق را بگوید پوشیدند** **با چنین کوفی رکوفی با کمال**
خبر **چون بچو پوشید کردی انکلی کافر شوی** **چون شوی کافر ایمان از زبان با**
ارشد **انکه اگر شنبه کفر حقیقی آب خورد** **بگره برده علم است پیش چون شکر** **چون بچک**
کشت در شیخ حقیقی شتر **شکر که در از ظهور نام پوشید آن عمر** **فرد فردیت در کفر زبان**
هر دو معنی البته می باید که در مرتبه کامل مانند نام حشر شیخ و مقدای استخفاف تواند بود و چو
وصول این مراتب کمالی ارشاد و هدایت بر همه بر سر میگردد و فرمود که اگر مردی و همت علی
مردانند واری که خلاصه نیستی است بگردی **و بگردام مردی که لایه کالات از است و بچک**
خودت محقق بر و در مقام جمع جمع و صحو بعد المحو ممکن و مستقیم باشد اند و بگرد و روشن نور
شوی **باید که بر سرق شش از روی** **دل بزد از سر و اران نایح ده** **کوز بای خود**
کنیا چسبده **خاک شو پیش شیخ با صفا** **تا رخاک نوبر و بد کنیا** **چون کوزن**
سازد ک دل سایش **سست ز زنده جواب و کل پیش** **و ز بهر حسی تو بر کنیده شوی**
بس کی بی صغیر آید شوی **مغرب از دم ز جوی صفا** **کورد در وقت صغیر از**
خفا **کی بر سینه شیخ دست خوش را** **و بگردانی سپار این پیش** **چون مردی نیست**
بانیج کاملست فی بر اتصال علیا بد که باشد تا که استفاضه تواند نمود و هر نمود که **مردی**

کوفری مذکور باشد ازین بر سندن و ز نار سبن و ساسی کردن و ناموس زدن
 حقیق بودان و از اهدی بن حسره با ای کشن و طلب شراب بیع و شاهد نمودن حدتار ما
 که سالک و اول من کمال محقق گردد در ارشاد و هدایت تمام است دوم لکه در کفایت
 که پوشیدن مسوگر کردن اندن گزشت در وقت فرد و بکنایه است با معنی که نامت غیبات
 و کزات موجودات حسی که عین همیستی خود را بر در بحر احدیت ذات الهی خود فانی شد
 بیفایه عینی باقی در حقیقتی مزینست گشته عین انوار شود و در کفر مرد و بکنایه بی ایضا
 بود **تقصم** کوفی باطل حق مطلق را بگوید پوشانند **کفر حق خود را بچی پوشیدند**
 این بر سر **تا او در بند خودی حق را بگوید پوشیدند** **با چنین کوفی رکوفی با کمال**
خبر **چون بچو پوشید کردی انکلی کافر شوی** **چون شوی کافر ایمان از زبان با**
ارشد **انکه اگر شنبه کفر حقیقی آب خورد** **بگره برده علم است پیش چون شکر** **چون بچک**
کشت در شیخ حقیقی شتر **شکر که در از ظهور نام پوشید آن عمر** **فرد فردیت در کفر زبان**
هر دو معنی البته می باید که در مرتبه کامل مانند نام حشر شیخ و مقدای استخفاف تواند بود و چو
وصول این مراتب کمالی ارشاد و هدایت بر همه بر سر میگردد و فرمود که اگر مردی و همت علی
مردانند واری که خلاصه نیستی است بگردی **و بگردام مردی که لایه کالات از است و بچک**
خودت محقق بر و در مقام جمع جمع و صحو بعد المحو ممکن و مستقیم باشد اند و بگرد و روشن نور
شوی **باید که بر سرق شش از روی** **دل بزد از سر و اران نایح ده** **کوز بای خود**
کنیا چسبده **خاک شو پیش شیخ با صفا** **تا رخاک نوبر و بد کنیا** **چون کوزن**
سازد ک دل سایش **سست ز زنده جواب و کل پیش** **و ز بهر حسی تو بر کنیده شوی**
بس کی بی صغیر آید شوی **مغرب از دم ز جوی صفا** **کورد در وقت صغیر از**
خفا **کی بر سینه شیخ دست خوش را** **و بگردانی سپار این پیش** **چون مردی نیست**
بانیج کاملست فی بر اتصال علیا بد که باشد تا که استفاضه تواند نمود و هر نمود که **مردی**

حضرت افروز افکار **پشتاداد و نهمین** **بسمی** **الافکار** **و افکار** **که عالم**

صورت واقع است مطلقا نسبت با هر که باشد محروم و خستانی و افعال ایشان را المیزان خود و
نما و هشی خود را در میان بسیار و در هیچ امور خود را جا بل و امان شناس و بسیار که کلی را خود
نرسازد که شیخ و فرزند کامل مراد است به و از ارام و فرمان او اگر چه در صورتی که خواست مع
نماید برون هر دو در افعالی که نزد محققان تو منکر نماید افعال حضرت و کسی مباد و او را که بر
کس خضر برید خلق سر او را در نیاید عالم لایق و هم بوسیله خود که سینه اندازان محبوب بوی
بر بر **ا** که از حق باید الهام و خطاب **ا** هر چه سیر نماید و عین صواب **ا** که خضر در بحر
کشتی را شکست **ا** صد و شصتی در شکست خضر صفت **ا** و سینه مرشد کامل بنیاد را در
که در ولادت معنوی نسبت کامل او کمالی دیگر که متصف بصفه شمای
و مجرد و الفطاع بوده باشد میسر و آن کامل را با کمالی دیگر بطنا عین بطی که طریق اولیا
انست سلسله شریفی بکسرت سلیم میشود و انساب علم و دانش در امانت خیران طریق
تیسیر بگرد و چون سخن بر گرد باز و وجود کامل و ذوی زمانه است سلسله او بختند
و کسلسله الذهب نمودن که چون در شرح از همه غنیمتها بگفت این خضر بکسرت عیانت و
هدایت الهی در غنیمت سام در آورده بسیار به مراتب کمال لایق است و خداوند خود را در سید است
مناسب نمود تا ذکر او را با باشد بلکه انفسه که محمد بن حبیبی الاصحی امیر حضرت سید محمد نور
بخش **ا** خضر برید حضرت خواجه اسحق حبیبی است **ا** خضر برید حضرت ابوسعید علی آمد آلی
و **ا** خضر برید شیخ محمود مرد قالی است و **ا** خضر برید حضرت علامه الدوله که سنانی است
و **ا** خضر برید حضرت شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفرا بیه است و **ا** خضر برید شیخ عم الدین
کبری است **ا** خضر برید حضرت شیخ احمد ذاکر خود قالی است **ا** خضر برید شیخ علی بن
لا لاسف **ا** خضر برید حضرت شیخ عمار بن پارسه برید است و **ا** خضر برید حضرت شیخ
احمد بن الی است و **ا** خضر برید حضرت شیخ ابوالحسن برودوی است و **ا** خضر برید حضرت

در این امر
نماند و خصلت
ملاستند
که در
حق
در
ماده
کنند
که در
مردی
او
بینه
علا

شیخ ابو بکر ساج است و **ا** خضر برید حضرت شیخ ابوالحسن که جالی است و **ا** خضر برید
حضرت شیخ ابو عثمان مغربی است و **ا** خضر برید حضرت شیخ ابو علی کاتب است و **ا** خضر برید
حضرت شیخ ابو علی روبراری است و **ا** خضر برید حضرت شیخ جنید بغدادی است و **ا** ان
حضرت برید حضرت شیخ عقیلی است **ا** خضر برید حضرت موسی انصاری است و **ا** در میان حضرت
بابا بکر امیر رسول خدای سلام الله علیه و بسم حسین خود معلوم است زیرا که در کتب
طریقت که مرشدان کاملند است که چون مریدان خاص را بخدمت خودت و طوالت و صحو که کاز
طریقت تر سیر نمودند و آن مرید کمالی که لایق و در جو که تعداد نظری خود است سیرند
و میگویند که باشارت الهی او را در عیون خلق و ارشاد مشغول سازند البته احاطه نماید
که لایق کمال او باشد و به سینه نماند طالبان قابل باشد که دعوت و ارشاد او است **ا** علی
و اگر کامل است **ا** که مانند شیخان بیفتیغ بهوای نفس و جب جاه میجو اهد که خود را به شخصی
سازد و او را مریدان و تابعان بنهند و این صفت شانزده سال در خدمت ملازم حضرت
بودم ایشان کاهن بخدمت کاهن بعزالت و خلق استعجال می نمودم و سر اجاب ارشاد
بجستفاوت احوال معنوی که دست می دارد و سه نوبت جهاد حضرت کشته اند و او احاطه
ارشادی که در نوبت خضر کشته بودند جنب زمین و بزرگ بناست محل ابراهیم شود و آن
اینست **بسم الله الرحمن الرحیم** محل اولیا و تحول علما و سایر محققان مجتهدان و اعانت
سلاطین و امرا و طالبان و قاطبان و خواص و عوام و جهود است حضرت سید محمد لانا نام او
صلی الله علیه و آله الی عاده معروفه المرشدین و مجتهد الکاملین و بعد اسلام تمام مرد و محال
کنایه جانی ماب قرونه المقاتلین محمد الی سلبین زید المحققان خلافت العلماء
الکریمین نقا و اولیاء المرشدین و غیر الکاملین فرزند جالی شیخ محمد کلبلی ادام الله
برکات خلیفه و کماله در غنموال شباب بعد اکتساب علوم صورت بکسرت جنید القصبه صحبت
انفسه رسید به نوبت و اما بنسبت که دیده و طیفن ذکر خضی کسرت و شکره ابط خدمت و غیره

نزبت

وخلق و صحبت جنایچه و طیفه ارباب برصفت مرعی دشت و نایح شریعه بعد از آن
 مغبوله از اطوار سببه فلبه و الوار مشوقات غیبه و مکاشفات و مشاهدات و معانی
 و تجلیات اناری و افعال بیغنی و ذالی و سیران در عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی
 سبب بر بوبیت و الکیمیت و سرمدیت و سکر از بهار شریعت ظهور عوالم نور و قنای
 الله و لغات مقدسه و کلمه معرفه و صفای حقیقه علی عیالی و انصاف کجایع سما
 و صفات لکمی ظهور بویسته از اعیان و مسلمان کامل و بر شدن مکمل شد و در صحبت این
 فقرت رب العالمین قیام نموده و غیرات غیبه فرموده میامن ولایه دی از اطوار و
 انوار و مکاشفات و تجلیات با کفان خدی نموده چون حضرت الله تعالی این دست
 عظمی و سعاده کبری و بر اکرانت فرموده بشیخ الکمی شریعت زنده سازد را اجازه فرمودم
 که مذکوران خدای رحیم را دعوت کند و دلالت نماید و کلمه البیان و مقیله فالمان قبول
 نماید و لغتین در کفنی قبول شریعت و طایفه اطمینانی که در صحبت این و در آنست
 معذره خود بران موافقت نموده بگوید و از این شریعت و سالکان را با این بنیاد
 علوم شریعتی از فقه و حدیث و تفسیر و تصوف و غیره که نسبت خود را دران با این شریعت
 درست کرده است فصل کند سبیل همگان که برادر کالات مذکوران شرح و بیان را
 نسبت صحبت بر فقه او را مقنن دارند و القاس مبتکر که برادر جمیع ابواب این مولا
 و هر کس از طالبان و قائلان که داعیه نوبه و معنی داشته باشند دست بر این
 فقرت داشته باشند و اینست که در ملازمت صحبت حضرت و قبول صحبت و بر اکرانت
 احقر و کسب عظمی حضور نموده منج خلاص از مهالک و معاصی و منتهی حصول کالات استقامت
 و در سبب اوقات حضرت الکمی دهند و طیفه شریعت را که در محبت و شفقت و نصیحت از سبب کما
 خدا در بیخ ندارد و بویسته و طایفه ریاضات و مجاهدات و او را در اوقات را در وقت
 دار و در جمیع اوقات و ابواب تواعتد بر صفت و ادای طریقه را جنایچه جمع دیده

مرعی داشته در صفت و شبان فیه از ان فرد نگذار حضرت الله تعالی جمع مرتبه خدی
 صلوات بر اسط منالوت و مایه کلا اولیا و محققان عرفا که از ان همسبب حضرت محمد مصطفی
 صلوات بر مرضی هم اندازد چون خدیوانی دو سوره شیطانی را بنده کالات معنوی رساند و برنده
 ان کامل و کاملان مکمل و او با این سبیل ابرجاده شریعت و سجاده طریقت در سطح و شرفم دارد
 برون کل اولیا من الاقطاب و الافراد را بنده اسم الله تعالی زیاد و کم سواد ان
 اجازت است چون از جواب سوالان تمام و کمال فارغ شد و شریعت را در این دنیا کمال
 و نودی از ان که بر شریعت است که بنده و مفرماند که شریعت جنایچه نمود و بر شریعت کمال
 صاحبان براد است دست نهان یابی که مخصوص است که بر شریعت کبری است و تحقق
 کامل زبان این مرتبه بعد از فنا از سبب مجازی خود و لغاتی سخن تواند بود که مقام کبری است
 که تحقق سخن و وطن شده و عین الله و عین العالم گشته و بجهت تحقق این کالات این
 مقام است که گفته اند که جنایچه جنی را در جمیع شریعتها موجود است سرمان است لابد است
 که اینان را نیز باشد چه شریعت از مایه فرغ شده است و شریعت را طبعه جامعیه کمال شریعت
 که اینان کامل است به است بواسطه آن است که نوح جمیع موجودات خواهر طبع و خواهر بار آورده
 و اختیار باوست چون کجه نظیرت این جامعیت اینان کاملی را نیز است بجهت فرموده که
بت بر شریعت کبریا که در دنیا در دو مقامه یعنی بت بر شریعت کما
 زمانت آن نور حمدت داشته و شریعت در روشن تابانست که از روی شیان که کالات این
 زمانند مظاهر دارد و بصورت آن کالات صاحب زمان که اقطاب و افرادند کسب
 انصافی بر مان و ظهور و کجایی می نمایند و سبب این طریقه توجه نامت داشته و شریعت اینان
 است **عظیم** این سبب جهان شریعت است **ما** ما جان جهان و جانیم **ما** ما جمیع شریعت
 عالم **ما** نیک که در کسب کبریا کنیم **ما** چون مظهر ظاهریم و باطن **ما** هم عین و عیان و هم نهانیم
 در ملک فضا که گدا کنیم **ما** سلطان جهان جا و دانیم **ما** از ما طلبت ان سبب **ما** از ما

کامل

بل

نشان چو بی نشانیم چون مرشد کامل ارشاد کرس لایق استعداد و قابلیت او میباشد
 فرمود که **کنند او حبله در نهاد و تانی کسی که در معنی کاه ساقی** و تانی
 بضح و او کسر و او بند است بمی نشان کما کج سبج و لهما را بنیدی و اسپری و عبد مایل خود بسیار
 تا بسبب آن اسپری و کفاری محبت و خوش آن کامل هر چه فرماید بخاور نشو اند نمود و حکیم
 ضرورت قبول نیند تا نشان را به ایت و ارشاد نمود عیال موفت و توحید نشان سازد
 چو کس برین و او کمال است که نسبت بحال کرس اورا تانی در ارشاد باشد فرمود که **کسی که**
 معنی تانی یعنی کسر و گوید سنجان عشق و معرفت نشوین نخستین یکد لهما می نماید و کما کج
 کشته شراب محبت و سوز در کام جان نشان فانه میرزد و لاله وجود و العظا و و سحر
 میفرماید و در بعضی نسخ چنین واقع است که **کنند آن حبله در نهاد و تانی و تانی خدمت**
 کار نزدیک است پس معنی همین باشد که آن کامل حبله در نهاد نزدیک و و کفاری و بهر اهی
 میکند تا نشان را بمقام کمال صفتی رساند و هر دو معنی مناسب است چون کامل در بهر جای متعلق
 با خلاق است چنانچه در بیت در زب می هر فردی از افراد را بومی خاص است ارشاد کامل
 نیز نسبت با هر فردی بومی دیگر است خلقت که هیچ اوست و حبله در نهاد کرس چون برین را
 کردی نزد خودی باشد و اسماء الله را بر وی بخواند و کفاری ببرد بیکد تا کلام اسمی زود
 غیر بداند و از هر اسم که در غیر مبدی میفرمود که باین اسم ذکر بگو تا زمانی که کار بر بیان
 اسم تمام باشد باز او را می نشانند و اسماء الله بر او بخواند و باز از هر اسم که غیر در مبدی
 بان ذکر میفرود و علم جو این نوع ترتیب بر می خورد **از روان از نظر چنین باید که**
 را کسی چنین نماید **اندین چند گفته است این کار از نهاد را می سیزدین نهاد تا غولان**
 فریب بخوری **اگر کسی را نه مرد در شربی** چون نظیر طرب حرکت شوقست فرمود که **در**
مطرب که از آن نغمه خوش زند که خیزد در حد را که معنی در کج مطرب
 کیناطه و طرب آرنده که آن کامل است که بعد از آن نغمه و آهنگ خوش که در معرفت و عشق و

حالات او ای نماید و بکوشش بخش اسعان برساند در خود بخش و خود بینی و بندار صند
 مغز و زرد در پایش میزند و بعد را یک سخن معرفت عشق بسیارند و از مرتبه خود برستی و
 هینی بمقام عشق و سستی می آرد و هر جا که رسد بوی تو حقا که غایب یکد کوزه نشن بر سر سجا
 نقوی **چون احوال و لاله کامل طبر لوق عشق و محبت میفرماید که زهی ساقی که او از یک**
ببالد کند خود در حد و حدت با رساله هم از خود میگوید که زهی ساقی شراب
 عشق و محبت خودی که آن کامل است که از یک ساقی که ساغر شراب محبت میخواند و در حدت
 سال بر میفرود و الی وجود دست عشق و لا یصل میکند و با وجود و امیکه کز شرم و کج کونست از ان ساقی
 ایشان را بواسطه خودی و سستی زبان بر کام بسیار که در کساعت در یک منزل توقف نمایند **عبد**
 جانار عشق کی طبره بدان **تا در و در جهان یکسال چهار نماید** چو حال ساکنان و بار
 سیرالی نند سینه با کمال کمال العظرة و التیم است فرمود که **رو در خاقانده مستجاب**
کنند افون صوفی را نشانند کامل چون بواسطه اخلاق وانی دار و باجه صند
 مجتمع می گردد فرمود که **رو در خاقانده مستجاب** معنی در خاقانده که منزل ساکنان مستجاب
 نشانه شده و حال مطلق که در برزم هویت غیب نبوده است در رو و کفاری محبت است
 چون در مرتبه ظهور مطرب و کس سستی و احدند و فرق بینها مخر و اعتبار است میفرماید که
خوابت الیمن ما یو کشته **مسجد از جنس پر تو کشته** معنی است امان که مطرب
 فضل جلالی است و جای رندان لا ابالی و با در کوشان خود را می بی کسر و بانی فی الحقیقه
 از صاحب کمال که مطرب فضل نفس حضرت نامو کشته است و در جو بافته و همه موجود و بطل
 او شده اند که کولاک لما خلقت الافلاک **مسجد که مطرب کمالی جمال است از رخ**
 او بر نور و صفای کشته است و بمصالح تسبیح و لغتس او منور و روشن است **توان انفس**
 رحمانی که جانها از دست نمانند **توان در باغ غفرالی که بشوئی جانها** **حلال طقتار**
 یکدم نظر جسم اندارد **سر بر روی من یابد از ان دولت کرامتها** **چون واسطه**

افاضه و استفاضه در میان خلق و خالق کامل زمانه است فرموده که **همه کارها در این دنیا**
تیره بودیم بطلان آفتاب یعنی نصف حال خود نیست با ایشاد و کامل هر جا
 که همه کارها در این دنیا است کامل که ایشاد و هدایت من بود میسر و محصل شد و آنچه در این
 معرفت و تحقیق معصود و مطلوب بود بواسطه کامل عملی حاصل شد و با تمام و ایشاد
 او طلبت نفس است خلاصه از نفس کافر خود و صیده و مکاره دیدم و ارسندگی نفس از او و هر
 حقیقتی شدیم هیچ نشد نفس را خردن این آن نفس کش را سخت کرد این هوایا نشد
 اندر جهان هیچ چیزی همچو سایه کالمان و سنگبری بنده حاصل کرد طالبان این دنیا
 که کوبه باقی است و صف او هیچ اثر اغایت و حفظ خود چون مسلم موجب گردید ارسندگی
 بود که **دل از کوه خود جدا شد** **در عجب خجسته و تپس سیدان** یعنی دل
 من از این علم فضل و کمال صوری خود جدا شد و برده دانست مانند عجب و مکر و خجسته و بر
 منشی و تپس و مکر و منشی و نبدانست که سیدان و علوم طاعتی و عظمای صوری می باشد و این
 حجابهای نورانی علی محبوب ارسندگی است که خود بود و در راه کمال معنوی نمی بود که
 کمال و طلوع نور اقبال روی خود جدا می نماید که **در آمد از دم آن کوه کوه کوه**
از خواب غفلت کرد کاه یعنی آن است که صاحب زمان و کامل است که کاه از دم در آمد کاه
 خواب کاه فرمود چه کاه که آن کوه خیزد برج کمال طلوع و جلوه فرماید از اینست طمان
 بجان عشاق آنچه رسید به حق روز صبح وصال روی می نماید و همچو بان از خواب غفلت بیداری
 شوند مراد خواب غفلت کرد کاه یعنی چون مرشد کامل اللغات نمود و از در دل من آمد
 در دم فرار گشت مراد از آن خواب غفلتی که بسیار است که بوردنی دانست او بود کاه و بدار کاه
 و دهنم که با وجود این کاه آن علم که دهنم هنوز در خواب غفلت بود ام و واقف و مناسبت
 الهی بود ام چون نور صفای کامل کمال در هر جا که رومی اندازد هنوز سبک انداز فرمود که **ز**
ساخت خلوت جان نشد خوش **بدو دیدم که تا خود گوییم روح** یعنی از نور خجسته حال

و جرمش کمال خلوت جان که بر طلمات کرد و نبدار و عجب خجسته تا یک مظلوم بود و بسبب
 آن طلمات نا محقق خود نمی بودم و خود را نمی دیدم روشن گشت و در آن خلوت جان نشد
 بر و شناسی آن نور آفتاب بر کمال دیدم که من خود گوییم و بوسله او عارف خود شدم و خود را
 شناختم و دیدم و حضور خود با ختم چون مشاهد جمال محبوب منم استیلا و شوق عشق است
 فرمود که **که مردم بدین چنین نگاه می** **بر آمد از میان جاب آبی**
 یعنی چون نگاه و نظار در حسار خوب آینه با انواع حسن و جمال آن مظهر کمال کردم و صورت
 و شنیدم که هر که زنده بودم دیدم از غایت است و خودی از میان جان من می بر آمد و کمال
 ملاغنی که در روشاید که مردم دل خود از دست بردارم و بعد دل جان عاشق و شنیدای او شدم
 و سکنیم خوشامی که سلطانش کوشی خوشا جانی که جانمش توانی خوشا چینی
 که حسار تو بند خوشا دردی که در مانش کوشی بیوی لکه در مانش کوشی منو پنهان
 از آن عاشق که پوست همه پیدا و بنده اش کوشی عارفی طالب در دست دایم
 جان ای عاشق که فرار نمود از عین گشته و نار و دلبری عشق کیری میفرماید که **در کشتاک**
ای کشاد ساقوس **بیشتر عزت اندر نام و نامور** یعنی طبع بی لطف و دلبری آن
 ساقوس عزت کف کرای شیدا ساقوس می بخار فرزند که چون کسی را مال خود کرد و اندر عمر
 و زندگانی تو همه در طلب نام و ناموس و شهرت و جاه ببرد یعنی آخرت و فرصت ایم سر
 عزت صرف مال یعنی کردی و مغرور خود می شده از جمال محبوب چنین محبوب بودی و بدستی
 حجاب میفرماید که **بین نا علم و کبر و زهد نیست** **ندای ما رسیده از که و او نیست**
 و محبوب از کس کردانیده و بسلم و زهد و زلفه شده از دولت صحبت ملازم چنین کاملی
 تا غایت محروم ماندی و باز بسبب ایشاد میفرماید که **نظر کردن بر کوش نیم ساعت**
همی از در هزار ساله طاعت یعنی آن مرشد کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من
 که بادی زمانم نمودن هزاران سال طاعت و عبادت می از در و چه بجز طاعت و عبادت می ایشاد

یعنی اگر در این کوه کوه

باز از چشم جاودانه تا و او هم رشتی و زنگ خود پرستی **۱۱** بر هم زخم رشتی تک بند
 این زهد پارسی چون نیت خورهای **۱۲** ما در این راه کج شرفخانه **۱۳** آیا بود که کینت
 کجیم کجواب بند **۱۴** نو در کنار واکه من رفته از میان **۱۵** اینست نه کانی دیگر همه کجاست
 و انت کلامی باقی نمانده **۱۶** چون محو کدورات خودی و دوی جرجبلی و جرباتی متبر
 نیت فرمود که **چون میمیدم آن چانه پاک** **۱۷** در **پندام رشتی بر سر خاک**
 یعنی چون بارشاد آن کامل مان آن چاک شراب حسده ذات را پاک نمایم و تمام
 شدم از منی و چو دی بر سر خاک نیت فنا پرستی در افقادم و لا بعل شدم **۱۸**
 از برده برهن آمد سانی قدسی در دست **۱۹** هم برده ما بدید هم نوبه ما نیکست **۲۰**
 رخ رساکشیم همه شیدا **۲۱** چون هیچ نماند از ما آمد بر ما نیت **۲۲** چون در مرتبه فنا
 و محو پرستی نمانست سب اعتبارات مقدم است فرمود که **کمون نسیم در خود حسیم**
۲۳ **شمارم ز محویم رستم** یعنی اکنون در مقام محو بعد از محو نفس الامر پرستیم
 زیرا که قائم بان خصم و باقی بجای اویم نسبت با ذات خود هستیم چون مستی بخاری من محو
 و نیت شده بعد نیت صلی رجوع نموده است و بسیار و نه عاقلم از آنکه انار خودی و لا
 بعلی با نیت و نه محویم زیرا که ضار از بعد و فراق است و در عین وصال و تقالم و رستم
 چه سنی حالت خودی و فسانت و من در مقام تکلیف و تقا قائم و ممکن گشته ام **۲۴**
 شمارت کسبیم محنون عشق **۲۵** هستیم و نه میبیم جدا چون العاشقان **۲۶** محو چشم
 ساقیم من از می اطلاقیم **۲۷** کفالی که باقیم جدا چون العاشقان **۲۸** چون صاحب
 مرتبه فرق بعلی منظر کل بوم هو فی شان گشته در مقام لبون صفانت که علاقه
 تکلیف است فرمود که **کسی چون چشم او دارم سرخوش** **۲۹** **کسی چون زلف او کشم خوش**
 یعنی گاهی مانند آن چشم محبوب را کشیدن شراب خوشی دارم که نه تمام شمارم و تمام
 ست و گاهی چون زلف پرتبان او آشفته و حیرانم **۳۰** ساقی قدسی که از من عشق **۳۱** چون

خشم خوش تو نیم مستم **۳۲** در دام ملاحظه بودم **۳۳** هم طره او گرفت دستم **۳۴** شد
 نوبت خونین پرستی **۳۵** اید که آن که می پرستم **۳۶** چون کمال برزخ جمع و لغزوست میفرماید
کسی از روی خود که کفتم من **۳۷** **کسی از روی او که کفتم من** **۳۸** یعنی گاهی کجست
 ظهور صفات شنبری در کجس طبعه ساکنم و گاهی بوی طه سبلا و حکام و حد ساز
 نور کجستی و جرباتی در کجس نوحه جمعیت و حضور و سردرم و از زلف خا خاک
 اعتبار فارغ وی پروایم **۳۹** گاهی کجبال خود پرستی **۴۰** یا بسنه شدم بعد نیت
 کاهی کجصال روی جانان **۴۱** از خام وصال است و حیران **۴۲** که ما خودم و زلف خا خاک **۴۳**
 و بدست واصل **۴۴** گاهی که خود خبر نیامیم **۴۵** آن دم بوصول و شتابم **۴۶** چون بیان احوال
 و اطوار و ارشادات کامل لغات و نهان کمال رسانید فرمود که درین خانه شرف بان خبر آ
 که کلهای صد رنگ خوش بوی که در گستان این کتاب کشف شده همه اکلش کمال آن کمال
 زمانیت جنای فرمود که **از اکلش که شتم شدم باز** **۴۷** **نهادم نام او را کجش**
۴۸ **راز** یعنی از معارف آن کجش کمال بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال راه
 بران میبیم شمه یعنی بعضی بار گرفتیم شادنت با کجست و کشف منهد او کشف است
 از آن اعلی است که تمام بحر بر توان آورد و نام آن شمه که از معارف و حقایق آن کجش
 گرفته بودم کجش را ز نام نهادم و و چه شمه این کتاب با هم همین است که ذکر کرده
 شد **۴۹** **هم بسی خفیف دیدم در حقایق** **۵۰** ندیدم کجکجش بر دقایق **۵۱** اگر چه عارفان
 سار بودند **۵۲** بعرفان شیخ محو و است فایق **۵۳** کجا باشد جنس کجش که در وی **۵۴** ز
 معنی کشف زبان شقایق **۵۵** این کلهها کجا بای تو نوی **۵۶** مگر کوی کجکل ترک علقاق
 چنین در وی بر قیاس می **۵۷** کبوش مردم نادان چه لایق **۵۸** چو اگر زبان سوار و کجاست
 که درین کتاب مکتوم شده خاصه مکتوم است فرمود که **در و از راز دل کلهها کشف**
۵۹ **است که اکنون کسی در کجست** **۶۰** یعنی درین کتاب کجش راز و اسرار بی منبع



کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی



